

لانت دار دلم باش



niceroman.ir

نویسنده: مریم مویدی

❖-----❖•امانت دار دلم باش❖•-----❖❖

رضا شرخر جوان، پر شروشور در پی طلب خود دستور میداد فرزند کوچک شاهپورخان
سالاری رو بدزدن و با ورود این دختر به خانه رضا زندگی اون زیر و رو میشد و...

گوشه‌ی تاریک دیوار را برای منتظر ایستادن انتخاب کرد. بیشتر
از قبل خنکای هوا به صورتش خورد. در این قسمت از شهر انگار
نه انگار چله‌ی تابستان بود.

بسته‌ی آدامس شیک دارچینی را از جیب کتش بیرون آورد و
انگشت اشاره‌اش را زیر آخرین آدامس

زد و به بیرون هلش داد. زیر روشنایی نور ماه شب چهاردهم
نگاهش را از پایین تا بالای جوی آب تا راست پیچ خیابان سراند.
کوچه روشن‌روشن بود و کف جوی آب به روشنی روز دیده
می‌شد.

زیر لب گفت:

"دریغ از یه آشغال کوچولو... اون هیچی... حتی یه پوست آدامس! مصبتو شکر... این پولدارا جوباشونم اعیونیه..."

پوست آدامس را مچاله کرد و داخل جوی پرت کرد... با خودش گفت:

"حیف این جوباشون نیست که مثل جوبای ما بی برکت بمونه..."

با شنیدن صدای قدم‌هایی برگشت و به شاهین که سعی می‌کرد روی نوک پا بدود زل زد. خیر سرش چه بی سر و صدا هم می‌آمد. مطمئن بود این بشر آخر با این فیلم آمدن‌هایش کار دستشان می‌دهد. از تاریکی بیرون آمد و مقابل مسیرش ایستاد. شاهین تا به او رسید خم شد و شروع کرد به نفس گرفتن. معطل نکرد و ضربه‌ای به پشت کله‌اش زد... شاهین شاکی ایستاد و پشت گردنش را مالید و گفت:

– اههه... رئیس مگه بچه یتیم گیر آوردی...

عادتش بود که مواقع حساس کاری او را رئیس صدا بزند. نگاهی به صورت برافروخته از چند قدم دویدنش کرد و گفت:

– کم بریز تو اون بشکه... واسه همین چهار قدم انگار زن زائو
نفس نفس می‌زنه واسه من....

شاهین دستی کشید به پس گردنش و چیزی زیر لب گفت.
می‌دانست دارد فحشش می‌دهد ولی به روی خودش نیاورد و
گفت:

– کم بنال... چه کردی؟

شاهین گردنش را کمی خم کرد و تقی به گردنش داد و گفت:
– مهمونش تازه رفت..

– الان کی تو خونه ست؟

– به غیر خودش هیشکی... زنش یکی دو ساعت پیش با ماشینش
زد بیرون.؟؟؟؟

– بچه مچه؟

– یه پسر هجده ساله داشته که ده سال پیش تو تصادف مرده...
یه دختر بیست و یک ساله داره که دانشجو هست و شهرستانه...
یه پسر چهار پنج ساله هم داره که باید داخل خونه باشه.

ابروهایش را بالا داد... پسر چند ساله!... سرانگشتی حساب کتاب کرد. نه سی سال... نه چهل سال... نه حتی پنجاه سال... شصت سال اختلاف سنی...

یوزخندی زد و گفت:

"حاجی زنگوله پای تابوت ساختی برا خودت".

نگاهی به ته کوچه سوت و کور انداخت و گفت:

سگ؟؟

– زنش یه سگ کوچولو داره... از اینا که بهش میگن پایی.

با خنده ادامه داد:

– از اون فسقلیا که قدیه دیه‌ی من و تو می‌ارزه...

چشم غره‌ای بهش رفت و گفت:

٢٠٠٠ _ بالانسیت...

شاهین خندید و کشدار گفت:

بلاااااا انسیت...

– دوربين چي؟

– چک کردم... خیالت تخت.

دزدگیر ماشین را زد. صدای بوق که بلند شد گفت:

– بریم...

شاهین گفت:

– دوباره پیاده؟

از همانجایی که ایستاده بود لگدی سمت شاهین پراند و گفت:

– ما رو باش با کی اومدیم ماهیگیری... جمع کن خودتو... خدایا

شکرت... ملت آدم دارند مام آدم داریم...

– مگه چی گفتم داداش؟

– آخه احمق کی ماشین رو بر می داره می بره در خونه ی طرف

پارک می کنه... اونم یه سمند فکسنی تو همچین محله ای.

– چرا می زنی... گرفتم رئیس.

– بی خود نیست اصغر بهت می گه شاهین جوجه... هنوز جوجه ای

برا اینکار بکش کنار راه باز شه...



از جلوی در نگاهی به ساختمان دو طبقه‌ی رو به رویش انداخت.
یک خانه‌ی اعیانی دو طبقه و درب به حیاط... فاصله‌اش را از در
بیشتر کرد و کمی به گوشه و کنار دیوار نگاه کرد. اثری از
تجهیزات دوربین مداربسته نبود.

_ حله رئیس... خودم همه جارو چک کردم دوربین نداره...

_ آیفونش چی؟... تصویریه؟!

شاهین لبخند کشداري زد و گفت:

_ این‌روزا حتی خونه‌های پایین شهری هم آیفونشون تصویریه
چه برسه به یه همچین خونه‌ای که...

قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند و بگوید آیفونش مساوی با
دوتا دیه ماست پرید توی حرفش و گفت:

_ باشه بابا... حالا دیگه واسه‌ی ما چوسیه بالا شهری پایین شهری
میاد.

آدامس شیک داخل دهانش را چرخی داد و آخرین کام را ازش
گرفت و وسط خیابان تفش کرد.

نگاهی به سرتاسر خیابان که تک و توک ماشین‌های آنچنانی
جلویشان پارک شده بود کرد و گفت:

– بچسب به دیوار

– می‌خوای من برم رئیس؟

نگاهی به هیکل شاهین انداخت. هر چند بر خلاف هیکل تپش
تر و فرز بود ولی احتمالاً اگر برایش قلاب می‌گرفت خودش را
بالا نکشیده او بود که زیر هیکل سنگین وزنش روی زمین پهن
میشد.

– نمی‌خواه در عوضش اون خلافی رو بده تو
شاهین دستی به شکمش زد و با خنده گفت:

– یه ماشالله بگی به جایی نمی‌خوره رئیس

ترجیح داد تا در این شرایط با او کل نیندازد. نفسش را حبس
کرد و شکمش را تا جایی که می‌توانست داخل داد. دست کرد
کمر بند چرمش را از داخل سگگ بیرون کشید و به اندازه‌ی دو
سوراخ گشادترش کرد.

– می‌گم داداش کاش یه چیز راحت‌تر پوشیده بودی

رضا دو طرف کت را روی هم آورد و بادی به غبغب انداخت و گفت:

– برای کلاس کاره.

دوباره کوچه را از نظر گذراند و برگشت به کنار دیوار شاهین قلاب گرفته بود و منتظر قبل از اینکه پایش را داخل قلاب دستانش بگذارد سفارش‌های آخر را به او کرد.

– ببین اگه کارم طول کشید نپری بالا.

شاهین به نشانه اطاعت سرش را تکان داد.

– برو اون پشت مشتا قایم شو... پشت همین درختا... نری تو کوچه راه بریا. نزدیک این ماشینا هم نرو به خصوص اون جیگره... اینا دزدگیراشون زیادی دزدگیره بعدشم اینجا فوری به یه آدم با سر شکل من و تو مشکوک می‌شن فهمستی.

– فهمستم رئیس حله.

سر وقت ماشین هم نرو... بعد به یکی بسپار بیارتش...

– چشمم

پایش را داخل قلاب گذاشت...

_ اگه تا فردا خبری ازم نشد از دو حالت خارج نیست. یا حبسم
که با سند بیاین.

دم آخری شوخی‌اش گل انداخت و ادامه داد.

_ یا تو بیمارستانم با کمپوت بیا اونم فقط گیلان... نری آناناس
بگیری بیاری... درسته خوشم نمی‌آد ولی محاله بذارم بالا
بکشیش.

شاهین شیطان خندید و گفت:

_ یه حالت سومی هم داره‌ها... که نه سند می‌خواد نه کمپوت.

_ حالت سوم؟؟!! چیه؟

شاهین محتاط گفت:

_ خوب رو تخت غسال خونه‌ای و با کفن...

مهلت نداد تا جمله‌اش را کامل کند.

_ هه‌هه‌هه

پایش را داخل قلاب دستانش عامدانه بیشتر فشار داد.

– گاز بگیر اون زبون نحسو... یه دور از جونی... یه خدا نکرده‌ای...

قلاب دستان شاهین از شدت فشار باز شد.

رضا زیر لب غر زد:

– شانس ما رو ببین... مثلاً بهترین رفیقمه.

شاهین از حرص رضا خندید و گفت:

– خدای نکرده.

– فرصت سوخت... محکم وایسا ببینم...

دوباره پای راستش را داخل قلاب و پای دیگرش را روی

سرشانه‌ی چپ شاهین گذاشت... لبه‌ی دیوار را چنگ زد... کمی

به شانه‌هایش فشار داد و بدنش را به اندازه‌ی ده سانت از دیوار

بالا تر داد. صدای اعتراض خفه‌ی شاهین بلند شد... کمی آن

طرف دیوار را دید زد. سوتی زد و با خودش گفت:

عجب خونه‌ای... عجب ویوی... عجب نمایی... چه استخری...

حیات چهارصد پانصد متری را باید رد می‌کرد تا به ایوان خانه‌ی

دو طبقه‌ی سنگ نما برسد.. دو ستون که تا سقف طبقه‌ی دوم

ادامه داشت. با یه نمای رومی...

آرام خودش را بالاتر داد و آن طرف دیوار را دوباره پایید. خودش را بیشتر به سمت بالا کشید و روی دیوار نیم‌خیز نشست. دوباره حیاط خانه را از نظر گذراند... می‌شد گفت یه خانه‌ی هزار متری با کم‌کم ششصد هفتصد متر زیربنا... با خودش حساب کتاب کرد از قرار متری سی میلیون اینجا سر جمع چند تومان قیمتش می‌شد... سری به نشانه‌ی تاسف تگون داد.. زیر لب گفت:

"بنازمت.. اون موقع که این پول رو تقسیم می‌کردی ما رو در خونه‌ی کدوم بنده‌ت پی نخود سیاه فرستادی که قد یه گرد نخودشم به ما نرسید."

با چشمانش دور تا دور حیاط را از نظر گذراند... وقتی از عدم وجود سگ نگهبان اطمینان حاصل کرد برگشت و دستانش را به لبه‌ی دیوار بند کرد و خودش را پایین داد. سعی کرد طوری به زمین برسد که از تماس جفت کفش‌هایش به کاشی حیاط کمترین صدا را ایجاد کند. نیم‌خیز و آهسته و بی‌صدا به سمت خانه رفت. رو به روی ورودی ایستاد و آرام دستگیره در را فشار داد.

همانطور که حدس می‌زد در از داخل قفل بود.

نگاهی به آن همه پنجره انداخت. آرام یک به یک پنجره‌های پایین را امتحان کرد. همگی از داخل چفت و بست شده بودند. از پنجره‌های طبقه اول ناامید شد. چاره‌ای جز بالا رفتن از دیوار نداشت. با یک نگاه دیواری را که از همه راحت‌تر و بی‌دردس‌تر بود را انتخاب کرد. روی دو پایش ایستاد و دستش را محکم به سنگ نمای دیوار بند کرد و خودش را به طرف بالا کشید. کمی بعد به تراس سنگی شیک طبقه‌ی دوم چنگ زد و با یه حرکت که از هیکل درشتش بعید بود خودش را تا روی تراس بالا کشید و کف تراس پهن شد. بلافاصله ایستاد و کتش را تکاند. کف دستانش را که گرد و خاکی شده بود بی‌سر و صدا به هم زد. هنوزم رد گرد و خاک چسبیده به دستان عرق‌گرفته‌اش بود. دستمال برداشت و کف دستش را پاک کرد. این وسواس آن‌هم در چنین شرایطی نوبر بود. استدلالش هم همیشه این بود.

"درسته که شغل ما آنچنان تر و تمیز نیست ولی خب این دلیل نمی‌شه که از بهداشت غافل موند."

شروع به بازدید پنجره‌های تراس کرد. اینبار یکی از پنجره‌ها را باز پیدا کرد. هر دو دستش را به شیشه‌ی پنجره چسباند سرش

را جلو آورد. با دقت در تاریکی اتاق دنبال ردی از آدمی گشت. اتاق کاملاً تاریک بود و چشمانش چیزی را که دنبال آن بود نیافت. دنبال دستگیره‌ی در گشت ولی آن را هم نیافت. نگاهی به قاب پنجره انداخت که با دیدن ریل پایین قاب پنجره و دستگیره‌ی گوشه‌ی سمت چپ داخل اتاق تازه دوزارش افتاد که پنجره کشویی است.

آرام سوتی زد و زیر لب گفت:

"مثل این ژاپونیا... چه خارجی"

دست گذاشت رو شیشه و به طرف چپ هلش داد. به اندازه‌ی یه آدم که راه باز شد هیکلش را آرام داخل داد. وارد اتاق که شد نسیم مطبوعی به صورتش خورد. خنک و سرد و معطر... قدمی دیگر به داخل اتاق گذاشت و در همان تاریکی شروع به بررسی فضای پیرامونش کرد. یک اتاق بیست متری که سمت راست اتاق تا سقف پر از قفسه‌های کتاب بود. کمی چشم چرخاند تا به فاصله یک متری کنار در ورودی متوجه میز و آینه آرایشی بزرگی پر از ماتیک و سرخاب و عطر و ادکلن های آنچنانی شد. جای شاهین جوجه خالی تا با یک بررسی بگوید که قیمت ماتیک

سرخاباشونم دوتای دیه من و توئه... مستقیم به سمت در رفت که با تماس نوک پایش به جسم سخت و محکمی نیم سکندری خورد و اگر آمادگی‌اش را نداشت با فک روی پارکت کف فرود می‌آمد... سریع هر دو دستش را تکیه‌گاه بدنش کرد و بر روی دستانش فرود آمد و جلوی کوبیده شدنش به زمین را گرفت. فشار بدنش روی دو مچ دستش درد وحشتناکی را تا بازوانش پیچاند. لب به دندان گزید تا فحشی که تا نوک زبانش آمده بود را در گلو خفه کند. همانند کسی که از پشت سر ضربه می‌خورد سریع ایستاد و شروع به بررسی شرایط حاد پیش آمده کرد. تاریکی اتاق مانع از تشخیص مسیر جلویش شده بود.

گوشی را از جیبش درآورد و چراغ قوه‌اش را روشن کرد. یک چمدان باز شده با یک عالم خرت و پرت در اطرافش.

داشت فحش‌های آبدار حواله کسی می‌کرد که چمدان را وسط اتاق می‌گذارد که متوجه حرکت جنبنده‌ای گوشه‌ی اتاق شد. آب دهانش را قورت داد و زیر لب گفت:

"یا تمام مقدسات عالم"

سریع چراغ قوه‌ی موبایلش را خاموش کرد. نفسش در سینه حبس شد. آرام سرش را به گوشه‌ترین قسمت اتاق چرخاند و تازه متوجه تخت تک نفره‌ی انتهای سمت چپ اتاق شد. همانجا ثابت ایستاد تا قوه‌ی تشخیصش فعال شود.

شاهین گفته بود اتاق پیرمرد احتمالا طبقه‌ی دوم است و حالا... یعنی صاف وارد اتاق خوابش شده بود؟ کمی جلوتر رفت... بر خلاف تصورش مردمک چشمانش تا جایی که می‌شد باز شد...

با دهان باز به الهه یونانی که روی تخت خوابیده بود زل زد... شاید هم رومی بود ولی نه... بیشتر یونانی می‌زد. آب دهانش را به سختی قورت داد. چشمان وق زده بی‌حیایش سر تا پای الهه را به صورت رفت و برگشت دید زد. ناخودآگاه عین یه تکه براده آهن که به سمت آهن‌ربایی با قدرت بالا جذب می‌شود به طرف تخت رفت. الهه در لباس خواب نیمه عریانش مثل یک پری خوابیده بود. شاید هم پری بود که عین الهه خوابیده بود. نمی‌دانست هر کوفتی که بود. به پاهای عریانش که تا بالای کشاله رانش بدون هیچ پوششی بود زل زد. آب دهانش را دوباره قورت داد. هر چند برای لحظه‌ای فراموشش شده بود که کجا

هست و برای چه کاری اینجاست به سرعت به خودش آمد.
تشری زد.

"ای عوضی... تو حرفه‌ی ما هر کثافت کاری هست الا دید زدن
تن و بدن ناموس مردم"

به روتختی پایین پاهایش خیر شد.

احتمالا گرمش شده بود که رو تختی را پس زده. دختره آی کیو...
پس این اسپیلیت را برای چه بالای سرش کاشته. کنترلش را
کنار پاتختی یافت درجه آن را بالاتر برد. با نوک انگشت شصت
و اشاره بدون آن که کوچکترین تماسی با بدن دختر داشته باشد
گوشه‌ی رو تختی را گرفت و به سمت بالا کشید تا برهنگی بدنش
را بپوشاند...

سعی کرد تا جایی که می‌شود برای حفظ سلامتی روح و روان
خودش هم که شده به بدنش نگاهی نکند. کمی بعد آرام
دستگیره‌ی در را به سمت پایین فشار داد. در با صدای تق
خفیفی باز شد. دستگیره را به طرف خودش کشید و سرش را از
در بیرون برد و نگاهی به دور و بر کرد. وارد راهروی نیمه تاریک
شد که چندین دیوار کوب طلایی آن را روشن کرده بودند. متوجه

چندین درب در دو طرف راهرو شد. با خودش غر زد این چجور
خونه‌ی بی در و پیکریه.

بدون آن که بخواهد دیدن آن الهه روی سیستم عصبیش تاثیر
گذاشته بود و تمرکزش به طرز واضحی کم شده بود. دوباره به
خودش نهیب زد و آرام دستگیره یک به یک اتاق‌ها را باز کرد.
بعد از دیدن آن الهه رومی روی تخت‌خواب معلوم نبود چه
چیزهای دیگری پشت در آن اتاق‌ها انتظارش را می‌کشند.

زیر لب بد و بیراه بود که نثار شاهین می‌کرد. خیر سرش با آن
اطلاعات جمع کردنش. برحسب اطلاعاتی که شاهین به او داده
بود اتاق‌های خواب همگی در طبقه دوم خانه بود. اما با باز کردن
آخرین در اتاق هم نشانی از صاحبخانه ندید. نگاهش را دورتادور
اتاق‌ها چرخاند. بغیر از الهه کسی در این طبقه نبود. به شانس
گندش لعنتی فرستاد. از راه پله‌ها آرام پایین رفت.

دیگر نیازی به چراغ قوه‌ی موبایلش نبود. فضا با هالوژن‌های
آویزان از سقف عین روز روشن بودند. پوزخندی زد و گفت:

"این هرگز نشه فراموش لامپ اضافی خاموش که می‌گن برا ما
فقیر فقرا بوده انگار"

چشمانش را دورتادور سالن بزرگی که پیش رویش قرار داشت چرخاند. تمام طبقه پایین با مبلمان و صندلی‌های سلطنتی و بوفه‌های آنچنانی پر شده بود. ابروهایش را با دیدن آن همه تجملات بالا داد و سوت آرومی کشید.

"انگار فقط شاه این وسط زیادی بود"

چشم از برق اسباب و اثاثیه‌ی خانه گرفت.

متوجه دری کنار کانتر آشپزخانه شد. رو به روی در ایستاد. دستگیره‌ی در را فشار داد و آرام داخل شد. روی پاتختی چراغ خواب کوچکی روشن بود. با دیدن پیرمرد خوابیده روی تخت گوشه‌ی اتاق پوزخندی زد و با خوشی آهسته لب زد:

"کوه به کوه نمی‌رسه آدم به آدم میرسه"

در را آرام پشت سرش بست و داخل شد... از تخت یک نفره مشخص بود که اتاق خواب یک زوج نیست. معلوم نبود خانم این خانه این وقت شب کجا سرش گرم است آنوقت شوهر اینگونه راحت برای خودش خوابیده است. دور و برش را از نظر گذراند. میز کار و کتابخانه و یک کامپیوتر.

چشمش به قاب عکس‌های روی میز افتاد. پسری جوان که ابتدای بیست سالگی را داشت. نزدیکش قاب عکسی از یک کودک دو سه ساله و آن طرف‌تر قاب عکس قدیمی از دو مرد جوان که جلوی میدان آزادی دست به کمر با شلوارهای لوله‌تفنگی ایستاده بودند. پدرش هم از این مدل ژست‌ها زیاد عکس داشت و بعد قاب دختر زیبارویی با کلاه آفتاب‌گیر لبه بلندی کنار ساحل ایستاده بود. پیراهن بلند و نیمه بازش را از نظر گذراند و به صورتش دقت کرد. همان الهه طبقه بالا بود. از میز فاصله گرفت و دوباره اتاق را بررسی کرد. تخت‌خواب تک نفره را که فاکتور می‌گرفت بیشتر شبیه اتاق کار بود نه اتاق خواب. نچی زیر لب کرد و با خود گفت:

"حاجی پس این زنگوله رو چجوری پس انداختی"

به سمت پیرمرد رفت که با دیدن پسر بچه‌ای که با کمی فاصله خوابیده بود به شانس بد خودش لعنتی فرستاد. زنگوله اینجا چه می‌کرد. دستش را به پیشانی برد و هر چه فحش بلد بود نثار روح و روان پیرمرد و آن مادر بی‌مسئولیت بچه کرد. بین رفتن و ماندن مردد شد. شاید بهتر بود که برنامه را به زمان دیگری

موکول می کرد. مثلاً چه زمانی... زمانی که این زنگوله کنارش خوابیده باشد. اگر هر شب اینجا می خوابید چه... مگر این بچه مادر نداشت. امان از مادران بی مسئولیت که مادر بودن و مادری کردن را با زاد و ولد اشتباه گرفته بودند. اگر می رفت کی و چه وقت دیگری می توانست او را تنها پیدا کند.

خیره به صورت کودک کمی فکر کرد و با خودش دو دوتا چهارتا کرد و به این نتیجه رسید ماندن بهتر از رفتن است. نهایتش این بود بچه بیدار می شد. آن وقت فکر آنوقت را می کرد. نفسی گرفت و چاقوی ضامن دارش را از جیب داخل کتش در آورد. زانوی راستش را آرام روی تخت گذاشت و روی پیرمرد خم شد. تکانی به شانهاش داد و بلافاصله نوک چاقو را زیر گلوی پیرمرد گذاشت. پیرمرد با همان تماس اول از خواب پرید و با چشمان گشاد شده به سقف و بعد او نگریست.

پوزخندی زد و گفت:

– و علیک السلام شاهپورخان

پیرمرد آب دهانش را قورت داد. خواست چیزی بگوید که انگشت اشاره اش را به سمت لبانش برد و آرام گفت:

– هیشش!! آروم.

شوکه از دیدن هیبت رضا بالای سرش با لکنت گفت:

– ت... و تو.

غافلگیر تازه متوجه سردی جسم سخت زیر گلویش شد... کاسه چشمش وحشت زده به سمت تیزی زیر گلویش چرخید. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت:

– چی... می‌خوای؟!

رضا خنده ای کرد و گفت:

– فقط و فقط سلامتیت داشتم از اینجاها رد می‌شدم گفتم یه احوالی بگیرم ازت.

پیرمرد غرید:

– گورتو گم کن تا زنگ نزدم...

رضا نوچی کرد و نوک چاقو را بیشتر روی گردن چروکیده پیرمرد فشار داد.

– نه دیگه حاجی این چه رسم مهمون نوازیه.

گوشی نوکیای قدیمی توی جیبش شروع به لرزیدن کرد. یکی از اصول کارشان استفاده نکردن از تلفن و تماس نگرفتن در ماموریت بود. مگر! حتماً بیرون خبری شده که شاهین تماس گرفته. زمان زیادی نداشت. تصمیم گرفت وقت کشی نکند.

وسط آن آشفته بازار هم فقط بیدار شدن و ترسیدن آن طفل معصوم را کم داشت. سعی کرد بحث را مفید و بی سروصداتر پیش ببرد. نوک تیزی را بیشتر روی شاهرگش فشار داد. پیرمرد لجباز صدای خفه‌ای از گلو بیرون داد.

در حالیکه سعی می‌کرد حجم خشم و عصبانیتش را داخل صدایش به پیرمرد منتقل کند گفت:

– صبح که اومدم دفترت قبل اینکه اون معاون بی همه چیزت و آدمات منو پرتم کنن بیرون بهت چی گفتم. گفتم باهات شوخی ندارم یا پولمو می‌دی یا پولت می‌کنم. اونم بی هیچ بهونه‌ای. پیرمرد مستاصل نالید.

– آخه تو کی هستی... از کدوم گوری پیدات شد؟!

رضا پر حرص گفت:

_ به من می‌گن رضا شرخر... چکات الان دست منه... تو صادر کننده‌ای و منم دارنده... یعنی طرف حسابت منم نه کس دیگه... میفهمی... منم خوش ندارم واسه دوزار راه بیافتم دادگاه و شکایت و شکایت‌کشی.

سرش را بالاتر برد و چشمانش را گردتر کرد.

_ منو ببین حاجی... تو کارما قانون منم. پلیس و وکیل و قاضیشم منم... من خودم برا همتون قانون می‌نویسم... می‌فهمی... ما شرخر جماعت خودمون یه پا قانون گذاریم. حالت شد.

و فشار نوک چاقو را بیشتر کرد... پیرمرد نالید.

_ به خدا الان ندارم... به پیر... به پیغمبر به هر چی که می‌پرستی به مشکل برخورددم. حساب کتابای کارخونه کامل به هم ریخته ندارم.

نیشخندی زد و گفت:

_ قسم حضرت عباس‌تو باور کنم.

و با چشم ابرو اشاره‌ای به خانه کرد و ادامه داد.

– یا دم خروستو... طلب من اندازه یک صدم این خونهات نمی‌شه...

پیرمرد ناله‌کنان گفت:

– این خونه که می‌بینی گرو بانکه. سود وامی که برا نجات کارخونه گرفتم الان دو برابر این خونه شده. بانک خونمو توقیف کرده. فقط توی لعنتی که نیستی. تو دفتر بهت نگفتم که نمی‌دم. گفتم چندماه مهلت بده.

رضا پر از حرص اما آرام گفت:

– مهلت خواستی... یه‌ماه بهت مهلت دادم. همون موقع هم گفتمت طلب من مقدم... چی شد آخرش. امروز عین سگ از دفترت پرتم کردن بیرون.

همان لحظه دستگیره در اتاق به سمت پایین کشیده شد. هر دو بلافاصله با نگاه به طرف در چرخیدند. نفس رضا در سینه حبس شد. کمی روی تخت جابه‌جا شد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه سکوت جلوی لبانش گرفت. دستگیره در چندین بار به سمت پایین کشیده شد و صدای زنی که می‌گفت:

"شاهپورخان بیداری؟"

به گوش رسید همزمان کودک هم غلتی زد. اوضاع از این پیچیده‌تر نمی‌شد. پیرمرد همچنان وحشت زده نگاهی را بین او و در می‌چرخاند. رضا بی آن‌که نگاه از او بگیرد انگشت اشاره‌اش را جلوی دهانش گرفت. بعد از اینکه چندین بار دستگیره به سمت پایین چرخیده شد صدای عقب گرد پاشنه‌های کفش زن به گوشش رسید. خدا را شکر کرد که هنگام ورود در را قفل کرده و گرنه معلوم نبود اگر زن داخل اتاق می‌آمد چه‌ها که نمی‌شد... اوضاع هیچ خوب نبود. نگاهی به کودک در خواب کرد که در آستانه‌ی بیدار شدن بود دیگر وقت رفتن بود با آرام‌ترین ولوم صدایی که می‌توانست گفت:

– ببین منو پیری این آخرین اخطارم بود. تا آخر هفته پنج روزه... اینم رو اون یه‌ماه اگر این چک تا آخر هفته پاس شد، رفتار امروز تو تو دفتر فراموش می‌کنم ما رو بخیر تو رو به سلامت ولی اگر نشد.

چاقو را نمایشی امتداد گردنش به صورت افقی گذاشت و کمی نمایشی کشید.

– بهتره فکر نشدنش رو نکنیم... حالیه.

از روی تخت بلند شد. چاقو را به سمت پیرمرد گرفت و آرام آرام به سمت پنجره عقب گرد کرد.

– این آخرین لطف منه... بهتره ازش بهترین استفاده رو ببری.

لنگه پنجره را از داخل باز کرد و خودش را به سمت بیرون کشید. قبل از اینکه پیرمرد بتواند به خودش تکانی بدهد و سر و صدا راه بیندازد سریع بیرون رفت.

مسیر خانه تا دیوار را دوید و خودش را از دیوار بالا کشید. از روی دیوار نگاهی به دور بر و ماشین‌های گران قیمت پارک شده انداخت و گفت:

پولشون از پارو بالا میره. نمیگوزن باد شکمشون خالی بشه. وقتی از خالی بودن کوچه مطمئن شد خودش را از آن طرف دیوار آویزان کرد و قبل اینکه کنترل اوضاع از دستش خارج شود به سمت پایین کوچه دوید.



ماشین را جلوی درب خانه پارک کرد و کیسه‌های خرید را از صندوق عقب ماشین برداشت. با دستان پر صندوق عقب را پایین داد. بسته که شد برای اطمینان از چفت شدنش انتهای آرنج را روی در صندوق فشار داد و سپس جلوی در خانه ایستاد. اینبار هیچ حواسش به در خانه نبود. دوباره همه کیسه‌ها را روی زمین گذاشت و داخل جیب شلوارش دنبال کلیدهای خانه گشت. با خودش نالید:

"این روزا معلوم نیست چه مرگمه که حسابی گیج میزنم."

کلید داخل جیب‌هایش نبود. تازه یادش آمد که کنار دنده زیر ترمزدستی جا گذاشته است. خواست به عقب برگردد با صدای پخ بلندی که از پشت سرش شنید و دستی که محکم به شانه‌اش خورد غافلگیر چرخید و گارد تدافعی گرفت. آماده‌ی دفاع و متعاقبش حمله بود ولی با دیدن دختر جوان مقابلش که از خنده ریشه می‌رفت از شوک درآمد. دخترک زیبا آنچنان از شیرین کاری خودش خندان بود که اخم‌های در هم رفته رضا و صورت غضب کرده‌اش هم نتوانست او را از آن فاز خوشی در بیاورد. رضا لبش را به سمت پایین انحنا داد و گفت:

_ هر... هر... هر!

دختر در حالیکه با هر دو دستش شکمش را گرفته بود میان
خنده گفت:

_ خداییش حال نکردی داداشی؟

رضا شاکی گفت:

_ باز گفت داداشی... استغفرالله... چند بار بهت بگم به من نگو
داداشی.

_ آخه چرا؟

_ چرا نداره... می گم نگو... نگو.

_ خوب چرا نگم؟!

دور و برش را نگاه کرد. باورش نمی شد وسط کوچه دارد با این
بچه لجباز یکی به دو می کند.

_ همین که گفتم... خوش ندارم به من بگی داداشی. اصلا به هیچ
کسی نگو شیرفهم شد.

دختر ورپریده لب‌هایش را جمع کرد و به نشانه قهر پایین برد...
و سرش را همزمان بالا پایین کرد.

_ اصلاً این‌روزها همه به هم می‌گن داداشی.

_ همه غلط می‌کنند با تو... اصلاً بینم این چیه پوشیدی چرا
اینقدر کوتاهه؟

و هندزفری آویزان از گوشش را گرفت و گفت:

_ این چیه همه‌ش تو گوشته؟ همین‌ه هر چی بهت می‌گم کوتاه
نپوش نمی‌فهمی. بدش بینم.

هندزفری را کاملاً کشید.

دخترک تازه متوجه سوتی لباسش شد. الان دیگر وقت آن بود
که آتش‌فشان به نقطه انفجار برسد و گدازه‌هایش به هر سو پرت
شود با دستانش دو طرف لباسش را گرفت و به پایین کشید.
همانطور که از جلوی چشمانش فرار می‌کرد گفت:

_ به جان خودم وقتی خریدمش بلند بود داداشی یعنی داداش.

فرار را به قرار ترجیح داد. رضا هوف بلندی کشید و گفت:

"آخرش من توی نیم‌وجبی رو آدم میکنم"

می‌دانست ته تغاری خانه‌شان در سن بدی است و نباید خیلی سر به سرش بگذارد ولی باید حد و حدود و مرزها را بیشتر از این برایش می‌شکافت. خودش درست از زمانی که دست راست و چپش را از هم تشخیص داده بود در این جنگل رها شده بود. هر چند نسبت به برادر مهندس‌شان از جایگاه کنونی‌اش چندان رضایتی نداشت ولی یک تنه به جنگ همه‌ی دنیا رفته بود. بدون هیچ حمایتی بارها دریده شده بود تا توانسته بود گرگ شود. دلش نمی‌آمد به او سخت بگیرد ولی بهتر بود قبل از اینکه زندگی آن روی کریه‌اش را به جگر گوشه خانه‌شان نشان دهد خودش او را آماده رویارویی می‌کرد.

وارد راهروی خانه که شد با دیدن مادر نشسته بر صندلی کنار سماور گل از گلش شکفت. کیسه‌های خرید را همان دم در گذاشت دستانش را از دو طرف باز کرد و با بشکن‌های ریز برایش شروع به خواندن کرد.

– خانم گل آی خانم گل... برام سخته تحمل... قدمات روی چشم‌ام... بیا به اینور پل.

زن کیفش کوک شد و شروع به ریز خندیدن کرد.

_ خسته نباشی پسر.

_ درمونده نباشی مادرم، احوالات خانم گل؟! کیف ال کوک!؟!

پیرزن دستش را به سمت واکر کنار دستش برد و اشاره کرد به سمتش برود تا در برخاستن کمک حالش باشد... فوری نزدیک مادر شد و دستانش را دور شانه‌هایش گرفت و کمک کرد تا برخیزد. این رماتیسم مفصلی لعنتی و بی درمان امان مادرش را بریده بود.

با خنده گفت:

_ چی به دخترم گفتی که این طور پرید تو اتاق؟

پوف بلندی کرد و بلندتر گفت:

_ اگر من این بچه رو تا آخر امسال شوهر ندادم پسر مادرم نیست.

صدای دخترک از پشت در بلندتر آمد:

_ خدا از دهنش بشنوه. مرده و حرفش.

دنبالش صدای خنده‌هایش بود که فضای خانه دویست
متری‌شان را پر کرد. سری تکان داد و شاکی گفت:

– بفرما تحویل بگیر.

مادر خندید و بلند گفت:

– ساکت دختره‌ی بی‌حیا...

رو به رضا گفت:

– خوبه خودتم میگی بچه.

– حالا یه چی گفتم مادر من... نوزده سالشه... تو خودت وقتی

نوزده ساله‌ت بود چند سال می‌شد شوهرداری می‌کردی؟

گلاب سری تکان داد و با افسوس گفت:

– گذشت اون زمونا.

موبایل رضا شروع به زنگ خوردن کرد. «شاهین جوجه» بود.

سری به نشانه افسوس تکان و دکمه برقراری تماس را فشار داد.

– بله

– داداش... کجایی؟

– خونه‌م... چطور؟

– می‌گم چکای این پیرمرده سالاری رو بردم بانک.

تازه یادش آمد امروز آخرین مهلت بود. جلوی گلاب نمی‌شد
مستقیم صحبت کرد.

– خب مبارکه به سلامتی فارغ شد؟

شاهین سریع گرفت... خندید و گفت:

– نه داداش... گاو ماست که زاییده. اونم چهارقلو...

فحشی نثار پیرمرد کرد. معلوم نبود آن همه مال و اموال را کجای
قبرش می‌خواهد جا دهد که برای پاس کردن چک او جان
می‌کند. دستی به پیشانی کشید. به روز خوبش گند زده بود.
تلفن را قطع کرد و رو به مادرش که سمت آشپزخانه می‌رفت
گفت:

– من دارم می‌رم گلاب خانم... زحمت نکش.

بلندتر گفت:

– اگر یک دفعه دیگه اون مانتو رو تنت ببینم با قیچی هم اونو
هم جفت گیساتو می‌برم.



روی صندلی چرخدارش داخل دفتر کار گاراژ نشسته بود. دستش را جلوی بدنش قفل کرد و شروع به چرخاندن صندلی کرد. همزمان با خودش فکر می‌کرد چه چیز برای تهدید پیرمرد کم گذاشته است. بیشتر از آن که نمی‌توانست چاقو را روی بیخ گلویش فشار دهد و گرنه خونش دستی‌دستی می‌افتاد گردنش. دیه الان چقدر بود.

آنوقت چک پاس که نمی‌شد هیچ بیشتر از دستمزد چک را باید برای پول خونش می‌گذاشت. تازه اگر به گرفتن دیه رضایت می‌دادند و گرنه... آب دهانش را قورت داد.

حالا هم که نصفه شبی روی سرش خراب شده بود، سیستم حفاظتی خانه و دفترش را بالا می‌برد. دیگر هیچ رقمه نمی‌شد پیرمرد را خفت کرد. با متد چاله میدانی که برود در خانه سرو صدا راه بیندازد و آبرویش را ببرد هم توی این محله که پرنده پر نمی‌زد و کسی کاری به کسی نداشت جواب نمی‌داد.

دیگر چه راهی می‌ماند؟! دوباره به ایده‌ای که از صبح در سرش چرخ می‌خورد فکر کرد.

به شاهین جوجه و اصغر پابلنده نگاه کرد. سرگرم بازی تخته نرد بودند. اصغر همه‌ی حواسش را جمع بازی کرده بود تا شاهین مثل همیشه با تقلب‌هایش بازی را دست نگیرد. پنکه سقفی اتاق پرصدا مشغول به کار بود. باید تمرکز می‌کرد. به اول و آخر کار فکر می‌کرد و همه‌ی جوانب و احتمالات را در نظر می‌گرفت.

ریسک این کار بسیار بالا بود. کافی بود یک جای کار بلند. مجازات آدم‌ربایی در این مملکت حداقلش پانزده سال آب‌خنک خوردن بود. مشکل اصلی‌اش آنجا بود که نمی‌توانست مبلغ چک را فراموش کند. گنده‌ترین لقمه‌ای بود که تا الان برداشته بود. دیگر خسته شده بود از این کارهای خرده پا که آخرش فقط خرج سیر کردن شکمشان را در می‌آورد. سودی که از زنده کردن این چک مرده‌گیرش می‌آمد کم‌کم می‌توانست سرمایه‌ای برای شروع اهداف بلندش باشد. حلال‌حلال بود عین شیر مادرش. دوباره با خودش دودوتا چهارتا کرد. یک پسر پنج ساله و یک دختر جوان.

بین این دو کدام بیشتر می‌توانست برای پیرمرد نقطه ضعف باشد. پسری که با او روی تخت‌خوابش می‌خوابید. یا دختری از

سفر برگشته که قاب عکسش روی میز کار او همیشه جلوی دیدش بود. قطعا هر دو به یک اندازه برایش عزیز بودند. حالا کمی بالا و پایینش فرقی نمی‌کرد. اما اگر پای پلیس به ماجرا باز می‌شد چه؟ آنوقت خر را بیاور و باقالی بار کن.

کف پایش را به تخته جلوی میز زد و چرخ‌های صندلی را با یک تکان به عقب راند و خودش را از پشت میز عقب کشید. نیم چرخشی به صندلی داد و از پنجره به انبار گاراژ و کنارش اتاق سرایدار زل زد. هم آدمش را داشت. هم مکانش و جراتش قطعاً پیرمرد همان روز اول و می‌داد. ولی اگر به تهدیدش مبنی بر باز نشدن پای پلیس به این جریان توجه نمی‌کرد و به پلیس می‌گفت چه؟

فقط یک راه به ذهنش رسید می‌توانست علاوه بر تهدیدش کمی از مبلغ چک را کم کند. به اصطلاح به او تخفیف می‌داد تا طمع کند. خودش از این فکر خنده‌ش گرفت. ولی یاد گرفته بود هیچ چیز محالی سر معامله وجود ندارد. تا بحال به چنین کاری دست نزده بود. یاد جریان یکی از بدهکارانش افتاد؛ سر پاس کردن طلب چس مثقالی یک‌ماه دویده بود. آخرش به ضرب تهدید

ربودن حاضر شده بود بدهی‌اش را وصول کند. هر چند از این کار خوشش نمی‌آمد ولی در آن شرایط کاری چاره‌ای جز دست گذاشتن روی نقطه ضعف آدم گردن کلفتی مثل او نداشت و گر نه او را چه به این غلط‌ها.

اما این دفعه، دوباره سرش را که از این همه فکر در حالت انفجار بود تکان داد.

"لغت بهت پیرمرد"

شاهین که مارس بود برای در رفتن از ادامه بازی حرفش را فوری در هوا گرفت.

– چیزی گفתי داداش؟

انگار فکرش را بلند به زبان آورده بود. حواسش به صفحه‌ی بازی رفت. بیشتر مهره‌های شاهین از بازی خارج شده بود. اصغر حسابی او را گیر انداخته بود. شاهین چه ادامه می‌داد و چه نمی‌داد تهش باخت بود. اما برای او عقب‌نشینی یعنی باخت. بخصوص بعد از آن همه گری که برای آن مردک پولدار با آن معاون از خود راضی‌اش خوانده بود. شاهین به بهانه پر کردن

لیوان چایی‌اش برخاست و وانمود کرد حین بلند شدن پایش به تخته خورده است و خیلی راحت زیر صفحه بازی زد و همه مهره‌ها را روی زمین پخش کرد و داد اصغر را در آورد. رضا مهره‌های سفید را ندیده گرفت و به مهره‌های سیاهی که روی زمین قل می‌خورد و پخش می‌شد نگاه کرد. این یعنی رو سیاهی... یعنی بیشتر بالا رفتن دماغ سالاری و آن معاون کچل بی همه چیزش.

نه! نمی‌توانست به این راحتی جا بزند. ایستاد و با دست محکم به روی میز زد و حواس آن دو را که نزدیک بود سر تخته بازی به جان هم بیافتند را به خودش جلب کرد.

– چه مرگ‌تونه. مگه اینجا چاله میدونه؟!

شاهین خنده‌ای کرد و گفت:

– نه دالااش... گاراژ میدونه.

بینیش را چین داد و گفت:

– هر هر. خندیدم... خوش نمک کی بودی تو؟!

لگدی به مهره‌های جلوی پایش زد و گفت:

- جمع کن ببینم. خجالت نمی‌کشه عین بچه‌ها می‌زنه زیر بازی... واسه من بلبل زبونی‌ام می‌کنه. جمع کنید که کلی کار داریم.

اصغر راضی از طرفداری‌اش نگاهش کرد و گفت:

- چه کاری؟

- با شاهین برو آمار پسر شاهپورخان سالاری رو در بیار... می‌خوام تا یکی دو روز دیگه اینجا باشه.

چشم‌های هر دوتایشان گرد شد و با بهت به او زل زدند.

اصغر گفت:

- می‌فهمی چی می‌گی رئیس؟!

- آره که می‌فهمم. این پیرمرده هیچ رقمه خودش رو شل نمی‌کنه. چاره‌ای نیست.

شاهین سر پر از بادش را تکان داد و گفت:

- فکر خوبیه رئیس... دارمت.

ولی اصغر دنیا دیده‌تر از او بود و مردد گفت:

- ولی این میشه...

بلافاصله گفت:

- ولی نداره... مشکلی پیش اومد همه چیزش پای خودم. جفتون بیرونید.



جلوی ساختمان دفتر کارخانه ایستاد. از پایین تا بالای ساختمان را نگاه کرد. یک ساختمان ده طبقه با نمایی تلفیق از سنگ و شیشه در شهرک غرب.

اعصاب این را نداشت که این بار قیمت هر طبقه را تخمین بزند. هر دو لبه‌ی کتش را به روی هم کشاند و سعی کرد تا همزمان لبه‌های آن را صاف‌تر نگه دارد. دفعه‌ی پیش به سالاری گفته بود این فرصت آخرش است و حالا... برایش اُفت داشت که از حرف خودش باز گردد. اما چاره‌ای نبود...

برای هزارمین دفعه با خودش تکرار کرد.

"یک بار که هزار بار نمی‌شود."

دکمه‌ی آسانسور را زد و وارد اتاقک شد. انگشت شصتش را روی طبقه نهم فشار داد. با بسته شدن در قامت خود را در آینه‌ی آسانسور دید. هر چه فکر می‌کرد ریسک تصمیمی که این روزها در سرش چرخ می‌خورد بالا بود. به خطرش نمی‌ارزید.

قطعا راه کم خطرتری هم وجود داشت. نهایتش این بود چند وقت دیگر صبر کند. باید کمی انعطاف به خرج می‌داد. قفل هیچ مشکلی با خشونت باز نمی‌شد. فقط کمی نرمش چاره‌ی کار بود. باید از در صلح وارد می‌شد و پیشنهاد مهلت دوباره را روی میز می‌گذاشت. آن وقت شاید او هم کوتاه می‌آمد. پولش را که می‌داد او را بخیر و رضا را به سلامت. بعدش هم می‌رفت و پشت سرش را نگاه نمی‌کرد... گور پدر همه‌شان... با خودش تکرار کرد... فقط همین یه دفعه... جلوی در ایستاد و به تابلوی پیش رویش نگاه کرد. دفتر مرکزی کارخانجات آرایشی بهداشتی پاکرخ... در باز بود و نیازی به زنگ زدن نداشت... داخل شد و بعد از عبور از راهرویی رو به روی میز منشی ایستاد.

منشی جوان سرش را داخل گوشی کرده بود و با لبخند مشغول تایپ بود... آنقدر سرگرم بود که حضور او را احساس نکرد. دفعه‌ی

پیش هم همین آش و همین کاسه بود. دقیقاً برای چه کاری پول می گرفت. پیرمرد انگار پول اضافی داشت. آنوقت برای پاس کردن چک او جان می کند. سرفه‌ی بلندی کرد و حضور خودش را اعلام کرد.

منشی لبخند به لب سرش را بالا آورد. با دیدن هیبتش بی آنکه سلام کند اخم‌هایش را در هم کشید.

– بازم تو؟

و بلافاصله در جایش ایستاد. رضا آرنجش را روی پرینتر گذاشت و بدنش را به میز منشی تکیه داد.

– ببین دختر... طرف من تو نیستی... پس حد و اندازه خودت رو بدون احترامتم نگه‌دار... حالا هم به رئیس بگو کارش دارم.

دختر به راهروی دوم نگاه کرد و بی آنکه ذره‌ای از اخم‌هایش کم کند گفت:

– آقا نیستند. امروز هم نمیان.

– پس به اون معاون بی همه چیزش بگو بیاد

دختر گوشی را برداشت و دکمه‌ای را فشار داد... کمی بعد با صدایی که کمی استرس چاشنی‌اش کرده بود گفت:

_ الو آقای سهرابی... همون آقای که چند روز پیش اومدند و سر و صدا کردند دوباره اومده.

... _

_ نه همون قلچماقه.

... _

_ پس باید به کی زنگ بزنم.

... _

_ چشم... چشم...

رضا فوت بلندی کرد... بدون توجه به جیغ‌جیغ‌های منشی با خشم راهش را گرفت و وارد راهروی دوم دفتر شد... به سمت اولین اتاق سمت راست رفت. به سرعت دستگیره در را پایین کشید... قفل بود... فرصت زیادی نداشت. فریاد زد:

_ آهای سهرابی بی همه چیز بیا بیرون... تو کدوم سوراخ موشی قایم شدی.

سپس در اتاق دوم و سوم و بقیه‌ی اتاق‌ها را هم امتحان کرد.
همه قفل بودند... با فشردن دستگیره در اتاق ریاست و باز شدنش
چشمش به سهرابی افتاد که کنار صندلی خالیه سالاری ایستاده
بود و دست در جیب او را نظاره می‌کرد همراه با یک لبخند
مسخره کنج لبش که جا خوش کرده بود.

چه الان چه دفعه‌ی پیش از این مرد خوشش نیامده بود.

– بازم که اومدی.

رضا پوزخندی زد و گفت:

– امون از دلتنگی.

سهرابی چرخ‌ی دور میز زد و جلوی آن ایستاد.

– ان شاءالله که رفع دلتنگی شده باشه... راه خروجو که بلدی!

رضا تکانی به گردنش داد و با چپ راست کردن سرش قولنج
گردنش را شکست.

– دِ نه دیگه... همینطور خشک و خالی؟

مرد لبخندی به لب آورد.

_ لازمه بگم من متعهدم.

رضا از وقاحت کلامش ابرو در هم کشید. فرصت دهان به دهان گذاشتنش را نداشت.

_ صاف میرم سر اصل مطلب... پول منو تا کی می‌تونی بدی...

_ کدوم پول؟ هیچ پولی نیست...

رضا نفس بلندی گرفت و سعی کرد خونسردی‌اش را در برابر آن همه بی‌خیالی او از دست ندهد.

_ ببین... من تصمیم گرفتم یه فرجه دیگه بهتون بدم تا همه چی به خیر و خوشی تموم بشه...

صدای قدم‌های محکم و بلندی را از بیرون شنید... سهرابی نگاهی به در کرد و گفت:

_ بذار بهت یه چیزی بگم جوون... این گوری که بالا سرش داری گریه می‌کنی مرده‌ای داخلش نیست... پس فرجتو واسه خودت نگه دار.

بعد بلند فریاد زد:

_ قاسمی. قاسمی. بیا اینجا.

رضا هنوز کلامش را تجزیه و تحلیل نکرده بود که دستی از پشت سر او را به سمت عقب کشید... مقاومت کرد و مرد جوان را به کناری هل داد.

نگاه و لبخند روی لب‌های سهرابی او را بیشتر از پیش عصبانی کرد. حاضر بود قسم بخورد این مرد تنها فقط با نگاهش می‌تواند شیطان را درس دهد... این بار دو نفری هر دو بازویش را گرفتند... در حالیکه میان دو نیروی امنیتی به عقب کشیده می‌شد فریاد کشید:

– من آخرش تو یکپو پول می‌کنم... ولم کنید.

با تمام قدرتش خود را از حصار دستان مردان بیرون کشید و انگشتش را تهدیدوار جلوی سهرابی تکان داد.

– تا می‌تونی بخند... به زودی اون خنده رو با مشت از روی صورت کریهت پاک می‌کنم. به من می‌گن رضا شرخر.

تصمیم داشت به عقب برگردد که ناگهان با عبور جریان قوی برق از کمرش روی جفت زانوهایش روی زمین فرود آمد و فریاد پر از دردش در اتاق پیچید.

کمی بعد بی حال رو به روی ساختمان روی چمن رها شده بود...
نگاه پر از کنجکاوی مردم رهگذر بیشتر آتش خشمش را دامن
می زد. با دست کمی از گرد و خاکی را که روی زانوهایش نشسته
بود را تکاند. حالا دیگر حس انتقام جویی در سرتاسر بدنش
همچون خون جریان یافته بود. در تصمیمی که گرفته بود کاملاً
مصمم بود...

زیر لب با خشم گفت:

"تخم بابام نیستم اگر تلافی امروزو نکنم."



آرنج دست چپش را روی لبه پنجره‌ی ماشین گذاشت و با کف
دست هر دو چشمانش را فشار داد.

سه روز بود که لنگ آمار رفت و برگشت یک فسقل بچه شده
بودند. سر خیابان پارک کرده تا در صورت لزوم دم دست باشد.
برای اینکار دو نفر از بچه‌های صمدیوز را کمکی گرفته بود.
باورش نمی شد شرایط از آنچه که فکر می کرد سخت تر بود. هر
روز صبح راننده آژانس به همراه خود سالاری بچه را تا مهد کودک
می رساند و ظهر سر ساعت دوازده همان راننده بدون شاهپورخان

بچه را از مهدکودک بر می گرداند. شاید بهتر بود پاپس می کشید. جریان این چک واثقی زیادی پیچیده شده بود. همه ی سفارش های کاری اش نهایتاً دو سه روزه حل می شد. طرف یا پول را رد می کرد یا خودش را پول می کرد. ولی این یکی همه ی انرژی اش را گرفته بود. برای هزارمین بار به خودش تشر زد و امیدواری داد. حتما این وسط فرصتی پیدا می شد که زنگوله را از سالاری دور کند. حتی برای چند ساعت... تلفنش شروع به زنگ زدن کرد. گوشی را بالا گرفت و به نام تماس گیرنده نگاه کرد. شاهین بود که زنگ میزد. اصغر خودش را کنار کشیده بود. او هم سخت نمی گرفت. خودش بهتر از همه شان می دانست دست به قمار بدی زده بود. تماس را برقرار کرد.

_ الو...

_ بگو شاهین.

_ داداش اوضاع یه جوریه.

بعد از سه روز الافی تماس هیجان برانگیزی بود.

_ چجوری؟!

– الان یه عده آدم رو در و دیوار خونه دارن یه کارایی می کن.
گوشی را بیشتر به گوشش چسباند تا شلوغی خیابان کمتر در
گوشی اش بیچد.

– چکارایی؟؟

– نمی دونم.

عصبی گفت:

– یعنی چی نمی دونی.

– بین هر چی که هست خاک بر سری نیست... آخه جاش
نیست... روم به دیوار روی دیوار... مگه می شه؟

همین را دیگر کم داشت. اینکه این وسط شاهین خوشمزگی اش
گل کند و روی اعصابش تاتی تاتی اسکی برود.

– شاهین!!!!

– جانم داداش!؟

– ببند گاله رو...

بلند خندید.

– چکار کنم رئیس... الان چند روزه دارم گاز می‌چروشم. اگر اینکارا رو نکنم که دق می‌کنم.

– پس بالاخره دوربین نصب کرد.

– ..! داداش در خونه باز شد.

بعد از چند لحظه مکث رضا کنجکاو پرسید:

– چی شد؟! بچه بیرون اومد؟

چند لحظه به سکوت گذشت تا صدایش از پشت خط آمد.

– نه داداش بچه نبود. یه دختر از اون سانتال مانتالاست. سوار یه ماشینی که یکی از اون جوج فوکولا پشت فرمونشه شد. تا یکی دو دقیقه دیگه از کنارت رد می‌شه یه لندکروز سفید، نمی‌دونم کیشون بود.

همان موقع لندکروز از کنارش رد شد. تا می‌توانست خودش را داخل صندلی سمند قسطی‌اش فرو برد. حدسش جای دوری نرفت. دختر سالاری بود. برق طلایی آرم لندکروز روی سفیدی رنگ ماشین چشمانش را زد.

– دیدی چه عروسی بود؟

_ دیدم... عروس نبود... عروسک بود.

ارتفاع ماشین آنقدر بالا بود که نتوانست صندلی عقب خوب را ببیند. بعید می‌دانست زنگوله آن تو باشد. ولی چگونه می‌توانستند بچه‌ی پنج ساله را کل بعدازظهر در خانه نگه دارند. این بچه بهانه تا سر کوچه رفتن را نمی‌گرفت. حس کرد گرما روی مغزش تاثیر گذاشته... شیشه ماشین را بالا داد و کولر را روشن کرد.

شاید بهتر بود می‌رفت سراغ همین دختر سانتال مانتال... گزینه‌ی راحت‌تری بود. راحت ولی ریسکش بالا بود... کافی بود کمی حواسشان پرت شود تا در برود و قبل از اینکه با پیرمرد توافقی کند همه را به پلیس لو بدهد. به راحتی آب خوردن هم چهره همه‌شان را شناسایی می‌کرد. آن وقت علیه همه‌شان اطلاعات می‌داد و بقیه‌اش با کرام الکاتبین بود.



پنجمین روزی بود که کشیک خانه سالاری را می‌دادند. در این چند روز اصلاً موقعیتی برای ربودن بچه پیش نیامده بود. کار را تر و تمیز می‌خواست. هم خانه و هم مهدکودک دوربین داشت.

بچه را هم تا دم در اسکورت می کردند. نمی خواست به خشونت متوسل بشود. کاری هم نبود که با شلوغ بازی بشود جمعش کرد. بیشتر از این هم نمی توانست به صمدیوز رو بیاندازد. چندین روز گذشته بود و حالا سالاری فکر می کرد برایش قمپز در کرده است. از شدت عصبانیت داشت منفجر می شد. حتما حالا برای خودش پشت آن میز ریاست لعنتی اش نشسته بود و به ریش نداشته اش می خندید.

کلافه از پشت میز فلزی دوزاری اش بلند شد. کار بیشتر از آنچه که فکر می کرد پیچیده بود. تعجب می کرد چگونه وقتی همسایه کناریشان عصر به عصر سگ پیت بول زشتشان را از خانه برای پیاده روی بیرون می برد آنها یه بچه پنج ساله را در خانه حبس می کردند.

با دست شقیقه هایش را مالش داد. اعصابش درب و داغان تر از روزهای قبل بود. چشمانش را بست تا کمی به اصطلاح این با کلاس ها ریلکس کند که صدای تلفنش برخاست. از زیر پلک هایش نیم نگاهی به صفحه گوشی کرد. شاهین جوجه بود.

بعد پنج ساعت بی خبری امیدوار بود خبر خوبی برایش داشته باشد. دکمه سبز برقراری تماس را کشید.

– الو رئیس...

به ندرت شاهین رئیس صدایش می کرد. آن هم یا در حال انجام کار بود یا اینکه تنها نبود.

به خیال خودش توی جمع برایش سنگ تمام می گذاشت که رئیس صدایش می کند.

– کی پیشته؟!

– مهدی پيله ست. سلام می رسونه.

مهدی پيله آدم بیست ساله صمدیوز بود. برای این بهش می گفتند پيله چون به شدت بدپيله بود. کافیه روی چیزی کلیک کند علاوه بر طرف دمار همه را در می آورد.

– سلامت باشه... چه خبر؟!

– همونطوری.. اصلا بچه رو برای هواخوری هم بیرون نمی برن... پرستارش از صبح میاد تا شب که دیگه بره دنبال زندگیش... امروز هم نبردنش مهد.

یک روز دیگر را هم از دست داده بودند.

– باش... بمونید تا ببینم چی می‌شه.

خواست تماس را قطع کند که شاهین گفت:

– می‌گم رئیس!

– چیه؟!

– ببین مهدی چی می‌گه!

– چی می‌گه؟!

– می‌گه بهتره که از قید دزدیدن بچه بگذریم. اینجور که پیدا است خودشون یه پیش‌بینی‌هایی کردن... برای همین چهار چشمی مراقبن.

– خوب؟!

– مهدی می‌گه که بهتر نیست به جای بچه زنش رو بدزدیم.

عوض کردن استراتژی چیزی بود که خودش همان روز سوم بهش فکر کرده بود. زنش یا دخترش... ولی هیچ کدام بهتر از پسرک نمی‌توانست ایده بهتری باشد. کم سن و سال و دزدیدن،

حمل و نقلش... به مراتب آسانتر بود. احتمال درگیر شدن و فرار کردن با بچه صفر بود. مهمتر از همه قدرت شناسایی چهره‌اش هم کمتر بود. راحت‌تر هم می‌توانستند از پشش بریایند. شاهین عشق بازی با بچه‌ها بود و عبوس‌ترین بچه‌ها به ساعتی رام او می‌شدند و عمو و عمو از دهانشان نمی‌افتاد. یکی دو روز که بیشتر نبود.

– نه... بگو ایده‌ی خوبی نیست.

– چرا؟!

– بزن رو بلند گو...

– رو بلندگو هست رئیس.

– الو مهدی...

صدای بم و خشن‌دار مهدی داخل گوشی پیچید.

– الو داش رضا! سلام.

– سلام. ببینم مهدی... تو اگر خار به پای یکی از بچه‌ها ت بره

چه می‌کنی؟؟

بی‌تردید گفت:

- می میرم.

- حالا اگر همون خار به پای زنت بره چی؟!

خندید و گفت:

- بره... یکی خوشگل تر و جوون تر شو می سونم.

- آهااا... همینه داش من... مردم جوشونو برای بچه هاشون می دند. بچه عزیزه پاره تنه... هیچ چیزی به اندازه بی خبری از پاره تنت نمی تونه تو رو تو تنگنا قرار بده حالیت شد. حتی خبیث ترین آدم ها رو می شه با بی خبرموندن از سلامت بچه شون از پا در آورد...



به صورت رفت و برگشت مسیر خانه سالاری را با ماشین رفت و دور زد. نمی دانست دوربین تا چه شعاعی از خانه را تحت پوشش قرار می دهد. رفت و آمد در آنجا ریسک بود. از کنار ماشین شاهین رد شد. از پشت شیشه های دودی ماشین چیزی معلوم نبود. برایشان بوقی زد که شاهین بلافاصله دوبار نور بالا زد.

هفتمین روزی بود که کشیک می‌دادند و هنوز فرصتی برای اجرای نقشه پیدا نشده بود. امروز که تمام می‌شد هیچ اگر فردا به نتیجه نمی‌رسیدند باید فکر دیگری می‌کرد. با احساس لرزشی دست کرد و گوشی را از ته جیب کتش بیرون آورد. دیدن اسم مخاطب لبخندی بر لبانش آورد.

بلافاصله تماس را برقرار کرد و با خوش رویی گفت:

– به به... سلام بر گلی گلابتون خانم... احوالات سرکار علیه... منت سرما نهادی.

گلاب خندید. خوشحال از سرحالی مادرش جای همیشگی‌اش پارک کرد. رضا بیشتر به مادرش وابسته بود تا خواهر و برادرش... جانش بود و گلاب خانم... یکی می‌گفت و هفتاد تا از بغلش می‌گذاشت.

– گلاب خانم امر بفرمایید!

– مادر یه چی ازت می‌خوام نه نیاریا.

– تو جون بخواه گلابتون خانم!

– مادر شب مهمان داریم... می‌خوام اینجا باشی.

_ کی هست؟؟

_ داداش محمدمت... صبح رسیده.

_ ای جانم یه دونه داداشم اومده... این که گفتن نداره با کله میام.

_ راستش نیلوفرم اینجاست.

آب دهانش را قورت داد. نیازی به شنیدن ادامه‌ی داستان نداشت.

_ رضا... مادرا!

_ نمی‌دونم... باید ببینم می‌رسم یا نه.

_ رضا ازت خواهش کردم!

همان خواهش اول کار خودش را کرد... دلش فوری راضی شد.

_ شما امر کن گلابتون خانم.



سرش را تا جایی که می‌توانست داخل گوشی فرو برد. قیافه‌اش که هیچ حتی دلش نمی‌خواست که صدای نیلوفر را بشنود. چطور یک زمانی این صورت برایش زیبا بود. همه عکس‌های گالری

موبایلش را یک دور مرور کرد. خدا را شکر که هیچ یک از عکس‌هایش را نگه نداشته بود و گرنه الان به جای گردنش گوشی بود که می‌شکست و از شنیدن خرد شدن دانه به دانه اجزایش لذت می‌برد. نگاهی به خواهر دردانه‌اش کرد. موهایش را مثل دخترهای شش هفت ساله از دو طرف گیس کرده و فارغ و بی‌خیال آن وسط برای محمد تازه از سفر برگشته خوشمزگی می‌کرد. محمدم که محو جمال نامزد عقد کرده‌اش و آن عشوه‌های زیر پوستی‌اش بود. گلاب خانم هم رضایت از سر و رویش می‌بارید. نگاهی به رو به رو و قاب عکس پدر خدابیامرزش انداخت و زیر لب گفت:

"آ خدا... خودت آخر و عاقبت همه‌مونو ختم بخیر کن."

و دوباره سرش را داخل گوشی برد...

نیلوفر دختر محله‌شان بود. مدرسه‌شان با دبیرستان آنها دو خیابان فاصله داشت و بازی روزگار چند صبحی آن دو را در یک مسیر قرار داده بود. با نیلوفر در یک مقطع درس می‌خواندند. همین هم شد اولین بهانه برای هم‌صحبتی‌شان.

نیلوفر از آن دخترهای لوند و شیطانی بود که میان راه مدرسه با چشم و ابرو تو را تا آخرین کوچه خلوت محل می‌رساند و زیرزیرکی نامه‌ی تا شده‌ای پر از آه و سوز و گداز و شکایت از فراق میان دستانت می‌گذاشت. از آن دخترهایی که دم به دم به بهانه‌ی دیدار با چادر گل‌گلی‌اش برایت از آش رشته ملاط شده نهار خانه‌شان تا حلیم بادمجان دو روز مانده ته یخچالشان را به اسم نذری در خانه‌تان می‌آورد...

آن دورانی که برای یک تماس ساده نصف روز شماره خانه‌شان را می‌گرفتی و از پدر و برادر و مادر همه را رد می‌کردی تا نوبت به خودش برسد و بعد مهر سکوت از لب برداری و چهار کلمه احوالش را بپرسی... رسم آن موقع‌ها این مدلی بود. مثل الان نبود که هر بچه دو ساله‌ای برای خودش گوشی و تبلت شخصی داشته باشد و صفحه گوشی‌اش را با آب دهان و لبه پوشکش تمیز کند.

پدر نیلوفر معلم کلاس پنجمشان بود. خودش و محمد در مدرسه یکسال شاگرد همین پدر بودند، زیر دست همین پدر درس خوانده بودند. مرد آبرومندی بود... به اصطلاح فرهنگی بود...

فاصله سنی خودش و محمد چهار سال بود... محمد داداش بزرگه بود... دیپلمش را که گرفت قانونی کفالت مادرشان را بعهده گرفت و از خدمت سربازی معاف شد... مهندسی پتروشیمی اهواز قبول شد و چهار سال بعد پتروشیمی ماهشهر استخدامش کرد... اما او چه؟ معافیت را برادر بزرگتر استفاده کرده بود... با چندر غاز اجاره گاراژ از پس هزینه تحصیل و دانشگاه هر سه نفرشان بر نمی آمدند.

هجده ساله که شد به جای دانشگاه چاره‌ای جز خدمت رفتن برایش نماند. دفترچه نظام را گرفت. پدر خدا بیامرزش یک گاراژ قدیمی حوالی باقرشهر داشت. بعد از مرگش چند سال خرج خانه را با اجاره آنجا می گذراندند. می خواست بعد از سربازی یک مغازه بزند و بعد دست نیلوفر را بگیرد و بیاورد تا خانم خانه‌اش شود. اما آخرش... همان موقع‌ها که لب مرز خسروی وسط سرما جان می‌کند عشق نیلوفر بود که جانش را گرم می‌کرد و مرخصی‌هایش را به امید لحظه‌ی دیدارش از قصرشیرین به تهران می‌آمد... همان موقع‌ها هم اخلاق نیلوفر کم‌کم تغییر کرد، سرد و گرم می‌شد... پدر نیلوفر بازنشسته شده خانه‌شان را رهن

دادند و چس مثقال پول بازنشستگی‌اش را روی آن گذاشتند و بالاشهر نشین شدند. از خانه خودشان اسباب کشی کردند و مستاجر خانه مردم شدند.

خانه‌شان را که بالای شهر بردند نیلوفر بی هیچ حرف و بهانه‌ای تمامش کرد. به قول امروزی‌ها خانم کات کرد. مغرورتر از آن بود که دنبالش راه بیافتد و اشک و آه و ناله راه بیاندازد... همه‌ی سوالاتی که روح و روانش را می‌خورد به همراه آن همه ادعای دوست داشتن و وعده و عیدهایش که سر جمع خلاصه شد در یک کلمه... نه یک جمله... فقط یک کلمه که از سه حرف تشکیل می‌شد که آن هم با پیامک فرستاد.

"چرا؟!"

ولی پیامکش برای همیشه بی‌جواب ماند. با خودش گفت:
"حتما حالا که بالانشین شده با آن بالا بالایی‌ها می‌پرد. توی یک‌لایق را که تمام دار و ندارش همین کارت پایان خدمت است را برای چه باید بخواهد."

سرمایه‌ای که نداشت تا در کار بیاندازد و مغازه‌ای اجاره کند. مدرکی هم نداشت تا جایی استخدام شود. پدری هم نداشت تا پشتش را بگیرد... ته‌تفش چاره‌ای جز شاگردی کردن نداشت. با خودش گفت کار که عار نیست.

شاگرد مغازه آقا "ولی" جوشکار محله‌شان شد، کاری که حتی تحصیلات ابتدایی هم برایش زیاد بود. با خودش حساب می‌کرد که اگر از همان بچگی وردست هر اوستایی شاگردی کرده بود کم‌کم الان یک موتور جوش و یک وانت برای خودش داشت که مستقل کار کند ولی حالا چه.

نیلوفر را به دو بخش تقسیم کرد و سرش را به کار گرم کرد... نیلوفر قبل از خدمت و نیلوفر بعد از خدمت... نیلوفر بعد از خدمت را پاک فراموش کرد. اما نیلوفر قبل از خدمت... امان‌امان. _ بفرمایید.

سرش را از گوشی بالا برد و چشمش روی یک جفت چشم سبز آبی قفل شد. چقدر چشم‌های کشیده و زیبایش حقیقت درونش را خوب توصیف می‌کرد... گربه صفت.

دوباره سرش را داخل گوشی فرو برد و محکم گفت:
_ نمی خورم.

نیلوفر دلخور نگاهی به محمد انداخت و دیس شیرینی را برای
تعارف به سمت گلاب برد.

صد سال که هیچ، هزار سال دیگر هم از دست او چیزی
نمی خورد. اصلاً شیرینی که سهل بود، حتی اگر در حال جان
کندن هم بود از دستش آب حیات هم نمی خورد.

ناچار دل داد به کار، زبر و زرنگ بود خوب از پس کار بر می آمد.
کارگری، پادویی، حمالی... گهگاهی هم نوکری خانه اوس "ولی"
با خودش می گفت کار که عار نیست.

ولی همان سال اول دم عید که اوس "ولی" حق و حقوقش را
نداد یک روز کرکره مغازه اش را بی سر و صدا از داخل پایین
کشید و همه ی حق و حقوق یکساله اش را با ضرب و زور از
حلقومش بیرون کشید... تمیزتمیز... نه چیزی را شکسته و نه
جایی را کبود کرده بود. شکایت اوس "ولی" هم به جایی راه
نبرد، مردک مال مردم خور... او را با شاگرد مغازه های قبلیش

عوضی گرفته بود! کاری کرد تا عمر دارد فکر خوردن حق کسی به مخیله‌اش هم خطور نکند.

با صدای جیغ و متعاقب آن سر و صدای شکستن استکان و بدتر از همه‌ی آنها سوزش هر دو پایش عین گربه‌ی آب خورده تیز از جایش پرید... کمی طول کشید تا فهمید دارد از کجا می‌سوزد. نیلوفر سینی چایی را روی پایش برگردانده بود! از بهت که در آمد سعی کرد شلوار جینش را از پوست پایش فاصله دهد تا سوزش رانش کمتر شود ولی شلوار بدجور به پایش چسبیده بود. این وسط صدای ببخشید پام گیر کرد به لبه‌ی فرش نیلوفر اعصابش را می‌خراشید.

خشمگین نگاهی به صورتش کرد... حسابی مظلوم به نظر می‌رسید ولی یک آن برق رضایتی را که لحظه‌ای از چشمانش گذشت را خواند.

برای آنکه توجهش را کمی به خودش جلب کند چه کرده بود.

محمد برای آنکه جو متشنج را آرام کند خندید و گفت:

– چیزی نشد که... چاییش لب‌دوز بود ولی لب‌سوز نبود.

سرش را بالاتر گرفت و نگاه غضبناکی به محمد کرد... گلاب خانم
هم برای اینکه بحث کشدار نشود گفت:

_ رضا مادر تا تاول نزده برو تو اتاق شلوارت رو عوض کن.
آمد برود که صدای بهار بلند شد.

_ دادااااش گوشیت.

گوشی‌اش را که روی فرش انداخته بود برداشت... لعنتی... نصف
سینی چای روی گوشی بخت برگشته‌اش ریخته بود.
محمد خندید و گفت:

_ حقه... دو دقیقه اومدیم کنار هم باشیم تا گردن رفتی تو
گوشی...

نیلوفر خندید. به سختی جلوی خودش را گرفت تا مشتش را
روی صورت هر دویشان آوار نکند. گوشی خیس از چایی را باز
کرد و زیر چشمی نگاهی به او که همچنان لبخند بر لب داشت
انداخت. گردنش را به چپ و راست تکان داد و صدای تق آن را
در آورد و به نیلوفر فهماند که شیطنتش را خوب گرفته است. او
هم به روی خودش نیاورد و بیشتر به بازوی محمد چسبید.

مثل یک دختر بچه رفتار کرده بود... انگار نه انگار بیست و پنج سالگی را تازه رد کرده است.



از داخل کیسه‌ی برنج لاشه موبایل را بیرون کشید.

بهار می‌گفت شب تا صبح باید بماند ولی مگر می‌شد این همه مدت بدون گوشی سر کرد. هنوز دو ساعت هم نگذشته بود. در برابر وسوسه روشن کردن گوشی مقاومت کرد و دوباره آن را داخل کیسه برنج چپاند.

به یاد شیرین کاری نیلوفر افتاد و پوزخند زد. یک روز دلش را آن گونه شکسته بود و حالا در آرزوی نیم‌نگاهی از جانبش سینی چایی را رویش برگردانده بود. ای روزگار!!! چه بازی‌ها که نداری. به یاد روزی افتاد که محمد و گلاب خانم خوشحال و خندان سر توی گوش هم پیچ می‌کردند. زیر زبان‌شان را کشید معلوم شد بعلهههه داداشش عاشق شده. محمد با ننه گلاب برنامه‌ی خواستگاری را گذاشته بود. آنقدر از شنیدن خبر سر و سامان گرفتن یگانه برادرش خوشحال بود که یادش رفت پایش را بگیرد برای کدام دختر خواستگاری می‌روند. هنوز بعد چندین

ماه از شوک ترمزی که محمد جلوی خانه قدیمی نیلوفر زد خارج نشده بود. گل و شیرینی را در بغل گرفته و یک سره محمد را پشت فرمان مسخره می‌کرد که با تای اتوی شلوارش می‌تواند خربزه قاچ کند که محمد جلوی درب خانه معلم قدیمیشان ماشین را نگه داشت. نیلوفر با خانواده‌اش برگشته بودند خانه خودشان رهن و اجاره بالانشینی بالا رفته بود و حقوق پایین بازنشستگی پدرش توان پرداخت مابه‌التفاوت رهن خانه خودشان و خانه بالاشهرشان را نداده بود. اینبار برگشته بود و تورش را برای محمد پهن کرده بود. چه کسی بهتر از محمد، خوش قد و بالا... خوش قیافه، خوش پوش و مهمتر از همه مهندس شرکت نفت با هزار مزایا...

تمام مدت مراسم خواستگاری در برابر نگاه‌های متعجب خانواده‌اش سرش تا روی سینه‌اش پایین بود و پدر مادر نیلوفر آن را به حجب و حیا و سر به زیری‌اش نسبت می‌دادند.

پدر نیلوفر هم گفته بود که همه‌ی شاگردان شر و شیطان که بزرگ شدند مثل آقا رضا آرام و سر به زیر از آب در آمدند. نیم نگاهی به محمد انداخت. در آسمان‌ها سیر می‌کرد و نیلوفر روی

زمین برایش تور می‌بافت. با آن چادر حریر سفید و بنفش که سر کرده و جلویش نشسته بود انگار که نه انگار که...

همه مخالفت‌هایش منتهی شد به قهر یک هفته‌ای با محمد تا قبل از مراسم بله برونش. بهانه‌اش را کرده بود چندین چک و لگدی که از پدر نیلوفر خورده که آن هم از نظر محمد دلیل قابل قبولی برای رد دخترش نبود. حق داشت بهانه از این احمقانه‌تر... ولی هر کاری کرد دلش رضا نشد که برود بگوید این دختر چند سال با همین طنازی‌ها و دلبری‌ها برادرت را داخل آب نمک نگه داشته بود... که هنوز نامه‌های عاشقانه‌اش را گوشه‌ی کمد چوبی قهوه‌ای ته انبار که همه‌ی خرت و پرت‌های بچگیشان را گذاشته‌اند، پاکت پیچ نگه داشته است.

سوزش پوست بلال شده‌اش بیشتر شد. پاچه‌های شلوار ورزشیش را بالا زد و روی پوست ملتهبش را کمی فوت کرد. خمیردندان را برداشت تا دوباره کمی از آن را روی ران سوخته‌اش بمالد که صدای زنگ برخاست. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. این وقت شب ساعت دو نصفه شب!!

صدای گلاب که او را صدا می‌کرد بلند شد. همیشه خوابش سبک بود و با کوچکترین تقی هوشیار می‌شد.

– مادر بیداری؟؟

پشت در اتاقش ایستاد.

– بیدارم ننه گلاب.

– مادر کیه نصفه شبی؟!

– احتمالا اشتباهی زنگ زده.

– این وقت شب!

– شما بخواب مادر من... الان می‌رم ببینم کیه...

خمیردندان را بی‌استفاده رها کرد. پاچه‌های شلوارش را پایین کشید و به سمت در رفت. با باز شدن در قامت بلند اصغر در چهارچوب نمایان شد.

با دهان باز به اصغر نگاه کرد. سابقه نداشت آدم‌هایش دم در بیایند. آن هم این موقع شب... خدا را شکر کرد که محمد شب‌ها خانه‌ی نامزدش می‌ماند.

آنقدر از دیدنش غافلگیر شد که سلامش را بی پاسخ گذاشت و گفت:

– این وقت شب اینجا چه می‌کنی؟!!!

اصغر کمی پابه‌پا کرد.

– راستش خونه بودم شاهین بهم سپرد پیام دنبالت... کار فوری باهات داشت.

نگاهی به پنجره اتاق گلاب کرد و پایش را از در بیرون گذاشت.

– چرا زنگ نزدین؟

اصغر شاکی گفت:

– تو چرا گوشتو خاموش کردی؟ هر چی بهت زنگ زدیم گوشت خاموش بود.

تازه یادش آمد که این دو سه ساعت از دست‌ریشان خارج بوده است.

– کار فوریش چیه؟!!

– گفت بهت بگم...

نگاهی به چپ و راست کرد تا مطمئن شود کوچه خلوت است...
بعد کمی سرش را خم کرد و آرام در گوشش گفت:

_ ماموریت با موفقیت انجام شد.



آرنجش را به لبه پنجره‌ی ماشین اصغر تکیه داده و انگشت
اشاره‌اش را افقی بین لبش‌هایش گیر داده بود. هیچ باورش
نمی‌شد که این موقع از شب به این سرعت کارشان جمع شده
باشد. کاری که هفت روز تمام لنگ آن بودند!

سه روز تمام بچه را بیرون نیاورده بودند و یک دفعه نصفه شب
بچه‌ها توانسته بودند کار را تمام کنند، آن هم به همین راحتی...
آنقدر راضی بود که سوزش پاهایش را فراموش کرده بود. از
همانجا نیشخندی حواله شاپورخان سالاری کرد؛ "رضا شرخر رو
دست کم می‌گیری... دیدی هر که با ما در افتاد و افتاده سالار"
اصغر جلوی در گاراژ نگه داشت و بوق زد.

کمی بعد مهدی پيله در را برايشان باز کرد، همه‌ی ماشین‌ها
داخل حیاط گاراژ پارک کرده بودند.

ماشین بیرون از گاراژ آن موقع شب زیادی غلطانداز بود. به گفته
اصغر یک ساعت و نیم از ربودن گذشته بود. باید تا قبل از آن که
با پلیس تماس بگیرند به سالاری زنگ می‌زد و گرنه مساله
پیچیده‌تر از این حرف‌ها می‌شد.

شاهین و بچه‌ها داخل دفتر بودند. مهدی اشاره‌ای به اتاق سرایدار
آخر حیاط گاراژ کرد.

– اونجاست؟!

متعجب گفت:

– اونجا!.. تنها؟!

– آره دیگه.

– نمی‌گی تنهایی سخته بزنه؟

مهدی خندید و پکی به سیگارش زد.

– نمی‌زنه.

پوفی به این همه خونسردیش زد و به سرعت سمت اتاق سرایدار
رفت.

شاهین که از پشت شیشه‌ی دفتر متوجه حضورش شده بود خودش را با دو به او رساند و در حالیکه نفس نفس می‌زد گفت:
_ رئیس کارت دارم!؟

_ بعدا.

_ یه چی باید قبلش بهت بگم.

رضا در اتاق سرایدار را باز کرد و محکم‌تر گفت:
_ بعدا.

_ صبر کن رئیس... یه چیزی هست که بهتره...

چراغ اتاق را روشن کرد... چشمانش را باریک کرد تا به نور آن عادت کند.

با باز کردن چشمانش از چیزی که مقابلش قرار گرفته بود مغزش قفل شد. چیزی نمانده بود چشمانش از کاسه بیرون بزند. آب دهانش را قورت داد و ناباور سر برگرداند. شاهین کلافه دست به پیشانی‌اش برد و بعد همان دست را به کمرش گرفت و نگاهی‌اش را به مهدی پيله دوخت. رضا دوباره به چیزی که پیش رویش

قرار داشت زل زد. کسی که پیش رویش بود نه پسر پنج ساله‌ی
سالاری بلکه دخترش بود... دختر سالاری.

الهه‌ی پیچیده شده در میان پتو... آن هم داخل اتاق سرایدار...
با خشم برگشت و خیره به شاهین زل زد. شاهین با من من گفت:
_ داداش می‌خواستم بگم...

همه‌ی حواسش را یکجا جمع کرد تا از شوکی که بر سرش آوار
شده بود بیرون بیاید. انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت و
خشمگین گفت:

_ فقط خفه شو.



هر دو آرنجش را روی میز گذاشته و سرش را بین دو دستانش
گرفته بود و محکم فشار می‌داد. این حجم از نابسامانی برایش
غیرقابل تحمل بود. چشمانش را روی هم فشرد تا از درد زیاد
سرش کم کند.

_ می‌گم داداش...

خشمگین از پشت میز بلند شد. اولین چیزی که جلوی دستش آمد را به سمتش پرت کرد.

_ داداش و زهرمار... داداش و مرگ.

_ داداش و... استغفرالله.

شاهین هر دو دستش را بالا آورد و گفت:

_ باشه هر چی بگی همونم. فقط تو آروم بگیر داداش تا همه شو برات بگم.

حالا که مهدی پيله بعد از گندی که کاشته بود و همراه رفیقش فلنگ را بسته بود دوباره برایش داداش شده بود.

نفس بلندی کشید و دوباره پشت میز نشست. شاهین منگنه را از نزدیکش برداشت و جایی دور از دسترسش گذاشت.

_ ببین داداش... کل روز رو کامل کشیک بودیم. حتی بچه رو مهدش هم نبردن... اوکی... بعدازظهر این دختره از خونه پیاده زد بیرون. مهدی گیر داد یه تحقیق در موردش کنم. مهدی پيله رو که می شناسی. کلید کنه تمومه... بعد که برگشتم کاشف به عمل اومد که این همون دختر سالاریه همون که بهت گفتم

دانشجوهه. مثل اینکه چند روزی هست برگشته صبح که بهت زنگ زدیم و گفتی بچه پاره تنه و این حرفا... مهدی همین که فهمید دختر سالاریه گیر سه پیچ داد که دزد حاضر بز حاضر... زنگ بزن به رضا و بگو منم خلاصه از سر شب هر چی بهت زنگ زدم گوشیت خاموش بود. دختره باز سر شب با یه ماشین زد بیرون...

دستی روی صورتش کشید و گفت:

_ خب؟!_

آب دهانش را قورت داد و گفت:

_ مهدی پيله، پيله كرد... "گفت بچه بچه ست... پسر و دختر نداره كه به يه اندازه برا پدر و مادر عزيزن... منم هر چي زنگ زدم بهت گوشيت خاموش بود. بدون رضایت من بود به جان خودم می دونستم آمپر می چسبونی. نتونستم حریف خودش و رفیقش بشم... ده دقیقه دنبال ماشینش رفت و تو یه کوچه خلوت پیچید جلو ماشین دختره... اول سر و صدا و ظاهر سازی کرد كه دختره ناشی بازی در آورده... ولی بعد یهو رفیقش دستمالو از پشت

سرش گرفت تو صورتش، ماشینشم همون کنار تمیز پارک کرد
و دزدگیرش رو زد.

جوش آورده بود:

– هر چی مهدی گفت همون شد. بهش نگفتی رضا گفته پسره...
اونجا رئیس رئیس نکردی... نگفتی رئیس فقط بچه رو می خواد.
نگفتی این لقمه ها خیلی بزرگتر از دهن ماست.
فریاد کشید.

– بهش نگفتی رضا دزد ناموس نیست.

شاهین ناباور نالید.

– دزد ناموس کجا بود داداش... مهدی پر بیراه نمی گه علی نشد
نقی، حسن نشد تقی مهم...

رضا دوباره آتیشی شد و از پشت میز برخاست تا سمتش حمله
ببرد که اصغر میانه راه او را گرفت. در حالیکه سعی می کرد اصغر
را پس بزند داد زد.

_ د... آخه نفهم، الاغ... الان که در اون اتاق رو باز کنیم و دختره
ما سه تا غول تشن رو ببینه چه فکری می‌کنه... غیر اینکه فکر
می‌کنه الان بهش تجاوز می‌شه بیشعور.

شاهین مستاصل نالید.

_ به جان خودم داداش...

منفجر نمی‌شد خیلی بود.

_ داداشو مرگ... داداش و تیر ناحق...

فشارش از آنچه که فکر می‌کرد بالاتر رفته بود. آنقدر به هم
ریخته بود که قدرت اینکه گردنش را بشکند در خود می‌دید.

اصغر شاکی از ادامه این وضع گفت:

_ چکار می‌کنی با خودت رضا آروم باش... نهایتش دوباره برش
می‌گردونیم صحیح و سالم... این آدم اونقدر دشمن داره که
نفهمه از کجا خورده.

پوزخندی زد و گفت:

_ هه‌هه... به همین راحتی.

اصغر دلخور گفت:

حالا کاریه که شده. بهتره تصمیم بگیری از این به بعدشو چیکار کنیم تا تمیز از آب در بیاد.

و به شاهین اشاره کرد تا بیرون برود.

_ ما تو حیاط وایمیسیم. آروم که شدی بیا.

قبل از اینکه در اتاق را ببندد رضا فریاد زد:

_ اون لامپ لامصبو روشن کن تا وقتی دختره بهوش اومد دو سه تا سخته نزنه.



یک قلپ آب از بطری آب معدنی نیم خورده‌ی دو سه روز مانده
توی دفتر خورد. آنقدر گیج شده بود که نمی‌دانست به چه چیزی
باید فکر کند. از این به بعدش کار درست چه کاری بود... یک
دختر جوان زیباروی در گاراژ بود و سه مرد عزب... فقط خدا
آخرش را باید بخیر می‌کرد. حالا که تنها نشسته بود تازه متوجه
شد فشار پاچه شلوار روی ران‌هایش درد بدی را در تمام بدنش

ایجاد کرده است. یاد بلایی که سر شبی سرش آمده بود افتاد و الان هم این یکی... بعدش چه می شد فقط خدا می دانست. ایستاد و مشغول قدم زدن شد. به قول اصغر کاری که شده بود... نه راه پس داشتند و نه راه پیش. دختره را هم که نمی شد برگردانند. قیافه هر دو نفرشان را دیده بود... کافی بود یک نفرشان را داخل آگاهی چهرهنگاری کنند. بدتر از همه مهدی بود که سابقه دار بود. کمتر از یک هفته به سراغشان می آمدند آن وقت می شد آتش نخورده و دهن سوخته... نفس بلندی کشید. به قول مهدی پيله پسر و دختر هم فرقی نمی کرد. هر دو به یک اندازه برای پدر و مادر عزیز بودند... راستی مادر این دختر چه؟ اگر از دخترش خبری نمی شد و به پلیس خبر می داد؟ آن وقت چوب دو سر باخت می شد... ولی! رضای سرتق و بی مغز درونش نهیب زد؛ می خوای جا بزنی، عقب بشینی. باز بشی مضحک حاجی... که بگن برو فلانتو بخور... تو رو چه به این اردها.

کلافه دستی به سر و صورتش کشید و با خودش گفت؛

"این یکی فقط مراقبت بیشتری می خواد... یکی دو روز که بیشتر نیست. نهایتش بشه سه روز فقط باید محتاط تر بود."

✱

از دفتر بیرون آمد و اصغر را صدا زد. اصغر به سرعت به سویش آمد. دو دستش را به کمر زد و گفت:

– نقشه رو عوض می‌کنیم. با همین دختره می‌ریم جلو... به شاهین بگو چشم از این در برنمی‌داره. هر اتفاقی بیفته مسئولیتش پای خودشه... عمراً اگر من زیر بارش برم. اصغر سر تکان داد.

– تو هم مسئول تدارکاتش می‌شی. نهار و شام و نمی‌دونم... آب و دونش اگر دست به آب و چیزی داشت تا توالت می‌بریش و میاریش فهمیدی.

این قسمتش به مذاق اصغر خوش نیامد و معترض گفت:
– ولی داداش...

– داداشو چی... اون موقع باید فکرشو می‌کردین.

اصغر براق شد.

– منو سنبه.

پوفی کرد و کوتاه آمد.

_ حالا... برای اون قسمتش یه فکری می‌کنم.

و خواست برگردد که اصغر گوشی‌ای را جلوی‌اش گرفت.

_ این چیه؟!

_ برا دختره‌ست...

آهانی گفت و کمی توی دستش زیر و رویش کرد. آیفون بود...

سوتی زد. آن هم از نوع گلد کم‌کم پول یکی از کلیه‌هایش بود.

_ بیدار شده...

_ نه هنوز.

_ چه ساعتی بیهوش شده.

_ ساعت دوازده... این حدودا بوده انگار.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

الان ساعت چند بود؟! نزدیک ساعت شش بود و هنوز بیهوش

نیامده بود. دو دستش را درون موهایش فرو برد و بلند گفت:

_ یا امام حسین!!!



پتو را از دور دختر به کناری پرت کرد. بازوهایش را گرفت و او را نشانده و به دیوار تکیه داد. شال نیم بند دور گردنش را باز کرد و موهای خرمایش را از صورتش به عقب راند و صدایش زد.

– هی دختر.

هوشیاریش کاملاً صفر بود. اصغر و شاهین مات و وحشت زده به دختر زل زده بودند. شانه‌هایش را تکان داد. هیچ عکس‌العملی از جانب دختر نمی‌دید. برای یک لحظه خون در رگ‌هایش منجمد شد. با دستان لرزان دستش را گرفت. انگشت اشاره‌اش را روی نبضش گذاشت. نفس از هیچ کدامشان در نمی‌آمد. کمی که گذشت نبضش را حس کرد هر چند کند می‌زد اما خون در رگ‌هایش جریان داشت.

فریاد کشید:

– یه زنگ به اون پيله بی همه چیز بزن... ببین با چی بیهوش کرده که به‌هوش نیاید. چه غلطی کرده که نبضش جون نداره.

شاهین مضطرب سریع شماره گرفت و برای اینکه مکالمه‌اش با مهدی، رضا را جری‌تر نکند از آن‌ها فاصله گرفت. اصغر همیشه خونسرد هم، دستش را بند موهایش کرده بود. اگر به‌هوش نمی‌آمد چه؟ خونش دستی‌دستی گردنشان می‌افتاد. آن وقت چه خاکی باید بر سرشان می‌ریختند. عجب غلطی کرده بودند. کاش همان روزی که از دفتر مرکزی کارخانه پرت شده بود بیرون چک‌های واقعی را تو صورتش می‌کوبید و می‌گفت:

"ما رو بخیر و شما رو به سلامت."

بلند نالید:

"لعنت به این کار... لعنت به این زندگی سگی، لعنت به همتون."

شاهین با دو برگشت و گفت:

– مهدی می‌گه خبری نیست. اتر بوده، به‌هوش میاد. ولی بهتره بیشتر از این بیهوش نمونه خواستی هم زودتر به‌هوش بیاریش
آب بپاش تو صورتش و دو تا چک بزن.

اصغر فوری گفت:

– من می‌رم آب بیارم.

روی یک پا نشست. کمی آب روی صورت دختر پاشید. دختر
تکانی خورد چانه‌اش را بین انگشتانش گرفت و شروع به تکان
دادن سرش کرد.

– هی دختر... بیدار شو.

دو سه تا سیلی آرام روی صورتش زد.

– دختر سالاری.

سرش را از دیوار فاصله داد. خرمن موهای قهوه‌ایش تا روی
شانه‌هایش سرید. دوباره کمی آب روی صورتش پاشید. ناگهان
انگار که راه گلویش بسته بوده و به یکباره باز شده باشد نفس
بلند و صداداری کشید و شروع به نفس کشیدن کرد.

رضا آرام گفت:

– آفرین دختر خوب آفرین.

کمی بعد با دیدن لرزش پلک‌های دختر، درمانده از آن همه تنش
ایستاد و بطری آب را به کناری پرت کرد.



اول صبح بود و زل زده به صفحه‌ی گوشی چند میلیون تومانی
رو به رویش. سرش از آن همه فکر در مرز انفجار بود. خسته بود
و گرسنه... سردرگم و بلاتکلیف بود. خوابش هم می‌آمد. دلش
آرامش خانه‌ی گلاب خانم را می‌خواست. وقت‌هایی که خودشان
تنها بودند. ناگهان سوختگی پایش را به یاد آورد... درد آن را نیز
اضافه کرد. عجب روزی را شروع کرده بود. اصغر کیسه‌های
صبحانه را روی میز گذاشت. بوی آش و نان تازه که تو دماغش
پیچید کمی به خودش آمد. یاد بابای خدا بیمارزش افتاد که
می‌گفت شکم گرسنه نه دین داره و نه ایمون و نه یک جو عقل.
بیخود نبود فکرش به جایی نمی‌رسید.



شاهین آخرین تکه نان را داخل کاسه چرخاند و کف کاسه یکبار
مصرف را صیقل داد. لقمه را که جوید خداروشکر بلندی گفت و
به او که داشت برای خودش چایی می‌ریخت نگاهی کرد:

– پشتش چایی نخور می‌ترشی.

– ما که تو زندگی ترشیدیم، معدمونم روش.

شاهین خندید حتی خنده‌هایش هم از ته دل نبود، کامل
می‌فهمید. انگار هر چه بیشتر می‌گذشت بیشتر می‌فهمیدند در
چه مخمصه‌ای گیر افتادند.

اصغر دماغ داخل شد و گفت:

– می‌گم داداش.

– چیه؟

– این دختره...

سرش را خاراند و از پنجره به اتاق سرایدار نگاه کرد.

– خب...

– می‌گم یه جوریه.

– چجوری؟

با من من ادامه داد:

– نمی‌دونم. شوکه‌ست... شایدم زبونش بند اومده. شایدم زهره‌ش
ترکیده باشه.

از پشت میز بلند شد و کمر بند شلوارش را یک سوراخ محکم‌تر کرد.

– چیزی خورد؟!

– نه. فقط نگام کرد. انگاری یه جوری بودم.

– چی؟!

– چجوری بگم.

شاهین تکه پراند.

– شاید فکر کرده جنی چیزی هستی.

و خودش خندید. اصغر اخمی حواله شاهین کرد و گفت:

– خیارشور.

رو به رضا ادامه داد.

– فقط سینی رو گذاشتم و اومدم.

رضا کتش را پوشید... گوشی را از روی میز برداشت و بیرون رفت. بهتر بود با این دختر صحبت می‌کرد. اگر با آنها همکاری می‌کرد حتی ممکن بود امشب در خانه‌شان باشد. کافی بود

پدرش را راضی کند. گوشی را دوباره بررسی کرد، خاموش بود. حالا که گوشی داشت چه بهتر دیگر نیازی نبود از خط خودش استفاده کند. از آنجایی که خانواده این مایندی داشت احتمالاً تا الان متوجه غیبت دخترشان نشده بودند. اگر هم شده بودند لابد می‌گفتند خانه دوستی جایی رفته باشد. گوشی‌اش هم خاموش بود. پس قضیه گم شدنش منتفی بوده و کمی امید داشت علیرغم زمانی که از دست دادند هنوز با پلیس تماس نگرفته باشند. تقه‌ای به در زد و در را باز کرد و ناخودآگاه یااللهی بر زبانش جاری شد. دخترک روی فرش‌های کهنه و خاک خورده اتاق قدیمی سرایدار سه کنج دیوار کز کرده بود. شالش را کناری انداخته بود و لبه‌های مانتویش از هر دو طرف باز بودند. سینی صبحانه‌ای که اصغر برایش آماده کرده کنارش دست نخورده باقی مانده بود. دختر نگاه شیشه‌ایش را بی‌هیچ تکانی به او دوخته بود. انگار که در این چشم‌ها هیچ حسی نبود. حتی هیچ روشنی. یخیخ... مثل دختر قصه ملکه برفی که فیلمش را از تلویزیون نشان می‌داد. نمی‌دانست دقیقاً از کجا باید شروع کند. سرفه مصلحتی کرد و گفت:

– به مدت اینجا مهمونی.

اشاره‌ای به سینی کرد و گفت:

– بهتره که به شکمت سخت نگیری.

دختر فقط نگاهش کرد. حتی پلک هم نمی‌زد. انگار که او اصلاً وجود ندارد. شاید هم دارد ولی وجودش به چشم او نمی‌آید. نگاهش حس خوبی به او نمی‌داد. به عبارت دیگر اصلاً از این نوع نگاهش به خودش خوشش نمی‌آمد اصغر حق داشت. ناخودآگاه در برابرش گارد گرفت. صدایش بی‌هیچ ملاطفتی شد.

– گفتم چند وقت اینجایی پس خودت و ما رو اذیت نکن.

با ابرو اشاره‌ای به شالش کرد و گفت:

– در ضمن شئونات اسلامی رو هم رعایت کن. اینجا ینگه دنیانیست. جوون عزب داریم اینجا.

دختر همچنان با همان نگاه سرد به او زل زده بود. زیر نگاهش حس ذوب شدن داشت. مثل تکه یخی که در برابر یک کوه یخ قرار گرفته و سرمای وجود کوه یخ او را به جای اینکه منسجم‌تر

کند آب می‌کند. برای لحظه‌ای فکر کرد شاید این دختر چیزی زده است. شایدم! عوارض آن داروی بیهوشی بوده باشد. نزدیک دختر رفت یک زانویش را روی زمین گذاشت و به صورتش خیره شد.

– ببینم حالت خوبه؟

و با ندیدن هیچ پاسخ یا تکانی، آمد سیلی بزند که از چرخش نگاه دختر به طرف دستش فهمید هوشیار است. این دیگر چجورش بود. شاید هم اصلاً زبان ایرانی را نمی‌فهمید.

– ببینم فارسی بلدی؟ دِ یه حرفی بزن. چه زبونی بلدی؟

سریع چند کلمه انگلیسی را که از دبیرستان به یاد داشت در ذهنش کنار هم چید.

– هی یو کن یو اسپیک فارسی؟! کن یو اندر استند می.

و دنبال کلمه‌های دیگری برای ارتباط با او می‌گشت که شنید.

– تو دیگه چجور جونوری هستی؟!

همه‌ی حواسش را یکباره جمع صورت دخترک کرد. سیستم مغزی و عصبی‌اش همچنان شروع به تفسیر جمله‌ای که شنیده

بود کرد. دختر با نفرت و اکراه به او نگاه می‌کرد. هیچ اثری از ترس در او نمی‌دید. بیشتر انزجار بود. نمی‌دانست الان خوشحال باشد که دختر به حرف آمده و حالش خوب است یا همین دست مشت شده را بکوبد توی فکش تا حالیش کند هر توهینی به او تاوان دارد. آن هم به آقا رضا...

_ نه الحمدالله انگار زبونت خوب کار می‌کنه... جای نگرانی نیست.
_ آره نمی‌خواد نگرانش باشی. از همیشه بهتر کار می‌کنه. هر چند برای شما بی‌شرفا زبون دخترایی که می‌دزدین اصلاً مهم نیست. هر چی بی‌زبون‌تر و بی‌سر و صدا تر براتون بهتره.
با حیرت نگاهش کرد. این دختر چه می‌گفت:

_ ببین آبجی. الکی دلت رو خوش نکن. من استاندارد خیلی بالاتر از تویی هست که بدون پول پدرت دوزار نمی‌ارزی. الانم برای اون کاری که تو اون مغز خوشگلت می‌چرخه اینجا نیستی. من یه خرده طلبی از پدر خرپولت دارم به نفعشه زودتر طلب منو وصول کنه و گرنه...

_ وگرنه چی؟

– وگر نه...

ماند باقی‌اش را چه بگوید.

– منو می‌کشی؟ باشه بکش ولی اجازه نمی‌دم از طریق من از بابام باج بگیری.

رضا پوزخندی زد و گفت:

– اولاً باج نه طلب... دوماً می‌دی... به وقتش خوبم می‌دی!

دخترک با نفرت نگاهش کرد و گفت:

– مگه اینکه مرده باشم.

تجربه‌ی زندگی با خواهر کوچکتر و رابطه‌ای نصفه و نیمه عاشقانه‌اش به او یاد داده بود در برابر جنس لطیف باید آرام رفتار کند. زن‌ها در مواقع خطر رفتاری را که احساسشان آنی به آنها هجوم می‌آورد را به زبان می‌آورند و... همان اندازه هم ممکن بود تفسیرشان از موضوع به مراتب بسیار متفاوت‌تر باشد. مثل همین حالا...

به خودش اعتماد به نفس تزریق کرد؛ شاید آیفون گلد نداشت یا لندکروز چند میلیارد تومانی سوار نمی‌شد ولی ظاهرش هم

آنچنان بد نبود. خیلی از آن ژيگول‌های بالاشهری به مراتب بهتر بود. ظاهری خونسردتر از قبل به خودش گرفت و گفت:

– حرفاتو نشنیده می‌گیرم.

ایستاد و ادامه داد.

– بهتره اون صبحونه لعنتیو کوفت کنی که بد می‌بینی. آمد برود که صدای گرومپی به هوا بلند شد، به عقب چرخید... دختر سالاری در جایش نشسته ولی سینی صبحانه را به زمین کوبیده بود.

– تو...

فشارش از شدت خشم بالا رفت، حالش طوری نبود که بتواند این لوس بازی را تحمل کند، یک قدم جلوتر رفت و فریاد کشید.

– تو... چه غلطی کردی.

و جلوتر رفت و لگدی به سینی زد که محکم به دیوار کنار دختر کوبیده شد. دختر سرش را بین دو بازویش پناه داد.

اصغر و شاهین سراسیمه داخل پریدند و با ترس و نگرانی به هر دویشان نگاه کردند.

انگار قیافه‌ش آنقدر ترسناک شده بود که دخترک را کمی تحت
تاثیر قرار بدهد تا سکوت اختیار کند. انگشت اشاره‌اش را
تهدیدوار جلویش گرفت و داد زد:

_ خوب گوشاتو باز کن... اینجا خونه خاله‌ت نیست دختر خانم...
کسی دوزار واسه‌ت تره خورد نمی‌کنه... خودت احترام خودتو
نگه‌دار.



بطری آب معدنی را تا نیمه نوشید. نفس بلندی گرفت و بلندتر
بیرون داد. اصلاً چنین رفتاری را پیش‌بینی نمی‌کرد. دخترهایی
که تا بحال دیده بود همگی لوند بودند، شیرین و تو دل برو! آدم
دلش می‌خواست بهشان ناخنک بزند. حالا ناخنک هم نشده به
ایما و اشاره‌ای هم قناعت می‌کرد. اما این یکی؛ به قول بهار بلا
به دور!

زیر لب گفت:

_ اووووف... تره به تخمش می‌ره حسنی به باباش. از اون پدر سرتق
همچین دختری بعید نبود! هه... تو چه جونوری هستی! جونور
هفت پشت خودتی و اون بابای مال مردم خورت.

با عصبانیت بطری را روی میز گذاشت، هوا به اندازه کافی گرم بود و رفتار این دختر هم بدتر آتشش زده بود.

زیر لبی بلغور کرد:

– ای بر هفت پشت مهدی پيله.

از همانجا که ایستاده بود فریاد زد:

– شاهین. شاهین.

شاهین به سرعت خودش را به داخل دفتر رساند:

– جونم داداش.

– یه توک پا می‌رم خونه.

گوشی را سمت شاهین گرفت:

– به اصغر بگو بره مغازه رفیقش، همون که تعمیرات موبایل داره.

بهش بگو قفلش رو بشکنه.

– ولی چرا داداش از خود دختره...

پر حرص گفت:

– خیلی چموشه. بعید می‌دونم باهامون راه بیاد.

و دوباره گر گرفت:

– وقتی بهت می‌گم پسره برای همین چیزاش بود.

شاهین خنده‌ای کرد و گفت:

– یکم زهره‌ش رو بترکونی راه میاد!!

صورتش را جمع کرد:

– ههههه... مگه لولو سر خرمنم؟ بدو تا دیر نشده. الان آفتاب

می‌رسه وسط آسمون، بدو. خیر سرمون با کیا اومدیم ماهیگیری!

شاهین آمد برود که صدایش کرد:

– از یخچال یه بطری آب خنک ببر براش.



دکمه پاور گوشی‌اش را فشار داد. با باز شدن صفحه اسکرین

گوشی علامت آبی لوگو سامسونگ نمایان شد. کمی هم که

گذشت برنامه‌های گوشی‌اش بالا آمد. نفسش را بیرون داد، این بار

بخیر گذشته بود.

– دیدی گفتم داداش.

لپش را بین دو انگشت گرفت و تا جا داشت فشار داد.

– یه شیرینی طلبت.

بهار توی هوا گرفت.

– می‌شه شیرینیش بلیط کنسرت باشه.

محمد در حالیکه با حوله موهای خیشش را خشک می‌کرد
گوشی را از دستش گرفت و گفت:

– این گوشی بوی الرحمانش بلند شده. باید براش حلوا داد نه
شیرینی.

رضا صلاح ندید جوابش را بدهد؛ اگر او هم مثل محمد همه‌ی
درآمدش را خرج خودش می‌کرد الان در بیست و شش
سالگی‌اش بهتر از اینها را داشت. گوشی را از دست محمد گرفت
و گذاشت داخل جیبش و گفت:

– چه غلط‌ها! چه کنسرتی؟ اصلاً چه معنی می‌ده دختر تنها
پاشه بره کنسرت؟!!

لب جلو داد:

– ععع. داداش...! با دوستام می‌خوام برم. بعدشم نمی‌خوام برم
پارتی که!

اخمی بر پیشانی رضا نشست.

– اووووو... حواست باشه چی بلغور می‌کنی!

باد بهار خوابید و اخمش را درهم کشید.

رضا نفسش را فوت کرد:

– حالا کنسرتش برا کیه؟

بهار سریع گفت:

– کنسرت همایون.

– شجریان؟

– نه بابا... اون یکی همایون... همون که می‌گه های من
هی‌هی‌هی...

سرش را ریز تکان داد و ابروهایش را بالا کشید:

– چه پرمعنا! بلیطش چنده؟

بهار امیدوار گفت:

_ صد هزار تومن.

رضا شاکی گفت:

_ صد تومن؟! این گوشی خودش صد تومن نمی‌ارزه که

شیرینیش صد تومن باشه!

بهار آویزان گردنش شد:

_ دادااش!

محمد همانطور که می‌خندید و موهایش را جلوی آینه اتاق شانه

می‌زد، گفت:

_ نگفتم بهت، باید براش حلوا می‌دادی.



نیم ساعتی می‌شد به گاراژ رسیده بود که اصغر هم آمد. موبایل

دختر سالاری را روبرویش گذاشت و گفت:

_ رفیقمون گفت انگشتت رو بکش سمت چپ، صفحه باز می‌شه.

شاهین بسته‌ی نهار که اصغر از بیرون گرفته بود روی میز گذاشت و باز کرد. اصغر حسابی توی خودش بود... استفهامی نگاهش کرد:

– چته؟

شانه‌ای بالا انداخت. شروع به باز کردن ظرف نهارش کرد. بوی قرمه سبزی توی هوا پخش شد و اشتهايش را تحریک کرد. گوشی را در دست گرفت و صفحه قفلش را با حرکت انگشتش به سمت چپ باز کرد.

– می‌گم داداش... برا دختره نهار ببرم؟

نگاهی به ساعت کرد. نزدیک یک بود... این دختر صبحانه هم نخورده بود.

– ببر.

شروع به بالا پایین کردن گوشی کرد. صفحه نمایش گوشی‌اش تصویری از دختر نوجوانی بود که دست‌هایش را دور گردن زن میانسال زیبایی حلقه کرده بود، با یک تاپ دوبنده و یک شلوارک خیلی کوتاه که تا بالای رانش بود. این دختر زیادی مدش

خارجی بود، وارد تماس‌های از دست رفته‌اش شد. نزدیک بیست میس کال داشت که به صورت پیام برایش ارسال شده بود. پیام را باز کرد، ده میس کال از شاهپور خان سالاری که همگی مربوط به ساعت هشت صبح به بعد می‌شدند. این یعنی باباجان تا صبح متوجه غیبت دخترش نشده بود. خانواده‌های متجدد اینجوری‌اند دیگر!

نزدیک ده میس کال هم از دو مخاطب به اسم پریسا و امیرارسلان داشت. داخل صفحه گالری‌اش شد و کمی بین عکس‌های گوشه‌اش گشت... از عکس‌های سلفی و تکی و دسته جمعی با چند دختر و پسر اینور و آنور رسید به عکس‌های سلفی‌اش با یک پسر جوان... پسر حلقه‌ی دستش را دور شانه‌اش انداخته بود و سلفی‌های دیگرشان هم مشابه همین بودند. گالری را کمی بالا پایین کرد و بیشتر طرح‌های لباس و جواهرات و کیف و کفش‌های آنچنانی می‌دید.

اصغر برگشت و گفت:

– بهتر نیست دیگه زنگ بزنی.

نفس پری کشید:

– یه کم دیگه صبر کنیم بهتره!

– چرا؟

– می‌خوام یکم بیشتر نگران دختره شه.

مردد گفت:

– ولی اگر به پلیس زنگ زدند چی؟ بهتر نیست تا قبلش تماس بگیری؟

– بر فرض به پلیس زنگ بزنه تا ۲۴ ساعت از گم شدن کسی شروع به جست‌وجو نمی‌کنند.

او هم استرس داشت:

– ولی...

– شک به دلت راه نده. هر چی بیشتر نگرانش بشه زودتر وا میشه. شاهین دماغ داخل آمد، بسته شکسته ظرف یکبار مصرف را در دستش گرفته بود. اصغر با دیدنش زد زیر خنده... شاهین هم خندید و گفت:

– وای‌وای. این دیگه چجور دختریه! خدا به داد شوهرش برسه...

رضا لبخند کجی زد. یاد شاخ و شانه کشیدن صبحش افتاد.
گربه‌ی وحشی! کم مانده بود روی صورتش چنگ بیاندازد.
شاهین گفت:

– این با ماها اینجور رفتار می‌کنه، فکر می‌کنی با شوهرش چجور
رفتار کنه.

هنوز از این لقمه گرفته شده دلخور بود:

– اگه پسره بود از این دردسرا نداشتیم!

نیش شاهین باز شد:

– ولی این از اون ملوس‌تره.

گوشی را به سمتش گرفت و در هوا تکان داد:

– اوهو... بهتره مراقب حرف زدنت باشی!

شاهین متعجب از لحن تند رضا گفت:

– مگه چی گفتم داداش...

– همون که بلغور کردی. این دفعه نشنیده می‌گیرم.

انگشتش را تهدیدوار به سمت هر دو گرفت:

_ با هر دوتونم... این دختر تا روزی که بدیمش دست باباش اینجا امانته.

اصغر شانه‌ای بالا انداخت و هر دو دستش را در جیبش کرد و از اتاق خارج شد. شاهین هم هر دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد... فقط همین را این وسط کم داشت.



نگاهی به ساعت کرد. از ظهر تا الان نزدیک به سی تماس گرفته شده بود، بیست و دو تایش از جانب شاهپور خان بود. سه چهار تایی هم از جانب امیرارسلان... شانس داشت دیگر، بابای پولدار... صورت خوشگل... دوست پسرمايه‌دار! شاهپورخان دوباره تماس گرفت... آنقدر صبر کرد تا یک تماس از دست رفته به تماس‌های دیگرش اضافه شود. در دلش برایش خط و نشان کشید... حالا بکش سالاری بزرگ!



پاهایش را از روی میز برداشت و روی صندلی صاف نشست. دستانش را در امتداد سینه تا جایی که می‌توانست کشید و خمیازه‌ی بلندی کشید. عجب چرت خوبی زده بود. شارژشارژ...

کش و قوسی به بدنش داد، اصغر را بلند صدا زد. در باز بود و رفت و آمد شاهین را توی حیاط گاراژ می دید. خودش را با سگ نگهبان کارگاه همسایه سرگرم کرده بود.

– اصغر... اصغر پابلنده به دفتر.

اصغر هر دو دستانش را داخل جیب نهاده داخل شد. سر حالی رضا برایش بی سابقه بود. ابروهایش را بالا داد و گفت:

– چیه داداش. کبکت خروس می خونه؟!

– چرا نخونه... بندری هم می خونه.

نگاهی به صفحه گوشی که علامت زنگ را نشان می داد انداخت و گفت:

"بابایی در حال برقراری تماس"

و زبانی برایش انداخت...

– دختره چطوره؟!

– نمی دونم!

– یعنی چی نمی دونی!

شانه‌ای بالا انداخت.

– از ظهر خبری ازش ندارم.

نفسش را فوت کرد.

– یعنی خبر نداری زنده ست، مرده ست... اصلاً هستش، نیستش...
به شماها هم می‌گن آدم‌ربا! اصلاً همون آدم خالیش...

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– می‌گی چیکارش کنم. اون تو دیگه.

استغفراللهی گفت و یک بطری آب خنک و یک ظرف غذای ظهر
از داخل یخچال کوچک دفتر برداشت.

– ما رو بگو کیو کردیم مسئول تدارکاتش. برو اونور بذار باد بیاد.



تقه‌ای به در زد و ناخودآگاهی یااللهی بر زبان آورد. درست بود
که شرخری می‌کرد ولی خوب شیر پاک نخورده که نبود، ناموس
سرش می‌شد. آدم ناموس‌پرستی بود و زنی و مردی و شرم و
حیایی. سرش را بالا آورد و به دختر نگاه کرد، همانگونه که صبح
نشسته بود و تکیه‌ش به سه کنج دیوار اتاق بود. مانتوی جلو

بازش را از تن در آورده و کنارش انداخته بود. بلوز آستین کوتاه سفید چسبانی تنش بود. خوب شد خودش آمده بود داخل. احتمالاً گرمای ظهر تابستان اذیتش کرده بود. کلید پنکه سقفی اتاق را چندین بار زد و به بی فکری خودش فحشی داد. اگر توی این گرما با این اعتصاب غذا و آبی که راه انداخته بود پس می افتاد چه؟ یک لحظه بهار را جای او گذاشت. لعنتی فرستاد به شاهین و به مهدی پيله، لعنت به همه شان و لعنت به خودش...

لااقل بچه را می شد با دوتا دروغ گول زد ولی این دختر را چه! بعد از دعوای ظهر صلاح ندید با این دختر از در زور وارد شود، شک نداشت زبان زور روی چنین دختری معکوس جواب می دهد.

تقه ای به در زد و ناخودآگاهی یا الهی بر زبان آورد. درست بود که شرخری می کرد ولی خوب شیر پاک نخورده که نبود، ناموس سرش می شد. آدم ناموس پرستی بود و زنی و مردی و شرم و حیایی. سرش را بالا آورد و به دختر نگاه کرد، همانگونه که صبح نشسته بود و تکیه اش به سه کنج دیوار اتاق بود. مانتوی جلو

بازش را از تن در آورده و کنارش انداخته بود. بلوز آستین کوتاه سفید چسبانی تنش بود. خوب شد خودش آمده بود داخل. احتمالاً گرمای ظهر تابستان اذیتش کرده بود. کلید پنکه سقفی اتاق را چندین بار زد و به بی فکری خودش فحشی داد. اگر توی این گرما با این اعتصاب غذا و آبی که راه انداخته بود پس می افتاد چه؟ یک لحظه بهار را جای او گذاشت. لعنتی فرستاد به شاهین و به مهدی پيله، لعنت به همه شان و لعنت به خودش...

لااقل بچه را می شد با دوتا دروغ گول زد ولی این دختر را چه! بعد از دعوای ظهر صلاح ندید با این دختر از در زور وارد شود، شک نداشت زبان زور روی چنین دختری معکوس جواب می دهد.

مقابلش روی فرش خاک خورده اتاق سرایدار نشست و بسته غذا را برایش باز کرد. سعی کرد در نهایت احتیاط کلمات را انتخاب کند.

– ببین دختر خوب... نهایتش تا فردا مهمون ما باشی همین که بابات پول ما رو بده، منم صحیح و سالم می ذارمت سر کوچتون

و تمام. دیگه سایه منم نمی‌بینی. این یکی دو روز هم اینجا
مهمونی...

لعنتی در دل به خودش گفت و بر خلاف میلش خودش را کمی
پایین آورد.

– می‌دونم پذیرایی مون آن‌چنانی و درخور کلاس شماها نیست...
ولی بهتره هم به خودت هم به ماها سخت نگذرونیش.

دختر رویش را برگرداند و به پنجره زل زد. یک لحظه دلش برای
وضعیتش سوخت. ترجیح داد ملایمت بیشتری نشان دهد. درب
غذا را برایش باز کرد و قاشق یکبار مصرف را مقابلش گرفت.
– ببین آبجی.

دخترک با انزجار گفت:

– به من نگو آبجی... من اگه برادر بی‌عرضه‌ای مثل تو داشتم
خودمو دار می‌زدم.

کلمات دختر مثل پتک بر سرش فرود آمد. چه گفت:
"بی‌عرضه"

از زیر دندان‌هایش غرید.

– برو خداروشکر کن دختری وگر نه!

دختر حتی نگذاشت حرفش تمام شود.

– وگر نه چی؟ اگه وجودش رو داشتی با بابام که مرد بود طرف می‌شدی.

از شدت حرص دندان‌هایش را روی هم سایید. ترجیح داد دندان روی جگر بگذارد تا اعصاب به هم ریخته‌ش آرام شود و بفهمد که چه روشی در برابر این دختر بهتر است. شال حریر سفید را که نصفش پر از گل‌های ریز صورتی بود به سمتش انداخت.

– سرت رو بپوشون. می‌خوام بگم یکی از پسرا بیاد پنکه رو تعمیر کنه.

دخترک حرصی شال را از روی زمین برداشت و توی صورتش پرت کرد.

– نمی‌پوشم... اینقد جانماز آب نکش... دزدسرگردنه.

– من دزد نیستم.

– اگه دزد نیستی پس چی هستی؟!

– من طلب مردم و وصول می‌کنم.

دختر لبخندی حرص در آری زد.

– تو منو دزدیدی. پس دزدی.

– من آدم ندزدیدم دختر خانم... گروکشی کردم بفهم. پولم در عوض تو...

– این می‌شه آدم‌ربایی... آدم‌ربایی هم یعنی دزدی.

رضا زیر لب استغفرالهی گفت. بهتر بود که قبل از اینکه دستش روی او بلند شود بی‌خیال امکانات رفاهی می‌شد. انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار مقابلش تکان داد.

– اگه اینجوری ادامه بدی خیلی بد می‌بینی دختر خانم.

دختر در حالیکه به نفس‌نفس افتاده بود و موهای بلندش به صورت و گردنش چسبیده بود گفت:

– اینو تو گوشت فرو کن. هیچ وقت نمی‌تونی از طریق من بابا رو اذیت کنی... هیچوقت.

همان موقع گوشی دختر شروع به زنگ زدن کرد. موبایل را از جیبش در آورد متوجه نگاه غافلگیر دختر به روی گوشی در

دستش شد. نگاهی به مخاطب انداخت. لبخندی زد و یک تای ابرویش را بالا داد.

_ حالا می بینیم!

انگشتش را روی صفحه کشید و تماس را برقرار کرد. از پشت گوشی صدای پیرمرد به گوشش رسید.

_ عسل... الو... الو چرا جواب نمی دی... عسل بابا کجایی... الو...

عسل! پس اسمش عسل بود... چه تناقض وحشتناکی بین اسمش و رفتارش بود لبش را کج کرد. زهر هلاهل برایش مناسب تر بود. نگاهی به عسل خانم انداخت با نفرت به او نگاه می کرد. عسل... چه غلطها... مگر نه اینکه اسم آدمها روی شخصیت آنها اثر می گذاشت. این کجا و آن کجا. صدای پیرمرد لرزان تر شد.

_ چرا حرف نمی زنی بابا. الو دخترم...

لبخندی به روی دختر زد و با لحنی جدی گفت:

_ دخترت پیش منه شاهپورخان.

برای چند لحظه سکوتی مرگبار آن طرف خط حاکم شد. رضا همچنان عکس العمل دختر را زیر نظر داشت. دختر دستش را

مشت کرده و معلوم بود تلاش فراوانی می‌کند که به او حمله نکند. عجب گربه‌ی وحشی‌ای بود. ناخودآگاه از دیدن حرص و عصبانیت زیر پوستی‌اش لذت برد.

– تو... تو... کی هستی؟!

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

– خان اومدی نسازیا. همین چند روز پیش بود که به جای پاس کردن چکمون ما رو از دفترت پرت کردی بیرون... آخه این رسم معرفته به این زودی ما رو از یاد ببری.

پیرمرد خشمناک گفت:

تو... تو... توو.

– آره حاجی رضام. رضا شرخر.

– بی همه چیز عوضی دخترمو ول کن.

– اووه... اووووه... تند نرو حاجی... بهت گفته بودم که کوه به کوه نمی‌رسه ولی آدم به آدم می‌رسه.

نگفته بودم؟ تا آخر هفته فرصت داری پولمو بدی. دخترت ارزونی خودت... همچین تحفه‌ای هم نیست.

_ خفه شو بی همه چیز.

رضا براق شد.

_ احترام سنت رو نگه دار شاهپورخان نذار چاک دهنم باز بشه.
پولم رو بده... ما رو بخیر و شما رو بسلامت...

_ لعنت بهت... دخترمو ول کن.

_ یه چیز دیگه... اگر پای پلیس وسط بیاد بد می بینی. خیلی
بد... زت زیاد.

آمد قطع کند که صدای فریاد پیرمرد در گوشی پیچید
_ صبر کن.

سکوت کرد.

_ از کجا مطمئن باشم حرفت راسته.

پوزخندی زد.

_ رضا شرخر دروغشم راسته.

گوشی را به سمت عسل گرفت و گفت:

_ بیا شیرین عسل... بیا با باباجونت حرف بزن.

برخلاف انتظارش دختر گوشی را نگرفت. به صفحه گوشی نگاهی انداخت و بعد پر از خشم به چشمانش زل زد. روی یک پا جلویش نشست و با حرص آرام گفت:

– این ناز و اداهات رو بذار برای بعد... بگیر این لامصبو.

دختر فقط ساکت و با انزجار نگاهش کرد.

رضا گوشی را کنار گوشش گذاشت.

– شاهپورخان دخترت انگار حرفش نمیاد.

پیرمرد غرید.

– حرومزاده‌ی دروغگو.

رضا با فریاد گفت:

– حرومزاده اون معاونت و دار و دسته که پول پشت پول بالا

می‌کشید. مدرک می‌خوای تلگرامت رو باز بذار.

گوشی را قطع کرد و غرید.

– چی شد اون زبون درازت شیرین عسل خانم.

دختر پوز خندی زد.

– گفته بودم نمی‌تونی از طریق من بابامو اذیت کنی.

بین برنامه‌های داخل گوشی‌اش گشت. برنامه دوربین را یافت.

– می‌بینیم حالا.

گوشی را به سرعت مقابل دختر گرفت و دکمه‌ی عکس را فشرد. دختر تازه قصدش را فهمید... ناغافل از جا بلند شد و سعی کرد گوشی را از دستش بگیرد.

– تو یه کثافتی.

حمله عسل غافلگیرش نکرد. ورزیده‌تر از آن بود که جا بخورد. گوشی را داخل جیب پستی شلوارش گذاشت. دختر سالاری از عصبانیت مشت‌هایش را به سمت سر و صورتش می‌رساند. دستان دختر را گرفت و داخل سینه‌اش جمع کرد و برای اینکه حالت حمله‌اش را کاملاً خنثی کند به پشت برش گرداند. رویش خیمه زد و از پشت سر آرام در گوشش گفت:

– به بابات گفته بودم یا پولو بده یا پولش می‌کنم.



ماشین را در اولین خیابان منتهی به اتوبان پارک کرد. بهتر بود که مکالماتش را خارج از گاراژ انجام دهد. داده تلفن همراه دخترسالاری را روشن کرد و وارد لیست مخاطبان تلگرام شد. آیکون سرچ را زد تا مجبور نباشد از بین مخاطبان رنگارنگ گوشی عسل دنبال پیرمرد بگردد. بالاخره پیدایش کرد آخرین بازدیدش دو دقیقه پیش بود. پس منتظر بوده... بیشتر از این منتظرش نگذاشت و عکس را برایش ارسال کرد.

سریع داده را خاموش کرد و سرش را به پشت صندلی تکیه و چشمانش را بست. چقدر از این کثافت کاری‌ها بدش می‌آمد. به خودش امیدواری داد نهایتاً تا فردا... ولی اگر فردا می‌شد پس فردا چه؟ چگونه نگاه‌های تحقیرآمیز دختر را تحمل می‌کرد. چه اسمی هم داشت... عسل! عسل قلبی هم نبود چه برسد به عسل. اصلاً به هر چی شبیه بود جز عسل. شیرین نبود... مثل زهر تلخ تلخ... تلفن خودش شروع به زنگ خوردن کرد، شاهپورخان بود. چه عجب!

بالاخره به خط او افتخار داده بود. برای امنیت بیشتر تماسش را بی‌پاسخ گذاشت. کمی که گذشت آیفون گلد شروع به زنگ

خوردن کرد. بلافاصله دکمه برقراری تماس را زد. صدای لرزان
پیرمرد آمد.

– الو... جوون... ببین.

خونسرد گفت:

– تا الان به اندازه کافی هم دیدم هم شنیدم.

– به من پیرمرد رحم کن.

لرزش صدای پیرمرد دلش را به درد آورد و کمی نرمش کرد.

– ببین پدر جان من که باهات پدر کشتگی ندارم دارم؟! ندارم
به خدا... پول ما رو بده... یک ساعت بعد دخترت صحیح و سالم
تحویل بگیر.

– نمی‌تونم به خدایی که می‌پرستی نمی‌تونم.

کلافه گفت:

– حاجی یه حرفی بزن که باور کردنش آسون باشه. پول ما رو
می‌دی یا نه؟!

– ببین جوون... نمی گم نمی دم. رو سر هم می گذارم و می دمت
ولی الان نمی تونم. من الان حتی نمی تونم یه چکم برات امضا
کنم.

– بچه خر می کنی.

پیرمرد هم عصبی گفت:

– دِ لعنتی فرصت بده... به جان خودش که پاره تنمه اول از همه
طلب تو رو روی سر می زارم و می دم.

رضا پیرمرد را نمی فهمید. یعنی چه که نمی توانست چک امضا
کند. مگر بچه بود. مگر او بچه تر بود که باور کند. چشمهایش را
بست تا آرامشش را حفظ کند.

– من این چیزا حالیم نیست... پولم رو ندی دخترت تمام شده...
تمام.

خواست قطع کند که صدای گریه پیرمرد بلند شد.

– به من پیرمرد رحم کن. من از دنیا همین یه دختر و دارم همه ی
سهم من از زندگی اون دختره.
رضا غرید.

– کسی کاری به دخترت نداره. منتها تا زمانی که تسویه نکنی...
شده از زیر سنگ پیدا کنی پول منو بده.

انگشت اشاره‌اش را روی فرمان کوبید و شمرده‌شمرده گفت:
– من دو روز بهت وقت می‌دم... فقط دو روز و تمام.



جعبه‌های پیتزا را روی میز گذاشت. برای همه‌شان پیتزای
گوشت سفارش داده بود. سلیقه غذایی این دختر را نمی‌دانست.
دیده بود جدیداً خیلی از دخترها گیاه‌خوار شده‌اند. شاید هم
سلیقه‌ی غذایی خاصی داشت... مثلاً خام‌خوار باشد... یا فقط
غذای دریایی یا میوه... می‌خورد. شانه‌ای بالا انداخت و سعی کرد
به این چیزها فکر نکند. فعلاً که هیچ چیزخوار و اینجور که بوش
می‌آمد این دختر فردا هم مهمانشان بود. پیتزا را با قوطی پپسی
داخل کیسه‌ای گذاشت. به اصغر اشاره کرد تا به سمت اتاق بروند.
خوبیش این بود اصغر برقکاری بلد بود و درست کردن پنکه
برایش آب خوردن بود. تقه‌ای به در زد و کلید را داخل قفل
چرخاند. در را باز کرد و داخل شد. اصغر هم پشت سرش یاللهی
گفت و وارد شد.

اصغر فازمتر را در دست گرفت و شروع به باز کردن جعبه کنترل پنکه کرد. رضا مقابل عسل ایستاد و جعبه پیتزا را مقابلش گذاشت. نگاهی به اطراف دختر کرد، بطری آب را هم باز نکرده بود. از دیشب تا بحال حتی آب هم نخورده بود. برگشت و ترجیح داد جلوی اصغر چیزی به دختر نگوید تا ترکش‌های زبانش جلوی رفقایش به او اصابت نکند و اقتدار رئیس مآبانه‌اش را جلوی آنها زیر سوال نبرد. کنار اصغر ایستاد...

کمی که گذشت اصغر کلید را زد و پره‌های پنکه آرام‌آرام و با صدای قیژ ناخوشایندی شروع به حرکت کرد. همزمان همه‌ی گرد و غبار چندساله‌ای که رویش نشسته بود در هوا پخش شد. اصغر رد خاک را که به سر و صورت و لباسشان می‌نشست گرفت و گفت:

– خیلی وقته کار نکرده... روغن می‌خواد.

– تا فردا ردیفش کن.

سری تکان داد و ابزارش را از روی زمین جمع کرد. اصغر که بیرون رفت خواست پشت سرش خارج شود نگاه مرددی به دختر کرد... اگر اینجور پیش می‌رفت این دختر تا فردا پس می‌افتاد.

نمی‌شد هم که دست و پایش را بگیرند و غذا را داخل دهانش
بچپانند. با ناخن شصتش پیشانی‌اش را خاراند.

کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید با این دختر باید از در صلح
وارد شود. حتی اگر لازم بود باید نازش را می‌کشید تا این یکی
دو روز بگذرد و برود و دیگر هم نیاید. همکاری‌اش هم می‌خورد
تو سر آنهایی که این آش را برایشان پخته بودند. حداقل کاری
که می‌توانست در حقشان بکند این بود که اعتصاب غذایش را
بشکند. مقابلش روی دو پا نشست. عسل نگاهش را از دیوار
برگرداند و زل زد به چشمانش. این چشم‌ها چه داشتند که وجود
او را به یخ می‌کشاند... اشاره‌ای به جعبه پیتزا کرد.

– به سلامتی نمی‌خوای افطار کنی؟!

جوابی نشنید. هنوز موتورش روشن نشده بود که تیرهایش را
پرت کند. رضا یک زانویش را روی زمین گذاشت و کمی به سمت
دختر متمایل شد.

– ببین دختر خوب... کسی اینجا باهات دشمنی نداره می‌فهمی...
تو اینجا مهمونی، اصلاً تا وقتی اینجا هستی امانت بابا جونت.

می‌فهمی چی می‌گم؟ امانتی... وزنت کم بشه من مسئولم...
متوجهی.

دختر باز در سکوت نگاهش کرد.

– حداقل چند قلپ آب بخور تا برم و قیافم رو نبینی... اوکی.

وقتی باز جوابی نشنید، ادامه داد:

– هی تو، حالت خوبه؟ لااقل یه چیزی بگو.

عسل خاموش نگاهش می‌کرد. اگر چه حضور این مرد برایش ناخوشایند بود... ولی ملاطفت کلامش را درک کرده بود به نظرش با وجود آنکه صبح سینی صبحانه را کنار گوشش به دیوار کوبانده بود و او را تا مرز قالب تهی کردن برده بود ولی نسبت به بقیه کمی قابل اعتمادتر به نظر می‌رسید... لب‌های خشکش را از هم باز کرد و آرام گفت:

– می‌خوام برم بیرون.

رضا خوشحال از اینکه بالاخره مهر سکوتش را شکسته گفت:

– به وقتش می‌ری امانتی... شک نکن. فعلاً یه چیزی بخور تا اون موقع جون داشته باشی.

عسل چشمانش را بست، مانده بود چطوری منظورش را بیان کند.

– می خورم... ولی اول می خوام برم سرویس.

رضا گیج پرسید:

– سرویس! سرویس کجاست؟!



با نوک کفشش تکه سنگ‌های آخر حیاط گاراژ را به این طرف و آن طرف شوت می کرد. بر خلاف انتظارش این دختر آنقدر هم بی حجب و حیا نبود... این همه مدت خودش را نگه داشته تا نخواهد جایی که چند مرد غریبه هست دستشویی برود. چه اسمی هم برایش گذاشته بود سرویس چه با کلاس... مگر مبال و مستراح چه عیبی داشتند.

دختر که بیرون آمد نشست پای حوض و کمی آب را باز کرد تا دستانش را بشوید. رضا کنارش نشست و آب را بیشتر باز کرد. دلش برای لب‌های خشک دختر سوخت.

– یه کمی بزن به صورتت.

عسل بی حال و خاموش نگاهش کرد. با دست اشاره کرد به لبانش.

_ خشکه خشکه!

تا در اتاق سرایداری همراهی اش کرد و وقتی عسل داخل شد، گفت:

- یه چیزی بخور. گرسنه نمون... نمی خوام درب و داغون تحویل بابات بدمت. نهایتاً تا فردا اینجا باشی...

دختر نفس بلندی کشید و گفت:

_ اگر بابا نتونست تا فردا پولتو بده چی؟

رضا با انگشت اشاره به نوک دماغش زد.

_ نتونستنی وجود نداره.

عسل بی رمق گفت:

_ اگر فردا شد پس فردا... اگر نداد با من چکار می کنی؟!

به فکر فرو رفت. در اصل خیلی به این قسمتش فکر نکرده بود.

در واقع نمی خواست که فکر کند. شانه ای بالا انداخت و گفت:

– چو فردا شود فکر فردا کنیم.



ماشین را ابتدای اتوبان امام علی پارک کرد. این چند وقت را به بهانه بودن محمد و نیلوفر به خانه نرفته بود. عصر یه توک پا به گلاب سر زد و در برابر سرزنش‌های مادرانه‌اش سکوت اختیار کرد. حق داشت دیگر... مادر بود و دل نگران. حالا می‌خواست شش ساله... یا بیست و شش ساله... یا صد و شش ساله... به قول گلاب خانم همیشه برایش بچه و دل نگران غیبتش می‌شد. سوای همه‌ی این گلایه‌ها و سوای حضور نه چندان خوشایند نیلوفر در خانه‌شان او که نمی‌توانست دختر مردم را توی بیابان خدا رها کند و شب‌ها را به خانه بیاورد. اگر چه به شاهین و اصغر مثل چشمانش اعتماد داشت ولی اتفاق همیشه یکبار می‌افتاد.

گوشی همراه غسل را روشن کرد. این بار کمترین تماس از دست رفته از جانب سالاری بود. صبح که با او تماس گرفته... پیرمرد نالیده بود که نمی‌تواند! گفته بود که اوضاعش به گونه‌ای است که نمی‌تواند در این مدت زمان کم املاکش را بفروشد. او هم اولتیماتوم داده بود. حالا این وسط مثل خر در گل گیر کرده که

اگر در پایان مهلت داده شده پولش را ندهد با دختر چه کند.
صدای زنی که در گوشی پیچید و خبر از خاموش بودن همراه
سالاری می‌داد غافلگیرش کرد. به صفحه گوشی نگاه کرد. درست
گرفته بود به ساعت آخرین تماس از دست رفته از جانب سالاری
نگاه کرد. ساعت ده صبح... هیچ توقع خاموش بودن همراهش را
نداشت... نیم ساعت بعد دوباره همراهش را گرفت و همچنان
خاموش بود. این وسط همین را کم داشت.



سوییچ را روی میز انداخت و اصغر را صدا کرد. اصغر کلافه وارد
اتاق شد.

_ سلام.

_ سلام... چه خبر از دختره؟!

فوت کش‌داری کرد و گفت:

_ هیچی... همون جوری که بود.

اعتصاب غذای این دختر بیشتر از همه چیز روی مخش بود. آخر با کدامشان لج می کرد. اینطور که پیش می رفت تا فردا جنازه می شد.

اشاره‌ای به کیسه غذا کرد.

_ شام گرفتم... ببر براش.

آرنجش را روی میز گذاشت و پیشانی‌اش را با دستانش گرفت. اصلاً فکرش را نمی کرد که پیرمرد بی خیال دخترش شود. یک چیز این وسط درست نبود. باید فکری می کرد. به قول خارجی‌ها پلن B... ولی چه می کرد!

نمی توانست دختر را زیاد نگه دارد. هیچ رقمه هم پیرمرد نم پس نمی داد. شکایت قانونی هم که فاتحه‌اش خوانده بود. چرا فکرش به هیچ جا نمی رسید... این پیرمرد چرا اینقدر خسیس بود. وقتی پای بچه‌اش وسط تعجب آور بود مقاومتش در مقابل پول!!

خط پیرمرد را با گوشی خودش دوباره گرفت. هنوز خاموش بود. یعنی کار دنیا برعکس شده. مگر نه اینکه الان او باید می بود که به دنبالش می دوید تا نشانه‌ای از دخترش بگیرد. به خودش امید

داد حتماً گوشی‌اش باتری تمام کرده است. شاید هم خراب شده.
شاید دیگری نمی‌دانست... باید تا فردا امیدوار می‌ماند.



با صدای به هم خوردن در آهنی دفتر و متعاقب آن صدای داد و
بیدادی که او را به نام صدا می‌زد از خواب پرید. گیج و منگ از
روی نیمکت چوبی دفتر بلند شد تا بفهمد دقیقاً از کجا خورده
است که اصغر را وحشت زده دید که ترسیده جلویش ایستاده.

– چیه؟! چی شده؟!

– داداش؟!!

اصغر آنقدر شوکه شده بود که رضا برای لحظه‌ای فکر کرد شاید
پلیس‌ها توی گاراژ ریخته‌اند. با وحشت پرسید:

– چی شده... پلیس‌ا اومدن؟!

– داداش دختره نیست.

دختره!!!! عجولانه زمزمه کرد:

– یعنی چی که نیست؟!

– در رفته. فرار کرده.

دستانش را به سرش کوبید و چشمانش از ناباوری بی‌اراده گرد شد. فرصت اینکه پیراهنش را تن کند به خود نداد. به سرعت به سمت اتاق سرایداری دوید. شاهین ایستاده بود و به در زل زده بود. ناباور چشمانش را بین اتاق گرداند. جای خالی دختر در باورش نمی‌گنجید. فریاد کشید.

– دختره کوووو؟!

– نمی‌دونم داداش.

– نمی‌دونم و زهرمار... خیر سرتون چه غلطی می‌کردین که فرار کرد!

شاهین نالید.

– به جان خودت درو روش قفل کردم. نیم ساعت هم چرت نزدم. نمی‌فهمم چجوری در رو باز کرده و در رفته... حتی یه شیشه هم نشکسته.

اصغر خم شد و چیزی از روی زمین برداشت و پرسید.

– کلیدو دوباره داخل در گذاشته بودی؟!

شاهین نادم نگاهی به رضا کرد و سرتکان داد.

– دیروز هم بهت تذکر دادم کلیدشو برداری.

اصغر سیم نازکی را بالا آورد و به آن دو اشاره کرد.

– موگیر زنونه ست... صافش کرده و فرستاده تو قفل و کلید رو از پشت انداخته کارتون رو هم از زیر در رد کرده. کلید که افتاده کارتون رو کشیده اینور.

رضا باورش نمی شد... فریاد زد.

– چرا اینجا وایسادین برید دنبالش... نباید خیلی دور رفته باشه.



ورودی گاراژ قفل بود. اصغر کلید انداخت و در را باز کرد. همگی با هم شروع به گشتن کردند به امید آنکه عسل را پیدا کنند. با آن وضعیت لباس رضا نمی توانست دور شود. نیمه شب بود و خیابان خلوت ولی هر چند دقیقه یکی دو تا ماشین رد می شد. به شاهین گفت تا بالای جاده برود و به اصغر اشاره کرد تا پایین دنبالش بگردد. خودش تصمیم گرفت حواشی جاده را نگاه کند که یک لحظه موضوعی ذهنش را درگیر کرد؛ در گاراژ قفل بود!

دیوارهای گاراژ هم همگی بلند بودند و هیچ نردبانی هم نداشتند.
پس دختر چطوری خارج شده بود!!

انگار تازه خواب از سرش پریده بود و فهمیده بود چه رو دستی
خورده، شاهین خیلی جلوتر از آن دو می‌دوید اما فاصله‌اش با
اصغر چندان زیاد نبود. با تمام توان فریاد کشید.
_ اصغر... شاهین... برگردین دختره تو گاراژه.

صدایش به شاهین که خیلی دورتر بود نرسید ولی اصغر به
سرعت بازگشت و با خودش همگام شد. با سرعت به سمت گاراژ
دویدند. نزدیک‌تر که شدند در باز گاراژ هر دوشان را شوک زده
کرد. هر دو لنگه زنگ زده کامل باز و صدای استارت ماشین از
داخل بلند شد. رضا با تمام سرعت به طرف در دوید که خروج
ناگهانی سمند سفید از گاراژ غافلگیرشان کرد. عسل با دیدنشان
با آخرین توان پایش را روی گاز فشرد. می‌خواست به سمت جاده
بیچد که رضا خودش را جلوی ماشین انداخت و سعی کرد
جلویش را بگیرد. ولی سرعت عمل عسل به مراتب کمتر از
عکس‌العمل رضا بود و قبل اینکه فرمان را به جهت مخالف
بچرخاند چیزی نمانده بود با ماشین از روی رضا رد شود.

رضا به ناچار برای اینکه به ماشین برخورد نکند خودش را به سمت مخالف حرکت ماشین پرتاب کرد. گرد و خاک در هوا پخش شده بود و گوش‌هایش چیزی جز صدای لاستیک‌هایی که روی آسفالت کشیده می‌شد نشنید. اصغر همین که دختر از کنارش رد شد سریع به دنبالش دوید تا دستش را به دستگیره در برساند ولی موفق نشد. ماشین با شتاب عبور کرد و وارد جاده اصلی شد و به سمت بالای جاده راند.

آنقدر همه چیز با سرعت اتفاق افتاد که چیزی جز شوک برایشان نمانده بود. جریان گرمی را که از روی پیشانی‌اش به سمت پایین صورتش روان شد حس کرد. بوی خون با خاک مخلوط شده در بینی‌اش پیچید. اصغر به دنبال ماشین می‌دوید که در یک لحظه صدای جیغ ترمز و به دنبال آن صدای برخورد ماشین با کسی یا چیزی بلند شد. رضا با هر دو دست به سرش کوبید و زیر لب گفت:

_ یا امام حسین.



با سرعت به سمت ماشین دویدند، هرگز چنین نگرانی را تجربه نکرده بود. اگر اتفاقی برای دخترک رخ می‌داد چه؟ تا کنار ماشین برسد ده بار مرد و زنده شد، صدمتر را در کمترین زمان ممکن طی کرد.

به نظر می‌رسید ماشین به دیوار برخورد کرده، اصغر همچنان پشت سرش بود عجولانه چشم چرخاند و شاهین را دید که روی شیشه جلوی ماشین خیمه زده و با دست راست فرمان را در دست گرفته و پیچانده تا آن را متوقف کند.

صدای ناله‌ی شاهین بلند شد؛ انگار که آسیب دیده بود! از روی کاپوت جلو پایین آمد و کتفش را گرفته روی زمین نشست و از شدت درد صدای فریادش بلند شد، در برخورد با ماشین آسیب دیده بود!

عسل وحشت زده از ماشین پیاده شد و به سمت مخالف آنها شروع به دویدن کرد. رضا بلافاصله با چند قدم به او رسید و هر دو بازویش را محکم گرفت. عسل سعی کرد خودش را از حصار دستان او آزاد کند و شروع به جیغ و داد کرد:

– ولم کنید کثافتا... ولممم کنید!

چهره‌ی ترسیده و وحشت زده دختر به قدری واضح بود که رضا را هم تحت تاثیر قرار داد. آنقدر لرز داشت که انگار به جای او فرشته مرگ را در پیش روی خود می‌بیند. پوفی کشید و دستانش شل شد، بازوی دختر را رها کرد.

دختر با آزد شدن یک دستش سریع دست بالا برد و تا جایی که توان داشت محکم به صورت رضا کوبید و قبل از اینکه رضا به خود بجنبد، با ناخن‌هایش آن را خراش داد.

غفلت لحظه‌ای رضا موجب شد کمی فشار دست رضا شل شود و همین کافی بود تا بخواهد شانس خود را برای رها شدن امتحان کند، خواست بدود که رضا او را محکم‌تر در چنگ خودش گرفت ولی تلافی را بیخیال شد.

شاید اگر زمان دیگری بود جواب این حرکتش را طور دیگری می‌داد ولی این دختر در آن لحظه آنقدر بی‌پناه و مظلوم بود که دلش نیامد او بیشتر از این آزار ببیند. دستانش را از پشت دور شانه‌هایش حلقه کرد و آرام کنار گوشش گفت:

– نترس دختر خوب کسی کاریت نداره. اوکی هیچ اتفاقی نیفتاده نترس.



با غیظ چندین برگ دستمال کاغذی را از داخل جعبه بیرون کشید و همزمان زیر لب به زمین و زمان ناسزا می گفت. دستمال ها را مچاله کرد و روی زخم پیشانی اش گذاشت تا جلوی خون ریزی را بگیرد. آب دهانش را جمع کرد و در سطل آشغال تف کرد تا مزه شوری خون را از دهانش بیرون کند.

اصغر شاهین را که از درد مثل مار به خودش می پیچید با ماشین خودش به بیمارستان برده بود. این وسط همین یکی را کم داشت. از ذهنش گذشت، ای کاش شانه اش آسیب جدی ندیده باشد و گر نه خدا می دانست این دفعه چه دردسری برایشان ردیف می شد.

نمی فهمید چرا همه چی اینقدر پیچیده شده است. همه چی داشت مثل یک کلاف درهم می پیچید، نگاهی به عسل کرد که پاهایش را داخل شکمش جمع کرده بود. این وسط اشک هایش حسابی روی مخش رژه می رفت.

دختره ی وحشی... معلوم نبود کلید اتاق سرایداری را کدام گوری رها کرده که حداقل جلوی چشمش نباشد... گوشی را به دست

گرفت و به اصغر پیام داد تا سر راه قفل و کلید بخرد و اصغر بلافاصله پیام داده بود آن موقع شب سر قبر بابایش هم قفل و کلید نمی‌فروشدند!!

فحش آبداری نثار روح و روان خودش کرد؛ دیسپلینش پاک زیر سوال رفته بود. از زیر چشم نیم نگاهی به عسل کرد، به نظر حالش چندان مساعد نمی‌آمد. دوباره به یاد ماشینش افتاد. تازه آخرین قسطش را داده بود و حالا سپر جلوییش مثل فنر جمع شده بود.

بطری آب نیم خورده‌اش را از روی میز برداشت و از داخل کاسه یک مشت قند برداشت و دانه‌دانه داخل بطری انداخت، این دختر تا پس افتادن فاصله‌ای نداشت.

همین را کم داشت که روی دستش بیافتد. بطری را تکان داد، صندلی را روی زمین کشید و مقابلش قرار داد. از تماس پایه‌های فلزی صندلی روی کاشی کف صدای قیژ بلندی ایجاد شد که برای دختر خوشایند نبود و صورتش درهم کشیده شد، توی دلش به درکی نثارش کرد روی صندلی نشست و بطری آب را جلوییش گرفت.

دختر اعتنایی نکرد، دو روز اعتصاب غذا و حالا هیجانی که برای فرار از سر گذرانده بود او را شبیه به یک جنازه متحرک کرده بود.

همین باعث شد رضا بیشتر اصرار کند... شیشه را جلوی دهانش گرفته بود که دختر با دست شیشه را به عقب راند.

بعد از آن همه درگیری که این دختر ایجاد کرده بود این بار واقعا حوصله نازکشی نداشت؛ با دست آزادش محکم به نیمکت فلزی زیر پای دختر زد و فریاد کشید:

– بخور... همین الان.

فریادش که با صدا و لرزش نیمکت زیر پایش همراه شده بود، لرز بدی در تن دختر ایجاد کرد. بغضش باز شد و شروع به هق زدن کرد.

رضا نقطه ضعف بدی در برابر گریه آدم‌ها داشت، مرد و زن برایش فرقی نداشت ولی حالا جای کوتاه آمدن نبود. بطری آب را به دستش داد و همچنان چهره میرغضبش را حفظ کرد، باید این دختر را از رو می‌برد، زیادی جولان داده بود! دستوری گفت:

– سریع!

عسل با دست لرزان بطری را به سمت دهانش برد و زیر نگاه غضبناک مرد روبرویش چند قلپی خورد. همین که خواست بطری را از دهانش فاصله دهد رضا غرید.

– تا آخرش.

هق کوتاهی زد، می‌فهمید این ننه من غریبم از آن ننه من غریبم بازی‌ها نیست و با کوچکترین لغزشی چه بسا مورد خشم این مرد قرار گیرد تا همینجا هم انگار خیلی خود را کنترل کرده بود. لبش را آهسته گزید و بار دیگر بطری را به لب برد.

کمی بی‌رحمانه تا تمام شدن محتوای بطری بالای سرش ایستاد و به محض تمام شدن بطری خالی را از دستش گرفت و به گوشه‌ای پرت کرد. در حالی که نفسش را فوت می‌کرد، گفت:

– وقتی می‌شه با نرمش پیش رفت، چرا خشونت؟

دختر با پشت دست دهانش را پاک کرد و انگار که جانی گرفته باشد دوباره شیر شد:

– ازت متنفرم.

نه انگار آب قند سریع اثر کرده بود. بی تفاوت گفت:

– آفرین. کار خوبی می‌کنی!

از جایش بلند شد و تمام قد در برابرش ایستاد و دستانش را داخل جیب شلوارش فرستاد، دختر نگاهش را از صورت رضا پایین داد... انگار تازه متوجه برهنگی بالا تنه رضا شده باشد فوری رویش را برگرداند.

رضا پوزخندی زد و گفت:

– چیه... می‌ترسی به گناه بیافتی؟!!

عسل با اکراه نگاهش کرد و جدی لب زد.

– می‌دونی داشتم به چی فکر می‌کردم؟!!

رضا شیطنتش گل کرد.

– به من؟!!

عسل پوزخندی زد.

– آره... داشتم فکر می‌کردم زنی تو این دنیا هست که حالشو به هم نزنم و بخواد با تو باشه.

رضا نفهمید چرا چهره‌ی نیلوفر جلوی چشمانش ظاهر شد. انگار برای یک لحظه عسل از آنجا رفته و نیلوفر سر جایش آنطور نشسته بود و با اکراه به او نگاه می‌کرد.

خاطرات پس زدنش توسط نیلوفر با آن همه عشقی که به او داشت برایش زنده شد. یعنی نیلوفر اینگونه فکر کرده بود که او را به دیگری ترجیح داده بود ولی او از نظر ظاهری چیزی از محمد کم نداشت! این حرف خودش نبود، حرف دیگران هم بود. دستش را مشت کرد تا به سمت گردن سفیدش نرود و آن را نشکنند... این دختر دقیقاً می‌دانست چه چیزی را در وجود او نشانه برود تا سقوط عزت نفسش را ببیند. همان کاری که پیشتر نیلوفر با او کرده بود.

مشت دستش را باز کرد و به سوی فک او برد، با انگشتانش چانه او را گرفت و به سمت خود کشید فاصله‌اش را با صورت عسل به حداقل رساند و با انزجار گفت:

... به من میگی جونور ولی خودت مثل گربه پنچول می‌کشی و با اون زبون مثل مارت نیش می‌زنی و عین روباه نقشه می‌ریزی...
بهتره بیشتر مراقب اون صورت خوشگلت باشی تا عین ماشین

من له و لورده نشه و فشار مضاعفی به چانه‌اش داد و صورتش را با قدرت به جهت مخالف رها کرد.

شتابش آنقدر زیاد بود که موهای لخت عسل قسمتی از صورتش را پوشاند. حتی عسل با آن همه جسارت و رک گوییش فهمید به نفعش است که بیشتر ساکت بماند.

بهتر بود این دختر را امشب توی همین دفتر حبس می‌کرد تا تکلیف در اتاق سرایداری روشن شود. خودش هم می‌توانست گوشه‌ای را پیدا کند تا صبح بکپد.

گوشی خودش را برداشت و خواست برود که یادش به گوشی عسل افتاد که داخل کشوی میزش بود. به سمت میز چرخید و گوشی را از ته کشو بیرون کشید، لباسش را برداشت برود اما برای خنک شدن دلش هم شده، عقبگرد کرد.

– من رو نگاه کن!

عسل اعتنایی نکرد!

با دست موهایش را آرام از صورتش به پشت گوشش راند و دوباره چانه‌ش را گرفت.

_ گفتم منو نگاه کن.

عسل چشمانش را در کاسه چرخاند و او را نگاه کرد.

_ شاید هیچ زنی تو دنیا نباشه که بخواد با من باشه ولی حداقلش
خاطر من برای خانوادم عزیزه. می فهمی؟ نه مثل تو که تو این
وضعیت بابای بی غیرت بجای اینکه بدهیشو بده گوشیش رو
خاموش کرده، عین خیالشم نیست که ناموسش اینجا وسط چند
تا مرد نشسته.

و دیگر نایستاد تا بداند که این جمله چه طوفانی را در دل عسل
برپا کرد.



اصغر سری از روی تاسف تکان داد و کاپوت ماشین را پایین داد،
دوباره نگاهی به سپر پرس شده ماشین کرد و چرخي دورش زد.

_ بیمه بدنه داشت؟!

رضا سری از افسوس تکان داد.

_ نه.

اگر بیمه بدنه بود می‌شد ظاهرسازی کرد و یه چیزی گرفت ولی
اینجوری کم‌کم...

سرش را بالا گرفت، داشت صبرش را لبریز می‌کرد:

– جون بکن دیگه، چند سلفیدم؟!

– شاسیش تکنون نخورده ولی موتورش داغون شده... با صافکاری
و رنگش سر جمع فکر کنم ده تایی افتادی.

آه از نهادهش در آمد. ده میلیون تومان... مگر این کار چقدر برایش
سود داشت که ده تومنش را خرج ماشین صفرش کند. تازه باز
هم اسمش تصادفی باشد.

اصغر گفت:

– می‌خوای زنگ بزن و اینم رو چک بکش.

رضا گوشی عسل را بالا داد.

– فعلاً که گوشیش رو خاموش کرده.

متعجب شد.

– یعنی چی خاموش کرده؟

شانه بالا داد:

– نمی‌دونم... عجیبه برام!

اصغر اشاره‌ای به دفتر کرد.

– در چه حاله؟

رضا با اکراه گفت:

– در حال باحالی...

اصغر پوزخند زد:

– ولی عجب پیچوند. خوشم اومد... چه رو دستی خوردیم!

رضا صورتش را جمع کرد. برایش افت داشت از زن جماعت بخورد. چه برسد که به رویش هم بیاورند.

– جمع کن ببینم... یه زنگ بزن به شاهین ببین در چه حاله.

– با اون آرام بخوابیدی که نوش جون کرده امروز رو چرته!

باز جای شکر داشت که شانه شاهین آسیب جدی ندیده بود، دکتر درمانگاه گفت که فقط کوفتگیه... آخر پوست کلفتی شاهین اینجا به دردشان خورد.

اصغر جدی شد و پرسید.

– می‌خواهی چکار کنی؟!

سری تکان داد.

– تا فردا صبح صبر می‌کنیم.

– بعد فردا چی؟!

رضا چشمانش را بست و سعی کرد بعد فردا را تصور نکند. اینگونه شکست را نمی‌توانست بپذیرد.

– فکر می‌کنم اگر پسره بود زودتر چک نقد می‌شد.

سری تکان داد:

– آدم یتیم باشه ولی یتیم مادر نباشه!



قفل کتابی که اصغر از خانه‌اش آورده بود را باز و بسته کرد تا مطمئن شود به خوبی کار می‌کند. آن را روی طاقچه اتاق گذاشت و زیر چشمی نگاهی به عسل انداخت. شالش از دیشب هنوز دور گردنش آویزان بود. حتی نکرده بود آن را کنار بگذارد

ولی موهایش آن چنان لخت بود که گمان نمی‌کرد سه روز زندگی در این شرایط گره‌ای به آن انداخته باشد.

یاد اولین باری که او را دیده بود افتاد و حسی گنگ در وجودش شعله کشید. اینجا کجا و آنجا کجا... ناخودآگاه نگاهش روی صورتش چرخید، این دختر زیبایی منحصر به فردی داشت؛ پوست سفید و موهای قهوه‌ای با صورت کشیده و گونه‌های پر و برجسته‌ای که داشت بیشتر شبیه مدل‌های عکس بود!

به خودش آمد که دید نگاهش در نگاه عسل قفل شده، سریع به خودش تکانی داد و سرفه‌ی بلندی کرد... برای اینکه کم نیاورد گفت:

– سریع صبحونه‌ت رو بخور، باید بری اتاق خودت.

دختر نگاهی به کاسه کله پاچه جلویش انداخت. رضا با تردید کاسه را جلویش گذاشته بود. بهش نمی‌آمد کله خور باشد. گوشه‌ی عسل را روشن کرد و شماره پیرمرد را گرفت، عسل نگاهش را از کاسه برداشته بود، البته نخوردنش قابل حدس بود؛ آخر به کجای سر و وضعش می‌آمد کله خور باشد. بسته

بیسکویت نیمه بازی را از روی طاقچه برداشت و جلوی
گذاشت، باز خاموش بود.

عسل حواسش به گوشی‌اش که در دست رضا بود پرت شد، رضا
توی هوا گرفت. برای تاکید حرف دیشب گوشی را جلوی
گرفت.

– می‌بینی... خاموشه! یه روز و نیمه که خاموش کرده... خط
دیگه‌ای ازش نداری؟!

عسل سرش را به چپ و راست تکان داد.

– یعنی هیچ خط دیگه‌ای نداره؟!

عسل ساکت نگاهش کرد. رضا هوف بلندی کشید.

– زود بخور و بیا بیرون.

– صبر کن!

رضا با سردرگمی به عقب برگشت و نگاهش کرد. عسل ایستاد و
نفس بلندی کشید.

– محاله شماره بابا خاموش باشه. اون هیچ‌وقت خطش رو خارج
از دسترس نمی‌ذاره.

رضا لبخندی زد و شماره سالاری را گرفت و روی بلندگو گذاشت.
صدای زن در فضا پیچید.

"دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد"

تماس را قطع و گوشی را خاموش کرد و خواست که از او دور
شود که گرمی دستی را روی بازویش حس کرد، با حیرت
برگشت و به چشمان خیس عسل چشم دوخت.

عسل چشمان پر از اشکش را بست و بغضش را قورت داد تا
کلامی به زبان بیاورد.

_ چته؟!_

عسل نفسی کشید و با استرس واضحی گفت:

_ من حس خوبی ندارم!

رضا به بازویش نگاه کرد و دوباره به عسل زل زد.

_ به چی؟!_

_ بابا... بابا امکان نداشت گوشیش خاموش باشه. چه برسه به الان
که من اینجام.

رضا تلخ شد:

_ شاید مهم نبودى براش كه گوشيش رو خاموش كرده... از خرسانسى مام به كاهدون زدويم.



يك روز ديگر هم گذشته و رضا پاك كلافه بود.

چهارمين روزى بود كه تلفن سالارى همچنان خاموش مانده و واقعاً صلاح نبود بيشتر از اين طول بكشد. دختر ك سرتق داشت خودش را با گرسنگى به كشتن مى داد و دستى دستى خونس را گردنش مى انداخت. دلش نمى خواست به شكست فكر كند؛ مگر نه اينكه پسر و دختر فرقى نداشت. او كه با تماس اول جانش براى دخترش در رفت. پس اين بازى ها را براى چه در آورده بود! شاهين كنارش نشست و سيگارى را بيرون كشيد، پاك سيگار را جلويش گرفت. وقتى رضا با اشاره دست تعارفش را پس زد، گفت:

_ بزن روشن شى!

رضا محل نداد و دوباره به فكر فرو رفت. شاهين خنديد و گفت:

– اینقدر تو فکرش نرو یا خودش میاد یا نامه‌ش یا خبر مرگش.

چشم غره‌ای به شاهین رفت:

– هرهرهر... خندیدم. نکنه دیشب تو آب نمک خوابیدی. به سلامتی بازوت خوب شد؟

شاهین سری تکان داد و خندید. کتف راستش را باندپیچی کرده بودند:

– ولی خودمونیم عجب دختره زبلیه... عین ماهی داشت از دستمون لیز می‌خورد.

رضا اشاره‌ای به ماشینش و کتف شاهین کرد و گفت:

– وقتی می‌گفتم پسره برای همین چیزاش بود.

– چی بگم! نونی بود که مهدی گذاشت تو دامنمون.

اشاره‌ای به شانه‌ی باندپیچی شده‌اش کرد:

– اینم نتیجه‌ش.

تلفن رضا زنگ خورد، اصغر پابلنده بود؛ بلافاصله دکمه تماس را فشرد:

_ الو!!

صدای اصغر کلافه بود:

_ داداش دفترش بسته بود... رفتم کارخونه‌ش اونجام تعطيله.

ابروانش جمع شد:

_ تعطيل... وسط هفته ست كه؟!

_ مې‌دونم داداش ولي معلوم نيست چرا بسته است.

_ مگه کارخونه اطلاعات نداره؟

_ چرا داداش... خودم رو بازارياب جا زدم و رفتم داخل... نگهباني

گفت تعطيله... پرسيدم چرا گفت نمي‌تونه بگه.

تعجبش بيستر شد:

_ يعني چي نمي‌تونه بگه؟

_ نمي‌دونم داداش ولي اوضاع يه كم عجيبه.

عجيب... از عجيب هم چيزي آن طرف‌تر بود... نكند سالاري فرار

كرده بود تا چك را پاس نكند. اين فكر منتفي بود. كل مبلغ

چك يك صدم دارايش هم نبود. شايد هم از دخترش عاصي

شده و او را به امان خدا رها کرده بود، با آن زبانش چیز عجیبی هم نبود ولی باز هم این منتفی بود... چرا کارخانه و دفتر و دستکش را بسته بود.

– چیکار کنم داداش؟!

چشمانش را روی هم گذاشت. چرا اوضاع تا این حد به هم ریخته بود؟

– ببین اصغر... یه توک پا برو در خونه‌ش یه سر و گوشی آب بده. اصغر مکثی کرد:

– فکر نمی‌کنی در خونه‌ش ممکنه خطرناک باشه.

– چه خطری؟

– چی بگم... همین پلیس!

– پلیس که تو کوچه‌شون واینمیسته... نهایتاً خطش رو کنترل می‌کنند نه اینکه خاموشش کنند.

اصغر سریع گفت:

– اوکی داداش حل شد.

برای اینکه خیال خود را راحت کند، گفت:

– ببین اصغر عبوری برو با ماشین، حواست باشه خیلی تو چشم نباشی!

– چشم داداش... حواسم هست.

شاهین کام محکمی از سیگارش گرفت و دودش را داد بیرون.
– می گم داداش...

سکوت کرد. انگار مردد بود.

رضا تکه سنگی برداشت و کمی جلوتر پرتش کرد:

– می گم اگر نشد که بشه چیکار می کنی؟!!

– کار نشد نداره.

– حالا اگر این سوای بقیه کارا بود و جور نشد.

رضا به در اتاق سرایداری نگاه کرد.

– مال بد بیخ ریش صاحبش.

شاهین ابرو رو داد بالا:

– دختره رو می گی؟!!

– هر دو رو... هم دختره هم چکای واقعی.

شاهین سری تکان داد:

– اگر لومون داد؟!

پوفی کشید:

– می گی چکار کنم... تو می تونی سرش رو زیر آب کنی؟

– من؟!... چی می گی داداش!... من مرغم نمی تونم رو به قبله کنم!

– نهایتش یه مدت می ریم تو سایه تا آبا از آسیاب بیفته. اگر هم دردرس شد پای واقعی رو می کشم وسط تا خودش حلش کنه.



نگاهی به فیلتر سیگارهای دود شده جلوی پای شاهین انداخت. یک ساعت نشده بود که پدر یک بسته سیگار را در آورده بود. این اخلاقش را می شناخت. کلافه که می شد ساکت می نشست و سیگار با سیگار روشن می کرد. برخلاف او که زمین و زمان را به هم می دوخت.

– بسه دیگه... به خودت رحم نمی کنی به من رحم کن.

خنده‌ای کرد و گفت:

_ همه‌ش تقصیر من شد. نباید می‌داشتم مهدی دختره رو بلند کنه.

رضا شاکی توپید:

_ حرف دهن‌تو بفهم... بلند کردن یعنی چی... ناموس مردمه.

_ حالا هر چی.

دوباره صدای زنگ تلفنش بلند شد. اصغر بود. این دو ساعت جانش تا لب آمده و برگشته بود. سریع دکمه تماس را زد.

_ الو اصغر!

صدای جمعیت که با کمی فاصله شنیده می‌شد توی گوشی‌اش پیچید.

_ الو رئیس... اوضاع خیلی بده؟!!

کنجکاو ایستاد. آب دهانش را قورت داد.

_ چجوریه اصغر؟!!

اصغر ناامید گفت:

– چجوری بگم داداش. سالاری تصادف کرده... انگار مرده.



ماشین را جلوی خانه سالاری پارک کرده، به رفت و آمد آدم‌های سیاه‌پوش به داخل خانه نگاه می‌کرد که هر از گاهی یکی دو ماشین آنچنانی جلوی خانه می‌ایستاد. یکی دونفر پیاده و داخل می‌شدند. تعدادی هم بیرون از در ایستاده و در حال گفتگو با یکدیگر بودند. گاهی هم دوتا اضافه و یکی کم می‌شد.

حاضر بود قسم بخورد این شوک‌آورترین خبر مرگی‌ست که تاکنون شنیده. حتی از خبر مرگ پدر بیمارش اینقدر جانخورده بود. ظاهراً دو روز قبل سالاری داخل اتوبان تصادف کرده و در دم جان سپرده بود. علت مرگ هم سرعت بالا و خواب‌آلودگی راننده و عدم کنترل ماشین اعلام شده بود. حالا معلوم شد که چرا این چند روز تلفن سالاری خاموش و تماس‌هایش را بی‌پاسخ گذاشته بود.

اصغر بالاخره از میان جمعیتی که خارج از خانه ایستاده بودند به طرف ماشین آمد. کلافگی از قامت دومتری‌اش مشخص بود. رضا فوت بلندی کشید و به دیوار خانه سالاری خیره شد. از اول اینکار

برایشان آمد نداشت. به قول گلاب خانم گر داشت... نزدیک بیست روزشان اینگونه به بطالت رفته بود و حالا... چک که پول نشده بود هیچ دختر سالاری هم روی دستش مانده بود.

یکی نبود به او بگوید آخه الان چه وقت مردن بود. فکر خودت نبودی فکر آن زنگوله‌ی پای تابوت یا آن دختر را می‌کردی. پیشانی‌اش را با دست فشار داد. به چرت گفتن افتاده بود.

حالا که سالاری مرده و نمی‌شد از آن دنیا توافقی برای برگرداندن دخترش با او کرد، باید چه می‌کردند؟!

در باز شد و اصغر روی صندلی کنار راننده نشست. به رو به رو خیره شد سکوت کرد.

– چی شد. چه خبره اونجا؟! اونا کی هستن؟

اصغر مشت محکمی به داشبورد زد و گفت:

– رو دست خوردیم داداش!

رضا برگشت و به صورتش خیره شد و گفت:

– چه رو دستی؟ چی داری می‌گی؟! کی جرات کرده رو دست بزنه به رضا شرخر؟!

اصغر آب دهانش را قورت داد.

_ سالاری رسماً ورشکسته بوده داداش. از دوماه پیش. اینام که
وایسادن طلبکاراشن... همه هم پولای درشت.

به پنجره ماشین تکیه داد و بهت زده اصغر را نگاه کرد. شوک
حاصل از شنیدن خبر ورشکستگی مثل رعد و برق از میان تیره
کمرش عبور کرد... از این بدتر دیگر نمی شد.



دستانش را داخل هر دو جیبش داده و عمیقاً به فکر فرو رفته
بود. هنوز از شوک اتفاقی که افتاده درنیامده که شوک بعدی
عمیق تر وارد شده بود. وسط حیاط گاراژ کنار ماشین داغان
شده ی خودش ایستاده و خاموش به تجزیه و تحلیل اتفاق
غیرمنتظره پیش آمده بودند. نگاهی به آفتاب که کم کم پشت
کوه پنهان می شد انداخت. چیزی تا پایان روز نمانده بود. شاهین
مثل همیشه کم طاقت گفت:

_ حالا چیکار می کنی داداش!؟

نگاهی به شانه باندپیچی شده‌اش انداخت. حالا که حساب می‌کرد می‌دید تصادف دیشب بهترین اتفاقی بود که در بیست و چهار ساعت گذشته افتاده بود. حداقلش شاهین سالم بود... ماشینش هم صاف می‌شد. ولی اعتبار و آبرویش نه... کمی به زمان عقب برگشت. برای اولین باری که واثقی با او تماس گرفته بود. چند وقت پیش بود؟ سریع حساب کتاب کرد درست پنجاه روز پیش و دقیقاً دوماه بود که دادگاه حکم ورشکستگی سالاری را صادر کرده. یعنی پنج روز قبل از تماس واثقی با او... این‌ها همه یعنی چه؟! سالاری رسماً از نظر دولت ورشکسته اعلام شده بود... یعنی کوچکترین اختیاری در اداره دارایی‌اش نداشته... یعنی یک دانه چوب کبریت از اموالش را هم نمی‌توانست رسماً منتقل کند. چه برسد به نقد کردن چک صد و چند میلیونی واثقی و در نهایت همه‌ی اینها چه معنی می‌داد. اینکه واثقی کاملاً نسبت به ورشکستگی سالاری آگاهی داشته و با این وجود با او تماس گرفته است. بیخود نبود که وقتی او پیشنهاد پنجاه درصد را داد با کله قبول کرد. واثقی خوب می‌دانست عملاً این چک با دستمال کاغذی فرقی ندارد. ولی گفته تیری در تاریکی

رها کند حالا یا می‌شد یا نه. مردک حرام‌زاده... حالا معنی آن همه عز و جزه‌های پیرمرد را می‌فهمید. وقتی که تا آخرین لحظه می‌گفت نمی‌تواند حتی چکی را به او بدهد.

تنه‌اش را از ماشین گرفت و به آن دو خیره شد.

رو به اصغر گفت:

– همین الان یه زنگ بزن به علی... بگو فردا بلوار میرداماد باشه.

اصغر گفت:

– کدوم علی... علی کوچولو؟!

– آره بگو پسر عموشم بیاره همون پسره که سر دعوای طلوعی با خودش آورده بود. همون که کیک بوکسینگ کار می‌کرد،

اسمش چی بود؟!

شاهین فوری گفت:

– آرشام.

– آره. همون آرشام... چه اسمی هم داره بگو فردا عصر وقتشونو خالی کنند.

با دست به شاهین اشاره کرد.

– شاهین یه نخ سیگار بده.

اصغر قدم جلو گذاشت.

– برای چه کاری داداش؟!

شاهین سیگاری جلوییش گرفت. سیگار را بین لبانش گرفت.
شاهین آمد با فندک سیگار را برایش روشن کند که فندک را با
پاکت سیگار از دستش قاپید و گفت:

– این دوتا دست من... رفتی بیرون برا خودت بخر.

شاهین آمد اعتراض کند که اصغر جلوییش را گرفت.

– می‌خوای چیکار کنی داداش...

تا الانم بی‌گدار به آب زده بودند.

اصغر درست می‌گفت و خوب هم سرکوفت می‌زد.

شاهین بی‌حواس گفت:

– داداش نکنه می‌خوای سر دختره رو...

رضا بلند نهیب زد:

– باز شما دوتا مافیا بازی تون دوباره گل کرد. چقدر بگم کم فیلم
جفنگ ببینید.

اصغر مردد گفت:

– ولی؟!!

– ولی چی؟! از اولش اون دختر دست ما امانت بوده... امشب هم
برش می گردونیم تمام.

– پس علی رو واسه چی می خوای صدا بزنی؟!!

– می خوام به یکی چنان درس عبرتی بدم که تا عمر داره به چیز
بگه جیز!

هر دو متوجه شدند که را می گفت.

– دختره چی؟! لومون می ده!

– احتمالش هست... اون وقت اون واثقی مادر به خطا رو می کشم
وسط... می گم به دستور اون بوده... لازم شد یه مدتی گم و گور
می شیم تا آبا از آسیاب بیفته.

کام محکمی از سیگارش گرفت.

– اگر دختره شناسایمون کرد و صدی یک لو رفتیم هر دوتاتون
برید سمت ترکیه من می مونم اینجا تا ببینم چی می شه.



در اتاق با صدای قیژ بلندی باز شد... آنقدر بی اعصاب بود که
همانند دخترها با صدای آن صورت درهم کشید. عسل گوشه‌ی
اتاق دراز کشیده و موهای ابریشمی‌اش روی فرش کهنه و خاک
گرفته‌ی اتاق سرایدار پخش بود. فردا تشییع جنازه‌ی سالاری
بود و این دختر باید هر چه سریع‌تر به خانه بر می گشت. ولی
دختری که آورده بودند کجا و این دختر کجا... با این سر و وضع
جلوی آن همه آدم این حال نزار.

با پشت شصت وسط پیشانی‌اش را خاراند و همه‌ی تلاشش را
کرد تا اینکه بفهمد از ناکجا آباد باید شروع کند و کجا آباد باید
تمام کند. ولی انگار که قوه‌ی تجزیه تحلیل مسائل برایش
تعطیل‌تر از قبل شده بود. پاکت سیگار را از جیب پشتی‌اش در
آورد و یک نخ برداشت. عسل که متوجه آمدنش شده بود با
بی حالی خودش را از روی زمین بلند کرد و نشست. چهار روز

اعتصاب آب و غذا رمقی برایش نگذاشته بود. رضا با دلسوزی نگاهی به قامتش کرد و با خودش گفت:

"حالا اگه یه کمی ذخیره چربی داشت یه چیزی... همین چارتا استخون رو هم آب کرد."

سیگارش را روشن کرد و فندکش را در دست چرخاند. رو به رویش ایستاد و یک طرف شانهاش را به دیوار تکیه داد. کام محکمی از سیگارش گرفت و دود آن را به هوا داد. عسل به او زل زده بود. از بی پروایی اش خوشش می آمد. با همه ی نیشی که از او خورده بود به نظر دختر یک رنگی می آمد. برخلاف نیلوفر با آن زبان چربش که سر هر دو برادر را با پنبه خوب بریده بود بدون حتی یک قطره خونریزی... کام دیگری از سیگارش گرفت و زیاد منتظرش نگذاشت.

– می دونستی بابات ورشکست شده؟!

– ...

– از اولش می دونستی. نه؟!

– ...

- درست حدس زدم. همه از دم می‌دونستین سالاری
ورشکسته‌ست. فقط موندم چرا حرف نزدی.

- از کجا فهمیدی؟!

- اصغر رو فرستادم در خونتون. می‌دونی کدومو می‌گم؟! همونی
که هنوز ناکارش نکردی.

عسل با آمدن اسم خانه‌شان منتظر شنیدن خبری از پدرش شد...
رضا به خوبی اشتیاقش را فهمید و نفس بلندی کشید... چه باید
می‌کرد. سکوتش برای عسل که بی‌صبرانه منتظر خبری بود
طولانی شد.

- حالش خوبه؟!

رضا خواست بگوید "خوبه... فقط یه کمی مرده" که جلوی زبانش
را گرفت.

- برنامه عوض شده.

پک دیگری از سیگارش گرفت.

- یه اتفاقی اون بیرون افتاده که دیگه نمی‌تونیم تو رو نگه
داریم.

تکیه‌ش را از دیوار گرفت.

_ نگه داشتنت دیگه فایده‌ای برای ما نداره.

ترس بدی در تمام تن عسل رسوخ کرد. از شدت ترس صورتش
مثل گچ شد.

_ می‌خوای چکار کنی؟!

رضا جلوی‌ش روی دو پا نشست.

_ باهات چیکار کنم خوبه؟!

عسل منظورش را نمی‌فهمید... آب دهانش را قورت داد.

_ نمی‌خوای که من رو بکشی؟!... می‌خوای!!

رضا خنده‌ای کرد و سری تکان داد.

_ ببین خانم سالاری... ما طلبکاریم... می‌فهمی...

طَلَب کار.

ایستاد و کام دیگری از سیگارش گرفت.

_ قاتل که نیستیم.

عسل با استرس گفت:

– پس می‌خواهی با من چکار کنی؟!

– می‌خواهم بفرستمت خونه. با ورشکستگی بابات اینجا بودند دیگه هیچ سودی نداره... ما رو بخیر و تو رو به سلامت.

دلش نیامد از مرگ سالاری بگوید. به قول مادرش قاصد بدخبر بودن را دوست نداشت. دیر یا زود می‌فهمید. پس چه بهتر از زبان او نمی‌شنید. در دل خدایامرزی برای سالاری فرستاد و گفت:

– به قول قدیمیا مال بد بیخ ریش صاحبش.

انگشت اشاره‌ش را به سمت او گرفت.

– ولی قبلش یه چیزی می‌خوری تا جلوی در خونه‌تون پس نیفتی امانتی... وگرنه خونه بی‌خونه افتاد؟!



اصغر در بطری آب و گل را باز کرد و با دست هر دو پلاک ماشینش را گل مالی کرد. درست این وقت شب کوچه خلوت و خالی از آدمیزاد بود ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کرد. نگاهی به هر دو طرف کوچه کرد و سوار شد.

– حل شد... بریم.

رضا به محافظه کاری اش آفرین گفت... ای کاش شاهین مویی از بدن او را در آن هیکل صد کیلویی اش داشت، زمانی که برای تحقیقات می رفت حداقل می فهمید دارند به کاهدان می زنند. نگاهی به عسل کرد که با دست و دهان بسته، صندلی عقب پتو به رویش کشیده بودند و گفت:

– بریم.

سر کوچه شان در پناه تاریکی دیوار خانه باغی پارک کرد. رضا با چشم اطراف را کاوید. کوچه کاملاً سوت و کور بود. نقاب کلاهش را تا می توانست پایین کشید و پیاده شد. در عقب پراید اصغر را باز و پتو را از روی عسل کنار زد... عسل با چشمان از حدقه درآمده نگاهش کرد. رضا ترس از مرگ را در چشمانش دید و به خودش و هفت جد و آباد واقعی فحش حواله داد. تابلو بود که حرف هایش مبنی بر آزادی اش را باور نکرده، غیر این هم بود ولی با آن وضعی که طناب پیچش کرده بودند جای تعجب داشت.

دست و پایش را که بسته بودند را باز کرد. عسل با تقلا سعی کرد همانطور با دهان بسته سر و صدا کند.

کلافه رو به اصغر گفت:

– پیاده شو و دور و برو چک کن... می‌خوام چسب دهانش رو باز کنم.

اصغر بی‌هیچ کلامی پیاده شد و به بررسی اطراف پرداخت. کمی روی دختر خم شد و زیر گوشش گفت:

– هیششش دختر خوب... خوب گوش کن و ببین، الان نزدیک خونتونیم... اوکی. الانم می‌خوام چسب دهنتو باز کنم. اگر سر و صدا کنی این چسب رو بجای اینکه دور بندازم فرو می‌کنم تو حلقت... فهمیدی؟!

عسل با چشمان ترسیده سرش را تکان داد. رضا معطل نکرد و چسب را از روی دهانش کشید و بلافاصله با دست دیگرش جلوی دهانش را گرفت که عسل جیغ خفه‌ای کشید و کاسه چشمانش لبریز از اشک شد.

رضا نفس بلندی کشید و گفت:

– تا اینجا آوردیمت ولی از اینجا به بعد رو خودت تنها باید بری...
بخاطر دوربینا فهمیدی!؟

عسل خاموش نگاهش کرد. بعد از برخورد خشنی که از او سرِ
بستن دست و پا و دهانش دیده بود باورش نمی شد حالا به همین
راحتی بگذارند که برود.

رضا دستش را برداشت و کمک کرد تا عسل از جا برخیزد. همین
که نشست نگاهی به دور و بر خودش کرد و متوجه آشنایی کوچه
شد... برگشت و در فاصله نیم متری از صورتش خیره به او شد.

– چرا اینکارو می کنی؟

رضا پوزخندی زد.

– محض ثوابش... دنیا برای ما فقیر فقرا اونجور که می خوایم پیش
نمیره. آخرش می ریم تو کار ثواب... بلکه تو اون یکی دنیا یه
جایی دستمون رو بگیره.

پتو را از اطرافش کنار زد.

– خوش اومدی... اینجا آخر خطه.

نقاب کلاهش را پایین فرستاد و خواست پیاده شود که نکته‌ای
یادش افتاد.

– بهتره به لو دادن ما فکر نکنی. یه حساب کتاب کوچیکی با
بابات داشتیم که وصول نشد.

با دست چانه‌اش را گرفت و فشرد.

– الان اگر اسم ما رو بیاری یه حساب مشترک دیگه با خودت باز
می‌کنم... فهمیدی؟!

دخترک بی‌هیچ حرفی نگاهش کرد که رضا دوباره چانه‌ش را
محکم‌تر فشرد و گفت:

– فهمیدی یا نه؟!

عسل سرش را تندتند به نشانه تایید تکان داد.

رضا لبخندی زد و کمی با لبه‌های مانتویش ور رفت تا مرتبش
کند و گفت:

– مرحبا دختر خوب. الان من پیاده می‌شم تو هم آروم و بی سر
و صدا پیاده می‌شی و به طرف خونتون می‌ری، گرفتی؟!

عسل ناباورانه سرش را چندین بار تکان داد.

رضا باز نقاب کلاهش را پایین تر داد. در تاریکی کوچه پیاده شد و کمکش کرد تا از ماشین پیاده شود. کمی او را به سمت خود کشید و در را بست.

– از بابات که خیری به ما نرسید. ایشالله پشتش برا تو خوب باشه.

عسل چرخید و گفت:

– پشتش؟!!

رضا به بی حواسی خود لعنتی فرستاد.

– یعنی اینکه از این به بعد برات خوب بیاد. چه می دونم خوشبخت شی... از این حرفا.

عسل هنوز با تردید نگاهش می کرد.

با وجود اینکه چند لقمه ای با زور خورده بود ولی شک نداشت همینکه پایش به خانه برسد و واقعیت را بفهمد غش خواهد کرد. از سنگدلی و بیرحمی شان ناراحت بود و بیشتر از همه واثقی را مقصر می دانست.

با دست او را به سمت خانه هدایت کرد.

- برو دیگه.

عسل هنوز مردد بود ولی آرام شروع به قدم برداشتن کرد. شال
حریر سفیدش را در دست گرفته بود و روی زمین می کشاند.

- بریم داداش؟!!

- بریم.

سوار که شد اصغر استارت ماشین را زد.

- کجا بریم؟!!

رضا دکمه‌ی فندک را زد و خیره به آتش آن گفت:

- سر پروژه بعدی.



سیگارش را با سیگار بعدی روشن و کام عمیقی گرفت. سرش به
آسمان همه دود آن را یکجا بیرون فرستاد.

اصغر و شاهین نگاه معنی داری به هم کردند. اهمیتی نداد و به
ماشین بچه‌ها که آن طرف خیابان پارک شده نگاه کرد. پسر

عموی علی کم تحمل پیاده شده بود و آن حوالی قدم می‌زد. با ابرو اشاره‌ای به او کرد.

– این پسر چندماهه دنیا اومده؟!

شاهین با لودگی گفت:

– به هیکلش که میاد دوتا شش ماه دنیا اومده باشه.

شاهین راست می‌گفت. عجب هیکلی ساخته بود. به قول آبجی کوچولو "دخترکش دخترکش" لبش را کج کرد. شاید خودش هم باید می‌رفت و چندتا قرص و آمپول می‌داد بالا تا شاید کمی به چشم دختر جماعت بیاید. آن وقت با بازوهای باد کرده و آستین‌های کوتاه میان دختران می‌چرخید. چه بهشان می‌گفتند؟! فیتنس... بادی بیلدینگ.

هر چه که بهشان می‌گفتند، از نظر او فقط آمپول باد بودند. تلفنش زنگ خورد و همزمان علی را دید که گوشی به دست از آن طرف خیابان به سمت پژو پرشیای خود حرکت می‌کرد.

– الو علی.

– الو داداش... راهروها و لابی ساختمون دوربین داره... ولی واحدها نه.

پس احتمال دیده شدنشان از راهرو و آسانسور بود.

– خوبه... چندتا کارمند داره؟!

– یه منشی، یه آبدارچی و دوتا کارمند سر جمع چهارنفر.

– چه ساعتی تعطیلشونه؟!

– ساعت هفت، منتها دو تا چهار هم استراحتِ که کارمندا برا نهار بیرون میرن. واثقی هم تو اتاقش نهارش رو می خوره. آبدارچی هم یه پیرمرده که اونم تو آبدارخونه نهارشو می خوره. گوشه‌اش را از کنار گوشش فاصله داد و نگاهی به ساعت گوشه‌اش کرد. یک ساعت مانده تا ساعت دو.

– اوکی... برگرد دور و بر ساختمون از اونجا همه چی رو کنترل کن. ساعت مناسب خبر بده.

علی به او نگاه کرد و سری تکان داد و گوشه‌اش را از کنار گوشش فاصله داد و به پسر عمویش چیزی گفت و دوباره داخل ساختمان برگشت.

رضا نگاهی به کل ساختمان انداخت. یک ساختمان چهار طبقه
هشت واحدی که سه واحدش مطب بود و یک واحد دفتر و کالت.
چهار واحد باقی مانده شرکت‌های تجاری.

شرکت واثقی هم طبقه چهارم بود. یاد دفعه قبل که اینجا آمده
و کلاهی که سرش رفته بود افتاد.

زیر لب تف و لعنتی فرستاد و گفت:

"به روت بیاد مردک دو دره باز"

سرش را سمت صندلی عقب چرخاند.

_ شاهین.

_ جونم داداش!؟

_ آماده باش.

اصغر اعتراض کرد.

_ رضا تو این وضعیت دست و پامون رو می‌گیره.

شاهین توپید.

_ همین الانم دوتا تو رو حریفم دراز بدقواره.

رضا از چهره‌ی شاکی شاهین خنده‌ش گرفت.

_ نگران بازوش نباش. اختصاصی قراره برامون چایی بیاره.

همه‌ی باد شاهین خوابید و اصغر با صدای بلند خندید و گفت:

_ کارت درست.



علی و آرشام تک‌تک طبق قرار از پیش تعیین شده وارد ساختمان شدند بعد اصغر از راه پله و کمی بعد شاهین و رضا با آسانسور بالا رفتند. نگاهی به ساعت کرد. ساعت دو و نیم بود. کمی اینطرف و آنطرف هنوز یک ساعتی فرصت داشتند. آسانسور که ایستاد کلاه نقاب‌دارش را دوباره تا جاییکه می‌توانست جلو داد و داخل راهرو شد. راهرو خالی از آدم بود. درب شرکت واقعی بر خلاف واحدهای دیگر نیمه باز بود. آفرینی حواله هر چهار نفرشان کرد. نامحسوس هر دو طرف را نگاه کرد سریع داخل شد و در را بست.

وارد که شد پیرمرد آبدارچی را دید که لرزان ایستاده و اصغر تیزی را جلوی‌ش نگه داشته و با انگشت اشاره او را به سکوت

تشویق می‌کند. پیرمرد چیزی تا سکتہ نداشت. به اصغر اشاره کرد تا فاصله بگیرد و کنار گوش پیرمرد آهسته گفت:

– سن پدرمو داری، احترامت برامون واجبه. اگر می‌خواهی تو این سن از نون خوردن نیفتی آرتیست بازی در نیار پس جفت گوش و چشم‌ت تعطیل.

پیرمرد از شدت ترس نتوانست کلامی بگوید و با سر تاییدش کرد. به شاهین اشاره کرد تا او را به سمت آبدارخانه ببرد.

مجال درنگ نبود، به طرف اتاق واثقی چرخید و به پسرها اشاره کرد تا دنبالش بروند. چه تسویه حسابی می‌کرد با این روباه مکار... به لطف دفعه‌ی قبل می‌دانست کدام اتاق باید برود. بی‌آنکه دری بزند و اجازه ورود بخواهد دستگیره‌ی در را فشرد و داخل شد. متعاقب او اصغر و علی و آرشام هم داخل شدند. واثقی پشت میزش تکیه بر صندلی پشت بلندش با گوشی‌اش ور میرفت که ورود ناگهانی آنها غافلگیرش کرد. پاهایش را بلافاصله از روی میز برداشت و لب زد. تو!!!!

اشاره‌ای به پسرها کرد و قبل از آنکه حتی فرصت کند از صندلی بلند شود یقه‌اش در دست علی بود و تیزی اصغر کنار گردنش.

میز کنفرانس را دور زد و اتاق را کمی برانداز کرد. خودش زحمت پایین آوردن پرده‌ها را در وقت استراحتش کشیده بود. نگاه دقیق‌تر از دفعه قبل به آنجا انداخت. با خودش گفت:

"عجب دفتر و دستکی داره مردک حقه‌باز"

به این نتیجه رسید او هم کم‌کم باید همچین جایی در خور شان و پرستیش ردیف کند. تا کی باید داخل گاراژ با آن اتاق فکسنی مدیریت کند. تا رضا اتاق را بررسی کند واثقی به خودش آمد و شوکه گفت:

_ اینجا چه خبره؟!... آقا رضا!

رو به علی که یقه‌اش رو محکم چسبیده بود و نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود گفت:

_ دستت رو بکش ببینم. آقا رضا چه خبر شده؟! چرا اینجوری می‌کنی؟!

رضا سیگاری را بیرون کشید و بین لبش گذاشت. بی اهمیت به صورت ترسیده واثقی فندک را بالا آورد.

اشاره کرد تا کارشان را شروع کنند.

علی گفت:

_ صورت؟!_

رضا سیگار خاموش را از بین لب‌هایش برداشت.

_ سر و صورت... دست و پا... سیراب شیردون... فقط ببینم! دست راستی یا چپ؟!_

واثقی همچنان وحشت کرده و گنگ مانده بود. نگاهی به خودکاری که سمت چپش کنار کاغذ روی میز بود انداخت. شانه‌ای بالا داد و گفت:

_ اصلشو می‌گیرم راست دستی... دست راستش سالم بمونه. و فندکش را بالا آورد و همزمان با شروع کار بچه‌ها سیگارشان را آتش زد.



پک محکمی زد و آخرین کام را از سیگارشان گرفت. ته سیگار را روی میز کنفرانس "ام‌دی‌اف" واثقی خاموش کرد. با خودش گفت عجب میزی... کم‌کم ده تومن پولشه و فیلتر سیگار را محکم‌تر روی آن فشار داد.

تن آش و لاش واثقی سه کنج دیوار روی زمین افتاده بود.
گوشی‌اش را از روی میزش برداشت مقابلش روی دوپا نشست.
گوشی را نزدیک صورت درب و داغانش گرفت و گفت:
_ پسورد.

واثقی با سر و صورت خونی و چشمان وق زده نگاهش کرد.
_ همین الان... پسورد.

لب باز نکرد و تغییری در موضع خودش نداد.
نگاهی به فیلتر سیگارش کرد و گفت:

_ انگار خوب ماساژت ندادن... پسرا.

و خواست بایستد که واثقی با دست راست اشاره خفیفی کرد و
از بین لب‌های خونیش نالید.

_ چهل و پنج، چهل و پنج.

اشاره‌ای به اصغر کرد.

_ کیفش کنار میزه. بگرد دسته چکش رو پیدا کن.

ایستاد و رمز را زد. وارد پیام‌هایش شد. صفحه پیام را باز و سریع تایپ کرد.

"چرا در دسترس نیستی. دختر سالاری رو چیکار کردین"

شماره‌ی خط بی‌نام و نشانی را که در دست داشت و برای وقت‌های گانگستر بازی نگه داشته بود وارد کرد و ارسال را زد. گوشی خودش را از جیب کتش بیرون کشید و در جواب پیامک ارسالی از واثقی تایپ کرد.

"دیشب جلو خونه‌اش آزادش کردیم رئیس."

همین که زنگ دریافت پیام از گوشی واثقی دوباره بلند شد. بلافاصله با گوشی او تایپ کرد.

"مگه نگفتم شر می‌شه... خلاصش کنید."

اصغر دسته چک را بالا آورد و گفت:

– پیداش کردم داداش.

رضا سری تکان داد و باز تایپ کرد.

"دستور شما چیز دیگه‌ای بود. خونریزی راست کار ما نبوده و نیست رئیس"

و مجدد ارسال را زد... پس از اطمینان از ارسال پیام‌ها، مقابلش نشست و گوشی را توی بغلش پرت کرد.

– قرارمون بود فی رو آخر کار حساب کنیم ولی نگفتی طرف ورشکسته‌ست و اختیار انتقال یه خلال دندون از اموالش رو نداره. واثقی آب دهانش را قورت داد.

– من نمی‌دونستم!

ابرویش را متعجب بالا داد. قیافه متفکری گرفت و لبش را کج کرد.

– به قول خودت خاک کف بازار خوردی... باهاش معامله دویست میلیون تومنی داشتی روزنامه رسمی می‌خونی و با این دفتر و دستک خبر نداشتی طرف حسابت ورشکست شده. با انگشت اشاره چندین بار به پیشانی‌اش کوبید.

– همون موقع که گفتم پنجاه پنجاه فوری قبول کردی باید می فهمیدم یه ریگی به کفشته. الانم حساب حساب... کاکا برادر...
أجرت کارو، روزمزد پات حساب می کنم.

واثقی آمد چیزی بگوید که رضا انگشتش را به نشانه هیس جلوی صورتش گرفت.

– هر چی گفתי بسه. الان فقط چرتکه بنداز... اصغر تو هم با چرتکه حساب کن.

اصغر گوشی اش را از داخل جیب شلوارش بیرون کشید و برنامه ماشین حسابش را باز کرد و آماده وارد کردن اعداد شد.

– از قرار روزی دوتومن حساب می کنیم. سه روز شاهین جوجه رو فرستادم تحقیقات، یک روز هم رفتم دفتر سالاری که با اردنگی پرتم کردن بیرون، یه شب هم خودم شخصاً خدمتشون خونه رسیدم ولی چون از در نرفتم از دیوار پریدم بالا اونم نصفه شب خارج از ساعت اداری شصت درصد می کشم رو دستمزد، یک هفته یه اکیپ چهارنفره رو فرستادم زاغ سیاه پسر کوچیکه سالاری رو چوب بزنند... دو تا آدم قرض گرفتم ولی با تو همون

دومیلیون حساب می‌کنم که نگی گرون حساب می‌کنی...
حالیته؟!

نفس واثقی در سینه حبس شد و با آن همه کتکی که خورد
چیزی تا مرز انفجارش نمانده بود.

– اوکی. دختر طرف رو دزدیدیم... چهار روز تمام ازش پذیرایی
شد. البته انگار باب میلش نبود اومد فرار کنه... ماشین صفر منو
صاف کوبوند تو دیوار ده‌تومن خرج صافکاری شه. شونه‌ی
شاهین‌جوجه رو هم ترکوند که دیه‌ش رو با خرج بیمارستان
حساب می‌کنیم پنج تومن، می‌مونه اُفت قیمت ماشین من...
رو به علی گفت:

– علی سمند ۹۶ تصادفی چند تو بازار شیطون معامله می‌شه؟؟
علی گفت:

– بستگی داره شاسیش تکون خورده یا نه؟!

– تکون نخورده.

– یه سه و سه نیمی اُفت قیمت داره.

– اکی... می‌گیریم سه. البته من اهل تاوان گرفتن نیستم. یعنی بابام می‌گفت بهمون نمیاد ولی برای اینکه دیگه فکر نکنی خیلی آدم زرنگی اینم پات حساب و از طرفت هزینه کار خیر می‌کنم. و سوالی پرسید.

– حرفی نیست؟!

واثقی با چشمان گرد شده ناباورانه نگاهش می‌کرد ولی با مشت و مالی که دیده بود مگه جرات اعتراضش هم داشت؟ رضا بلند شد و گفت:

– سکوت علامت رضاست. رضا هم که حاجیته... اصغری چند شد؟!

اصغر از روی گوشی بلند خواند.

– سیزده میلیون خرج خسارت دختره... سی تومن هم اجرت این چند روز با نهصد از قرار شصت درصد سختی کار می‌شه چهل و سه میلیون و سیصد هزار تومن.

– خوبه... هر چند قرارمون خیلی بیشتر از اینها بود. ولی رضا هیچوقت دنبال چیزی غیر حق نبوده و نیست.

دسته چک را باز و مبلغ مورد نظر را به ریال برای تاریخ فردا نوشت. خودکار و دسته چک را مقابل صورتش گرفت و گفت:

_ یالا.

واثقی با دست لرزان خودکار را گرفت. نگاهی به مبلغ کرد. توی همان حال نزارش حساب کتاب سیزده میلیون را کرد.

_ سیزده تومن به من ربطی نداره. اصلاً به من چه دختری که آوردی خواسته فرار کنه.

رضا قهقهه‌ای زد و گفت:

_ می‌دونی از کدوم دختر حرف می‌زنم؟!

_ هر کی که می‌خواد باشه. چیش به من مربوطه...

_ حتی اگر دختر سالاری باشه؟! دختری که خودت دستور دادی برای وصول طلبت گروگان بگیریمش همون که وقتی فهمیدیم سالاری ورشکست بوده فرستادیمش بره خونه باباش... همون که احتمالاً یکی دو روز آینده لومون می‌ده. فکر کردی خیلی زرنگی مردک... من اگر قرار برم تو چاه قبلش چاه‌کنش رو پرت می‌کنم

ته چاه... اگر دختره دهنش رو باز کنه تو رو قبل خودم می‌فرستم
گوشه زندون تا دفعه‌ی دیگه بدونی چک باطله دست کسی نباید
بدی.

عنبیه چشمان واثقی تا جاییکه می‌توانست باز شد.

– تو... تو... چه غلطی کردی؟!

رضا شانه‌ای بالا انداخت.

– من فقط دستور تو رو اجرا کردم.

اشاره‌ای به پسرها کرد و گفت:

– اینا رو هم می‌بینی همه شاهدای منند.

واثقی زد به سیم آخر و گفت:

– نمی‌تونی گند کاریتو بندازی گردن من. اصلاً خودم لوت می‌دم.

این شهاداتم دوزار نمی‌ارزن.

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

– خوبه، وقتش رسید از هیچ کاری کوتاهی نکن.

فقط بدون این چاهی که خودت کندی، قرار نیست من تنهایی
توش جون بکنم. سر فرصت به پیام‌های ارسالیت یه نگاه بنداز.
نگاهی به ساعت کرد. فقط نیم ساعت وقت داشتند.
رو به هر سه نفرشان گفت:

– من میرم بیرون تا ده دقیقه دیگه چک رو امضا شده می‌خوام.
بلند شد برود که یادش آمد هنوز کارش کامل تمام نکرده است.
دست کرد و از جیب داخلی کتش یک برگ کاغذ بیرون کشید.
آن را مچاله کرد و گفت:

– هنوز از مادر زاییده نشده کسی که به من رو دست بزنه.
و چک سالاری را توی دهانش چپاند.



بهار چشمانش را بست و با حرص فریاد زد.
– واییی... نه داداش رضا چقدر بگم این مدلی باید بگیریش
خوب نگاه کن... انگشت شصت تو رو پره‌هاش نذار.

اخمی به ابروهایش انداخت با او مثل یک بی سواد رفتار می کرد.

تشر زد.

– خوبه دیگه... انگار چی هست بیا... ببین!؟

انگشت شصتش را زیر اسنیکر گذاشت و انگشت اشاره را روی آن مراقب بود تا انگشت‌هایش پره‌ها را لمس نکند تا دوباره جیغ بهار بالا نرود. وقتی مطمئن شد هیچ تماسی ندارد چرخ‌ها به پره‌های آن داد و این بار بدون هیچ‌گیری شروع به چرخیدن کرد. بهار ذوق زده دستش را به هم زد.

– آفرین... همین جوری درسته.

رضا چندین بار چرخ داد و منتظر به بهار نگاه کرد. وقتی او را خیره به خود دید گفت:

– خب!؟

– خب! خب چی!؟

– خب بعدش!؟

– بعد نداره... همینجوری هی می چرخونیش.

– می چرخونیش که چی بشه؟!

– وا که برق تولید کنی چرا اینجوری میگی. می چرخونیش که آروم بشی. اینقده برا اعصاب خوبه.

رضا نگاهی به اسنیکر و بعد نگاهی به بهار کرد و شاکی آن را گوشه‌ی پذیرایی پرتاب کرد.

– این چیه... مسخره جمع کن بینیم.

– داداششش...

– داداش و... اصلاً می‌خوای اعصاب من آروم باشه پاشو برو یه چایی بیار ببینم.

بهار لب‌هایش را جلو داد و از جا برخاست. رضا خاموش نگاهی به لوس بازیش کرد و سری به نشانه تاسف تکان داد.

گوشی عسل را از جیبش در آورد و به صفحه‌ی خاموشش چشم دوخت. پاک فراموش کرده بود گوشی را به او پس بدهد. یعنی آن شب چه اتفاقی برایش افتاده بود.

به احتمال زیاد همه‌ی عمرش او را نفرین می‌کرد و با همه‌ی
وجودش از او متنفر می‌ماند.

شانه‌ای بالا انداخت در آن شرایط چه باید می‌کرد که نکرده بود.

– به سلامتی سر کیسه رو شل کردی؟؟

سرش رو بالا برد و گیج به محمد خیره شد.

– کدوم کیسه؟؟

محمد چمدانش را روی زمین گذاشت اشاره‌ای به گوشی آیفون
در دستش کرد.

– اونی که تو دسته!

بهار با لیوان چایی آمد و با جیغ گفت:

– وای آیفون!!

و خواست گوشی را از دستش برباید که تازه دوزاری کجش افتاد.
اخمی کرد و گوشی را از دستان دراز شده‌اش دور کرد و گفت:

– امانتیه.



ماشین را به سمت پارکینگ فرودگاه هدایت کرد. همزمان با محمد از ماشین پیاده شد. برایش عجیب بود چرا از نیلوفر نخواست که با ماشین خودشان تا فرودگاه همراهیش کند. تازه سر شب بود و رفت و آمد برای نیلوفر در این وقت شب چندان سخت نبود. پس چرا محمد از او خواسته تا او را برساند؟! در بین راه هم متوجه تماس نیلوفر که محمد بی پاسخ گذاشت، شد. شانه‌ای بالا انداخت و پیش خودش گفت:

"زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند"

محمد دستش را دراز کرد و گفت:

_ خب داداش زحمت کشیدی. ایشالله عروسیت با آبکش آب بیارم.

بعد خودش به شوخی بی‌نمک خودش خندید.

رضا دکه دزدگیر ماشین اصغر را زد و گفت:

_ میام باهات!

_ نه داداش تا همین جاشم زحمت کشیدی خودم میرم.

رضا اصراری نکرد. چمدانش را از صندوق عقب در آورد و دستش داد.

– حیف ماشینت که هنوز تحویل نگرفتی رنگ بخوره.

– پیش اومد دیگه.

– دست فرمونت قبلنا بهتر بود.

– تو هم اخلاقت قبلنا بهتر بود کمتر تیکه میومدی.

محمد خندید و سری تکان داد.

– گمونم کمال همنشینه. از دست این زنا.

من برم دیگه، رضا مراقب مامان اینا باش.

– نمی‌گفتی هم مثل جفت چشمام مراقبشون هستم.

با دست علامت کوتاه آمدن داد.

– باشه... باشه... یه زحمتی برات دارم، مراقب نیلوفر هم باش. اگر

کمی کاستی چیزی، بالاخره من نیستم.

رضا نتوانست بگوید مثل چشمانم مراقبش هستم. همه‌ی تلاشش

را کرد گرفتگی قلبش را تا صورتش بالا نیاورد.

به زحمت گفت:

_ چشم... اگر کاری از دستم بریاد.



ماشین را داخل حیاط خانه پارک کرد. حالا که محمد و همسر محترمش حضور نداشتند می توانست اوقات بیشتری را در خانه بماند. به یاد ماشین خودش آهی کشید. خواست داخل خانه شود که تلفنش زنگ خورد.

_ الو داداش... الو... خواست بامنه؟!!

_ الو اصغر بگو می شنوم.

_ مشتری زنگ زد. گفتم فردا اول صبح قرار نداری!

_ کارش چیه؟!!

_ مزاحمت ناموسی.

_ چند گفתי؟!!

_ هنوز فی ندادم... فقط گفتم پونصد علی الحساب بریزه تا ببینیم چقدری کار می بره.

– خوب کردی. کاری باری؟!

– فقط داداش... طرفمون خیلی رو آبرو دخترشون حساسه. نمی‌خوان گرد و خاک به پا بشه.

محافظه کاریه خانواده‌های ایرانی... غیر این بود عجیب بود.

جلوی خانه پسرک کمی با فاصله پارک کرده بودند.

خانه‌اش در یکی از محله‌های غرب تهران بود. سوژه را از دور دید که با پراید هاچ‌بک باباش توی کوچه تنگشان ویراژ می‌داد. زیر لب گفت:

"پسره بدقواره چه اعتماد به نفسی داره"

دو روزی بود که مشغول آمار گرفتن از مکان و زمان رفت و آمدهایش بودند. شاهین بهش می‌گفت پسره‌ی ريقو.

پسرک که ایستاد همان داخل ماشین با گوشی‌اش کمی وقت گذراند و پیاده شد، دزدگیر ماشین را زد.

به شاهین و اصغر اشاره کرد تا از ماشین پیاده شوند. خودش هم که چند متر آن طرف‌تر کناری ایستاد.

تا سوژه کلیدش را در آورد پسرها رو به روی در ایستادند و خودش هم درست پشت سرش قرار گرفت طوری که پسر در کسری از ثانیه در حلقه محاصره هر سه نفرشان قرار گرفت.

پسر جوان که اول جا خورده بود با حیرت و اخم در صورتش شاهین و اصغر را نگریست.

_ آقا میلاد...

با شنیدن صدایی سریع به پشت سر چرخید و او را دید. هر چند که خودش را در محاصره دید ولی آنقدر بچه پررو بود گفت:

_ شما؟!!

شاهین گفت:

_ یه آشنا.

_ به جا نمیارمتون!

رضا در کمال آرامش گفت:

_ پسر عموهای ژاله خانم هستیم. اومدیم یه سلام به سه تا آبجیات عرض کنیم.

هر سه نفرشان به وضوح تکان خوردن پسرک را دیدند. رضا
لبخند کجی زد و گفت:

– چی شد؟!

اشاره‌ای به کلید توی دستش کرد و گفت:

– چرا درو باز نمی‌کنی؟؟

پسر مزاحم پاک غافلگیر شده بود. من منی کرد و گفت:

– اشتباه گرفتی. من ژاله نمی‌شناسم.

رضا به شاهین و گوشی توی دستش اشاره کرد.

شاهین قفل گوشی‌اش را زد و آن را رو به روی او قرار داد.
تصویری که دیروز شکارش کرده بودند... پسرک در حال ایجاد
مزاحمت برای دختر صاحب‌کارشان در حالیکه جلوی راهش را
سد کرده بود. پسر با دیدن تصویر آب دهانش را قورت داد.

– باز کن دیگه... گفتم که می‌خوایم خدمتشون برسیم.

پسرک با دست دو طرف صورت رضا را گرفت و ملتمس گفت:

– داداش هر چی که بگی. فقط اینجا نه... ما آبرو داریم.

رضا یقه‌ی پسر را در دست گرفت:

– نفهمیدم... یعنی ژاله خانم ما بی‌آبروئه خواهرای تو آبرو دارن.
خونه عموی ما بی‌حرمته و خونه‌ی شما حرمت داره. کدوم
نسناسی بهت گفته احترام ناموس ما واجب نبوده که تو یه لاقبای
پیزوری مزاحمش شدی.

– به مولا قصدم خیره.

– کسی که قصدش خیره ننه باباش رو با یه گل و شیرینی
می‌فرسته در خونه دختره نه خودش هر روز جلو راه دختر مردم
سبز بشه و براش شاخ و شونه بکشه. د باز کن اون در لامصبو...
اصغر زنگ بزن.

پسرک چیزی نمانده بود تا قالب تهی کند.

– به جان مادرم غلط کردم. گُ.. خوردم. بذار دستتون رو ببوسم.
برای بوسیدن دستش هجوم برد که رضا دستش را عقب کشید.
به اصغر اشاره کرد تا دست نگه دارد. یقه‌ی پسر را با یک دستش
گرفت و او را به دیوار خانه‌شان چسباند.

– این اخطار اول و آخرمونه... اگر یکبار دیگه... فقط یکبار دیگه
مزاحم ناموسمون شدی از ناموست نمی گذریم. می فهمی... از هر
سه تاشون.

چاقو را از جیب بیرون کشید و ضامن آن را زد.

– این خط... اینم نشون.

و با نوک چاقو کنار گوش پسرک روی دیوار سیمانی دو تا خط
کشید.



خسته تر از آن که به من ناز کنی

چی می شد سرم رو روی شونه هات بذارم

سرم رو دیگه از

دلبرا جان جان جان جان مطربا وای وای

هر بار این درو محکوم نبند نرو

بلند فریاد زد.

_ شاهین

_ باشه داداش... باشه.

ماشینش را تازه از تعمیرگاه تحویل گرفته بود. الحق که اوستا کار قابلی بود. با ماشین صفر فرقی نمی کرد. صد حیف که اسم تصادفی رویش رفته بود.

شاهین داشت با ضبط ماشین ور می رفت و نمی گذاشت روی ریتم و ملودی یک آهنگ تمرکز کند. اصغر بطری نوشیدنی را رو به رویش گرفت و گفت:

_ لیوانت.

دانه‌ای دیگر زیتون در دهانش گذاشت و گفت:

_ اناف (کافی).

شاهین غر زد.

_ یه آهنگ درست نداری تو ماشینت.

اصغر سرخوش گفت:

_ شرمنده داداش... نگفته بودی وگرنه می دادیم برات می ساختن.

و پیک دیگری بالا رفت. رضا سیخ‌های جوجه را کمی اینور و انور کرد و یک تکه از ران پخته شده را از سیخ بیرون کشید و به دهان برد. شاهین آشپزی‌اش حرف نداشت. خیلی خوب مزه‌دارش کرده بود. بیخود نبود که اینقدر اضافه وزن داشت.

– می‌گم داداش.

سرش را بالا آورد و حواسش را جمع او کرد.

– به نظرت آزاد باشی و فقیر بهتره یا زندونی باشی و پولدار؟؟!!

اصغر خندید و گفت:

– آی‌کیو. این چه سوالیه. مسلماً آزاد باشی و پولدار.

شاهین خندید و گفت:

– بی‌شوخی.

رضا به فکر فرو رفت. فقیر و آزاد مثل خودشان... یا پولدار باشی و زندانی عین این بابک زنجانی. شاهین گاهی چه سوال‌هایی می‌پرسید.

سری تکان داد و گفت:

– ترجیح می‌دم هم یه پولدار زندانی باشم هم یه زندانی پولدار.
شاهین سرش را کمی تکان داد تا حواسش را جمع تجزیه و
تحلیل حرفش کند. شک نداشت این وسط یکی دو تا تسمه هم
پاره می‌کند.

– زیر دیپلم حرف بزن داداش.

رضا سرخوش خندید. در آن جمع مدرک تحصیلیش از همه
بالا تر بود.

– معنی خاصی نداره. جفت‌شون پولدارن. پول... می‌فهمی. پول
داشته باشی اون تو هم برات می‌شه بهشت.

شاهین خندید و پیکش را بالا داد. رضا دوباره سرگرم جابه جا
کردن سیخ‌ها شد که تلفنش زنگ خورد. نگاهی به مخاطب کرد.
محمد بود...

اشاره‌ای به شاهین کرد تا مراقب جوجه‌ها باشد. سابقه نداشت
محمد مستقیم با او تماس بگیرد. بیشتر از طریق مادرش و بهار
از حال هم خبردار می‌شدند.

– جونم داداش!؟

_ الو... سلام.

_ سلام از ماست خان داداش... چیزی شده؟!

_ مگه باید چیزی شده باشه که به داداشم زنگ بزنم؟!

رضا پیشانی‌اش را با پشت انگشت خاراند.

_ نه داداش خوب کردی. چه خبر؟!

_ فعلاً که سلامتی... اینجا هنوز جهنمه.

_ خوبه دیگه حالا که اونجایی جهنم اون دنیا برات عادی می‌شه.

محمد شاکی گفت:

_ کی گفته حالا من جهنمی‌ام؟!

رضا خندید و گفت:

_ آدم زن‌دار هر دو دنیاش جهنمه.

از پشت تلفن صدای اعتراضی نیامد. سکوت سنگینی حاکم شد.

_ الو داداش... هستی؟

_ هستم؟!

_ اوکی... کاری باری، خوشحال شدم.

_ صبر کن... راستش یه زحمتی برات داشتم.



از ماشین پیاده شد و نگاهی به ساعت انداخت. یازده شب بود. آن وقت شب پشت در خانه آنها برای خودش هم عجیب و غیرقابل باور بود. کاسه آشی که ته مانده دیگ آش فروشی دو خیابان بالاتر بود را به دست گرفت و زنگ خانه‌ی پدر نیلوفر را فشرد.

با آن وضع آن موقع شب بهانه دیگری به ذهنش نرسیده بود. دستش را جلوی دهانش برد و ها کرد. فقط شانس آورد که پای بساط اصغر زیادی بالا نرفت.

صدای زن صاحب‌خانه از پشت آیفون بلند شد.

_ کیه!؟

_ سلام حاج خانم... ببخشید می‌شه یک لحظه بیاین دم در.

_ شما!؟

_ رضام. داداش آقا محمد.

_ اوا... سلام آقا رضا بفرمایید داخل.

و به دنبال آن صدای تیک باز شدن در آمد.

_ نه حاج خانم مزاحم نمی‌شم اگر امکان داره یک توک پا بیاین دم در.

کمی که گذشت صدای لخلخ دمپایی‌هایی که روی کاشی کشیده می‌شدند بلند شد. با باز شدن در اندام بلند و لاغر پدر نیلوفر در چهارچوب در خانه نمایان شد.

_ سلام... خوبی پسر؟!

پسر! عمراً اگر دلش می‌خواست پسر او باشد.

_ سلام از ماست...

نیم نگاهی به پشت سر پدر نیلوفر کرد و ماشین محمد را که گوشه‌ای از حیاط پارک شده بود دید. پس نیلوفر خانه بود و محمد توهم زده و آن موقع شب او را از آن سر ناکجا آباد به در خانه همسر محترمه‌ش کشانده بود.

کاسه یک‌بار مصرف آش رشته را سمت او گرفت و گفت:

_ ببخشید مزاحم شدم... مادر یه نذر کوچیک داشتند. امر کردند برای شما هم بیارم.

– زحمت کشیدی پسرم دستت درد نکنه. چرا نیلوفر چیزی نگفت؟!

– یهویی شد آقا معلم، ببخشید آقای علوی... مزاحم نمی‌شم دیگه عزت زیاد.

– دست مادرت درد نکنه. نذرشون قبول باشه.

در که بسته شد شاکی از مالیخولیای محمد که فکر کرده بود نیلوفر آن موقع شب او را پیچانده و به دروغ گفته در خانه است لگدی به کف کوچه زد. او را از حال خوشش بیرون آورده و روانه خانه نیلوفر کرده بود. یک شب خوشی هم بهش نیامده. سوار ماشین شد و زیر لب غر زد.

"ای تو روح محمد با این زن گرفتنت. میمردی زن نمی‌گرفتی. حالا گرفتی. چرا این... استغفرالله"

بوی آش در دماغش پیچید و پشیمان از اینکه چرا برای خانه هم نخریده ماشین را روشن کرد و کوچه را با سه فرمان دور زد. از کوچه که خارج شد در امتداد خیابان فرعی نرسیده به خیابان اصلی متوجه عبور ماشینی با دو سرنشین از رو به رویش شد.

برای یک لحظه تنش یخ کرد و شوک مانند تیر از پشت گردنش تا شانه‌ی چپش پیچید. زن و مردی نشسته کنار هم داخل پژو پرشیا از کنارش عبور کردند.

پایش را روی ترمز گذاشت. شانس آورد که آن موقع شب خیابان شلوغ نبود و گرنه یکی از پشت به ماشین تازه از تعمیرگاه برگشته‌اش زده بود. آب دهانش را قورت داد. شاید او هم متوهم شده، ولی نه... خود خودش بود.

شک محمد بی دلیل نبود. وقتی محمد با آن همه خونسردی و بی‌خیالی‌اش به چیزی مشکوک می‌شد حتماً موضوعی به وقوع پیوسته بود.

بی‌درنگ فرمان را چرخاند و پشت سر ماشین رفت. ماشین چند کوچه جلوتر از خانه نیلوفر و در تاریکی دیوار خانه‌ای نگه داشت. رضا از شدت خشم فرمان را در دستانش فشرد و ای کاش الان به جای فرمان، گردن آن دو را در دستانش فشار می‌داد.

تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد. آب دهانش را قورت داد... محمد بود. چه باید می‌گفت؟! می‌گفت ما هر دو برادر از یک جا نیش خورده‌ایم. اینقدر بی‌رگ و بی‌ریشه و بی‌غیرتیم که دختری

مثل نیلوفر ما را ملعبه‌ی خودش کرده و حالا با اسم تو در
شناسنامه کنار دیگری عشق می‌کند.

با لمس دکمه برقراری تماس گوشی را کنار گوشش گذاشت.
_ جونم داداش.

_ چی شد؟! خونه بود؟!!

چشمانش را بست و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. نفس
بلندی کشید و گفت:

_ هنوز نرسیدم... تو راهم.

صدای داد محمد بالا رفت.

_ معلومه چه غلطی می‌کنی؟! یه کار ازت خواستم... اععع.

عصبانیت محمد همیشه خونسرد، برایش تازگی داشت. انگار که
آدم دیگری پشت خطش بود. حق هم داشت... نداشت؟؟

او در آن گرمای پنجاه درجه که مار پوست می‌اندازد در حال کار
کردن ولی زنش اینجا در حالیکه دست مرد غریبه‌ای صورتش را
نوازش می‌کند، ولله که حق داشت.

چشم‌اش را بست و از ته گلو صدای خش‌دارش بلند شد.

– رسیدم خبرت می‌کنم فعلاً.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی داشبورد انداخت. بی معطلی از ماشین پیاده شد و به طرف خودرو پژو رفت. فاصله بیست متری را با سرعت و کمتر از ده قدم طی کرد.

آنقدر عصبانی بود که جویدن خرخره نیلوفر هم آرامش نمی‌کرد. بی آنکه ضربه‌ی به شیشه بزند در سمت راننده را باز کرد. دست برد و یقه‌ی راننده را در دست گرفت و با همه‌ی توانش او را بیرون کشید.

راننده که از این حمله غافلگیر شد تا بیاید و بفهمد از کجا خورده است کف آسفالت کوچه پهن بود و متعاقب آن صدای جیغ و فریاد نیلوفر که به هوا برخاست. بی توجه به فریادش روی سینه‌ی پسر جوان نشست و مشت محکمی به صورتش کوباند. از صدای جیغ نیلوفر که پیاده شده بود چند نفر جمع شدند.

رضا بی اهمیت به دیگران مشت بود که روانه صورت پسر می‌کرد و فریاد می‌زد.

– می‌کشمت دزد ناموس... می‌کشمت.

از پشت سر چند دست شانه‌هایش را گرفتند و از روی سینه دوست پسر نیلوفر به عقب راندند. همین که از روی مرد جوان عقب کشیده شد نیلوفر چهره‌ی او را در روشنایی نور کوچه تشخیص داد و وحشت‌زده‌تر از قبل قدمی به عقب برداشت. توی آن هیرو ویر رضا برق حلقه را در انگشتش دید.

با حرص لگدی حواله‌ی پهلوی مرد کرد و سعی کرد خودش را از دست مردمی که برای میانجی‌گری آمده بودند آزاد کند و فریاد زد.

– ولم کنید... ولم کنید... تا بکشم این دزد ناموسو.

مرد پا به سن گذاشته‌ای وساطت کرد و گفت:

– خوبیت نداره پسر جلو چشم مردم آبروی خواهرتو اینجور ببری، جوونند.

راننده از روی زمین بلند شد و به در ماشین تکیه داد. گیج از مشت‌هایی که خورده بود شوری خون را در دهانش حس کرد. دست برد لبانش را از خون پاک کرد و خصمانه به رضا زل زد.

رضا که چند قدم به عقب کشیده شده بود خودش را از دست آنها آزاد کرد و گفت:

– خواهر کجا بود؟! عروس‌مونه! می‌فهمین یعنی چی، عروس!!!

سرها همه به سمت نیلوفر برگشت. نیلوفر با آن همه سیاستش نفهمید که الان چکار باید کند. پاهایش از شدت ترس می‌لرزید. هیچ وقت او را این شکلی ندیده بود.

رضا که از شدت عصبانیت رگ‌های پیشانی‌اش از هر دو طرف برجسته شده و نیلوفر نبض آن‌ها را به وضوح می‌دید. اگر مردم جلوی‌اش را نمی‌گرفتند چه بسا خود او را هم با دست‌هایش تکه‌تکه می‌کرد.

مرد نگاهی به راننده کرد و با افسوس سری تکان داد. دو سه نفر دیگر هم عقب رفتند و به گونه‌ای او را آزاد گذاشتند.

مرد جوانی رو به پسر گفت:

– خجالت بکش... زن شوهردار معصیت داره.

راننده از رو نرفت. یقه‌اش را درست کرد و گفت:

– من چه می‌دونستم شوهرداره؟! هرزه به من گفت مجردم.

رضا دوباره به سمت پسر حمله کرد و فریاد زد.

_ دروغ میگی عین سگ... کور بودی حلقه تو دستش رو ندیدی.

و باز با او گلاویز شد. این بار پسر هم کم نیاورد و یکی دوتا مشت حواله صورت رضا کرد تا اینکه دوباره از هم جدایشان کردند.

یکی دیگر از ساکنین محله که بخاطر سر و صدا از خانه اش بیرون آمده بود گفت:

_ برو پسر... اینجا نمون که خونت حلاله. دنبال زن شوهردارم نباش.

راننده تا رضا رو با کمی فاصله از خود دید به سرعت سوار ماشین شد. ماشین را روشن کرد ولی قبلش فریاد زد.

_ اینقده ناموس ناموسم نکن... بالا و پایینشم دیدم.

و پایش را روی گاز گذاشت و رفت.

رضا با عصبانیت خودش را از حلقه آنها آزاد کرد و مسافتی دنبال ماشین دوید و فریاد زد.

_ می کشمت حروم زاده.

از فرط ناراحتی چیزی تا انفجار نداشت. سر برگرداند و دور و
برش را نگاه کرد. اثری از نیلوفر نبود. اصلاً نفهمید چه زمانی
غیبتش زد. باید پیدایش می‌کرد و با دستان خودش خفه‌اش
می‌کرد. ننگ از این بالاتر... آخر چه گناهی کرده بودند که این
آفت به زندگیشان افتاده بود.

کمی بعد جلوی در خانه نیلوفر ایستاده بود. دستش را روی زنگ
گذاشت. بین فشار دادن و ندادنش در تردید بود. باید آنها را
بیرون می‌کشید و آبرویشان را می‌برد. ولی چه می‌کرد که آبروی
آنها آبروی برادرش بود و آبروی برادرش، آبروی او...

چند نفس بلند کشید و چندین بار به دیوار کنار زنگ مشت زد.
زیر لب زمزمه کرد.

لعنت بهت... لعنت.



پیشانی‌اش را روی فرمان ماشین گذاشت و دستانش را دو طرف
فرمان قرار داد. چه به سر نیلوفر آمده بود. آن دختر معصوم
دبیرستانی که با هر ابراز علاقه‌ای که به او می‌کرد سرخ و سفید

می‌شد. این حجم از بی‌بند و باری از جانب او برایش قابل تصور نبود.

صدای گوش‌اش دوباره بلند شد. دکمه کنار گوشی را فشرد تا صدایش خاموش شود. آنقدر بد به هم ریخته بود که نمی‌توانست پاسخگوی محمد باشد. آخر مگر چه برایش کم گذاشته بود. اغراق نبود اگر بگوید سر تا پایش را غرق طلا کرده است.

از ماشین گرفته تا سر و وضع و کل مزایای شرکت نفت، همه برو و بیای محمد همه و همه برای او بود ولی حالا...

سرش را بلند کرد و با دو دست شقیقه‌های نبض‌دارش را فشرد. چه باید می‌کرد... چه باید می‌گفت... محمد آدم رو بازی کردن بود. اگر محمد می‌فهمید با شناختی که از او داشت قطعاً نیلوفر را از زندگیش حذف می‌کرد و این به نفع او هم بود. دیگر مجبور نبود وجودش را در خانواده‌شان تحمل کند. کافی بود جریان امشب را می‌گفت.

باورش نمی‌شد زمانی عاشق این چنین زنی بوده. حتماً خر مغزش را گاز گرفته بود. گوشی‌اش دوباره زنگ خورد. دیگر

نمی‌شد تماس‌هایش را بی جواب گذاشت. چشمانش را بست و
گوشی را کنار گوشش گذاشت.

_ الو داداش.

_ الو... چرا جواب نمی‌دی؟!

_ گوشی تو ماشین بود. متوجه نشدم زنگ زدی.

_ چی شد. چه کردی؟!

آرنجش را روی شیشه و کف دستش را روی چشمانش گذاشت.

_ الان دم در خونه شونم.

_ خب!

_ ...

شاکی از سکوتش فریاد کشید.

_ رضااا.

رضا چشمانش را تا جاییکه می‌توانست روی هم فشرد و گفت:

_ زن داداش خونه‌ست داداش... توهم زدی.

_ واقعاً.

_ آره.

_ چرا تلفنتو جواب ندادی؟!

_ گفتم که گوشیم تو ماشین بود. باباش گرفتم به حرف.

محمد سکوت کرد. انگار داشت مسائل را تجزیه و تحلیل می کرد.

_ الو داداش؟!

نادم گفت:

_ باشه... کاری نداری؟!

تماس که قطع شد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. واقعاً چه باید می کرد. از این به بعد حضور منحوس تر از قبلش را چگونه تحمل می کرد. بدتر از همه خواهر جوانش... بهار معاشرت با او را دوست داشت. هم صحبتی با او را رها نمی کرد و رضا به خوبی می فهمید که بیشتر رفتارهایش را از نیلوفر الگو می گیرد.



در حیاط را آرام بست و وارد خانه شد. صدای پچ پچ از داخل آشپزخانه به گوشش رسید. راهش را کج کرد و در درگاه آشپزخانه ایستاد و به بهار که گوشی تلفن به دست مشغول

صحبت بود زل زد. گردنش را کج کرد و به ساعت قدیمی روی دیوار آشپزخانه نگاهی انداخت. دوازده و نیم شب... تکیه‌اش را به ورودی آشپزخانه داد و دست در جیب به بهار خیره شد. بهار متوجه حضور او شد. سریع از مخاطب پشت تلفن خداحافظی کرد و هول زده به او سلام کرد. رضا بی‌اختیار دست در جیبش مشت شد. نفس بلندی کشید و گفت:

_ به روی ماه نشست کی بود؟!_

بهار موهای پیشانی‌اش را به پشت گوش راند و گفت:

_ دوستم بود.

با ابرو اشاره‌ای به ساعت داد.

_ دوستت این موقع شب؟!_

_ آره دیگه.

_ حالا کدوم دوستت بود؟!_

بهار کم‌نیامرد و طلبکار گفت:

– وا این باز خواستا برا چیه. دوستم بود دیگه دوستم.

رضا محکم به روی میز آشپزخانه کنار دستش زد که باعث شد صدای بلندش در خانه پیچد. با فریاد گفت:

– میگم کدوم دوستت؟!!

بهار که حسابی جا خورده و ترسیده بود بغض کرد و گفت:

– وا... چرا اینجور می کنی؟!!

رضا انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی او گرفت. این دختر را زیادی لوس کرده بود.

– اکی... فردا میرم پرینت تلفن خونه رو می گیرم. وای به حالت اگر دروغ گفته باشی اونوقت پشت گوشت رو دیدی موبایلم دیدی.

و آمد که از آشپزخانه بیرون برود که بهار با گریه گفت:

– داداش؟!!

– داداشو کوفت. خانم برا من نصفه شب تلفن مشکوک داره.

– داداش رضا به خدا اونی که فکر می کنی نیست.

– ۱۱۱۱ خب تو بگو تا من از اشتباه در پیام.

بهار همچنان سکوت کرده بود و قفل دهانش باز نمی‌شد. رضا نسبت به این پنهان کاریش حس خوبی نداشت.

– برو بخواب پاک ناامیدم کردی.

و از آشپزخانه بیرون رفت.

گلاب که از صدای مشاجره آن دو بیدار شده بود به زحمت با واکر خودش را به داخل پذیرایی رساند و گفت:

– چی شده؟!

– چیزی نیست مادر من... شما برو بخواب.

بهار از آشپزخانه بیرون آمد. صورت گریان او گلاب را ترساند و شاکی به رضا توپید.

– چی به دخترم گفتی که اشکش در اوآمده.

رضا بی تفاوت به سمت اتاقش رفت.

– حرف خواهر برادری بود مادر من... برید بخوابید.

هنوز در اتاقش را باز نکرده بود که بهار گفت:

– نیلوفر بود به خدا.

اسم نیلوفر کمرش را لرزاند. نیلوفر... آن وقت شب... صحبت‌های
یواشکی... آن هم بعد از آن افتضاح... سرش را برگرداند و با حیرت
به او نگاه کرد.

– اگر نیلوفر بود چرا زودتر نگفتی!؟

بهار با دست اشک‌هایش را پاک کرد.

– خودش خواست... ازم قول گرفت هیچ کدومتون نفهمین.
می‌خواست بدونه رسیدی خونه.



روی پله نشست و کفش‌های اسپورتش را به پا کرد. امروز طرح
ترافیک بود و نمی‌توانست ماشینش را بیرون بیاورد. قرار گذاشته
بودند اصغر به دنبالش بیاید تا از نمایشگاه آشنای آرشام برای
شاهین ماشین ارزان قیمت بردارند. بندهای کفشش را بست یا
علی گفت و ایستاد. همان دم در راهرو بلند از گلاب خانم
خداحافظی کرد. مادر هم از همان جا برایش دعایی زیر لب خواند
و به قد و قامت بلندش فوت کرد.

بهار ساکت و خاموش ایستاده نگاهش می‌کرد. از دیشب که با او سرسنگین رفتار کرده هنوز تو لک بود. پوفی کرد کم مانده بود یکی یکدانه خواهرش جاسوسی او را برای نیلوفر بکند.

از دم ورودی حال اشاره کرد تا جلو بیاید. دخترک ذوق زده ولی با طمانینه به سویش قدم برداشت و کنارش ایستاد. قدری با سکوت نگاهش کرد. دستی به سرش کشید و سرش را بوسید. از داخل جیبش سه اسکناس ده تومنی در آورد و گفت:
_ اینم هفتگیت.

بهار پاک یادش رفت که رضا از او دلخور است و سریع شاکی شد.

_ اجمع... این که باز بیست تومنش کمه.

رضا زیر پوستی لبخند زد ولی جدی خطاب به او گفت:

_ باشه جای جریمه دیشب که دروغ گفتی.

_ من دروغ نگفتم!

_ نگفتی؟!

دست به کمر گفت:

_ نه که نگفتم... گفتم دوستمه. نیلوفرم دوستمه. کجاش دروغ بود؟!

رضا سریع آمپر چسباند و گفت:

_ نیلوفر دوست نیست بهار. اینو توی مغز کوچیکت فرو کن... زن داداشته، می‌فهمی... زن داداش.



نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. ساعت ده صبح را نشان می‌داد و قرارشان با شاهین برای ده و نیم بود. نیم ساعت زودتر از خانه بیرون زد، ترجیح داد تا سر خیابان پیاده برود و از آنجا به آنها زنگ بزند. هنوز به سر کوچه نرسیده بود که متوجه شد ماشین محمد با کمی فاصله آنجا پارک شده.

با دیدن نیلوفر پشت فرمان اخمش درهم رفت. اول صبحش را به گند کشیده بود. بی اهمیت از کنار ماشین عبور کرد. نیلوفر به سرعت از ماشین پیاده شد و صدایش کرد.

_ رضا.

برگشت که خفه شویی نثارش کند که متوجه چشمان پف کرده‌اش شد. پس دیشب گریه کرده بود.

– می‌شه حرف بزنیم؟! خواهش می‌کنم.

شصت هر دو دستش را در جیب‌های جلوی شلوار جینش کرد.
– بگو می‌شنوم.

– اینجا نه بریم یه جای دیگه.

– چیه؟! می‌ترسی مچت پیش گلاب خانم باز بشه یا یکی دیگه از دوست پسرات گذری از اینجا رد شه تو رو با یه پسر بینه غیرتی شه.

دوباره اشک از چشم‌هایش فرو ریخت.

– رضا خواهش می‌کنم. اون فقط دوست اجتماعیه.

– آهان. دوست اجتماعی. چی میگن این جدیدیا جاست فرند...
بعد می‌شه بگی اون جاست فرندت دستش روی صورتت چیکار می‌کرد. نیلوفر ملتمس گفت:

– رضا!

– به دوست اجتماعی میگی شوهر نداری. خر فرض کردی منو؟؟

آدم نمی‌شی تو، طرف تو کوچه چی بلغور می‌کرد.

نیلوفر اشکی که در چشمانش جمع شده بود را پاک کرد.

– موندم که محمد بدبخت چی برات کم گذاشته. ماشین، پول،

طلا، لباسای مارک می‌پوشی با شاسی بلند می‌گردی. فقیر فقرا

رو آدم حساب نمی‌کنی. بگو چه کمبودی داشتی. اگر دردت

بی‌شوهریه پاشو برو اونجا و دل محمد اگر دردت هرزگیه که

من می‌دونم همینه این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها نیست.

همین امشب پسره رو پیدا می‌کنم و با شاهد میرم در خونه‌ی

بابات، فکر نکن قپی میام. شماره پلاکش رو دارم برای من کار

دو تا تلفنه.

نیلوفر دیگه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و شروع به گریه

کرد. رضا تهدیدوار گفت:

– گریه نکن. اینجا کسی با این چیزا خر نمی‌شه.

– رضا من...

– رضا چی.

– غلط کردم به خدا... رضا.

– خوب گوش کن اول رضا نه و آقا رضا... دوم این غلط اول و آخرته. از این به بعد حواسم بهته بار دومی وجود نداره. سوم اینکه... انگشت اشارهش را جلوی صورتش با قاطعیت تکان داد.

– از بهار دور بمون. خیلی خیلی دور... فهمیدی؟!

نیلوفر بارقه‌ای از امید در دلش روشن شد و سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد.

رضا نگاهی به پرشیای سفیدی که با چند سرنشین از فاصله نزدیکش رد شد و کمی جلوتر جلوی درب خانه همسایه دیوار به دیوارشان ایستاد نگاه کرد.

قصد رفتن کرد اما مردی که از ماشین پیاده شد از پشت نامش را خواند.

– آقای رضا امیری؟

برگشت و به دو مردی که پشت سرش ایستاده بودند نگاهی کرد. یکی با تیپ مردانه و دیگری با تیپ اسپرت.

– خودمم.

از بینشان آنکه رسمی تر می زد جلو آمد و گفت:
_ باید با ما بیای.

رضا برگشت و همگی را با یک نگاه رصد کرد.
اخم هایش را درهم کشید و گفت:

_ شما؟؟

مرد به او و نیلوفر که در یک متری اش متعجب ایستاده بود نگاه کرد.

_ طاهری هستم از آگاهی تهران بزرگ.

هر چند یکی دو بار تا کلانتری پایش باز شده ولی اسم آگاهی
نفشش را بند آورد.

_ اونوقت حکم جلب دارین؟!

مرد برگه ای را از جیب بلوزش بیرون کشید و همانطور تا کرده
بالا برد.

خواست برگه را بگیرد که مامور دستش را عقب کشید.

رضا حواسش پی بچه ها رفت وقت کل کل کردن نبود گفت:

– اونوقت به چه جرمی؟!

– میای اونجا معلوم می‌شه.

– من کاری نکردم که با شما پیام.

اگه لازم بود احضاریه بفرستید خودم میام.

مجدد نگاهش به سر کوچه رفت و از دور پراید نوک مدادی اصغر را دید که به طرف آنها می‌آمد. از این بدتر مگر می‌شد.

چون مامورها با لباس شخصی بودند ممکن بود بچه‌ها ندانسته دخالت کنند و فاجعه‌ای به بار بیاید. ترجیح داد به گونه‌ای که پسرها متوجه مامور بودن آنها شوند تسلیم شود.

یکی از آنها که انگار توپش پرتر بود تشر زد.

– مثل اینکه حالیت نیست بازداشتی.

خودش را به اون راه زد و گفت:

– گفتم که خودم به وقتش میام.

خواست مسیر خودش را برود که ناگهان دستانی از عقب او را گرفتند. کمی مصلحتی مقاومت کرد اما دو به یک فوری او را

روی کاپوت ماشین خم کرده و به دستانش از پشت دستبند زدند.

نیمه‌ی راست صورتش کاملاً در تماس با کاپوت ماشین بود. چشم زد تا ماشین اصغر را ببیند که با دیدن نیلوفر شوک‌زده‌آه از نهادش در آمد. پاک حضورش را فراموش کرده بود. به شانس بدش لعنت پشت لعنت فرستاد. این حجم از تحقیر چرا جلوی او باید اتفاق می‌افتاد.



با دستان بسته به همراه دو نفر از راهروی باریک و طولی عبور کردند. آنقدر حجم جمعیت بالا بود که گاهی بی‌اختیار به دیگران برخورد می‌کرد. این وسط مانده بود زن‌هایی که با قهر و غیض تنه‌شان را از او عقب می‌کشیدند را کجای دلش بگذارد.

تنها شانس‌ی که آورده این بود که پسرها درگیر نشده بودند. توی آن آشفته بازار ماشین اصغر را دید که آرام از کنارشان عبور کرد و شاهین که صورتش را سریع برگرداند تا دیده نشود. فقط خدا کند حرف‌های آخرش را به یاد داشته باشند. یکی از دو مرد همراهش با تحکم گفت:

– بشین اینجا.

و به نیمکت فلزی اشاره کرد. بی‌آنکه چیزی بگوید نشست و همزمان با دیدن واثقی که از در بیرون آمد همه‌ی شکش به یقین تبدیل شد.

بعد از گذشت تقریباً پنجاه روز از فوت سالاری دوباره همدیگر را در اینجا می‌دیدند. از همان ابتدا خودش به خوبی می‌دانست برای چه دستگیر شده است. غیر از جریان سالاری هیچ‌جا بند آب نداده بود که آن هم جبران همه‌ی محافظه‌کاری‌هایش را می‌کرد. کم‌کم پانزده سال آب خنک داشت که نوش‌جان کند. آب دهانش را قورت داد، عجب چاهی برایش کنده بود مردک دو دره‌باز.

واثقی دستبند به دست با فاصله کنارش قرار گرفت. نگاهش را نگرفت تا سنگینی نگاهش را حس کرد و متوجه رضا شد. پوزخندی به او زد و رویش را برنگرداند. واثقی با دیدن او آتش گرفت.

– تو... تو...

دستانش را نشان داد و گفت:

– مردک چه غلطی کردی؟

ماموری که ایستاده بود به او نهیب زد.

– با متهم حق حرف زدن نداری.

اعتنایی نکرد و بی‌هیچ پاسخی به رو به رویش خیره شد.

اغراق نبود اگر بگویند ترسیده است، ترسیده بود. بد هم ترسیده بود. توی ذهنش سوال‌های احتمالی را می‌یافت و به دنبال پاسخ مناسبی برای آنها می‌گشت.

– رضا امیری.

مامور همراه به او اشاره کرد تا بلند شود. قبل از اینکه به داخل اتاق برود یکی از آنها گفت:

– صبر کن.

رضا برگشت و خیره به او نگاه کرد. از داخل جیبش کلیدی در آورد. یکی از حلقه‌های دستبند را از پشت باز کرد و دستانش را جلو آورد و حلقه دیگر را به آن دستش زد.

داخل اتاق که شدند سرباز همراهش به صندلی اشاره کرد.
_ بشین.

روی صندلی مقابل مردی که ظاهر نه چندان دوستانه‌ای داشت نشست.

مرد سرش را از پوشه جلویش بالا آورد و نگاهی خصمانه‌ای کرد و لیوانی آب نوشید. رضا در این فاصله دور تا دور اتاق را بررسی کرد. اتاقی کاملاً اداری که شامل چند قفسه فلزی پر از پوشه و کاغذ... با یه آب‌سردکن... یک میز کار چوبی بالای اتاق و چهار صندلی رو به روی میز می‌شد.

سعی کرد به خودش مسلط باشد و مجدد در ذهنش سوال‌ها و جواب‌ها را ردیف کرد. نباید کم می‌آورد. ته تهش زندان بود که آنجا حساب واثقی را می‌رسید. محال ممکن بود که تنها در این گور بخوابد. مرد آب را در دهانش گرداند و قورت داد و گفت:

_ پس رضا شرخر تویی؟!!

گفت:

_ خودمم.

– بهت نمیاد اینکاره باشی!

– می‌دونم، بیشتر بهم میاد دکتر مهندس باشم.

– نه... بیشتر بهت میاد زورگیر سر گردنه باشی.

رضا در دلش هرهری به او گفت ولی ترجیح داد به جای جواب
خوش نمکی‌اش سکوت کند.

– رشته کاریت چی هست؟!

– چک.

– فقط چک؟!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– نه... هر چی که راست کارمون باشه و غیرقانونی نباشه.

پوشه جلوییش را ورق زد و گفت:

– آدمربایی هم راست کارت بوده انگار.

خودش را به ندانستن زد.

– گفتم که... غیرقانونی کار نمی‌کنم.

– از کی تا حالا آدمربایی قانونی شده؟!

– نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی جناب، واضح‌تر بگو تا بهتر متوجه بشم.

– سالاری رو می‌شناسی؟ شاهپور سالاری.

– می‌شناسم.

– دخترش رو چی؟!؟

– باید بشناسم؟

پوزخندی زد و گفت:

– گفתי غیرقانونی کار نمی‌کنم؟!؟

– نمی‌کنم.

به صدایش تحکم داد تا رضا را بترساند.

– از دیوار مردم بالا رفتن نصفه شب از کی تا حالا قانونی شده.

رضا فهمید از جایی بند آب داده شده است. خوشبختانه دیوار حاشا برایش بلند بود.

– از در و دیوار بالا رفتن کار دزد جماعته. ما فقط دو سه باری رفتیم دفترش سر و صدا که جواب نداد، همین.

– همین کاری که کردی، قانون می‌گه ایجاد مزاحمت کردی و
جرم محسوب می‌شه. پس اعتراف می‌کنی که یه جاهایی
غیرقانونی میری؟!!

رضا باز ترجیح داد سکوت کند. چه خوب بلد بود از زیر زبانش
حرف بیرون بکشد.

– واثقی رو می‌شناسی؟!!

– کاملاً.

– از کجا؟!!

– صاحب کارمون بود.

– چه کاری؟!!

– چک مرده داشت.

– زنده کردی براش؟!!

پوزخندی زد و به یاد زرنگ بازی‌اش و مخمسه‌ای که حالا در
آن قرار داشت افتاد.

– حالش خراب‌تر از این حرفا بود. ما هم گفتیم مال بد بیخ ریش صاحبش.

– همون... دیدی که به این راحتی نقد نمی‌شه گفتی دختر سالاری رو بدزدی تا زودتر نقدش کنه.

رضا باز خودش را به بی‌خبر از همه جا نشان داد. ابروهایش را در هم گره زد و گفت:

– چی؟!

– همون که شنیدی.

– آدم دزدی راست کار ما نیست. کار من چک نقد کردنه. حلال‌حلال، از هر کی می‌خوای بپرس... همه هم راضی. کلی دعای خیر پشت سرمه.

– اما صاحب چک چیز دیگه‌ای می‌گه.

– هر چی گفته زر مفته.

بازجو دستش را روی میز کوبید.

– درست حرف بزن... اینجا چاله میدون نیست.

رضا در دلش فحشی نثار جد و آباد هر دویشان کرد و راست نشست.

– زر مفت باشه یا نباشه میگه حرف از دزدیدن دختر سالاری بینتون نبوده.

– نبوده.

– پس برای چی دخترش رو دزدیدی؟!

– من ندزدیدم.

– پس دزدیدن دختر مرحوم سالاری کار کی بوده؟!

– من چه بدونم... برو از خود واقعی پرس. یه چک آورد پیش من، منم چند روز بالا و پایین کردم و پرس و جو فهمیدم طرف ورشکسته ست... تمام. چک رو برش گردوندم و گفتم این چک حالا حالاها باید تو دادگاه دنبالش بدویی شما رو بخیر و ما رو بسلامت.

– پس ایده دزدیدن دختر سالاری از کدومتون بود؟!

رضا شصتش را بالا آورد و بینی اش را خاراند.

– ببین جناب... کار من چک... چک فرم گرفته بیاری برا من چند روز آویزون طرف می‌شم تا خودش بیاد و دو دوستی مبلغ رو تقدیم کنه همین... صدی بیست می‌گیرم، گاهی زورم برسه و طرف لارج باشه صدی سی هم می‌گیرم.

آدم دزدی برا واقعی مگه مغز خر خوردم. اونم برای چکی که صادر کننده‌ش ورشکست شده. یه کم پیش خودت فکر کن... آخه با عقل جور در میاد. دزدیدن دخترش وقتی طرف یه هله پوک اختیار مالش رو نداره چه فایده‌ای برا من داره. بازجو خودش را به عقب هل داد و به صندلی تکیه زد.

– پس این وسط کی دختره رو دزدیده؟!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– من چه می‌دونم برو از واقعی بپرس. شاید غیر ما کس دیگه‌ای رو اجیر کرده.

بازجو پوزخندی زد و گفت:

– می‌پرسم... به وقتش ازش می‌پرسم.

و بلند فریاد زد.

– عسکری.

رضا کم نیاورد و نگاهش را از او نگرفت ولی نفهمید که چرا از لحنش هیچ خوشش نیامد.



چشمانش را روی هم فشرد و آخ بلندی گفت. درد بدی از استخوان رانش شروع شد و تا راسته ستون فقراتش بالا رفت و در تمام تنش پیچید. خودش را کشان کشان به کنج دیوار اتاق کشاند. جریان گرمی از بینی اش راه افتاد و تا روی لبانش امتداد یافت. دست چپش که درد کمتری داشت را بالا برد و بینی اش را از خون پاک کرد.

با هر نفسی که می کشید درد بدی زیر قفسه سینه اش می پیچید. آنقدر که از نفس کشیدن پشیمان می شد. لامصب ها چه بد کوبانده بودند. از ناز و نوازش های آگاهی شنیده بود ولی شنیدن کی بود مانند دیدن... پایش را جمع کرد و از درد صورتش درهم شد. با خودش گفت:

"دیدن کی بود مانند چشیدن"

سرش را بالا گرفت تا جلوی خونی که از دماغش راه گرفته بود
را بند بیاورد. در همان حال به خودش گفت:
"تحویل بگیر آقا رضا... اینم آخر و عاقبت کسی که لقمه بزرگتر
از دهنش بر می‌داره"

در اتاق با صدای قیژ بلندی باز شد و سرباز جوانی صدا زد.
_ رضا امیری... بیا بیرون.
به زور از جایش بلند شد. بعد از گذشت یک شب کذایی که در
سلول گذرانده بود از درد بدنش کم که نشد هیچ تازه درد
کوفتگی‌ها را هم می‌کشید.
سرباز جوان که به زور نوزده سال داشت و هنوز پشت لبانش به
درستی سبز نشده بود با تشر گفت:
_ دستات رو بیار جلو.

دست راستش را به سختی با دست چپ جلو فرستاد. همزمان
درد بدی از کتف راستش به طرف بازویش جریان پیدا کرد.
بی‌هیچ رحمی به او دستبند زد و گفت:

_ دیشب ملاقاتی داشتی؟!_

_ ملاقاتی؟!_

حواسش پی شاهین و اصغر رفت.

_ نفهمیدی کی بود؟!_

_ انگار برادرت بود. هر کاری کرد جناب سروان اجازه نداد باهات حرف بزنه.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و آه از نهادش درآمد. فقط این میان کم مانده بود محمد بفهمد. چرا فکر نکرد که نیلوفر همه‌شان را خبردار می‌کند. به شانس بد خودش لعنت فرستاد. لنگ‌زنان به دنبال سرباز راه افتاد. دیشب را در بازداشتگاه بین آدم‌های درب و داغان‌تر از خودش صبح کرده بود. از بوی بد بعضی‌هایشان نتوانسته بود درست و حسابی نفس بکشد و حالا... از این به بعد با چه رویی به صورت مادرش نگاه می‌کرد.

دوباره از همان راهرو عبورش دادند و جلوی همان اتاق و همان بازجو مقابله‌ش سر در پوشه فرو کرده بود.

کمی که به سکوت گذشت بی آنکه سرش را بالا بیاورد بی مقدمه
به او گفت:

– بهتره برا خودت به فکر وکیل باشی.

رضا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

– کاری نکردم که وکیل بخوام.

بازجوییش که حالا می‌دانست جناب سروان است ابروهایش را داد
بالا و گفت:

– والا برا شما شرخرا آدمربایی کم کاری نیست. خلاف
سنگین تون چیه حالا؟؟

رضا ترجیح داد سکوت کند. تجربه بارها به او ثابت کرده که در
چنین مواقعی حرف نزدن بهتر از حرف زدن است. آن هم در
چنین جایی که با کسی شوخی بر نمی‌داشت. جناب سروان
چهره‌ی ریزبینی به خودش گرفت و گفت:

– گفتمی از جریان آدمربایی بی خبری؟!!

– کاملاً.

– رئیس چیز دیگه‌ای می‌گه.

رضا شاکی شد که چرا او با همه‌ی ادعایش نمی‌فهمید که شغل او آزاد محسوب می‌شود.

– من رئیس ندارم.

جناب سروان ابروهایش را بالا فرستاد. سعی کرد عزت نفسش را نشانه برود.

– چی میگی بهش تو رشته کاریتون؟! ارباب!؟

رضا نفس بلندی برای حفظ صبوری‌اش کشید و گفت:

– واثقی فقط مشتری بود. چک مرده داشت که واقعاً مرده بود.

– اونوقت سعی کردی با دزدیدن دختره زنده‌ش کنی.

– تهمته. بین ته‌ته خلاف من یه شیشه آب‌میوه‌ست و چهارتا عربده... تمام.

اونم آدم دزدی!! برا واثقی. چند بار بگم این بابا ورشکسته بوده نمی‌تونست مالی از خودش به کسی منتقل کنه؟؟ دزدیدن دخترش چه نفعی برا من داشته. من رشته‌م چکه... مگه مغز خر خورده باشم.

جناب سروان ابروی بالا انداخت و نچی کرد.

– اتفاقاً برای منم سواله چرا وقتی طرف ورشکسته شده دخترش رو باید بدزدین؟!

رضا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– این رو از واثقی پرس... نه من.

– از اون هم می‌پرسیم. به وقتش.

سروان به منشی اشاره‌ای کرد. منشی کنارش آمد و آرام چیزی در گوشش گفت و از اتاق خارج شد. با خروج منشی ادامه داد.

– شبی که دزدکی رفتی خونه مرحوم سالاری و تهدیدش کردی که اگر پولت رو پرداخت نکنه بد می‌بینه.

رضا با خودش گفت:

"یه گاف دیگه"

– لاف بود... من برای ترسوندن طرفام از این قپیا زیاد در می‌کنم.

در باز شد و ابتدا منشی و به دنبالش سربازی به همراه واثقی دستبند بر دست وارد شدند. رضا با دیدن او سرش را برگرداند و عمیق به سروان نگاه کرد. پس داشت از سیاست رو در رو قرار دادنشان استفاده می‌کرد. دستهایش را زیر بغل برد و منتظر

ادامه‌ی فیلم با کارگردانی جناب سروان شد. به وضوح می‌توانست ذوق و اشتیاق و سرمستی استفاده از این ترفند را در تک‌تک عضلات ماهیچه‌ی صورت بازجویش ببیند.

واثقی سردرگم کنارش ایستاد. سروان اشاره داد که بشیند و او هم مطیعانه نشست. همین که نشست با غیض به رضا نگاه کرد. رضا پوزخندی در درونش زد و رو برگرداند.

سروان این بار رو به واثقی پرسید.

_ خوب این هم از زیر دستت... همه چی رو انکار کرده، حالا چی میگی؟؟

صورت رضا از کلمه‌ای که شنیده بود جمع شد. زیردست! اصلاً از این لفظ خوشش نیامد. با خودش گفت بهتر بود به او می‌گفت کارفرما... نه کارفرما هم گزینه‌ی خوبی نبود ولی صاحب کار بهتر از همه‌شان بود.

واثقی مثل اسفند روی آتش از جایش بلند شد و گفت:

_ به خدا دروغ می‌گه.

سروان با ابرو اشاره‌ای کرد و گفت:

- می‌گه از نقشه تو برای دزدیدن دختر سالاری بی‌خبر بوده.

- دروغ می‌گه جناب سروان کار خودش بوده... من فقط چک سالاری رو بهش دادم. گفتم اگر می‌تونی نقدش کن، گفت پنجاه پنجاه گفتم باشه.

سروان رو به رضا کرد و گفت:

- فی بازارتون چنده؟!

- بیست... بیست و پنج، گاهی هم سی.

سروان براق رو به واثقی گفت:

- چرا گفت پنجاه تا قبول کردی؟!

واثقی آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد.

سروان دستش را روی میز کوبید و سوالش را تکرار کرد. واثقی به وضوح جا خورد و بی‌فکر گفت:

- چون... چون پاس شدنش هیهات بود.

- پس می‌دونستی که چک به این راحتی پول نمی‌شه؟

رضا نگاهش کرد و پوزخندی زد. مردک کلاهبردار، تحویل بگیر.

– یه چیزایی شنیده بودم.

– اینکه ورشکست شده؟!

واثقی فوری گفت:

– کم پولی نبود... منم دیدم بهترین کار اینه از سود معامله بگذرم
تا لااقل هزینه‌ها رو برگردونم.

– اونوقت به این نتیجه رسیدی که یکی رو استخدام کنی که از
راه زور متوسل بشه.

واثقی باز آب دهانش را قورت داد.

– من... من قصدم زور نبود. تعریف این جناب رو از چند نفری
شنیده بودم، گفتم شاید... شاید چک بی‌دادگاه پاسگاه پاس شد.
سروان نگاه ریزبینانه‌ای به صورتش کرد و گفت:

– وقتی دیدی نتونست چک رو پاس کنه سپردی دختر سالاری
را گرو برداره.

– به خدا روحمم از وجود دختر سالاری خبر نداشت.

– یعنی نمی‌دونستی سالاری دختر داره؟!

– می‌دونستم داره ولی دخترش اصلاً تهران نبود.

سروان متفکرانه به هر دویشان نگاه کرد. رضا در دل آفرینی نثار خودش کرد. از خودش مطمئن بود که تمیز کار کرده است.

از صدای خرناسه بلندی از خواب بیدار شد. چشم‌هایش را روی هم فشار داد و سرش را با هر دو دست گرفت. تا دیوانه شدن فاصله نداشت. میان جمعی معتاد و مفرنگی و مست و خمار پر از بوی بد بدن و دود و تعفن خوابیده بود. انگار خواب برچشمانش حرام شده بود. بلند شد و به دیوار تکیه داد. این وسط دو سه نفر هم گوشه‌ی اتاق بازداشتگاه مشغول خاطره گفتن از خلاف‌هایشان بودند. عجب آتش نخورده و دهان سوخته‌ای شده بود. پیش خودش با خدایش راز و نیاز کرد و از او کمک طلبید. زیر لب نالید:

"همین یک‌بار. فقط همین یک‌بار"



با لباس‌هایی که در این سه روز بازداشت کاملاً بو گرفته بود و دمپایی گشادش لخلخ‌کنان وارد راهرویی شد. سرباز گوشه‌ی آرنجش را کشید و به سمت نیمکتی هدایت کرد.

– بشین.

مطیعانه نشست و منتظر مرحله بعدی شد. چندین زندانی دیگر هم بودند که هر کدام با دستبند یا پابند کنارش نشسته بودند. سرش را تکان داد و گفت:

"مثل اینکه امروز سرشون خیلی شلوغه"

با دیدن واقعی که با دستبند همراه سرباز جوانی از دور می‌آمد پوفی کشید و با خودش گفت:

"دوباره شروع شد"

وقتی کنارش نشست نگاه خصمانه‌اش را به او دوخت همراه با پوزخندی آهسته زیر لب طوری که فقط او بشنود گفت:

"آش کشک خودته"

و صورتش را به سمت دیگر برگرداند. عجیب دلش آشوب بود. کم می‌شد به دلش بد بیاید و الان از آن مواقع نادر بود.

کمی که گذشت در باز شد و شخصی بیرون آمد و رو به اولین سرباز اشاره داد که داخل بیایند.

همگی ایستادند و به طرف اتاق حرکت کردند. رضا متعجب از حضور این تعداد آدم با هدایت سرباز وظیفه ایستاد و به داخل اتاق رفت.

اولین چیزی که توجهش را جلب کرد عریض بودن اتاق بود و رفلکس نور در گوشه انتهای آن هنوز خوب اتاق را بررسی نکرده بود که همان مردی که به آنها اذن ورود داده بود گفت:

– همه اون ته بایستید به فاصله سی سانت از سمت راستی خودتون فاصله بگیرید.

و رو به سربازها گفت:

– کرمی و طاهری شما هم چپ و راست کنارشون بایستید.

خطاب به همه شان گفت:

– خوب گوش بدین با همه تونم کوچکتین رفتار ناشایستی اینجا عواقب بدی داره شیرفهم شد.

همگی گیج به هم خیره شدند.

رضا با خودش گفت:

"اینجا چه خبره"

گیج از حرکت و رفتارشان از زندانی سمت راستی‌اش سی‌سانت فاصله گرفت. فقط خدا می‌دانست اینجا چه خبره. دست‌هایش را بالا آورد و با ناخن شصت، وسط پیشانی‌اش را خاراند. یک چیز اینجا عجیب درست نبود. هیچ از این وضعیت خوش نمی‌آمد. حس بد و دلشوره بدتری توی وجودش پیچیده بود.

پنج دقیقه نگذشته بود که در باز شد و مامور بازجویی‌شان داخل شد. همزمان برگشت و به واثقی نگاه انداخت. پس این موضوع به پرونده هر دوی آنها مربوط می‌شد شک نداشت. نگاه پر از منظور مسئول پرونده‌شان را روی خود حس کرد.

نگاهش دورتادور اتاق چرخ زد و وقتی از نظم داخل مطمئن شد در را باز کرد و به مخاطب پشت در گفت:
_ بفرمایید داخل.

مخاطبش لنگه‌ی نیمه باز در را کاملاً باز کرد و قدم به درون اتاق گذاشت. با شنیدن صدای پاشنه‌های بلند کفش زنانه‌ای و به دنبالش دیدن دختر زیبارویی که با اقتدار وارد سالن شد چشمانش نزدیک بود از حدقه در بیاید.

عسل سرش را بالا گرفت و داخل شد. مامور آگاهی که از بدو ورود سعی در جلب توجهش داشت با خوشرویی او را همراهی کرد و با دست به طرف آنها هدایت کرد. رضا چیزی تا قالب تهی کردن نداشت. به قول گلاب خانم حق داشت به دلش بد برات شود.

اصلاً فکر این قسمتش را نکرده بود. کارش دیگر تمام بود. از اینجا به بعد دیگر انکار جواب نمی‌داد.

جناب سروان با تندی خطاب به همه‌شان گفت:

– همگی سراتون پایین تا نگفتم بالا نیارید.

رضا آب دهانش را قورت داد. خواست جمیع مقدسات عالم را صدا کند که یادش آمد آب از سرش گذشته است و الان دیگر به کارش نمی‌آید. صدای پاشنه‌های کفش دخترسالاری همچون ناقوس مرگ در گوش‌هایش به صدا در آمد. همه‌ی عمرش در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود و تا این حد نترسیده بود.

عسل سه نفر مانده به او رو به روی واثقی ایستاد و چهره‌اش را از نظر گذراند. داشت با دقت چهره‌اش را بررسی می‌کرد و بعد از مقابلش حرکت کرد. جلوتر آمد و ندانست همه‌ی این اتفاقات از گور همین مردک دو دره‌باز بلند شده است.

قدم‌هایش به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. کل عمرش در این شرایط مزخرف گیر نکرده بود. مجازات آدم‌ربایی هم که طبق گفته‌ی اصغر پانزده سال آب خنک روی شاخش بود. عسل به مرد کنار دستی‌اش رسید و توقف کرد. درد بدی از گردنش درست زیر گوش تا شانه‌ی راستش پیچید. نگاه پر از نفرت عسل در گاراژ را به یاد آورد. مطمئن بود کارش تمام است. گردنش را به چپ و راست تکان داد تا دردش را کمی مهار کند.

عسل با یک قدم رو به رویش ایستاد و نگاهش در چشم‌هایش قفل شد. نگاهش را بی‌هیچ حرفی به او دوخت. هیچ حسی در چشمانش نبود که نبود. نه نفرت... نه کینه... نه رنجش... پر از هیچ بود و هیچ نبود.

مامور بازجویی فریاد زد.

— سرت پایین باشه.

فوراً سرش را پایین گرفت و فاتحه‌ی آخر را برای خودش خواند. دیگر تمام شد، همه چی... وقتی از آن تو بیرون می‌آمد چهل را رد کرده بود. بهترین سال‌های جوانی‌اش را آن تو می‌سوزاند. صدای پاشنه‌های کفشش دوباره بلند شد و دو قدم دورتر از او دوباره ایستاد. جریان گنگی سرتاسر تیره‌ی کمرش پیچید. چیزی تا پس افتادن نداشت. بدون آنکه عسل را نگاه کند متوجه شد رو به روی نفر بعدی ایستاده است و با دقت به چهره‌ای او نگاه می‌کند. کمی بعد با مکث رو به روی آخرین نفر و در آخر کنار سروان ایستاد.

رضا چشم‌هایش را بست یادش آمد قبل از فاتحه برای خودش اشهدی هم بخواند. عسل مشغول صحبت با بازجو شد. جناب سروان سرش را پایین آورده و به صحبت‌هایش گوش می‌کرد. رضا شک نداشت که از دختر سالاری دارد از او نام می‌برد و آدرسش را به سروان می‌دهد. احساس کبوتری را داشت که در کنج قفسی گرفتار شده و دست‌های جلاد او را جست‌وجو می‌کند و او به خوبی می‌داند که به زودی جای آبی آسمان، سرخی مسلخ در انتظارش است.



تکیه به دیوار بازداشتگاه نشست و اتفاقی را که پشت سر گذاشته در ذهنش حلّاجی می‌کرد. استرس ساعات قبل هنوز در همه جان‌ش پیچیده بود و دلشوره‌هایش گاهی به صورت عرق زدن تا دهانش بالا می‌آمد و بر می‌گشت.

سرش را به دیوار تکیه داد. معنی اتفاقاتی که افتاده را نمی‌فهمید و از تفسیرش عاجز بود. با خروج غسل از اتاق سرباز او را به بازداشتگاه برگردانده بود.

رضا لحظه آخر سرش را بالا گرفت و نگاه کوتاه دختر سالاری را بر روی خودش شکار کرد. او را شناخته بود هیچ شکی نداشت. محال بود نشناسد... چهار روز تمام با او بود. ولی چرا معنی نگاهش را نمی‌فهمید. انگار که هیچ زمانی او را ندیده بود. مثال غریبه‌ای به او چشم دوخته و چشم برداشته بود.

احتمالاً بازجو از دختر سالاری خواسته بود تا اگر کسی را شناسایی کرد سکوت کند تا از این طریق به بقیه گروه دست پیدا کنند و فرصت فرار را از آنها بگیرند تنها نتیجه‌ای که

می‌توانست از این همه فکر کردن به آن برسد همین بود که هیچ خوشایند نبود.

مطمئن بود از این به بعد ترفند انکار دیگر جواب نخواهد داد.
در بازداشتگاه باز شد.

– امیری.

رضا سرش را از دیوار برداشت و به سرباز وظیفه خیره شد.



مطمئن شد دیگر وقت تفهیم اتهامش رسیده و هم‌اکنون رو به روی بازجو نشسته بود. جناب سروان سرش را متفکرانه در پرونده فرو برده و با دقت آن را می‌خواند. رضا با خودش فکر کرد حالا که دختر سالاری او را شناسایی کرده، دارد اظهارت قبلی‌اش را دوره می‌کند که در این بازجویی با قدرت بیشتری به او بتازد.

بازجو نفس بلندی کشید و خودکار را روی پرونده گذاشت و کل پرونده را به سمت او چرخاند.

– پایین صفحه رو امضا کن.

رضا لبهایش را به هم فشرد. لبخند پهنی زد و به تقلید از فیلم‌هایی که دیده بود گفت:

– بدون حضور وکیل همچی رو امضا نمی‌کنم.

مامور با عتاب نگاهش کرد. کاملاً مشخص بود آمادگی جویدن خرخره‌اش و مکیدن آخرین قطره خونس را دارد. ولی این دلیل نمی‌شد که هر جا که او می‌گوید امضا کند. جناب سروان نفسی گرفت و گفت:

– چیزی نیست که نیاز به وکیل باشه... یه تعهدنامه‌ست که تا اطلاع ثانوی از شهر خارج نشی.

رضا معنی حرفش را خوب نفهمید. یعنی چه که از شهر خارج نشود؟!

– یعنی چی؟!

پوزخندی زد و گفت:

– یعنی اینکه آزادی.

رضا میخ نگاهش کرد. گوش‌هایش چیزی را که شنیده بود باور نمی‌کرد. آزاد... آزاد بود؟

سروان تکیه‌اش را به صندلی داد و ریز نگاهش کرد.

_ باورت نمی‌شه، نه... منم باورم نمی‌شه. کل پرونده رو صدبار دیگه هم بخونم باز انگشتم سمت تو درازه.

رضا آب دهانش را قورت داد، هر چیزی را که می‌شنید باور نداشت، مگر می‌شد.

با دستان لرزان خودکار را از روی میز برداشت.

_ کجا رو باید امضا کنم!؟



گیج و منگ از کنار جدول خیابان به سمت چهارراه حرکت می‌کرد. با دست تاکسی که کنار پایش توقف کرده بود و همچنان دستش روی بوق را رد کرد و به راه رفتنش ادامه داد.

محال ممکن بود که غسل او را نشناخته باشد. حاضر بود قسم بخورد که برق آشنایی را از همان لحظه اول و حتی آن نگاه آخر در چشمانش دیده بود. او به راحتی چهره‌ی هر سه نفرشان را دیده و در اولین نگاه می‌توانست همه‌شان را به خوبی تشخیص دهد. پس چرا او را لو نداده، چرا او را نادیده گرفته بود. چرا با او

همانند غریبه‌ها رفتار کرده بود. هر چه فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. صدای ممتد بوق ماشینی او را از عالم فکر کردن بیرون کشید. با عصبانیت برگشت و فریاد کشید.

– چه مرگته یابو.

راننده طلبکارتر از خودش گفت:

– تعارف نکن مرتیکه... یه باره پیاده‌رو، رو بیار وسط خیابون.

رضا تازه متوجه دور و برش شد. راننده راست می‌گفت بیش از حد معمول داخل خیابان شده. اخمی حواله راننده کرد و به سمت او رفت و فریاد زد.

– به کی میگی مرتیکه؟ نسناس.

راننده فحش دیگری حواله‌اش کرد و گاز داد و رفت. آنقدر بدنش درد می‌کرد که پایش را نگیرد. نگاه که کرد دید عین دیوانه‌ها وسط خیابان است.

با آن همه درد چیزی نمانده بود زیر چرخ‌های ماشین‌های عبوری له شود. بی‌خیال راننده شد و خودش را به کنار خیابان کشاند و گفت:

– خوبت کرد... نوش جونت.

باید فکر کردن را به زمان و مکان بهتری موکول می‌کرد. از همانجا برای اولین تاکسی دست تکان داد و گفت:

– دربست.

اگر تنی به آب گرم میزد و این چرک و بو را از خودش دور می‌کرد فکرش بهتر کار می‌کرد.



سرش را پایین داده بود و تک‌تک گل‌های قالی کهنه زیر پایشان را رصد می‌کرد. با خودش فکر کرد چرا تا به حال نفهمیده که این قالی اینقدر شلوغ و پر نقش و نگار و بدتر از همه کهنه است. محمد این بار بلندتر فریاد کشید.

– چهار روز تمام تو اون آگاهی کوفتی بودی و میگی چیزی نبوده؟!

چشم‌هایش را بست و فوت بلندی کرد. باید به وقتش این قالی را عوض می‌کرد.

– با توام... کری؟!

با خودش گفت:

"فقط چهار سال، چهار سال بزرگتر است و اینجور آقای بالا سری می‌کند."

کلافه گفت:

– نبوده برادر من چیزی نبوده.

– چیزی نبوده... پس چرا چهار روز تو آگاهی بودی؟

– اشتباهی گرفتم... همه‌ش الکی بود. خدا رو شکر فهمیدن آزادم کردن، همین.

– یعنی الکی بهت تهمت زدن؟

– آره دیگه... همین که میگی. تهمت بود همه‌ش.

– خوبه... همین فردا میریم ازشون شکایت می‌کنیم.

دیگر چاره‌ای نداشت باید سر پر از دردش را به دیوار بکوبد، نالید.

– چرا اینقدر شلوغش می‌کنی برادر من؟! عذرخواهی کردند تمام شد رفت پی کارش.

– شلوغش می‌کنم! به صورت خودت تو آینه نگاه کردی؟!!

آخ که بدجایی دست گذاشت. هنوز از شوک دیدن صورتش خارج نشده بود. پای چشم‌ها و گونه‌اش کبود... گوشه لبش پاره... پیشانی متورم و بدتر از همه‌ی اینها دختر سالاری او را در همچین وضعیت اسفباری دیده بود. چقدر خفت‌بار... آنقدر خفت‌بار که درد بدنش را فراموش می‌کرد.

و حالا محمد که چند ساعته این همه راه را کوبیده و بخاطر او آمده بود کوتاه نمی‌آمد. نفسش را با پوف بلندی بیرون داد. دوباره مشغول واریسی طرح گل‌های قالی شد. شرم داشت سرش را بالا بگیرد و چشمش به نگاه گلاب خانم بیافتد. محمد همچنان می‌تازید.

_ فقط خدا می‌دونه اون دختر زبون بسته چقدر ترسیده بود. وقتی به من زنگ زد حق میزد... فکر خودت نیستی به فکر بقیه باش.

دختر؟؟ کدام دختر را می‌گفت... نیلوفر! خواست بگوید دختر زبان بسته‌ات قبلش از چیز دیگری ترسیده و گریه‌اش از جای دیگریست ولی جلوی زبانش را گرفت.

محمد انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت و تهدیدوار گفت:

– جلوی مادرمون میگم که خودش شاهد باشه این دفعه‌ی اول و آخر بود که من برای خراب‌کاری آقا بلند شدم اومدم، فقط همین یه بار... دفعه بعد خودتی و خودت من دیگه جمعش نمی‌کنم.

سرش را بالا گرفت و خواست بگوید کجای کارش را جمع کرده ولی به احترام مادرشان باز سکوت کرد. عوضش برو بابایی در دلش حواله‌اش کرد. طوری رفتار می‌کرد که اگر خودش هم نمی‌دانست گمان می‌کرد او باعث آزادی‌اش شده است. برایش ادای باباها را در می‌آورد. دلش می‌خواست بگوید:

"تو اگر راست می‌گی برو زن خودت را جمع کن"

ولی همه‌ی اینها تا نوک زبان ذهنش می‌آمد و بر می‌گشت. گلاب واگرش را پیش کشید و به سختی بلند شد. بی‌آنکه چیزی بگوید به سمت اتاقش به راه افتاد. رضا در طول عمرش اینقدر شرمزده نبود. او که استاد راست و ریس‌بندی در شرایط بحرانی بود حالا نمی‌دانست این گند را چجوری جلوی مادرش جمع کند.

محمد هم کمی دیگر تکه بارش کرد و طلب‌کار از خانه بیرون زد. از پشت پنجره نگاهی به در خانه که محکم کوبانده شد انداخت و گفت:

"حالا یکی بیاد اینو راضی کنه"

نیم ساعتی همان‌جا که نشسته بود ماند و به اتفاقات اخیر فکر کرد. زبانش این‌بار کوتاه بود. حرفی برای دفاع از خود نداشت. نفس بلندی کشید؛ سوای همه‌ی اینها حسی به او می‌گفت این آزادی موقتی است و باید برای مدت کوتاهی که زیر این سقف هست نیرو جمع کند.

بلند شد و پشت در اتاق گلاب خانم ایستاد. به در تقه‌ای زد. خودش بهتر می‌دانست نباید توقع اجازه ورود داشته باشد. سرفه‌ی بلندی کرد و دستگیره‌ی در را به پایین فشار داد.

بهار روی تخت لب‌تابش را روی پاهایش گذاشته و با اخم‌های درهم نشسته بود. گلاب خانم روی تخت نشسته بود و تسبیح هزار تاییش را در دست گرفته و ذکر می‌گفت. نگاهی به بهار انداخت. عروسک چه اخمی هم کرده بود. دست در جیب‌هایش کرد و رو به بهار گفت:

– پاشو برو بیرون.

بهار عین اسپند روی آتش از جایش پرید.

– مگه من مسخرتم. اونجا داد زدی برو تو اتاقت، الان اومدی

میگی برم بیرون... نمیرم.

رضا بُراق گفت:

– پا میشی یا پیام برات؟!

بهار فریاد زد.

– مامان...

گلاب صلواتش را کامل کرد و گفت:

– بهار!

بهار با قهر و غیض از روی تخت برخاست و بیرون رفت ولی کوتاهی نکرد و در را پشت سرش از حرصش با صدای بلندی کوباند. رضا سعی کرد غرغره‌های زیر لبش را نشنیده بگیرد. صندلی نماز مادر را کشید و روبه رویش نشست. گلاب بی‌توجه به حضورش شروع به تسبیح انداختن کرد. رضا سیاست مادرانه‌اش را می‌شناخت.

– گلابتون خانم.

... –

– قهری الان؟!

... –

– حالا کیلویی چند؟!

گلاب سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

– ناز و غمزه‌ها رو عرض کردم. خواستم بدونی خریدارشم. فقط

ارزون حساب کن مشتری‌شیم.

گلاب لااله‌الااللهی گفت و نفس بلندی کشید.

– رضایه چیزی ازت می‌پرسم راستش رو بگو.

– جونم.

– تو دقیقاً کارت چیه؟؟

– یعنی چی مادر من! من که گفتم.

– گفتمی دلالی می‌کنی... ولی من می‌خوام بدونم پولی که میاری

تو این خونه دقیق از چه راهیه.

رضا خندید و گفت:

_ حلال حلاله... اگر یه قدم اینور و اونور شد خودت بیا گردنم رو بزن. بفرما، در اختیار خودت.

گلاب نگاهی به کبودی‌های صورت رضا کرد و چشمه‌ی اشک در چشمانش جوشید.

_ رضا محمد که راست نمیگه؟!!

خط اشک جاری شده بر روی چروکیدگی صورت مادر قلب رضا را به آتش کشاند.

_ رضا تو کار غیرقانونی می‌کنی؟

_ نه مادر من، کار غیرقانونی کجا بود.

_ جونمو قسم بخور؟!!

رضا ساکت به صورتش زل زد. جانش را قسم بخورد. کاش به چیز دیگری قسمش داده بود. مگر جان مادرش چیزی بود که او بر سرش قسم بخورد. آن هم قسم دروغ.

_ رضا!!!

سرش را بالا آورد و در سکوت نگاهش کرد.

_ من خلاف نمی‌کنم گلاب خانم خیالت تخت.

_ شغلت چیه... تو که گفتی گاراژو پس گرفتی از یدالله. اونجا
چیکار می‌کنی؟!

رضا نگاهش کرد. با این همه اطلاعات در جوابش چه داشت
بگوید.

گلاب با مشت به سینه‌اش کوبید و گفت:

_ به ارواح خاک پدرت قسم... اگر تو کار خلاف رفته باشی رضا
شیرمو حلالیت نمی‌کنم شنیدی... حلالیت نمی‌کنم.

سرش را بالا گرفت و به مادرش زل زد. این دیگر زیادی بود.
دلخور ایستاد و بی‌آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت.



در یخچال را باز کرد. از بوی بد آن بینی‌اش را با دست گرفت.
نگاهش کمتر از یک ثانیه کل یخچال را کاوید.

هیچ چیز سالمی در آن نمانده بود. بطری دست نخورده آب
معدنی را بیرون کشید و جرعه‌ای از آن را نوشید. داغ بود.

بی خیال باقی آن شد باید سرفرصت آنجا را تمیز می کرد. نگاهی به دور و بر انداخت. محمد گند زده بود به همه ی زندگی اش... معلوم نبود آنجا دنبال چه می گشته است. این ها به کنار اصلاً برق گاراژ را برای چه قطع کرده بود.

این بار برادر بزرگتری اش حسابی گل کرده بود. از این به بعد داستانی داشت با همه... حساب و کتاب گاراژ را باید به همه پس می داد. بطری آب را به سمت دیوار پرت کرد و گفت:

"لعنت بهت نیلوفر با اون دهن گشادت"

روی صندلی نشست و به دفتر درهم و برهم گاراژ خیره شد. نفرین گلاب خانم از ذهنش بیرون نمی رفت. دل مادرش از او شکسته بود و بدهم شکسته بود. سرش را بین دستانش قرار داد، چه باید می کرد. از این منجلا ب چگونه بیرون می آمد.

نه سرمایه ای... نه پولی... نه پدر پولداری و نه مدرک و پارتی... از همه بدترش شانس نداشته اش بود.

پوف بلندی کشید... این چند سال فقط نان بخور و نمیری در می آوردند و خرج سه خانواده را تامین می کردند.

شاهین بی خیال تاهل بود ولی اصغر رویای زن گرفتن داشت. با کاری که به زحمت شکم خودشان را سیر می کردند. بدتر از همه خودش... که ماحصل چهار پنج سال سگ دو زدنش برای این و آن یک سمند بود آن هم دولتی سر دختر سالاری شد سمند تصادفی، بعید می دانست که قیمت بالایی ببرندش.

دستی به صورتش کشید. آفتاب داشت غروب می کرد و از فرط فکر کردن کله اش داغ شده بود. نمی دانست چه حکمتی دارد که این روزها از در و دیوار برایش می بارید.

آن از چک برگشتی واثقی، آن از اشتباه مهدی پيله، پشت بندش زخم زبان های دختر سالاری که مغز استخوان را با دل مخلوط می سوزاند و بعدش آن افتضاح مرگ سالاری و... و... از همه بدترش آگاهی که هنوز نفهمیده بود با کدام معجزه پنهانی نجات پیدا کرده است. نمی دانست کدام یکی را بشمارد.

به قول قدیمی ها معلوم نبود چرا هیچ چیز برایش آمد نداشت... گوشی را بالا گرفت و به صفحه اش خیره شد. شاید بهتر بود اول بچه ها را پیدا می کرد.

*

کارت تلفن را داخل دستگاه قرار داد و شماره اصغر را گرفت، خاموش بود. گوشی را بین کتف و گوشش قرار داد بین لیست مخاطبانش دنبال شماره شاهین گشت.

شماره گرفت و گوشی را از کنار گوشش برداشت و تلفن همراهش را داخل جیبش سر داد. خطش خاموش بود؛ از آدم محتاطی مثل اصغر دور از انتظار نبود ولی شاهین، نفس بلندی کشید و سعی کرد مثبت فکر کند.

دم در خانه‌شان رفتن ریسک بزرگی بود و ممکن بود کار را خراب‌تر کند.

احساس می‌کرد تعقیب می‌شود و آزادی‌اش به این دلیل بود که به اصغر و شاهین دست پیدا کنند و بعد ترتیب هر سه نفرشان را با هم بدهند. ترجیح داد مثبت باشد و به این فکر کند که جای هر دویشان خوب است. با تردید از کیوسک تلفن بیرون آمد و دور بر را نگاه کرد. غیر از مردمی که در شلوغی خیابان رد می‌شدند کسی مشکوک‌تر از خودش نیافت.

ولی شاید... حواسش پی جوانی رفت که چند متر آن طرف‌تر با سنگ جلوی پایش بازی می‌کرد. شاید او... شاید هم آن زن تلفن

به دست. آمد راهش را بگیرد و برود که ویبره تلفن همراهش لرز
بدی در تمام بدنش انداخت. شوکه از اضطرابی که در سرتاسر
بدنش تزریق شد گوشی را از جیبش در آورد و به شماره ناشناسی
که روی صفحه گوشی نقش بسته بود نگاه انداخت.

حتماً مشتری جدید بود. دیگر حالش از این کار به هم می خورد.
باید فکر کار دیگری می بود. دکمه رد تماس را فشار داد و گوشی
را داخل جیب شلوارش سراند.

پاکت هدیه را توی دستش جابه جا کرد و کلید انداخت قبل از
اینکه داخل شود ناخودآگاه سرش را هر دو سوی کوچه گرداند.

خالی و سوت و کور این چه ترس بدی بود که امروز در جانش
افتاده، چیزی تا مالیخولیایی شدنش نمانده بود. داخل که شد
گلاب و بهار مشغول پاک کردن سبزی بودند. البته بهار بیشتر
جفتک می پراند تا کمکی باشد. نگاهی به دستهای لرزان
مادرش کرد.

رماتیسم او را داغان کرده بود. چقدر باید به او می گفت به خودش
فشار نیاورد. کنارش چهار زانو نشست و سلام کرد. سرسنگین

جواب سلامش را شنید. سرش را خاراند و کمی به طرف گلاب خم شد.

_ صدتومن چهارراه تحویلی.

گلاب ندیده‌اش گرفت. دل نازکش آنقدر از پسر ناخلفش رنجیده بود که دیدنش چشمه‌ی اشکش را جوشاند.

رضا را تاکنون پسر زحمت‌کشی می‌دانست و تردید نداشت که در تربیتش کوتاهی نکرده است. چه خودش چه آن مرحوم، ولی حالا چه... سر از زندان در آورده بود. جلوی خانه‌شان کت بسته برده بودنش و بدتر از همه عروسشان شاهدش بود.

گوشه‌ی لباسش را بالا گرفت تا اشکش را بگیرد ولی قبل از آن رضا با نوک انگشت اشکش را گرفت و به لب برد و بوسید. دل زنانه‌اش برای او رفت و در دل قربان صدقه‌اش رفت. با خودش فکر کرد این پسر خر کردن را چه خوب می‌داند. اخمی به صورت نشاند و گفت:

_ بلند شو از جلو چشم.

رد نرمش مادرانه‌اش را نتوانست از کلامش حذف کند. رضا آن را دست گرفت و خندید.

– کجا برم گلابتون خانم... غیر از پیش تو کجا رو دارم برم.
بسته را جلو داد و گفت:

– راستی اینو برات گرفتم... ببین خوشت میاد.

گلاب این بار اخم واقعی به صورت نشانده و گفت:

– تا وقتی نفهمم از کجا میاری هیچ قرونی حق نداری تو این خونه خرج کنی.

رضا چشمانش را روی هم گذاشت تا سنگینی کلام مادر برایش قابل تحمل‌تر شود. کمی که آرام‌تر شد رو به گلاب کرد تا بهانه‌ای بیابد که دوباره ویبره‌ی تلفن همراه توی جیبش او را غافلگیر کرد و همه‌ی تنش را لرزاند. گوشی را از جیبش با عصبانیت در آورد که به هفت جد و آباد مزاحمش بتازد که با دیدن شماره‌ی ناشناسی که ساعتی پیش با او تماس گرفته و رد داده بود عصبانی‌تر شد.

این بار دکمه تماس را فشرد و با عصبانیت فریاد زد.

– الو... مگه نمی فهمی وقتی جواب نمی دم یعنی نمی خوام حرف
بزنم. چرا حالتیون نمی شه.

و دکمه قطع اتصال را زد. گلاب حیرت زده از عصبانیت پسرش
او را صامت نگریست.

فوت بلندی کشید و گفت:

– ببخش مادر من چشم هر چی شما بگی اگر...

باز گوشی تلفن همراهش شروع به لرزیدن کرد. این بار گوشی در
دستش و باز همان شماره، دیگر داشت خون خونش رو می خورد.
دکمه اتصال تماس را زد و با عصبانیت بی سابقه ای فریاد کشید.

– الو... چه مرگته؟؟

از آن ور خط صدایی نیامد. از پذیرایی بیرون آمد و گوشی را
بیشتر به گوشش چسباند و گفت:

– مگه مرض داری مرتیکه ی...

صدای ظریف و زنانه ای از آن طرف تک سرفه ای کرد و گفت:

– منم.

رضا چشمانش را باریک کرد. توقع شنیدن صدایی آن هم
این چنین ظریف را نداشت. آن هم منم... گیج و منگ پرسید.
_ شما؟!_

آنور خط صدا واضح تر و بلندتر گفت:
_ سالاری هستم... عسل سالاری.



داخل که شد چشم گرداند و به دکور زیبا و لاکچری کافی شاپ
نگاه انداخت. آنجا پر از دختر و پسرهایی بود که معلوم نیست از
کدام سیاره آمده‌اند. نگاهی به سر و وضع خودش کرد و بیشتر
از کمی خجالت کشید. پیراهن مشکی مردانه‌ای که دو دکمه‌ی
بالای آن را باز گذاشته بود و یک جین ساده‌ی سرمه‌ای... با آن
صورت ورم کرده درب و داغان، سر و وضع او کجا و آنها کجا...
هنوز هم در شوک شنیدن صدای دختر سالاری بود.

افکارش را جمع کرد تا شاید بفهمد علت حضورش در اینجا چه
چیزی می‌تواند باشد. نگاهش ناخودآگاه به دختر زیبارویی که
شلوار کوتاهی پوشیده و نیمی از ساق پایش را بیرون انداخته بود

دوخته شد. بین حرف زدن‌هایش آنقدر ادا و اطوار و عشوه می‌آمد که از نظر او چیزی نمانده بود که پسر روبه رویش را به حمام بکشاند. متوجه نگاه دختر به مخاطب کله فرفری‌اش شد که به او اشاره می‌کند، سریع نگاهش را به نقطه دیگری دوخت.

دست به یقه‌اش برد و آن را کمی مرتب کرد و خود را مشغول تماشای نقطه دیگری نشان داد. فقط کم مانده بود آنجا درگیر شود. آخر او کجا و اینجا کجا... اصلاً چرا قبول کرد بیاید؟ بیاید که چه شود؟ چه قرار بود بگوید و چه قرار بود بشنود؟ دنج‌ترین گوشه‌ی کافه را پیدا کرد و نشست.

نگاهش را به دختر دیگری دوخت که طور خاصی صورتش را نگاه می‌کرد.

– امری هست جناب؟!

رضا با خودش گفت حتماً به این فکر می‌کند که تو را چه به اینجا؟ آخر یکی نیست بگوید با این قیافه درب و داغان اینجا آمدی چکار؟ وسط این همه بچه ژینگول! با انگشت اشاره روی میز چوبی ضرب گرفت و به کافه‌دار گفت:

– منتظرم... اومد سفارش میدم.

دوباره نگاهی به روبه رویش انداخت. یک چیزی اینجا درست نبود، مطمئن بود که یک جای کار می‌لنگد، بد هم می‌لنگد. اما دقیقاً نمی‌فهمید کجا... چرا دختر سالاری او را لو نداده بود؟! کافی بود اشاره کند تا نسخه‌ی رضا شرخر کاملاً پیچیده شود و چرا حالا می‌خواست او را ببیند؟! در جایگاه خودش آخرین نفری که در این دنیا می‌خواست ببیندش او بود. چه برسد که در این مکان که هیچ حس آشنایی با آن نداشت بنشیند با او حرف بزند. متوجه حرکت دست پسر موفر فری شد که به او اشاره می‌کرد. با کمی دقت فهمید دوباره نگاهی به دختر می‌خکوب شده و اعتراضشان را برانگیخته. اخمی به صورتش نشاند و برو بابایی حواله‌شان کرد.

به ساعت تلفن همراهش چشم دوخت. بیست دقیقه از زمان قراری که دختر سالاری با او گذاشته می‌گذشت. برایش کلاس دیر آمدن گذاشته بود.

دوباره افکارش را جمع کرد. از دو حالت خارج نبود یا دختر سالاری او را در آگاهی لو داده بود و به هوای دستگیری شاهین

و اصغر او را آزاد کرده بودند یا اینکه نه... او را لو نداده و خودش دست به کار شده تا رد آنها را بگیرد.

ولی باز هم نه... اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. چرا نمی‌توانست به یک نتیجه درست و حسابی برسد؟ کلافه دستی به صورتش کشید که حضور شخصی را کنارش احساس کرد. سر برگرداند و عسل را در فاصله نیم متری خودش که به او خیره شده بود دید. با مانتوی جلو باز و شومیزی که فقط تا بالای رانش بود و جین تنگ و شال حریری که از روی موهایش سرخورده و موهایی که از همه طرف روی شانه‌هایش آوار شده بود. آرایش زیادی نداشت، در عوض از خجالت چشم‌هایش در آمده و در یک کلام زیبایی‌اش نفس‌گیرشان کرده بود. رضا بی‌حواس او را با دخترهای آنجا مقایسه کرد. از همه‌شان سرتر به نظر می‌آمد و در مقابلش او، خواست به احترامش بایستد ولی یادش آمد که نزدیک به نیم ساعت است که او را منتظر گذاشته.

بی‌تفاوت بی‌آنکه تکان بخورد و یا تعارفی کند منو را در دست گرفت. سعی کرد بین لیست نوشیدنی‌ها و خوراک‌های سرد و گرم حواسش را از زیبارویی که مقابلش می‌نشست و عطر

خارجی‌اش همه‌ی فضای کافه را پر کرده بود دور کند. نگاهی به لیست چای‌ها انداخت. چایی زعفرانی، چایی هل، سیاه، سرخ... این همه تیپ زدن برای یک نوشیدنی خوردن؟ عروسی که نمی‌خواست برود؟ شاید هم می‌خواست برود... خدا می‌دانست! نباید لو می‌داد که از تماسش جا خورده و گور هفت پشت جد و آبادش را لرزانده است. بی‌آنکه سلام کند و فقط برای اینکه نشان دهد کم نیاورده گفت:

– چی می‌خوری؟!

عسل کیف دستی گران قیمتش را روی میز گذاشت.

– فرقی نمی‌کنه... فقط سرد باشه.

– آب هویج بستنی خوبه.

عسل شال حریر نازکش را عقب‌تر داد و موهای افشان دور گردنش را به کناری فرستاد و گفت:

– فقط آب هویج.

رضا با دست به پسر کافه‌دار اشاره‌ای کرد.

– یه آب هویج... خنک باشه.

عسل گفت:

– خودت چی؟

– میل ندارم.

وقتی پسر از میز دور شد نگاهش را مجدد به اطراف چرخاند. برعکس او عسل مشغول ارزیابی سرتا پایش شد.

رضا با خودش گفت که احتمالاً دارد او را با باقی کسانی که آنجا نشسته‌اند مقایسه می‌کند و در دل خودش به اینکه با او در یک جای عمومی ظاهر شده به خودش فحش می‌دهد و به این فکر می‌کند که کاش جای دیگری با او قرار گذاشته بود. یه جاییکه هم‌پالگی‌های خودش در آنجا نباشند. این فکر چنان حس حقارتی را در وجودش ریشه دواند که حالش را از خودش به هم زد و سری تکان داد.

ترجیح داد اوضاع را خودش به دست بگیرد. سوای اینکه هیچ وقت آدم صبوری نبود.

– بهتره بریم سر اصل مطلب.

عسل به صندلی تکیه داد و دست‌هایش را به زیر بغل زد و
موشکافانه نگاهش کرد.

– بریم.

– از من چی می‌خوای؟

– من همون اول شناختمت... همون لحظه که اولین قدم رو داخل
اتاق گذاشتم.

رضا هم به صندلی تکیه داد و با یک دستش مشغول بازی با جا
خلال دندان روی میز شد.

– متوجه شدم.

– چه حسی داشتی؟

– زنگ زدی پیام از حس و حالم برات بگم؟

طره‌ای از موهایش را دور انگشتش چرخاند و گفت:

– فکر کن آره، می‌خوام بدونم وقتی اسیر بودی و اونقدر مستاصل
چه حسی داشتی.

رضا چشمانش را ریز کرد و به چهره‌اش دقیق خیره شد. یعنی قصدش انتقام بود؟؟ زنگ زده که بیاید انتقام آن چند روز را بگیرد؟

گارسن سفارش را روی میز گذاشت. حتی صدای برخورد ته لیوان با سطح چوبی میز برایش گوش خراش شده بود ولی اگر بحث انتقام است اینجا چه می‌کردند؟ مگر در آگاهی برایش کم گذاشته بودند؟ حس کرد دارد بازی می‌خورد.

– چرا لوم ندادی؟!

عسل لیوان آب هویج را برداشت کمی مزه کرد و گفت:
– دیر نمی‌شه.

حرکت دست رضا بر روی باکس خلال دندان‌ها متوقف شد. این جمله چه معنی داشت، بوی تهدید بدی از آن می‌آمد.

– واسه چی گفتی پیام اینجا؟ چی می‌خوای؟

عسل بی‌توجه به شالی که از سرش تا روی شانه‌هایش سر خورده بود نی را در دست گرفت و جرعه‌ی دیگه‌ای از آب هویجش را خورد.

– می‌خواستم باهات حرف بزنم.

– چه حرفی.

عسل خیره به رضا صورتش را کاوید انگار در جستجوی چیزی باشد.

– با توام.

– اون شب می‌دونستی بابا مرده و من رو برگردوندی؟؟

رضا معذب شد. عذاب وجدان آن شب باز به سراغش آمد. شقیقه‌اش را با ناخن شصتش خاراند. ناخودآگاه مثل پسر بچه‌های خطاکار به نظر رسید.

– می‌دونستی؟!

– می‌دونستم.

عسل کمی بهم ریخت. از روی میز دستمال کاغذی برداشت و به سمتش گرفت. قطره اشکی را که از گوشه چشمش جوشیده بود به سرعت پاک کرد. نمی‌دانست چطور این همه خطایش را در حق او توجیح کند.

– برای مرگ پدرت متاسفم. همه ش تقصیر اون مادر به...
ببخشید... منظورم حروم زاده بود... اگر چک باطله...

عسل میان حرفش پرید و گفت:

– برای شنیدن حرفای تکراری اینجا نیومدم.

رضا حسابی توی ذوقش خورد.

*پالگ، دو جعبه چوبی بوده است که در زمان قدیم در دو طرف
اسب یا قاطر می گذاشتند و با آن مسافر به شهرهای مختلف
می بردند، مسافرانی که در این دو جعبه می نشستند همپالگ یا
همپالگی می گفتند که بعدها معنی همسفر و همراه را بخود
گرفت.*

پشتش را از صندلی گرفت و سرش را نزدیک تر برد.

– اونوقت سرکار علیه برای چه کاری منت گذاشتید و اینجا
شرفیاب شدید؟؟

عسل نفسی گرفت و گفت:

– چند؟!

رضا غافلگیر گفت:

- چی چند؟؟

- قیمتت رو پرسیدم؟!

قیمتت! رضا هنوز از شوک این گستاخی در نیامده بود که عسل ادامه داد.

- مگه شرخر نیستی؟! می‌خوام بدونم قیمتت چنده؟!

رضا سکوت کرد. پس قصدش اعتراف‌گیری بود.

- شماره همراهت رو از واثقی گرفتم. می‌شناسیش که؟ گفت دستمزد ثابتی نداری ولی آدم گلوگشادی هستی، ولی با این وجود می‌خوام برای من کار کنی. مشکلم رو حل کنی، حل بشه اونقدر پول بهت میدم که تا آخر عمرت نیاز به کار کردن نداشته باشی.

رضا حیرت‌زده از طرز بیان متکبرانه این دختر گفت:

- چه کاری؟!

عسل سعی کرد بر احساساتش غلبه کند و محکم گفت:

- پدر من نمرده.

رضا برای لحظه‌ای فکر کرد که قوه‌ی شنوایی‌اش مختل شده یا شاید از کار افتاده. با دست گوش راستش را کشید و گفت:

– درست نشنیدم، چی گفتی؟!

عسل دست مشت کرده‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

– گفتم پدر من نمرده... می‌فهمی؟ یعنی به مرگ طبیعی نمرده، بلکه کشته شده!

رضا با دهان باز به دختر سالاری نگاه می‌کرد. کمی طول کشید تا توانست خودش را جمع و جور کند. قتل؟؟ آدم‌کشی؟؟ آب دهانش را قورت داد و گفت:

– گیریم اینطور باشه... اونوقت به کار من چه ارتباطی داره؟

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

– کمکم کن تا قاتلاش رو پای میز عدالت بفرستم.

رضا بی‌اختیار خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

– ببین شیرین عسل خانم... ظاهراً اشتباهی اومدی. باید بری جای دیگه... من بازرس دایره‌ی جنایی نیستم.

عسل عمیق نگاهش کرد. رضا همچنان ادامه داد.
_ باید بری دادگاه و پاسگاه تا قاتلاش رو پیدا کنن.
عسل گفت:

_ من نیازی ندارم پیداشون کنن.
_ یعنی چی؟!

_ اونا پیدا هستند!!

پیدا هستند؟؟ منظورش چه بود؟

عسل زیاد منتظرش نگذاشت و ادامه داد.

_ چون دارم باهاشون زندگی می کنم

رضا در چشمانش دقیق شد و جمله اش را تفسیر کرد. به نظر نمی آمد که دچار وهم شده باشد. شاید موادی زده بود، چه می دانست از همین ها که جدید آمده و طرف خیلی تابلو نمی شد که مواد زده است، ولی نه... محکم تر از این حرف ها به نظر می آمد. دستش را از هم باز کرد و کلافه گفت:

– خب! چه بهتر برو معرفیشون کن و تمام... می بینی هیچ نیازی به سرخری مثل منم نداری.

عسل سرش را تکان داد و گفت:

– به این راحتی هم که فکر می کنی نیست.

– نیست... قبول، بهتره وکیل بگیری.

عسل میان حرفش پرید.

– وکیل از من مدرک می خواد من هیچ مدرکی ندارم.

رضا بی اعصاب بلند گفت:

– مگه من دارم آبجی؟!

عسل به اطراف نگاه کرد، کم کم داشتند مشتری های کافه را با

سر و صدایشان حساس می کردند. آرام تر از قبل گفت:

– چون تو می تونی بدون مدرک هم دستشون رو، رو کنی.

رضا پوف بلندی کشید و گفت:

– ببین آبجی.

– من آبجیت نیستم... اینقدر بهم نگو آبجی.

رضا دستانش را به نشانه تسلیم در هوا نگه داشت.

– بین شیرین عسل حیطه‌ی کاری من چیز دیگه‌ایه... چک...

چک رو پاس نکردند دو تا چک می‌زنیم تا پاس بشه... تمام.

عسل لیوان آب هویجش را جلو داد و گفت:

– مگه تو شرخر نیستی؟!

– چرا اونو هستم. ولی وکیل وصی مردم که نیستم!

عسل نفس بلندی کشید.

– منم می‌خوام وکیل وصیم باشی.

– کجا؟!

– تو خونه‌م... بین اون آدما، وکیل وصی من باش.

رضا خندید و گفت:

– چجوری اونوقت؟! همین که داخل بشم دمم رو می‌گیرن و

پرتم می‌کنن بیرون، خرجش یه زنگ به صد و ده.

عسل گفت:

– تو قبول کن... من برای اونم یه راهی دارم.

- چه راهی؟! -

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

- ازدواج.

- چیی...؟ -

- گفتم ازدواج!

- ازدواج!!!!... ازدواج کی با کی؟! -

- با من... ازدواج تو با من.

رضا سرش را عقب برد و با دهان باز نگاهش کرد. شوکی که این جمله به رضا وارد کرد اندازه‌ی فرود آمدن یک تخته سنگ از کره‌ی مریخ بر فرق سرش بود. بی‌آنکه تکانی بخورد یا پلک بزند فقط برای اینکه مطمئن شود عقل و هوشش سر جایش است آب دهانش را قورت داد و پرسید.

- چیکار کنم؟! -

عسل تلخ گفت:

– منظورم ازدواج واقعی نبود. یه عقد و ازدواج صوری بین خودمون... فقط برای اینکه بتونی بهتر جلوشون بایستی. با یه عقدنامه جعلی... مطمئنم تو می‌تونی یکیش رو درست کنی.

رضا سر تا پایش را کاوید و گفت:

– تو حالت خوبه؟!

عسل اخم کرد و گفت:

– هیچ وقت به این خوبی نبودم.

– نه... منظورم این بود که قبل اینکه بیای چیزی مصرف نکردی؟ یا سرت به جایی نخورده؟ شاید هم بخاطر مرگ پدرت زیادی تحت فشار بودی؟

بین من بخاطر اتفاقات گذشته اون قسمتی که مربوط به خودم می‌شه واقعاً متاسفم و اینکه نباید اونجور ولت می‌کردم. همون موقع هم فهمیدم کارم ته نامردیه ولی خب شرایط طوری بود که چاره‌ای نداشتم باید می‌رفتم، می‌فهمی؟ پس حالا هم ما را بخیر و شما رو به سلامت.

از کیف پولش دو تا اسکناس ده هزار تومانی در آورد و روی میز گذاشت و خواست برخیزد که عسل گفت:

– این جواب آخرته؟!

– جواب اول و آخرم... چه سالاری و چه مشکلات خانوادگی سالاری هیچ دخلی به من نداره. اونم قتل و جنایت... نه بیست، سی... نه پنجاه درصد، اصلاً تو بگو صد درصد.

ایستاد و گفت:

– خواستی یه وکیل حاذق برات پیدا می‌کنم... زت زیاد.

خواست برود که عسل گفت:

– صبر کن.

برگشت که همزمان عسل ایستاد و گفت:

– من و تو یه خرده حسابی با هم داریم.

و پرغرور کیفش را از روی میز برداشت و هر دو بند کوتاهش را از دست راستش آویزان کرد و ادامه داد.

– دو روز بهت فرصت میدم. به نفع خودته که روی این موضوع بیشتر فکر کنی و گرنه بهتره از وکیل حاذقی که پیدا می‌کنی بپرسی مجازات آدم‌ربایی واسه خودت و دوستان تو قانون چیه. رضا انگشتش را تهدیدوار جلوی او گرفت و گفت:

– تهدید می‌کنی؟!

– هر چی دوست داری اسمشو بذار. بین آزادی خودت و دوستان با پیشنهاد من؟ بر خلاف تو من بهت حق انتخاب میدم.

و دستمال را که رضا به او داده بود مچاله کرد و محکم روی میز انداخت و مغرورانه راه خروج را در پیش گرفت و بی‌آنکه برگردد از تیررس نگاه رضا خارج شد و او را با شوکی عظیم همانجا رها کرد.



گیج‌تر از آن بود که بخواهد رانندگی کند در آینه به چشم‌هایش خیره شد، اصلاً گیج کلمه‌ای مناسب برایش نبود! بیشتر شبیه به کسی بود که بی‌هوا از ارتفاع چند هزار متری پرت و مدت‌ها طاق‌باز رها شده، سرش را تکان داد این امکان نداشت. آن نیم

ساعتی که در کنارش نشسته بود به یه خواب بیشتر شبیه بود؟ خواب نه... کابوس بود. او و ازدواج؟ آن هم با دختر سالاری؟ ازدواجی صرفاً برای انتقام گرفتن که باید نقش دامادش را بازی می کرد. این دیگر چه مدلش بود؟ کجای قانون کارشان آمده که برای گرفتن حق مشتری می تواند با آن ازدواج کند؟ هر چند صوری! عجب جوکی! عقدنامه جعل کند، آنهم عقدنامه برای خودش؟ خنده اش گرفت.

تلفنش زنگ خورد. تیک عصبی گرفت ولی با دیدن نام اصغر پابلنده سریع تماس را برقرار کرد.

_ الو داداش.

سرش را تکان داد تا شاید کمی خالی از فکرهای بیهوده شود و گفت:

_ الو کجایی؟ چرا اون تلفنتو جواب نمی دی؟!

_ دور نیستم، همین اطرافم. تو خوبی؟!

خوب؟؟ خنده‌اش گرفت. بی‌اختیار با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. اصغر بی‌هیچ حرفی سکوت کرد. مابین خنده‌هایش گفت:

– الو اصغری؟!!

– جانم داداش، خوبی؟!!

– خوب خوب... از این بهتر نمی‌شم!

اصغر مکشی کرد و گفت:

– اون تو بودی چیزی به سرت خورده؟!!

رضا با خودش فکر کرد ای کاش همینطور بود. کاش خورده و مرده بود. آن وقت یک دختر بچه پایش را بیخ گلویش نگذاشته بود بخواد او را خفه کند. که مثل عروسک خیمه شب‌بازی ریسمان به دست و پایش وصل کند و هر جا خواست او را ببرد و برق‌صاند.

آن هم حالا که بعد قرن می‌خواست مثل آدم زندگی‌اش را بکند. از فرط عصبانیت بدون آنکه حواسش به مخاطب آن طرف خط باشد سرش را محکم به فرمان کوباند و فریاد کشید.



اصغر جهت اطمینان نگاهی به اطراف انداخت و فنجان چایی اش را هورت کشید.

رضا به این نتیجه رسید که حق دارد اینقدر محتاط باشد آنهم بعد از این همه گندی که به زندگی هر دویشان زده بود.

– تو چرا نرفتی؟!

– کجا؟!

– چه می‌دونم. با شاهین، بی‌شاهین.

– اصغر دلخور گفت:

– شاهین یه پدر و مادر مریض و یه خواهر بیوه با دو تا بچه کوچیک رو دستش نمونده.

سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و فندک را روشن کرد. قبل از اینکه پک بزند به رضا تعارف کرد. رضا دستش را بالا برد و تعارفش را پس زد.

وسط این همه اتفاقات خفه کننده دود سیگار کنج آن قهوه‌خانه‌ی بدبو را کم داشت که در حلقش فرو کند.

اصغر دود سیگار را بیرون داد و گفت:

– پس همینجور الکی الکی آزادت کردند؟!!

رضا دست برد و فندک را از جلوی اصغر برداشت. چقدر هم الکی بود.

– آره انگار!

– بی هیچ سند و وثیقه‌ای؟!!

– هیچ...

فندک را در دستش چرخاند و گفت:

– فقط یه بابای گردن کلفتی اونجا بود که گفت از شهر خارج نشم.

اصغر متفکرانه گفت:

– چقدر عجیب!

رضا با خودش گفت:

"آره... خیر سرش خیلی عجیب"

– مگه می‌شه؟! این همه سند و مدرک دارن. تلفنش، واثقی...
دختره... خیلی عجیبه آزادت کرده باشند.

– نمی‌دونم... خودمم موندم توش.

– ولی بد کوبوندنت.

خنده‌ی بی‌جانی زد و گفت:

– بیشتر ترکوندن... خدا نصیب دشمنتم نکنه.

– داداش مطمئنم با این سر وضع تو، یه کاسه‌ای زیر نیم
کاسه‌شونه.

رضا پوزخندی زد. عجب کاسه‌ای هم بود. صد رحمت به کاسه...
خبر نداشت به جای یک کاسه چندین کاسه زیر خود نیم
کاسه‌ست.

– می‌گم نکنه تو رو آزادت کردن تا رد ما رو بگیرن؟!!

– آخه آی کیو... اونوقت چه نیازی به آزاد گذاشتنم بود، راحت از
تلفنم خط تلفن هر دوتون رو می‌زدن.

اصغر کمی فکر کرد و آرام‌تر شد.

– ولی به نظر من یک جای کار می‌لنگه، شک ندارم.

اصغر آدم مطمئنی بود ولی رضا برای گفتن واقعیت اصلی به او مردد بود. براش خیلی اُفت داشت که یک جوجه پنبه‌ای که هنوز سر از تخم در نیاورده بخواهد ازش باج بگیرد. از او، رضا شرخر، هه! تسویه حساب! انگار جایشان عوض شده بود. در آن کافه حرف‌های خودش را به خودش پس داده بود. یاد موهای رها شده‌اش بر روی گردن بلورینش افتاد که هر از گاهی آن را از دورش جمع می‌کرد و به عقب می‌راند. آب دهانش را قورت داد. این بار واقعاً جایشان عوض شده بود.

– هی داداش... کجایی؟!

از عالم فکر و خیال بیرون آمد و متوجه اصغر که جلوی صورتش بشکن می‌زد شد.

– چیه؟!

– کجایی داداش؟!

– همینجا، چیزی گفتی؟!

– گفتم حالا چیکار کنیم؟!

پوفی کرد و گفت:

– زنگ بزن شاهین برگرده. یه مدت دیگه آسه برید و بیاین تا خبرتون کنم.

– کار رو تعطیل می کنی؟!

خواست بگوید نه ولی یاد دختر سالاری قفلی بر زبانش زد، به زور گفت:

– فقط یه مدتی تا آبا از آسیاب بیفته، برا خرجی خونه مشکلی نداری که؟!

– فعلاً که نه، پول آخری رو دادم دستشون. خودمم کم و بیش مسافرکشی می کنم.

– شبا کجا می خوابی؟!

– پیش یکی از آشناهامون، اطراف کرج... تا بعد ببینم چی می شه.
رضا تکیه اش را از پشتی صندلی رنگ و رفته گرفت و پوفی کرد و گفت:

– خوبه... فعلاً چراغ خاموش باشین، خبری شد بهتون می‌گم.



امروز آخرین مهلت دختر سالاری بود. رضا بی‌حواس به حرف‌های بهار به تلویزیون خیره مانده بود. بهار دستکش به دست مشغول پوست گرفتن بادمجان بود و همزمان داشت برایشان از تعرفه جدید شهریه دانشگاهش می‌گفت. اینکه ترم دیگر پانزده درصد روی شهریه متغیر دانشگاهش می‌رفت. از آن طرف هم از خواستگاری یکی از پسرهای دانشگاه از دوستش گفت و بعد هم از اتوبوس‌های قراضه دانشگاه شکایت می‌کرد. رضا کلافه سرش را با دست گرفت و نالید.

– سر صبحی چی خوردی دختر؟!

بهار دستش در هوا خشک شد. نیم‌نگاهی به مادرش کرد و گفت:

– وا مگه من چی گفتم؟!

– مغز من رو ترکوندی بعد میگی چی گفتم؟!

بهار دلخور گفت:

– ماما!

رضا سرش را تکان داد و از جایش بلند شد.

– من میرم تو کوچه یه چرخی بزنم.

– با این سر و وضع؟!

– سر و وضعم مگه چشه؟!

بهار برایش چشم در کاسه چرخاند و از جایش بلند شد. رضا تازه یادش آمد که به کبودی سر و صورتش اشاره می کند، بلند فریاد کشید.

– می خوای برا خاطر خانم روبنده بزنم؟؟

بهار نیشش باز شد و گفت:

– بیارم؟

رضا بچه پررویی نثارش کرد و یک قدم به سمتش خیز برداشت که بهار جیغ زنان توی آشپزخانه پرید. گلاب که از کل کل آن دو کلافه شده بود اعتراض کرد.

– رضا مگه تو هم قدشی، یه کم از محمد یاد بگیر... کی دهن به دهن این بچه گذاشته؟!

ساعتش را از روی گل میز برداشت و گفت:

_ بخاطر اینه که شازده تون رو با یه من عسلم نمی شه خوردش.

_ وا... چشه بچه م؟ خوشگل، خوش تیپ، زن به اون خوبی، اونم از چه خانواده ای.

چرا حس کرد کلام مادر بوی سرکوفت دارد. زن خوب؟! نیلوفر را می گفت؟! مادر ساده دلش... ناخودآگاه نیلوفر را کنار عسل گذاشت. عکس عسل روی میز سالاری را به یاد آورد... دختر امروزی با آن خانواده باز... و بعد خانواده نیلوفر. یاد حجاب مادرش افتاد، نیلوفر که از خانواده ی مذهبی بود آن شد. خدا به داد این یکی می رسید. پوزخندی زد و برخاست. امروز روز خانه ماندن نبود. حتی گلاب خانم هم برایش شمشیر از رو بسته بود. با آن قیافه ای که برایش درست کرده بودن نمی شد در خیابان هم خیلی پرسه زد پس چاره ای جز رفتن به گاراژ نداشت.

در را باز کرد تا ماشین را از حیاط خارج کند که نیلوفر را آماده برای در زدن روبه رویش دید. همانجا دستش در هوا خشک شد و متعجب نگاهش کرد. پوف بلندی کرد. عجب روزی بود، خدا تا آخرش را بخیر کند. دلش می خواست در را محکم به رویش

ببندد و برود کنار گلاب خانم بنشیند و همان سرکوفتهایش را
بشنود، اما نیلوفر اینگونه صورتش را کنکاش نکند.
نیلوفر با صدایی که کمی غمگین بود.
"خوبی"

گفت که دلش را بهم زد.
بی آنکه چیزی بگوید هر دو لنگه در را از هم باز کرد. برگشت تا
سوار ماشین شود که نیلوفر از پشت دستش را گرفت و
التماس گونه گفت:
_ رضا.

تماس با دستش مثل جریان برق او را خشک کرد. با خشم
برگشت و به او سپس به دستش خیره شد. آنقدر جذبه در
نگاهش بود که نیلوفر بلافاصله دستش را پس کشید و آرام تر
گفت:

_ از من متنفر نباش... خیلی نگرانم شدم.
رضا نگاهی به در ورودی خانه کرد و با پوزخندی گفت:
_ تنفر! برای حسی که من به تو دارم کمه. می فهمی یعنی چی؟؟

و بدون آنکه چیزه دیگری بگوید داخل ماشین نشست و استارت زد.



در تاریکی نشسته بود. تنها روشنایی اتاق نور ماه که از پنجره‌ی باز دفتر به داخل می‌تابید و زرد نارنجی نوک سیگارش بود. از بس فکر کرده بود مغزش فاصله‌ای تا ترکیدن نداشت. نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت، چیزی تا ساعات آخری که دختر سالاری به او مهلت داده نمانده بود. با خودش گفت مهلت! دختره‌ی نیم‌وجبی و نگاه به شماره رندش کرد. ترجیح داد به جای اینکه منتظر تماس او شود از موضع قدرت وارد شود. آدمی نبود که بنشیند و کسی برایش تکلیف تعیین کند. آن هم یک دختر... کافی بود شاهین بفهمد، آبرو برایش نمی‌گذاشت. شاهین به کنار... محمد... تا روزی که نفس می‌کشید سرکوفت‌هایش هم قطار بود. کام محکمی از سیگارش گرفت. دکمه‌ی تماس را فشار داد و گوشی به گوشش چسباند. برخلاف انتظارش که فکر می‌کرد بعد از چندین تماس تلفن را پاسخ دهد با دومین بوق صدای نازک و دخترانه‌اش در گوشی پیچید.

– الو

به خوبی می‌توانست اضطراب و دلهره‌اش را در همان الو گفتنش
حس کند.

– باید بینمت.

– برای چی؟

– خودت فکر می‌کنی برای چی؟

سعی کرد با همان لحن خودش بگوید.

– جواب من دو کلمه ست بله یا نه؟! اونم می‌تونی از پشت تلفن
بگی؟!

تکیه‌اش را از صندلی گرفت و نوک سیگارش را روی میز چرخاند
تا خاموش شود. انگار می‌خواست همه‌ی دق و دلی‌اش را سر آن
در بیاورد.

بین جوجه... هر کاری راه و رسم خودش رو داره. حتی اگه
آویزون شدن از بیخ گلوی من باشه.



نگاهی به ساعتش کرد، آخر شب بود. خلوت‌ترین جای پارک را برای قرارشان انتخاب کرد تا اگر کارشان به داد و بی‌داد رسید یک مشت بیکار و علاف موی دماغش نشوند. کام محکمی از سیگارش گرفت. یادش نمی‌آمد این چندمین سیگار آن روزش بود، فقط به شدت احساس تشنگی می‌کرد.

– خب؟

نگاهش را پایین آورد و به دختر سالاری که روبه رویش روی نیمکت پارک نشسته بود خیره شد.

با انگشت اشاره به سیگارش ضربه‌ای زد و خاکسترش را تکاند. دوباره کام محکمی از آن گرفت و گفت:

– تو دوست پسر داری... اشتباه نکنم اسمش امیرارسلان بود؟

– از کجا می‌دونی؟

دست چپش را داخل جیب‌پشتی شلوارش کرد و گوشی آیفون را بیرون آورد.

– پیشم جا مونده بود.

عسل نگاهی به گوشی انداخت و آن را گرفت.

– نگفتی؟

– اون این وسط چکاره‌ست؟ بهش گفتی؟

گوشی را داخل کیفش گذاشت و گفت:

– به هم زدیم.

– چرا؟

– فهمید بابا ورشکست شده... منم زودتر کات کردم.

ابروهایش را بالا فرستاد.

– چه رمانتیک.

– زنگ زدی پیام از اون برات بگم؟

– من تضمین می‌خوام.

– تو در جایگاهی نیستی که از من چیزی بخوای.

– هستم.

– نیستی.

– بگو چه تضمینی هست بعد از اینکه کارتو راه انداختیم اون

موقع ما رو لو ندی؟

عسل نگاهش کرد. حرف حق جواب نداشت دیگر.
رضا با خودش گفت:

"مارمولک... حساب اینجاشو نکرده بودی"

فرصت فکر کردن به او نداد.

– سوای اون، شاید بعد کار همه‌ی دستمزد ما رو هاپولی کردی؟
– هاپولی؟

– چی می‌گید شماها؟ بالا بکشی، رو دست بزنی، کلاهبرداری
و... .

سیگارش را روی زمین انداخت و با نوک کفش شروع به له کردن
فیلترش کرد.

عسل نگاهش را به فیلتر سیگار انداخت و گفت:

– می‌تونم چک بکشم.

رضا خنده‌ی بلندی کرد.

- اونوقت برگردی بگی به زور ازم چک گرفتن. بعد از کدوم حساب می‌خوای چک بکشی، حساب خالی؟ می‌خوای چک بی‌محل بدی دستم، فکر کردی دستمال کاغذیه؟
- من چیز دیگه‌ای ندارم تا ضمانت بهت بدم.

- چرا داری.

عسل گنگ نگاهش کرد.

- چی می‌خوای؟!

رضا پایش را محکم‌تر روی فیلتر سیگار چرخاند و گفت:
- خودت.

و لگدی به فیلتر خاموش سیگار زد.

عسل اخم کرد و گفت:

- منظور تو واضح‌تر بگو.

- منظورم کاملاً واضح هست. ضمانت من تویی.

- من!

– آره، ازدواج می‌کنیم. ولی نه صوری! واقعیه واقعی. مثل دو تا زن و مرد معمولی. با کس و کارمون می‌ریم محضر و ازدواج می‌کنیم. ضمانت من هم می‌شه اون عقدنامه. نه حق مهر، نه مسکن، نه کار، نه تحصیل، نه هیچ حق و حقوق دیگه‌ای. فقط یه حق طلاق داری که هر وقت خواستی شرتو کم کنی.

تو این مدت مثل یه زن واقعی می‌ای تو خونه من با مادرم زندگی می‌کنی. اونوقت منم کارایی که خواستی رو انجام می‌دم. آخرشم ما رو بخیر و شما رو بسلامت. ولی اگر...

انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورتش تکان داد.

– اگر خواستی زرنگ بازی در بیاری، زندگیت رو جهنم می‌کنم. می‌فهمی؟ جهنم!

عقب‌گرد کرد تا برود هنوز قدمی برنداشته که صدای عسل از پشت سر به گوشش خورد.

– قبول!

با حیرت به عقب برگشت و عسل را نگاه کرد. تنها حرفی که توانست بگوید را به زبان آورد.

- خیلی بچه‌ای... خیلی!



پشت فرمان نشسته بود و اتفاقاتی که یک ساعت اخیر از سر گذرانده بود را مرور می‌کرد، حال خودش را نمی‌فهمید، نمی‌دانست باید گریه کند یا بخندد! ناراحت باشد یا خوشحال؟ خوشحال نه قطعاً حس خوشحالی نداشت.

اصلاً فکر نمی‌کرد که دختر سالاری با همه‌ی شرط‌هایش موافقت کند. شک نداشت این دختر سرش به جایی خورده، شاید هم فکر کرده شرخر جماعت پولشان از پارو بالا میره؟ حالا که باباش ورشکست شده یه جای دیگر را داشته باشم!

خودش به فکر خودش خندید، سرش را تکان داد و گفت:

"الحمدالله خل هم شدم."

به آینه جلوی ماشین خیره شد. ماهی که گذشت قد ده سال پیرش کرده بود، چه‌ها که از سر نگذرانده بود و حالا، انگار تازه اول همه‌ی دردسرها و بدبختی‌هایش بود. دستی به ته ریشش کشید، هنوز فرصت نکرده بود صورتش را اصلاح کند، با آن

قیافه‌ی درب و داغان و این صورت اصلاح نکرده چقدر خوفناک به نظر می‌رسید.

آخر چه‌طور آن دختر تمام شرایطش را قبول کرد، یک جای کارش درست نبود، نکنه که؟ ولی نه! بحث بکارت برای دختری که در همچین خانواده‌ای بزرگ شده چیز مسخره‌ای بود. ایده‌ی باکره نبودن و سیاه کردن شناسنامه‌اش برای حفظ آبرو شبیه به فیلم‌های قبل از انقلاب بود.

هوف بلندی کرد، از درک دخترک عاجز بود، چرا و چراهایی که بدجور ذهنش را درگیر کرده؟ اینکه می‌توانست بهترین وکیل را بگیرد، ازدواج با بهترین و باکلاس‌ترین مرد و بهترین زندگی، دستی به صورتش کشید. دوباره به خودش خیره شد، از او چه توقعی هم داشت؟ سریع‌تر با شرایطش موافقت کند.

هر چه بیشتر فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. صدای پیام موبایلش آمد، پوشه را باز کرد، پیامی از طرف شیرین عسل با خواندن متن، پوزخندی زد.

"فردا چه ساعتی محضر باشم؟ دوستم می‌گه باید قبل از عقد معرفی‌نامه بگیریم"

دخترک بداخلاق سالاری چه عجله‌ای هم داشت. انگار نه انگار کمتر از دوماه بود که پدرش را از دست داده، حالا خودش هیچ مردم چه می‌گفتند؟



کنار واکر گلاب داخل پذیرایی نشسته بود.

چه بگوید؟ آنقدر این پا و آن پا کرد که بهار هم از دانشگاه به خانه برگشت و حالا کمی آن طرف‌تر سرش توی گوشی بود. گلاب هم این پا آن پا کردن‌هایش را می‌فهمید، می‌دانست حرفی در دل پدرش مانده که بیرون دادن برایش سخت است. بی‌توجه بهش قرآن کوچکش را ورق زد و به خواندن ادامه داد.

رضا مشتش را جلوی دهانش گرفت سرفه‌ی بلندی کرد، گلاب با وجود ظاهر بی‌تفاوتی که گرفته بود، ولی در دلش خندید، بی‌قراری فرزندش را خوب فهمید، کمی که گذشت قرآن را بست و بوسید آن را کنارش روی گل میز گذاشت.

– خب داشتی می‌گفتی مادر!

رضا از بررسی کردن واکر دست برداشت. سرش را بالا گرفت و گیج نگاهش کرد.

– چیو؟!

گلاب با شیطننت گفت:

– همون که رو نوک زبونته.

رضا شوخی کلامش را گرفت، مادر نبود اگر نمی دانست پسرش چه در دل دارد، از فریب دادنش ناراحت بود، با خودش گفت:

"خدایا آخر و عاقبت ما رو بخیر کن."

– رضا!

سرفه‌ی دیگری کرد و گفت:

– خب! می‌دونی چیه؟ دو روز پیش گفتی که محمد... یعنی...

چجور بگم؟

– رضا!!!

لیوان آب را از کنار میز برداشت و یک سره بالا فرستاد و بعد همه‌ی جسارتش را جمع کرد.

– خب می‌دونی چیه؟ من زن می‌خوام! البته نه اینکه مثل بقیه
بخواما... یعنی می‌خوام بگیرمش!

گلاب متحیر نگاهش کرد، چندین بار صورتش را کاوید تا جدی
و شوخی بودن سخنانی که از زبان پسرش در آمده بود را بفهمد.
کمی که گذشت و سکوتش طولانی شد.
این بار رضا اعتراض کرد.

– یه چیزی بگو دیگه.
گلاب خندید.

– چی بگم مادر؟!!

– چه می‌دونم! بقیه این جور موقع‌ها چی میگن؟!
گلاب طعنه زد.
– میگن مبارکه.

رضا هر دو دستش را به هم زد و گفت:
– همون... بگو مبارکه.

گلاب متحیرتر از قبل به او خیره شد، اول فکر کرد رضا سر به سرش گذاشته ولی چرا از حرف‌هایش بوی جدی بودن می‌آمد؟ رضا تحیر نگاهش را حس کرد ولی نمی‌دانست از کجا بحث را جمع و تمام کند؟!

– چرا این جور نگاه می‌کنی؟! رو پیشونی من نوشته ممنوع الزن؟
– رضا درسته علیل و ذلیل ولی هنوز عقلمو که از دست ندادم.
کلمه ذلیل به مذاقش خوش نیامد، معترض صدایش را بلند کرد.
– مادر من، دیگه این کلمه رو هیچ وقت نگو. مگه بد می‌خوام سر و سامون بگیرم؟ این کجاش عجیبه که به عقلت شک کردی؟!

– آخه کی...

پیرزن باقی حرفش را خورد. رضا ناراحت گفت:

– کی چی؟! چرا بقیه حرفت رو قورت می‌دی؟!

بهار از آشپزخانه گفت:

– کی میاد زن توی بداخلاق بشه؟!

رضا استغفراللهی گفت و توپید.

– برو بچه.

گلاب با دستش به بهار اشاره کرد که سکوت کند.

– رضا جدی میگی؟

با دلخوری گفت:

– هیچوقت از این جدی تر نبودم.

– آخه تو وقت زن گرفتنته؟

– یعنی چی وقت زن گرفتنته؟ بابام سن من پسر اولشو داشت!

گلاب شاکی گفت:

– بر فرض من پاشم برم برات خواستگاری، بگم پسر

چیکاره‌ست؟ خونه داره، ماشین داره... چی داره؟

بهار خندید و گفت:

– بگو یه جفت چشم داره که براش هی چشم غره‌های عاشقانه

میره.

رضا بلند شد تا به حساب آن زبان درازش برسد که گلاب زودتر از او گفت:

– بهار زود برو تو اتاق.

بهار که رفت رضا با کف دستانش موهایش را به هم ریخت و کشید.

– تو اصلاً به اون قسمتش کاری نداشته باش! دختری که من خواستمش با هیچ کدوم اینا مشکلی نداره.

گلاب با دست لبه‌ی واگرش را محکم فشرد و گفت:

– یعنی چی مشکلی نداره!؟

رضا بی‌حوصله از ادامه‌ی بحث راه اتاقش را در پیش گرفت و گفت:

– یعنی نه چک زدی نه چونه، عروست اومد تو خونه.



از شدت تشنگی از خواب بیدار شد. دستی به صورتش کشید و برای برداشتن لیوان آب روی میز داخل اتاق دست دراز کرد، لبش را به لیوان چسباند اما آن را خالی از آب یافت. به خودش

تکائی داد و به آشپزخانه رفت. لیوان را زیر شیر آب گرفت و بی آنکه دنبال تکه‌ای یخ باشد سر کشید.

دوباره روی تخت دراز کشید، از شدت فکر تا نیمه‌های شب خوابش نبرده بود و سیگار پشت سیگار دود کرده و حالا به سحر نکشیده دوباره بیدار شد؛ روی یک آرنج برخاست و سیگاری آتش زد و طاق باز دراز کشید. خدا را شکر کرد که در این آشفته بازار محمد نبود و گرنه باید برای هر نخ سیگار یک فصل توضیح بدهکار می‌شد، سوای آنکه در محیط خانه هم سیگار کشیدن را ممنوع می‌دانست. پک محکمی به سیگار زد و دوباره ذهنش به سمت فردا کشیده شد؛ هنوز حس خوبی به این جریان نداشت، حسش حس اسارت بود و یک زندانی، سرش تیر می‌کشید. چشمانش را بست و شقیقه‌اش را فشار داد.

آخرش چه می‌شد؟ اگر دخترک توهم زده بود و چیزی دستش را نمی‌گرفت چه؟ او می‌ماند و یک شناسنامه سیاه شده! سیاهی شناسنامه برایش هیچ مهم نبود ولی آبرویش چه؟ آخر داستان رضا بود و حوض خالی اش! آخرین پک را به سیگار زد و روی میز خاموشش کرد.

بعد از عقد را چه می‌کرد، دختر سالاری با آن همه دک و پز اگر با گلاب و بهار کنار نمی‌آمد چه؟ اصلاً دور از انتظار نبود. مقدار پولی که داشت فقط کفاف خورد و خوراکشان را تا چند ماهی می‌داد، چیزی تهش نمی‌ماند که بخواهد خانه‌ای برایش اجاره کند، عین خر در گل‌گیر کرده بود، چرا فکر اینجایش را نکرده بود؟

نگاهی به چهار دیواری که دورش را گرفته بود کرد، حتی برای خودش ناخوشایند بود که اینجا را به دختر سالاری نشان دهد، چه برسد از او بخواهد که اینجا زندگی کند؛ پیشانی‌اش را فشار داد، چرا این کابوس سالاری تمام نمی‌شد؟

گوشی را برداشت و روی شماره‌ی شیرین عسل ماند. قسمت پیام را باز و تایپ کرد:

"فقط خواستم برای بار آخر یادآوری کنم، بعداً نگی که نگفتم... بعد از عقد باید بیای خونه‌ی ما و با خانواده‌ام زندگی کنی."

و امیدوارانه دکمه ارسال را زد.

امید به اینکه فردا او را سرقرار نبیند.



چایی را داغ سر کشید. زیر نگاه گلاب و بهار معذب بود. چشم غره‌ای دور از نگاه مادرش به بهار رفت، شاید رویش را کم کند؛ ولی دهن کجی آشکاری نثارش شد! کفری از رفتار بهار پیاش را نگرفت و صندلی را عقب داد. هیچ دلش نمی‌خواست روزش را با دعوا شروع کند. از خیر صبحانه خوردن گذشت، سوای این که بهتر بود شکم خالی برای آزمایش می‌رفت. چه می‌گفتند؟ ناشتا؟ همان!

به ساعت نگاه کرد. نیم ساعت تا قرارشان بیشتر فرصت نداشت. دستی به چانه‌اش کشید و زبری موهای صورتش زیر دستش آمد. باید اصلاح می‌کرد که خودش کلی وقت می‌گرفت و شریکش سرقرار کاشته می‌شد.

به سمت حمام رفت و شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

"همیشه شعبون، یه بار هم رمضون"

آبی به صورتش زد و باقیمانده کف را کامل پاک کرد و حوله را روی صورتش کشید.

نگاهی به صورت براقش انداخت و گفت حالا شد. حس می‌کرد
قیافه‌اش دوباره به آدمیزاد شبیه شده، البته اگر جای پارگی کنار
لبش را که هنوز کبود بود فاکتور می‌گرفت.

کتش را از روی جالباسی برداشت و تکاند. بی‌اختیار سعی می‌کرد
که بهترین ظاهر را داشته باشد. هیچ دلش نمی‌خواست جلوی
مردم در برابر دختر سالاری کمتر بنظر بیاید، برس را برداشت و
به موهایش حالت داد، کف دست‌هایش را از ته مانده تیوپ ژل
محمد آغشته کرد و با انگشتانش موهایش را به سمت بالا حالت
داد، حالا چهره‌اش بیشتر به سن و سالش می‌خورد، جوان و
جذاب!

چشمکی در آینه برای خودش زد، اسپره‌ی عطر نه چندان گرانی
را از روی درآور برداشت و تا می‌توانست با آن دوش گرفت.
_ داداش تلفن.

به تلفنی که در دست بهار بود نگاه کرد.

_ کیه؟!

_ داداش محمد.

حدس زد بهار همه‌ی خبرها را به او رسانده باشد، اخمی حواله‌ی نگاه بهار کرد.

بهار شانه بالا انداخت و گوشی را به طرفش گرفت.
رضا سوییچ و موبایل را از روی میز برداشت و گفت:
– بهش بگو خودم باهاش تماس می‌گیرم.



روبه روی ساختمان قدیمی‌ای که با یک سطل رنگ مثلاً نونوارش کرده بودند پارک کرد.

نگاهی به تابلوی بالای سر آن انداخت، محضر شماره ۱۸ ازدواج و طلاق سردفتر محمدیان و بعد نگاهی به همراه زیبارویش که در طی نیم ساعت گذشته کلامی سخن بر زبان نیاورده بود انداخت.

شک نداشت بخاطر چهل دقیقه تاخیرش ناراحت است ولی فعلاً مدارا می‌کند، لبخند پیروزی بر لبش نقش بست، در دل به او گفت:

"کجایی شیرین عسل؟! این تازه اولشه! هر کی با ما در افتاد ور افتاد"

به سمتش خم شد و داشبورد را باز کرد و شناسنامه‌اش را بیرون کشید. بر خلاف انتظارش عسل خودش را عقب نکشید و از نزدیکی تماسش با او شاکی نشد؛ رفتارش برایش عجیب بود، هنوز به جز سلامی که بینشان رد و بدل شده بود حرفی برای گفتن پیدا نکرده بود.

به خودش قبولاند که دختر سالاری به این موضوع به عنوان قرار کاری می‌نگرد، پس او هم نباید توقعی بیشتر از او می‌داشت؟ نه سلام... نه کلام...

به عسل اشاره کرد و گفت:

_ شناسنامه.

عسل از پشت عینک آفتابی مارکش که نیمی از صورتش را گرفته بود نگاهش کرد و بعد نگاهی به تابلوی محضر کرد و گفت:

_ امروز عقد می‌کنیم!؟

رضا بی اختیار پوقی زیر خنده زد و میان خنده‌هایش سری تکان داد و گفت:

– تو چرا اینقدر عجله داری که زن من بشی؟!

عسل اخمی حواله‌اش کرد و با غیض به رو به رویش خیره شد، در عوضش از شدت حرص دسته کیفش را فشار داد و گفت:

– ما فقط قراره...

رضا تشر زد و گفت:

– خودم می‌دونم؛ نمی‌خواد مدام تکرارش کنی. شناسنامه و گواهی فوت بابا تو بده تا معرفی‌نامه بگیرم برا آزمایشگاه.

عسل اخم‌هایش را درهم کرد. برخورد رضا هیچ به مذاقش خوش نیامده بود. برای لحظه‌ای مردد شد ولی دست کرد و از داخل کیفش مدارک را در آورد و به دست رضا داد.



رضا دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد و کنار عسل نشست. نی را سر پاکت آب‌میوه فشار داد و آن را سمت عسل گرفت.

عسل اعتنایی نکرد، هنوز از برخورد رضا جلوی محضر دلخور بود.
رضا هم بدتر از او حوصله‌ی ناز کشیدن را نداشت، با غیض توپید.
_ بگیر.

عسل بی‌حرف بازویش رو بالا داد و پنبه‌ی خونی را نشان داد.
رضا نگاهی به بازویش کرد که هنوز خونریزی‌اش بند نیامده بود،
چیزی نگفت ولی نی را به سمت لب‌هایش برد تا از آن بنوشد.
عسل نگاهش نکرد و سرش را چرخاند.

رضا پوف بلندی کرد، پس خود خودش بود! برای لحظه‌ای گمان
کرد که آن دختر سالاری را برده‌اند و یکی دیگر را از نوع
بی‌زبان‌ش جای او گذاشته‌اند. زیر لب زمزمه کرد:

"تخس بد اخلاق"

آب‌میوه را همانجا روی نیمکت گذاشت و فاصله گرفت. خدا را
شکر کرد که صبح کمی به سر و صورتش صفا داده بود و گرنه هر
کسی آن دو را می‌دید در همان نظر اول به عقل این دختر شک
می‌کرد.

خودش از ضد حالی که به خودش زد ناراحت شد و زیر لب گفت:

"خیلی هم دلش بخواد"

با دست موهای کوتاهش را به عقب هل داد. با خودش فکر کرد از دست این دختر چیزی تا دیوانه شدنش نمانده است.

با پایش ضرب گرفت. باید منتظر نوبت مشاوره‌شان می‌شدند.

- پیام دیشبت؟! یعنی... جدی گفתי که این مدت باید با خانواده‌ات زندگی کنم؟!

سرش را برگرداند و به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاه کرد. همه‌ی اینها برای یک خون گرفتن بود یا زندگی کردن در خانه‌ی آنها.
- جدی جدی بود.

- من هیچی راجع به خانواده‌ات نمی‌دونم.

رضا ضرب پایش را ادامه داد.

- منم نمی‌دونم، این به اون در.

عسل به پای راستش که تکان می‌خورد نگاه انداخت و گفت:

- چی می‌خوای بدونی؟!

چه می‌خواست از او بداند؟ هیچی! مطلقاً هیچی.

چرا این دختر فکر کرده بود تیرو تر که سالاری برایش مهم است.
لبش را انحنای داد و گفت:
- هیچی.

عسل اخمی به صورتش نشاند. به خوبی می‌فهمید که رضا
شمشیر را برایش از رو بسته است. پنبه را برداشت، دیگر
خون‌ریزی نداشت. آرام آستین مانتوی سفیدش را پایین کشید،
نمی‌فهمید چرا در این شرایط که هیچ چیز حالت نرمالی نداشت
سفید پوشیده است. زیر چشمی به رضا نگاه کرد. چقدر با آن
مدل مو جوان‌تر و شاداب‌تر بنظر می‌آمد. شاید بهتر بود کمی
پرچم سفیدش را بالا ببرد. پاکت آب‌میوه را از کنارش برداشت و
به لب برد طوری که از چشم رضا دور نماند.

رضا به دیوار روبه رو خیره شد و گفت:

- چی می‌خواهی بدونی؟!

عسل نی را عمیق‌تر در پاکت فرو برد و گفت:

- بر عکس تو همه چی.

رضا مجدد با پایش ضرب گرفت و گفت:

– بیست‌وشش سالمه، دیپلم فنی‌ام، یه خواهر و یه برادر دارم.
پدرم ده دوازده سال پیش فوت کرد. مادرمم مریض احواله.

– ازدواج چی؟!

– سفیدسفید.

– ازدواج سفید داشتی؟!

– ازدواج سفید چه صیغه‌ایه؟ می‌گم سفیدسفید، یعنی هنوز
سجلم سیاه نشده، عزیم. چی می‌گید شماها؟ سینگل سینگل.

– و عشق؟

پوف بلندی کرد و گفت:

– یکی بود که ای کاش نبود.

برای آنکه جلوی کنجکاوی بعدیش را بگیرد بلافاصله گفت:

– و تو؟!

عسل چشمانش را باریک کرد و مچ‌گیرانه گفت:

– می‌خوای بگی وقتی رفتی داخل دفترخونه نگاش نکردی؟

رضا غافلگیر شد فقط خدا می‌دانست با چه ولعی همین که از تیررس نگاهش خارج شده بود صفحه‌ی وسط شناسنامه‌اش را باز کرده بود. سرفه‌ی بلندی کرد تا خودش را از تک و تا نیاندازد و گفت:

– من میرم ببینم کی نوبتمون می‌شه.



کارشان نزدیک به غروب بود که تمام شد. بعد از خوردن نهار در یک رستوران نه چندان با کلاس عسل را به آدرسی که داده بود رساند. یک آپارتمان شیک و باکلاس در بالاشهر.

سوت بلندی کشید و گفت:

– اینجا زندگی می‌کنی؟

– موقتیه... مال فامیل مونه.

– چقدر فامیل؟!؟

عسل لبخندی زد و گفت:

– پسر خاله‌م.

رضا مات نگاهش کرد. این دختر زیادی خارجی بود. اصلاً متعلق به فرهنگ دیگری بود. نگاهش را از او گرفت و روبه رو خیره شد تا عسل پیاده شود.

عسل متوجه این تغییر شد ولی به روی خودش نیاورد.
دستگیره‌ی در را فشار داد و گفت:
_ تا پنج‌شنبه.

رضا چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:
_ صبر کن.

عسل برگشت و نگاهش کرد.
_ بعد پنج‌شنبه دقیقاً چی می‌شه؟! یعنی به آینده فکر کردی؟
اینکه اسم طلاق...

عسل دستگیره را پایین کشید و گفت:
_ قرار نیست اتفاق خاصی بیفته، جز اینکه من یه عروس تقلبی می‌شم ولی تو رسماً داماد خانواده سالاری می‌شی.



درب یخچال را باز و بطری آب را بیرون کشید به دهان برد و مستقیم از لبه آن نوشید، بطری آب را سرجایش گذاشت، همین که چرخید بهار را طلب کار دست به کمر مقابلش دید.

– باز دهنیش کردی؟ چقدر بگم از بطری؛ آب نخور.

بی آنکه اهمیت بدهد با دست کنارش زد و گفت:

– برو کنار جوجه.

بهار جیغش بالا رفت و فریاد کشید.

– ماما!!!

و به سرعت به اتاق گلاب رفت.

رضا حوصله نق زدن های دخترانه اش را نداشت. گوشی را از روی این برداشت و راهی اتاقش شد. روی تخت نشست و به صفحه ی خاموش گوشی نگاه کرد.

برای اولین بار در مخاطبین تلگرام جست و جویش کرد. بر روی نامش نگه داشت... عکس پدرش را بر روی پروفایل تلگرامش گذاشته بود. بی خیال تلگرام شد و از آن خارج شد.

از عصر چیزی مثل خوره روحش را می خورد. برای تایپ کردن چیزی که در ذهنش می گذشت مردد بود. شروع به نوشتن کرد:

"این فامیلت مجرده یا متاهل؟"

کمی که گذشت پیام آمد که:

"چرا می پرسی؟!"

استغفراللهی گفت و در دلش به زمین و زمان فحش داد. خواست تایپ کند برای سر قبر خودم!

اما خودش را نگه داشت. اصلاً چرا باید برای او مهم باشه. خارج از قرارشان آن دو که غریبه ای بیش نبودند. خواست تایپ کند.

"هیچی... فراموشش کن"

که تماس محمد روی صفحه نمایان شد. پس بالاخره طاقت نیاورد و خودش بی واسطه زنگ زد. محمد عادت به تماس با او نداشت!

پس حتما شنیدن این خبر خیلی برایش خاص بوده که حالا
زحمت زنگ زدن را به خودش داده. مطمئن بود خبرگذاری بهار
از خبرهای این چند روز یک واو را جا نیانداخته است.
تماس را برقرار کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت.

– الو داداش!

– سلام.

– سلام از ماست خان داداش.

محمد نفس بلندی کشید و گفت:

– خان داداش سیخی چند؟!

رضا خندید و گفت:

– چیه؟! توپت پره!

– بهار چی میگه؟!

– نمی‌دونم، چی میگه؟!

– حرفم رو به خودم برنگردون. جریان این زن گرفتنت چیه؟!

– چه جریانی؟! می‌خوام مثل خودت عیال اختیار کنم.

محمد با حرص گفت:

– رضااا.

رضا دست به پیشانی‌اش گرفت.

– جونم داداش.

– فعلاً دست نگه دارید تا پیام تحقیقات.

– تحقیقات چی؟! آخر این هفته عقد کنومه!

محمد از شدت ناراحتی منفجر شد:

– د... آخه الاغ، مگه زن گرفتن به این آسونیه؟ معلوم نیست

کدوم دختر معلوم‌الحالی رو تو خیابون پیدا کردی...

رضا نگذاشت حرفش را تمام کند و توپید.

– بزرگتری درست، ولی حرف دهنت رو بفهم.

– آخه من با چه رویی تو روی خانواده‌ی نیلوفر سرم بالا بگیرم.

– نفهمیدم زن گرفتن من چه ربطی به خانواده‌ی زنت داره؟

محمد صدایش را بالاتر برد.

_ د نفهم... اونی که به توی الاغ آس و پاس دختر میده یا خودش مشکل داره یا دخترش، توی بی‌غیرت کدوم بی‌پدر و مادریو می‌خوای بیاری تو خونه‌ای که مادر و خواهرمون با زنم زندگی می‌کنه؟

رضا از فرط عصبانیت مشت‌هایش را چنان فشرد که رگ‌های ساعدش بیرون زد. ناخودآگاه چهره مظلوم عسل شبی که رهایش کرد تا با مرگ پدرش تنها روبه‌رو شود جلوی چشمانش آمد، غرید و فریاد زد.

_ فقط خفه شو... اونی که من می‌خوام بگیرمش زن تو لیاقت جفت کردن کفشاشم نداره.

و با نعره‌ی بلندی گوش‌ی را به دیوار کوباند!



ته جیب‌هایش را برای ذره‌ای پول زیر و رو کرد، کل پول ته جیبش فقط کفاف خرید سه نخ سیگار و یک بسته کبریت را می‌داد. آنقدر بی‌اعصاب و بهم ریخته از خانه بیرون زده بود که پاک فراموش کرد کیف پولش را بردارد، گوش‌ی‌اش هم که هیچ! کاملاً تعطیل شده بود.

همانجا نزدیک به دکه کنار جدول پارک نشست، ساعت نزدیک به یازده شب بود و هنوز پارک در آن ساعت از شب گرم تابستانی مملو از جمعیت بود. سیگار را بین لبش گذاشت و کبریت زد، پک محکمی زد و دودش را بیرون فرستاد، از محمد انتظار بیشتر از این را هم نمی‌داشت.

آخر کی برایش برادری کرده بود که این دفعه دوشم باشد؟ کی برایش دل سوزانده بود که این دفعه بسوزاند؟ هر چند جدا از بحث خون مشترک هیچ احساس برادری به او نداشت ولی باز حرف‌هایش برایش سنگین بود! پک دیگری به سیگار زد. باید جریان زن تحفه‌اش را که آن شب مشغول دل و قلوه دادن با دیگری دیده بود را می‌گفت، آنوقت چطور می‌خواست برای او تریپ غیرتی شدن بیاید؟

استغفراللهی گفت و شیطان را لعنت کرد، دختر خیابانی؟ آنهم عسل؟ درست بود از اسب افتاده ولی از اصل که نیفتاده بود... نیلوفر کجا و عسل کجا؟ اصلا و ابدا قابل قیاس نبودند.

مثل این بود که کلاغ را با قو قیاس کنی! باز هم حیفِ کلاغ. صدای طنزانه‌ی دختری کنار گوشش بلند شد.

– چرا تنها نشستی عزیزم؟!

سرش را کج کرد و به دختر خیره شد. بیان پر از عشوه‌اش را فاکتور می‌گرفت از همان آرایش صورتش هم می‌شد فهمید چکاره است!

"برو بابایی" نثارش کرد و از جایش بلند شد.

سیگار دوم را آتش زد. دیگر چه گفته بود؟

"کسی که به تو دختر می‌دهد هم خودش هم دخترش مشکل داره" خندید.

نمی‌دانست کجای کارش می‌لنگد که خانواده‌اش همچین تصویری از دختری که به او بله می‌دهد دارند. این همه سال برای خانواده‌اش دل سوزانده بود، از شهریه دانشگاه آزاد بهار گرفته تا کل خرج خانه، حتی پول تو جیبی بهار.

پس چرا خانواده‌اش او را اینقدر کم حساب می‌کردند؟

احساس پوچی می‌کرد. امشب خستگی این چند سال روی دوشش بد نشسته بود. سرش را تکان داد، دلش می‌خواست برود جایی و فریاد بکشد. داد بزند و بگوید خداااا... چرا من؟ چرا همین

که نوبت به من می‌رسد آسمان می‌تپد. بدتر از همه‌ی اینها روزی بود که صوری بودن ازدواجش رو می‌شد. برایش هیچ آبرویی نمی‌ماند.

شاید بهتر بود پانزده سال حبس را به جان بخرد؟! آیا بهتر نبود پا پس بکشد؟ پانزده سال که بیشتر نبود؟ تا چشم برهم می‌گذاشت تمام می‌شد و می‌رفت. البته اگر زنده بیرون می‌آمد. باز دمش را بیرون داد. ولی حالا با این حرف‌ها وسوسه‌ی نشان دادن دختری مثل عسل به خانواده‌اش زمانی که او را آنقدر دست کم می‌گرفتند نمی‌گذاشت که به انصراف فکر کند. باید صوری ماندنش را تا ابد مخفی می‌کرد. برای جدایی هم می‌توانست دعوای زرگری راه بیندازد، یا مثل خیلی‌های دیگر یک کلام بگویند تفاهم نداشتند و تمام.

همه‌ی اینها سوای سودی که این جریان برایش داشت رو کم کنی خوبی جلوی محمد بود، محمدی که زنی مثل نیلوفر را به همراه خانواده‌اش توی سرش می‌کوبید.

– هی الاغ! جلوتو نگاه کن.

در شلوغی خیابان کمی خودش را از کسی که به او تنه زده بود
فاصله داد و به هضم جمله‌ای که شنیده بود پرداخت.

چشم‌هایش را در کاسه گرد کرد و به پسر ژيگول مخاطبش گفت:
_ چه زری زدی؟!_

پسر که می‌خواست جلوی رفیق‌هایش و دو دختر سانتال سانتال
همراهش کم نیاورد گفت:
_ همون که شنیدی.

رضا سیگارش را زمین انداخت و محکم یقه‌ی پسرک را گرفت و
گفت:

_ جرات داری تکرار کن تا حالت کنم الاغ...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که پسر محکم با سر به بینی‌اش
کوبید!



دستبند به دست از ون نیروی انتظامی پیاده شد، همزمان نگاهی
به تابلو کرد، کلانتری...! زیر لب غر زد:

"هر دم از این باغ بری می‌رسد"

اصلاً نفهمید چه شد که کارش به اینجا کشید! پشت سرش چند نفر دیگر از ون پیاده شدند، سه جوانی هم که با آنها درگیر شده بود هم جزوشان بودند. صورت پسری که اول به او پریده کاملاً درب و داغان شده بود، درد کوفتگی بینی‌اش تا کاسه‌ی سرش پیچید، پلک‌هایش را محکم به هم فشار داد تا کمی از سردردش بکاهد. مردک با آن هیکل نیم وجبی‌اش عجب ضرب سر محکمی داشت.

مامور کلانتری دستگاهی را جلوی دهانش گرفت و گفت:

_ ها کن!

سرش را جلو برد و های محکمی کرد که از قسمت خروجی دستگاه، کاغذی خارج شد!

مامور جوان برگ را نگاه کرد و گفت:

_ درصد الکت صفره، بهت نمی‌خوره اهلش نباشی؟!

رضا پوزخندی زد و گفت:

_ ما بدشانسا می‌نژده مستیم!

مامور چیزی نگفت به طرف نفر بعدی رفت. هر سه نفرشان تست
الکل خونشان مثبت بود، رضا به شانس بدتر از بدش لعنت
فرستاد، آن وقت شب به خیال خودش از خانه بیرون زد تا آرام
شود ولی با سه نفر مست گلاویز شد؛ دستش را بالا برد و خونی
را که از گوشه‌ی لبش درست جای زخم قبلی بیرون زده بود را
پاک کرد، این روزا به قول شاهین لب دریا می‌رفت باید یه آفتابه
پر آب با خودش می‌برد!

مامور چرخی زد و دوباره روبه رویش قرار گرفت، اشاره‌ای به
کبودی‌های کم رنگ صورتش کرد و گفت:

– سابقه داری انگار؟!

رضا پوزخندی زد و گفت:

– پاک‌پاکم.

مامور ابرویی بالا انداخت و گفت:

– می‌بینیم.



دست برد و یک نخ سیگار از داخل جیب پیراهنش بیرون کشید.
از وسط و نیمی از آن له شده بود. داخل بازداشتگاه سیگار ممنوع
و همین نخ سیگار جا مانده بود و بین این همه آدم کسی هم
نبود تا آتش بگیرد.

مستاصل فیلتر آن را بین لبش گذاشت و نفس بلندی کشید.
سرش را به دیوار تکیه داد و با خودش فکر کرد چرا گاوش هر
روز دوقلو می‌زایید؟ کاش فقط به روز اکتفا می‌کرد ولی شب‌ها
هم مشغول زایش بود.

کجای راه را اشتباه رفته بود؟ نیازی نبود خیلی فسر بسوزاند،
اصلاً دنباله‌اش را می‌گرفت همه‌ی همه‌اش بر می‌گشت به آن
واثقی منحوس! دیدارش از روز اول برایش نکبت آورده بود، بد
هم آورده بود. یکی پس از دیگری برایش از آسمان می‌بارید.

سیگار را برداشت و به ازدحام جمعیت بازداشتگاه خیره شد؛ مرد
میان‌سالی که دراز کشیده بود و آوازهای جاده‌ای می‌خواند و چند
نفر که دوره‌اش کرده بودند و چند نفر دیگر که دور هم نشسته
بودند و گل می‌گفتند و گل می‌شنفتند، رد چاقو در صورت
یکی‌شان مشهود بود.

رضا با اکراه نگاهش کرد، معلوم بود از آن سابقه‌دارها است. چقدر دیدن این آدم‌ها و این جمع برایش ناخوشایند بود ولی مگر نه خودش هم از جنس آن‌ها بود، آن هم نوع رسمی‌اش؟ ولی حالا چرا از نشستن میان هم قماش‌هایش ناراحت بود؟

– امیری... رضا امیری.

سرش را از دیوار فاصله داد.

– امیری منم.

– بیا بیرون.

از بازداشتگاه که بیرون آمد، سرباز جوان او را مخاطب قرار داد و گفت:

– قاضی کشیک گفته موقت آزادی، زنگ بزن یکی بیاد برات وثیقه بذاره.

آه از نهادش در آمد. حالا ضامن از کجا می‌آورد، آن هم این وقت شب؟ سند خانه کاغذی بود و اینجا اعتبار نداشت. محمد بود و فیش حقوقی‌اش که خودش اینجا نبود، اگر بود هم صدسال سیاه!

_ ندارم.

_ فامیلی، کس و کاری، آشنایی؟

_ ندارم.

_ صاحب کاری... چیزی، شغلت چیه؟!

گوشه‌ی سرش را خاراند. صاحب کار!! صاحب کار که جدیداً داشت.

_ هی کجایی؟!

نگاهی به اسم روی سینه سمت چپش کرد، رسول ترابی.

_ میگم داداش. من که گوشه ندارم. شماره صاحب کارمو میدم،

می‌شه خودت زنگ بزنی و...

دستی به ته ریش یک روزهاش کشید.

_ جبران می‌کنم آقا رسول.

برگه را جلو رویش گذاشت و جایی که گفته بودند امضا کرد،

مامور کلانتری اشاره‌ای به نقطه‌ی دیگری کرد و گفت:

_ اینجا هم.

امضاها که تمام شد نگاهی به ساعت سمت چپش کرد، ساعت از سه و نیم هم گذشته بود و چه افتضاحی.

_ خانم شما هم اینجا رو امضا کنید.

پرونده‌ای را که هنوز دو ساعت نشده ده کاغذی شده بود را جلوی عسل هل داد، عسل از روی صندلی برخاست و جایی که اشاره کرد را امضا نمود، مامور نگاهی به عسل کرد و گفت:

_ در جریان هستید که اگر در مهلت مقرر کارمندتون حاضر نشن وثیقه شما توقیف می‌شه؟

عسل متعجب نگاهی به مامور کرد و گفت:

_ کارمندم؟!!

مامور متوجه جا خوردن عسل شد و مثل اینکه چیزی نامتعارف در پرونده پیش رویش را کشف کرده باشد اشاره‌ای به رضا کرد و گفت:

_ مگه صاحب کارش نیستی؟!!

عسل چشمان زیبایش را به رضا دوخت و اخم کرد. رضا شانه‌ای بالا انداخت و سر برگرداند و به مامور کلانتری نگاه کرد.

_ با شمام خانم محترم؛ مگه صاحب کار این آقا نیستید؟!
عسل با غیض نگاهش را از رضا گرفت و رو به مامور گفت:
_ نخیر؛ صاحب کارش نیستم.

مامور انگار که قاتل گرفته باشد ایستاد و گفت:
_ پس چکاره‌شی؟!

عسل نگاه دیگری به رضا کرد و محکم گفت:
_ نامزد؛ من نامزدشم.



رضا پشت سر عسل از کلانتری خارج شد. عسل بی آنکه چیزی بگوید به سمت سانتافه‌ی مشکی حرکت کرد، رضا جلوی کلانتری ایستاد و مات به رفتار عسل فکر می کرد. همانقدر که مامور و سرباز کنارش از شنیدن لفظ نامزد از زبان عسل حیرت کرده بودند او هم به همان اندازه شوکه شده بود. بدتر از آن نگاه حیرت زده آن دو به روی خودش بود.

هیچ انتظار چنین برخوردی از جانب دختر سالاری را نداشت. آنقدر طلب کار و حق به جانب برخورد کرد که او هم به رابطه شان

شک کرده بود. بی‌اختیار چلچراغی در وجودش روشن شد. دختری آنچنانی مانند عسل جلوی آن جمع خودش را نامزدش بخواند، حس خوبی داشت و به یک‌باره همه‌ی حس‌های بدی که از سر شب داشت از وجودش پر زد. صدای بوق ماشین جلوی پایش او را از جا پراند، عسل عصبانی چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و بلند گفت:

_ افتخار سوار شدن نمی‌دید؟ برم.

رضا دست در جیب نگاهش کرد، اوووه چه توپش هم پره بود.



روبه روی خانه که رسیدند اشاره کرد و گفت:

_ همین جاست؟

عسل روی ترمز زد و ماشین را نگه داشت.

برخلاف انتظارش همه‌ی مسیر به سکوت گذشته بود.

رضا در را باز کرد و گفت:

_ همین مسیر رو برو جلو به پیچ سمت چپ میرسی خیابون اصلی.

خواست پیاده شود که عسل گفت:

– همین؟

رضا برگشت و کمی فکر کرد و گفت:

– مراقب خودتم باش.

عسل دست‌هایش را زیر بغل برد و گفت:

– و؟

رضا ساکت نگاهش کرد. منظورش چه بود؟

– اگر برای وثیقه‌ای هست که گذاشتی نگران نباش! هم خوردن

هم خوردم. رضایت میدم که رضایت بدن. همین جوریشم حسابی

پاشون گیره چون هر سه‌تاشون مست و پاتیل بودن. خیالت جمع

تا دو سه روز دیگه آزادشون می‌کنم.

عسل خاموش نگاهش کرد. رضا دستش را در هوا تکان داد و

بی‌حوصله گفت:

– من توانایی خوندن نگاه زن‌ها رو ندارم، به جای این که عاقل

اندر سفیه زل بزنی بهم منظورتو واضح بگو.

عسل نفسی کشید و گفت:

– چرا گفتی من صاحب کارتم؟!؟

رضا کامل برگشت و نگاهش کرد، پس برای این شاکی بود؟

– گفتم صاحب کارمی چون صاحب کارمی!

و لبخندی زد که گوشه‌ی لبش تیر کشید. عسل نگاهش را به او دوخت و گفت:

– می‌تونستی یه چیز دیگه بگی.

– مثلاً؟!؟

عسل حق به جانب گفت:

– می‌گفتی دوستمه!

دوست! رضا چنان با صدای بلند خندید که از گوشه‌ی زخم کهنه لبش چند قطره خون سرریز شد. چشمانش را ریز کرد و در حالی که چهره عسل را بررسی می‌کرد سعی کرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد.

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و دست برد و از روی داشبورد یک دستمال کاغذی برداشت.

رضا سرخوش به سادگی اش خندید.

– که می گفتم دوستمی، اونوقت خودم به درک یکی رو باید پیدا می کردم که تو رو در بیاره؟!

عسل دستمال کاغذی را به سمت گوشه‌ی لبش برد و آرام گفت: دوست معمولی منظورم بود.

و با دستمال رد خون را از گوشه‌ی لبش کمی پاک کرد! حرکتش رضا را در جا خشک کرد. کمی سرش را به عقب کشید و بی آنکه چیزی بگوید دستمال را از دستش گرفت. عسل چیزی نگفت و به صندلی تکیه داد. رضا دهانش را باز کرد و کنار لبش را از خونی که راه گرفته بود پاک کرد.

– بهتره بری، دیر وقته. نگران می شن.

و از ماشین پیاده شد. سرش را از پنجره کمی داخل داد و گفت: برای امشب ممنون بانو.

عسل که رفتار رضا توی ذوقش خورده بود سرد گفت:

– می‌شه تا آخر هفته مراقب صورتت باشی؟!!

رضا سرش را تکان داد و خندید، دستمال را بالا داد و چشمکی زد و گفت:

– این یکی ناز شصت خودت بود.



همه‌ی وسایل و مدارک و کاغذهایش را داخل کارتن ریخت، می‌ماند یک یخچال و میز و چند صندلی و... که برای آن‌ها هم باید به سمسار زنگ میزد.

محمد به مادرشان زنگ زده بود و اتمام حجت کرده بود که می‌خواهد گاراژ را بفروشد و سهم الارثش را بردارد. آنقدر نداشت که بتواند سهم الارث محمد را از او بخرد و یادگار پدری را نگه دارد.

نگاهی به در و دیوار گاراژ انداخت. چه روزها را اینجا شب نکرده بود، آن وقت‌ها که پدرش زنده بود به هزار بهانه متوسل می‌شد تا با پدرش به اینجا بیاید و وسط ماشین‌های کوچک و بزرگ وُول بخورد.

در اتاق سرایداری را باز کرد و نگاهی به داخل انداخت، یاد زمانی افتاد که عسل بسته‌ی غذا را توی صورتش پرت کرده بود و فردا مثلاً عقدشان بود، هر چند صوری! هر چند غیر واقعی! عجب دنیای عجیبی بود.

با وجود این‌که توافقات مالی کرده بودند، همین‌که به جرم آدم‌ربایی از او شکایت نکرده و لازم نبود پانزده سال از عمرش را آب خنک بخورد باز برایش منفعت داشت.

عجیب ترس بدی از آخر و عاقبت این کار داشت. دوباره سعی کرد به خودش به قبالات که اگر در این معامله چیزی هم نصیبش نشود تنها ضرری که کرده است سیاه شدن صفحه‌ی شناسنامه‌اش است. دختر هم نبود که بترسد. جدا از آن تصمیمی برای تشکیل خانواده نداشت. به خودش دلداری داد که با این وضعیت اقتصادی همین‌که بتواند گلیم مادر و خواهرش را از آب بیرون بکشد کلی هنر کرده است. زن برای چه می‌خواست.

جعبه کارتن را داخل صندوق عقب ماشین گذاشت. قبل از آن که در صندوق عقب را ببندد برگشت و نگاهی به کل گاراژ کرد. به روزگاری که برای خودش رونقی داشت ولی حالا باید از آن

دل می‌کند. چه امیدهایی که به آن نبسته بود. به سوله‌ی بزرگی که داخل آن می‌خواست بسازد، به وامی که رضای بی‌آشنا و پارتی و ضامن هرگز به آن دست پیدا نکرد و به تجهیزاتی که می‌خواست بخرد تا کارخانه‌ی کوچکی راه بیندازد. محمد خیلی راحت حرف از فروش آن زده ولی فکر نکرد که اگر رضا و این گاراژ نباشد مادر و خواهرش از چه راهی امرار معاش کنند. آیا او هم می‌توانست سهمش را بگیرد و برود، حاجی حاجی مکه؟!



کارتن خالی تلفن همراه تازه‌ای را که خریده بود و پاکت کیسه‌های خرید خانه را زیر بغل زد.

محمد راست گفته بود که بلیط کنسرت بهار حلوای گوش‌اش شده بود؛ از همان دم در کفش‌های نیلوفر را شناخت. چشمانش را بست، امشبش حسابی ساخته شده بود، از همان دم در بی‌میل و رغبت "یاللهی" گفت و داخل شد، گلاب داخل اتاقش بود، رضا بسته‌های خرید را داخل آشپزخانه برد تا در یخچال جا دهد که با نیلوفر رو به رو شد، زیر لب سلامی کرد و خریدهایش را همانجا

کنار در آشپزخانه گذاشت، نیلوفر جواب سلامش را داد و به طرز خاصی نگاهش کرد. ریز و با دقت.

خواست برود که بهار را با یک سینی و یک لیوان نیمه خالی و چندین قرص روبه رویش دید، پشت بند سلام برایش پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– حال مامانم خوب نیست!

رضا سری تکان داد و خواست به مادرش سر بزند که بهار سینی را به یک دست گرفت و دست دیگرش را به کمر زد و گفت:

– نمی‌خواه بری داخل! تو رو ببینه بدتر می‌شه!

حرفی که بهار جلوی نیلوفر زد برایش خیلی گران تمام شد، انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورت بهار تکان داد و گفت:

– بهتره دهنتو ببندی و گرنه...

بهار پررو جواب داد.

– و گرنه چی؟!

نیلوفر پا در میانی کرد.

– بهار!

بهار ایش بلندی گفت و به داخل آشپزخانه رفت.

رضا خواست راه اتاق مادر را در پیش بگیرد که نیلوفر گفت:

– رضا بهار راست میگه؟!

– راست میگه.

– رضا! من که می‌دونم بخاطر لجبازی با من داری با زندگیت

بازی می‌کنی، ولی...

اجازه تمام کردن جمله‌اش را نداد؛ توپید.

– اول داداش رضا.

نگاهی به ورودی آشپزخانه انداخت و صدایش را پایین آورد.

– دوم فکر کردی بعد تو تا عمر دارم عزب و اوغلی می‌مونم؟

دستی تکان داد و ادامه داد:

– بعدشم انگار خیلی خودتو دست بالا گرفتی! تو کی باشی که

من بخاطر تو بخوام کاری کنم؟

به طرف اتاق مادر رفت و آرام در را باز کرد و همزمان تقه‌ای به در زد.

– رخصت پهلوون.

جوابی برای رخصتی که خواسته بود نشنید، سرش را داخل برد، گلاب روی تخت دراز کشیده بود و ساعد نحیفش را روی چشمانش گذاشت بود، اندام ضعیف و نحیف و آب رفته‌ی مادرش روی تختخواب همه‌ی وجودش را به درد آورد. لبه‌ی تخت نشست، آرام دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت و پشت دستش را بوسید، چند قطره اشک از گوشه‌ی چشم گلاب جوشید.

– چرا گریه مادر من؟ قرار نیست که سلاخی بشم.

گلاب دستش را کشید و خواست بنشیند، که رضا سریع از کنارش بلند شد و کمک کرد تا از روی تخت بلند شود. گلاب دست دیگرش را به دیوار گرفت تا کمتر به رضا تکیه کند، رضا این حال مادرش را نمی‌فهمید. وقتی نشست این‌بار روبه رویش روی تخت نشست و گفت:

– می‌شه بهم بگی مشکلت با زن گرفتم چیه مادر من؟!
گلاب نفس بلندی کشید تا اشک‌هایش را در کاسه چشم جمع
نگه دارد.

– مشکل من تویی.

رضا تلخ خندید. دستش را به کمر داد و گفت:
– دستت درد نکنه گلابتون خانم... حالا دیگه ما شدیم مشکل؟
گلاب فهمید که حرفش را سوءتعبیر کرده است.
هر دو دست لرزانش را جلو برد و دو طرف صورت رضا را قاب
گرفت.

– تو بوی پدرتو میدی، حرف زدنت، صدات، قد و قواره‌ی رشیدت،
حتی راه رفتنت برای من حکم اون خدا بیامرزو داره، درسته
نداشتم خرجت کنم و تا تو هم مثل محمد دستت به جایی بند
بشه، ولی برات هزارتا آرزو دارم؛ می‌فهمی؟!
رضا دستش را از روی صورتش برداشت و نوک انگشتانش را

بوسید.

– تو اون آرزوهات داماد کردنم نبود؟

– رضا!

– بوده یا نبوده؟؟

– بوده.

رضا پشت دستش را این بار بوسید و گفت:

– پس دامادم کن.

گلاب گلایه‌مند گفت:

– رضا... اصلاً کدوم پدر و مادری راضی می‌شن دخترشون رو

بی‌هیچ مراسمی شوهر بدن!؟

– خیالت تخت... طرف پدر و مادر نداره.

گلاب بی‌اختیار داد زد.

– رضا!!

رضا بلند شد و آرام گفت:

– خیالت جمع گلابتون بانو... من مثل اون یکی پسرت جایی

نمی‌خوابم که زیرم آب بره.

– مگه نیلوفر چشه؟

– هیچیش نیست مادر من، مبارک صاحبش.

– هر کاری می‌کنم دلم به این وصلت راضی نیست.

– من اون دل مهربونتو راضیش می‌کنم، فقط بگو مبارکه.



ساعت شش بعدازظهر بود، جلوی در خانه پسر خاله به ماشین تکیه داده بود؛ هنوز یک ساعت تا نوبت عقدشان فرصت داشتند. عسل پیام داده و خواسته بود که برای عقد بدنبالش بیاید.

گفته بود برای جدی‌نشان دادن عقدشان باید طبیعی‌تر رفتار کنند و حالا رضا با کت و شلوار مشکی و پیراهنی سفید و صورت شیو شده و ادکلنی که روی خودش خالی کرده و با ژل کتیرایی که از بهار گرفت، موهایش را به خوبی حالت داده و شیک و مجلسی آنجا ایستاده بود.

با نوک کفش براق و واکس خورده‌اش روی آسفالت خطوط فرضی می‌کشید و به آینده‌ی نامعلوم پیش رو فکر می‌کرد؛ به اینکه وقتی این بازی تمام شد به گلاب چه بگوید؟ گلابی که دلش نیامد دل پسرش را بشکند، حاضر شده به محضر بیاید!

بهار را هم راضی کرده بود! می ماند محمد که او هم خودش را کاسه داغ تر از آش کرد و به نیلوفر هم پیغام داده که حق ندارد به مراسم عقد برود.

رضا پوزخندی زد، چه بهتر!

فقط حضور نیلوفر را کم داشت تا برایش در این معامله هر چند صوری شگون بیاورد! همانطور که در افکارش غوطه ور بود یک جفت کفش سفید را مقابل پایش دید، آرام سرش را بالا آورد و به الهه‌ی سفیدپوش روبه رویش چشم دوخت.

چه کرده بود دختر سالاری خدایا مرز؟!

سوت بلندی در دلش زد! واقعاً سنگ تمام گذاشته بود، کت بلند کرم روشن با شلوار جذب سفید که زیبایی پاهایش را به خوبی به رخ می کشید، روسری ابریشمی سفیدش را کج بسته بود، موهای صاف و بلندش را از دو طرف روسری به روی شانه هایش آزاد رها کرده بود.

آرایشی ملیح و زیبایی هم بر صورت نشانده بود. این دختر خیلی خوب می دانست که مرکز زیبایی صورتش دو جفت چشمان

سیاهش هست و هیچ وقت برای زیباتر جلوه دادنشان کم نمی گذاشت!

آب دهانش را نامحسوس قورت داد و تکیه اش را از ماشین گرفت. عسل سلام آرامی کرد.

رضا بی حواس موهای حالت داده اش را خاراند. تا به حال او را این همه خاص ندیده بود، عسل گفت:
_ سلام عرض کردم.

رضا سرفه ای کرد و دستش را نمایشی جلوی دهانش گرفت:
_ سلامت باشی.

نگاهش را از او گرفت و به ورودی ساختمان اشاره کرد.
_ پسر خاله جان نمیاد؟

عسل لبخندی زد و گفت:
_ نیستش، مسافرت.

رضا ساکت نگاهش کرد! پس این چند روز دستش انداخته بود؟! ولی چرا؟ مثلاً می خواست دیگ غیرتش را به جوش بیاورد؟ مگر

او چکاره‌اش بود که بخواهد حساسش کند؟ این هم از آن سیاست‌های زنانه‌ای بود که از آن سر در نمی‌آورد، شاید بعدها می‌فهمید ولی الان فکر و ذهنش یاری نمی‌کرد.

– سوارشو بریم، دیر شد.

و چرخید و به سمت در راننده رفت، هر چند غسل توقع رمانتیک بازی از رضا را نداشت و وقتی رضا پشت فرمان نشست و انتظار باز کردن در ماشین برایش بی‌پاسخ ماند! خودش دستگیره‌ی در را باز کرد و نشست.

رضا استارت ماشین را زد و رو به او گفت:

– بریم؟

غسل گفت:

– اول برو گل‌فروشی سر همین چهار راه.

– برای چی اونجا؟

غسل کتش را مرتب کرد تا چروک نشود و گفت:

– گل سفارش دادم!

رضا متعجب نگاهش کرد.

– برای مراسم صوری این کارها خیلی زیادی نیست؟

عسل شانه‌ای بالا انداخت.

– برای عکس... گفتم که! همه چی باید طبیعی باشه.



از ماشین که پیاده شد لبه‌های کتش را به هم نزدیک کرد.

به عسل که داشت موقرانه از ماشین پیاده می‌شد نگاهی انداخت

و به نگاهی هم به تابلوی دفتر ازدواج و طلاق کرد.

اینجا قرار بود که طناب بندگی و بردگی سالاری‌ها رسماً به

گردنش آویزان شود. سرش را چرخاند مجدد به عسل نگاه کرد،

چرا قبول کرده بود پا به پایش بیاید؟ می‌توانست طور دیگری او

را دور بزند! یا حتی فرار کند و آب‌ها که از آسیاب افتاد دوباره

باز گردد.

عسل که کنارش ایستاد با قدم‌هایی سنگین شروع به حرکت کرد

که ناگهان حرکت انگشت‌های ظریفی را بین انگشتانش حس

کرد!

صاف ایستاد و به عسل که حالا دستش را کامل گرفته بود نگاه کرد.

– اینجوری نگام نکن. گفتم که...

– بله بله یادم هست می‌خواهی همه چی طبیعی باشه!

داخل محضر به خاطر مراسم عقد قبل خودشان شلوغ بود، ربع ساعتی به وقت عقدشان مانده بود و هنوز هیچ یک از همراهانشان نیامده بودند.

رضا کنجکاو گفت:

– از طرف تو کسی میاد؟

عسل نگاهی به ورودی انداخت:

– چند نفر از فامیلای مادریم و دخترعموم.

رضا سرش را تکان داد و گفت:

– خوبه!

– تو چی؟

– فقط مادرم و خواهرم!

– گفتی یه برادر هم داری؟!

رضا پوفی کرد و گفت:

– اینجا نیست، شهرستانه!

و مجدد با پایش ضرب گرفت. عسل حلقه‌ی گل را دور سرش گذاشت و کمی آن را جاگیر کرد، آینه‌ای آن اطراف ندید برای همین رو به رضا گفت:

– خوبه؟

رضا سر برگرداند و نگاهش کرد، سری تکان داد.

این دختر می‌خواست همین امشب کارش را تمام کند.

از اتاق عقد صدای هلهله برخاست، ظاهراً عروس‌شان بله را گفته بود، رضا نفس بلندی کشید!

خودش هیچ وقت خیالاتی برای این زمان نداشت، برای همین کیفیت و کمیتش فرقی به حالش نمی‌کرد ولی عسل، او چه؟ آرزو نداشت در بین جمعیت انبوهی از خانواده‌اش در کنار داماد لایق‌تری بله را بگوید؟

چند نفر داخل محضر شدند، یک خانم مسن با آقا و خانم
میانسالی به همراه دو پسر جوان و یک دختر.

عسل برای استقبال از آنها جلو رفت؛ رضا به تبعیت از او بلند
شد، بعد از اینکه عسل با همگی آنها سلام و احوالپرسی کرد به
سمت رضا اشاره کرد رو به آنها گفت:

– معرفی می‌کنم... نامزدم آقای رضا امیری.

همگی با گشاده‌رویی با او برخورد کردند، هر چند کبودی کنار
لب رضا از دید هیچ یک از آنها دور نماند.

عسل رو به رضا گفت:

– رضا جان، ایشون خاله من و همسرشون آقای نوری‌زاده هستند.
با افتخار به دو پسر جوان اشاره کرد و گفت:

– آقایان شهروز و شهریار خسروی پسرهای دایی کورش که در
موردش قبلاً بهت گفته بودم.

رضا لبخند ملیحی زد و با خود فکر کرد کدام دایی‌اش را
می‌گفت؟ و با خوش‌رویی با آنها احوالپرسی کرد.

– ایشون هم آذین جان همسر آقا شهریار هستند.

رضا موقرانه سری تکان داد که عسل رو به خانم سالخورده گفت:

– ایشون هم مادر جناب نوری زاده بزرگ خاندان!

رضا داشت به این فکر می کرد چرا باید مادر شوهرخاله اش را دعوت کند که عسل ادامه داد:

– وجود ایشون در همه ی عقدها شگون میاره!

رضا بلافاصله سرش را برگرداند و به عسل زل زد. شگون!! دنبال شگون بود؟! شگون آنهم در ازدواج مصلحتی؟

عسل به عکس العمل رضا توجهی نکرد و ادامه داد:

– ایشون هم آرام جان تنها دختر عموی خدایا مرزم.

و به دختر سانتال سانتال روبه رویش اشاره کرد!

رضا به سختی نگاه از عسل گرفت و به دختر جوان سلام داد.

هنوز گیج از رفتار عجیب عسل بود که از ورودی راهرو متوجه ورود بهار به داخل حیاط محضر شد، سری برای جمع تکان داد و گفت:

– الان خدمت میرسم.

با خروج از ساختمان محضر در همان نگاه اول متوجه حضور نیلوفر شد!

چهره‌اش بی‌اختیار درهم رفت، او چرا آمده بود؟ با خودش گفت: "زن‌های امروزی دوزار برای حرف شوهرشان تره خرد نمی‌کنند، بفرما... اینهم نمونه‌اش"

صورت گلاب هنوز درهم بود، بهار هم با سه من عسل نمی‌شد خورد. ولی نیلوفر چهره‌ای بی‌تفاوت به خود گرفته بود! انگار که برای دیدن یک تئاتر آمده باشد!

رضا خم شد شانه و صورت مادرش را بوسید.

سلام کوتاهی به بهار و نیلوفر داد و همزمان پشت ویلچر مادر قرار گرفت. همین که سرش را بالا آورد عسل را کنار در ورودی دید!

عسل آرام از پله‌ها پایین آمد و به سمت آنها حرکت کرد. با نگاه رضا به آن سمت حواس هر سه‌شان به او رفت.

گلاب گیج به رضا نگاه کرد، نگاهش بین او و عسل می چرخید.
عسل با متانت و وقار تمام به جمع آنها سلام کرد و دستش را
جلو برد و منتظر گلاب ماند تا به او دست بدهد!

گلاب گیج و حیران مجدد سرش را برگرداند و به رضا نگاه کرد،
رضا نگاهی به دست پیش آمده عسل کرد و برای مادرش سر
تکان داد؛ گلاب مانده بود که چه بگوید؟ اصلاً انتظار رویارویی با
چنین دختری را نداشت! بهار و نیلوفر هم دست کمی از او
نداشتند، هر دو حسابی جا خورده بودند!

گلاب دست لرزانش را جلو برد و دست ظریف عسل را در دست
گرفت و گفت:

_ سلام دخترم.



جلسه آشنایی هر دو خانواده به سرعت گذشت، رضا برایشان
توضیح داد برادرش که حکم بزرگترشان را دارد به دلیل ماموریت
و مشغله کاری نتوانسته بیاید.

دختر و پسری که قبل آنها وقت عقد داشتند با جمعیت همراهشان از داخل سالن عقد خارج شدند و همزمان صدای کل و شادی بود که به هوا برخاست، رضا مراسم آنها را با خودشان مقایسه کرد، درسته صوری بود ولی باز رقت‌انگیز به نظر می‌آمد! سر چرخاند و نگاه ملامتگر گلاب را به روی خودش دید.

بی‌اختیار پشت گوشش را خاراند، گلاب به خوبی در همان چند دقیقه‌ی اول معارفه فهمیده بود که با خانواده‌ی خاصی روبه‌رو است.

دفتردار از اتاق بیرون آمد و صدایشان کرد.

_ آقای امیری.

رضا بلند شد و گفت:

_ بله.

_ قبل از مراسم با عروس خانم بیاین برای کارای اداری.

رضا به عسل اشاره کرد و خودش جلوتر از او راه افتاد، عسل آرام بلند شد به دنبالش رفت، رضا آنقدر بی‌حواس بود که یادش رفت

جلوی جمع کمی فیلم بیاید، حرکتی که از چشم مهمانان دور
نماند و به مذاقشان خوش نیامد.

جلوی میز دفتردار ایستادند، دفتردار شناسنامه‌ی هر دو را
جلویش باز کرد و مشغول نوشتن مشخصات در دفتر بزرگ رو
به رویش شد.

_ بگید پدر عروس خانم تشریف بیارند.

رضا زودتر از عسل جواب داد:

_ فوت شده.

دفتردار سرش را بالا گرفت و گفت:

_ گواهی فوت.

عسل کیف دستی کوچکش را باز کرد و از داخل آن یک برگ
کاغذ به همراه شناسنامه‌ی پدرش بیرون آورد و جلوی دفتردار
گذاشت، دفتردار برگه و شناسنامه را پیش کشید و باز کرد و
مشغول نوشتن شد.

_ شروط ضمن عقد؟

عسل سرش را بالا گرفت و به رضا نگاه کرد، رضا سعی کرد در صورتش چیزی را بروز ندهد.

عسل آرام گفت:

_ ندارم!

دفتردار خودکار را در دستش چرخاند.

_حق تحصیل، حق مسکن، حق طلاق و...؟

عسل آرام نفس کشید و گفت:

_ ندارم!

محضردار شناسنامه‌ی پدر عسل را پس داد و مشغول نوشتن شد.

_ مهریه رو بگید تا قید کنم.

عسل شناسنامه را از روی میز برداشت و گفت:

_ ندارم.

دفتردار بی‌حوصله سرش را بالا آورد و گفت:

_ مهریه رو عرض کردم عروس خانم، نه شروط ضمن عقد رو.

عسل گفت:

– متوجه هستم، هیچ مهری از ایشان نمی‌خوام.

دفتردار تکیه‌اش را به صندلی داد و به آن دو خیره شد، کمی عمیق‌تر آن دو را نگاه کرد.

– بدون مهر که نمی‌شه. حداقل مهریه رو بنویسم... یک سکه به نیت یگانگی خداوند! شاخه نبات و قرآن هم که جزو اصلی‌هاست. عسل به رضا نگاه کرد، رضا بی‌اختیار شروع به تکان دادن پایش کرد، یک سکه؟ قیمت سکه چند بود؟ فرصت نمی‌شد با گوش‌اش نگاه کند، ناچار سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد و گفت:

– خوبه.

دفتردار خواست بنویسد که عسل دستش را جلو برد و گفت:

– برای مهر بنویسید قلب آقا داماد!

رضا آنچنان سرش را برگرداند که صدای رگ به رگ شدن مهره‌های گردنش را شنید. عسل که متوجه بهت او شد لبخند کجی به رضا زد و به دفتردار خیره شد.

دفتردار عمیق‌تر از قبل نگاهش کرد و گفت:

– ولی دخترم، قلب ایشون از نظر حقوقی مالیت نداره و باطله.

عسل لبخندی زد و گفت:

– مهم نیست!

قلبش، آن هم جای مهر، خدا را شکر که باطل بود! همین مانده بود که دنبال مظنه‌ی قلب در بازار بگردد! آن هم برای دختر سالاری!

رضا کمی خم شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

– بهتر نیست کلیه‌هام رو برداری؟ اونا بیشتر قیمت می‌خورن.
چی گفت داره؟ مالیت؟ اونم داره!

عسل لبخندی پر حرص زد و گفت:

– می‌شنوه.

دفتردار گفت:

– پس یک جلد کلام الله مجید، یک شاخه نبات هم می‌نویسم،
مشکلی نداری آقا داماد؟

– نه جناب، فقط یه شرط دارم!

تنه‌اش را جلو داد و گفت:

– تو دفترتون قید کنید ایشون تا زمانی که همسر بنده هستند
حق خروج از کشور رو ندارن!

دفتردار به عسل نگاه کرد و گفت:

– با این شرط آقا داماد مشکلی نداری دخترم؟!

عسل نگاهی به رضا کرد که جوابش را با نگاه داد و آروم زیر
گوشش گفت:

– کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه!

عسل سر برگرداند و بی‌اهمیت گفت:

– مشکلی نیست.

دفتردار عینکش را روی میز گذاشت و خیره به رضا نگاه کرد.
رضا از نگاهش که فقط میخ او شده بود خوشش نیامد، در جایش
تکانی خورد و ظاهری موجه به خود گرفت و گفت:

– البته من حق طلاق رو بهشون میدم!

دفتردار چشم از او گرفت و به گواهی فوت نگاه کرد! کمی بعد
نگاه مشکوکی به آن دو انداخت و گفت:

_ یه لحظه!

از پشت میزش بلند شد و از اتاق خارج شد، کمی که گذشت
عسل گفت:

_ کجا رفت؟!

رضا شانه‌ای بالا انداخت.

_ رفت بزرگترش رو بیاره!

عسل نگاهی به در انداخت

_ بزرگتر! برای چی؟!

_ فکر کنم زیادی تابلو کردیم، رفت بگه بیان بندازنمون بیرون!

عسل اخمی به صورتش نشانده.

_ همه‌ش تقصیر توئه.

_ من؟! چرا من؟! ما همینا رو توافق کرده بودیم.

عسل پر حرص گفت:

– وقتی هر جا میری دو متر جلوتر از من راه میری هر بچه‌ای می‌فهمه که یه جای کار می‌لنگه.

رضا برگشت و عمیق نگاهش کرد، هنوز نیامده از او طلب‌کار بود؟
– شرمنده سرکار علیه شیرین عسل بانو این جسارت رو بر من حقیر ببخشید، دفعه‌ی بعد دو متر عقب‌تر راه میرم، خوبه؟؟

عسل خواست اخم کند اما لحن شوخ و پر از لودگی رضا خنده به روی لبش آورد، لبخندی که از نگاه محضردار و دفتردارش که همان لحظه وارد اتاق شدند دور نماند. محضردار روحانی مسنی بود که عصای چوبی در دست داشت.

رضا خودش را جمع کرد و با چشم به موهای عسل اشاره کرد. عسل موهایش را کمی عقب‌تر فرستاد و روسری ابریشمی‌اش را جلو کشید.

عابد نگاهی به آن دو انداخت، پشت میز نشست و گفت:

– چه زوج رعنایی.

عسل لبخندی زد و تشکر کرد، ولی رضا از تملقش خوشش نیامد!

– چند وقته با هم آشنا هستید؟

رضا نگاهی به عسل کرد و خواست بگوید خیلی وقت نیست که
عسل پیش دستی کرد و گفت:

– چند سالی می‌شه!

ولی کلامش بیرون نیامده از دهان روی نوک زبانش ماسید.

– پس مدت زمان زیادی هست که با هم آشنا هستین؟

– بله حاج آقا.

عابد نگاهی به دفتر کرد و کمی بعد گفت:

– دخترم شما آگاه هستید که از حق و حقوقی برخوردار هستید؟

همچنین می‌تونید مهریه خود رو حد معقول اموال قرار بدید و
هر وقت بخواهید از شاه داماد مطالبه کنید؟؟

عسل به رضا نگاه کرد و گفت:

– بله حاج آقا.

– و اینکه می‌تونید شروطی رو ضمن عقد قید کنید، مثل حق

تحصیل یا اشتغال... علاوه بر اون شرایط دیگه در عقدنامه درج

شده که اگر در عسر و حرج قرار گرفتید و ادامه‌ی زندگی مشترک

براتون غیرقابل تحمل بود بر مبنای اون تقاضای طلاق و مهریتون
رو بخواید؟!

عسل سر برگرداند و عمیق به رضا نگاه کرد، رضا شاکی از دخالت
بی جای آن دو رویش را برگرداند و از عصبانیت با پایش روی
زمین ضرب گرفت.

عسل دست رضا را گرفت و با لبخندی گفت:

– من بهش اعتماد دارم حاج آقا، برای همین هیچ توقع مالی
ازش ندارم، هیچ شرطی هم براش نمی دارم!

رضا اول به دستش که میان دست او فشرده می شد نگاه کرد و
بعد نگاهی را بالا آورد و به عسل زل زد، اعتماد!

این کلام آنقدر برایش سنگین بود که ناخودآگاه حس کرد
کوله بار عظیمی روی شانه هایش گذاشته اند، تا به حال هیچ کسی
نگفته بود به او اعتماد دارد، حتی باورش هم نداشتند و حالا! این
دختر جلوی آن دو می گفت به او اعتماد دارد؟

عسل مجدد نگاهش کرد و لبخند زد، لبخندش او را به خود آورد، برای لحظه‌ای فراموش کرده بود وسط اجرای نقش‌هایشان هستند، این دختر خوب بلد بود فیلم بازی کند.

عسل دستش را از دست رضا بیرون آورد و این‌بار رضا بود که دستش را محکم گرفت، او هم مثل عسل خر کردن را خوب بلد بود، انگشت شصتش را نوازش‌وار روی دست ظریفش کشید و در نگاهش غرق شد، تا می‌توانست سعی کرد طبیعی‌ترین بازی‌اش را اجرا کند، او هم به وقتش بازیگر قهاری می‌شد!

عابد سرفه‌ای کرد و گفت:

_ دخترم به هر حال وظیفه‌ی من بود که شما رو توجیح کنم، بخصوص که پدر و مادرتون هم در قید حیات نیستند.

رضا نگاهش را از عسل گرفت و جدی گفت:

_ حرف شما متین حاج آقا... حالا اگر دیگه مشکلی نیست می‌شه خطبه‌ی عقد رو جاری کنید؟!



به بالای سرش چشم چرخاند و به تور گرفته شده بالای سرش نگاه کرد، آخرین چیزی که از خدا می‌خواست این بود که نیلوفر بالای سرش بایستد و قند بسابد و بگوید عروس رفته گل و گلاب بیاورد!

از زیر تور مادر شوهرخاله را دید، هر چقدر این زن با حضورش در اینجا شگون می‌آورد نیلوفر از آن طرف جبرانش می‌کرد! حاج آقا تکرار کرد:

– برای بار سوم عرض می‌کنم عروس خانم دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم عسل سالاری فرزند شاهپور، آیا بنده وکیلیم شما را به صداق معلوم یک جلد کلام الله مجید یک جفت آیینه و شمعدان و یک شاخه نبات و به قرار تعیین شده قلب آقا داماد به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای رضا امیری فرزند علی و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم.

آیا بنده وکیلیم؟

عسل قرآن را بوسید، دسته گل در دستش را فشرد و آرام گفت:
– با اجازه‌ی بزرگترهای جمع بله.

عاقده مبارکه‌ی زمزمه کرد و خطاب به داماد گفت:

_ آقای رضا امیری، بنده وکیلیم شما را با شروط گفته شده به عقد زوجیت دائم و همیشگی دوشیزه عسل سالاری فرزند شاهپور، در آورم. آیا بنده وکیلیم؟

رضا به مادرش نگاه کرد که هنوز ناباورانه آن دو را می‌نگریست، در جواب عاقده گفت:

_ بله.

عاقده مجدد تکرار کرد:

_ مبارکه، ان شاءالله خوشبخت باشید.

صدای کل و سوت همان چند جوان فامیل بلند شد.

بهار جوگیر هیاهوی جوان‌ترهای جمع شده بود و با شادی همراهی‌شان می‌کرد و نیلوفری که هنوز خاموش جمع بود.

آذین کنار عسل ایستاد؛ دو جعبه‌ی کوچک از داخل کیف دستی کوچکش در آورد و باز کرد و جلوی‌شان گذاشت، رضا برق حلقه‌ی طلا را داخل‌شان دید، هیچ یادش نبود باید برای این مراسم حلقه

بخرند. چقدر از بازی‌شان پرت بود، آذین خم شد و جعبه‌ی حلقه زنانه را به دست رضا داد.

رضا داشت با خودش فکر می‌کرد آیا همه‌ی این کارها واقعاً لازم بود؟

عسل دست چپش را بالا آورد، رضا حلقه را برداشت و در انگشت حلقه‌ش کرد و این‌بار آذین حلقه‌ی مردانه را جلوی عسل گرفت، عسل دست رضا را گرفت و آرام گفت:

– این حلقه برای من خیلی ارزش داره مراقبش باش!

رضا به حلقه نگاه کرد و گفت:

– چرا؟

– چون اینا حلقه‌های ازدواج پدر و مادرم هستند!

و حلقه را در دستش هل داد.

رضا به حلقه‌ی داخل دستش نگاه کرد. حلقه‌ی سالاری در انگشتش... احساس سوزش خفیفی بر روی پوست سرش کرد، دست آزادش را روی سرش کشید تا مطمئن شود شاخ در نیآورده است.

صدای هلهله‌ی جوان‌ها دوباره بالا رفت و این‌بار همراه با هلهله
فریاد می‌زدند:

"دوماد عروسو ببوس یاالله... دوماد عروس ببوس یاالله"

رضا از حرفی که شنید گُر گرفتگی همراه با جوی خون که از
شرم در تمام رگ‌های تنش جریان بود به عسل که به آنها لبخند
می‌زد نگاه کرد، او را می‌بوسید؟ این دیگه زیادی‌شان نبود؟!
فیلم بازی کردن تمام شده بود. از جا بلند شد و با خنده دستانش
را به نشانه تسلیم بالا گرفت و گفت:

_ به وقتش چشم...!



دسته‌ی ویلچر را محکم گرفت و از رمپ رستوران پایین آورد.
همه‌ی مهمانان مشغول خداحافظی با عسل بودند، می‌دانست
دور از نزاکت است از آنها فاصله گرفته، ولی دیگر حالش داشت
از این نمایش دروغین به هم می‌خورد، نیاز داشت کمی دور شود.

پایین رمپ ایستاد تا نیلوفر بیاید و در ماشین محمد را باز کند، محمدی که خودش نبود اما ماشین با کلاشش خوب به جایش آبروداری کرد. گلاب آرام گفت:

– رضا؟

رضا از مسیری که نیلوفر می‌آمد چشم گرفت و گفت:

– جان رضا.

گلاب در گفتن چیزی که می‌خواست بگوید مردد بود ولی بالاخره دلش را به دریا زد و گفت:

– می‌گم این دختر، خدای نکرده عیب و ایرادی که نداره؟!

رضا متعجب نگاهش کرد.

– چه عیب و ایرادی؟!

– رضا؟!

– اگه داری فکر می‌کنی وقتی همچین دختری زن پسریه لاقبات شده حتماً عیبی داشته خیالت جمع، تنها عیب و ایرادش زبونشه! که اونم دندم نرم، گردنم جلوش از مو باریک‌تره، خودم به جون می‌خرمش.

تا نیلوفر قفل ماشین را زد، گلاب را بلند کرد و روی صندلی جلوی ماشین نشاند، ویلچر را هم جمع کرد و در صندوق عقب گذاشت.

حالا همه از پله‌های رستوران پایین آمده بودند.

ساعت ده شب بود و همگی اوقات خوبی را در کنار هم گذرانده بودند. خاله‌ی عسل جلو آمد، هر دو دستش را گرفت و گفت: _ مراقب تنها یادگار خواهرم باش، اول به خدا و بعد به خودت می‌سپارمش.

رضا آب دهانش را قورت داد، چون در برابر آرزوی صادقانه این زن و دروغ خودشان هیچ نداشت که بگوید، فقط آرام سر تکان داد.

ماشین را جلوی آپارتمان محل اقامت عسل پارک کرد. عسل دستگیره‌ی در را گرفت و آرام گفت: _ زود میام.

و از ماشین پیاده شد.

رضا همزمان نگاهی به ساعت کرد، یازده شب بود. چشمانش را بست، بالاخره این نمایش هم تمام شد. فقط خدا از اینجا به بعدش را باید بخیر می کرد.

عسل کمی که دور شد دوباره برگشت و سرش را از پنجره داخل کرد و گفت:
_ میگم!

رضا پلک هایش را از هم گشود و نگاهش کرد.
_ میای بالا؟ کارم ممکنه یه کم طول بکشه!



عسل در را که باز کرد با انبوهی از لوازم لوکس و آنتیک رو به رو شد! از سقف با لوسترهای کریستال آنچنانی گرفته تا کف زمین با فرش های دستباف ترکمنش!
رضا سوتی زد و بی اختیار گفت:
_ اینجا خونه ست یا موزه؟!

عسل حلقه گل را از روی سرش برداشت و روی میز گذاشت.

_ سلیقه خانمش خیلی خاصه.

خانم! رضا اخمی کرد.

_ نگفته بودی متاهله؟!

عسل روسری‌اش هم در آورد، پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ مگه پرسیده بودی؟!

ساکت نگاهش کرد، چرا این دختر این روزها اینقدر او را به چالش می‌کشید؟ عسل شانه‌ای بالا انداخت و به سمت یکی از اتاق‌های انتهای خانه رفت، رضا پوف بلندی کشید. آخرش از دست این دختر یک بلایی سر خودش می‌آورد.

ترجیح داد بی‌خیال به بررسی خانه بپردازد، خانم خانه هر کسی بود از نظر او زیادی شلوغ‌پرداز بود.

آخر در مساحتی به اندازه دو فرش دوازده متری سه دست مبل را مگر مجبور بود بچپاند؟ این میز گنده آن وسط چه می‌گفت؟ دو دست میز نهارخوری؟! حاضر بود قسم بخورد خانم خانه به اندازه‌ی بهار هم هنر آشپزی ندارد. چرا هیچ جای این خانه لوکس با آن همه تجملات برایش آرامش‌بخش نبود؟

برای او همان خانه‌شان با آن سالن کوچک که دو تا فرش دوازده متری تنگ هم چسبانده بودند و مبلمان کهنه‌ای که سه نفره‌اش خراب شده بود و وقتی نشستن بیشتر از حد استاندارد فرو میرفتی خیلی بیشتر به دلش می‌نشست. صدایی در درونش گفت:

"برا تو آره ولی برای دختری مثل عسل چه؟"

عسل می‌توانست در آن خانه صدمتری که لاکچری‌ترین وسیله‌اش همان مبلمان چوبی پر از لب‌پریدگی بود سر کند؟ سر کند و چیزی نگوید؟

این برنامه چند روز طول می‌کشید؟ یا چند ماه؟ هر چند صوری! می‌توانست صبوری کند و زندگی در آنجا را بر فرق سرش نکوبد؟ حس کرد هوا برای نفس کشیدن کم دارد، دست کرد و دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد، دو لبه‌ی کتش را عقب داد و دستانش را به کمر زد. اینجا متری چند می‌ارزید؟ کم‌کم متری پانزده تومن فی داشت! حتی اگر اجاره‌ای هم باشد، باز بالای سیصد اجاره‌اش میشد! یعنی رهن یک سالش کمی بیشتر از قیمت کل زندگی آن‌ها در می‌آمد! این بخشی از زندگی خانواده

عسل بود، ولی او چه؟ از رویارویی دختر سالاری با زندگی ساده
و معمولی خودشان ترسید!

– بریم؟!

چرخید و به عسل خیره شد، مانتو و شلوار سفید همراه با شال
آبی! هر کسی او را می‌دید گمان می‌کرد برای ماه عسلشان آماده
شده است!

این دختر مد را خوب می‌دانست! تلفیق رنگ‌ها را هم، چه
می‌گفتند استایلیست خوبی بود! عسل دسته‌ی چمدان را گرفت
و منتظر نگاهش کرد، ولی رضا بادش حسابی خوابیده بود،
سرفه‌ی بلندی کرد و گفت:

– میگم...

دستش را پشت سرش برد و موهای عقب سرش را به خیال
خودش صاف کرد.

– میگم این پسر خاله‌ت کی بر می‌گرده ایران؟!

– نمی‌دونم، ولی تا تعطیلات ژانویه مرخصی داره.

ژانویه! به ایران چند ماه دیگر میشد؟!

– نه منظورم این بود که... چجور بگم؟ می‌خوای اینجا بمونی تا همون ژانویه که گفتی؟

– چرا؟!

– خوب... برای اینکه اینجا خالیه، حیفه نعمت خدا بی‌استفاده بمونه.

– تو هم می‌مونی؟!

– من؟! من برای چی بمونم خونه مردم؟!

عسل پوف بلندی کرد.

– برای اینکه ما زن و شوهریم.

لبخند کجی زد و ادامه داد.

– مثلاً!

رضا نیش کلامش را ندید گرفت، لازم نبود خیلی فکر کند، اگر چه این ازدواج صوری بود، ولی این عسل بود که به خانه شوهر میرفت نه او؛ می‌مرد هم داماد سرخانه نمی‌شد، آن هم داماد سرخانه پسرخاله‌اش!



چمدان را از صندوق عقب بیرون کشید و روی زمین گذاشت، صندوق را پایین آورد و نیم نگاهی به عسل انداخت.

دخترک کنار ماشین ایستاده و او را نگاه می کرد! انگار او هم مانند خودش مردد شده بود، شاید با خودش فکر می کرد که ای کاش حرفش را گوش کرده و همانجا خانه پسرخاله اش میماند، رضا هیچ نگفت و چمدان را به دنبال خودش کشید، صدای برخورد چرخ های چمدان با کاشی حیاط آن وقت شب حسابی سر و صدا راه انداخته بود، در را باز کرد و کنار ورودی خانه ایستاد. انتظارش که طول کشید، بی حوصله گفت:

– بیا دیگه!

عسل با قدم هایی سنگین از کنار ماشین حرکت کرد، رضا نگاهی به انگشتانش کرد که کیف دستی گران قیمتش را محکم می فشرد و آهسته قدم بر می داشت، بی آنکه نگاهی به در و دیوار خانه بیندازد، مسیر قدم های او را دنبال کرد.

رضا با خودش گفت:

"حتما با خودش فکر می‌کند آن کاخ کجا و این کوخ کجا"

داخل ماشین خاموش بود و حالا هم همچنان مهر سکوت بر لب داشت، سکوتی که او را یاد آن چند شب کذایی در گاراژ انداخت! سرش را تکان داد تا آن روزها را به دور بیندازد، دیگر پرونده سالاری تمام شده بود.

از جلوی در کنار رفت تا غسل قبل از او وارد شود، این را از همان ماجرای محضر یاد گرفته بود.

"به قول این باکلاس‌ها لیدی ایز فرست"

پشت سر غسل وارد پذیرایی خانه که شد، سلام بلندی داد.
_ سلاممممم...

گلاب با دیدنشان واکر را پیش کشید و به سختی ایستاد.
_ ما اومدیم.

مادرش همچنان منگ بود، هیچ نگفت و فقط ورودشان را نظاره‌گر شد، نوعروس خانه مقابلش ایستاد و آرام سلام کرد.
گلاب پر از تردید بود اما دلش نیامد که به این عروس ناخوانده ترشروی کند، آرام لب زد.

– خوش اومدی!

عسل کمی جلوتر رفت و گلاب او را نصفه و نیمه در آغوش خود کشید!

رضا از این احساسی بازی‌ها خوشش نیامد، دستی به موهایش کشید و گفت:

– بهار کو؟!

گلاب آرام روی مبل نشست و گفت:

– تو اتاقته.

– زن محمدم هست؟!

– هستم، داداش رضا!

رضا برگشت و به نیلوفر که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود نگاهی انداخت، از چهره‌اش نتوانست چیزی بخواند، اما مطمئن بود که سعی می‌کند حفظ ظاهر کند.

نیلوفر جلو آمد و با لبخندی نمایشی عسل را بوسید، لبخندی که حتی عسل از همان ابتدا مصنوعی بودنش را حس کرد!

– هر چند یکم عجیب بود برای همه‌مون ولی خوشبخت بشین عزیزم!

عسل نگاهی به رضا انداخت و آرام تشکر کرد.

– من دیگه برم.

گلاب زبان زد.

– بمون دخترم.

– نه دیگه... امشب مزاحم عروس خانم و آقا داماد نمیشم!

رضا حاضر بود قسم بخورد این آخری را تیکه آمده است؟! دستش را دور شانه عسل حلقه کرد و او را به خود فشرد.

– مراحمی زن داداش... من و عسل خوشحال میشیم بمونی.

نیلوفر آرام کیفش را در دست فشرد و این از چشم ریزبین رضا دور نماند.

– فرصت زیاده داداش رضا.

داداش! این اولین باری بود که او را داداش صدا میزد! دنبال معنا و مفهومی در آن می‌گشت که همان موقع بهار از اتاق بیرون آمد، با دیدن آن دو دستی از خوشحالی زد و گفت:
_ چه به موقع تمام شد.



داخل اتاق دوازه متری مشترکش با محمد شدند.
قبلاً این اتاق را با محمد شریک بود ولی در این چندسال محمد یا نبود اگر هم بود بعد از ازدواجش بیشتر پیش نامزدش می‌ماند؛ دیگر خیلی کم پیش می‌آمد که از این اتاق استفاده کند.
رضا نگاهی به اتاق انداخت، باید به سلیقه‌ی بهار آفرین می‌گفت و شاید نیلوفر! لبخندی از سر پیروزی زد، به قول قدیمی‌ها این به آن در!

داخل محضر بهار را کنار کشیده بود و آرام به او گفت که اتاق خوابش را مرتب کند و تخت‌های او و محمد را به هم بچسباند، گفته بود تشک دونفره‌ی مهمان را بر روی آن پهن کند. وقتی

بهار تنبلی‌اش آمده بود و خواست اعتراض کند ریش گرو گذاشت
که برایش جبران می‌کند.

کمی بدجنسی کرد و گفته بود از نیلوفر بخواهد که کمکش کند!
امشب شب انتقامش بود، هم نیلوفر و هم...

نگاهی به عسل که به تخت دونفره زل زده بود انداخت. در دلش
لبخند خبیثانه‌ای زد و گفت:

"حالا دیگه واسه من خط و نشون می‌کشی جوجه؟"

عسل دور اتاق چرخی زد و روی تخت نشست.

رضا نگاهی به لحاف انداخت، فقط مانده بود پهن کردن لحاف به
آن کلفتی و سنگینی در این گرما ایده‌ی کدامشان بود؟

عسل دستانش را روی مخملی‌های سرخ لحاف رفت و برگشت
می‌کشید. رضا دست برد و دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد،
تازه فهمید که در این مدت چقدر احساس خفگی می‌کرده.

عسل نگاهش را از لحاف گرفت و گفت:

_ مادرت عجیب نگام می‌کرد!

رضا کتش را در آورد و گوشه‌ی تخت انداخت.

– فکر می‌کنه عیب و ایرادی داری.

– چه عیب و ایرادی؟!

– چه می‌دونم... از همین عیب و ایرادای زنونه.

پوزخندی زد و گفت:

– براش خیلی عجیبه دختری مثل تو زن یکی مثل پسرش شده!

عسل لبخندی زد و گفت:

– حق داره!

و بعد سرش را تکانی داد و روسری ابریشمی‌اش را روی
شانه‌هایش انداخت.

رضا نگاهش کرد، زبان این دختر زیادی دراز بود، شاید بهتر بود
کمی آن را کوتاه می‌کرد. لبخندی زد و شروع به باز کردن باقی
دکمه‌ها کرد و کشدار گفت:

– که حق داره؟!

همزمان دست عسل را گرفت و به طرف خودش کشاند، عسل
ایستاد و ساکت نگاهش کرد.

رضا طره‌ای از موهایش را دور انگشت اشاره‌اش پیچاند.

– می‌دونستی خیلی خوشگلی؟

و پشت دستش را روی صورت عسل کشید. عسل نفس بلندی کشید و جدی گفت:

– ما توافق کردیم!

– چه توافقی؟

– خودت بهتر میدونی.

رضا لبخندی زد و دستش را دور کمر عسل پیچاند و آهسته او را چسبانده به خود به سمت تخت هل داد.

– من که چیزی یادم نمیاد!

عسل جیغ خفیفی زد و روی تخت پرت شد، رضا روی او خیمه زد!

بینی‌اش را در موهای ابریشمی‌اش فرو کرد و نفس بلندی کشید، بوی بدنش را دوست داشت.

عسل هر دو دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و مذبوحانه تلاش کرد سنگینی‌اش را از روی خود بر دارد. در حالیکه سعی می‌کرد از هجوم اشک به چشمانش جلوگیری کند و صدایش نلرزد گفت:

– این نامردیه؟!!

رضا کنار گوشش آرام و کشدار لب زد:

– نامردی؟ ز نمی اولندش، دومندش تا جایی که یادمه گفتمت صوری موری حالیم نیست، واقعی واقعی! و لاله‌ی گوشش را گاز خفیفی گرفت.

عسل بی حرکت ماند... انگار مغزش تازه حرف‌های گذشته‌ی رضا را پردازش می‌کرد.

رضا بی هیچ بوسه‌ای تا زیر گردنش را بو کشید، دستانش را دو طرف بدن عسل قرار داد و خودش را کمی بالا کشید و نگاهش کرد، کمی که گذشت سنگینی تنه‌ش را به طرف دیگر داد و کنار گوشش گفت:

– میدونی به چی فکر می‌کنم؟!!

قطره اشکی که از کنار چشم غسل به روی لحاف سرید را دنبال کرد، پوزخندی زد.

_ به اینکه کسی دلش میخواد با دختری مثل تو باشه؟ دختر احمقی که برای گرفتن حقش حاضر شده شناسنامش رو سیاه کنه؟!

از روی غسل بلند شد و کنارش لبه‌ی تخت نشست، دست کرد از داخل جیب کتش بسته‌ی سیگار را بیرون آورد و سیگاری آتش زد. کامی گرفت و دود آن را به هوا فرستاد و منتظر شد زهر کلامش کار خودش را بکند. فقط انتقام حرفش را گرفته بود، نه بیشتر!

کمی بعد به در اتاق تقه‌ای خورد و بلافاصله بهار بدون آنکه صبر کند تا اجازه ورود بگیرد داخل شد.

با یک پارچ آب و دو لیوان روبه رویشان در چهارچوب در ایستاده بود، غسل بلافاصله از روی تخت بلند شد، کنارش نشست و لباسش را مرتب کرد.

رضا هم به سرعت دو لبه‌ی پیراهنش را روی هم گذاشت تا قفسه‌ی سینه برهنه‌اش را از دید او بپوشاند.

بهار با چشمان درشت نگاهش را از آنها گرفت و با لکنت گفت:
_ من... من... اممممم... فقط خواستم... رضا مامان کارت داره...
ببخشید!

و به سرعت فرار کرد.

رضا نمی‌دانست بخندد یا عصبانی شود، از هولش حتی پارچ را با خود برده بود. باید فکری به حال قفل در می‌کرد. ظاهراً بهار بی‌ملاحظه‌تر از آن بود که، در را بدون چفت و بست درست و حسابی بگذارد؟!

سیگار را روی گل میز کنار دستش خاموش کرد. کمی با دست سوخته‌ی آن را تکان داد تا جای شاهکارش روی میز چوبی گلاب نماند. دکمه‌های بلوزش را بست و گفت:

_ میرم بیرون، لباس‌تو عوض کن.



تقه‌ای به در اتاق مادر زد و نفس بلندی کشید، می‌دانست که برای چه احضار شده و داشت یکی دو جین جواب‌های قانع‌کننده برای مادرش کنار هم می‌بافت.

صدای آرام گلاب را شنید.

- بیا تو.

داخل شد و در را نیمه باز گذاشت. اثری از بهار نبود، خدا می‌دانست بعد از شیرین کاری‌اش کجا پنهان شد، شانس آورده بود وگرنه کمترین حقش این بود که گوشش را بگیرد و تا جا دارد بیپچاند!

- جونم بانو.

گلاب پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد و به کنارش اشاره کرد.

- بشین.

رضا ترجیح داد رو در رو صحبت کنند تا بحث را مسلط‌تر پیش ببرد! صندلی نماز گلاب را پیش کشید و رو به رویش نشست.

- اینجوری بهتره، چیزی شده؟

گلاب نفس بلندی کشید و گفت:

- تو که به من دروغ نمیگی مادر؟!!

- چه دروغی؟!!

- اینا همه‌ش واقعیه؟!!

- واقعی.

- ارواح خاک آقات رو قسم بخور.

ارواح خاک پدرش؟ یعنی چه؟ میان این همه مقدسات چرا خاک

او؟ سنگین نگاهش کرد، تا بحال این چنین قسمش نداده بود!

- رضا!

دلخور گفت:

- این چه حرفیه مادر من؟ خاک آقامو قسم بخورم که زن گرفتم؟

از روی صندلی بلند شد.

- آخه اینجوری؟

- چجوری؟! مگه خودت اونجا نبودی؟!!

- رضا فقط بگو به خاک آقام قسم اینا فیلم نیست!

- من به خاک هیچ به خاک رفته‌ای قسم نمی‌خورم! چه برسه به اون خدایا مرز.

برگشت تا برود، دستش به دستگیره در نرسیده بود که گلاب گفت:

- پس الکیه! از همون اول که دختره و خانوادش رو دیدم فهمیدم! گفتم ما کجا و اونا کجا.
رضا شاکی برگشت.

- یعنی چی این حرفا، مگه ما چمونه؟

اشک در چشمان گلاب جمع شد! اشک‌هایش را با دست خالی گرفت، رضا برگشت و از داخل جعبه دستمال کاغذی چند برگ بیرون کشید.

- گلاب خانم، گلابتون... تو چرا اشکت دم مشکته؟ به جای این اشکا نمیتونی برام دعا کنی عاقبت بخیر بشم؟ اصلاً مگه تو نبودى که محمد رو می‌کوبیدی تو سرم، گفتمی نگاش کن! زن داره! زندگی داره! حالا چرا طلب‌کاری ازم؟!

گلاب بغض کرده، با دست اشاره کرد که برود، خودش را روی تخت بالا کشید و پاهایش را دراز کرد، سر روی بالش نهاد و چشم‌هایش را با ساعدش پوشاند.

رضا پتوی نازک مسافرتی را از پایین پایش برداشت و رویش کشید، صدای گریه گلاب را شنید.

مستاصل‌تر از آن بود که بتواند مادرش را آرام کند، دلش می‌خواست برود چیزی بردارد و به دیوار بکوبد تا شاید کمی آرام گیرد!



وارد اتاق که شد غسل را هنوز به همان حالت نشسته روی تخت دید، برگشت نگاهی به ساعت کرد. ساعتی از نیمه‌ی شب گذشته بود و با وجود خنکای کولر باز هم هوای اتاق خفه به نظر می‌رسید، پرده را کنار زد و یک لنگه از پنجره را باز کرد. غسل بدون آنکه نگاهش کند با سری افراشته به دیوار روبه رو خیره بود.

بدون آنکه همه‌ی دکمه‌های بلوز سفیدش را باز کند پایین آن را گرفت و به یک‌باره از سر بیرون کشید، دختر سالاری معذب

می‌شد که می‌شد! جلوی او در این گرما که نمی‌توانست چادر
سر کند! از داخل کمدش زیرپوش مشکی‌ای در آورد و پوشید،
کم‌کم این حجم از سکوت داشت آزارش می‌داد.
سرش را از یقه در آورد و گفت:

– این کمد لباس‌مه، لباسی یا وسیله‌ای خواستی اینجا بذار.
کنارش روی تخت نشست و یک لنگه جورابش را از پا در آورد.
– هر چند بهت پیشنهاد میدم که بی‌خود چمدوناتو نریزی بیرون.
عسل سر برگرداند و متعجب گفت:
– چرا؟!

– برای اینکه قرار نیست خیلی اینجا بمونی.
– داری بیرونم می‌کنی؟
– اینجوری بنظر میاد؟!

هر دو لنگه‌ی جوراب را در هم پیچاند و گوشه‌ای انداخت.
– البته مهمون حبیب خداست، فکر نکنی من آدم مهمون‌نوازی
نیستم، اتفاقاً خیلیم هستم منتها...

انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت.

– مهمونی که حد و حدود خودشو بدونه.

عسل خشمگین با دست انگشتی را که به طرفش گرفته بود پس زد.

– داری بیرونم می‌کنی! تو خودت گفتی پیام خونه‌ات، یکی از شرط‌ها همین بود!

– اون برای قبل عقد بود، اما الان که عقد کردیم شرایط فرق کرده!

عسل عصبی با دست‌های مشت کرده گفت:

– تو نمی‌تونی زیر قول و قرارمون بزنی.

– کی گفته؟ کی از مادر زاده شده که من رو مجبور کنه؟

– منظورت چیه؟!

– واضح نیست؟ دارم زیر همه‌ی اون توافقات می‌زنم!

عسل ایستاد و نفس بلندی کشید، دستانش را از شدت عصبانیت مشت کرده بود.

رضا تک تک حرکاتش را زیر نظر داشت، نمی خواست اعتراف کند
ولی این صورت برافروخته چقدر به او می آمد!

– تو نمی تونی؟

– چی؟!

– ما با هم حرف زده بودیم!

– خودت هم میگی حرف! حرف هم باد هواست!

– قرار نبود زیر حرفات بزنی!

– چرا نمی تونم؟!

پوزخندی زد و خبیثانه گفت:

– با چی میخوای مجبورم کنی پای اون توافقات بمونم؟ اونم حالا

که زنی با چی میخوای وادارم کنی؟

انگار سطلی از آب یخ روی سر عسل خالی کردند.

پوزخند رضا با لبخندی کش آمد. نگاهش کرد و گفت:

– گفته بودم خیلی بچه ای!

جوابش سکوت بود و عسلی که سرش را بالا گرفته بود و هر جایی را نگاه می کرد جز او!

دستانش را روی زانوانش ضربه وار گذاشت و ایستاد.

– من میرم تا دستشویی، خواستی لباست رو عوض کنی راحت باش، شب هم هر جا راحت بودی بخواب.
چشمکی زد و گفت:

– گفته بودم آدم مهمون نوازی ام!

سرخوش از پیروزی اش از اتاق بیرون آمد، این هم تمام شد؛ همین فردا باید زنگ میزد و بچه ها را دوباره جمع می کرد، این دفعه خطر از بیخ گوششان رد شده بود، باید برای دفعه های بعد بیشتر احتیاط می کرد، مغز خر نخورده بود که نقد را ول کند نسیه را بچسبد، ضررش فقط یک خط سیاه صفحه ی دوم شناسنامه اش بود، امشب راحت می توانست سر بر بالین بگذارد و بخوابد، فردا هم اگر عسل تصمیم می گرفت برود دروغی آماده می کرد تا تحویل خانواده اش بدهد.

وقتی برگشت باز عسل را دوباره با همان لباس‌ها دید! شانه‌ای
بالا انداخت، شاید او تا صبح دلش می‌خواست آنجا بنشیند، به او
چه؟!

از داخل کمد دیواری بالش و پتوی مسافرتی نازکی برداشت،
عسل بی‌آنکه به او نگاه کند گفت:
_ حرف بزنیم؟!

رضا نفس بلندی کشید، برای امشب بس نبود؟ بالش و پتو را
کنار پنجره روی زمین انداخت، از روی گل میز جعبه سیگار و
فندکش برداشت، لبه‌ی پنجره نشست و سیگاری از داخل جعبه
بیرون کشید و بین لب‌هایش گذاشت.

_ بدون دود!

آنچنان محکم گفت "بدون دود" که رضا سر بالا آورد و نگاهش
کرد، کاملاً آمرانه و دستوری گفته بود، اخمی بین دو ابرویش
نشانده. هنوز مهر سند خشک نشده برایش تعیین تکلیف می‌کرد؟
فندک را پایین آورد، سیگار خاموش را جلوی بینی‌اش گرفت و
بو کشید و بعد آن را بین لب‌هایش نگه داشت و روشنش کرد!

– تو مجبوری که سر حرفت بمونی.

کام محکمی گرفت و دودش را به طرف او داد:

– کی گفته؟!!

جلویش ایستاد.

– میرم به مادرت میگم تو منو دزدیدی!

لبخندی زد و گفت:

– اونوقت ننه‌ی من نمیگه پس چرا زنش شدی؟!!

عسل به طرف در حرکت کرد.

– میگم بهم تعرض کردی! منم بخاطر حفظ آبروم مجبور شدم!

رضا وحشت‌زده از جایش پرید، لعنتی فکر اینجایش را نکرده بود،

تا به او برسد عسل دستگیره‌ی در را سریع باز کرد.

رضا بازویش را با تمام قدرت به طرف عقب کشید و در را بست،

روی تخت هلهش داد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت تا او را

به تخت میخ کند.

سوزش عمیقی را در کف پایش احساس کرد، پایش را بالا آورد و سوخته‌ی سیگار را از کف پایش جدا کرد. آنقدر سریع به طرف عسل دوید که نفهمید چطور سیگار را با پایش خاموش کرد. عسل مدام مقاومت می‌کرد و با دست به صورتش می‌کوبید و فریاد می‌کشید تا رهایش کند.

رضا این بار فشار بیشتری به بدنش وارد کرد و دست جلوی دهانش گرفت تا صدایش بیرون نرود، پنجره‌ی باز هم قوز بالا قوز شده بود.

رضا در حالیکه از خشم درونش می‌سوخت گفت:

– همون روز اول بهت گفتم امانتی... گفتم امانت باباتی، منم که امانت‌دار بدی نبودم؟!!

عسل سعی کرد دست او را از جلوی دهانش بردارد.

رضا از فشار دستش کم کرد. عسل سرش را کج کرد و از جلوی دست رضا دور کرد.

– نمی‌تونی حالا که من رو تا اینجا کشوندی بزنی زیر همه چیز.

رضا از فشار خودش کم کرد و آرام گفت:

– می‌دونی بری اینا رو بگی چی می‌شه؟ نه‌ایتش اینه که دو سه روزی قهر باشه، من پسرشم، خوب رگ خوابشو بدم، آخرش بهت می‌گه کاریه که شده، بهتره که زندگیتونو بکنید! و از روی عسل بلند شد.

– حالا خود دانی!

عسل روی تخت نشست، ناامید سرش را بالا گرفت و سعی کرد جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد، نفس بلندی کشید و گفت:

– مشکلِت چیه الان؟!

– مشکلِ تویی؟!

– می‌تونستی بگی نه...
رضا براق نگاهش کرد.

– بر فرض نه می‌گفتم، اونوقت چیکار می‌کردی؟!

عسل ساکت ماند، انگار خودش می‌دانست جوابش ممکن است چه آتشی به پا کند؛ آن هم حالا که دیگر هیچ پناهی نداشت.

– ساکت شدی؟! قبلش که خوب بلبل‌زبونی می‌کردی.

... -

- گفתי توافق کردیم؟ ولی حالا می‌خوام بزنم زیر همه چی،
چیکار می‌کنی؟! چکار می‌تونی بکنی؟!

عسل هیچی نمی‌گفت ولی هر دقیقه بیشتر از قبل در خود فرو
می‌رفت، انگار تازه داشت عمق فاجعه را درک می‌کرد!

- نقشه کشیدی، یه طناب کلفت بافتی انداختی گردنم، منو
کشوندی و کشوندی! حالا که رسیدی اینجا من میگم گور بابای
هر چی که توافق کردیم!

عسل صورتش را دستانش قاب گرفت و بعد دست‌هایش را از هم
باز کرد و فریاد زد.

- ما حرف زدیم، قرار گذاشتیم.

رضا سرش را تکان داد و خندید.

عسل چیزی تا انفجار نداشت، ایستاد و گفت:

- تو نمی‌تونی زیر حرفت بزنی!

رضا لبخند خبیثانه‌ای زد.

– ببین جوجه... چه ضمانتی داری که من زیر حرفام نباید بزنم؟! حالا که قانونی و شرعی ز نمی، اونم بدون هیچ حق و حقوقی؟ حالا که اسمت تو شناسنامه، هیچ رقمه نمی‌تونی به دادگاه ثابت کنی این من بودم که دزدیدمت.

مقابلش ایستاد و با نوک انگشت اشاره به پیشانی‌اش کوبید.

– رو چه حسابی فکر کردی به اون شرط و شروط مسخره که پیش روم گذاشتی پایبند می‌مونم؟! اصلاً مگه من الان شوهرت نیستم؟ چرا فکر می‌کنی از زن خودم می‌گذرم؟ تا اونجا که از خودم خبر دارم، هنوز دم و دستگاه‌مو تعطیل نکردم! خداروشکر از مردی هم نیفتادم!

عسل ترسیده‌تر از قبل نگاهش کرد، رضا فرصت فکر کردن و جواب دادن به عسل نداد.

– اون روز بهم گفתי در جایگاهی نیستم که ازت چیزی بخوام، اما حالا دقیقاً جایی هستم که می‌تونم ازت همه چی بخوام، چی داری که بدی تا واست ردیفش کنم؟ زهرخند زد و ادامه داد.

– چند درصد از بدهی سالاری رو می‌خوای بذاری؟ خودت بهتر می‌دونی بابات هیچی نداره، چیزی هم اگر داشته باشه خوراک طلب‌کاراشه، نوش جونشونم باشه، منم مغز خر نخوردم که بیفتم دنبال یه ورشکسته‌ی مرده، اون روز تو دفتر کارخونه اون مرتیکه‌ی بیشرف... که دلم می‌خواد سر به تنش نباشه بهم گفت این گوری که بالا سرش گریه می‌کنی خالیه، مرده‌ی توش نیست، حالا معنیش رو می‌فهمم، به تو هم میگم این گوری که بالا سرش وایساد یوخ مرده!

دارم خرج یه خونواده رو میدم، دوا درمون مادرم، دانشگاه خواهرم، بیکار نیستم بیفتم دنبال توهمات یه فسقل بچه.

سکوت عسل که طولانی شد، رضا از جایش بلند شد. امشب به اندازه‌ی کافی برای هر دوی‌شان طولانی شده بود.

سوزش کف پایش باعث شد کمی در راه رفتن لنگ بزند. بالش را از کف زمین برداشت و کمی بالاتر کنار پنجره روی زمین پرت کرد.

– بهتره بخوابی، فردا که بیدار بشی...

روی زمین طاق باز خوابید و پتو را تا نیمه رویش کشید.

– یه روز بزرگتر و عاقل تر شدی، اونوقت بهتر همو می‌فهمیم.

عسل از کنار تخت بلند شد و پایین پایش ایستاد.

– گفתי آخرین بار از دفتر پرت کردند بیرون؟

رضا نگاهی را به پایین دوخت.

– گفתי عین سگ انداختنت بیرون؟

رضا اخم‌هایش را درهم کشید، نه یک بار بلکه دوبار بیرون پرت شده بود. یادش به آن مردک بی‌همه چیز افتاد.

– لپ کلام، می‌خوای به چی بررسی؟!

عسل دستی بر انتهای موهایش کشید و آن را به پشت سرش هل داد.

– کمکم کن انتقام پدرم رو بگیرم، حیثیتش رو برگردونم، اونوقت منم تو رو پشت اون میز می‌گذارم! جای اون...

عسل تیر آخر را در کمان گذاشت و به طرف رضا پرتاب کرد.

– در ضمن؛ اونقدر که فکر می‌کنی بی‌پول نیستم! فکر کن منم
یه مشتری.



تکه‌ی بزرگ نان را در تابه چرخاند و ته مانده املت را از کف آن
پاک کرد.

وقتی مطمئن شد کاملاً تمیز شده لقمه را به دهان برد و به بهار
که با صورت جمع شده نگاهش می‌کرد زل زد!
سرخوش با نگاه برایش ادا آمد! بهار اخم کرد و گفت:

– چیه؟ بیا منو هم بخور!

لقمه را قورت داد و گفت:

– توی بی‌مزه خوردن داری آخه؟!

بهار ایشی گفت، به در اتاق نگاه کرد و آهسته گفت:

– جلوی زنتم می‌خوای اینجوری بخوری؟!

رضا خندید، بهار انتظار داشت جلوی زنش با چنگال آب بخورد؟
زنش!

ناخودآگاه کلمه‌ی زن را چندین بار با خود تکرار کرد! انگار تازه داشت با سنگینی این واژه آشنا می‌شد، مثلاً امروز اولین روز زندگی مشترکشان بود؟! نگاهی به ساعت کرد که از نه گذشته بود، دیشب هم در رستوران شام درست و حسابی نخورده بود، بیشتر با غذایش بازی کرده بود؛ خدا می‌دانست آیا قبلش هم نهار خورده یا نه؟!

آرام دستگیره‌ی در را پایین کشید و داخل شد، هوای اتاق بخاطر کولر هنوز خنک بود، کنارش نشست؛ پلک‌هایش تکانی خورد ولی چشمانش را باز نکرد!

کاملاً تابلو بود که خودش را به خواب زده!

از کنارش بلند شد و دو لبه‌ی تیشرتش را گرفت از سر بیرون کشید و گفت:

– من میرم بیرون... صبحونه حاضره، هر وقت بیدار شدی!

لباسش را از کشوی درآور بیرون کشید و تن زد، عسل چشمانش را باز کرد و به او خیره شد؛ وقتی نگاه رضا را دید نگاه دزدید.

اعتنایی نکرد و شلوارش را هم عوض نمود. مهمان بود ولی نه اینقدر که بخواهد برای لباس عوض کردن خودش را معذب کند، تلفن همراه و سوییچ را از روی گل میز برداشت، که عسل سریع روی تخت نشست و گفت:

– کجا میری؟!

سر برگرداند و نگاهش کرد. داشت آمار بیرون رفتنش را می‌گرفت؟ بعدش دیگر چه می‌خواست؟ چشمانش را ریز کرد و گفت:

– قدیمیا راست میگن باید دختری اول صبح ببینی!

عسل تیکه‌اش را گرفت و دهنش را برایش کج کرد، همزمان انگشت در موهایش کرد و آن را کمی صاف کرد. رضا به دهن کجی‌اش خندید و گفت:

– یکی دوتا کار بانکی دارم، اگر کاری داری بمونم؟

– میمونی؟

چشمکی زد و گفت:

– تا چی باشه!

عسل اخم کرد و گفت:

– خیلی پررویی!

رضا خندید و گفت:

– کجاشو دیدی؟! حاضر شو بر می‌گردم!

عسل سوالی نگاهش کرد، رضا در را باز کرد و گفت:

– گفتم بریم یه دوری این طرفا بزنیم... دلت وا بشه.



دزدگیر ماشین را زد و پشت فرمان نشست، هنوز ماشین را روشن نکرده بود که تلفنش به صدا در آمد، شماره‌ی ناشناسی با پیش شماره ۰۹۱۶ برای کجا بود؟ استارت ماشین را زد و گوشی را به گوشش چسباند.

– الو!

– الو داداش.

صدای شاهین بود که در گوشی می‌پیچید.

– الو و مرض! معلومه کدوم گوری هستی؟!

– ووووولک بذار از راه برسیم! بعد بدمون سینه‌ی فحش.

رضا خندید. انگار مویش را آتش زده باشند، همیشه می‌گفت این شاهین حلال‌زاده است!

– الحق که نکبتی!

– چیه داش؟! کبکت خروس می‌خونه!

– چجورم!

– دست مریزاد! کبک ما که داره بندری می‌خونه، ما رو آواره کردی تو این گرما، روزی ده بار دارم پوست میندازم به جان تو.
– پرو نشو دوباره.

– اوضاع و احوال، هوا چطوره؟!

رضا گاز داد و ماشین را با یک فرمان از پارک در آورد.

– هوا از امروز آفتابیه! بی‌هیچ گرد و غباری.

– جون داداش؟!

- چون خودت.

- بی شوخی؟ مگه نگرفته بودنت؟!

- چرا! ولی آزادم کردن.

- الکی الکی؟!

نگاه به حلقه‌ی دستش کرد، همچین هم الکی نبود.

- برگرد! احتمالاً همین روزا وردست لازم میشم!

همان کلمه‌ی اول کافی بود که شاهین بال در بیاورد.

- عاشقتم به مولا.

خندید و گفت:

- شانس تخمی ما، از تو بهترش نبود عاشق ما بشه؟!

شاهین از پشت گوشی خندید و ماچ صداداری حواله‌اش کرد،

رضا هم خندید و بلند گفت:

"خیلی نکبتی"

و گوشی را قطع کرد.

صبح که برخاست تصمیم قطعی‌اش را گرفته بود، حالا دیگر به چشم‌یه پیشنهاد کاری به آن نگاه می‌کرد. با خودش گفت:

"سنگ مفت، گنجشگ مفت"

فعلاً که کار خاصی هم در دست نداشت.

آن گوشه کنارها می‌توانست برایش وقت بگذارد، این وسط هم حال آن سهرابی را خوب می‌گرفت. با تصور انتقام لبخندی روی لب‌هایش نقش بست، لحظه‌ای که خودش پشت میز سالاری نشسته باشد و به حراست دستور می‌داد که سهرابی را بیرون پرت کند.



جلوی آینه نیم قد حمام ایستاد و نگاهی به خودش کرد، لبه‌ی یقه‌ی کتش که کمی برگشته بود را صاف کرد، شکمش را کمی داخل داد و دو لبه‌ی کت را جلو آورد و روی هم گذاشت؛ با خودش فکر کرد باید بیشتر از قبل برای تناسب اندام خود وقت بگذارد.

لبخند کجی به روی خودش در آینه زد؛ بخصوص حالا که مثلاً تازه داماد بود! دو لبه‌ی آستین کت را کمی جلو کشید، وقتی کاملاً از ظاهرش راضی شد از حمام بیرون آمد.

بهار داشت آماده می‌شد بیرون برود که با دیدن او سوت بلندی کشید و گفت:

– اوووو لالا!

اخمی نثارش کرد و خواست به داخل اتاق برود که متوجه پوشش بهار شد، نرفته برگشت و جلویش ایستاد.

– این چیه باز پوشیدی؟!

بهار تازه متوجه بی‌حواسی‌اش شد که دوباره بی‌گدار با مانتوی کوتاه جلوی او ظاهر شده است.

– بی‌خیال داداش! ببین... فقط یه کم از سر زانوهام بالاتره.

– یه کم؟! فقط کافیه یه ذره خم بشی کل کمرت معلوم می‌شه.

– افعع! داداش حراست دانشگاه به این گیر نمیده! تو داری گیر میدی؟!

عسل آراسته از اتاق بیرون آمد. موهای زیبا و صافش را دو طرف
شانه‌هایش پخش کرده بود! روسری ساتن کرم رنگی را به صورت
کج بسته بود و آرایش ملیحی روی صورتش داشت، کیف
دستی‌اش را زیر بغل زد و رو به رضا گفت:
_ من آمادم.

رضا و بهار هم‌زمان نگاهی به کت کوتاه و جلو بازی که با شلوار
راسته سفیدش پوشیده بود انداختند. کفش پاشنه بلندش،
پاهایش را کشیده‌تر و لباس را کوتاه‌تر نشان می‌داد.
بهار از گوشه‌ی چشم به رضا نگاهی کرد و گفت:
_ من برم دیگه! دانشگاه دیر شد.

کوله‌اش را روی دوش انداخت و پشت چشمی برای برادرش نازک
کرد.

رضا پوف بلندی کشید. خون خورش را می‌خورد! یکی کم بود
حالا دوتا شده بودند.



رو به روی ساختمان ایستاد و نگاهی به نمای سنگ و شیشه‌ی
آن انداخت که لبخندی روی لب‌هایش شکل گرفت، از این
قسمت داستان خیلی خوشش آمده بود... حس سر خوشی زیر
پوستش دوید!

نگاهی به عسل کرد که به ورودی ساختمان خیره شده بود.
استرس و نگرانی‌اش را دریافت، دستش را جلو برد و به دست او
اشاره کرد.

عسل نگاهی به او کرد و مردد دستش را سمتش گرفت.

رضا دست عسل را نرم در دست گرفت و کمی فشرد، اعتماد به
نفسش چندین برابر شد، امیدوار بود امروز با همین دست بتواند
توی صورت سهرابی بکوبد! لذت عملی کردن تصوراتش مثل
خون در رگ‌هایش می‌دوید.

داخل لابی ساختمان که شدند نیم نگاهی به سمت نگهبانی کرد
و رو به عسل گفت:

_ یه لحظه وایسا... الان میام.

برخلاف دفعه‌ی پیش که مخفیانه در میان شلوغی جمعیت داخل شده بود، این بار با قدم‌هایی محکم مسیر را می‌پیمود، کنار کانتر ایستاد و به آن تکیه داد، لبخندی به روی نگهبان که با گوشی‌اش مشغول بود زد و گفت:

– حال و احوال؟!

چند ماهی گذشته بود اما نگهبان به سرعت او را شناخت، از جایش بلند شد و با تشر گفت:

– بازم تو؟

رضا لبخند کشداری زد و گفت:

– مشتاق دیدار.

نگهبان از پشت کانتر بیرون آمد.

– با زبون خوش برو بیرون!

و تا خواست بازوی رضا را بگیرد و او را به سمت بیرون هل بدهد، رضا جفت بازوهایش را بالا برد و اجازه نداد، بلند گفت:

– هی چه خبره؟ بهت یاد ندادن با رئیس درست برخورد کنی؟!
اصلاً ببینم، کی تو رو اینجا استخدام کرده؟!

نگهبان که از دیدن رفتار رضا به مرز انفجار رسیده بود با عصبانیت گفت:

– مثل این که حالت خوش نیست... برو بیرون تا زنگ نزدم حراست.

از روی کانتر خم شد و تلفن را برداشت.

عسل که با دیدن مشاجره‌ی بین آن دو غافلگیر شده بود، به رضا نزدیک شد و گفت:

– مشکلی پیش اومده؟!!

رضا پوزخندی زد و گفت:

– نه عزیزم، فقط نمی‌دونم چرا تا حالش رو پرسیدم، رم کرد!

عسل رو به نگهبان کرد و گفت:

– من سالاری هستم، دختر مرحوم سالاری! لازم هست با مدیریت تماس بگیرم؟!!

نگهبان نگاهش را گیج بین عسل و رضا چرخاند؛ کمی طول کشید تا حرف عسل را هضم کند، به سختی دهان باز کرد و گفت:

عذر می‌خوام سرکار خانم، قصد جسارت نداشتم.

با دست به رضا اشاره کرد.

– فقط می‌شه بپرسم این آقا چه نسبتی با شما دارند؟!!

عسل به رضا و بعد به نگهبان نگاه کرد.

– ایشون همسر هستند!

نگهبان با دهانی باز به رضا نگاه کرد و پرسید.

– با دختر سالاری ازدواج کردی؟!!

رضا لبخندی زد و گفت:

– دیگه دیگه!

– چجوری؟!!

– تقدیر!

رضا دستش را دور شانه‌های عسل گذاشت و گفت:

– بریم عزیزم.

و چشمکی به او زد.

– به اون رفیقت چی بود اسمش؟ مش قاسم... به اونم سلام
مخصوص برسون!

به طرف آسانسور حرکت کرد ولی بعد چند قدم رفته را برگشت...
انگشتش را تهدیدوار جلوی صورت نگهبان تکان داد و گفت:
– در ضمن اگر دفعه‌ی دیگه گوشی دستت ببینم بهتره دنبال یه
کار دیگه باشی.



دکمه‌ی آسانسور را زد و با اطمینان و اعتماد به نفسی که هیچ‌گاه
در خود ندیده بود در کنار جمعیت منتظرِ بالا رفتن آن شد،
لبخندی روی لب‌هایش نقش بسته بود، عجیب احساس خود
بزرگ‌بینی می‌کرد، انگار تازه سری بین سرها در آورد باشد،
حسش قشنگ گوشت می‌شد و به تنش می‌چسبید، حضور زن
زیبارویی مثل عسل با آن تیپ لاکچری‌اش هم بی‌تاثیر نبود!
در آینه‌نگاهی به او انداخت و پوفی کشید، هر چند هنوز با کت
کوتاهی که پوشیده بود مشکل داشت، نگاهی دوباره به پایین و
بالای کت انداخت و در دل گفت:

"صد رحمت به مانتوی بهار"

آسانسور در طبقه هفتم ایستاد، در که باز شد و رضا کنار ایستاد تا عسل اول خارج شود و خود پشت سر او بیرون آمد، در دل لبخند کجی به رفتار مودبانه‌اش زد! و در ذهنش گفت:

"لیدی ایز فرست!"

همراه با عسل رو به روی در دفتر ایستاد. برخلاف دفعه‌ی پیش در بسته بود، عسل دکمه‌ی زنگ را فشرد، چند لحظه‌ای که گذشت برای دومین و سومین بار زنگ را زد! گنگ به رضا نگاه کرد، رضا پرسید:

_ نیستند انگار!

_ ظاهراً، فکر می‌کردم دفتر باز باشه.

رضا نگاهی به در انداخت و متوجه قفل بالای در شد، قفل هیچ سنخیتی با در مجلل شرکت نداشت و زیادی توی ذوق می‌زد! روی نوک کفش ایستاد و ظاهرش را بررسی نمود، شماره‌ای روی آن نوشته شده بود، همان وقت مرد جوانی از واحد رو به رو بیرون آمد، با دیدن آن دو ریزبینانه نگاهشان کرد و پرسید:

_ طلب کارید؟!

رضا سری تکان داد و گفت:

_ یه جورایی! شما همسایه‌ای؟

_ همسایه! ما کجا اینجا کجا!

_ چکاره‌ای پس؟!

_ اینجا نیروی خدماتی‌ام، طلبت چقدره؟!

_ اونقدری هست که دنبالش باشم!

مرد جوان نگاهی به سر تا پای عسل انداخت، نگاهش رضا را براق کرد، عسل با آن مانتوی کوتاه، موهای پریشان دو طرف شانه‌اش و آن صورت گرد زیبا زیادی در چشم بود، دست عسل را محکم در دست گرفت و مالکیتش را به صورت مرد کوبید، عسل به دستش که در دست رضا فشرده شده بود نگاه کرد، مرد هم که متوجه حساسیت رضا شد، من‌منی کرد و گفت:

_ صاحب اصلیش دو سه ماهی پیش فوت کرده، یه لحظه صبر کنید!

کیف پولی را از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید، از بین یک دسته کارت، کارتی را بیرون آورد و به او داد:

– این شماره مدیر اموال‌شه!

رضا کارت را از او گرفت و گفت:

– مدیر اموال؟!!

– آره؛ طرف قبل مرگش ورشکست شده بوده! الان انگاری این بزرگترشونه، حتی بزرگتر زن و بچه‌اش! هر کی طلب‌کار باشه؛ طرف حسابش اونه!

این کارت رو هم به ما؛ نگهبانی و همسایه‌هاشون داد، گفت هر چی طلب‌کار آقای سالاری اومد اینجا، کارت رو بهشون بدیم.

رضا به اسم روی کارت نگاه کرد "محمد صادق مردانلو"

و زیرش نوشته شده بود اداره‌ی تصفیه و امور دارایی و یک شماره همراه پایین آن درج شده بود.

از ساختمان که خارج شدند کارت را به طرف غسل گرفت و گفت:

– می‌شناسیش؟!!

عسل دستش را از دست او بیرون کشید و کارت را گرفت، نگاهی به اسم کرد و گفت:

_ نه!

و کارت را دوباره به سمتش گرفت، رضا کارت را توی جیبش گذاشت و گفت:

_ بریم کارخونه!

_ نمی‌خوای بهش زنگ بزنی؟!

رضا دو لبه‌ی کتش را کمی عقب داد و هر دو دستش را به کمر گرفت و گفت:

_ قانون اول شرخری! همیشه با اطلاعات کامل جلو برو، بهتره اول یه سر و گوشی آب بدیم.



ورودی کارخانه ماشین را نگه داشت و برای نگهبان بوق زد، نگهبان بی‌آنکه از پشت میز بلند شود از پشت شیشه نگاهشان کرد، توجه‌ای نکرد و دوباره مشغول کارش شد.

رضا بدون آنکه پیاده شود بوق دیگری زد، نگهبان این بار بی حوصله از جایش برخاست، پنجره‌ی کوچک اتاق نگهبانی را باز کرد و بلند گفت:

– کارخونه تعطیله!

رضا نگاهی به عسل کرد.

"پس کارخانه هم رسماً تعطیل بود!"

از ماشین پیاده شد و به سمت نگهبانی رفت، خم شد و از همان پنجره‌ی کوچک گفت:

– سلام داداش!

نگهبان با دقت نگاهش کرد و گفت:

– سلام از ماست؛ امری باشه؟

– راستش ما از ورثه مرحوم سالاری هستیم!

اسم سالاری تمام حواس نگهبان را متوجه او کرد:

– چکارشی؟!

– دامادش، خانمم دختر مرحوم سالاری می‌شه.

نگهبان با شنیدن اسم دختر سالاری سرش را از همان پنجره
کمی کج کرد و به داخل ماشین نگاه کرد.

_ واقعا دختر اون مرحومه؟!_

رضا سرش را تکان داد:

_ با اجازه‌ات!

_ کارت شناسایی!

رضا برگشت تا از غسل بخواهد که پیاده شود ولی یاد کت
کوتاهش افتاد، برای همین از خیر آن گذشت، نزدیک ماشین
شد و آهسته گفت:

_ کارت ملی باهاته؟!_

_ کارت ملی؟! نه!

_ شناسنامه چی؟!_

_ شناسنامه‌ها که دست محضره!

رضا به بی‌حواسی خودش فحشی داد و لعنتی گفت؛ غر زد:

"ما رو بگو دست خالی اومدیم ماهیگیری"

– یارو کارت شناسایی می‌خواد، حالا چجور ثابت کنیم دختر باباتی؟!

عسل کیف دستی‌اش را باز کرد و دفترچه‌ای را بیرون کشید.
– اینو نشونش بده.

نگهبان پاسپورت عسل را زیر و رو کرد و وقتی اطمینان پیدا کرد
رو به رضا گفت:

– گفتی دامادشونی؟!

رضا پوف بلندی کشید و گفت:

– با اجازه‌ات!

– اما شنیده بودم دختر آقا مجرده؟!

– فعلاً که می‌بینی متاهله، دیگه عرضی نیست؟!

نگهبان از جوابی که شنید جا خورد ولی دیگر سوالی نکرد، از
دفترش بیرون آمد و به سمت ماشین رفت، از پنجره‌ی راننده
سرش را کمی داخل برد و گفت:

– شرمندهم خانم نشناختم، من خیلی وقت نیست که اینجا.

عسل عینک آفتابی‌اش را کمی روی صورتش جابه‌جا کرد و گفت:

– اینجا ندیده بودمتون، آقای ابراهیمی کجاست؟!

– ابراهیمی! اون که تو جریان تعدیل نیرو کنار گذاشته شد، امری باشه در خدمتم خانم.

عسل نگاهی به محوطه‌ی کارخونه کرد و گفت:

– می‌خوام داخل کارخونه گشت بزنم، تو هم همراهمون بیا.



کارخانه یک زمین دو هکتاری در اطراف شهر بود که از دو طرف جاده، به انتهای دیوار کارخانه می‌رسد هشت سوله‌ی بزرگ قرار داشت، برعکس چیزی که رضا تا پیش از این تصور می‌کرد، کاملاً سوت و کور و اثری از هیچ جنبنده‌ای نبود، رو به عسل گفت:

– اینجا اومدی؟!

عسل پشت چشمی نازک کرد:

– اینجا بزرگ شدم!

و از روی جوی پرید و جلوتر از آن دو به طرف یکی از سوله‌ها رفت، کت کوتاهش زیادی روی اعصاب رضا رژه میرفت، فوتی از کلافگی کشید، ای کاش همان صبح به او تذکر داده بود.

قفل بزرگی بر روی در سوله‌ای که مقابلش رسیدند بود؛ عسل رو به نگهبان گفت:

– لطفا بازش کنید؛

نگهبان گفت:

– راستش کلیدش دست من نیست!

عسل اخمی کرد و گفت:

– دست شما نیست؟ پس شما اینجا چکاره‌ای؟!

رضا با دیدن شماره‌ی روی قفل که مشابه شماره‌ی قفل روی در شرکت بود دوزاری‌اش افتاد!

– پلمپش کردند خانم!

– کی؟!

– یه آقای دو ماه پیش از دادگاه اومد، کارگرا رو مرخص کرد،
خودشم هم اینجاها رو پلمپ کرد و رفت!

رضا پرسید:

– فامیلش چی بود؟!

– آقای مردانلو!

از داخل جیب بلوز فرمش چند تا کارت بیرون کشید و یکیش
رو به دست رضا داد:

– این کارت رو داد و گفت هر کی طلب کار آقا بود بهش بدم، هر
چی دفتر و دستک هم تو دفتر آقا بود با خودش برد، خانم آقا
هم اومد کارخونه، اونم نتونست داخل هیچ جا بشه و برگشت!
عسل با شنیدن نام خانم آقا سمتش برگشت:

– خانم آقا کی اینجا بود؟!

– هفته ی پیش!

– نفهمیدی چیکار داشت؟!

_ والا ایشون که با امثال ما حرف نمیزنن، فقط فهمیدم دفتر آقا کار داشت! اونجا هم که قفل کردن.

رضا آهسته کنار گوش عسل گفت:

_ خانم آقا کیه؟!

عسل با اکراه گفت:

_ منظورش مهشیده، زن بابام!



سوار ماشین شد و هر دو کارت را جلوی چشمانش گرفت، محمد صادق مردانلو! جواب بیشتر سوال هایشان دست این آدم بود، فکر کرد:

"چه بهتر! دیگر نمی خواست اینور و آنور بپرد، به قول معروف هلو برو تو گلو"

نگاهی به ساعتش انداخت، ربع ساعتی از سه بعدازظهر گذشته بود، از عسل پرسید:

_ اگر گفתי حالا باید کجا بریم؟

نگاهش کرد و گفت:

– بریم دنبال اطلاعات!

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

– نه دیگه! تو رو نمی‌دونم، ولی اگر من تا نیم ساعت دیگه نهار نخورم هر موجود زنده‌ای که کنارم نشسته باشه رو درسته قورت می‌دم!

و چشمک ریزی به عسل زد، عسل نگاهش را گرفت و هیچ نگفت، غمگین‌تر از آن بود که پاسخی به شیطننت او بدهد؛ چقدر این دختر با آن دختر آتیشی و تند مزاجی که می‌شناخت تفاوت داشت!



خدا را شکری گفت و دستمالی از داخل جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون کشید، ساعت نزدیک به پنج عصر بود و خیلی خوش‌شانس بودند رستورانی که هنوز سرویس می‌داد را پیدا کردند، دستانش را پاک کرد و زیر چشمی نگاهی به عسل انداخت که بیشتر داشت با غذایش بازی می‌کرد.

– بخور دیگه.

عسل بی حوصله گفت:

– میل ندارم.

خندید و گفت:

– پس با اجازه!

یک صندلی به عسل نزدیک تر نشست، بشقاب را کمی جلوی خود کشید و مشغول خوردن شد! عسل بهت زده نگاهی به اطراف کرد و وقتی کسی را متوجه خودشان ندید با اخم به رضا چشم دوخت.

رضا بطری آب را به دهان برد و لقمه اش را قورت داد و گفت:

– قانون دوم شرخری؛ نخوری خورده می شی!

و اشاره ای به بشقاب غذای عسل کرد!

– شاگرد خوبی باش.

عسل باز نگاهی به دور و بر کرد و وقتی مطمئن شد کسی متوجه شان نیست قاشقی برنج برداشت، رضا با خنده گفت:

– نگران نباش، اینجا لازم نیست با چنگال آب بخوری!

عسل قاشق را به دهان برد، رضا به خوبی می‌دانست این رستوران ارزان قیمت برای عسل چندان خوشایند نیست، ولی بدش نمی‌آمد عسل را کمی با سبک و سیاق زندگی خود آشنا کند! با قاشق خودش یک تکه از کباب را جدا کرد و توی قاشق عسل که داشت به سمت دهانش می‌برد گذاشت، قاشق عسل در نیمه‌ی راه ماند و خودش هم میخ او شد.

رضا خندید و گفت:

– چیه؟! دهنی نمی‌خوری؟!

عسل قاشق را به سمت دهان برد و گفت:

– من بد دل نیستم!

رضا لبخند پهنی زد و گفت:

– خوبه!

عسل در حین اینکه لقمه‌اش را قورت می‌داد گفت:

– برای چی خوبه؟!

– خب یه جاهایی، یه وقت‌هایی، کارت راحت‌تره!

– تو خیلی منحرفی!

رضا خندید و دو دستش را بالا برد:

– به جان خودم اونی که فکر کردی نبود!

کمی بعد عسل قاشق را کنار بشقاب گذاشت و عملاً اعلام کرد که قصد بیشتر خوردن را ندارد، رضا هم اصراری به خالی کردن بشقابش نکرد، خلال دندان‌های بیرون کشید و لای دندان‌هایش گذاشت، عسل تلفن همراهش را داخل کیف گذاشت و پرسید:

– حالا دیگه زنگ می‌زنی؟!

رضا نگاهی به ساعت کرد و گفت:

– زنگ می‌زنیم!

خلال دندان را در آورد و گفت:

– ولی قبلش لازمه یکی رو تخلیه‌ی اطلاعاتی بکنم!

– کی؟!

– تو!

عسل مستقیم به چشمانش نگاه کرد و گفت:

– من؟!

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد، عسل نگاهش را نگرفت،
دستانش را به سینه زد و به صندلی تکیه داد:

– چرا تخلیه؟! پرس جواب میدم!

– واقعا؟!

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

– من از تو نمی‌ترسم!

رضا نیشخندی زد و گفت:

– که نمی‌ترسی؟!

عسل پاسخی نداد، رضا میخ صورتش گفت:

– پس چرا خودت نیستی؟!

عسل عمیق نگاهش کرد، رضا هم مثل خودش تکیه‌اش را به
صندلی داد و نگاهش را نگرفت تا به حرف بیاید، ولی در عوض
عسل کیفش را برداشت و بلند شد!
- بریم!

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

- جا زدی؟!

این جمله برایش گران تمام شد! بغضی که تا گلایش آمده بود
را پس زد و گفت:

- اون چند روز، یکی بود که برام عین یه کوه بود، می‌دونستم هر
جا باشم و تو هر وضعیتی هوام رو داره!

قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید را گرفت و گفت:

- ولی حالا اون کوه رفته و من پشتم خالیه!

و بی‌آنکه چیز دیگری بگوید از رستوران خارج شد.



تا رضا حساب کند و خودش را به او برساند پنج دقیقه‌ای زمان برد، عسل به ماشین تکیه داده و عینک دودی مارکش نیمه از صورتش را پوشانده بود.

رضا سیگاری روشن کرد و رو به رویش ایستاد، نمی‌دانست چرا این حرف عسل اینقدر برایش گران تمام شده!
با خودش گفت:

"این یعنی تو رو سیب‌زمینی هم حساب نمی‌کنه"

ولی خب، چرا باید حساب می‌کرد؟! این هم یک پرونده بود مثل پرونده‌های دیگر! ولی آنجا حداقل سیب‌زمینی یا برگ چغندر به حساب می‌آمد! نگاهش کرد و در دل با خودش گفت:

"درسته الکیه ولی تا اسمت تو شناسنامه اینقدرام سیب‌زمینی نیستم"

پک محکمی به سیگار زد و دودش را بیرون فرستاد و گفت:
_ قبل اینکه بریم سراغ این مردک، یه سری اطلاعات می‌خوام که اونجا مثل بز بنظر نیام!

_ یادمه گفתי چیزی نمی‌خوای از خانواده‌ام بدونی.

– الان شرایط فرق می‌کنه!

عسل کیفش را در دست فشرد و نگاهش کرد:

– چه اطلاعاتی می‌خوای؟!

– منظورم اطلاعات خانوادگیته، مثلاً از همین خانم آقا شروع کن!

عسل چشمانش را بست، انگار حرف زدن برایش سخت بود و رضا این را به خوبی درک می‌کرد.

– ده سال پیش تو یه تصادف تو جاده چالوس مادر و برادرم رو از دست دادم.

– خدا بیامرزشون.

عسل نفس بلندی کشید:

– بابام چهار سال بعد از مرگ مامان ازدواج کرد، با خواهر یکی از کارمنداش، اون موقع حسابدارش بود، یک مدت خواهرش رو آورد سرکار، منشی بابا کرد!

رضا دود سیگارش را بیرون داد، داستان برایش جالب شده بود، کارمندی که خواهر خودش را پیشکش پیرمرد می‌کند!

_ که همین مهشید می‌شه، چند سالش بود؟

_ اون موقع سی و یک سالش، الان سی و هفت سالشه.

_ بعدم که فوری یه پسر آورد برا حاجی!

عسل اخمی کرد و رویش را به طرف خیابان برگرداند.

رضا ریز نگاهش کرد، پس علاوه بر زن آقا از پسر زن آقا هم خوشش نمی‌آمد، خب کی از میراث‌خور اضافه خوشش می‌آید که او دومی‌اش باشد؟! البته اگر میراثی وجود داشته باشد!

_ داداش کوچولو دوست نداری؟!

عسل شانه‌ای بالا انداخت:

_ مهشید از من خوشش نمیاد، برای همین نزدیک پسرش نمی‌شدم، ولی بابا خیلی دوستش داشت.

رضا نگاهی به جاده که رفته‌رفته داشت شلوغ‌تر می‌شد کرد، کام دیگری از سیگارش گرفت:

_ یه سوال! فکر می‌کنی مهشید در قتل پدرت نقش داشته؟!

عسل مصمم گفت:

– روی این موضوع شکی ندارم!

باز یک محکمی از سیگارش گرفت و گفت:

– چه دلیلی داری؟!

عسل سرش را پایین گرفت و سکوت کرد!

– پس فقط حدس می‌زنی؟!

عسل نگاهش نکرد و گفت:

– مرگ پدرم صحنه‌سازی بوده!

– چه صحنه‌سازی؟ مرگ سالاری چه فایده‌ای برای زن بابات

داشته؟ چرا باید همچین کاری کنه؟

– که بعد مرگش خودش و پسرش همه‌ی اموال رو صاحب بشند!

– اونوقت دقیقاً از کدوم اموال و دارایی حرف می‌زنی؟ پدرت یه

ورشکسته بوده که تا خرخره بدهکاره.

عسل با عصبانیت گفت:

– پدرم همه چی رو فهمیده بود!

– چی فهمیده بود؟

– اینکه مهشید و برادرش از کارخونه دزدی می‌کردن!

– و تو از کجا فهمیدی؟!

– یه بار که با تلفن صحبت می‌کرد با گوشای خودم شنیدم!

– مسخره‌ست! اصلاً فکرشو کردی یکی مثل زن بابات چه نیازی به این داره که اموال شوهرش رو بالا بکشه؟ ناراحت نشو ازم ولی چه با تصادف چه بی‌تصادف بابات یه پاش لب‌گور بوده، زن بابات یه پسر داره و اونقدری بهش میرسه که نیازی نیست همچین کاری کنه! بخوای عاقلانه فکر کنی و حساب کتاب کنی به جای پدرت اگر تو رو سر به نیست می‌کردن بیشتر به نفعشون بود! یه ورته کمتر معادل با سهم بیشتر!

عسل دسته کیفش را فشرد و سکوت کرد؛ رضا هر چه صبر کرد پاسخی نشنید، باقی مانده سیگارش را زیر پایش انداخت و له کرد؛ خوب می‌فهمید که مقابل دختری از جنس او باید حوصله‌ی بیشتری به خرج دهد، اصرار بیشتر مساوی بود با کج خلقی و رضا هیچ‌گونه تنش‌ی را نمی‌خواست، در حال حاضر از محمد صادق مردانلو بهتر می‌توانست حرف در بیاورد.

کارت را از جیبش بیرون کشید، دست‌دست کردن دیگر جایز نبود، شماره را وارد گوشی کرد و دکمه‌ی تماس را فشرد.



از آسانسور بیرون آمد و به سالن پیش رویش نگاه کرد، برگه‌ی آدرس را بالا آورد؛ طبقه‌ی چهارم، واحد شانزده، کمی جلوتر رفت و نگاهی به پلاک اولین واحد سمت راست کرد و به عسل که مردد و مضطرب تازه از آسانسور بیرون آمده بود گفت:

– همین جاست!

برگه را تا کرد و داخل جیب کتش گذاشت.

– آماده‌ای؟!

عسل خیلی آرامش و با تردید قدم بر می‌داشت تا به در رسید، گفت:

– خوبی؟!

سرش را تکان داد و گفت:

– خوبم.

کیف دستی‌اش را با هر دو دستش گرفت، صاف و موقر ایستاد؛ هم‌زمان رضا زنگ در را فشرد، دستی به موهایش کشید و کتش را صاف کرد، نمی‌خواست در کنار دختری مثل او کم به چشم بیاید!

در که باز شد، دختر جوانی در آستانه‌ی در ظاهر شد، رضا کمی عقب ایستاد و اجازه داد تا عسل صحبت کند.
عسل موقرانه و با پرستیژ خاص خودش گفت:

– ببخشید خانم، ما با جناب مردانلو وقت ملاقات داشتیم.

– شما؟!

عسل گفت:

– به اسم شوهرم وقت گرفتیم، امیری!

مردانلو مرد میانسال با موهای جو گندمی بود، رضا همان اول کار با یک حساب سرانگشتی چهل و دو سه سال را شیرین برایش حساب کرد!

با ورودشان از پشت میز بلند شد، غسل متین سلام کرد و نشست، رضا هم مبل تک نفره‌ی رو به روی غسل را برای نشستن انتخاب کرد.

– در خدمت هستم.

غسل با نگاهی به رضا رو به مردانلو گفت:

– راستش، خب! ما در مورد اموال آقای سالاری اومدیم، مثل اینکه شما مسئولش هستید!

مردانلو پرونده‌ی رو به رویش را بست و گفت:

– مرحوم سالاری منظورتونه؟!

– بله.

– چقدر طلب‌کارین ازش؟!

غسل مجدد به رضا نگاه کرد... رضا گفت:

– ما از طلب‌کاراش نیستیم، خانم بنده ورثه‌ی ایشون هستند!

مردانلو سر برگرداند و غسل را نگریست.

– چه نسبتی با مرحوم سالاری دارید؟

– من دخترشون هستم، عسل سالاری.

– ایشون همسرتون هستند؟

رضا کمی خودش را در مبل جابه جا کرد و سریع گفت:

– بله همسر ایشون و داماد مرحوم هستم.

و در دلش دهن کجی به لفظ داماد کرد!

مردانلو از پشت صندلی چرخدارش برخاست و قفل قفسه‌ی فلزی گوشه‌ی اتاق را باز کرد؛ کمی بعد پوشه‌ای را بیرون کشید و روی میز گذاشت، عینکش را که با زنجیر از گردنش آویزان بود، روی چشمش گذاشت و پرونده را باز کرد.

– خانم سالاری کارت شناسایی همراهتون هست؟

عسل از داخل کیفش پاسپورت را بیرون کشید و دست او داد، مردانلو با دقت به پاسپورت و بعد به محتویات صفحه‌ای که رو به رویش قرار گرفته بود نگاه کرد، وقتی از صحت اظهارات او مطمئن شد پاسپورت را به طرفش گرفت و گفت:

– زودتر از اینها منتظرتون بودم!

عسل پاسپورت را داخل کیفش گذاشت و گفت:

– بعد فوت بابا کمی درگیر بودم.

– الان کجا زندگی می‌کنید؟!

– فعلاً با همسرم زندگی می‌کنم.

– فعلاً؟!

– یعنی! منظورم این بود خونه‌ی همسرم زندگی می‌کنم، من امروز رفتم کارخونه، گفتند کارخونه پلمپ شده.

– متأسفانه بله! خونه، املاک و اموال و کارخونه!

البته خونه‌ی اون مرحوم دیروز در مزایده بانک فروش رفت.

رضا سر بالا کرد و به چهره‌ی مغموم عسل نگریست، پس کاملاً
یو خخخ!

عسل پرسید:

– می‌شه بپرسم بدهی بابا چنده؟!

مردانلو با هر دو دست عینکش را از روی چشم برداشت و به
پشت صندلی‌اش تکیه داد:

– متأسفانه تخمین اولیه مبلغ بالایی هست که از محل فروش املاک ایشون بدهی باید پرداخت می‌شد! اما حالا با توجه به پیدا شدن طلب کارهای جدید شاید بیشتر از این‌ها باشه!

رضا دخالت کرد و گفت:

– چقدر؟!

– فعلاً برای جلوگیری از هرگونه شائبه‌ای مبلغ رو اعلام نمی‌کنم تا تحقیقات کامل بشه! برای همسر و پسر ایشون خونه‌ای رو رهن کردیم تا تکلیف نهایی اموال مشخص بشه، برای شما هم با توجه به اینکه ازدواج کردید و در منزل همسرتون زندگی می‌کنید، قانوناً نیازی به این کار نیست.

رضا نگاهی به عسل کرد و پرسید:

– الان چه اتفاقی برای کارخونه می‌افته؟!

– ما همه‌ی اموال رو به مزایده می‌گذاریم، از فروشش بدهی طلب کارها رو پرداخت می‌کنیم، آخرش هم اگر چیزی بمونه به ورثه ایشون میرسه.

– و اگر چیزی نمونه؟!

_ طلب کارها به طرفیت ورثه برای مطالبه طلبشون می تونند اقامه دعوی کنند.

رضا آب دهانش را قورت داد، ورثه؟! یعنی عسل و برادرش و همسر پدرش! خدا را شکر که او جزو ورثه سالاری نبود و گرنه آخرش هم انگار چیزی بدهکار می شد.

عسل نگاهش کرد، به خوبی می فهمید رضا جا خورده، خودش هم دست کمی از او نداشت، به سختی از مردانلو پرسید:

_ مزایده ی کارخونه کی هست؟!

_ دوازده مهر، حدود سه ماه و نیم دیگه!

کاغذی از روی میز برداشت و مقابلشان گرفت.

_ فقط آدرس و شماره تلفن فعلیتون رو بنویسید، تا اگر لازم شد باهاتون در تماس باشم.



روی تخت کنار عسل نشست، پاهایش را بالا آورد و جوراب هایش را کند، بی خیال نظافت اتاق شد و جوراب ها را گوله کرده کنار دیوار اتاق پرت کرد، یاد حرف های مردانلو افتاد؛ قرارشان از اول

این بود که کمکش کند، ولی با این همه بدهی چیکار می‌توانست انجام دهد؟ خودش از همه آن‌ها مفلس‌تر بود، چه می‌گفتند؟
المفلس فی امان الله!

برای بار هزارم فکر کرد اصلاً چرا قبول کرد که وارد این بازی شود؟ فوق‌فوقش پانزده سال آب خنک داشت که آن هم نوش جاناش! دندش نرم چشمش کور، تا او باشد که لقمه‌ی گنده‌تر از دهانش بر ندارد!

زیر چشمی به عسل که کنارش نشسته بود نگاه کرد، هنوز در شوک بود، خدا روشکر کرد که جزو ورثه سالاری حساب نمی‌شد، به کسی یه قرون هم بدهی نداشت، راحت می‌توانست شب جفت کفش‌هایش را زیر سرش بگذارد و روی همین زمین سفت خدا بدون حساب و کتاب کردن تا صبح یک کله بخوابد!

از دفتر مردانلو که بیرون آمده بودند تاکنون کلامی به زبان نیاورده بود، گویی شوک این خبر برایش سنگین‌تر از آنی بود که به حساب بیاید؛ رضا دست برد و جلوی صورتش بشکن زد، عسل نگاهش کرد.

– ببینم زبونتو!

عسل چیزی نگفت و رویش را برگرداند.

– با توام!

– ...

آمرانه گفت:

– پاشو برام یه لیوان آب بیار، هلاک شدم از تشنگی!

عسل سنگین نگاهش کرد و گفت:

– نوکر بابات سیاه بود!

رضا خنده‌ی بلندی سر داد، پس هنوز همان زبان تند و تیزش را داشت.

– نه خدا روشکر حالت خوبه، فکر کردم پس افتادی!

عسل از روی تخت بلند شد، روسری‌اش را از سرش برداشت و شروع به باز کردن دکمه‌های کتش کرد.

– می‌خوام برم حمام.

– الان آب فشار نداره.

– یعنی چی فشار نداره؟!

رضا گفت:

– یعنی اینکه الان آب فشار نداره! باید صبر کنی آخر شب بری حموم!

روسری‌اش را روی زمین پرت کرد و لجوجانه گفت:

– ولی من الان می‌خوام برم.

رضا بدخلقی‌اش را تاب نیاورد، بی‌حوصله‌تر از آن بود که ناز بخرد.

– برو... ولی اینجا با محله بابات فرق می‌کنه!

کتش را در آورد و روی تخت انداخت، عسل بغض کرده نگاهش می‌کرد، حالا از او طلب‌کار بود! خشمگین مقابلش ایستاد و گفت:

– دقیقاً چه مرگته؟!

عسل رویش را برگرداند، دست برد و فک عسل را گرفت و به طرف خودش برگرداند.

– نکنه ارث باباتو از من طلب‌کاری؟!

عسل سرش را به عقب برد و صورتش را از دستش بیرون کشید، یک قدم جلوتر آمد و گفت:

_ تقصیر تو بود.

_ تقصیر من؟! می‌شه بگی من چکاره حسنم؟

عسل بغضش را قورت داد و با خشم گفت:

_ همه‌ش تقصیر تو بود... چون می‌خواستم بهش کمک کنم دستشونو رو کنیم، می‌خواستم مهشید رو از اون خونه بیرون کنم، ولی حالا بابام کجاست؟ توی لعنتی گند زدی به همه چی! رضا خشمگین انگشتش را تهدیدوار جلو آورد و گفت:

_ مواظب حرف زدنت باش، تو حق نداری اینجوری با من حرف بزنی.

عسل با مشت به سینه‌اش کوبید و گفت:

_ همه‌ش تقصیر تو بود، با کاری کردی موقع مرگش کنارش نبودم! من حتی...

صدای گریه‌اش در فضای اتاق پیچید، دستانش را جلوی صورتش گرفت و بلند گریه سر داد، انگار بعد از چندین ماه تازه بغضش را شکسته باشد! گریه عسل دستانش را بست، سکوت کرد، حرفی برای گفتن نداشت! اصلاً نمی‌دانست باید چه رفتاری از خود

نشان دهد، کتش را برداشت و بی‌هیچ حرفی از اتاق بیرون زد، حتی به قیافه‌ی بهت‌زده‌ی بهار که نزدیک در ایستاده بود توجه‌ی نکرد.



سیگاری را آتش زد و همزمان که پک محکمی به آن می‌زد فتیله‌ی سیگار قبلی را زیر پایش انداخت و با نوک کفش آن را خاموش کرد، سرش را به نیمکت پارک تکیه داد و دود را با فشار از بینی و دهان خارج کرد.

چقدر دلش برای یک زندگی راحت و بی‌دغدغه تنگ شده بود، فکر کرد تا قبل از آنکه آن واثقی حرام‌زاده را ملاقات کند روزگارش چگونه می‌گذشت؟ بزرگترین فکر و نگرانی‌اش جز خرج و مخارج خودش و خانه‌شان چه بود؟ همیشه ناشکری بود و می‌گفت زندگی سگی ولی حالا که فکرش را می‌کرد آن زندگی سگی چیزی کم نداشت؟ خیلی هم خوب بود.

چرا یهو زندگی‌اش از این‌رو به آن‌رو شد؟ حلقه را از دستش بیرون کشید و بین انگشت اشاره و شصتش جلوی چشمانش

گرفت؛ حس می‌کرد این حلقه به جای انگشت دور گردنش انداخته شد! این اسارت برازنده‌اش نبود!

امان از نیش زبان زن‌ها که هیچ پادزهری علاجش را نمی‌کرد، دیگر چگونه باید برایش جبران می‌کرد؟ تاوان این اشتباه را به چه طریقی باید پس می‌داد تا راضی شود؟

پوف بلندی کشید، بدتر از همه حالا که گاراژ را هم نداشت کجا باید شب را صبح می‌کرد؟ یکی پس از دیگری از در و دیوار برایش می‌بارید! چرا به این روز افتاده بود؟ چرا ایستاده بود و حرف شنیده بود؟ اوایی که نیمی از گنده‌لات‌های جنوب شهر از او حساب می‌بردند به همین راحتی از زن جماعت خورده و دم نزده بود؟! دقیقاً تقاص کدام گناه کرده و نکرده را داشت پس می‌داد؟

شب که از نیمه گذشت مردد گوشی را از جیبش بیرون کشید، دلش نمی‌خواست مثل دفعه‌ی قبل با یک مشت مست و پاتیل وسط دعوا بیفتد، شماره را گرفت و منتظر ماند؛ اصغر با همان بوق دوم گوشی را جواب داد:

– جانم داداش.

سلامش را خورد و گفت:

– کجایی؟!

– زیر سایهت!

سایه! خنده‌ی بلندی کرد.

– می‌گم اصغری این سایه من! امشب برای خودم جا داره؟!

اصغر با تعجب گفت:

– تو جون بخواه داداش، قدمت روی چشم.

– کجایی؟!

– پردیس... آپارتمان یکی از بچه‌ها.

پردیس، نگاه به ساعت موبایل انداخت، الان دوازده و نیم شب!

اگر از اتوبان... می‌رفت چهل دقیقه‌ای می‌رسید.



اصغر زغال‌های گر گرفته را با انبر دانه‌دانه روی سر قلیان

میوه‌ایش گذاشت و فوت کرد، وقتی مطمئن شد به اندازه کافی

گر گرفته، گاز پلوپز گوشه‌ی تراس را خاموش کرد، کنارش

نشست و چند پک به قلیان زد، وقتی دید خوب چاق شده شلنگ
قلیان را به طرف رضا گرفت:

– می‌کشی؟!!

رضا نگاهش کرد، خواست بگوید:

"تا دلت بخواهد از همه جا کشیدم دیگر کشیدن اینو لازم ندارم"

ولی حرفش روی نوک زبانش خشکید، با دست اشاره‌ای به
نشانه‌ی رد داد، پیکش را روی زمین گذاشت از پاکت سیگاری
بیرون کشید و آتش زد، این روزها عجیب مصرف سیگارش بالا
رفته بود، صدای قل‌قل قلیان در فضا پیچید؛ ایستاد و به نرده‌ی
تراس تکیه داد، نگاهی به مجتمع پیش رویش کرد، نیمه شبی
که اکثر چراغ‌ها خاموش بود تک و توکی شب زنده‌دار پیدا
می‌شد؛ بوی تنباکو در مشامش پیچید، پک محکمی به سیگارش
زد و گفت:

– این رفیقت شاکی نمی‌شه؟!!

اصغر با انبر زغال‌ها را کنار زد:

– از چی؟!!

– از اینکه این همه وقت اینجایی؟!

– چیزی نمیکه.

– مجرده یا متاهل؟!

اصغر کامی محکم از قلیان گرفت و گفت:

– مجرد!

– چرا نمیاد بیرون؟!

– خسته بود، خوابید!

رضا مشکوک نگاهش کرد و لبخندی زد:

– خر خودتی!

اصغر خنده‌ی آرامی کرد و چیزی نگفت. خودش بهتر می‌دانست

رضا آدمی نیست که راحت بشود او را پیچاند.

– اینجا تنها زندگی می‌کنه؟

– تنه‌است.

– دختره یا بیوه؟!

– مطلقه‌ست.

اصغر فویل را برداشت و زغال روی آتیش را کمی جابه جا کرد و گفت:

– یه دو سالی می‌شه جدا شده.

رضا سری تکان داد، باید صبح زود شرش را کم می‌کرد.

– چندسالشه؟!

– دو سال ازم بزرگتر.

دوسال؛ حساب کرد، سی و یک ساله، بدک نبود!

– بهش گفתי چکاره‌ای؟!

– فکر می‌کنه هنوزم تو کلید سازیم!

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

– از قدیم گفتند دروغ مصلحت‌آمیز به از راست فتنه انگیز!

جوابی نداد، حرف حساب که جواب نداشت، مجدد به میله تراس تکیه داد و از بالا به پایین مجتمع نگریست، حتی اصغر هم برای خودش کسی را دست و پا کرده بود؛ شاهین هم که خودش بی‌زر

و زیور بود؛ محمد هم تا چندماه دیگر عروسی می گرفت؛ ولی او چه؟

با این شناسنامه‌ی سیاه شده! شده بود آتش نخورده و دهان سوخته، همان شیطنتهای ریزی هم که داشت باید کنار می گذاشت، دخترها تا می فهمیدند متاهل است مهره‌ی سوخته حسابش می کردند، متاهل بود و حتی جایی برای خوابیدنم نداشت! هه! بدتر از همه گناه ورشکستگی سالاری و مرگش هم گردنش افتاده بود!

به قول معروف داخلش خودش را کشته بود و بیرونش مردم را! خاکستر سیگار را با سرانگشت تکاند، نسیم خنک آخرین روزهای تابستان خاکستر سیگار را به هر جا که دلش می خواست می برد، رقص خاکستر سوخته و قل قل قلیان اصغر سمفونی مزخرفی برایش ساخته بود، مزخرف تر از آن حجم این آپارتمان پنجاه متری بود که لحظه به لحظه برایش تنگ تر و خفه کننده تر می شد!

یاد شب قبل افتاد، آنجا که با تحکم گفته بود بدون دود حرف بزنیم؛ نیامده برایش تعیین تکلیف می کرد! از حرصش پک

محکم‌تر به سیگار زد، سرش را به سمت بالا گرفت و دودش را
به آسمان فرستاد.

_ به شاهین گفتم برگرده، تو هم برگرد خونه‌ت.

اصغر شلنگ قلیان را از خودش دور کرد و خیره نگاهش کرد:
_ هنوز ریسکه.

_ نیست... برای شما دوتا همه چی در امانه.

_ منظورت چیه؟!

_ همین که شنیدی!

_ خودت بهتر می‌دونی خیلی راحت از طریق تو به ما هم میرسن.

_ اگر می‌خواستند برسند تا حالا رسیده بودن.

اصغر قلیان را کنار گذاشت.

_ واضح‌تر حرفت رو بزن.

_ یه کار جدید گرفتم، برای خود دختر سالاریه، قرارمون اینکه
از شکایتش بگذره و منم کارشو راه بندازم، آخرش هم یه درصدی
بگیرم.

سیگارش که تمام شد ته سیگار را زیر پایش له و از تراس به بیرون شوت کرد اصغر هنوز از بهت شنیدن نام دختر سالاری در نیامده بود، رضا کنار اصغر نشست و پیک دیگری برای خودش پر کرد و بالا داد، چه خوب می‌شد همین امشب، فقط همین امشب، همه‌شان را فراموش می‌کرد! اصغر پر از تردید گفت:

– پولش به درک! چه ضمانتی هست که وقتی خرش از پل گذشت نیان سر و قتمون؟

رضا پیک دیگری را بالا رفت:

– نمیان.

– یعنی چی؟ میگم چه ضمانتی هست؟

– ضمانتش تو جیبمه!

حلقه را از داخل جیب بلوزش در آورد و بالا گرفت، پوزخندی روی لبانش نقش بست، انگار که خودش هم حرف خودش را قبول نداشت!



سرش را بین دستانش فشرد و تکان داد، نفس بلندی کشید و چشمانش را تا جایی که می‌توانست روی هم فشرد، از شدت سردرد نفهمید که چطور تا خود خانه رانندگی کرد؛ عاقبت معده‌ی خالی پیک بالا رفتن همین بود دیگر!

صندلی ماشین را کمی عقب داد و درازکش روی آن خوابید، کمی بالاتر از تیغه‌ی بینی‌اش را با دو انگشت فشرد و سعی کرد با محکم بستن چشمانش روی کمتر شدن درد سرش تمرکز کند، ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود، تا دم‌دمای صبح با اصغر حرف زده بودند، اصغری که بعد از شنیدن اصل ماجرا فکر کرده بود با او شوخی می‌کند و حرف‌هایش نتیجه مستی‌ست، از خواب که بیدار شد ساعت نزدیک به یک ظهر بود؛ بی‌آنکه اصغر را بیدار کند کتش را برداشته و از خانه بیرون زد؛ حالا که اصغر اصل ماجرا را می‌دانست چه بهتر، دو تا مغز بهتر از یک مغز کارایی داشت، اصغر هم مغز متفکر تیم به حساب می‌آمد! ای کاش از همان روز اول به حرفش گوش می‌کرد.

کمی که گذشت ماشین را همانجا زیر سایه درخت پارک کرد و پیاده شد، جمعه بود و می‌خواست امروز را کاملاً به خودش

مرخصی بدهد، کلید که انداخت ماشین محمد را داخل حیاط خانه دید، پس نیلوفر هم اینجا بود، نیلوفر و شیرین عسل! عجب ترکیب خوشمزه‌ای! هر چند تفاوتشان زمین تا آسمان بود، مثل اینکه "زهرمار" را با "نیش‌زن‌بور" مقایسه کنی!

لنگه‌ی در ورودی خانه را باز کرد و یاالله بلندی گفت، امیدوار بود عسل بعد از بحث دیشب لباس رزمی‌اش را در آورده باشد، خودش هم بعد از گرفتن حمام نصفه و نیمه‌ای بتواند کمی بخوابد؛ ولی با دیدن محمد که طلب‌کارانه میان جمع داخل پذیرایی نشسته بود هر چه در خیال رشته بود را پنبه کرد! ای کاش نیامده بود! ای کاش زودتر فهمیده بود و این چند روز که محمد بود را جایی دیگر سر می‌کرد! ولی آنوقت با عسل چه می‌کرد؟ عسلی که تک و تنها میان جمعی که هنوز برایش غریبه بودند نشسته، مگر دردسرهايش یکی دوتا بود؟!

سلام خسته‌ای به جمع داد، بهترین کار این بود که سلامی کند و برود داخل اتاقشان، از خیر حمام هم بگذرد، ولی محمد آنقدر توپش پر بود که چیزی زیر لب گفت و سر برگرداند.

حال و حوصله‌ی خودش را هم نداشت، چه رسد به اخم و تخم
محمد! در دلش گفت:

"این هم از این! هر دم ازین باغ بری می‌رسد!"

عسل بلند شد و جلوی جمع دستش را سمت او دراز کرد!
رضا ابتدا مسیر دستش را دنبال کرد و وقتی فهمید اشاره به کت
داخل دستش است گیج کت را به طرف او گرفت، پس
می‌خواست نقش یک زن نمونه را بازی کند، ای کاش در اتاق
موقع خلوتشان هم در این نقش فرو می‌رفت تا کمتر چنگ
بیاندازد و دندان بگیرد، به عسل نگاه کرد که جلوی محمد بلوز
و شلوار پوشیده‌ای تن کرده و موهای بلندش را بافته بود.
راضی از ظاهر عسل کمی شلوار نخ‌اش را بالا داد و روی مبل
نشست، لبخندی زد و گفت:

– احوال خان داداش!

متوجه نیلوفر شد که قاچی از سیب پوست گرفته را به چنگال
زد و به سمت محمد گرفت، پس می‌خواست از عسل کم نیاورد!
محمد سیب را پس زد.

– چه حالی؟! چه احوالی؟!

رضا در دل هم خودش هم محمد را حواله‌ای داد.

– خدا بد نده، چیزی شده؟!

– مستقیم میرم سر اصل مطلب، این مسخره بازیا چیه؟!

رضا با دست اشاره‌ای به عسل کرد تا کنارش بنشیند:

– کدوم مسخره بازی؟!

عسل مردد بود ولی حرفش را دوتا نکرد و کنارش نشست،

ابرویش را بالا داد، پس بلد بود حرف گوش کند!

عسل کت را طوری تا کرد و روی پایش گذاشت که کمترین

چروک روی آن بیفتد، ولی خبر نداشت دیشب به لطف او همین

کت بالش زیر سرش بوده است!

رضا اضطراب درون عسل را به طور آشکاری حس می‌کرد، اینکه

از برادرش می‌ترسد!

محمد توپید:

– خودتو به اون راه زن.

رضا سیب سرخی را از داخل ظرف میوه برداشت.

– تو هم واضح حرفت رو بزن داداشم، مشکلت الان چیه؟

– مشکل من یا تو، این چه وضع زن گرفته؟

– اشکالش کجاست؟

– مگه بی‌بزرگترید که اینطور سرخود زن گرفتگی؟

رضا اشاره‌ای به گلاب کرد و گفت:

– مادرمون پا نداره که خونه به خونه بگردونمش، خودت هم که

نیستی، پدر عسل هم که تازگی به رحمت خدا رفته، مادرش هم

که فوت کرده، بابای خودمونم که خودت مستحضری!

– دیگه دو تا آدم عاقل و بالغ تصمیم گرفتیم و عملی کردیم این

کجاش از نظر تو مشکله؟

– اینجوری؟ بی‌هیچ مشورتی؟ بی‌هیچ مراسمی؟!

– آهان مشورت! اول کسی برای زن گرفتنش با من مشورت کرد،

که حالا نوبت من شد باهاش شور و مشورت کنم؟

سیب سرخ را داخل دستش چرخ می‌داد و می‌کشید:

– دوم مراسم هم به وقتش می‌گیریم، فعلاً به خاطر پدر عسل نمی‌شه شلوغش کنیم.

– مراسم میگیری؟! با کدوم پول؟! من پول نداشته باشم جلوی یه فلافل هم رد نمی‌شم، با جیب خالی پاشدی رفتی زن گرفتی! اونم همچین دختری از همچین خانواده‌ای!

سکوت کرد! پس نقل خانواده‌ی عسل به گوشش رسیده بود؟ جای شکر داشت!

سیب را با کارد میوه‌خوری چهار قاچ کرد، ظاهراً جمع سوای محمد ترجیح داده بودند سکوت کنند و حالا او بود که خون‌خونش را می‌خورد، یک تکه از سیب را سر کارد زد و رو به عسل گرفت!

زیر چشمی نگاهی به نیلوفر انداخت که از چشم عسل پنهان نماند! اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد! سیب را کمی بیشتر به سمتش گرفت و با ابرو اشاره داد که بگیرد، عسل نگاهی به نوک چاقو و بعد به رضا کرد، سنگینی حضورش در جمع آنها به کنار "جمعی که به خوبی می‌فهمید او را نمی‌خواهند" و حالا نگاه گذرای رضا به نیلوفر که معنی‌اش را نمی‌فهمید!

– بگیرش، برای تو قاچ کردم!

عسل نگاهی به رضا کرد و بعد به سیب، اشاره‌ی رضا به نشستن در کنارش را دوست داشت، بعد شبی که به تنهایی در آن غربت پشت سر گذرانده بود و آمدن برادر رضا و بودن در جمع آنها، با دیدن رضا حس کرد که حامی‌اش برگشته، ولی حالا خودش را تنهاتر از همیشه می‌دید، با دست سیب را پس زد و گفت:

– میل ندارم.

رضا چاقو را عقب کشید و گازی به سیب زد، سعی کرد پوزخند زیرپوستی نیلوفر را ندیده بگیرد، از جایش بلند شد و گفت:

– شلوغش نکن داداش، وقتش برسه همه زن می‌گیرن، چه پولدار چه بی‌پول، منم یکی مثل بقیه.

– منتها وقتی برادر من رو در حد خرید ساندویچ فلافل لایق نمی‌بینه؛ این از بزرگواری این دختر که آس و پاسی مثل منو به غلامیش قبول کرده!

امیدوار بود نیلوفر تکه کلامش را گرفته باشد؛ این جمله‌ی آخر را مخصوصاً به او گفته بود.



دکمه‌های بلوزش را باز کرد و انتهای آن را از شلوار بیرون کشید.
عسل بی‌هیچ حرفی روی تخت نشست و کتش را روی تخت گذاشت، هنوز تلخی حس ضایع شدنش جلوی نیلوفر در دهانش بود، عسل! چه کسی اسم او را عسل گذاشته بود؟ به خدا که زهر عسل بیشتر به او می‌آمد!

سردردش بیشتر از قبل شده بود، بلوزش را از تن در آورد و روی زمین انداخت، با نیم تنه برهنه کنار کمد ایستاد و نگاهی به حوله‌اش کرد، بهتر بود اول می‌خوابید یا اول به حمام می‌رفت و بعد می‌خوابید؟!

عسل پرسید:

– نه‌ار خوردی؟!

– نه‌ار نه... ولی تا دلت بخواد کوفت و زهرمار و زهر عسل خوردم!
عسل نگاهش کرد:

– چرا اینقدر تلخی؟!

پوزخندی زد و گفت:

– شیرین که دوست نداشتی... تلخ بمونم بهتره!

عسل بلوزش را از روی زمین برداشت و ایستاد، بوی دود را از
چندمتری هم می‌توانست استشمام کند.

– مادرت!

– مادرم چی؟!؟

– اون از من خوشش نمیاد!

– گمونم یه چیزایی فهمیده، زنا شامه‌ی تیزی دارن تو این موارد!
عسل مردد نگاهش کرد.

– دیشب نبودى؟!؟

رضا کمر بندش را باز کرد، چقدر دلش می‌خواست بی‌لباس
بخوابد!

– رفته بودم سر قبر... استغفرالله! آخه مگه وکیل وصی منی
دختر؟!؟

صدایش را پایین آورد و گفت:

– این رو تو کلهت فرو کن، قرار نیست من به تو برای رفت و اومد و نبودنم جواب پس بدم.

عسل چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و گفت:

– منم نخواستم بهم جواب پس بدی، مادرت پرسید کجا هستی، منم جوابی نداشتم بهش بدم، بعدشم قرارمون نبود و نیست بین این آدما تنها بمونم.

رضا غرید.

– این آدما خونواده‌ی من... مادرم، خواهرم، برادر و اون...

– اون چی؟!

رضا باقی حرفش را خورد و سکوت کرد.

– اون کیه؟!

و ادامه داد.

– چرا از طریق من لجش رو در میاری؟

رضا هولزده نگاهی به در کرد و دستش را محکم روی دهانش گذاشت و غرید.

_ ساکت شو.

عسل لج کرد، به سختی دستش را از جلوی دهانش پس زد و لجوجانه نگاهش کرد، رضا هم نگاهش را نگرفت.

عسل گفت:

_ می‌خوام برم...

رضا دیگر داشت کم می‌آورد، بی‌حوصله گفت:

_ کجا به سلامتی؟!_

عسل بلوزش را به سمت او پرت کرد. بغضش را فرو خورد و گفت:

_ پیش بابام!

_ پیش بابات؟ قبرستون؟ می‌دونی ساعت چنده؟



لبه‌ی سنگ گرانی‌تی زانو زد و دو انگشتش را ضربه‌وار روی سنگ زد مشغول خواندن فاتحه شد، زیر چشمی عسل را نگاه کرد که قرآن کوچکی در دستش بی‌آنکه بازش کند لبه‌ی سنگ نشسته بود، از همان خانه سرسنگین بود و حتی سوال او را که پرسیده

گل بخرد یا نه جواب نداده بود، فاتحه را که خواند زیر لبی رو به قبر گفت:

"اینم آخر و عاقبت ما آقای شاهپورخان سالاری، پول ما رو که ندادی هیچ، دخترت رو هم بستی بیخ ریشمون! شدیم آش نخورده و دهن سوخته"

ولی جرات نکرد فکرش را بلند به زبان بیاورد، بیشتر از این نمی‌خواست دعوا راه بیاندازد و تشنج ایجاد کند، عسل شال مشکی‌اش را جلوتر کشید که این یعنی دارد گریه می‌کند. قلبش فشرده شد و سرش را خاراند، یعنی بخاطر رفتار ظهرش گریه می‌کرد یا دیشب؟ ولی مگر او مقصر بود؟! خود را بی‌تقصیرترین آدم این داستان می‌دانست، البته اگر می‌شد آن قسمت طلب‌خواهی‌اش را فاکتور بگیرد، ایستاد و از قبر فاصله گرفت، بهتر بود به او فرصت می‌داد تا کمی خودش را با گریه سبک کند، شاید آن وقت آرام می‌شد و او هم به آرامش می‌رسید.

نگاهی به قبرستان خاموش انداخت، ای کاش گلاب را با خودش آورده بود، هم هوایی تازه می‌کرد هم سر مزار پدر دیداری تازه

می‌نمود ولی با آن حال و هوای داغان عسل همان بهتر که گلاب
نیاورده بود.

نیم ساعتی همان اطراف پرسه زد، بعد هم ترجیح داد در ماشین
بنشیند؛ صندلی‌اش را کمی عقب داد و نفهمید چگونه خوابش
برد!

بیدار که شد هوا رو به تاریکی می‌رفت! نگاهی به ساعت کرد،
دقیق یک ساعت خوابیده بود! خمیازه بلندی کشید و بدنش را
کش و قوسی داد، از دور عسل را پایید، هنوز همانجا نشسته بود،
کمی دیگر هم صبر کرد ولی انگار عسل خیال بلند شدن و دل
کندن نداشت!

از ماشین پیاده شد، گورستان خلوت خطرناک بود، صلاح
نمی‌دانست بیشتر از این آنجا بمانند.

کنارش نشست و یک زانویش را به قبر تکیه داد.

– بریم.

عسل با چشمان قرمز نگاهش کرد، چقدر نسبت به ظهر داغان‌تر و تکیده‌تر شده بود، رضا به خودش لعنتی فرستاد، دیگر انکار نمی‌کرد که نیمی از حال خرابش به عسل ربط دارد.

دست برد و زیر بازویش را گرفت، عسل بی‌حال‌تر از آن بود که روی پاهای خود بایستد، ایستاد و دستش را دور شانه‌اش گرفت، او را به سینه‌اش نزدیک کرد.

– چه کردی با خودت دختر؟! –

عسل پر بغض گفت:

– بابام تنها مرد!

– ما همه‌مون تنها می‌میریم.

– دختر بدی براش بودم، نباید تنهاش می‌داشتم!

– بس کن، پیرمرد وقت رفتنش رسیده بود، یک روزی هم وقت من می‌رسه، منم تنها می‌میرم، به همین سادگی، رفتنی باید بره، تا بوده همین بوده، هیچ کسی نبوده که...

برای یک لحظه حس کرد وزن عسل سنگین‌تر شد، متوجه بی‌حالی‌اش شد و پاهایش که کاملاً خم به طرف زمین کشیده

می‌شد، دست برد تا شانه‌هایش را بگیرد و همزمان سعی کرد تا از سقوطش جلوگیری کند.

– یا ابالفضل! عسل چی شدی؟

آنقدر غافلگیر شده بود که دستش به شانه‌هایش نرسید، عسل بی‌جان روی پایش فرود آمد و نقش زمین شد!



دستانش را لبه‌ی تخت و سرش را روی آن گذاشت. دو ساعتی که گذشت، برایش مثل دو قرن حتی بیشتر بود؛ چشمانش را روی هم گذاشت. اگر اتفاقی برایش می‌افتاد چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟ آن وقت بیچاره می‌شد؛ به قول معروف الان کس و کاری نداشت، آن موقع صد تا صاحب پیدا می‌کرد؛ وجدانش نهیب زد "تو دیگه چجور مردی هستی؟ دختری که اینجا خوابیده زنته، خجالت بکش!" اما عقلش می‌گفت "تو رو سننه!" سرش را بلند کرد و این بار کف دستانش را روی صورتش گذاشت، کی این بازی تمام می‌شد؟ وقتی شروعش این بود، خدا به داد پایانش برسد.

پرستاری بلند صدایش کرد:

– همراه سالاری.

رضا نگاهی به تابلوی سکوت بالای سر غسل کرد! آنوقت او صدایش را روی سرش گذاشته بود! کت را روی دستش انداخت و جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد.

– همراه سالاری ام.

پرستار اشاره به دکتر جوانی که در حال نوشتن مطالبی در چارت بود کرد، دکتر هم بدون آنکه نگاهش کند پرسید:

– چیکاره شی؟!!

– شوهرش!

– خانمت سابقه فشار عصبی داشته؟!!

سابقه داشته؟ از کجا باید می دانست؟

– نمی دونم!

– بارداره؟

باردار؟!!

_ نه...

با خودش گفت از کجا می‌دانی؟ شاید هم باشد!

همزمان برگشت و نگاهی به تخت عسل که حالا پشت پرده پاراوان پنهان بود انداخت، برای لحظه‌ای دلش چرکین شد.

_ یعنی، نمی‌دونم! چجوری بگم! فکر نمی‌کنم باشه!

پرستار و دکتر نگاه معنی‌داری به هم کردند! رضا معنی نگاهشان را خوب فهمید ولی خب، او هم مثل آنها از کجا باید می‌فهمید!

_ دفترچه بیمه‌اش.

_ همرام نیست، آزاد بنویس!

کمی بعد دکتر نسخه را سمتش گرفت و گفت:

_ این داروها رو براش بگیر، سرمش که تموم شد می‌تونی ببریش.

نسخه را گرفت، از همانجا دوباره نگاهی به عسل انداخت که خواب بود، هنوز یک قدم دور نشده بود دکتر گفت:

– بیشتر از این‌ها مراقب خانمت باش، براش آرامبخش قوی
ننوشتم، چون احتمال بارداری هست، فعلاً هیچی به اندازه
آرامشی که از همسر می‌گیره نمی‌تونه فشار عصبیش رو کم کنه!
رضا نسخه در دست گیج و کلافه از آنجا دور شد، عجب غلطی
کرده بود، عجب وضعیتی شده بود، آخر چرا این شرط را گذاشته
بود، خودش کم لنگ این زندگی کوفتی بود حالا...

دکتر چه گفت؟! این را دیگر کجای دلش می‌گذاشت؟
احتمال بارداری!

استغفراللهی زیر لب گفت و به شیطان رجیم لعنتی فرستاد!
کارت را کشید و قبض را به متصدی داد، به محض گرفتن داروها،
گوشی تلفنش زنگ خورد؛ نگاهی به صفحه‌اش انداخت، گلاب
بانو بود.

– الو جونم؟

– الو... کجایی مادر؟!

– دور نیستیم!

– منتظرتونیم برای شام... سریع بیاید که نیلوفر می‌خواد سفره رو پهن کنه.

دستی به پیشانی‌اش کشید:

– شماها بخورید... ما یه کم دیرتر میایم.

– چرا؟! زود بیا، بعد مدت‌ها همگی پای یه سفره بشینیم.

رضا شرمنده شد، مادر بود دیگه، دلش همین بهانه‌های کوچیک را می‌خواست تا دنیای مادرانه‌اش شاد شود، ناچار گفت:

– غسل یه کم حالش بد شده! الان بیمارستانیم.

– چی؟! چی شده مادر؟

– دکترش میگه بخاطر فشار عصبیه، فکر کنم از جریان ظهر و حرف‌های محمد ناراحته!

گلاب نگران پرسید:

– الان حالش چطوره؟!

– زیر سرمه، بهش آرامبخش زدن، سرمش تموم بشه میایم.

گلاب مکثی کرد و گفت:

– مراقبش باش مادرا!

– به روی چشم، شما امر بفرما گلابتون خانم!

قبض پرداخت هزینه و تسویه حساب را به پذیرش داد و برگه ترخیص را گرفت، وقتی بالای سر غسل رسید چشم‌هایش باز بود و با نگاه دنبالش می‌گشت، رضا کیسه‌ی داروها رو بالا آورد: – رفته بودم داروها رو بگیرم.

و کنار تخت نشست.

غسل بی‌حال پرسید:

– چی شده؟!

رضا خسته خندید و گفت:

– هیچی! فقط عروس ننه‌م غشی از آب در اومد!

خاموش نگاهش کرد، حتی آنقدر حال نداشت که جواب شوخی‌اش را بدهد؛ سرش را جهت مخالف برگرداند و سکوت کرد.

– دکتر گفت سرما تموم شد می‌تونیم بریم!

عسل اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید را گرفت و پر از بغض گفت:

– حرف بزنی؟!!

حرف بزنی؟! آن هم در این شرایط؟! با این کششی که بین آن دو وجود داشت هرگونه حرف زدنی قطعاً منتهی به حمله عصبی دیگری می‌شد!

رضا کمی به سمتش خم شد و با نوک انگشت قطره اشک دیگر را از گوشه‌ی چشمش گرفت، موهایش را از روی پیشانی به پشت گوشش فرستاد و گفت:

– تا آرام نشدی نه حرف می‌زنیم، نه دعوا می‌کنیم، نه اخم!

صورتش را به سمت خود برگرداند و گفت:

– و نه قهر می‌کنی، نه غش می‌کنی، نه گریه و زاری، تا اطلاع ثانوی آتش‌بس، اونم دو طرفه!



آرام در ماشین را از سمت عسل باز کرد، کمی خم شد و صدایش زد:

– عسل، عسل بانو!

پلک عسل کمی پرید، با دست آرام صورتش را به سمت خودش برگرداند؛ چقدر در خواب زیبا بود، زیبا و دلنشین! شصتش را نوازش وار روی گونه‌ی دخترک کشید:

– آهای دختر سالاری!

عسل آرام چشم‌هایش را باز کرد.

– رسیدیم، ایستگاه آخره.

از در ماشین فاصله گرفت، عسل نگاهی به دور و بر کرد و خود را داخل حیاط نقلی خانه‌ی پدری رضا یافت، کل مسیر را انگار بیهوش شده بود!

دستش را به داشبورد ماشین گرفت و یک پایش را آویزان کرد، رضا خواست بازویش را بگیرد که عسل مخالفت کرد:

– خوبم!

رضا هم کیسه‌های دارو و خریده‌ها را برداشت و پشت سر عسل
وارد خانه شد، بهار با نگرانی به استقبالشان آمد:

– خوبی؟ چی شدی یهو؟ تو که خوب بودی؟!

عسل لبخند بی‌جانی زد و گفت:

– خوبم.

گلاب روی صندلی‌اش نشسته بود، واگرش را پیش کشید و
ایستاد و نگران هر دو را نگاه کرد رنگ پریدگی صورت عسل
آنقدر آشکار بود که جایی برای شک و تردید نمی‌گذاشت،
پرسید:

– خوبی دخترم؟!

عسل سری تکان داد و هیچ نگفت، رضا نگاهی به دور و بر کرد
و پرسید:

– محمد کجاست؟!

– رفت خونه‌ی زنش.

زیر لب گفت:

– بهتر!

عسل را تا اتاق همراهی کرد، از داخل چمدان برایش بلوز و شلواری بیرون کشید و به دستش داد و گفت:

– تا لباس عوض کنی میرم برات یه چیزی بیارم بخوری.

عسل مردد نگاهش کرد، انگار توقع این همه مهربانی را از جانب او نداشت!

رضا متوجه معنی نگاهش شد، سرش را خاراند و گفت:

– دکتر گفته مراقبت باشم!

– یعنی اگر دکتر نمی گفت...

نگذاشت تا جمله اش را کامل کند، دستش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت:

– گفتم امشب آتش بس، می شه امشب شیرین عسل باشی نه

زهر عسل؟! فقط یه امشب!

عسل در عمق چشمانش نگاه کرد، عمیق عمیق... مانتو را در آورد
و آرام گفت:

– قبوله.

در باز شد و بهار باز میان در یادش آمد که بدون در زدن داخل
شده، لبخند شیطانی زد و لبش را گاز گرفت.

– اجازه هست؟!!

رضا پوف بلندی کشید:

– خسته نباشی واقعاً! بیا به عسل کمک کن لباسشو عوض کنه.

– چرا من؟!!

– چرا تو؟! پس کی؟!!

– وا داداش! حواست سر جاشه؟!!

رضا تازه فهمید چه سوتی داده است، پوف بلندی کرد، سریع
بحث را پیچاند و گفت:

– شام چی داشتیم؟!!

– آبگوشت.

نان خرده شده را داخل کاسه‌ی آبگوشت ریخت و آنها را با گوشت کوب همزمان با تکه‌های گوشت و سیب‌زمینی مخلوط کرد، حاضر بود قسم بخورد عسل نهار که هیچ، حتی صبحانه هم نخورده! دیشب را هم که خب معلوم بود.

ندای درونش یادآوری کرد و گفت "ازدواج صوری" همزمان با زدن گوشت کوب برو بابایی نثارش کرد!
با صدای بهار سرش را بلند کرد:

– چیزی لازم نداری؟

– فعلاً نه... عسل دیشب چیزی خورد؟!

– نه... میگم داداش این دختره...

توپید:

– عسل! اگر سخته مثل نیلوفر بگو زن داداش!

بهار لبش را کج کرد و گفت:

– همون که گفتی، میگم افسردگی داره؟!

افسردگی؟ او هم اگر بدهی خدا تومانی ارث داشت حتما
افسردگی که هیچ، احتمالاً به خودکشی هم فکر می‌کرد!

– ناراحتیش طبیعیه، هنوز از غم مرگ پدرش بیرون نیومده!

– از غم باباش بیرون نیومده و شوهر کرده؟!

گوشت کوب را تهدیدوار جلویش گرفت:

– باز تو کار بزرگتر از خودت دخالت کردی؟!

بهار خندید و برایش دهن کجی کرد:

– راستی داداش، داداش محمد گفت برای گاراژ مشتری پیدا

کرده، می‌خواست بهت بگه که نیومدی.

دوباره با گوشت کوب به کاسه حمله کرد:

– مشتری؟ چندی؟!

– مثل اینکه چهارصد میلیون!

– چهارصد برای گاراژ؟

بدک نبود ولی برای خود او، سهمش صدتومنی می‌شد، با این
اوضاع احوال دلار چیکارش می‌توانست بکند؟ خرج کدام یک از
زخم‌های زندگی‌اش می‌کرد؟

کاسه‌ی آبگوشت را روی میز کنار گذاشت و دکمه‌ی بالایی
بلوزش را باز کرد:

– بلند شو یه چیزی بخور.

– میل ندارم.

– باید دارو بخوری، با شکم خالی که نمی‌شه!

عسل چیزی نگفت، نفسش را با صدا به بیرون فوت کرد.

– با توام دختر، میگم پاشو.

عسل با تکیه به دست روی تخت نشست و موهای پریشانش را
یک طرف شانه‌اش جمع کرد.

رضا قاشق را جلوی دهانش گرفت:

– تا حالا از اینا خوردی؟! قیافه‌ش یکم جالب نیست ولی...

عسل عاقل اندر سفیه نگاهش کرد، رضا نگاهش را بین قاشق و کاسه چرخاند و جوابش را گرفت، ایرانی باشی و آبگوشت نخورده باشی؟ آن هم آبگوشت که دیگر غذای اعیانی محسوب می‌شد.
_ از دیشب چیزی نخوردی.

عسل لقمه‌ی در دهانش را قورت داد و تصحیح کرد:
_ از دیروز ظهر!

_ نه خسته! اعتصاب غذا کردی؟!
سرش را تکان داد و قاشق دیگری خورد.
_ پس سیاست جدیده؟!

عسل نگاهش کرد، دست رضا در هوا ماند، فهمید که یک جای مکالمه را خوب نرفته است.

عسل دست دراز کرد و قاشق را از او گرفت:
_ تو اصلاً خانم‌ها رو نمی‌شناسی؟!

لب‌های رضا بی‌اختیار به طرف پایین کج شد:

_ شرمندهم نکن... تا حالا دنبال خانم‌شناسی نرفتم که بشناسمتون!

عسل قاشق را داخل کاسه کرد و کمی بیشتر از محتویاتش برداشت و به طرف رضا گرفت،

رضا با تعجب نگاهش را به عسل دوخت، او و این همه خوشبختی! تأخیرش موجب تردید عسل شد:

_ فکر کردم بد دل نیستی؟

_ نیستم!

بد دل که نه؛ فقط کمی وسواس داشت.

ولی این از آن فرصت‌ها بود که هر جایی نصیبش نمی‌شد، وسواسش را کنار گذاشت و گفت:

_ هر چه از دوست رسد نکوست!

سرش را جلو برد و با اشتها لقمه را خورد!

عسل کاسه را از او گرفت و قاشق دهانی شده او را بدون هیچ وسواسی پر کرد و به دهان خودش برد.

– میگی دوست ولی به چشم دشمن نگام می کنی!

دشمن؟! پس از رفتارش چنین برداشتی کرده!

– هیچ وقت تو رو به چشم دشمنم ندیدم.

و دهانش را باز کرد و قاشقی را که عسل به سمتش گرفته بود
را به دهان برد!

– بیشتر شبیه به زنبور می بینمت، که ببینی کی بهت نزدیک
می شم، اونوقت...

باقی کلامش را خورد، صورت عسل سخت شد، حس کرد زیادی
گفت، لعنت به امشب که نمی توانست دو کلام حرف دلش را
بزند؛ نمی خواست حال بد عسل را بدتر کند.

– اونوقت چی؟!

– اونوقت... بده ببینم اینو، همه ش رو که دادی خودم!

این بار او قاشق را پر کرد و سمت دهان عسل برد! عسل بدون
هیچ حرفی چند قاشق دیگر خورد، سکوت بین شان که طولانی
شد دلجویانه گفت:

– چی ناراحت کرد؟

عسل شانه‌ای بالا انداخت و هیچ نگفت.

رضا پرسید:

– گفتنش اینقدر سخته؟!

دخترک نفس بلندی کشید:

– بهتره بگی کی؟!

– کی اونوقت؟!

– حدس بزن!

رضا متفکر گفت:

– حرفای محمد ناراحت کرد، آره؟

عسل در حین اینکه دهانش را باز می‌کرد دستش را بالا آورد و به نشانه کمی روبه رویش گرفت.

– تو رو دختر قویتری می‌دیدم، پس اون دختری که تو گاراژ باهامون می‌جنگید کجاست؟!

عسل قاشق دیگری را هم از دستش خورد:

– الان ناراحتی که دیگه باهات نمی‌جنگم؟!

رضا قاشق در دست هر دو دستانش را بالا گرفت:

– من شکر خورده باشم!

و خندید، عسل هم لبخند زد؛ چقدر طرح لبخند به صورت این دختر می‌آمد!

جدی شد و گفت:

– دکتر فکر می‌کرد ممکنه حامله باشی، یعنی ازم پرسید بارداری؟!

عسل ابروهایش را بالا داد:

– چی گفتی بهش؟!

شانه‌هایش را لا قید بالا انداخت:

– گفتم نمی‌دونم!

– نمی‌دونی؟!!!!

رضا سختی صورتش را پشت ماسکی از بی تفاوتی پنهان کرد:

– نه والا... از کجا بدونم؟!

– از اون جایی که من، من هنوز...

– هنوز چی؟!

نفس بلندی کشید:

– با کسی نبودم!

با کسی نبود؟ پس آن دوست پسر بی معرفتش چه؟ یعنی هنوز
باکره بود؟ باید باور می کرد؟ ناخودآگاه کمی آرامش قلب پیدا
کرد، ولی چرا این موضوع برایش اینقدر مهم بود؟ مگر نه اینکه
او نیامده بود که بماند؟ نباید اهمیت می داد، نه به خودش، نه به
گذشته اش و نه حتی به آینده اش بعد از او.

عسل قاشق را از دستش گرفت.

– یه سوال ازت بپرسم؟

و محتوای کاسه چینی گل سرخ را کمی هم زد و قاشق را پر کرد
و به سمت دهانش برد:

– دو تا بپرس!

رضا دهانش را باز کرد و محتویاتش را به دهان برد.

– تو با زن برادرت رابطه داری؟

رضا نفهمید چه شد ولی یک‌باره هر آنچه را که بلعیده بود از گلویش به دهانش بازگشت! با سرفه‌ی بلندی از روی تخت بلند شد، دهانش را محکم بست تا هر چه که خورده بیرون نریزد، گلویش را گرفت و چند سرفه‌ی دیگر کرد، انگار هر چه را که خورده بود داخل ریه‌هایش پریده.

عسل هول کرده ایستاد و بطری آب معدنی را از روی میز برداشت به سمتش گرفت، رضا در حالیکه سعی می‌کرد جلوی سرفه‌های پی‌پیش‌اش را بگیرد خشمگین بطری را محکم پس زد، طوریکه بطری از دست عسل به روی زمین پرت شد، نگاه غضبناکش چنان عسل را ترساند که یک قدم به عقب برداشت.

چرا این دختر آدم نمی‌شد؟! دستش را بالا آورد تا هم‌زمان حرفی بزند اما نتوانست صدایی را از گلویش خارج کند! با صورتی برافروخته بی‌آنکه چیزی بگوید از اتاق خارج شد.

عسل نگاهی به قاشق در دستش انداخت و بغض کرد. نگاه‌های رد و بدل شده بین آن دو چیزی نبود که به همین راحتی بتواند فراموشش کند، حق را به خودش می‌داد و انتظار چنین رفتاری را نداشت؛ رضا یک توضیح به او بدهکار بود.

رضا شیر آب دستشویی را باز کرد و سرش را زیر آن گرفت،
کله‌اش چیزی تا انفجار فاصله نداشت، دلش می‌خواست برود
جایی فریاد بزند و پیش خدا برای شانس بدش گله کند!

بگوید آخر مگر چه گناهی در کارنامه‌اش بوده که این‌گونه توانش
را پس می‌دهد؟ چرا نحسی آن زن از زندگی‌اش دور نمی‌شد؟

شیر آب را بست و نفس بلندی کشید، تا کی باید بابت او عذاب
می‌کشید و حالا... غسل او را بازخواست می‌کرد؟ آن هم به این
صراحت به رویش آورد. او که در این مدت لحظه‌ای هم پایش را
از گلیمش درازتر نکرده و از خط قرمزهایش فراتر نرفته بود، حالا
به او اتهام رابطه با زن برادر می‌زد؟

سرش را تکان داد تا خیسی‌اش را کمی بکاهد، نگاهی به مرد
خسته‌ی درون آینه انداخت، از بین قطره‌های آب که روی آینه
بود چشمانش را هدف قرار داد، شاهین می‌گفت چشمانش سگ
دارد!

اما در چشمان خسته‌اش سگ که هیچ قاطر هم نمی‌دید! سرش را محکم به چپ و راست تکان داد، این زندگی را برازنده‌ی خود نمی‌دانست، چه باید می‌کرد؛ نمی‌دانست، از چاله درآمده و به چاه افتاده بود!

همه‌ی سرشانه‌اش خیس شد، برای یک لحظه تصمیم گرفت کلید ماشین را بردارد و امشب هم از خانه بیرون بزند، ولی ترسید که دوباره کار دختر یکی یکدانه سالاری به بیمارستان بکشد، باید بخاطر آرامشش می‌ماند بی‌آنکه خودش سهمی از این آرامش ببرد.

از دستشویی که بیرون آمد گلاب را تکیه زده به واکر میان پذیرایی دید، با همه‌ی فشاری که بر رویش بود لبخند بی‌جانی زد و گفت:

– احوالت گلابتون خانم؟

– خوبم مادر، خودت خوبی؟

– خوبم ننه گلاب!

بی‌حواس شال بهار که روی دسته‌ی مبل افتاده بود را برداشت و کمی خیسی سرش را گرفت.

– شماها خوب باشید منم خوبم.

تازه متوجه‌ی پارچه چروکیده در دستش شد، چه خبطی کرده بود، دلش بحث و جدل دیگری را نمی‌خواست، شال را تکاند و مرتب همان گوشه گذاشت اگر هم می‌فهمید ضررش یک شال بود دیگر نه بیشتر!

– محمد باهات حرف داشت مادر.

– چه حرفی؟!

با زحمت روی مبل نشست و واکر را کنارش گذاشت:

– از خودش پرس!

– الان؟!

– زنگ بزن بهش، باید بیدار باشه.

دستی به سرش برد و موهای نمدارش را به بالا هل داد.

– امشب نه، هر چی حرف بارمون نکرده بمونه برا فردا!

داخل اتاق شد، عسل قاشق در دست در همان حالت نشسته بود
چشمان قرمزش پر از اشک بود.

رضا ساعتش را باز کرد و روی میز گذاشت، برخلاف تصمیمش
که قبل از ورود به اتاق سکوت را انتخاب کرده بود جلوی عسل
ایستاد، انگشتش را به سمت او گرفت و غرید:

_ شانس آوردی دکتر گفته مراقب اعصابت باشم وگرنه خونت
حلال بود!

بی آنکه چیزی دیگری بگوید دکمه های بلوزش را باز کرد و آن را
کند.

عسل گفت:

_ من... من واقعاً...

رضا حوله اش را برداشت و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت،
دیگر تحمل کردن خودش هم برایش سخت بود چه رسد
دیگری... شاید آب سرد حمام می توانست آتش وجودش را بشورد
و ببرد!



کمی تیوپ را فشار داد و کف دستش را آغشته به ژل کرد، همزمان که دست‌هایش را به روی موهایش می‌کشید و حالت می‌داد از آینه به عسل نگاهی کرد، تمام دیشب با وجود خوردن داروهای آرام‌بخش اصلاً نخوابیده بود و مدام دست به دست می‌شد، هر چند خودش هم دست کمی ازش نداشت و حالش بهتر از او نبود، نتوانست درست چشم روی هم بگذارد، سر جمع یک ساعت هم نخوابیده بود.

وقتی از حالت موهایش راضی شد از روی میز گوشی و سوئیچ و ساعتش را برداشت، کنار تخت ایستاد در حالی که ساعت را دور دستش می‌بست گفت:

– امروز خونه استراحت کن، من یه سری کار دارم.

خم شد پتو و بالش را از روی زمین برداشت.

عسل روی تخت نشست، نفس بلندی کشید تا بتواند همه‌ی جراتش را جمع کند، از ضعیف دیده شدن بدش می‌آمد!

رضا ادامه داد:

– آدرس وکیل بابات رو هم بده، قبلش هم یه تماس باهاش بگیر
که بدونه داریم میریم سر وقتش.

عسل گفت:

– من دیگه تو این خونه نمی‌مونم!

بی تفاوت گفت:

– مشکل خودته!

– چندبار بگم مادرت از من خوشش نمیاد!

– گفتم که احتمالاً بو برده که اینا همه‌ش فیلمه، برای همین
تحویلت نمی‌گیره وگرنه برو ببین چجور با اون یکی عروسی
رفتار می‌کنه!

عسل بغض کرد، رضا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– سختش نکن برای خودت، مثل یه میزبان بهش نگاه کن!

– میزبان؟ به من نگفته بودی میام مهمونی!

– گفتم میزبان چون کلمه‌ی بهتری براش پیدا نمی‌کنم، همون
اول بهت گفتم که مهمان حبیب خداست!

جلوی در ایستاد ولی از باز کردن آن منصرف شد، دوباره به طرف
عسل برگشت و گفت:

_ تا شب نمیام، اینو بدون خوش ندارم با زن محمد دمخور باشی
و جلو چشمش باشی، اون بشر خط قرمز منه!
عسل سرش را به طرف دیگر برگرداند و رضا را ندید گرفت.
رضا زیر لب به درکی گفت و از اتاق خارج شد.



کنار دکه‌ای در پارک زیر خنکای سایه‌ی درخت کهنسالی
ایستاد، انگشت اشاره‌اش را اهرم کرد و حلقه‌ی قوطی پپسی را
بالا کشید و بازش کرد، جرعه‌ای از نوشابه خنک عطش درونش
را کم کرد؛ قرارشان ساعت یازده بود و هنوز نرسیده بودند، حالا
که دیگر گاراژ را نداشت باید برای مکان جمع شدنشان فکری
می‌کرد، گاراژ که پرید، خانه‌هایشان هم که نمی‌شد، قهوه‌خانه
هم شلوغ بود و جای برنامه ریختن نبود، به هر جایی که فکر
می‌کرد آخر می‌رسید به همین پارک، نگاهی به فضای سبز دور
و برش کرد و سری به نشانه تاسف برای خودش تکان داد، روی

این زمین خدا، توی این شهر به این بزرگی، اندازه یک وجب جا هم از آن او نبود!

دوباره بطری را بالا داد که با خوردن ضربه‌ای به پشت سرش، نوشابه به داخل ملاجش پرید!

چنان غافلگیر شد که به سمت زمین خم شده و هر آنچه که بلعیده بود با سرفه از راه بینی و دهان بیرون داد! حینی که کمر صاف می‌کرد سرش را بالا آورد و به مهاجمی که از خنده ریشه رفته بود نگاه کرد، وسط سرفه‌هایش بریده‌بریده گفت:

– ا... ی... ب... میری... شاهین!



شاهین با دیدن دو دختر جوان و شیک و پیکی که از کنارشان رد می‌شدند جوووون بلند و کشداری گفت! یکی از دخترها خودش را به نشنیدن زد اما دختر دیگر برگشت و با غیض نگاهشان کرد.

رضا به شاهین توپید:

– آخه الان وقت این کاراست!؟

شاهین مزه ریخت:

– مگه این کارا وقت خاصی داره؟!

– خوبه محل سگتم ندادن اینجور پرووویی!

شاهین خندید:

– شیطون از درگاه خدا ناامید نیست که من باشم! سنگ مفت،

گنجشک مفت!

– بمیری که سیرمونی نداری!

اصغر سیگاری آتش زد و تعارفش کرد.

دستش را به نشانه رد بالا آورد، اصغر سیگار را بین لب‌هایش

گذاشت و پک محکمی به آن زد و گفت:

– حالا چقدر از حرفای دختره مطمئنی که تصادف سالاری

ساختگی بوده؟!

– نمی‌دونم!

– نمی‌دونی و میخوای دخالت کنی!

– به قول این بشر سنگ مفت، گنجشک هم مفت؛ ضرر که نداره،
بعدشم خود دختره گفت که راضیمون می‌کنه، یعنی ته‌تفش
توهمی شده باشه هم دستمون خالی نمی‌مونه!

اصغر فیلتر سیگارش را تکاند و پک محکم‌تری به آن زد:

– آخه با چه ضمانتی؟ از کجا معلوم آخرش دبه نکنه؟!

– بازم نمی‌دونم!

– خسته نباشی واقعاً! فقط داداش بی‌زحمت بگو چی رو می‌دونی
تا همونو بپرسیم ازت!

شاهین تکیه‌اش را از درخت گرفت، هنوز آنچه را که از اصغر
شنیده بود باور نمی‌کرد:

– میگم داداش، جون من، مرگ من! ما رو اسکل نکردی؟!

– عددی نیستی!

– دست شما درد نکنه!

اصغر به میان کل‌کل آن دو پرید و گفت:

– ریسکش بالاست، حداقل باید یه ضمانتی ازش می‌گرفتی!

– ضمانت که داد، آزادیمون!

کمی به محوطه‌ی پارک نگاه کرد و هوای خنک آخر شهریور را
با طعم رهایی به کام کشید!

– خودش کم چیزی نیست!

از لبه‌ی جدول بلند شد و شلوارش را تکاند:

– چی می‌گین حالا؟

شاهین باز لودگی‌اش گل کرد و گفت:

– چی دوست داری بشنوی؟!

اخمی به شاهین کرد و قاطع گفت:

– هستین یا نه؟

اصغر محتاط به شاهین نگاه کرد، به وضوح تردید را می‌توانست
در نگاهشان بخواند، بعد از گند آخری حق داشتند که دست به
عصا راه بروند و احتیاط کنند.

بخصوص اصغر که حالا تنها هم نبود، قطعاً دست و پایش بسته‌تر
از قبل شده، بالاخره اصغر سکوت را شکست و گفت:

– خبط دفعه‌ی قبل برای هفت جد و آبادم بسه.

رضا ناامید پرسید:

– نیستی پس؟!!

اصغر مکشی کرد و گفت:

– تا وقتی که خلاف نری هستم!

شاهین به نگهبان پارک که مشکوک نگاهشان می‌کرد سلامی داد و با خنده گفت:

– احوال حاجی؟!!

نگهبان سری تکان داد و با قدم‌های کوتاه خیره به صورت‌هایشان رد شد، رضا پوف بلندی کشید، باید سریع‌تر جایی را برای خودشان دست و پا می‌کرد!

رو به شاهین گفت:

– تو چی؟!!

– من که مخلصتم داداش! منم همین که این پابلنده گفت!

– خوبه، شاهین بگرد یه وکیل خوب پیدا کن.

- وکیل برای چی؟!

- وکیل برای چی میخوان؟!

- خوب منظورم اینه که خودسالاری که وکیل داره.

- هنوز وکیلش رو ندیدم ولی خب مطمئنم در زمان حیات
سالاری همچین به دردش نخورده که الان به درد دخترش
بخوره!

- از کجا می‌دونی؟!

- فکر کردین چرا بعد از اینکه اون شب من رفتم خونه سالاری
ازم شکایتی نشد؟!

اصغر نگاهی به شاهین که او هم جوابی برای سوال رضا نداشت
کرد و گفت:

- به چه نتیجه‌ای رسیدی؟!

- از دو حالت خارج نیست، یا وکیل کم کاری کرده و اقدامی
نکرده یا...

- یا چی؟!

نگاهی به سوخته‌ی سیگار اصغر که جلوی کفشش افتاد کرد و گفت:

_ یا سالاری بهش اعتماد نداشته و چیزی رو باهاش در میون نداشته.



کیسه‌های خرید را روی میز آشپزخانه گذاشت، محمد و نیلوفر کنار هم مشغول دیدن فوتبال بودند.

نقبی به گذشته زد، نیلوفر همیشه از علاقه‌ی پدرش به فوتبال شاکی بود و می‌گفت از شنیدن صدای گزارشگر فوتبال کهیر می‌زند، پوزخندی زد، امان از دورویی!

نگاهش به چند شاخه گل‌نرگسی که روی میز بود کشیده شد، پشت چراغ قرمز پسرک شاخه‌های گل را پیش رویش گرفت و گفت:

"آقا برای خانمت گل نمی‌گیری"

و چقدر این جمله به دلش نشسته بود، نگاهی به در بسته‌ی
اتاقش کرد، نمی‌دانست چرا روش نمی‌شد و خجالت می‌کشید!
چرا به نظرش این کارها لوس‌بازی می‌آمد.

از داخل کابینت گلدان کوچکی در آورد و بهار را که سرش داخل
گوشی بود صدا زد.

بهار از همانجا جواب داد:

– چیکار داری؟!!

– بیا حالا!

"تنبل" اش را زیر لب آهسته گفت تا نشنود و گرنه زیر بار انجام
کاری که از او می‌خواست نمی‌رفت!

بهار هندزفری را از گوشش در آورد و وارد آشپزخانه شد:

– چیه؟!!

– ببین من میرم داخل اتاق، این نرگسا رو بعد من بیار تو!

بهار نگاهی به شاخه‌های گل کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

– او لالا! می‌خواهی برایش رمانتیک‌بازی در بیاری؟!!

– رو تو کم کن بچه پررو! بیاری تا یه ربع دیگه‌ها، باشه!

بهار خندید و گفت:

– اکی میارم، ولی بهتر نیست وقتی بیارم که خونه باشه؟!

خونه باشه! چرخید و گفت:

– مگه خونه نیست؟!

متعجب گفت:

– نه، نمی‌دونستی زنت خونه نیست؟ صبح همین که نیلوفر اومد

رفت بیرون، بهت نگفته؟!

خودش را از تک و تا نینداخت:

– چرا گفت بیرون کار داره، ولی فکر کردم تا حالا برگشته!

گلدان گل را طلب‌کار از دستش گرفت:

– اصلاً نخواستیم، خودم می‌برمش!

داخل اتاق شد، نگاهی به ساعت دیواری انداخت، نزدیک به یازده

شب بود، چشمانش را محکم به هم فشرد، تازه متوجه پوزخند

معنی‌دار نیلوفر شد.

چه اشتباهی کرد او را به این خانه آورده بود، می‌خواست با این نقشه حال نیلوفر و عسل را یک‌جا بگیرد ولی همه‌ی محاسباتش از همان اول که عسل پا به خانه‌شان گذاشته بود به هم ریخت، نگاهی به عقربه‌ی ثانیه شمار کرد، حالا حال خودش بود که ثانیه به ثانیه گرفته می‌شد! خواست اعتنایی به غیبتش نکند ولی حضور پر رنگ نیلوفر مانع از آن بود که غیبتش را ندید بگیرد؛ گوشی را از جیبش در آورد و روی شماره عسل ضربه زد و تماس را برقرار کرد، چند لحظه بعد تماس با سکوت مخاطب وصل شد، رضا نفس بلندی کشید و گفت:

– کجایی؟!

عسل چند لحظه مکث کرد، صدای نفس بلندش را از پشت گوشی شنید:

– بیرون!

– می‌دونی ساعت چنده؟!

– می‌دونم!

رضا دست به پیشانیش کشید:

_ تو کدوم خراب شده‌ای این وقت شب؟

_ یکی صبح گفت دور و بر خط قرمزش نباشم، منم اومدم یه خراب شده‌ای، حالا هم اگر رفته بگو تا آژانس بگیرم و برگردم! رضا نفس بلندی کشید تا آرامش نسبی پیدا کند، چشمانش را بست و پر حرص گفت:

_ فقط بگو کجایی!؟



روبه روی خانه‌ی ویلایی که عسل آدرس داده بود نگه داشت. نگاهی به خانه‌های باشکوه اطراف کرد و زیر لب گفت: "محله‌ی از ما بهترون!"

زنگ را فشار داد. با صدای بله‌ای که شنید خودش را کمی عقب کشید تا چهره‌اش ضایع نیفتد. سرفه‌ای کرد و گفت: سلام، لطف می‌کنید به عسل خانم بگی بیاد؟

_ شما!؟!

_ من... رضام، شوهرش!

چند لحظه صدا قطع شد و بعد در با صدای تیکی باز شد.

_ بفرمایید داخل.

رضا کلافه گفت:

_ ممنون مزاحم نمی‌شم.

بی‌هیچ اصرار دیگری آیفون گذاشته شد. نگاهی به چپ و راست خیابان روشن از نور چراغ برق‌ها کرد. سنگ کوچک جلوی پایش را با نوک کفشش به بازی گرفت. سعی کرد ذهنش را خالی از هر چرا و اما و اگر بکند تا برای بعدش آرامش جذب کرده باشد. دوباره صدای زن داخل کوچه پیچید.

_ خانم گفتند الان میان!

این خانم گفتن‌ها برایش عجیب آمد. دور از ذهن نبود که صاحب همچنین خانه‌ای مستخدم تمام وقت داشته باشد. مثل فیلم‌ها... کنجکاوی باعث شد که کمی لای در را باز کند. نگاهی به خانه که بیشتر شبیه عمارت بود کرد و سوت بلندی زد. با خودش گفت:

"خدایا مرا متو شکر! ما رو بگو دختره رو بردیم کجا"

کمی بعد عسل بیرون آمد. مانتوی جلوی بازی پوشیده و موهایش را بی‌قید اطرافش رها کرده بود. شالش روی شانه‌هایش سرخورده و دور گردنش جای گرفته بود و شلوار کوتاهی که انتهای ساق پایش را به رخ می‌کشید.

رضا بی‌هیچ حرفی نگاهش کرد، عسل نگاهش را پاسخ نداد و بدون حرف سوار ماشین شد، رضا بلافاصله و با عصبانیت سوار شد، صبوری‌اش را از دست داد و گفت:

– من باید از بهار بشنوم که زنت خونه نیست؟

عسل به در ماشین تکیه داد و با ابروهای بالا رفته گفت:

– زنت؟!

رضا شاکی و کلافه گفت:

– حالا هر کوفتی که هستی، این خراب شده کجاست که من

باید نصف شب پیام از اینجا جمعت کنم؟!

عسل شوک‌زده نگاهش کرد، این حجم از تهمت و توهین برایش

غیرقابل باور بود!

عصبانیت رضا و حق به جانبی‌اش مانع از این شده بود که آرام‌تر رفتار کند، انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت او گرفت و گفت:
- این دفعه‌ی آخرته که بدون اینکه بهم بگی از خونه میری بیرون!

عسل با خشم دستش را پس زد و گفت:

- اول اینکه من زنت نیستم، دوم اینکه این خراب شده خونه خالمه، در ضمن خاله تعارف کرد که بیای داخل ولی من گفتم خسته‌ست و باشه یه فرصت دیگه، سوم اینکه بعضیا گفتن که جلوی چشم نیلوفر خانم نباشم، منم رفتم که جلو چشم خط قرمزش نباشم! الانم اگه تشریف بردند منو برگردون! چون قراره من جلوی چشمش نباشم دیگه!

اشک جوشیده در چشمانش را پس زد و ادامه داد.

- فردا و پس فردا هر وقت اومد هم همینطور!

رضا تازه متوجه شد با این دختر چه کرده است! این همه بی‌فکری در مخیله‌اش نمی‌گنجید، صبح به او چه گفته و او چه برداشت کرده؟ حق داشت نداشت؟!

با همه‌ی بی‌تجربگی‌اش این بار حق را به عسل می‌داد! مقصر به وجود آمدن این سوءتفاهم تنها خودش بود، نادم دستانش را برای آرام کردن او جلو برد که عسل فریاد کشید:

– به من دست نزن، من هیچ کوفتی نیستم!



کارتش را از فروشنده گرفت و بطری‌های نوشیدنی را داخل کیسه‌ی نایلون گذاشت، ناخواسته باعث همچین وضعیتی شده بود و حالا نمی‌دانست از کجا و چطور درستش کند؟ خودش را پای میز محاکمه کشاند، وجدانش را قاضی کرد به عسل حق می‌داد که اینگونه ناراحت شود! در دل فحشی نثار خودش کرد که هنوز نمی‌دانست چطور با یک دختر رفتار کند، حتی اصغر با آن لنگ درازش توانست مخ بزند و حالا یک مأمن آسایش داشت؛ ولی او چه؟ دل دختری را که از میان این همه آدم به او پناه آورده را اینگونه شکسته، آن هم با نیلوفر! واقعاً نیلوفر ارزش یک دانه از اشک‌های عسل را داشت؟! به‌ولله که نداشت، در را باز کرد و داخل ماشین نشست، عسل نگاهش را به پنجره داده و نگاهش نمی‌کرد!

– بگیر!

رسماً او را ندید گرفته و محلش نمی‌داد، در ذهنش پرچم
سفیدی را از روی زمین برداشت و بالا برد!

– بخور شیرینه، حالت رو بهتر می‌کنه!

و آهسته پرچم را به چپ و راست تکان داد! یک‌بار که هزاربار
نمی‌شد! نوشیدنی را سمتش گرفت و گفت:

– قهری الان؟!

عسل چشمانش را بست، پس قهر کرده بود! پوف بلندی کشید
و در دل به خودش گفت:

"الان وقت بحث و جدل نیست، بفهم احمق!"

پشت دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت، عسل چشمانش را باز
کرد و پر از خشم نگاهش کرد.

– نه انگار تب نداری!

به خودش جسارت داد و پشت دستش را روی گونه‌اش گذاشت
و نوازش‌وار روی صورتش کشید! عسل از بهت این حرکت در
نیامده بود که رضا لب زد:

– بابت صبح معذرت می‌خوام، انگاری منظورم رو بد رسوندم!

عسل لب زد:

– بد نبود، وحشتناک بود!

– حالا هر چی! شما به بزرگواری خودت ببخش! اگر این وسط

هم ناراحت می‌کنم بذار به پای بی‌تجربگی با جنس لطیف!

عسل از این تغییر موضع آنی او تعجب کرد، لحن آرام رضا به او

جرات پرسیدن سوالی را که از صبح در سرش می‌چرخید داد:

– در مورد اون، می‌شه بگی چرا من رو ازش دور می‌کنی؟!

رضا دستش را پس کشید، به در تکیه داد و خاموش نگاهش

کرد، سوزن این دختر چرا روی نیلوفر گیر کرده بود؟! سش را

برگرداند با انگشت شست پیشانی‌اش را خاراند، چه باید

می‌گفت؟! حالا چجور ماست مالی‌اش می‌کرد؟

– خب، فقط تو تنها نیستی!

– من تنها نیستم؟

– یعنی اینکه به بهارم گفتم خوش ندارم بهش نزدیک بشه!

– چرا؟! مگه چشه؟

– خب چجور بگم!

نفس بلندی کشید و گفت:

– تو اونو نمی‌شناسی، آدم معتبری نیست! یعنی نمی‌شه خیلی
بهش اعتماد کرد!

عسل چشمانش را ریز کرد و مشکوک پرسید:

– و اونوقت اگه معتبر نیست چرا عروستونه، من چرا باید به حرف
تو اعتماد کنم؟!

رضا چشم از فرمان گرفت و نگاهش کرد:

– مگه نکردی؟!

– نکردم!

– اعتماد نکردی و خودت رو انداختی وسط جهنم من؟!

– خوبه خودتم اعتراف می‌کنی!

رضا گردنش را نشان داد و گفت:

– گردن من از مو باریکتر! بخور بریم.

– بحث رو نیچون، فقط بهم بگو چرا اون خط قرمزته؟ چرا میگی
آدم معتبر و قابل اعتماد نیست؟!

رضا مستأصل شد، سرش را محکم به پشتی صندلی زد و گفت:
– میگم ولی جایی نشنومش، قول؟!

عسل دست راستش را جلو آورد و گفت:
– قول!

رضا نگاهی به دست راستش کرد، چقدر ساده و بچه بود! دست
راستش را جلو برد، عسل انگشت کوچکش را در انگشت کوچک
او حلقه کرد و انگشت شستش را به شست او زد!
رضا سرفه‌ی کوچکی کرد و گفت:

– برای اینکه خانم‌خانما شش و هشت میزنه!
عسل با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد.

– شش و هشت؟! منظورت چیه؟!

– یعنی چپ میزنه، راست میزنه، یعنی اینکه! یعنی... برای همینه
که نه تو نه بهار، خوش ندارم باهاش عیاق بشید!

بطری نوشیدنی را باز کرد و دوباره طرفش گرفت:

– حالا اگر برات حل شد یه کم بخور تا بیشتر از این پس نیفتادی.
عسل عمیق نگاهش کرد، انگار می‌خواست صداقت حرف‌هایش
را از چشمانش بفهمد!

– بهار خواهرته، می‌فهمم... ولی چرا روی معاشرت من با اون
حساس شدی؟!

رضا با عصبانیت سرش را به صندلی ماشین کوبید:

– برای اینکه اسما و شرعا و قانونا ز نمی! تا اسمت تو شناسنامه
خوش ندارم چپ و راست بشی، حالیت شد؟! ازت خواهش
می‌کنم دیگه اسمش رو نیار.

عسل سکوت کرد، کمی بعد همانند خودش به در تکیه داد و
گفت:

– قبول می‌کنم ولی قانونی که وضع کردی رعایتش باید دو طرفه
باشه!

رضا خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

– من غلط بکنم همچین غلط دیگه‌ای بکنم!

– من غلط شدم؟!

رضا چشمکی زد و گفت:

– درست یا غلط فعلاً بیخ ریشمی!

عسل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– دلتم بخواد!

رضا سکوت کرد و عمیق به او که آب میوه می خورد نگاه کرد،
چرا گاهی حس می کرد این دختر چیزی بیشتر از توافقشان از
او توقع دارد؟

– این خاله و شوهر خالهت، براشون عجیب نیست که تو یهو
ازدواج کردی؟!

– نه!

– واقعاً؟! اصلاً نگفتند چرا اینجوری؟! چرا این آدم؟!

ابروهایش را شیطننت آمیز بالا و پایین داد:

– بهشون یه چیزی گفتم که همه شون قانع شدن!

– چی گفتی؟!

– یه چیزی گفتم دیگه!

– جون من چی گفتی؟!!

سر بالا انداخت و گفت:

– نهچ

– مرگ من.

عسل شانه‌ای بالا انداخت و لبخند زد.

رضا فهمید از این اصرار کردن‌هایش خوشش آمده؛ دستش را آرام به فرمان کوبید و گفت:

– ناز نکن دیگه، میگی یا اعتراف اجباری ازت بگیرم!

عسل خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

– ای بابا... بگو دیگه.

نفس بلندی کشید و بی‌آنکه نگاهش را از او بگیرد گفت:

– گفتم کسی رو که بتونه پیش مهشید و برادرش ازم حمایت
کنه پیدا کردم!



کاسه‌ی داغ آش را روی میز آشپزخانه نهاد. پیاز داغ‌های خشک روی آش به او چشمک می‌زد، تکه‌ای از نان داغ را کند در دهان گذاشت و از گوشه‌ی ظرف ناخنکی به پیاز داغ چیپسی خوش‌رنگ زد.

ساعت مچی‌اش عدد هشت را نشان می‌داد؛ برای ساعت ده صبح با وکیل سالاری بزرگ قرار داشتند، تقه‌ای به در زد و بعد از کمی دستگیره را فشار داد و میان چهارچوبش ایستاد، عسل مشغول شانه کردن موهایش بود؛ رضا نگاهی به خرمن موهای صافش کرد، چگونه می‌توانست آن همه مو را با خود این طرف و آن طرف بکشد؟! با نگاه سوالی عسل که از آینه به او خیره شده بود سرش را خاراند و گفت:

– چیزه... بیا صبحونه، آش خریدم با نون سنگک.

عسل لبخندی زد و گفت:

– الان میام، موهام رو شونه کنم.

رضا محو لبخند گوشه‌ی لبش شد، لبخندش را دوست داشت؛ بی‌آنکه حواسش باشد همانجا خیره به او ایستاد؛ عسل برس را کنار گذاشت و موهایش را بست، از داخل کمد لباسی مانتویش را برداشت و از کاور بیرون آورد و برگشت که متوجه رضا شد. رضا با دیدن نگاه متعجب عسل به خودش آمد و با گفتن ببخشیدی از اتاق خارج شد.

داخل آشپزخانه که شد محمد را مشغول پر کردن کاسه‌ی آش دید؛ نگاهش بی‌اختیار به سمت کاسه و پیاز داغ‌ها رفت که اثری ازش به جا نمانده بود؛ ناکام صندلی را عقب کشید و گفت:
_ حال و احوال؟!

محمد تکه‌ای نان برداشت و داخل کاسه آش کرد.

_ از احوال پرسیات خوبم... زن گرفتی سحرخیز شدی؟!

_ دیگه دیگه! زندگی متاهلی اقتضا می‌کنه!

_ می‌خوای بگی فکر آینده افتادی و داری میری سرکار؟!

رضا ناخشنود از نیش زبانی که خورده بود گفت:

_ اگر بنده‌ی خدا قبول کنه!

عسل در حالیکه موبایل و جعبه عینک آفتابی‌اش را داخل کیف می‌گذاشت داخل آشپزخانه شد و گفت:
_ من آماده‌م.

رضا نگاهی به ظاهرش انداخت.
مانتوی مشکی و شلوار تیره با شال مشکی که روی سرش انداخته بود؛ برعکس دفعه‌های پیش ساده و رسمی‌تر لباس پوشیده بود.
متعجب از این ظاهرش گفت:
_ اول صبحونه.

محمد خندید و گفت:

_ نگفتی با عیال میری سرکار؟!

رضا پوزخندی زد.

_ اگر خوشمزه‌ست کنار اون تیکه‌هایی که به خورد ما میدی
پیازم بخور!

عسل صندلی را عقب کشید و نشست. موهای بافته شده‌اش را یک طرف شانه‌اش انداخته بود؛ به جز چشمانش امروز آرایش چندانی نداشت. رضا حس کرد محمد همزمان با خودش عسل را بررسی می‌کند! هیچ خوشش نیامد، چرا باید بعد این همه وقت مثل الان با او سر میز صبحانه می‌نشست؟ لابد در ذهنش او را با نیلوفر غلطانداز مقایسه می‌کرد! هر چند که عسل هیچی کم نداشت سرتر هم بود. رضا ظرف آش را پیش کشید و عسل با متانت کمی برای خودش کشید؛ رضا اصرار کرد:

– بیشتر بخور یکم جون داشته باشی.

عسل چند قاشق دیگر کشید و رضا پوزخند زیر لبی محمد را ندید گرفت و لقمه‌ای به دهان برد و در حال جویدن رو به محمد گفت:

– شنیدم برای گاراژ خواستگار پیدا شده!

– درست شنیدی! گفتم فردا عصر بیان خونه قولنامه‌ش رو همینجا بنویسیم.

– اینجا؟! چرا بنگاه نه؟!!

_ گفتم بخاطر وضعیت مامان امضاش رو همینجا بگیریم. نصفش رو نقد میدی و نصف دیگهش رو چک سه ماهه.

_ حالا چرا اینقدر عجله‌ای؟!

با ابرو اشاره‌ای به هر دویشان کرد و گفت:

_ تکلیف ارث رو باید زود مشخص کرد، سوای اون در کار خیر استخاره جایز نیست.

رضا نفسش را بلند بیرون داد؛ محمد امروز از آن یکی دنده‌اش بلند شده بود! عسل تیکه کلامش را به وضوح دریافت، قاشق آشی به دهان برد و با همان قاشق کمی آش برداشت جلوی دهان رضا گرفت! رضا نگاهش را از محمد گرفت و به عسل داد، او و این کارها! انگار عسل هم از دنده‌ی دیگرش بلند شده بود! فرصت را غنیمت دانست و قاشق را به دهان برد و چشمک ریزی زد؛ نمایش خوبی بود؛ رضا تکه‌ی دیگری از نان سنگک کند و به دهان برد.

_ استخاره رو قبول... ولی عجله کار شیطونه!

محمد خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

– تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمیبره؟ دیگ به دیگ
میگه روت سیاه!

رضا غرید:

– داداش حرمتا رو نگه‌دار.

محمد از پشت میز بلند شد و گفت:

– نگه داشتم که اینقدر سرخود شدی، یادت باشه فردا عصر خونه
باشی.

از رئیس بازی در آوردنش کفری شد، فکر کرده اینجا هم محل
کارش است و او را به چشم یک زیر دست می‌بیند؟ دستانش
بی‌اختیار مشت شد؛ چنین رفتاری جلوی غسل برایش سنگین
بود.

غسل خیره به دست مشت کرده‌ی رضا التهاب درونش را درک
کرد. هنوز محمد از در خارج نشده بود که گفت:

– صبر کنید آقا محمد!

محمد برگشت و نگاهی به عسل و بعد رضا کرد. عسل بی‌آنکه از جایش برخیزد گفت:

– گاراژ ارثیتون رو چند گذاشتید برای فروش؟

محمد نگاه نه چندان دوستانه‌ای به عسل انداخت و گفت:

– این به شما مربوط می‌شه؟!

رضا شاکی از رفتار محمد بلند گفت:

– داداش.

محمد اعتنایی به اعتراض رضا نکرد و جواب داد.

– چهارصد میلیون.

عسل نیم نگاهی به رضا کرد و گفت:

– قرار فردا رو کنسل کنید.

– اونوقت چرا؟!

– چون من اونجا رو ازتون میخرم، با همون شرایط نصف نقد

نصف چک سه ماهه!

محمد با ابروهای بالا رفته از حیرت خندید و گفت:

– نه بابا! حالا کی گفته قراره اونجا رو به شما بفروشم؟

عسل مجدد نگاهی به رضا کرد و گفت:

– تا اونجا که می‌دونم ملک شریکيه! پس اولویت برای خرید با یکی از شرکاست.

– کی گفته شما شریکی؟!

– وقتی رضا شریکه یعنی منم شریکم! پس اولویت خریدش باماست!

رضا حیرت‌زده به عسل چشم دوخته بود. دختر سالاری چرا باید آنجا را می‌خرید؟ چه سودی عایدش می‌شد؟ آرام دست به بازوی عسل گرفت و زیر گوشش آرام گفت:

– معلومه داری چیکار می‌کنی؟!

عسل آرام‌تر گفت:

– دارم ملک می‌خرم معلوم نیست؟!

– آخه با کدوم پول؟ اونجا رو می‌خوای چیکار؟!

لبخند زد و بلند گفت:

– بعداً حرف می‌زنیم عزیزم!

کیفش را از روی میز برداشت و گفت:

– آقا محمد ما امشب زودتر میایم تا قولنامه‌ش رو بنویسیم!

محمد مات نگاهی به رضا کرد و گفت:

– چرا امشب؟!

عسل به رضا نگاه کرد و شیرین گفت:

– خودتون الان گفتید دیگه در کار خیر استخاره جایز نیست.



رضا ماشین را داخل پارکینگ ساختمان پارک کرد و به عسل اشاره کرد تا تماسش را تمام کند؛ عسل نگاهی به او کرد و تماس مصلحتی را که از همان در خانه با یکی از دوستانش برقرار کرده بود را پایان داد، گوشی را داخل کیفش انداخت و خواست پیاده شود؛ رضا که تا آن موقع دندان روی جگر گذاشته بود بازویش را گرفت و گفت:

– کجا؟!

عسل متعجب گفت:

– یعنی چی کجا! دفتر وکیل دیگه!

رضا عمیق نگاهش کرد، کل مسیر را از صحبت کردن طفره رفته بود و حالا او را می‌پیچاند، برایش سیاست پشت سیاست بازی می‌کرد؛ دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

– نه انگار، خدا روشکر تب نداری، اون حرفا از کجا در اومد فقط خدا میدونه.

– من جدی گفتم.

– همون... آخه تو پول داری؟!

– فکر اونم کردم.

– چجوری آخه؟!

– نگرانش نباش!

و برای جلوگیری از هر بحث اضافه‌ای از ماشین پیاده شد، رضا مشکوک نگاهش کرد، این کارها چه معنی‌ای داشت؟ خیلی دور نشده بود که رضا بازویش را گرفت و او را به دیوار چسباند، عسل غافلگیر شد و بازویش را از دست رضا بیرون کشید.

– آیییی... دردم گرفت، چه مرگته؟

رضا چانه‌اش را گرفت و گفت:

– خوش ندارم اسباب‌بازی حساب بشم، صاف بگو دنبال چی هستی؟ اونجا رو میخوای چیکار؟!

عسل نگاهی به زن و مردی که تازه از ماشین پیاده شدند و متعجب نگاهشان می‌کردند انداخت و گفت:

– اون دو تا، دارن نگامون می‌کنند.

– به درک! جواب من رو بده.

سرش را عقب داد و چانه‌اش را از دست رضا خارج کرد.

– آروم باش.

– هیچ‌وقت از این آروم‌تر نبودم، منو بازی نده، بگو قصدت چیه؟!

عسل با حوصله موهایش را به زیر شال حریرش فرستاد.

– مگه گاراژ ارث پدرت نیست و برات با ارزش؟ مگه به اونجا

وابستگی نداری؟ خب! منم می‌خوام بخرمش!

– آخه تو پولت کجا بود؟ از کجا میخوای پولش رو بدی؟

– من کی گفتم بی پولم؟ ارث مادری من دست خاله‌ست!

– آخه تو یه الف بچه چی فکر کردی با خودت؟ تا شب میتونی دویست تومن جور کنی؟!

– دویست تومن؟ چرا دویست تومن؟!

– نصف چهارصد تومن می‌شه دویست نابغه! هنوز جمع و تقسیم بلد نیست داره برا من معامله می‌کنه.

عسل دلخور نگاهش کرد؛ از اینکه رضا تا این حد او را دست پایین گرفته بود احساس بدی پیدا کرد؛ سرش را بالا گرفت و روی دیگری از خودش را به او نشان داد.

– من سهم برادرت رو نقداً میخرم، فکر کنم حول و حوش صد و پنجاه بشه، حتی کمتر! باید زنگ بزنم از شوهر خاله‌ام بپرسم. میمونه سهم خواهرت و مادرت رو که چک سه ماهه میدیم!

– و اونوقت سهم من؟!

عسل ابرویی بالا انداخت و گفت:

– سهم تو؟!

– منظورت چیه سهم تو؟!

– چرا باید برای سهمت بهت پولی بدم؟!

رضا نگاهش کرد و کمی طول کشید تا مفهوم حرفش را بفهمد؛
پس قصدش شراکت بود! پر از شک نگاهش کرد.

– چرا پولت رو جایی خرج می‌کنی که هیچ سودی برات نداره؟

– از کجا می‌دونی هیچ سودی برام نداره؟

رضا عمیق نگاهش کرد؛ چرا این دختر گاهی همچون یه کلاف
سردرگم پیچیده می‌شد؟!

– می‌شه بگی چه منفعتی برات داره؟

– غیر از اینکه سرمایه‌گذاری ملک همیشه سودآور، بابا همیشه
می‌گفت:

"معامله زمین در دراز مدت سودآور" و اینکه دیگه داداشت
نمی‌تونه برات تعیین تکلیف کنه.

صورتش را سخت کرد و با صدای بم گفت:

– فردا عصر خونه باش!

این وروجک، ادای محمد را در می‌آورد؟ حالا کارش به جایی
رسیده که ادای خان داداشش را جلوی او در می‌آورد؟ نباید
گوشش را می‌پیچاند؟

رضا به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت:

– اونوقت، مشکل تو با اینکه محمد برا من تعیین تکلیف کنه
چیه؟

عسل کلافه گفت:

– بازجویی تمام نشد؟ قرارمون دیر شدا!

و تکیه‌اش رو از دیوار گرفت، دستی به شالش کشید و گفت:

– پاک از قیافه انداختی منو!

رضا ناباور نگاهش کرد؛ هنوز در کتش نمی‌رفت که این دختر به
این دلیل بخواهد با او شریک شود.



وکیل سالاری مرد تاس و فربه‌ای که با یک حساب سرانگشتی
می‌شد گفت سن و سال آن خدابیامرز را دارد.

همین که با هدایت منشی وارد اتاق شدند از پشت میزش بلند شد و غسل را صمیمانه تحویل گرفت؛ اما توجهی به رضا نکرد! جلوی میزش یک دست مبل چرم کرم و سفید قرار داشت؛ به آنها تعارف کرد تا بنشینند و خودش نیز همانجا رو به رویشان نشست.

رضا در حال نشستن نگاهی به دور و برش کرد و دو لبه‌ی کتش را روی هم گذاشت، به کوسن مبل تکیه داد. یک دفتر مجلل و اشرافی که کاملاً مدرن و شیک دکور شده بود.

– خانم سالاری از دیدنتون خوشحالم.

غسل لب‌هایش را تا جایی که توانست کشید و طرح لبخندی روی صورتش نقش بست.

– ای کاش من هم همین رو می‌تونستم بگم آقای تقوی!

– کم لطفی می‌فرمایید سرکار خانم.

– ولی دفعه‌ی قبل که اینجا اومدم کم لطفی از جانب شما بود!

– نفرمایید، دفعه‌ی قبل شرایط روحی خوبی نداشتید؛ اما خدا روشکر امروز می‌بینم که بهترید.

تلفن روی میز را برداشت و بعد از زدن دکمه گفت:

_ خانم یکتا لطفاً سه تا قهوه بیارید.

رضا از شنیدن نام قهوه چهره درهم کشید؛ آدم قهوه خوری نبود، چای بهتر بود.

_ آقای جوان رو نمی‌خواید معرفی کنید؟

عسل نگاهی به رضا کرد و گفت:

_ آقای امیری، از نزدیکان هستن!

رضا نگاهی به عسل کرد و ابرویی بالا انداخت؛ نزدیکان دیگر چه صیغه‌ای بود؟ چرا عسل سراسرست معرفی‌اش نکرد؟! هر چند در این چند روز تجربه‌ی زندگی با عسل به این نتیجه رسیده بود عسل سیاستمدارتر از آن است که ظاهرش نشان می‌دهد؛ و قطعاً پشت این لقب حکمتی نهفته است!

تقوی نیم خیز شد و درب شکلات‌خوری کریستال روی میز را برداشت و جلوی‌شان گذاشت؛ دوباره تکیه داد و گفت:

_ من و پدرتون از خیلی قدیم دوست و همراه هم بودیم. الان هم کامل در خدمت دخترش هستم؛ هر امری باشه.

نگاه رضا به سمت دست عسل رفت که کیف چرمی روی پایش
را محکم می‌فشرد؛ استرس درونش به خوبی آشکار بود.

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

– قبلاً دو باری بهتون مراجعه کردم و از شما خواستم که
پرونده‌ی مرگ پدر رو پیگیری کنید، اما شما ممانعت کردید؛
همچنان باور دارم که مرگ پدرم مشکوکه!

تقوی تکیه‌اش را از مبل گرفت و خودش را جلوتر کشید، هر دو
دستش درهم گره کرد و گفت:

– شرایط روحی شما رو کاملاً درک می‌کنم؛ وقتی عزیزی رو از
دست میدیم، باور مرگش تا مدت‌ها در مخیله‌مون نمی‌گنجه و
چه بسا که سعی داریم مرگش رو تکذیب کنیم. در مورد شما
هم باور دارم شوک ناگهانی مرگ جناب سالاری اون قدر قوی
بوده که برای مدتی نیاز به یک محیط آرام دور از هر تنش داری
تا از پس این واقعیت بریاین، پیشنهاد می‌کنم به ویلای من در
چابکسر برین و هر چند مدتی که خواستین اونجا بمونین؛ در
بازگشت اگر هنوز هم بر این عقیده بودی به روی چشم! تا
جایی که امکانش هست باهات همکاری می‌کنم.

عسل نگاهی به رضا کرد؛ رضا به خوبی تشخیص داد که جدی نگرفته شدنش توسط وکیل او را رنجانده.

– یه سوال دیگه دارم.

– بفرمایید.

– در مورد وصیت‌نامه، بابا می‌خواست وصیت‌نامه رو تغییر بده؛ یعنی خودش بهم گفت شاید لازم بشه که تغییراتی بدم؛ می‌خواستم ببینم اینکار انجام شد؟

– من در جریانش نیستم؛ مرحوم سالاری چیزی به من نگفتن؛ متوجه نشدین منظورشون چه تغییراتی بوده؟!

– نه! بابا فقط گفت شاید لازم شد وصیت‌نامه رو تغییر بدم، همین!

– خیلی عجیبه! با توجه به اینکه مرحوم یک ورشکسته اعلام شده، عملاً جنبه مالی وصیت‌نامه غیرقابل اجرا بود!

عسل برگشت به رضا نگاه کرد که او هم با شنیدن چیزهای جدید دست کمی از وکیل نداشت؛ ولی ترجیح داده شنونده باشد و در سکوت همراهی‌شان کند؛ سوای اینکه به نظر می‌آمد تقوی هم

بی‌خبر است و این یعنی پدرش حتی فرصت تغییر وصیت‌نامه را نداشته.

منشی تقه‌ای به در زد و بدون آنکه منتظر اجازه ورود باشد داخل شد و جلوی هر کدامشان یک فنجان قهوه گذاشت.

رضا نیم نگاهی به منشی کرد؛ عجیب به اینجا می‌آمد! دفتر آنچنانی! منشی آنچنانی‌تر! و این همه دک و پز برای وکیلی که دختر سالاری را به جای همکاری به ویلایش دعوت می‌کرد زیاد نبود؛ شاید هم پیش خودش حساب و کتاب کرده دختر یک ورشکسته نفعی جز دردسر برایش ندارد؛ ابرویی بالا انداخت و فنجان قهوه‌اش را برداشت و بو کرد. بهتر نبود قبل از پذیرایی نظرشان را می‌پرسید؟ شاید یکی قهوه‌خور نباشد! جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید؛ تلخ تلخ! نباید حتی الامکان می‌پرسید قهوه را شیرین می‌خورند یا تلخ؟ از داخل شکلات‌خوری روی میز شکلات شیری برداشت و بی‌توجه به مکالمه آن دو بازش کرد و گوشه‌ی لپش گذاشت و گازی از آن گرفت و شیرینی‌اش را به کام کشید؛ مزه قهوه به مراتب قابل تحمل‌تر شد.

تقوی داشت از عسل در مورد بعضی مسائل مالی پدرش می‌پرسید و اینکه مدیر تصفیه را ملاقات کرده است یا نه؟

در هر صورت از هیچ چیز این بشر خوشش نیامده بود؛ با همان سن کمش می‌توانست تشخیص بدهد جنس این آدم خرده شیشه دارد! عسل را به ویلایش دعوت می‌کرد؟ چه غلط‌ها! حقش بود همانجا نسخه‌اش را بپیچد!

تقوی ادامه داد:

_ شما هم جای دخترم؛ این مدت رو هم سپری کنید؛ حتماً بهتر با غم مرگ پدر کنار می‌ای؛ از قدیم گفتند خاک مرده سرده؛ قطعاً بیراه نگفتن؛ دور شدن از هرگونه حواشی میتونه برای آرامش خودت بهتر باشه.

رضا در سکوت به سخنانشان گوش می‌کرد.

تقوی در برابر ادعای عسل همان رفتاری را نشان داد که خودش در برخورد با او نشان داده بود، جدی‌اش نگرفت؛ مثل خود او که حرف‌هایش را باور نکرده بود؛ ولی این جناب فرق می‌کرد؛ او وکیل بود؛ نماینده عدالت! وقتی عسل به او مراجعه می‌کرد، نباید

او را به چابکسر برای تمدد اعصاب می‌فرستاد؛ نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد حالا که همه‌ی دنیا او را جدی نمی‌گیرند او جدی‌اش بگیرد! اصلاً هیچ کس به جز خودش حق نداشت او را جدی نگیرد!

عسل که رسماً در شوک و سکوت بود، رضا تکیه‌اش را از مبل گرفت و کمی خم شد، سرفه‌ای کرد تا گلویش را صاف و حواس او را متوجه‌ی خودش کند:

_ جناب وکیل؛ عرضم به خدمت شما! به نظر منم مرگ جناب سالاری خیلی مشکوک‌تر از اونی هست که بشه به همین راحتی از کنارش گذشت؛ نظریه کارشناس نوشته خواب آلودگی علت تصادف بوده، اون هم اول صبح! قبول دارید که خیلی عجیبه؟! به نظر من که اونقدری هست که نشه سرسری ازش رد شد.

تقوی با نگاهی که کمی تحقیر چاشنی‌اش بود و رضا به خوبی می‌دیدش گفت:

_ با عرض معذرت از سرکار خانم سالاری؛ شما؟!!

رضا پوزخند زیر پوستی‌ای به وکیل زد و گفت:

– بنده داماد مرحوم سالاری‌ام!

تقوی تکیه‌اش را از پستی گرفت و گفت:

– ولی اون مرحوم که داماد نداشتن!

و با حیرت به عسل چشم دوخت؛ عسل امیدوارانه به رضا نگاه کرد؛ در حالیکه پوزخند رضا پررنگ‌تر می‌شد گفت:

– از این به بعد دارن!

پوست شکلات را که در دستش مچاله کرده بود روی میز انداخت و ادامه داد:

– مسائل مربوط به کارخونه که از حیطه‌ی اختیارات شما خارجه، وصیت‌نامه هم با ورشکستگی عملاً باطله؛ میمونه پرونده‌ی تصادفش که...

از جا برخاست و صاف ایستاد؛ کتش را مرتب کرد و گفت:

– با این اوصاف ظاهر امر اینطور نشون می‌ده که شما نمی‌تونین از پس پرونده‌ی ما بریاین!

– داری تند میرونی جوون!

رضا گردنش را به چپ و راست تکان داد همزمان قَوْلَنجِ گردنش را شکست و گفت:

– ما اینیم دیگه!

وکیل ناراضی از رفتار رضا رو به عسل کرد و گفت:

– خانم سالاری نگفته بودین ازدواج کردین؟!

عسل از جایش بلند شد:

– شما نپرسیدین!

– چرا اینقدر مخفیانه؟!

عسل وانمود کرد از این حرف متعجب شده و گفت:

– مخفیانه؟ چرا فکر کردید مخفیانه ازدواج کردم؟ خانواده من کاملاً در جریانند.

رضا دستش را سمت عسل دراز کرد؛ بدش نمی‌آمد دستش را دور شانه‌ی عسل حلقه کند ولی حس کرد این حرکت زیادی

غلوآمیز است؛ غسل نگاهی به دستش کرد و آرام دستش را پیش آورد؛ رضا محکم دستش را گرفت:

– جناب آقای وکیل؛ لطف کنید تمام مدارک موجود که مربوط به تصادف اون مرحوم دست شماست با شماره پرونده‌اش رو به ما بدین.

تقوی ناخرسند گفت:

– باشه، هیچ اجباری نیست!

– دقیقاً! مطمئنم همسرم می‌تونه برای اثبات حرفاش وکیل ماهرتر و درست‌تر از شما پیدا کنه و اینکه، فکر می‌کنم...

دستش را به لبه‌ی کت وکیل برد و کمی آن را صاف کرد:

– دیگه وقت بازنشستگی شماست! حتماً پیشنهاد می‌کنم که به ویلای چابکسرت برو و از دوران بازنشستگی کاملاً لذت ببر!

عسل نگاهش را از تقوی که در حال سوختن بود گرفت و قدردان به رضا نگاه کرد؛ می‌دانست که انتخابش درست بوده؛ هر چند شروع آشنایی‌اش با او خوب نبود ولی آدم کاردرستی را برای اینکار پیدا کرده؛ هیچ کس مثل او نمی‌توانست از پس دشمنانش

برآید؛ به خوبی فهمیده بود می‌تواند روی حمایت رضا حساب کند؛ رضا پوزخندی به وکیل کار درست سالاری زد و با خودش فکر کرد:

"این از وکیلش، خدا به داد بقیشون برسه!"



زیر چشمی نگاهی به عسل که مشغول بازی با نهارش بود کرد؛ همزمان جگری در دهانش گذاشت و آرام آرام جوید، امروز حالش خوب بود و دوست داشت غذا به تنش گوشت شود؛ ولی برعکس او، عسل بعد بیرون آمدن از دفتر سکوت کرده بود؛ شک نداشت استرس آینده او را اینچنین غرق در فکر کرده؛ از سیخ، جگر دیگری کشید و جلوی دهان او گرفت و گفت:

– باز کن!

عسل سرش را بالا گرفت و اول نگاهی به جگر و بعد به او کرد.

– استخاره نداره! بخور دیگه! می‌گن نطلبیدش مراده!

– اون که آبه!

– آب و جیگر نداریم!

– تو استاد سفسطه هستی، می‌دونستی؟

– استاد چی چی؟!

و بدون توجه به حضور مشتری‌ها خنده‌ی بلندی کرد؛ عسل نگاهی به اطرافش کرد و وقتی حواس آنها را به خودشان دید لبه‌ی شالش را کمی جلو کشید؛ رضا دست برد و شالش را تا نیمه‌ی صورتش پایین داد و گفت:

– چرا تو اینقدر عجیب و غریبی؟

عسل اخم کرد و شال را عقب‌تر کشید و با دهن کجی گفت:

– اوصاف خودت رو به من نسبت نده!

– من؛ ببین منو، آآ، آآ، من همینم که هستم! شک که نداری؟!

عسل عمیق نگاهش کرد؛ بعد شانه‌ای بالا انداخت و دوباره مشغول بازی با غذایش شد؛ رضا هم دیگر چیزی نگفت و مشغول خوردن جگرها شد؛

– یه سوالی بدجور ذهنم رو مشغول کرده؟

- چی؟

- چی تو من دیدی که فکر کردی می‌تونی بهم اعتماد کنی؟
نهایت آخرش، میدونی که تو این مملکت حق طلاق با مرده؛ من
می‌تونستم این حق رو بهت ندم، اون موقع چجوری میخواستی
خودت رو از دست من خلاص کنی؟!

عسل جگری برداشت در دهان گذاشت:

- نمی‌دونم؛ فقط یه حس بود!

- یه چیزی تو مایه‌های همون حس ششم؟!

رضا خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد؛ عسل سرخوشی
رضا را درک نمی‌کرد.

- یعنی سر همین حس رو گرفتی و خودت رو از چاله انداختی
تو چاه؟

عسل دوباره شانه‌اش را بالا داد:

- چون اون موقع حس کردم تنها کسی که میتونه از پس اونا
بربیاد تو هستی!

– یعنی الان این حس رو نداری؟

عسل نگاهش کرد، بلند شد و گفت:

– الان دیگه هیچ حسی ندارم!

صدای تلفن همراه رضا بلند شد؛ همزمان نگاه هر دو به صفحه‌ی گوشی که خاموش و روشن می‌شد افتاد؛ شاهین!

رضا دلخور از حرف آخر عسل گوشی را برداشت و تماس را برقرار کرد:

– بنال!

– الو رئیس؟! زن گرفتی و هنوز ادبیده نشدی؟! اا زشته برای یه مرد متاهل!

خواست برو بمیری همراه با فحش آبداری نثارش کند که نگاه عسل را روی خودش دید؛ عوضش سرفه‌ی بلندی کرد و گفت:

– چته؟

– کار جدید!

– چی هست؟

– وصول طلب؛ یه بابایی چند تن تیرآهن فروخته به یکی از
پیمون کارای کله گنده.

– چیزی دستش هست؟

– چک نگرفته ازش؛ اعتباری بوده! الانم دو ماهه داره می‌دونتش؛
وقت می‌کنی براش؟

– چند گفתי بهش؟

– مثل اینکه طلبش پونصد تومنی می‌شه؛ من گفتم بیست
درصد، قبول نکرد؛ گفت پونزده تا.

– بی‌خود! اصلاً بهش زنگ بزن بگو زیر سی باشه به دردسرش
نمی‌ارزه!

– باشه بهش میگم؛ خودت بعد بالا پایش کن؛ کاری باری؟

– زت زیاد!

– نمی‌شه حالا زن زیاد؟

– ای بمیری که سیرمونی نداری.

قهقهه‌ی شاهین بلند شد؛ توجه‌ای نکرد، گوشی را از گوشش
فاصله داد و تماس را قطع کرد.

عسل به صندلی تکیه داد و گفت:

– تو که قبول نمی‌کنی!

رضا جگر دیگه‌ای برداشت تا لقمه بگیرد؛ متعجب گفت:

– چرا قبول نکنم؟!

لقمه‌ی جگر را به دهانش برد و منتظر جواب ماند؛ عسل ناراحت
نگاهش کرد و بعد سویچ را از روی میز برداشت و گفت:

– تو ماشین منتظرم.

و بی‌هیچ حرف دیگری از رستوران خارج شد؛ رضا با دهان پر
خروجش را نگاه کرد؛ لقمه‌اش را آرام آرام جوید و فرو داد؛ انگار
این دختر یک تخته‌اش کم بود!



به محض سوار شدن کج به در ماشین تکیه داد و به عسل زل
زد؛ عسل سنگینی نگاهش را حس کرد ولی سرش را برنگرداند.

- مثل اینکه عادت کردی به فرار کردن!
عسل کاملاً حرف و حضورش را ندید گرفته بود.
- چرا به جای فرار کردن نمیمونی و حرفت رو نمیزنی؟
- ...

- الان دردت چیه؟
عسل چشمانش را بست و به سکوتش ادامه داد.
- گاهی فکر می‌کنم اون دختری که داخل گاراژ فقط با حرفاش
آدم رو آتیش میزد یکی دیگه‌ست؛ راستش رو بگو ببینم؛ تو یه
خواهر دوقلو نداری؟!

عسل لبخند کجی زد، سرش را برگرداند و به رضا چشم دوخت:
- کدوم رو ترجیح میدی، من یا اون یکی قُلْ لَمْ؟!

رضا خلال دندان را از بین لب‌هایش بیرون کشید و گفت:

- همین خودت برای هفت پشتم بسی!
عسل تلخ شد و زیر لب بیشعوری نثارش کرد.
- شنیدم چی گفتی!

– خوبه!

– چیش خوبه؟

– این که شنیدی چی گفتم.

لبخند کجی برای نشان دادن لودگی اش زد و گفت:

– چرا اونوقت؟!

– چون دیگه مجبور نیستم بیشعور بودن رو تکرارش کنم.

خلال دندان را روی داشبورد انداخت و گفت:

– اوکی! پس بذار منم حرفام رو بزnm و دوست ندارم من بعد تکرارش کنم؛ قرار نیست غلام حلقه به گوش شما باشم، کار و زندگی خودم رو دارم، یه خط قرمزهایی این وسط هست، اکی! خط قرمزها قابل احترامن به وقتش قابل مسامحه، قرار نیست که مزاحم زندگی هم بشیم؛ من برخلاف تو ننه بابای پولدار ندارم؛ الانم مجبورم شب تا صبح و صبح تا شب سگ دو بزnm، خودت داری می بینی که! خرج زندگی، نفقه، زن؛ به من نگاه کن!

عسل اعتنایی نکرد و به جلو خیره ماند؛ رضا دست پیش برد و صورت عسل را به طرف خود برگرداند و با تحکم گفت:

– گفتم به من نگاه کن!

عسل به اجبار دستش سر برگرداند و نگاهش کرد.

– آهان! حالا شد؛ دفعه‌ی آخرته که با قهر از من جدا می‌شی؛ داد بزن، دعوا کن، ولی واسه من قیافه نیا؛ حالیت شد؟ من زبون ایما اشاره بلد نیستم؛ خیر سرم آدم زن‌بازی هم نبودم که قلق زن‌ها رو خوب بشناسم؛ پس هر چی ناراحتت کرد مستقیم بیا بهم بگو؛ شیرفهم شدی؟!

عسل عمیق نگاهش کرد؛ خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد؛ در عوض رویش را برگرداند؛ رضا هوف بلندی کشید؛ لجبازی این دختر در نوع خود بی‌همتا بود.

سوئیچ را چرخاند و زیر لب گفت:

– تو روح همتون!

عسل اخمی کرد و گفت:

– شنیدم چی گفتی؟

رضا پر حرص پایش را روی گاز فشار داد و گفت:

_ خوبه!



کیسه‌های خرید را از داخل ماشین برداشت و با فشار آرنجش صندوق عقب ماشین را بست؛ ماشین محمد داخل حیاط پارک بود؛ این یعنی امشب باید تا صبح کشیک ماشینش را می‌داد؛ با خودش نالید:

"ظاهراً این دفعه خیال برگشت نداره!"

عسل جلوی در منتظرش ایستاده بود؛ با دیدن دست‌های پر از خرید، دستش را جلو آورد و گفت:

_ چندتاش رو بده به من.

رضا سر شوخی‌اش باز شد و گفت:

_ مگه من مرده باشم!

عسل بی‌اختیار لبخندی زد و زیر لب گفت:

_ لوس بی‌مزه!

– شنیدم چی گفتی!

عسل "خوبه" ای گفت و لب‌هایش را به هم فشرد و لبخند زد.
از این بازی خوشش آمده بود؛ سخاوتمندانه اجازه داد تا عسل از شیرینی پیروزی‌اش لذت ببرد و نگاهش به دو جفت کفش زنانه‌ی پاشنه بلند جلوی در ورودی افتاد؛ پوف بلندی کشید؛ پس نیلوفر هم اینجا بود؛ خدا امشب را بخیر بگذراند!

به عادت همیشگی‌اش وقتی مهمان داشتند یاالله بلندی گفت؛ همین که وارد پذیرایی شد نگاهش به کل افراد خانواده‌اش افتاد که دور تا دور پذیرایی نشسته بودند؛ لبخند زیر پوستی محمد را از فاصله‌ی صد کیلومتری هم می‌توانست تشخیص دهد؛ هر چقدر خودش عسل را جدی نگرفته ولی محمد برایش سنگ تمام گذاشته بود.



رضا چشم از محمد و نیلوفر که کنار گوش هم پیچ می‌کردند گرفت و توجهش را به عسل داد؛ فقط خدا می‌دانست نیلوفر این دفعه چه آشی برایشان پخته که اینقدر خوشحال و راضی کنار محمد بال‌بال می‌زند؛ عسل داشت با دقت متن قرارداد خطی را

که محمد نوشته بود را می‌خواند؛ معلوم نبود محمد چرا اینقدر همه چیز را آن هم با این عجله پیش می‌برد؟ باورش نمی‌شد که در همین فاصله‌ی کوتاه چند ساعته قرارداد نوشته و جلوی‌شان باشد؛ به نظر نمی‌آمد که پول لازم باشد؟

بهار سینی چایی را جلوی‌ش گرفت؛ نگاهی به بهار که چهره‌اش در ناخواناترین حالت قرار داشت کرد؛ خب، بالاخره بحث حق و حقوق او هم بود؛ با بالا دادن ابرو اشاره کرد که میلی به چایی ندارد؛ دوباره به غسل خیره شد؛ یاد آن شبی افتاد که او را وحشت‌زده در اتاق گاراژ دید؛ با ترس به در و دیوار اتاق نگاه می‌کرد و حالا می‌رفت تا گاراژ را صاحب شود!

دستی روی سرش کشید؛ این بار حس کرد واقعاً چیزی نمانده تا دو شاخ روی سرش سبز شود؛ اگر پسرها می‌فهمیدند چه؟! حاضر بود شرط ببندد فکش‌شان تا خود زمین کش می‌آید!

به مادرش نگاه کرد، او هم ساکت نشسته بود؛ گلاب هم مثل او خوب می‌دانست از محمد آبی برایشان گرم نمی‌شود ولی چرا این همه دل به دل او می‌داد را نمی‌فهمید؛ اگر محمد می‌گفت

روز است، روز بود و اگر می‌گفت شب است قطعاً و بی‌هیچ شک
و شبهه‌ای برایش شب بود!

دستی به صورتش کشید، ته ریشش زیر پوست دستش می‌خلید؛
در اولین فرصت باید صورتش را اصلاح می‌کرد و یک دوش آب
سرد که بشورد و ببرد؛ البته اگر قبل حمام دیوانه نمی‌شد؛ دوباره
نگاهش به جمع افتاد که به جز نیلوفر بقیه متفکر چشم به عسل
دوخته بودند؛ محمد هم به جای نیلوفر همه‌ی حواسش را به
عسل داده بود؛ نیلوفر یک پایش را روی پای دیگری انداخت،
بشقاب میوه را روی زانویش گذاشت و پایی را که رو قرار داده
بود تکان می‌داد؛ حاضر بود قسم بخورد از اضطراب است؛ ولی
اضطراب چه را نمی‌دانست.

بالاخره عسل سرش را بالا گرفت؛ بدون نگاه به بقیه قرارداد را به
طرف رضا گرفت و خطاب به محمد گفت:

– قرارداد نیاز به اصلاح داره!

رضا با خودش گفت:

"الان است که آتش بگیرد؛ محمد و مخالفت!"

محمد آماده‌ی دفاع از متن قرارداد خود نوشته‌اش گفت:

_ می‌شه بگید کدوم قسمتش باید اصلاح بشه عروس خانمم؟!!

*خلیدن، [خَدَا] (مص) فرو رفتن مانند سوزن و خار و جز آن چون
سنان. (از برهان قاطع). فرو شدن چیزی نوک تیز در چیزی.
(یادداشت بخط مؤلف):

خاری که بمن در خلد اندر سفر هند

عروس خانم رو تا می‌توانست کشید؛ نگاه رضا بی‌اختیار به سمت
نیلوفر و پوزخند روی لبش رفت؛ عسل هم تمسخر کلامش را
دریافت؛ تکیه‌اش را به پشتی داد و مثل یک بنگاه‌دار حرفه‌ای
گفت:

_ اول قسمت فروشنده!

رضا سرش را در کاغذ برد.

"خریدار عسل سالاری، فروشندگان محمد، رضا، بهار امیری و
گلاب محمدی همگی ورثه مرحوم بهمن امیری."
عسل گفت:

– اسم رضا در قسمت خریدار باید نوشته بشه!

محمد متعجب گفت:

– یعنی چی؟! رضا فروشنده‌ست نه خریدار؟!!

– یعنی من و رضا داریم سهم شما رو ازتون می‌خریم؛ پس این قسمت باید اینجور اصلاح بشه، خریداران عسل سالاری و رضا امیری و قسمت بعد در مورد نحوه‌ی پرداخته!

پر از اطمینان و با اعتماد به نفس گفت:

– ما بخشی از پول رو پرداخت می‌کنیم؛ مابقی پول رو زمانی پرداخت می‌کنیم که سند در محضر رسماً منتقل بشه!

محمد نیشخندی زد؛ سر خودکار را بست و در داخل جیب بلوزش گذاشت.

– اعتماد به نفست خیلی بالاست خانم؛ من الان مشتری دست به نقد و ول کنم پیام نسیه به شما دوتا بفروشم؟ جمع کنید بابا!

از جایش بلند شد و به نیلوفر اشاره داد تا بلند شود؛ رضا از همان اول حدس زد که محمد آدم پای معامله راه آمدن با آنها نبود؛ ناخودآگاه چراغ امیدی را که در دل روشن کرده بود افول کرد؛

خواست بلند شود که عسل دستش را گرفت و او را به نشستن دعوت کرد؛ همانطور نیم‌خیز به دست عسل روی بازویش نگاه کرد؛ مثل برق گرفته‌ها بی‌آنکه چیزی بگوید دوباره نشست؛ نگاهی به چهره‌ی آرام و پراطمینان عسل کرد؛ دستی به صورتش کشید و رو به محمد گفت:

– کجا داداش؟ خودت تنها می‌بری، می‌دوزی، اندازه می‌کنی.
محمد که متوجه حرکت دست عسل شده بود دست در جیبش کرد و گفت:

– بهت نمیاد زن ذیلی!

رضا لبخندی زد و با ابرو اشاره‌ای به او و نیلوفر کرد و گفت:

– چه کنیم داداش؛ انگار واگیر داشته!

محمد پر از حرص روبه رویشان نشست و شاکی به رضا گفت:

– توقع نداری من حق خودم و مادر و خواهرم رو به زنت ببخشم، اونم با این نوسان ارز و دلار! مشتری دست به نقد رو رد کنم؛ برای محضر دو سه میلیونی تهش می‌زارن نه این همه؟!
عسل مطمئن گفت:

– تا اونجا که می‌دونم هنوز انحصار ورثه نشده؛ یعنی شما به هر کی بخواید بفروشید باید اول انحصار ورثه صورت گرفته باشه که خودش کلی وقت می‌بره؛ ولی ما می‌تونیم سهم شما رو بخریم، سهم مادر و بهار رو برای وقتی که انحصار ورثه شد با احتساب نرخ دلار امروز، پرداخت می‌کنیم!

– و اگر قبول نکردم؟!

عسل بی تفاوت گفت:

– می‌تونید ملک رو به هر کی می‌خواید بفروشید؛ ولی خودتون بهتر می‌دونید که اولویت برای خرید ملک، اول با ورثه‌ست؛ یعنی ما می‌تونیم بعد چندماه قرارداد رو فسخ کنیم؛ اون وقت می‌دونید چه اتفاقی میفته؟ این شماین که باید ضرر و زیان طرف رو بدین!

محمد با ناباوری نگاهش کرد؛ عسل درست به خال زده بود.

ادامه داد:

– در هر حال ما نمی‌تونیم روی پولمون ریسک کنیم؛ چه ما چه
هر خریدار دیگه‌ای، قطعاً اونیکه ملک رو بهش می‌فروشید ازتون
می‌پرسه انحصار ورثه شده یا نه!

– انحصار ورثه همچین موضوع مهمی‌ام نیست که شما دور
برداشتی!

– چرا مهم نیست؟ از کجا معلوم ورثه‌ی دیگه‌ای به جز شماها
نباشه و بعداً نیاد ادعای جدیدی کنه و همه‌ی توافقات رو بهم
بزنه؟!

عسل بلند شد و گفت:

– فکراتون رو بکنید بعد من و رضا رو در جریان بذارید.

کیفش را برداشت و با اجازه‌ی کوتاهی از پذیرایی بیرون رفت؛
رضا به رفتن عسل نگاه می‌کرد که متوجه نگاه پر از غیض نیلوفر
شد؛ با انگشت شست نوک بینی‌اش را خاراند و در دل ناز شستی
به عسل گفت! چقدر از این وجهه‌ی عسل جلوی برادرش کیف
کرد و ناخواسته به خودش و داشتن زنی مثل عسل بالید؛ دو
دستش را روی ران‌هایش گذاشت و در حال بلند شدن گفت:

– یا علی!

تا خواست کمر صاف کند و بایستد محمد گفت:

– قبول! ولی کار انحصار ورثه با خودت!

دوباره سرجایش نشست:

– چرا من اونوقت؟!

محمد نفس بلندی کشید و گفت:

– من وقت نمی‌کنم!

– وقت شما طلاست، وقت ما باد شکمه؟!

گلاب نهیب زد:

– رضا!

محمد کفری گفت:

– من که سرکارم، یه پام اینجاست، یه پام اونجا؛ توی بیکارالدوله

فرصت داری.

– من؟! انگار یادت رفته خرج این خونه رو همین بیکارالدوله داره

میده؟!

محمد شاکی گفت:

– شیر شدی!

– سگ کی باشم جلوی داداش بزرگه؛ حرفم اینه که منم وقت ندارم.

– من فردا دارم می‌رم؛ اگر بودم حرفی نبود.

– وکیل می‌گیریم؛ هر کسی نسبت به سهم الارثش دستمزدش رو میده؛ سهم بهار و مامان هم به روی جفت چشمام؛ مثل همیشه با خودم.

محمد با پوزخندی گفت:

– میدونی وکیل چند می‌گیره؟!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– نه! از کجا بدونم؛ مگه وکیلیم؟!

محمد خصمانه نگاهش کرد؛ تا به حال این روی سرکش رضا را در برابر خودش ندیده بود؛ تا بود بخاطر تربیت گلاب همیشه حرف شنوی و احترام به بزرگتر بود ولی حالا! از وقتی به قول خودش زن گرفته انگار روی دیگری از او را میدید.

– باشه! بگرد یه وکیل کار درست پیدا کن!

– خوبه.

بلند شد تا برود ولی یه لحظه انگار چیزی یادش آمده باشد
برگشت و گفت:

– راستی کلیدا رو رد کن!

محمد پوف بلندی کشید و گفت:

– تو ماشینه؛ قبل رفتن می‌زارم رو جا کفشی.



تقه‌ای به در زد و داخل شد؛ عسل با بلوز و شلوار راحتی روی
تخت نشسته و موهایش را برس می‌کشید؛ در را بست، تکیه‌اش
را به در داد و قرارداد را بالا گرفت:

– قبول کرد، همونطور که خواستی!

عسل گفت:

– خوبه.

همه‌ی موهایش را به روی شانه‌ی چپش انداخت و با برس به
رویشان کشید؛

_ الحق که دختر باباتی؛ بلدی چطور پای میز معامله بشینی؛
اینایی که به محمد گفتی رو از کجا بلد بودی؟!

_ کاری نداشت؛ زنگ زدم و پرسیدم.

ابرویی بالا انداخت؛ پشتکارش قابل تحسین بود.

_ کارت درست؛ ولی هنوز تو کتم نمیره تو چرا این ملک رو
می‌خوای؟!

عسل برس را کنار گذاشت و بلند شد:

_ قرارداد رو بده؛

رضا قرارداد جدید را در دستش گذاشت.

عسل مشغول خواندن شد؛ اصلاحاتی را که می‌خواست انجام
شده بود؛ راضی سری تکان داد و بعد آن را روی میز گذاشت؛ به
طرف رضا چرخید و گفت:

_ می‌دونی چرا برادرت اصرار به فروش گاراژ داشت؟!

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

_ از کجا بدونم؟! لابد پول لازم بوده که...

_ نه.

رضا متعجب نگاهش کرد، عسل گفت:

_ چون زن برادر عزیزت ازش خواسته بود!

رضا سکوت کرد تا چیزی را که شنیده هضم کند؛

_ متوجه منظورم می‌شی؟!!

رضا شوکه تکیه‌اش را از دیوار گرفت و یک قدم به او نزدیک شد:

_ از کجا می‌دونی؟!!

عسل شروع به بافتن موهایش کرد:

_ از بهار؛ داشت با مادرت حرف می‌زد؛ اتفاقی شنیده بود که برای

تقسیم ارثیه به داداشت پيله کرده!

عمیق نگاهش کرد و گفت:

_ کاملاً مشخصه دشمنی عمیقی با تو داره!

رضا به حرکت بافت روی موهای لخت عسل دقت کرد؛ چقدر
رنگ موهایش به اسمش می آمد زیتونی براق عسلی! زیر نور چراغ
برق می زد؛ اما امان از زهر کلامش؛ نگاه از موهایش گرفت:

– چیش به تو میرسه؟ پس هدف اصلی از شراکت همین بود؟
می خواستی روش رو کم کنی؟!
پوزخندی زد و ادامه داد:

– همتون عین همین؛ مکار و فرصت طلب!
عسل نگاهش را به چشمان رضا دوخت و سرش را بالا گرفت:
– من رو با اون مقایسه نکن!

– چرا؟! چه توفیری با اون داری؟
عسل خیره نگاهش کرد؛ به وضوح رگه های رنجش را در نی نی
چشمانش می دید؛ از روی تخت بلند شد و کشفاف صورتی اش را
از روی میز برداشت و آن را انتهای موهایش تاباند، با ابرو به
قرارداد اشاره کرد و گفت:

– بگو قرارداد رو صبح امضا می کنیم؛ داری میری چراغ رو
خاموش کن.

و پتو را کنار زد تا دراز بکشد که رضا سریع بازویش را محکم گرفت و بطرف خودش کشید:

– عین یابو سرتو ننداز پایین؛ جوابمو بده؛ بگو تو چه توفیری با اون اشغال داری؟

عسل از شدت درد چهره‌اش درهم رفت؛ بازویش را با شدت از دست رضا بیرون کشید و فریاد زد:

– برای اینکه من زنتم؛ می‌فهمی؟ زنت!

آنقدر صدایش بالا رفته بود که رضا ترسید به گوش بیرونی‌ها برسد؛

آرام و پر حرص گفت:

– خودت بهتر می‌دونی هیچی بین ما نیست!

عسل نفس زنان گفت:

– من فقط اینو می‌دونم که فعلاً تو یه جبهه‌ایم؛ می‌فهمی؟!

با مشت محکم به سینه‌ی پهن رضا زد و با چشمانی که می‌رفت پر از اشک شود گفت:

– یه جبهه؛ می‌فهمی؟ دشمن تو دشمن منم هست!

رضا مبهوت از حرف‌های عسل دستش را گرفت؛ متوجه رفتار هیستریکش شد؛ برعکس او عسل نمی‌توانست صدایش را پایین نگه دارد؛ آرام دستش را دورتا دور او حلقه کرد و سرش را به بغل گرفت و گفت:

– باشه، باشه؛ هر چی تو بگی؛ آروم باش؛ الان همه می‌شنون؛ عسل دو دستش را روی سینه‌ی رضا گذاشت و سعی کرد خودش را از او دور کند و فاصله بدهد:

– بشنون، مگه نگفتی برات با اون فرقی ندارم؟! رضا دلش می‌خواست با هر دو دست بر سر خودش بکوبد؛ عجب‌گیری کرده بود؛ طلب‌کار شده بود هیچ، رسماً به شکر خوردن هم انداخت!

– حالا من یه زری زدم؛ ارواح بابات کوتاه بیا! عسل دلخور نگاهش کرد؛ دانه‌ی اشک را از گوشه‌ی چشمانش پاک کرد و طلب‌کارانه گفت:

– می‌خوام بخوابم؛

_ بخواب!

عنق گفت:

_ اینجوری؟! سرپا؟!

رضا به موقعیت خودشان نگاه کرد؛ تازه فهمید که خط
قرمزهایش را زیر پا گذاشته؛ سریع دستش را از دور او باز کرد و
فاصله گرفت؛ دستش را بین موهایش برد و کمی کشید؛ دلش
می‌خواست به زمین و زمان فحش دهد؛ چرا همیشه در برابر این
دختر باید کم می‌آورد؟!

از اتاق که بیرون زد گلاب را با واگرش در ورودی خانه دید؛ بدون
اینکه چیزی بگوید خواست از خانه خارج شود که گلاب صدایش
کرد:

_ رضا!

بی‌آنکه برگردد گفت:

_ برای امشب بسمه؛ به خدا بسمه!



عینک آفتابی‌اش را برداشت و با انگشت اشاره و شست کمی چشمانش را فشرد و خمیازه بلندی کشید؛ دیگر نمی‌توانست در برابر خواب مقاومت کند. نگاهی به اطرافش کرد و آرام چشمانش را بست؛ همزمان دسته‌ی صندلی ماشین را فشار داد و آن را کمی خواباند. تکیه‌اش را بیشتر به پشتی داد و سعی کرد بخوابد، هنوز چشمش گرم نشده بود که شاهین در را باز و پیاده شد و محکم آن را بست. زیر لب هر چه فحش و بد و بیراه به ذهنش آمد نثارش کرد؛ دستانش را زیر بغل برد و خودش را کمی داخل صندلی جابجا کرد، دیشب تا خود صبح نخوابیده بود؛ داخل ماشین نشسته و سیگار پشت سیگار دود کرد و فرضیه پشت فرضیه ساخته بود.

هر چه فکر می‌کرد سر از کار این زن‌ها در نمی‌آورد! نیلوفر چه دشمنی با او داشت؟ مگر او نبود که رهایش کرده و رفته بود؟ حالا از زندگی‌اش چه می‌خواست؟ چرا همه‌ی تلاشش را می‌کرد تا او را در تنگنا قرار دهد؟ به خودش که آمد دوباره ذهنش از چرا و چراها پر شده بود بی‌آنکه دقیقه‌ای خوابیده باشد؛ این بار همه‌ی افکارش را جمع کرد و به پستوی ذهنش فرستاد و چشم

برهم نهاد؛ نفهمید چه مقدار زمان گذشته ولی با حس دستی
روی شانه‌اش هوشیار شد. بلافاصله با دستش مچ دست مهاجم
را محکم گرفت؛ پیش از آنکه چشمانش را باز کند صدای
اعتراض آمیز شاهین بلند شد:

– هوی چه خبرته؟! شکوندیش!

بی‌اعصاب گفت:

– دست خر کوتاه.

– بلانسبت شما! چه خبرته امروز؟!

پوفی کرد و هر دو دستش را در موهایش برد:

– چی می‌خوای؟!

– خواستم بگم انگار این یارو اومد سر ساختمون!

– خب؟!

– میگم داداش؛ به نظر نمیاد از این آدم معمولیا باشه!

– چطور؟!

با ابرو اشاره‌ای به برج روبه رویش کرد.

– خب این دم و دستگاش... اونم اسکورتش، اینم ماشینش؛ فکر کنم طرف از اون کله گنده‌هاست!

رضا گفت:

– چه بهتر! هر چی گنده‌تر، درصدش بیشتر؛ بعدشم، عددی نیست!

زنگ تلفنش به صدا در آمد. نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت. سریع دکمه‌ی برقراری تماس را فشار داد.

– جونم.

اصغر آن طرف خط گفت.

– طرف پشت یه BMW مشکی داره میاد پایین. نگاهی به سر بالایی انتهای خیابان کرد و گفت:

– دارمش.

– چه کنم داداش؟! وایسم یا برم؟

– بمون یه پرس و جو راجع به طرف بکن؛ بعد یه آژانس بگیر برگرد.

تماسشان که قطع شد از آینه چشم به انتهای خیابان دوخت.
طولی نکشید که ماشین BMW مشکی از پیچ انتهای خیابان به
سمت آنها آمد. اشاره‌ای به شاهین زد و گفت:
_ خودشه.

شاهین از آینه بغل نگاه کرد و با دیدن ماشین زیر لب گفت:
_ اوووف... چه جیگری!

وقتی ماشین با سرعت از کنار آنها عبور کرد، رضا گفت:
_ برو دنبالش!

شاهین سریع استارت زد و کمتر از چند دقیقه در اتوبان مشغول
تعقیب کردنش بودند. ماشین به سمت اتوبان چمران و از آنجا
به سمت زعفرانیه و بعد الهیه رفت.

شاهین سوتی زد و گفت:

_ فکر کنم این عروسک داره می‌برتمون اون بالا بالاها پیش
آقازاده‌ها!

تلفنش دوباره زنگ خورد، اصغر بود.

_ الو داداش...

_ جونم بگو.

_ میگم مثل اینکه طرف خیلی کله گندهست.

_ چقدر؟!

_ اینجور که اینا میگن فامیل این آقازاده‌هاست...

_ خودمونم آقازاده‌ایم!

ماشین جلوی درب باغ نگه داشت تک بوقی زد، شاهین از باغ رد شد و دویست متر جلوتر پارک کرد. کمی بعد درهای باغ باز و ماشین داخل شد.

اصغر گفت:

_ داداش مثل اینکه متوجه نشدی؟! پدرزن طرف وزیره انگار.

رضا سوت بلندی زد.

_ مطمئنی؟!

_ اینجا که اینطور میگن.

رضا نگاهی به در بزرگ آهنی انداخت که نگهبان به زور لنگه‌های
آن را می‌بست.

– زنگ بزن به صاحب‌کار... بگو فی میره بالا نخواست هم مال بد
بیخ ریش صاحبش.

– ولی داداش... شر می‌شه!

رضا توپید:

– کاریت نباشه.



سر هر دو آستینش را صاف کرد و دکمه‌های بلوز اتو کشیده‌اش
را تا پایین بست؛ فقط خدا می‌دانست که بهار سر اتو کشی
لباسش خواهرشوهر بازی‌اش گل کرده و غر زد که اتوی
لباس‌هایش وظیفه‌ی عسل است؛ کت مشکی خوش دوخت مورد
علاقه‌اش را از روی تخت برداشت و به عادت همیشگی یک‌بار
تکاند و به تن کرد؛ لبه‌ی یقه‌اش را جلو و شانه‌هایش را کمی
عقب داد تا خوش فرم‌تر روی هیکلش بنشیند؛ نیم چرخ‌جلی
آینه زد و خودش را برانداز کرد؛ همزمان از داخل آینه نگاهی به

عسل کرد که مشغول بستن دستبند طلا سفید دور دستش بود؛ از دور هم به جرات می‌شد گفت این دستان سفیدش هستند که جلوه‌ای چندین برابر به دستبند می‌دهند؛ بند کراوات را از روی میز برداشت و به دور گردنش انداخت؛ دوباره زیر چشمی به عسل که حالا او را برانداز می‌کرد نگاه کرد؛ دلش کمی پررویی با چاشنی شیطننت خواست!

از جلوی آینه فاصله گرفت و رو به عسل ایستاد و گفت:

– زحمتش با خودت!

خیلی خوب بلد بود چگونه کراوات را ببندد؛ ولی چیزی در درون قلقلکش می‌داد که از عسل کمک بخواهد و عکس‌العملش را ببیند؛ مگر همین دیشب نبود که داد می‌زد زنت هستم؟! خب زن بودن که فقط به غر زدن و گیر دادن خلاصه نمی‌شد.

عسل از روی تخت بلند شد به سمتش رفت؛ دستانش را بالا برد و دو سر کراوات را بین دو دستش گرفت، رضا گردنش را پایین داد تا دستش بهتر به یقه‌اش برسد صورتش در نزدیک‌ترین حالت به او قرار گرفته بود! نگاهی به دستان لرزان‌اش کرد.

– می ترسی از امروز؟

عسل تکانی خورد و گفت:

– نه!

– پس چرا دستات می لرزه؟!

تاس دومی را روی اولی داد و گفت:

– چی می خوای بشنوی؟!

– نمی خوام چیزی بشنوم؛ فقط می خوام همون شیر دختر توی

گاراژ رو جلوی چشمم ببینم!

عسل گره کراوات را محکم کرد و آرام گفت:

– لرزش دستانم از ترس نیست!

بدون حرف دیگری فاصله گرفت و کیفش را از روی تخت

برداشت؛ رضا پر تردید نگاهش کرد. عجیب بوی عطری که زده

بود و نامش را نمی دانست، همچون نسیمی معطر و خنک

مشامش را نوازش می کرد.

عسل جلوی آینه کمی با گرهی روسری ابریشمی‌اش ور رفت و گفت:

– بریم؟

رضا نگاهی خریدارانه‌ای به سر تا پایش کرد؛ مانتوی بلند مشکی که از کمر گشاد و به شکل دامن در آمده بود، با کفش‌های پاشنه بلند مشکی؛ لباسش برای یک دختر جوان بیست و چند ساله زیاد مناسب نبود ولی به هر حال یک مراسم یادبود این حرف‌ها را نداشت؛ نگاهی به رگه‌های طلایی روسری‌اش کرد که کاملاً برازنده‌ی چهره و اسمش بود. لبخند اطمینان بخشی زد و بازویش را جلو برد و گفت:

– بریم!

عسل لبخندی زد و بی‌آنکه بازویش را بگیرد گفت:

– از این لوس بازی‌ها خوشم نمیاد.

رضا بلند خندید و گفت:

– نمی‌دونم چرا ولی این روحیه‌ی بداخلاقت رو بیشتر دوست دارم!

– چرا؟!

لوده‌وار گفت:

– چون وقتی مهربون می‌شی ترسناک‌تری.

عسل پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت:

– لیاقت نداری.

رضا بلند خندید و بین خنده‌هایش گفت:

– کم نیاری تو شیرین زبونی دختر سالاری!

عسل دستگیره‌ی در را پایین داد و قبل بیرون رفتن گفت:

– همین‌ه که هست!

و از در خارج شد؛ رضا لبش را روی هم فشار داد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد؛ این روزها عجیب دلش کل‌کل با او را هوس می‌کرد؛ یک جورایی حاضر جوابی‌هایش گوشت می‌شد و به تنش می‌چسبید!



هوای کمی سرد شده بود، علاوه بر سردی هوا فضای سنگین حاکم بر جمع مثلاً عزادار جو را سنگین تر هم کرده بود؛ خواست اولین دکمه‌ی بلوزش را باز کند که متوجه گره‌ی کراواتش شد؛ نفس بلندی کشید؛ هیچ‌وقت از این شسته رفته بازی‌ها خوشش نیامده بود، آن هم وسط قبرستان دلگیر با آن مداحی که عربده می‌کشید و نشناخته از حسن‌رفتار و معاشرت و خوش‌حسابی سالاری خدایامرز را می‌گفت؛ با ناخن شقیقه‌اش را خاراند؛ این مجلس کسل‌آورتر از آن بود که فکرش را می‌کرد؛ گره کراوات را کمی کشید و شل کرد.

عسل که جلوتر روی صندلی نشسته بود سر برگرداند و به او نگاه کرد. از همان فاصله هم معذب بودنش را تشخیص داد.

رضا چرخ‌ی روی صورت حاضرین زد با آن سالن مد پیش رویش، حاضر بود قسم بخورد خودش از همه‌شان عزادارتر است!

فقط اگر سالاری ورشکست نشده و اگر چکش پول شده بود و اگر او نمرده بود و...

به ماشین خودش که مظلومانه کنار آن همه ماشین‌های آخرین مدل پارک شده بود نگاه کرد؛ حداقلش یه BYD S ۶ شاسی بلند

چینی زیر پایش بود؛ آرمش را هم جوری با گل بیپوشاند که چینی
بودنش معلوم نباشد! ولی حالا چه؟! همش درگیر اگرها بود؛ نفس
بلندی کشید که متوجه عسل شد از پشت شیشه عینک
دودی‌اش او را زیر نظر گرفته؛ دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد و
صاف‌تر ایستاد تا لاقل جلوی فامیل جدید حفظ ظاهر کرده
باشد!

مشغول رصد کردن آدم‌ها بود که صدای تلفن همراهش بلند شد
و با آن آهنگ ضایع توجه تعدادی را به خودش جلب کرد؛ سریع
فاصله گرفت و به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد؛ اصغر بود!
تماس را برقرار کرد و گفت:

_ الو!

_ الو داداش؛ سوژه داخل یه مجتمع شد.

_ به شاهین بگو یه سر و گوش آب بده.

_ شاهین نیست؛ کار داشت گفت میرم، میام.

زیر لب فحشی حواله‌ی شاهین کرد؛ آخر به چه چیز این گوریل
انگوری دل خوش کرده بود؟!

– خیلی خب، پس خودت برو.

– نمی‌شه داداش ساختمون نگهبان‌دار!

– اوکی! بیرون منتظرش باش؛ همین که او‌مد دنبالش برو.

تماس که قطع شد، گوشی را روی ویبره گذاشت و سر داد داخل جیبش.

مراسم که تمام شد زانو زد و انگشت روی سنگ قبر گذاشت؛ زیرچشمی به صف اول خانم‌ها نگاه کرد. به جز عسل و چند خانم میانسال زن جوان زیبایی نیز به چشمش خورد که عینک دودی بزرگی به چشم داشت؛ حدود سی پنج، شش ساله بنظر می‌آمد. دستمال کاغذی که در دست داشت را گاهی سمت چشم و بینی‌اش می‌گرفت؛ رضا ابرویی بالا داد؛ چه قشنگ نقش‌بازی می‌کرد!

از بین جمعیت آقایان وکیل پیر سالاری را تشخیص داد از قبر فاصله گرفت و کمی عقب‌تر ایستاد؛ کمی بعد عسل به او ملحق شد، آرام خم شد و زیر گوش عسل گفت:

– همه چی خوبه؟

بی حوصله جواب داد:

– تا خوب رو چی بدونی؟

بعد آرام دستش را گرفت و گفت:

– بیا با چند نفر آشنات کنم.

مراسم یادبود

مراسم‌های ایران: در شهرها و اقوام کاملاً متفاوت تا به جاهایی مشابه هست ولی به جاهایی طبق فرهنگ و آیین و رسومات خود اون قوم و شهر تفاوت داره

در همین شیراز کازرون یا جاهای دیگه که دیدم و شنیدم با توجه به همونها می‌گم

ما بعد چهلیم، چهارماه و ده روز داریم

یا یکی از شهرهای شیراز قبل از چهلیم سر سی روز مراسمی جهت یادبود می‌گیرن

پس اینکه الان این مراسم که برای سالاری گرفتن به چه علت
هست تا قبل سال دیگه مراسمی نیست خب ممکنه برای طرف
شما نباشه ولی جاهای دیگه مثل خود ما چرا هست

مراسم معارفه برعکس آنچه فکر می‌کرد قسمت هیجان‌انگیز
نمایش امروز بود؛ نگاه‌های متعجب فامیل فاخر سالاری که یک
به یک به او معرفی می‌شدند؛ همه اول با بهت و بعد با ناباوری او
را رصد می‌کردند و در گوش هم پیچ می‌کردند. از این قسمت
نمایش امروز بیشتر از همه خوشش آمده بود؛ نگاهش قفل زن
جوانی شد که کمی دورتر او را نگاه می‌کرد؛ رضا کنجکاو نگاهش
را بر گرفت و کنار گوش عسل گفت:

– مهشید اونه؟!

عسل سر تکان داد:

– خودش.

– بیشتر می‌خوره دختر مرحوم باشه!

عسل ناراحت از حرف رضا مشغول صحبت با چند زوج میانسالی شد که او را صدا زدند؛ رضا از جمعشان فاصله گرفت؛ خدا خدا می‌کرد هر چه زودتر این نمایش مسخره تمام شود. پسر جوانی سینی حلوا را جلوی او گرفت، تارت کوچک حلوا را از داخل سینی برداشت و گفت:

– خدایا مرزتش.

– خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

از گوشه‌ی چشمش به مرد میانسالی که در فاصله‌ی یک متری‌اش ایستاده بود نگاه کرد؛ لازم نبود خیلی فکر کند تا او را بشناسد. پوزخندی زد و با ابروهای بالا رفته گفت:

– به به ببین کی اینجاست؟!

مخاطبش دست‌هایش را از زیر لبه‌ی پایین کت داخل جیب‌هایش داد و گفت:

– پس اون داماد معروف تویی؟ پیشرفت خوبیه برای یه شرخر! برای وصول طلبت از پدر به دختر رسیدی!

رضا عینک دودی‌اش را برداشت و سرخوش از دیدن او گفت:

– مشتاق دیدار سهرابی جان؛ بی خود نمیگن دل به دل چهارراه
داره!

سهرابی پوزخندی زد، به عسل اشاره کرد و گفت:

– دیدم با عسل اومدی؛ باورکردنی نیست شاه داماد سالاری‌ها تو
باشی.

رضا اصل تیکه‌ی گنده‌اش را ندید گرفت و به فرع مختص خودش
چسبید؛ یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

– منظورت از عسل، عسل خانمه دیگه!

سهرابی قدمی به جلو نهاد و گفت:

– شنیدی طرف رو از در بیرون می‌کنن از پنجره میاد تو؟ گفتم
پیشرفت قابل تحسینه؛ یه شبه ره صدساله رو رفتی!

پوزخند غلیظی به رضا زد و در حالیکه سعی می‌کرد تا نخندد
ادامه داد:

– ولی به کاهدون زدی؛ چی در گوش دختر ما خوندی که یکی
مثل تو رو آدم حسابی دیده؟!

رضا تارت حلوا را در دهانش گذاشت و در دلش به این همه
پررویی دست‌خوش فرستاد و گفت:

– دختر ما؟! یارو رو تو ده راه نمی‌دادن سراغ خونه‌ی کدخدا رو
می‌گرفت؛ حالا حکایت تو شده. به چند نفر جمع باقیمانده از
مراسم اشاره کرد و گفت:

– همون جور که می‌بینی دیگه جمعمون خانوادگی شده،
خوشحال می‌شیم رفع زحمت کنی!

سهرابی تک خنده‌ی بلندی کرد و بعد با سرفه‌ی مصلحتی باقی
خنده‌اش را خورد. در حالیکه دستش را جلوی دهانش می‌گرفت
تا حفظ ظاهر کند و نخندد گفت:

– دیر اومدی، نخواه که زود هم بری؛ مثل اینکه هنوز خیلی با
خانواده آشنا نشدی!

به سمتی که عسل ایستاده بود و با یکی از خانم‌های فامیل حرف
می‌زد نگاه کرد و گفت:

– البته مقصر نیستی؛ کوتاهی از طرف عسل بوده وقتی دست هر
بی‌سرپایی رو می‌گیره و میاره میگه شوهرمه، باید به طرف حق
داد که گاف بده!

رضا سعی کرد عصبانیتش را بروز ندهد؛ چقدر دلش می‌خواست
دستی که داخل جیب مشت شده بود را در صورتش بکوبد؛ در
حالی‌که سعی می‌کرد صدایش بلند نشود گفت:

– بهتره حد خودتو نگه داری؛ اینجا دفتر شرکت نیست.
سرش را به چپ و راست تکان داد و قولنج گردنش را شکست؛
سهرابی لبخندی زد و گفت:

– حرف بدی نزدم که ناراحت شدی جوون!
– ناراحت؟ عددی نیستی که بخوای خم به ابروی من بیاری!
سهرابی نچی کرد و گفت:

– اوکی! فقط خواستم بدونی که دختر ما باید تو رو بهتر با فامیل
آشنا می‌کرد؛ باید بگم من یه جورایی دایی عروس حساب می‌شم
اینجا!

کمی طول کشید تا واژه "دایی عسل" را هضم کند؛ او دایی عسل بود؟ دایی عسل! ولی مگر دایی او فوت نشده بود؟ یا شاید فوت نشده و او چنین برداشتی کرده بود؛ هیچ یادش نمی‌آمد. رضا کامل به طرف سهرابی برگشت و با ابروهایی که تا آخرین حد بالا رفته بود گفت:

– دایی عسل؟! یعنی برادر مادر عسل می‌شی؟!

نگاهی به جمعیت کرد و عسل را متوجه خودش دید که نگران به هر دویشان می‌نگریست.

– نه متأسفانه! من برادر خانم دومشون هستم! به عبارتی دایی ناتنی عسل می‌شم!

شوک بعد از شوک مثل آوار بر سرش فرود می‌آمد؛ برادر زن سالاری؟! او برادر مهشید بود؟! کارمند ساده‌ای که خواهر جوانش را پله‌ی ترقی خود کرده؟ بی‌آنکه نگاه از صورتش بگیرد به گذشته نقبی زد؛ از کارمند ساده حسابداری به معاونت کارخانه رسیده بود. کنار میز رئیس می‌ایستاد و برای خودش جولان می‌داد جاوید او بود؟!!

با حس خزیدن چیزی بین انگشت‌هایش سر برگرداند و دست
عسل را دید که چفت دست راستش شده! سریع به خودش آمد
و سعی کرد هر چه مهربانی دارد خرج صدایش کند، آرام گفت:
_ مراسم تمام شد عزیزم!؟

عسل خودش را به بازویش چسباند و گفت:
_ آره! بریم خونه.

رضا نگاهی به سهرابی انداخت و با اشاره‌ی ابرو به حضور نفر سوم
جمع گفت:

_ عسل جان کسی مونده که هنوز معرفی‌ش نکرده باشی!؟

عسل نگاه بی‌تفاوتی به مرد روبه رویشان کرد و گفت:

_ نه عزیزم؛ با هر کسی که لازم بود آشنا شدی!

رضا متوجه کنایه کلام عسل برای تحقیر مخاطب روبه رویشان
شد؛ این مرد قطعاً در لیست سیاه عسل بود.

عسل روی نوک پا ایستاد و زیر فکش را به نرمی بوسید:

_ بریم عشقم؟

بی آنکه نگاه از جاوید گرفته باشد آنچه را شنیده بود برای خودش
تکرار کرد؛ عشقم؟! در تئاتری که راه انداخته بودند، تا این حد
انتظار مرحمت ملوکانه نداشت؛ غافلگیر به زحمت خودش را
جمع کرد تا حفظ ظاهر کند؛ این دختر به وقتش جفت دستان
آدری هیپورن را از پشت می بست!

برای سهرابی به نشانه‌ی خداحافظی سری کوتاه همراه با پوزخند
تکان داد و لبخندی به عسل زد و با ملایمت گفت:

_ شما امر بفرما!



تمام مسیر گورستان تا خانه، عسل ساکت بود و تمایلی به حرف
زدن نشان نمی داد؛ سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و
بیرون ماشین را نگاه می کرد؛ رضا با وجودی که دلش می خواست
در مورد سهرابی اطلاعات بیشتری بدست بیاورد، خاموشی عسل
را به حساب ناراحتی بعد از دیدار قبر پدر گذاشت و ترجیح داد
تا خودش نخواهد خلوتش را بر هم نزند؛ دست برد و از پخش
ماشین موزیک ملایمی را انتخاب و پلی کرد. فکر جاوید سهرابی

و آن رفتار پر نخوتش از سرش بیرون نمی‌رفت؛ روزی که حراست ساختمان شرکت او را بیرون انداختند حاضر بود همه‌ی دارو ندارش را بدهد و حساب او را برسد و حالا زمینه آن برایش به راحتی فراهم شده بود بیشتر از پیش به این جریان علاقمند شده بود، رو کم کنی خوبی بود. مردک خواهرش را پیش کش پیرمرد کرده و بواسطه‌ی خواهرش به مال و مقامی رسیده بود و حالا او را بی‌سرو پا می‌نامید! تا به خانه برسند برایش صدها بار خط و نشان کشید؛ صدها بار حال سهرابی را گرفت و هزاران بار پیروز از میدان نبرد بیرون آمد! وارد محله‌شان که شد داخل خیابان منتهی به خانه، سرنشین پژو ۴۰۵ نقره‌ای که سریع از کنارش رد شد توجهش را جلب کرد، بی‌اختیار روی ترمز زد و از آینه‌ی بغل، ماشین را نگاه کرد؛ عسل سر برگرداند و با تعجب نگاهش کرد. چشمش را از پلاک ماشین که دور می‌شد گرفت و بعد به عسل نگریست.

پیاده شد و به ماشینی که در خیابان اصلی پیچید و از نظر گم شد زل زد؛ حاضر بود قسم بخورد که شاهین بود! در حال فکر کردن بود که عسل از ماشین پیاده شد:

– چیزی شده؟!

متوجه نگرانی عسل شد؛ شانه‌ای بالا انداخت:

– نه چی شده باشه؟!



کتش را در آورد و گوشه‌ی تخت انداخت، گره‌ی کراواتش تا جاییکه می‌توانست کشید و روی تخت نشست. دکمه‌ی بالای بلوزش را باز کرد و نفس عمیقی کشید. حاضر بود قسم بخورد خود شاهین بود! نگاهی به عسل کرد فقط انگار نیاز به تایید کسی داشت:

– تو شاهین رو می‌شناسی؟

– شاهین؟! نه! کیه؟!

– شاهین! همونی که تو گاراژ زدی نصفش کردی! تپله!!

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

– الان این چه ربطی داشت؟

– بی ربط بود فقط حس کردم همین نیم ساعت پیش سر خیابون دیدمش!

عسل روسری ابریشمی اش را از سر در آورد و کنارش نشست؛ رضا به خرمن موهایش که روی شانه هایش ریخته بود نگاه کرد. عسل روسری اش را تا کرد و گفت:

– احتمالاً زیاد بهش فکر کردی!

رضا لبخند کجی زد، بی پروا دست روی ران پای عسل گذاشت و گفت:

– من به تو هم زیاد فکر می کنم دلیل نمی شه هر جای بی ربطی ببینمت.

عسل از لمس و کلام رضا جا خورد آرام و کنجکاو پرسید:
– واقعاً؟!

– واقعاً! کم فشاری نیستی که!

عسل از لفظ فشار برای تشبیه خوشش نیامد؛ دست برد تا دست رضا را پس بزند و جواب درخور بدهد که بهار سرخوش در را باز کرد و گفت:

– بیان شام.

رضا جا خورد و عسل خودش را عقب کشید. رضا سریع دستش را از روی پای عسل برداشت، هول ایستاد و به آنی منفجر شد و فریاد زد:

– چند بار باید بگم اول در بزن؟

بهار شرمزده دستش را روی دهانش گذاشت و با گفتن "ببخشید" بی آنکه در را ببندد به سرعت فرار کرد.

عسل نفس بلندی کشید و از همان جا که نشسته بود به قامت بلند رضا نگاه کرد که زیر لب برای بهار خط و نشان می کشید! انگشتش را تهدیدوار به سمت در گرفت و خطاب به عسل با صدای بلند طوری که بهار بشنود گفت:

– آخرش من این بچه رو ادب می کنم، بعدم شوهرش میدم و از شرش راحت می شم؛ حالا ببین!

بلندتر از قبل داد زد:

– پسر بابام نیستم اگه آدمت نکردم!

عسل خندید و با وجودی که می‌دانست رضا را عصبانی‌تر می‌کند هیچ تلاشی برای مهارش نکرد آن همه حرصی که بهار به رضا داده به مذاقش خوش آمده بود؛ برای همین به رضا که ظاهراً دلخور او را نگاه می‌کرد، گفت:

– چیکارش داری؟ بعدشم کاری نکرد که!

کف‌ری‌تر حرص زد:

– کاری نکرد؟! چش سفید، چیکار دیگه باید بکنه؟!!

و شاکی ادامه داد:

– ببینم دفعه‌ی دیگه تو وضعیت بهتری دیدمون، بازم همین رو میگی؟!!

عسل باقی خنده‌اش را خورد:

– چه وضعیتی؟!!

رضا متوجه گاف گنده‌اش شد ولی شرورانه گفت:

– چه وضعیتی؟ مثلاً وضعیت زن و شوهری؛ مگه زن و شوهر نیستیم؟!!

و یک قدم به عسل نزدیک شد؛ برخلاف آن چه انتظار داشت عسل ایستاد ولی از جایش تکان نخورد! رضا سکون و سکوتش را به پای جدی نگرفتنش گذاشت و اینکه عسل منتظر است رضا کم بیاورد و عقب بنشیند؛ او هم که آدم کم آوردن نبود و انگار عسل این را هنوز به خوبی نفهمیده بود. دست برد و چانه‌اش را گرفت، به چشمانش زل زد؛ عسل هم که جسارتش گل کرده بود لبخند معناداری زد. آرام لبش را گاز گرفت و کشیده گفت:

– هستم

رضا از رفتار عسل جا خورد؛ انتظار داشت بگوید نه و یا اینکه بگوید صوری و از این چرت و پرت‌ها که همیشه می‌گفت ولی مثل اینکه او هم نمی‌خواست از جبهه‌اش عقب نشینی کند! از این بازی خوشش آمد و صورتش را آرام به لب‌های عسل نزدیک کرد؛ عسل نفسش را در سینه حبس کرد ولی از جایش تکان نخورد. نگاه رضا بین لب‌های رژ خورده‌ی عسل و چشمان پر از سیاستش رفت و آمد. تا اینجایش را آمده بود اما باقی راه را چه باید می‌کرد؟ نمی‌دانست باید ادامه دهد یا عقب بنشیند! عسل هم انگار به ظاهر مطیع شده بود تا حریف عقب نشینی کند و او

این بازی را ببرد! رضا جسارت به خرج داد، سرش را کمی جلوتر برد و لب‌هایش را کمی به لب‌های او اتصال داد! همان تماس کوتاه برق از وجود همبازی‌اش گذراند و بدتر از آن خودش! به عسل نگاه کرد؛ از برق و تاللو عسلی چشمانش حس کرد مخاطبش را خوب شوکه کرده آرام خندید و گفت:

– راستی راستی واجب شد بهار رو شوهر بدم!

عسل سرش را بالا گرفته بود و در سکوت گیج نگاهش می‌کرد؛ اعتراضی نکرده بود پس اجازه پیش روی را داده بود! هر دو نفس کشیدن یادشان رفته بود. دوباره روی لب‌هایش خم شد؛ چشمانش را بست تا طعم لب‌هایش را این بار واقعی‌تر حس کند، جدا از همه‌ی بازی‌ها و کل انداختن‌هایشان!

آماده‌ی کامل کردن اولین بوسه‌شان بود که ناگهان ویبره‌ای داخل جیبش همه‌ی حواسش را در هم پیچید و تمام تنش رعشه گرفت؛ به یکباره از عسل دور شد و فاصله گرفت تا متوجه شود از کجا خورده!

عسل نفس بلندی کشید و با صدای خفه‌ای گفت:

– موبایله!

رضا دست روی پیشانی‌اش گذاشت و کمی ماساژ داد؛ پر از حرص
گوشی را از جیبش در آورد و زیر لب گفت:

– بر هر چی خروس بی‌محله، لعنت!

نگاهی به مخاطب آن سوی خط انداخت؛ شاهین بود؛ عسل هم
انگار تازه به خودش آمده باشد، موهایش را از پشت سر جمع
کرد و یک طرف شانه‌اش هل داد و ملتهب گفت:

– من برم شام!



رضا نگاهی به گوشی‌اش کرد که همچنان در دستش می‌لرزید
دلش می‌خواست همه‌ی عصبانیت از ناکامی‌اش را سر شاهین
خالی کند پس تماس را برقرار کرد و توپید:

– چه مرگته؟!

شاهین بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– چی شده داداش؟! رو کدوم دنده‌ات تلفن جواب دادی؟!

– شاهین یه چیزی بهت میگما؛ اصلاً چه دردتونه که وقت و بی وقت زنگ می‌زنن.

شاهین پوفی کرد و گفت:

– این یارو، همین ده دقیقه پیش اومد بیرون.

– خب خبر مرگش، مگه قرار بود بیرون نیاد؟

– خب اون که آره، ولی بین اومدنش نکته داره!
کلافه گفت:

– بیست سوالی راه انداختی نفله؟ جمعش کن!

شاهین بلند خندید و گفت:

– کم گاز بگیر واتس‌اپت رو چک کن؛ حاجیت با یه زن جوون اومد بیرون، از اون هلوها!

تک ابرویی بالا داد:

– زن جوون؟! شاید دخترش باشه؟

– نه! دخترش نبود!

– از کجا می‌دونی؟!

_ آدم با دخترش... استغفرالله! خدایا توبه! میگم دخترش نبود، مطمئنم.

رضا کمی به فکر فرو رفت؛ تا آنجا که تحقیق کرده بودند سوژه سه فرزند متاهل داشت؛ دو پسر و یک دختر؛ این یعنی همسرش باید حدوداً پنجاه ساله باشد، تماس را قطع کرد و سریع داده تلفن همراهش را روشن کرد.

شاهین چندین عکس از مرد مسن و زن جوانی را برایش فرستاده بود، سن زن به زور به سی می‌رسید! در یکی از عکس‌ها زن روی پاهایش ایستاده بود و گوشه‌ی لب مرد را می‌بوسید؛ ابروهایش بی‌اختیار بالا رفت و لبخندی رضایتمندانه روی لبش نشست.

شاهین تا آنلاین دیدش فوری تایپ کرد:

"خوشت اومد داداش؟ کیفیت عکسو داشتی؟! یعنی این هواوی دوربینش زده در حد سونی آلفا!"

رضا انگشتش را روی بلند گو گذاشت و وویس فرستاد:

_ خب حالا! واسه من تبلیغات چی شده یه سر و گوشی آب بدین و ببینن تو کدوم واحد زندگی می‌کنه، بعد برید خونه؛ به اصغر

هم بگو صبح زنه رو تعقیب کنه بفهمه چیکاره است! تا ظهر
خبرش رو بهم بدین.

شاهین چند لحظه بعد تایپ کرد:

"اطاعت داش! کاری باری؟"

رضا تایپ کرد:

"همین امشب یه زنگ بزن به رفیقت برا همین فردا صبح یه
وقت از این وکیله که پیدا کردی بگیره"

شاهین تایپ کرد:

"باش! امر دیگه‌ای؟!"

رضا وویس فرستاد:

_ همه‌ی خواست رو بده به کار نمی‌خوام گندی از توش در بیاد.
و بی‌آنکه منتظر جواب بماند آف شد و گوشی‌اش را روی تخت
انداخت؛ خواست برای شام برود که بالش و پتویش را روی زمین
دید؛ خم شد و هر دو را برداشت و روی تخت انداخت؛ سوای این
که پاییز و زمین سرد بود دیگر کم‌کم باید به این دختر یاد می‌داد

که رئیس چه کسی است؛ لبخند خبیثی روی لبهایش نشست؛
حالا برای او قلدری می کرد؟!



موقع شام عسل همه ی حواسش را به بشقاب غذایش داده بود؛
بهار هم یکسره زبانش را به کار گرفته و در مورد همکلاسی اش
که به تازگی از دانشگاه اخراج شده بود سخنرانی می کرد. گلاب
هم مثل همیشه با حوصله به حرف های دختر یکی یک دانه اش
گوش می داد و سعی می کرد گهگاهی نصیحت های مادرانه اش را
بین حرف های بهار بگنجاند.

رضا اهمیتی به دلیل اخراج شدن همکلاسی بهار یا حتی اینکه
فلان همکلاسی اش با یک پیرمرد پولدار عقد کرده و شوهرش با
ماشین خارجی به در دانشگاه آمده هم برایش جالب نبود،
خبیثانه به صورت گلگون شده عسل نگاه کرد و لبخند به لب
آورد.

نه به آن جسارت به خرج دادن در بازی شان و نه به این سر به
گریبان بردنش؛ معلوم نبود با خودش چندچند است! شیطنت
کرد و آرام پایش را از زیر میز به پایش رساند و با نوک انگشت

پا به ساق پایش ضربه زد که عسل تکانی خورد؛ رضا لبخندی زد و دوباره کارش را تکرار کرد و اینبار آرام پایش را روی پای عسل کشید! عسل با اخم نگاهش کرد و زمزمه کرد:

– پا تو بکش عقب!

رضا کمی خم شد و کنار گوشش گفت:

– هر که با ما درافتاد ورافتاد.

عسل هم کم نیاورد و آرام با لبخندی که چاشنی‌اش کرده بود، گفت:

– مال این حرفا نیستی!

سپس پیروزمندانه سرش را عقب کشید؛ رضا تا آمد جمله‌اش را پیش خودش سبک و سنگین کند با نگاه کنجکاو بهار روبه رو شد، اخمی حواله‌اش کرد و با چشم و ابرو برای خواهرش خط و نشان کشید تا سرش به کار خودش باشد.



ماشین را چند کوچه مانده به دفتر وکیل پارک کرد. ساعت نزدیک به یک ظهر بود، خیابان‌های اطراف بخاطر ترافیک قفل

شده بودند و چاره‌ای نبود جز اینکه قسمتی از راه را پیاده بروند.
به قول شاهین کلی زبان ریخته بود تا زودتر از وکیل وقت بگیرد؛
موبایل و کیف پولش را از داخل کنسول ماشین برداشت و بی‌آنکه
به همراهش نگاه کند گفت:

– پیاده شو!

عسل به یک طرف صندلی متمایل شد و به در تکیه داد. خیره
به رضا سعی کرد تا صورتش را بخواند، رضا از دیشب سرسنگین
شده بود و به قولی تحویلش نمی‌گرفت، حتی زمانی که در یک
حرکت غافلگیرانه کنارش روی تخت خوابیده بود باز نگاهش
نکرده بود؛ کلافه از این رفتار پرسید:

– می‌شه بگی چی شده؟!

رضا با همان ژست خودش به در تکیه داد و گفت:

– چی رو چی شده؟!

عسل چشم‌هایش را در کاسه گرداند و گفت:

– اگر می‌دونستم که نمی‌پرسیدم؟!

– چیه؟ خاطر سرکار علیه مکدر شده که با من بی‌مقدار حرف
بزنی و بپرسی؟! به خدا اگر من راضی باشم شما خودت رو اینقدر
به زحمت بندازی!

عسل عمیق نگاهش کرد؛ دلیل این حجم دلخوری را نمی‌فهمید؛
رضا هم متقابلاً نگاه از او نگرفت تا از رو برود؛ ولی چرا در عمق
چشم‌های این دختر اینقدر رنجش می‌دید؟ چه معادله‌ی چند
مجهولی می‌شد گاهی! الان او باید ناراحت باشد یا خودش؟ با
خودش گفت:

"هه‌هه! مال این حرف‌ها نیستی! انگار راستی‌راستی باورش شده
اخته‌م!"

خودش حرف خودش را نقض کرد و به خودش نهیب زد:
"وقتی توی تخت کنارش می‌خوابی و شب تا صبح پشتت رو
می‌کنی به همچین لعبتی، بایدم همچین خیالی بکنه"

عسل تکیه‌اش را از در گرفت و پیاده شد؛ عینک دودی‌اش را
روی چشم گذاشت و منتظر رضا شد تا او هم پیاده شود. رضا
هم بی‌هیچ حرف دیگری پیاده شد و دزدگیر ماشین را زد و با او

تا دفتر وکیل هم قدم شد؛ گاهی اعتماد به نفسش به سقف می‌رسید و خودش را در کنار او زوج لایقی می‌دید! گاهی هم رضای بی‌اعتماد به نفس درونش سر بر می‌آورد و به او گوشه میزد که "تو کجا و این دختر کجا؟! چرا اینقدر خیال برت داشته؟ فکر می‌کنی در حد و اندازه‌ی این دختری؟ اگر کارش پیش تو گیر نبود که در حد جفت کردن کفشاش هم تو رو قبول نداشت، چه برسه بخواد با تو هم قدم بشه"

نفس بلندی کشید و به خودش مهربایی گفت! هیچ کس مثل خودش نمی‌توانست به این خوبی به حال خودش ضدحال بزند!



نیم ساعتی از وقتی که شاهین برایشان گرفته بود می‌گذشت و دفتر وکیلی که شاهین آدرسش را فرستاده بود تعطیل بود. عسل کلافه طول راهرو را رفت و برگشت قدم می‌زد و تا می‌توانست از برخورد با رضا اجتناب می‌کرد؛ رضا هم تلفنش را از داخل جیب در آورد و عصبی شماره‌ی شاهین را گرفت؛ برخلاف همیشه که با بوق دومی جواب می‌داد اینبار هر چه زنگ خورد تماس برقرار نشد!

تا خواست شماره اصغر را بگیرد در آسانسور باز و مرد جوانی خارج شد؛ با دیدن هر دویشان کنار در عذرخواهی کرد و گفت:
_ آقای امیری؟!

رضا نگاهی به سر تا پایش کرد و گفت:
_ بله! شما؟!

مرد جوان دستش را جلو آورد و گفت:
_ عسگری هستم؛ وکیل پایه یک دادگستری.
رضا به مرد جوان و خوش لباس روبه رویش نگاه کرد و با تعلل دستش را پیش برد؛ مرد در حین دست دادن ادامه داد:
_ تأخیر من رو ببخشید؛ حجم ترافیک خیلی بالا بود.



رضا نگاهی به گوشه و کنار دفتر وکالت کرد، اتاق با ترکیبی از رنگ‌های کرم و قهوه‌ای دکور شده بود. میز کنفرانس و میز وکیل همگی قهوه‌ای سوخته بودند؛ خود آقای وکیل هم کت شلوار شکلاتی تیره رنگی بر تن داشت. کاملاً مشخص بود به رنگ قهوه ای علاقه ی خاصی دارد؛ دفتر وکالت این وکیل کاملاً مغایر با

دفتر لاکچری وکیل سالاری بود. کاملاً مدرن و جوان پسند دکور شده بود.

نگاهش به سمت عسل رفت که منتظر بود تا وکیل مطالعه‌ی اوراق پیش رویش را تمام کند اصلاً چه معنی می‌داد وکیل اینقدر خوش‌تیپ باشد و جوان، و بدتر خوش‌چهره؟! لپ‌هایش را باد کرد و جمله‌ی دیشب عسل را در سرش تکرار کرد "مال این حرف‌ها نیستی" ذهنش دوباره به سمت دیشب رفت؛ چقدر دلش می‌خواست روی عسل را کم کند؛ حیف، قول و قرارهایی که گذاشته بود دست و پایش را بسته، وگرنه! نگاهی به لب‌های عسل کرد، نفس بلندی کشید و بر شیطان لعنت فرستاد!

وکیل بالاخره پرونده‌ی پیش رویش را بست و به صندلی‌اش تکیه داد و متفکرانه گفت:

_ با این اوصافی که بیان کردین موضوع خیلی پیچیده‌تر از اونی هست که فکرش رو می‌کردم؛ گفتید کارشناسی علت تصادف رو خواب‌آلودگی اعلام کرده؟

عسل سری تکان داد و گفت:

_ بله.

_ معمولاً تصادف‌هایی که طرف مقابلی وجود نداره مثل اینجا که ماشین به درخت‌های بلوار خورده خیلی به خودشون زحمت نمی‌دن که خوب بررسی کنند و راحت می‌نویسند خواب‌آلودگی راننده!

عسل نگاهی به رضا که کنارش ساکت نشسته بود کرد. وکیل ادامه داد:

_ پرونده نکات ریز زیادی داره؛ با این حال به صورت قطعی نمی‌تونم جواب بدم!

رضا که تاکنون سکوت کرده و گذاشته بود تا خود عسل جلسه را در دست بگیرد حوصله‌اش از این همه نگاه‌های آشکار عسل و شکایات وکیل سر رفت و گفت:

_ جناب وکیل خلاصه‌ش کن! از پشش برمیای یا نه؟!

عسل آرام گفت:

_ رضا!

رضا بی‌توجه به اعتراض عسل رک و بی‌تعارف گفت:

– می‌تونی یا نه؟!

وکیل کمی سکوت کرد و گفت:

– این رو باید بگم که تعهد وکیل وسیله است نه نتیجه و اینکه
تا...

رضا ایستاد و به عسل اشاره کرد تا بلند شود:

– خب پس حرفی نمی‌مونه بهتره وقت هم رو نگیریم.

وکیل به صندلی‌اش تکیه داد و خاموش نگاهش کرد؛ در این
ژست کاملاً برازنده‌تر بنظر می‌رسید و هیچ ایرادی نمی‌توانست
از سر و وضع او بگیرد؛ حسی از همان لحظه‌ی اول به او می‌گفت
که این وکیل نه! قطعاً می‌توانست وکیل دیگری پیدا کند؛ با
تجربه‌تر و کمی هم مسن‌تر و البته کمی زشت‌تر!

نگاه عسل مردد بین وکیل و رضا می‌چرخید؛ وکیل پرونده را
بست و آن را کمی به جلو هل داد:

– شما هیچ مدرک محکمی مبنی بر قتل پدر خانمت نداری، نه
من؛ بلکه هیچ وکیل دیگه‌ای نمی‌تونه براساس شکایات و ظنیات
و حدسیات شما شکایت‌نامه تنظیم کنه؛ اونم به چه اتهامی؟ قتل!

می‌دونید اگر ثابت نکنید چی می‌شه؟ و از نظر قانون چه عواقبی داره؟ این دفعه اونا هستند که از شما به خاطر تهمت و افترا شکایت می‌کنند.

رضا که از همان اول نسبت به این بشر حالت تدافعی داشت؛ انگشتش را سمت او گرفت و گفت:

– برا من قانون مانون به هم نباف؛ من خودم کتاب قانونم؛ یه کلام، می‌تونی یا نه؟!

وکیل در جایش ایستاد و گفت:

– فکر کنم شما اشتباه اومدید؛ اینجا جاییه که هزارتا قانون رو به هم می‌بافند تا یه راه حل قانونی برای حل مشکل پیدا بشه.

سر خودکار را بست و داخل جیب بلوزش گذاشت و گفت:

– از دیدارتون خوشحال شدم!

رفتار متکبرانه وکیل، رضا را بیشتر جری و عصبانی کرد و به او یقین داد که بهتر است بروند؛ به عسل اشاره کرد تا بلند شود؛ عسل نگاهی به رضا کرد و رو به وکیل گفت:

– سوء تفاهم شده؛ ما هم انتظار کار غیرقانونی نداریم.

ایستاد و ادامه داد:

_ آقای عسگری برخلاف شوهرم من دوست دارم به شما اعتماد کنم!

کیفش را از روی میز برداشت:

_ اگه می‌شه پرونده‌ی رو کامل‌تر مطالعه کنید و نظر خودتون رو زودتر بگید.



رضا تا به ماشین برسد حسابی خودخوری کرد؛ به سختی خودش را کنترل کرد که در طول مسیر چیزی نگوید و سرش فریاد نکشد، قدم‌هایش را هم آرام بر می‌داشت تا از او جلو نزند؛ قرارشان از اول چیز دیگری بود نه اینکه عسل جلوی آقای وکیل با آن همه دبدبه و کبکبه پشم هم حسابش نکند! تا سوار ماشین شدند بی‌آنکه چیزی بگوید ماشین را روشن کرد و راه افتاد؛ عسل که سکوت رضا را بر نمی‌تابید گفت:

_ حرف بزنیم!

رضا بدون دادن پاسخی گوشی‌اش را بالا آورد و شماره‌ی شاهین را گرفت:

– ببین! من حس خوبی به این وکیل داشتم، حس کردم...

رضا برگشت و چشم غره‌ای به عسل رفت که باعث شد بقیه‌ی حرفش را بخورد؛ در همان زمان تماسش با شاهین برقرار شد:

– الو شاهین کجایی؟

– سلام دا...

– کجایی؟

با تعجب از لحن عصبانی رضا جواب داد:

– خیابون بهشتی روبروی ساختمان...

– اونجا چرا؟!

– پس کجا باشم خوبه؟ دنبال دستورات جنابعالی! محل کار دختره اینجاست.

– تو چرا؟ قرار بود اصغر بره دنبالش؟!

– زنگش زدم گفت درگیرم، منم به جاش اومدم.

– اوکی! ماشین آوردی؟

– آره داداش چطور؟ جایی باید برم؟

– نه، فعلاً مراقب دختره باش؛ من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

گوشی را قطع کرد و ماشین را کنار خیابان نگه داشت؛ در را باز کرد تا پیاده شود، قبل از پیاده شدن مدارک ماشین را از جیب کتش در آورد و جلوی داشبورد گذاشت:

– من جایی کار دارم؛ خودت برو خونه.

خواست بگوید مراقب باش و ولی کلامش را خورد و در مقابل نگاه پر گلایه عسل پیاده شد و برای اولین موتوری دست تکان داد.



ماشین شاهین را درست همان جاییکه آدرس گرفته بود پیدا کرد، داخل پژوی ۴۰۵ نقره‌ایش نشسته و تا گردن داخل گوشی بود در را باز کرد و درون ماشین نشست؛ شاهین آنقدر سرگرم چت بود که ورود ناگهانی رضا داخل ماشین غافلگیرش کرد؛ به در تکیه داد و گوشی را به سینه‌اش چسباند تا از دید او دور کند!

رضا صورتش را درهم کرد و گفت:

– چته مگه جن دیدی؟!

شاهین با لکنت گفت:

– بسم الله! یعنی استغفرالله!

رضا نفسش را با صدا بیرون داد و نگاهی به ساختمان اداره انداخت؛ شاهین گوشی‌اش را جلوی رویش گرفت و سریع تایپ کرد؛ رضا فحشی حواله‌اش کرد و زیر لب گفت:

"معلوم نیست این دفعه مخ کدوم بخت برگشته‌ای رو داره میزنه" و به اطراف ساختمان نگاه کرد! ساعت تعطیلی اداره بود و کارمندان پیاده و سواره به تدریج از در اصلی خارج می‌شدند.

– چیزی هم دستگیرت شد؟

شاهین گوشی را روی داشبورد گذاشت و گفت:

– اینجور که از نگهبان اداره فهمیدم راحله حسینی؛ سی و دو ساله، مجردمطلقه، خانواده‌اش شهرستان زندگی می‌کنن، خودش هم چند ماهیه که اینجا مشغول به کار شده.

رضا ابرویی بالا انداخت و گفت:

– چه دقیق! اون وقت نگهبانی چرا اینقدر ریز بهت اطلاعات داده؟!

شاهین نیشش را باز کرد و گفت:

– بهش گفتم برا امر خیر می‌خوام!

از فراست شاهین خوشش آمد؛ دستی به شانه‌اش زد و گفت:

– ایول! نه مثل اینکه ترشی نخوری یه چیزی میشی!

شاهین از تعریف رضا ذوق کرد:

– تازه؛ اینو هم فهمیدم که مدیر عامل اینجا داماد مهندس‌مونه!

رضا نگاهش را از تابلوی بالای ورودی اداره گرفت و با تعجب گفت:

– چی میگی تو؟!

– همین که شنیدی! یعنی طرف با کارمند شوهر دخترش، بله!

رضا خنده‌ی بلندی کرد؛ محکم‌تر روی شانه‌اش زد و گفت:

– دمت گرم داداش! خیلی حال دادی!

شاهین در حالی ماساژ شانه‌اش گفت:

_ خلاصه اینکه داداش بد زمونه‌ای شده؛ آدم به پدر زنش هم نمی‌تونه اعتماد کنه؛ برو خدا روشکر کن که سالاری ریق رحمت رو زود سر کشید.

رضا پوزخندی زد، بدتر از عقد خواهر جوان کارمندش نبود؛ شاهین تکیه‌اش را از صندلی گرفت و رو به جلو اشاره کرد:

_ خودشه رئیس؛ CERATO سفیده، ببینش داره میاد بیرون.

رضا ماشین مورد نظر را دید که وارد خیابان اصلی شد؛ صدمتر جلوتر از ماشین آنها بریدگی را دور زد و کمی بعد از کنارشان عبور کرد؛ زن جوان پشت فرمان سرخوش و خندان مشغول صحبت با تلفن بود.

شاهین ماشین را روشن کرد تا خواست دنبالش راه بیفتد رضا دستش را بالا برد و گفت:

_ بذار بره.

_ نرم دنبالش؟

_ نه، لازم نیست!

_ چرا آخه؟!

از CERATO سفید که رفته رفته بین ماشین‌ها گم می‌شد چشم برداشت و رو به شاهین گفت:

– می‌گم لازم نیست، یعنی لازم نیست؛ برو یه جا بشه یه نهارى خورد و یه چرت خوابید.

ماشین که حرکت کرد گالری گوشى‌اش را باز کرد و عکس‌های ارسالی شاهین را بالا و پایین کرد؛ هر کدامشان به اندازه‌ی کافی مدرک معتبر برای کله پا کردن مهندسشان بود؛ چرا حرص بیخود بخورند؟!

دست به جیب نگاهی به در و دیوار خانه‌ی دوست شاهین کرد؛ سوئیت چهل متری جمع و جورى که از همان لحظه‌ی ورود به خانه کجروی بودن را داد می‌زد! به طرف تنها اتاق آنجا رفت، رختخوابی وسط اتاق پهن بود. گوشه و کنار اتاق پر بود از لباس و شلوار و جوراب‌های مردانه‌ی چرک و کثیف، در دلش به صاحب‌خانه گشادی نثار کرد و از در فاصله گرفت و داخل اتاق شد و خطاب به شاهین گفت:

– این رفیقت خودش کجاس؟

- سرکاره؛ زنگ زدم گفت شیفتش عوض شه خودش رو می‌رسونه.

- چیکاره‌ست؟!

- زنا رو وجب می‌کنه!

با تصور اینکه اشتباه شنیده بلندتر پرسید:

- چیکار می‌کنه؟!

شاهین بلند خندید و گفت:

- تو یه بوتیک زنونه کار می‌کنه؛ حرفه‌ایه تو کارش؛ تو یه نگاه سائز دقیق زنا رو جلوشون می‌ذاره.

ابرویی بالا انداخت؛ از اتاق بیرون آمد و در سالن چرخ می‌زد:

- این رفیقت زیدشو اینجا میاره؟

شاهین خندید و گفت:

- نه بابا؛ با رفیقاش مکان هماهنگ می‌کنه؛ تو این ساختمون همه متاهلن؛ عین عقاب زیر نظر دارنش.

رضا از روی میز کنار تلویزیون زیرپوش مردانه‌ای را برداشت و به روی مبل انداخت؛ دستش را با پشت شلوارش پاک کرد. همچنین مکانی اصلاً با روحیه‌ی نظافت دوست او جور نبود! شاهین از همان آشپزخانه داد زد:

– یه املتی درست کنم ملوس!

رضا برای فرار از شلوغی و نابسامانی خانه به سمت آشپزخانه قدم برداشت و گفت:

– نکشیمون آشپز؟!

داخل آشپزخانه که شد از دیدن منظره‌ی روبه رویش شوکه ایستاد. تمامی میز کابینت دو متری خانه پر بود از آت و آشغال؛ از بطری روغن مایع خالی گرفته تا پوست تخم مرغ و پاکت خالی چیپس و شکلات و حتی هندوانه‌ی پلاسیده‌ی فاسد! دقیقاً به ارتفاع نیم متری روی کابینت آشغال جمع شده بود؛ همه‌ی صورتش درهم رفت؛ شاهین داشت پای سینک پر از ظرف‌های کثیف گوجه می‌شست.

با اخم و چندش گفت:

– اینجا محل تخلیه زباله شهره؟!

شاهین خندید و گفت:

– چیزی نیست داداش؛ این رفیق ما هم زیادی دلش پاکه هم
زیادی یه جایش گشاده!

رضا حواسش پی اجاق گاز رفت؛ آنجا هم به اندازه‌ی ده سانت
بلکه بیشتر خاک زغال روی هم تلمبار شده بود!
– شاهین اینجا کجاست؟ ایدز میگیری بدبخت.

شاهین بلند خندید و گفت:

– خاطرت از اون بابت جمع؛ دم دستگاش اینجا بخاطر همسایه‌ها
تعطیله! هر مریضی اینجا بگیری ایدز نمی‌گیری.

با صدای باز و بسته شدن در حضور فردی را پشت سر خود حس
کرد؛ برگشت و پسری حدوداً بیست و پنج ساله‌ی خوش پوشی
را با کیسه‌ی نان سنگگ دید.

شاهین دست از ماهی‌تابه کشید و به طرف صاحب‌خانه رفت:
– به‌به آق محسن گل!

دستش را جلو برد حین دست دادن معرفی کرد:

– این آقا محسن از اون پسرهای گل روزگاره!

بعد از سلام و حال و احوال با رضا، پسر جوان با دست روی کابینت جای خالی باز کرد و کیسه‌های خریدش را کنار آت و آشغال‌های تلمبار شده گذاشت و گفت:

– ببخشید اینجا یه کم کثیفه!



رضا کمی خودش را بالا کشید و به دیوار تکیه زد؛ گوشی را از کنارش برداشت و نگاهی به ساعت بالای صفحه‌ی گوشی کرد، ساعت نزدیک به شش بعدازظهر بود و دریغ از دقیقه‌ای که خوابش برده باشد؛ شاهین سر قلیان را به طرفش گرفت و گفت:

– میکشی داداش؟! الان زغال نو میاره.

دستش را به عدم تمایل بالا داد؛ رفیق شاهین فقط با یک شلوارک از آشپزخانه بیرون آمد:

زغال داغ را روی آتشدان گذاشت و گفت:

– تعارف نکن داداش رضا؛ اینجا خونه‌ی خودته.

رضا دستی تکان داد و گفت:

– چاکریم!

و در دل گفت:

"خونه! من غلط بکنم این اشغال دونی رو خونه‌ی خودم بدونم!"

زیر لب بی‌لیاقتی به خودش گفت؛ غسل را رها کرده بود تا بیاید با این چرکول دم‌خور شود؟! بی‌اهمیت به سر و صدای شکم گرسنه‌اش پتو را از رویش کنار زد و گفت:

– شاهین این یارو محرابی ساعت چند دفترشه؟!

شاهین لوله‌ی قلیان را از جلوی دهانش دور کرد:

– معمولاً هفت به بعد اونجاست؛ نیم ساعت یه ساعت اینور اونور.

به قل‌قل آب داخل شیشه‌ی قلیان نگاه کرد؛ قرارشان با صاحب‌کار سی درصد بود و اگر این یکی را پول می‌کرد تا مدتی دغدغه‌ی جیبش را نداشت؛ این روزها جنبه‌ی مالی زندگی بیشتر از قبل برایش مهم شده بود؛ سوای مادر و خواهرش دلش نمی‌خواست جلوی غسل بابت بی‌پولی خجل باشد؛ برایش مهم بود که وقتی در یخچال را باز می‌کنند جای چپاندن یک قالب

پنیر هم نباشد؛ یا بهار از خطاری که برای تاخیر در پرداخت
شهریه دانشگاهش گرفته دیگر شکایت نکند؛ سوای همه حالا که
عسل بحث خرید گاراژ را پیش کشیده بود باید دونگ خودش را
هر چه زودتر پرداخت می‌کرد که جلوی محمد و نیلوفر کم
نیاورد؛ با خودش عهد بسته بود همین که بتواند سرمایه‌ی
کوچکی برای شروع کاری دست و پا کند شرخری را ببوسد و
کنار بگذارد؛ حالا عسل نه، هر زن دیگری، چطور می‌توانست با
وجود وصلت با شرخر جماعت سرش را بالا بگیرد و به انتخابش
ببالد؟

بوی قلیان او را به هوس کشیدن سیگار انداخت؛ نخ سیگاری را
آتش زد و سعی کرد حواسش را به چرت و پرت‌هایی که بین
شاهین و رفیقش منتقل می‌شد بدهد؛ شاهین دوباره داشت از
قیمت دلار می‌گفت و اینکه می‌داند آرزوی یک سفر خارجه رفتن
تا آخر عمر به دلش خواهد ماند؛ به یاد قاب عکس روی میز
سالاری افتاد؛ عسل کنار دریا روی صندلی‌های چوبی لم داده
بود و با آن دست ظریفش کلاه بزرگی را روی سرش گرفته بود
تا باد کلاه را نبرد و آفتاب پوست زیبایش را نسوزاند؛ ظرافت

قشنگی داشت؛ بخصوص دستانش؛ جان می‌داد برای اینکه بین انگشتانت بگیری و در دستانت حلشان کنی؛ نگاهی به دستانت ضمختش کرد؛ یعنی آن دست‌ها سهم چه کسی می‌شد؟ حتماً کسی در حد و اندازه‌ی آقای وکیل! همان کت و شلواری که تن زده بود حداقل یک چهارم ماشینش قیمت داشت! آن وقت عسل به او نگاه می‌انداخت؟ از لجش کام محکمی از سیگار گرفت؛ دلش می‌خواست به خودش بخندد؛ چه قیاسی! تو کجا و او کجا؟! کاش زودتر تمام می‌شد؛ خوب یا بد! فقط تمام می‌شد.



داخل سالن دوری زد و به تابلوهای لوح تقدیر که از در و دیوار دفتر آویزان بود نگاه می‌کرد؛ همگی تقدیرنامه‌های عمرانی در حد کشوری و بین‌المللی؛ لبش را کج کرد؛ مال مردم‌خور موفق بود! سر برگرداند و به میز منشی نگاه کرد.

منشی همچنان مشغول تایپ کردن بود؛ غیر از همان جمله‌ی اول که با تکبر خطاب به شاهین گفت به خودش زحمت اینکه نگاهی به آنها بیندازد نداده بود؛ شاهین همچنان جلوی میز منشی ایستاده و برای گرفتن وقت ملاقات کوتاهی از مهندس

چانه میزد؛ پشت صندلی منشی پنجره‌ی عریض و طولی بود که در آن به خوبی می‌توانستی از طبقه‌ی دهم ساختمان، شهر چراغانی را ببینی؛ جدا از نور چراغ‌ها، صفحه‌ی مانیتور روی شیشه‌ی پنجره رفلکس خورده بود؛ نگاه دقیق‌تری به تصویر کرد و پوزخندی گوشه‌ی لبش نقش بست.

منشی مشغول بازی کامپیوتری بود؛ دوباره نگاهی به دفتر مهندس کرد؛ اینجا کم‌کم متری هشتاد، نود تومان بلکه بیشتر قیمت داشت؛ صدمتری مترازش بود؛ تازه آن هم بدون احتساب تراس؛ از میان مبل‌ها به طرف میز منشی رفت؛ با یک حساب سرانگشتی صدمتر از قرار هر متر هشتاد میلیون رقم آن را تخمین زد!

سوتی زیر لب کشید؛ چندین بار رقم به دست آمده را تکرار کرد تا در مخیله‌اش چنین رقمی را جا دهد؛ چه می‌شد که این دم دستگاه متعلق به او بود و آن منشی! قطعاً منشی را حتی با وجود این برورویی که داشت اخراج می‌کرد! یک منشی ولو مسن‌تر و زشت‌تر و البته خوش اخلاق‌تر گزینه‌ی بهتری بود! مهم کارآمد بودنش بود، نه این که برای تفنگ‌بازی کردنش پول بخواهد! این

مهندس از هر نظر کار درست بود در انتخاب منشی خوب عمل
نکرده بود!

جلوی میز کنار شاهین ایستاد؛ دستانش را از زیر کت رد کرد و
داخل جیب‌هایش سراند؛ با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد؛
شاهین که او را کنار خود دید و بیشتر اصرار کرد:

– ببین خانم منشی؛ من می‌فهمم که الان خیلی سرتون شلوغه؛
ولی کار ما هم خیلی فوریه! چی بهش میگن؟
بشکنی در هوا زد و ادامه داد:

– فورس ماژور! شنیدی تا حالا؟! فورس ماژور؛ یعنی فورسش
خیلی ماژوره! اصلاً مساله حیثیتیه!

منشی لحظه‌ای از تایپ کردن دست کشید و با صدای تو
دماغی‌اش با ناز گفت:

– بهتون گفتم که، برای ملاقات دکتر باید وقت قبلی داشته
باشید؛ اسمتون رو بهم بگید تا یادداشت کنم بعد بررسی می‌کنم
و سریع‌ترین وقت ممکن رو بهتون میدم.

چشم به مانیتور دوخت و دوباره مشغول ور رفتن با دکمه‌های کیبورد شد.

شاهین کوتاه نیامد و گفت:

_ ببخشید که مزاحم کارتون می‌شم ولی ما همچینم بیکار نیستیم...

که رضا به بازویش زد و اشاره‌ای به انعکاس صفحه‌ی مانیتور در شیشه‌ی پنجره کرد.

شاهین سر برگرداند و در حین حرف زدن چشمانش را ریز کرد؛ کمی دقت کرد و بعد پوفی کشید؛ مستاصل به رضا نگریست؛ رضا با دست بینی‌اش را خاراند و آرام در گوشش گفت:

_ فقط مراقب دختره باش.

شاهین رضایتمندانه سر تکان داد؛ میز را دور زد؛ منشی غافلگیر سرش را بالا آورد و تا بخواهد عکس‌العمل نشان دهد و فرصت اعتراضی پیدا کند شاهین کنار گوشش بود و با خنده گفت:

_ پول یامفت می‌گیری میای اینجا کیوکیو بازی کنی؟ چون خودت یه همچین کاریم برا ما پیدا کن!

منشی اعتراض کرد و با سر و صدا گفت:

_ کجا میای؟ برو اونور میز تا زنگ نزدم حراست!

شاهین سریع دستش را در جیب کتش کرد و دستش را در داخل جیب بالا آورد و مقابل منشی گرفت؛ انگشت دیگرش را جلوی زبانش گرفت و گفت:

_ هیسسسس خانم کوچولو؛ بعدشم دستا بالا، عین همین گیمه؛ صداتم در نیاد!

دختر خودش را روی صندلی تا جاییکه می توانست عقب کشید؛ از ترس نزدیک بود قالب تهی کند؛ با ترس دست هایش را بالا داد:

_ الان دیگه داداشت تعیین می کنه کی وقت ملاقات با آقای مهندس هست.

مقابل چشمان از حدقه در آمده ی دختر رو به رضا تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

_ بفرمایید رئیس؛ ایشون منتظرتون هستن!

و چشمک ریزی زد.

رضا بی‌آنکه در بزند دستگیره‌ی را فشار داد و وارد اتاق دوازده متری شد؛ مهندس پشت میز لوکسش در حال مکالمه با تلفن بود؛ با دیدن رضا تکیه‌اش را از صندلی چرمی پشت بلندش گرفت و با عجله به مخاطب پشت تلفنش گفت:

– دکتر بعداً باهات تماس می‌گیرم.

گوشی را بی‌آنکه روی میز بگذارد گفت:

– به منشی گفتم فعلاً کسی رو راه نده؛ بیرون!

رضا پوزخندی زد و روی میزکار چشم چرخاند:

– اتفاقاً ایشون خودش به من گفت شما منتظر هستید!

محرابی مشکوک پرسید:

– شما؟!!

– یه بنده‌ی خدا!!

محرابی دستش را به نشانه‌ی هری بالا برد و گفت:

– بفرما آقا؛ خدا روزیتو جای دیگه‌ای بده.

– نشد دیگه! این چه رسم مهمون نوازیه؟! آقای دکتر؟! بعدشم،
مگه شما مهندس نبودید؟ اسم دکتر رو چرا مثل نقل و نبات
نشخوار می‌کنین؟!

– من شما رو می‌شناسم؟!

رضا جلوی میز ایستاد و گردنش را به چپ و راست تکان داد و
گفت:

– آشنا می‌شیم!

محرابی از همانجا که نشسته بود فریاد زد:

– خانم خیری؛ خانم خیری.

وقتی جوابی نشنید دست برد و خواست شماره‌ای را بگیرد که
رضا خیز برداشت و تلفن را از روی میز کارش کشید. محرابی
عقب کشیده و او را نگاه کرد!

– د دیگه نشد حاجی! یه صحبت ساده‌ی خودمونی که نیاز به
این همه داد و قال نداره.

محرابی تا انفجار چیزی کم نداشت؛ از روی صندلی بلند شد و
فریاد زد:

– اینجا طویله نیست که سرت رو انداختی پایین اومدی تو؛ گمشو بیرون!

رضا دستش را بالا آورد به آرامی گفت:

– نوچ نوچ! بلانسبت شما! گفتم که وقت ملاقات گرفتم؛ یه خورده حساب کوچولویی بین من و شماست.

به تابلو قالی دستباف وانیکاد پشت سرش اشاره‌ای داد:

– گفتم هر چه زودتر تصفیه بشه خدای نکرده مشغول ذمه نمونی!

محرابی با چهره‌ای برافروخته بلند گفت:

– من هیچ صنمی با تو و امثال تو نداشتم و ندارم؛ یالا گمشو تا پرت نکردم بیرون.

رضا نگاهی به قامت لاغر محرابی انداخت که نصف او هم نبود؛ با خودش گفت:

"چه گنده گوزی‌ها!"

از داخل جیبش برگه‌ای در آورد و گفت:

_ صاف میرم سر اصل مطلب؛ این فاکتور فروش صد تن تیر آهن که گویا شما از آقای علوی نامی به تاریخ ... خریدی، قرار بر این بوده که در دو قسط دو هفته‌ای پولش رو پرداخت کنی؛ جمعاً مبلغ پونصد تومن؛ ایشون هم به اعتبار دفتر دستک و اسم و رسم شما و معرفی یکی از آشناها هیچ چکی، سفته‌ای، کاغذی مثل اینکه از شما نگرفتن؛ حتی یه قرارداد ساده که همه جا مرسومه هم نبستن؛ بازم به اعتبار همون اعتبار شما که از در و دیوار اینجا داره شرشر میریزه! از قضا شما وقت پرداخت زیر همه چی زدی و تو دادگاه وکیل تون هم حتی زیر این فاکتور فروش زده و گفته جعلیه، که بازم به اعتبار، اعتبار شما رای هم به نفعون صادر شده؛ به هر حال داماد وزیر بودن کم اعتبار نمیاره برا آدم! محرابی به پشت صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

_ اصل مطلب؟!

_ آهان؛ حالا بریم سر اصل مطلب؛ شما خودت حاجی این مملکتی، دکتر مهندسی، درس خونده‌ای، دانشگاه رفته‌ای، بابای چندتا بچه‌ای، چهارتا پیرهن از ما بیشتر پاره کردی، خدا اون روز رو نیاره جای پدر ما حساب میشی؛ خودت بهتر میدونی که

وقتی معامله می‌کنی باید پولشو فی‌المجلس بدی؛ حالا مهلت خواستی از طرفت، اون حرفش جداست؛ ولی اگر موعد پرداخت برسه و شما طلب مردم رو پشیمت هم حساب نکنی، اون مال حروم می‌شه؛ پس بهتر مال حروم وارد زندگیت نکنی، وگرنه از یه جا می‌خوری و از هفتاد جا پس میدی.

محرابی پوزخندی زد و روی صندلی‌اش نیم چرخ‌خورد:
_ از منبر بیا پایین پسر؛ من توی پاپتی رو نه میشناسم نه طرف حسابمی؛ راهتو بکش، هری! طرف من کس دیگه‌ایه.
رضا سعی کرد توهین‌هایش را نشنیده بگیرد و گفت:
_ من وکیل وصیشم؛ حرفی هست؟!

_ آقای وکیل وصی! اگر ادعایی داری نباید اینجا بیای؛ باید بری دادگاه؛ البته دادگاه هم قبلاً گفته من هیچ بدهی به این آدم ندارم.

رضا دستش را به نشانه‌ی دعوت به سکوت بالا گرفت و گفت:
_ اون دادگاهی بود که شماها مال مردم‌خورا میرید و با هزار زد و بند و رابط و آشنا رای می‌گیرین؛ دادگاه ما شرخرا سبک و

سیاقش فرق می‌کنه؛ اول میریم تحقیقات، اگر تحقیقات ثابت کرد حرف صابکارمون درسته، اونوقت میریم دنبال طلب حق و تا حقش رو نگیریم سرجامون نمی‌شینیم.

رضا نسخه‌ی کپی از داخل جیبش در آورد و گفت:

– این فعلاً تقدیم حضورتون تا یادت بیاد چه مقدار بدهی بوده؛ البته با احتساب تورم و دلار و تاخیر پرداخت که بخوای حساب کنی خیلی بیشتر از این‌ها می‌شه ولی مثل این که طرفت به همون پول خودش راضیه.

صاف ایستاد و گفت:

– امروز یک‌شنبه‌ست، تا پنج‌شنبه آخر وقت اداری وقت داری که حسابت رو صاف کنی و گرنه...

– و گرنه چی؟! مثل این که توی غربتی خیلی وهم برت داشته پخی هستی!

– هر گهی هستم مال مردم‌خور نیستم؛ این نونا خوردن نداره آقای دکتر قلابی! حیف آدم خوش‌نامی مثل شما که آبروش رو واسه دوزار ده شاهی بریزه دور!

رضا قدمی به عقب برداشت و برای محرابی که تا انفجار چیزی کم نداشت انگشت کنار شقیشه‌اش گذاشت و گفت:

– زت زیادا!

از اتاق که خارج شد به شاهین اشاره کرد تا بروند؛ شاهین جلوی کامپیوتر نشسته و مشغول بازی بود، با دیدن رضا به منشی که در همان حالت قبل از ورود به اتاق همچنان خشک شده بود گفت:

– دیدی؛ باید امونشون ندی؛ دستتم همزمان بذاری روی شیفت کنترل برات مسلسلس رو میاره.

و از پشت میز بلند شد و با لبخند گفت:

– راستی اینم اسلحه‌ی من!

دستش را دوباره توی کت کرد و به شکل اسلحه بالا آورد:

– البته مثل مال شما همیشه ولی کار راه اندازه!

و دستش را به همان حالت اسلحه از جیب کت خارج کرد؛ جلوی چشمای از حدقه در آمده دختر بالا آورد و به نوک انگشت

اشاره‌اش فوت کرد و بعد آرام روی میز گذاشت، در حالیکه سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد گفت:

_ باشه خدمتت؛ شاید تو بازی به دردت خورد!

و در مقابل نگاه وق زده‌ی دختر هر دو از در خارج شدند.



آهسته در راهرو را باز کرد و داخل شد؛ از همان در ورودی نیم نگاهی به ساعت دیواری پذیرایی انداخت؛ در تاریکی خانه عقربه‌های شب رنگ ساعت عدد سه را نشان می‌داد.

تا توانسته بود وقت‌کشی کرده بود؛ بعد از عصبانیت و برخورد صبحش حالا به نوعی دلش نمی‌خواست با غسل روبه رو شود؛ همه‌ی اهل‌خانه خواب بودند؛ پشت در اتاق ایستاد و آرام دستگیره را فشار داد؛ اتاق کاملاً تاریک بود؛ داخل شد و آرام در را بست تا غسل را بیدار نکند؛ قامت دختر را روی تخت تشخیص داد؛ جلوی چوب لباسی ایستاد و کتش را در آورد؛ همان لحظه صدای پیام گوشی‌اش بلند شد؛ هول گوشی را از داخل جیب شلوارش در آورد و آن را بی‌صدا کرد؛ صندوق پیام را باز کرد؛ با

دیدن فرستنده پیام فوری چرخید و به پشت سرش نگاه کرد؛
عسل پشت به او خوابیده بود؛ پس بیدار بود؟!
دکمه‌های بالای بلوزش را باز کرد و روی پیام زد:
"واتس‌آپتو چک کن!"

روی تخت پشت به او نشست؛ داده‌اش را روشن کرد و بین هجوم
پیام‌ها به دنبال اسم عسل گشت؛ وارد صفحه‌اش که شد دید
آنلاین است! از همانجا که نشسته بود کمی برگشت و متوجه شد
عسل گوشی در دست دارد!

نگاه به پیامی که برایش فرستاده شده بود کرد: "بدینوسیله از
ورثه‌ی مرحوم سالاری دعوت می‌شود روز دوشنبه ساعت پنج
عصر جهت اعلام پاره‌ای توضیحات و مطالب در دفتر اینجانب
گرد هم آیند؛ با تشکر مردانلو..."

بی‌درنگ تایپ کرد:

– کو سلامت؟!–

کمی بعد پیام تیک آبی خورد بلافاصله جواب تایپ شد:

– خوردمش!

– می‌دونستی مال مردم خوردن نداره؟!

و استیکر چشمک را به دنبال پیام دوم فرستاد.

– تو هم می‌دونستی وسط اتوبان همراهت رو رها کنی صورت
قشنگی نداره؟

لبش را کج کرد؛ پس سر جنگ داشت؟!

– می‌دونستی عسل لجباز خوردن نداره؟!

صبر کرد ولی جوابی دریافت نکرد و چند لحظه بعد عسل دیگر
آنلاین نبود!



با صدای زنگ کنار گوشش از خواب بیدار شد؛ در همان حالت
خواب و بیداری با دست دنبال ساعتی که زنگ می‌خورد گشت
تا صدایش را خفه کند؛ دستش به جای ساعت به گوشی خودش
خورد؛ در حالیکه صدای زنگش را قطع می‌کرد به این فکر کرد
که آیا دیشب گوشی‌اش را روی ساعت گذاشته بود تا زنگ
بخورد؟! انگشت شست و اشاره را روی چشم‌هایش گذاشت تا
کمی حواسش جمع شود. هیچ وقت از زنگ ساعت خوشش

نمی‌آمد؛ هر چه فکر کرد ساعت را روی آلارم نگذاشته بود؛ روی شکم دراز کشید و سعی کرد تا کمی حواسش را جمع دوباره خوابیدن کند که صدای بهار بلند شد:

– داداش بیا نهار!

نهار؟! گوشی را بالا آورد و از لای چشم‌های نیمه باز به ساعت نگاه کرد؛ یک و نیم بعد از ظهر! سریع روی تخت نشست؛ چقدر خوابیده بود! دستی به صورتش کشید؛ اول به جای خالی کنارش و بعد مشکوک به موبایلش نگاه کرد.

عسل پشت میز ناهارخوری ایستاده بود و کاسه‌های سالاد را پر می‌کرد؛ حوله را روی دوشش انداخت و با سرفه‌ای حضورش را اعلام کرد؛ بهار سلام کرد ولی عسل حضورش را نادیده گرفت؛ در ذهنش دو دستانش را بالا برد و به شکل قاب در آورد و عسل را در کادرش جا داد! هیبت زن خانه‌دار اصلاً به او نمی‌آمد! بیشتر شبیه عروسکی بود که باید می‌نشاندی لب طاقچه و فقط نگاهش می‌کردی!

بالاخره عسل برگشت و با دیدن رضا نگاهی به ساعت پذیرایی کرد و اخمی به صورت نشانده؛ رضا بی‌اهمیت به او سر میز نشست و لپ بهار را کشید و گفت:

– احوال عروسک؟

بهار لبخند پهنی زد و گفت:

– مهربون شدی؟!

– باز رو تو زیاد کردی، بچه؟

بهار ایشی گفت و بشقاب نهار گلاب را درون سینی گذاشت تا برایش ببرد؛ عسل دیس برنج را روی میز گذاشت و صندلی را عقب کشید و نشست.

– مامان نمیاد سر میز؟!

عسل بی‌آنکه نگاهش کند گفت:

– حالشون خوب نبود؛ نهار رو تو اتاقشون می‌خورن.

– تو هنوز آشتی نکردی؟!

عسل با آن نگاه عسلی‌اش سرش را بالا گرفت و گفت:

– مگه قهر بودیم؟!

– به ظن من وقتی خودت رو می‌گیری و قیافه میای یعنی قهری.

عسل پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– طبیعتاً وقتی من رو وسط شهر ول می‌کنی و میری، جایی
برای آشتی باقی نمی‌داری.

پس هنوز دلش از دیروز پر بود.

– تو می‌دونستی بدم میاد حرفم دوتا بشه.

– این افکار مردهای حداقل صدسال پیشه.

– یعنی عتیقه‌م؟!

– کاملاً!

قاشقی از برنج را پر کرد و جلوی دهانش برد و گفت:

– اوکی! پس با این عتیقه مثل یه عتیقه رفتار کن!

عسل نفس بلندی برای آرامشش کشید و معترض گفت:

– من پنجاه درصد این قضیه هستم.

رضا مهربان خندید:

– تو این سیستم دو به یک، برای من پنجاه تا نیستی و صدتایی!
ولی ما یه قول و قراری با هم گذاشتیم.

– اون و کیله آدم خوبیه؛ اینو حس می‌کنم!

– مشکل همین جاست؛ اون زیادی خوبه!

عسل مشکوک نگاهش کرد و گفت:

– بوی حسادت می‌اد!

رضا خندید و گفت:

– اشتباه می‌کنی؛ بوی برنج محلیه! فقط باید زود بخوریم، وگرنه
سرد بشه از دهن میفته!

عسل نگاهی به قاشق برنج کرد؛ کمی حرف‌های رضا را بالا پایین
کرد و گفت:

– می‌دونستی خیلی دیکتاتوری؟!!

– نه! همین الان فهمیدم!

– خیلی‌ام...

که رضا قاشق را جلوتر برد و با ابرو اشاره کرد تا دهانش را باز کند:

– هر چیزی که بگی هستم؛ حالا اگر القابی نمونده که بارم کنی، می‌شه آتش بس اعلام کنی؟

و قاشق را به زور در دهانش کرد؛ بهار وارد آشپزخانه شد و با دیدن این صحنه خندید:

– به‌به! لیلی و مجنون! مزاحم نباشم یه وقت؟!

رضا به حال و روز خودش خندید و گفت:

– بشین بچه؛ اینقدر روتو زیاد نکن.



یک ساعت به ساعتی که مردانلو گفته بود در دفتر حاضر شوند مانده بود؛ عسل استرس داشت و رضا به وضوح این را در رفتارش می‌دید؛ جلوی آینه رفت و اتوی مو را از دستش به زور گرفت:

– بسه دیگه؛ سوزوندی همین چهارتا نخ مو رو!

عسل موهای صافش را دو طرف شانهاش داد و گفت:

– خوبه بنظرت؟!

رضا سرش را جلو برد و چشمک زد:

– به نفعته بیشتر از این خوشگل نکنی وگرنه جلسه‌ی امروز تعطیل!

عسل قرمز شد و چشم غره‌ای رفت:

– خیلی بی‌مزه‌ای!

– تو هم زیادی خوب و خوشمزه شدی؛ پس بهتره حواست به این عتیقه‌ی دیکتاتور بی‌مزه باشه!

عسل پشت چشمی نازک کرد و دوباره در آینه به خودش نگاه کرد؛ رسمی‌ترین مانتویی که داشت را پوشید و برای رضا هم به سلیقه‌ی خودش یک کت و شلوار و کراوات گذاشته بود؛ تنها کراواتی که در کمد پیدا کرد و او از بستن آن طفره می‌رفت.

رضا سوئیچ را به سمتش گرفت و گفت:

– تا تو ماشین رو بیرون ببری من یه سر به گلابتون خانم بزنم.

عسل نگاه آخر را در آینه به خودش کرد؛ تعریف رضا ناخواسته اعتماد به نفسش را بیشتر از پیش کرده بود؛ لبه‌ی روسری‌اش را

وسواس گونه صاف کرد و کیف دستی‌اش را برداشت، سوئیچ را گرفت و با دقت بیشتری به قامت رضا نگاه کرد، رضا توجه او به خودش را دریافت و گفت:

– پسندیدی؟!

عسل لبخندی زد و گفت:

– میشه گفت به من میای!

اعتماد به نفس شیرینی در وجودش جریان پیدا کرد؛ برای مردی مثل او هیچ چیز به اندازه‌ی تعریف یک زن نمی‌توانست غرور بسازد! آن هم زنی مثل عسل!

خندید و گفت:

– این تیپ در حد جرج کلونیه! خداییش حقش بیشتر از این نیست؟

عسل اخم شیرینی کرد و گفت:

– از همون اول لیاقت نداشتی!

رضا سرخوش از کل کل با عسل خندید و گفت:

– تو هم از اون اول زیادی بچه پر رو بودی؛ برو تا نسخه ت رو
همین جا نیچیدم!



گلاب پشت پنجره‌ی اتاقش روی صندلی نشسته بود؛ این روزها
رضا کمتر فرصت می‌کرد تا پای حرف‌هایش بنشیند؛ فقط در
حد سلام و احوال پرس‌های معمول.

در زد و به عادت همیشگی بی‌آنکه اجازه ورود بگیرد با کمی
مکت داخل شد:

– سلام بر ننه گلابتون.

گلاب دانه‌های تسبیح هزارتایی‌اش را نشان گذاشت و در دل
قربان صدقه‌ی قد و بالای پسر رشیدش رفت؛ دلش کمی ناز
مادرانه خواست:

– چه عجب؟! یادت افتاد مادری هم داری!

– کم لطفی نکن بانو؛ ما که در بست مخلصیم.

گلاب نگاهی به کت و شلوار تن رضا کرد و گفت:

– کجا میری مادر؟!

– جای دوری نمیرم؛ عسل بیرون کار داره، همراهش میرم؛ چه خبر از محمد؟!

– برادر توئه، خبرش رو از من می‌گیری؟

رضا با پشت انگشتش پیشانی‌اش را خاراند؛ لب طاقچه کنار گلدان مادر نشست و به برگ‌های آن اشاره کرد:

– حسن یوسفات قبراقت نیستن.

– هوا سرد شده، دیگه فصلش نیست.

– راست می‌گیا؛ پاک فراموش کردم؛ فردا بخاری‌ها رو از انباری میارم.

گلاب چندبار دست روی پاهایش کشید تا کمی درد آن‌ها را آرام کند:

– خدا خیرت بده مادر؛ چندبار خواستم بهت بگم، بهار حرف تو حرف آورد یادم رفت.

– چیزی کم و کسر نداری؟

– نه مادر؛ فقط داروی فشارم تموم شده بود که دادم بهار برام خرید.

– چرا بهار؟! به خودم می‌گفتی.

گلاب طعنه زد:

– تو که هزار ماشالله سایتو هم به زور می‌بینیم!

رضا خندید و گفت:

– درسته سرم شلوغه، ولی برای تو همیشه وقت دارم.

گلاب گله کرد:

– دقیقاً چیکار می‌کنی که سرت شلوغه؟

سکوتش را که دید ادامه داد:

– خرج این خونه از کجا میاد؟!

رضا لپ‌هایش را باد و خالی کرد؛ باز هم همان بحث‌های قدیمی را شروع کرده بود.

– رضا با توام!

– خیالت تخت، خلاف نمی‌کنم؛ کار من کاملاً شرعیه؛ الانم به جای غر زدن برام دعا کن؛ یه کار گرفتم اگر بتونم از صاحب‌کار

پول بگیرم با هواپیما همین شنبه که میاد می‌فرستمت بری
مشهد.

گلاب تسبیح هزارتایی‌اش را دوباره دست گرفت، نشانش را
برداشت و گفت:

– پولت رو تا ندونم از چه راهی به دست اومده، زیارت نداره برام!
دل رضا شکست، ولی خندید و سر تکان داد؛ به روی خودش
نیاورد و بلند شد؛ دو لبه‌ی کتش را به هم آورد و گفت:

– از همه‌ی دنیا که خوردیم، سرکوفتای شما هم روش؛ نوش
جونمون!

خم شد و سر گلاب را بوسید؛ وقتی بحث کار می‌شد زبانش
کوتاه‌کوتاه بود.



برخلاف آنچه که فکر می‌کردند دیرتر از موعد به قرارشان
رسیدند؛ برخورد دو ماشین به هم و راه‌بندان به کنار، پیدا کردن
جای پارک در یک خیابان فرعی، همگی دست به دست داد تا
استرس عسل بیشتر شود؛ رضا عمیق نگاهش کرد؛ هرچند مانند

زن‌های دیگر غر نمیزد، شکایت نمی‌کرد، از زمین و زمان گله نمی‌کرد، ولی همین که دستانش چنگ به موهایش می‌شد رضا به خوبی می‌فهمید سعی می‌کند تا استرس درونی‌اش را بروز ندهد؛ داخل آسانسور که شدند دکمه‌ی طبقه‌ی مورد نظر را فشار داد؛ به خودش در آینه‌ی نگاه کرد؛ دوست داشت خوش‌بینانه فکر کند؛ این که مردانلو بعد از خوش‌آمدگویی لبخندی بزند و بگوید بعد از بررسی همه‌ی دفتر و دستک‌ها موضوع ورشکستگی منتفی شده؛ آن وقت او را بخیر و رضا را به سلامت! بعدش غسل چند چمدان دلار پیش رویش بگذارد و بگوید این هم سهم تو، برو خوش باش! از افکار مالی‌خولیایی خودش لبخندی به لب آورد و سری تکان داد؛ با خودش حساب کرد چیزی از دیوانه‌ها کم نداشت!

جلوی در ایستادند؛ دستان غسل برای هزارمین بار به لبه‌ی روسری‌اش رفت تا مرتبش کند؛ رضا این بار دستش را در هوا گرفت و گفت:

– خوبی بابا!

و بدون رها کردن دستش گفت:

– نترس.

– نمی ترسم!

دستش را فشرد:

– خوبه؛ چون اون آدم‌های داخل هستند که باید بترسن ازت!

– مگه من ترسناکم؟!

چشمکی زد و گفت:

– کم نه!

عسل دل و دماغ جواب دادن به او را دیگر نداشت.

رضا دستش را محکم‌تر فشرد و گفت:

– ترس برادر مرگه؛ نذار بفهمن میترسی؛ هر جا هم استرس

داشتی به جای اینکه دستت رو بند موهات کنی بند من کن!

و شیطون چشمکی زد؛ عسل از حرص پوفی کشید و زیر لب

گفت:

– منحرف!

رضا خندید، دستگیره‌ی در را به پایین فشار داد و در را باز کرد؛
چابلسانه گفت:

– اگر دوباره منحرفمونی نمی‌خونی، لیدی ایزفرست!

بعد از معرفی منشی بلافاصله به داخل اتاق راهنماییشان کرد؛
مردانلو، مدیر تصفیه پشت میز خودش نشسته بود و جلوی میز
یک سرویس مبل اداری بود که مهشید و برادرش به همراه پسر
کوچکی نشسته بودند؛ پسرک که در حال بازی با تبلتش بود با
دیدن او و عسل توجه چندانی نشان نداد و دوباره مشغول بازی
شد؛ رضا ابرویش را بالا داد به این رابطه‌ی عجیب خواهر و
برادری؛ هرچند عسل قبلاً برایش گفته بود باز برایش غیرقابل
هضم بود.

مردانلو به احترام آنها از پشت میز بلند شد و تعارف به نشستن
کرد و گفت:

– بفرمایید سرکار خانم سالاری و شما آقای... ببخشید فامیلتون
رو نمیدونم!

سهرابی که داخل مبل لم داده بود لب زد:

_ فکر کنم تا موقع معرفی میتونیم آقای سالاری صداشون کنیم!
و به شوخی بی‌مزه‌ی خودش خندید؛ رضا عامدانه روبروی
سهرابی نشست؛ همزمان با نشستن آستین کتش را بالا زد؛ عسل
هم از او تبعیت کرد و کنارش روی همان مبل نشست؛ رضا رو
به مردانلو گفت:

_ امیری هستم جناب مردانلو.

مردانلو خوش‌آمدی گفت و مشغول ورق زدن ذونکن پیش رویش
شد؛ رضا سنگینی جو را به خوبی حس می‌کرد؛ در حرکتی که
سعی کرد کاملاً عادی بنظر بیاید شروع کرد به بررسی بیوه‌ی
سالاری؛ زنی جوان با قامتی کوتاه‌تر از عسل، زیبا و خوش‌اندام
که مشخص بود ماهانه هزینه‌ی زیادی برای زیبایی چهره و
اندامش می‌کند؛ زن سنگینی نگاه رضا را به روی خودش حس
کرد؛ سر برگرداند و نگاهش کرد؛ برعکس انتظارش نگاه از او
نگرفت و این رضا بود که ترجیح داد ارتباط چشمی‌شان را قطع
کند! در دل اعتراف کرد زن با سیاست و البته جسور است!

مردانلو همچنان سرگرم ورق زدن اوراق پیش رویش بود؛ عسل
به صورت محسوسی شروع به تکان دادن پای چپش کرد؛ رضا

دستش را روی پایش گذاشت؛ حرکتی که توجه هر دو مخاطب روبه رویشان را جلب کرد؛ رضا اهمیتی نداد و شستش را چندبار نوازش وار روی ران عسل حرکت داد. عسل ابتدا حرکتی نشان نداد، ولی کمی بعد دستش را از بازوی رضا رد کرد و روی دست او که روی پایش بود گذاشت و فشرد؛ با این حرکت استرسش را کمی تخلیه کرد و به حرکت رضا در جمع مهر مثبت نهاد! رضا از این نمایش خوشش آمد؛ دستش را برگرداند و کف دست عسل را محکم در دست گرفت، دستش عجیب یخ بود!

مردانلو عینک روی چشمش را برداشت؛ شماره‌ی داخلی دفتر را گرفت و از منشی خواست تا برای مهمان‌ها قهوه آماده کند؛ رضا به عسل خیره شد؛ به خوبی اضطراب را می‌توانست از چهره‌ی عسل بخواند و چرا این جلسه را شروع نمی‌کردند؟! آرام کنار گوشش گفت:

_ خوبی؟!

_ نه!

_ منم!

عسل لب زد:

- تو چرا؟!!

- چرا من نه؟!!

- تو خوب باش!

- چرا خوب باشم وقتی تو خوب نیستی؟!!

عسل نفسش را صدادار بیرون داد:

- چون تو خوب باشی من خوب می‌شم!

لب رضا اندک تکانی خورد:

- پس من خوبم؛ خوب شو!

- خوب می‌شم!

- خوبه؛ همیشه خوب باش.

و انگشت شستش را نوازش‌وار روی دستان لطیفش کشید.

منشی با سینی وارد شد و جلوی مهمان‌ها فنجان قهوه گذاشت؛

مهمشید قهوه را رد کرد و از منشی خواست فقط برایش آب بیاورد.

دوباره به مهمشید نگاه کرد؛ به راحتی برای منشی تعیین تکلیف

می‌کرد! با وجود ورشکستگی شوهرش آن نگاه از بالا به پایش را داشت و برعکس عسل هیچ استرسی نداشت و این برای رضا عجیب بود.

مردانلو بالاخره شروع کرد:

– خب حالا که همه‌ی ورثه حضور دارن بهتره جلسه رو شروع کنیم.

سهرابی لبخندی زد و گفت:

– بله؛ بهتره که خیلی وقت بعضی حاضرین رو نگیریم، بخصوص بخاطر شغل خاصی که دارن وقتشون خیلی ارزشمندتر از اینه که اینجا تلف بشه!

عسل سریع برگشت رضا را نگاه کرد؛ حتی او هم متوجه متلک سهرابی شده بود؛ هیچ انتظار نداشت که جاوید بداند رضا چکاره است؛ آرام خواست تا دستش را بیرون بکشد اما رضا اجازه نداد و با فشاری که به دستش داد به او فهماند خیال رها کردنش را ندارد؛ با دیدن لبخند رضایتی که روی صورت مهشید بود فهمید که باعث سرشکستگی دختر سالاری شده! همه‌ی حرصش را

تبدیل به لبخندی روی لبش کرد؛ دست غسل را بالا آورد و
بوسه‌ی محکمی روی آن زد و همزمان به مهشید نگاه کرد!
مردانلو ادامه داد:

_ بنام خدا؛ همونطور که می‌دونید متاسفانه مرحوم سالاری قبل
از...
رضا گفت:

_ ببخشید یه سوال؛ تا اونجایی که می‌دونم این یه جلسه‌ی
خانوادگیه!
_ بله.

_ و جلسه خانوادگی مخصوص به ورثه‌ی اون مرحوم؟
_ بله؛ درست.

_ ورثه فعلی آقای سالاری هم شامل همسر و پسر و دختر و
دامادش میشه، درست؟
_ بله.

سهرابی فنجان قهوه را برداشت تا به دهان ببرد.

– از اونجا که وجود غیر ورثه لازم نیست از ایشون میخوام از اتاق بیرون برن؛ منظورم جناب؟

دستش را از دست عسل بیرون کشید؛ کتش را به عقب داد و دست به کمر نهاد و گفت:

– ببخشید سر مزار مرحوم اینقدر سریع معارفه شد که من فامیلی شما رو یادم نمیاد؛ تا به یاد بیارم میتونم شما رو آقای سرجهازی صدا کنم؟!

سهرابی فنجان قهوه را روی میز گذاشت؛ نیش کلام رضا را بی پاسخ گذاشت و با حفظ آرامش رو به مردانلو گفت:

– جناب مردانلو همون جور که می دونید من مدیر داخلی کارخونه بودم؛ به نوعی دست راست اون مرحوم حساب می شدم؛ به امور مربوط به کارخونه کاملاً آشنا هستم و خیلی از طلب کارای اون مرحوم رو می شناسم؛ اگه احتیاج شد می تونم برای گرفتن مهلت و یا تخفیف کمک باشم؛ قطعاً حضور من در این جلسه کاربردی تر از حضور برخی از ورثه هست!

رضا پوزخندی زد و گفت:

– که دست راست اون مرحوم بودی!

براق شد و طلب کارانه گفت:

– پس معلومه که کارت رو خوب انجام ندادی که کارمون به اینجا رسیده.

با چشم و ابرو به تابلوی اسم مدیر تصفیه که روی میز بود اشاره کرد:

– آقای مدیر داخلی شاید بهتر باشه برامون توضیح بدی که چرا اینجاایم؟!

سهرابی در حالیکه سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد گفت:

– من وظایفمو به خوبی انجام دادم.

– مطمئنی؟! شما که تو پنج سال کارخونه رو با خاک یکسان کردی.

سهرابی در جایش تکان خورد و کمی جابه جا شد.

مehشید پشت چشمی برایشان نازک کرد و رو به مردانلو گفت:

_ آقای مردانلو من همسر اون مرحومم؛ میخوام که برادرم همراه من در جلسه حضور داشته باشن.

رضا انگشت اشاره‌اش را سمت سهرابی گرفت و رو به مهشید گفت:

_ داداشت در یه صورت میتونه اینجا باشه، اینکه قیم شما باشه که اونم خدا روشکر، بزنم به تخته از همه‌مون سالم‌تر و عاقل‌تری. مهشید با تکبر رویش را برگرداند؛ طوری وانمود کرد که حرف رضا را نشنیده و به برادرش که چیزی تا انفجار کم نداشت چشم دوخت؛ عسل ساکت نشسته بود و از جنگی که رضا راه انداخته بود لذت می‌برد؛ مردانلو دوباره عینکش را برداشت و گفت:

_ خب این جلسه برای وراثت اون مرحوم تشکیل شده؛ حضور شما جناب سهرابی در صورت رضایت ورثه بلامانع هست. رضا لبخندی زد و گفت:

_ پس حل شد؛ بحثمون خانوادگیه؛ منم خوش ندارم اینجا باشی. اشاره‌ای به فنجان روبه رویش کرد و گفت:

_ خواستی قهوه‌تم با خودت ببر؛ زت زیاده!

جاوید نفسش را صدادار بیرون داد؛ رضا به چهره‌ی برافروخته‌ی او که سعی می‌کرد خونسرد نشان بدهد نگاه کرد و لبخند رضایتی روی لب‌هایش نقش بست.

بعد از خروج جاوید مردانلو که متوجه جو متشنج داخل اتاق شده بود تک سرفه‌ای کرد و گفت:

– خب بهتره بریم سر اصل مطلب؛ در این مدت گزارش کاملی از بدهی‌ها و اموال اون مرحوم تهیه کردم؛ متأسفانه با مرگ جناب سالاری به مراتب این کار سخت‌تر هم شده؛ احتیاج به چندین نوبت آگهی در روزنامه شد که چندین نفر از طلب‌کارا بعد از نشر آگهی به من مراجعه کردند.

عسل مضطرب به میان حرفش پرید و گفت:

– می‌شه زودتر برید سر اصل مطلب؟!

– اجازه بده دخترم؛ من درک می‌کنم که چقدر مضطربید، پس مستقیم میرم سر اصل مبلغ بدهی.

نگاهی به جمع حاضر داخل اتاق انداخت و گفت:

– کل مبلغ بدهی مرحوم نود و سه میلیارد تومانه!

عینکش را در آورد و نگاهی به مخاطبانش کرد؛ انگار که می‌خواست تاثیر این خبر را در چهره‌ی تک‌تکشان ببیند؛ به غیر از فرزند کوچک سالاری که توجه‌ای به حرف‌هایش نداشت همه سکوت کرده بودند؛ وقتی سکوتشان ادامه‌دار شد گفت:

_ باید بگم این مبلغ شامل اصل بدهی بانک به اضافه‌ی سود بیست و هشت درصد، حقوق معوقه‌ی کارگران و کارمندان و همچنین سهام سهامداران و یک سری اجناس خام خریداری شده برای کارخونه هست.

رضا چند بار رقم بدهی را در ذهنش تکرار کرد؛ نگاهی به عسل کرد که او هم خاموش به گوینده چشم دوخته بود؛ زیر لب گفت: "یا خدا!" عسل را نمی‌دانست ولی خودش نمی‌توانست حساب کند رقمی که مردانلو گفت چقدر صفر دارد.

عسل اولین کسی بود که سکوت جمع را شکست و گفت:

_ چقدر از میزان مبلغ مطمئنید؟

مردانلو پاسخ داد:

– این دقیق‌ترین و جامع‌ترین رقم بدهی اون مرحومه که بعد از چندماه تلاش و صحبت با بانک و بستانکاران و بررسی دفاتر شرکت و کارخونه بدست اومده و قطعاً...

رضا عجولانه میان حرفش پرید و گفت:

– پیچیده‌ش نکن آقای مردانلو؛ رک بگو اون مرحوم چقدر موجودی تو حسابش داره؟

نگاهی به هر سه‌شان کرد و گفت:

– حدود هشتاد میلیارد.

رضا سریع حساب کرد و گفت:

– این یعنی بالای ده میلیارد برای پرداخت بدهی کم داریم؟!
– بله.

– حالا اگر فروش کارخونه کفاف این بدهی رو نداد اون وقت چی می‌شه؟!

مردانلو دوباره با نگاهی بهشان، گفت:

– اونا می‌تونند برای مابقی طلبشون علیه ورثه اون مرحوم اقامه‌ی دعوی کنند.



تکیه‌اش را به صندلی ماشین داد و سعی کرد قبل از راه انداختن آن همه‌ی تمرکزش را جمع کند؛ به قسمت مثبت امروز فکر کرد؛ نقطه‌ی قشنگ این ماجرا آن قسمت‌شه که جزو ورثه نبود! یعنی خدا روشکر که از ورثه اصلی سالاری نبود وگرنه همین ماشینش را هم باید می‌بوسید و می‌فرستاد کنار کارخانه برای مزایده.

به عسل نگاه کرد؛ حتی اگر داماد واقعی این خانواده بود نهایت‌نهایتش این بود که زیر همه چیز میزد و عطای دختر سالاری را به لقایش می‌بخشید! اگر هم می‌خواست معرفت به خرج دهد و همچنان عضوی از ورثه باقی بماند، از شاهین شنیده بود کسب و کار رفیقش در زندان سکه است!

می‌توانست آنجا هم برای خودش برو بیایی راه بیندازد!

عسل متوجه سنگینی نگاهش شد و گفت:

– به چی فکر می کنی؟

– به تو!

– خیلی رقت انگیز شدم؟!

– دارم به این فکر می کنم مگه مجازات آدم ربایی چقدر بود؟!

– پس خیلی رقت انگیز شدم!

نفس بلندی کشید و به روبه رو چشم دوخت.

– نه بیشتر از من؛ خیلی سخت شد زن بابات فهمید شوهرت

چیکارس!

عسل دست پیش را گرفت و گفت:

– باید بهم می گفتی جاوید از شغل تو خبر داره!

– کف دستمو بو نکرده بودم که با اون حروم زاده فامیلی.

– اون فامیل من نیست.

– هر خری هست، ببخش باعث سرشکستگی شدم؛ تابلو بود

افت داشتم برات.

عصبانی سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد؛ نگاهی به آینه‌ی عقب کرد، کلاچ را گرفت تا از پارک خارج شود؛ از آینه کمی دورتر جاوید را دید که با ماشین شاسی بلندش از جلوی‌شان رد شد و با دیدنشان پوزخندی زد؛ دیدن جاوید با آن پوزخند روی لبش، رضا را تا سر حد ممکن جری کرد؛ با سرعت ماشین را از پارک در آورد طوری که صدای جیغ چرخ‌های ماشین بلند شد؛ پایش را روی گاز گذاشت و چندمتر جلوتر نرسیده به خیابان اصلی جلوی او پیچید؛ ماشین جاوید هنوز سرعت نگرفته بود ولی ترمز ناگهانی ماشین جیغ مهشید را در آورد؛ عسل هم ترسیده به صندلی چسبیده و با دست سرش را گرفته بود؛ رضا دنده را خلاص کرد و ترمز دستی را تا جاییکه جا داشت بالا کشید؛ در را باز کرد تا پیاده شود که عسل بلافاصله بازویش را گرفت و گفت:

– چیکار می‌کنی؟!

رضا دست عسل را تند و عصبی پس زد:

– کاری که از اول دیدنش باید می‌کردم!

سریع به سمتشان رفت و در ماشین را باز کرد؛ دست به یقه‌ی جاوید برد و او را با کمی زور بیرون کشید و غرید:

– معلوم نیست تو اون کارخونه چه گوهی خوردی که این گندُ بالا آوردی!

مehشید وحشت‌زده از ماشین پیاده شد و با تمام توانش کیفش را به شانه‌ی رضا کوبید و با جیغ و فریاد گفت:

– ولش کن وحشی! کشتیش! ولش کن.

رضا او را ندید گرفت و یقه‌ی جاوید را محکم‌تر چسبید؛ جاوید بدون اینکه تقلایی برای رهایی کند گفت:

– دیر اومدی، زودم میخوای بری؟

– فقط بدون این جریان اینجا تموم نمی‌شه!

جاوید دستش را بالا برد و تلاش کرد یقه‌اش را از دستان رضا آزاد کند:

– چی در گوشت خونده که شدی مترسکش؟ چقدر گفته بهت میده که برده‌ش شدی؟ من ب...

رضا همه‌ی توانش را جمع کرد و او را محکم به کاپوت ماشین
کوباند:

– خفه شو مرتیکه!

جاوید در حالیکه سعی می‌کرد نخندد گفت:

– روزی که اومدی تو شرکت یادته چی بهت گفتم؟ گفتم این
قبری که بالا سرش گریه می‌کنی خالیه!

و بیشتر سعی کرد تا خودش را از دستان رضا آزاد کند:

– مگه جزو ورثه نبودى؟ پس یا علی! الانم بهتره به جای هارت
و پورت کردن بدهی پدر زنت رو جور کنی.

رضا فشار دستانش را بیشتر کرد و گفت:

– اونى که باید جواب پس بده تویی؛ به وقتش بد حالت رو
می‌گیرم؛ فعلاً برو خوش باش! جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن!
هنوز زوده واسه نتیجه‌گیری.

جاوید را به عقب هل داد و همزمان دستش را از یقه‌اش برداشت،
طوری که جاوید تا کمر روی کاپوت پهن شد؛ رضا دو لبه‌ی
کتش را مرتب کرد و بی‌توجه به داد و فریادهای مهشید که او را

لات پایین شهری می‌خواند به طرف ماشین خودش رفت؛ عسل از شدت ناراحتی با هر دو دست صورتش را پوشانده بود؛ رضا بی‌آنکه اهمیت دهد ماشین را به حرکت در آورد و با تیک‌آف پر سر و صدایی دور شد.



عسل با اعصابی خراب پیاده شد و در ماشین را محکم به هم کوبید؛ قبل از این که زنگ خانه را بزند رضا بازویش را گرفت:

– فکر کردی راننده‌ی شخصی گرفتی؟!

عسل عصبی بازویش را از دست رضا کشید و گفت:

– اگر راننده‌م بودی همین الان اخراجت می‌کردم.

– واقعاً؟! پس می‌شه لطف کنی و این حقیر علاف رو همین الان اخراج کنی؟

عسل نگاهی به چشمان رضا کرد و گفت:

– جا زدی؟!

– چرا زنم؟ مگه مغز خر خورده باشم بیفتم دنبال بدهکاری بابای تو.

– پس واقعاً جا زدی!

– سعی نکن منو سر غیرت بندازی من هفتاد تای تو رو رنگ می‌کنم جای قناری می‌فروشم.

– باید فکرش رو می‌کردم بترسی!

– اصلاً همین که گفتم؛ روز اولم بهت گفتم، رو چه حسابی فکر کردی جا نمی‌زنم؟ می‌دونی بحث چقدر پوله؟ من تا حالا پنجاه تومن پول یه جا نداشتم؛ کل بدهکاریم تو همه‌ی عمرم ده تومن نبوده، چرا باید الان غصه‌ی بدهی بابای گور به... استغفرالله!
عسل فریاد زد:

– مجبور نیستی؛ فکر کردی منتت رو می‌کشم؟ کور خوندی!
دسته کلید را از دست رضا بیرون کشید و در خانه را باز کرد؛ رضا طلب‌کار پشت سرش داخل شد؛ عسل داخل پذیرایی خانه شد و بی‌توجه به گلاب و بهار راه اتاقش را در پیش گرفت؛ داخل اتاق که شد سریع چمدانش را برداشت و روی تخت گذاشت، لباس‌هایش را که در کمد آویزان بودند را با یک دست جمع و داخل چمدان پرت کرد.

رضا که از چهارچوب در نظاره‌گر این صحنه بود داخل اتاق شد و در را بست، بهش تکیه داد و رفتار هیستریک عسل را تماشا کرد؛ باورش نمی‌شد اینقدر تند رفته که عسل را تا این حد به مرز جنون رسانده باشد؛ بعد از آن همه فشار به نظر می‌آمد که این دختر تا دیوانه شدن فاصله‌ی چندانی ندارد؛ انگار پوسته‌ی سخت دورش به یک‌باره فرو ریخته و عسل بی‌پناه و مظلوم را تازه می‌دید؛ لرزش بدن عسل گواه آن بود که این دختر حال خوبی ندارد؛ باید کوتاه می‌آمد؛ این بار هم فقط در همین حد که آرام شود؛ بعدش می‌نشست و فکر می‌کرد چه غلطی باید بکند! عسل پشت دست‌هایش را روی چشمانش کشید تا نم آمده تا پشت پلک‌هایش را بگیرد؛ حتی در این شرایط هم دلش نمی‌خواست رضا اشک‌هایش را ببیند.

رضا حالا دیگر کمی به او حق می‌داد؛ مگر چند سال داشت، خودش همین که مبلغ بدهکاری را یادش می‌آمد می‌ترسید؛ تازه او که کارهای نبود؛ جلو رفت و سعی کرد تا جو متشنج بینشان را آرام کند؛ دست برد تا دست عسل را که مشغول بستن در

چمدان بود بگیرد، عسل تا متوجه شد سریع دستش را پس کشید و فریاد زد:

– به من دست نزن.

– باشه، آروم باش.

– تو هم یه نامردی مثل همه شون!

اخم هایش را درهم کشید؛ همیشه روی این کلمه حساس بود، یعنی برایش همه ی فحش های عالم را در یک کفه ی ترازو می گذاشتی، این کلمه به تنهایی در کفه ی دیگر، میزان را یربه یر می کرد؛ همه ی بدی های عالم را اگر به او می چسبانند بینشان نامردی نبود؛ دستی به صورتش کشید و زیر لب غرید:

– بهتره مراقب زبونت باشی.

عسل سرش را بالا گرفت و با ته مانده ی غرورش گفت:

– نباشم چیکار می کنی؟ پا پس می کشی؟ تو هم مثل بقیه از پشت خنجر می زنی؛ همین الان مگه نگفتی مغز خر نخوردی خودت رو قاطی زندگی من کنی؟ باشه؛ من خودم میرم و تمومش می کنم؛ فقط بدون خیلی نامردی.

رضا با شنیدن این کلمه تاب نیاورد؛ عصبی چمدان را از روی تخت برداشت و با همه‌ی نیرویش به سمت دیوار پرتاب کرد؛ تمام لباس‌های داخل چمدان پخش زمین شدند؛ اوضاع آشفته‌تر از آن شده بود که فکرش را می‌کرد. آمده بود عسل را آرام کند اما اکنون باید یکی خودش را آرام می‌کرد! گلوی عسل را گرفت و او را به روی تخت هل داد؛ عسل غافلگیر شده تقلا کرد تا خودش را از دست او آزاد کند؛ رضا فشار را بیشتر کرد و کمی از سنگینی بدنش را رویش انداخت و او را میخ تخت کرد؛ این‌بار همه‌ی توانش را جمع کرد تا بتواند از زیر بدن او بیرون بیاید که رضا دستش را از گلوی او برداشت و فکش را قاب گرفت و غرید:

– بچه بازیتو تمومش می‌کنی یا نه؟!

دست برد تا لااقل از فشار دستش روی فکش بکاهد، رضا هم اجازه داد تا جاییکه می‌تواند تقلا کند؛ عسل به آنی شروع به اشک ریختن کرد.

رضا عمداً کمی بیشتر به بدنش فشار داد:

– تمومش می‌کنی یا نه؟

عسل میان اشک‌هایش زبان زد:

– ولم کن.

– خوب گوش بده؛ من هر گهی باشم نامرد نیستم.

صدای در زدن بلند شد؛ گلاب پشت در او را صدا می‌کرد؛ پاک حضور گلاب و بهار را فراموش کرده بود؛ نیمه‌خیز شد و فشار را از روی بدن نحیف عسل برداشت؛ عسل صورتش را برگرداند ولی رضا دوباره صورتش را گرفت و به سمت خودش برگرداند:

– اینو توی اون کله‌ی بی‌مخت فرو کن؛ به من میگن رضا شرخرا! درسته این بازی رو تو شروع کردی، ولی از اینجا به بعد این منم که تعیین می‌کنم کی و کجا و چطور تموم بشه! زر زیادی بزنی کاری می‌کنم تو همین خراب شده موهات عین دندونات سفید بشن.

پایش را عقب کشید و روی زمین گذاشت از روی تخت بلند شد؛ دکمه‌ی بالای لباسش را باز کرد تا بهتر نفس بکشد؛ همه‌ی خشمش را در کلامش ریخت و گفت:

- اول فکر می‌کردم زیادی زرنگی؛ ولی حالا می‌فهمم خیلی بی‌کله‌ای!

کتش را برداشت و بی‌هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد؛ در را که باز کرد و گلاب را نگران پشت در دید.

- چی شده رضا؟

- چی می‌خواستی شده باشه!

- با دختر مردم چیکار کردی؟!

رضا توپید:

- دختر مردم؟! دختر مردم زن منه! زن من!

کتش را محکم روی زمین کوبید و گفت:

- می‌فهمین؟! زن خود خودم!

صدای هق‌هق عسل بلند شد.

- اینو تو کله‌تون فرو کنین؛ هر چی هم بشه، اونی که اینجا رو

اون تخته زن منه نه دختر مردم!



چشمانش را باز کرد و به سقف چشم دوخت؛ سعی کرد تکانی به گردنش بدهد اما خشک تر از آن بود که بتواند بدون درد آن را جابه جا کند؛ چشمانش را بست تا یادش برود کجاست و با چه وضعی خوابیده؛ زیر لب هر چه دشنام بلد بود نثار خودش کرد؛ گوش‌اش را برداشت؛ اس ام اس دیشب بهار را باز کرد:

"خیالت جمع؛ نگرانش نباش! کجایی؟ کی می‌ای؟"

بهار آنقدر دیر جواب پیامش را داد که خوابش برده بود؛ گوش‌اش را کنارش گذاشت و با بدبختی از جایش بلند شد.

صورتش را آب زد ولی بی‌خیال خشک گردنش شد و از یخچال کوچک دست دومی که روز قبل از دیوار خریده بود یک سیب برداشت؛ باید یک میز و صندلی هم می‌خرید؛ نگاهی به دفتر گاراژ کرد؛ دستی هم باید به این دیوارها می‌کشید؛ هوا هم سرد شده بود و فکری هم برای بخاری می‌کرد؛ به جای چایی که نداشت جرعه‌ای از بطری آب مانده روی میز را سر کشید؛ باید دنبال یه چای‌ساز دست دوم هم می‌گشت.

سومین شبی بود که در دفتر می خوابید و از خودش هیچ خبری به عسل نداده بود؛ او هم نکرده بود حتی با یک پیام خبری از احوالش بگیرد؛ هر چه اتفاق آخری را بررسی می کرد کمتر خودش را مقصر می دید و حق به جانب و همان قدر ناامید گوشی و برنامه هایش را بررسی می کرد تا شاید حداقل پیام کوتاهی از جانب دختر سالاری در آن ببیند! صفحه ی واتس آپ عسل را باز کرد و متوجه شد که عسل آخرین بازدیدش را بسته؛ پوفی کرد؛ چه منظوری از بستن بازدید داشت؟ حتماً فکر کرده بیست و چهار ساعت روز در حال چک کردنش است و حالا قصد داشت با این کار یک جایش را بسوزاند! دلش می خواست مغزش را با گوشی اش به دیوار بکوبد بلکه از فکر کردن به عسل و حرکت بعدی اش دست بر می داشت.

تیشرت تنگ و چسبانش را در آورد؛ قبل از آنکه بو بگیرد امروز باید آن را می شست و خودش هم روانه ی حمام می شد؛ بی حوصله شماره ی شاهین را گرفت؛ بعد از دو بار تماس ناموفق صدای خواب آلودش در گوشی پیچید.

– الو؟

– الو... کجایی جوجه؟!

– کجا باید باشم؟! تو خواب نداری مگه؟!

گوشی را از کنار گوشش فاصله داد و به ساعت سمت راستش نگاه کرد؛ بیست دقیقه از شش گذشته بود! حق داشت اعتراض کند؛ به روی خودش نیاورد و گفت:

– چه وقت خوابه؟! مگه کار نداری تو؟!

شاهین اا بلندی گفت و نالید:

– حتی اون مرتیکه هم تا ساعت هشت خوابه.

دوباره نگاه به ساعت کرد؛ شاهین کاملاً حق داشت؛ ولی نخواست پرویش کند، پس گفت:

– تا تو بجنبی بلند بشی اونم بیدار شده؛ خارج از دفتر هر وقت دورش خلوت بود زنگ بزن.

– داداش چه کاریه از صبح بیفتم دنبالش؛ بیا عصر دوباره بریم دفترش؛ منم یک دست گیم میزنم اونجا!

– رودل نکنی یه وقت؟!

شاهین خندید و بی حال گفت:

– نگران نباش؛ زیادیم نمی کنه؛ بعدشم، من تک پرّم!

رضا از شنیدن تک پری شاهین خنده اش گرفت و گفت:

– تک پر؟! تو پرپری!

شاهین این بار هوشیارتر پاسخ داد:

– ببین رئیس؛ به مولا من تک پرّم!

– تو از خر نر هم نمی گذری! بعد میگی تک پرّم؟

– ببین داداش؛ گذشت اون وقت؛ به جون عزیزم که می خوام دنیا

بدون اون نباشه، دیگه تک پرّم.

– پاشو اول صبحی هی پرپر راه انداخته؛ دیگه نمی شه رفت

دفترش.

– چرا آخه؟!

– اونجا دیگه مطمئن نیست؛ احتمال زد و خورد داره؛ منم دنبال

شر نمی گردم.

شاهین خندید و گفت:

_ حالت خوبه داداش؟! سرت جایی نخورده؟

_ هههه! خندیدم! پاشو لنگ ظهر شد!

گوشی را قطع و روی بالش انداخت؛ مهلت سه روزه‌ی محرابی دیشب تمام شده بود و برای رضا طرف زیادی به یک ورش هم نبود.



نگاهش را به رستوران پر زرق و برق روبه رویش دوخت؛ حتی از تابلوی رستوران معلوم بود آن داخل چه لاکچری بازاریست! اصغر کمی پیش‌تر داخل رفته تا اوضاع را بررسی کند؛ محرابی از صبح هر جا می‌رفت یک قشون دنبال خودش راه انداخته بود و رضا امیدوار که بتواند اینجا تنها گیرش بیندازد؛ از سر بی‌حوصلگی مخاطبان گوشی‌اش را بالا و پایین کرد و در آخر روی شماره‌ی عسل نگه داشت؛ با خودش فکر کرد لااقل در این سه روز زنگی نزد تا بگوید:

"هی سر خر، کجا رفتی؟ تو به من قول دادی!" ته‌تهش هم بگه
"اصلاً زنده‌ای؟"

حرف ب را در قسمت مخاطبین وارد کرد و پس از یافتن نام بهار
تماس را برقرار کرد؛ با دومین بوق بهار جواب داد:

– سلاممم!

صدای سر زنده‌اش که در گوشش پخش شد لبخند زد:

– احوال تربچه؟

– خوبم داداش؛ تو خوبی؟!

– خوبم؛ ننه گلاب خوبه؟!

– اونم خوبه؛ همه‌ش گریه می‌کنه! پس کی بر می‌گردی؟!

رضا لب‌هایش را به هم فشرد و لپش را باد کرد.

– الو داداش!

– میام؛ خب خودت چطوری؟!

بهار بلند خندید:

– ای بابا؛ من خوبم؛ چند بار می‌پرسی؟!

– زن داداشت خوبه؟!

بهار غش کرد از خنده و گفت:

- چرا لقمه رو دور سرت می‌گردونی؟ همینو از اول بگو!

- کم حرف بزن بچه پررو؛ من برم، کاری نداری؟!

- زن داداش خونه نیست!

- خونه نیست؟! کجاست؟

- وا! من چه بدونم کجاست؛ از صبح رفت.

رضا نگاهی به ساعت گوشی‌اش کرد، ربع ساعت مانده به نه شب بود؛ صدای بوق پشت خطی بلند شد اما توجهی نکرد:

- نگفت کجا میره؟

- پرسیدم؛ ولی گفت بیرون کار داره!

- چیزی‌ام با خودش برد؟

- چی مثلاً؟

- یه چیزی مثل چمدون، ساک دستی.

- نه! فقط یه کیف کولی کوچیک با خودش برد!

رضا نفس راحتی کشید؛ همزمان صدای تقی به شیشه پنجره خورد؛ شیشه را پایین کشید و گفت:

– چیه شاهین؟!

– داداش اصغر بهت زنگ زد، مشغول بودی، گفت بهت بگم
بهترین وقته؛ طبقه بالا، سالن دوم، میز چهار.

رضا سری تکان داد و به مخاطب پشت گوشی اش گفت:

– ببین بهار من باید برم؛ هر وقت اومد، هر وقتی که بود بهم
زنگ بزن؛ باشه؟

– باشه داداش.

رضا تماس را قطع کرد و گوشی را در جیب داخل کتش گذاشت؛
اگر این وسط عسل به همان سادگی که آمده بود به همان
سادگی هم می رفت چه باید می کرد؟!



مقابل آینه‌ی تمام قد راهرو ورودی رستوران ایستاد و خودش را
بررسی کرد، کمی موهایش را به بالا حالت داد و کتش را از خط
شانه جلوتر کشید، شانه‌اش را عقب و قفسه‌ی سینه را به جلو
داد، راضی از تیپ و ظاهرش نیم چرخ زده، از بیست به خودش

همان بیست را داد! بعد از گرفتن نمره‌ی قبولی داخل سالن اصلی شد.

پیش خدمتی جلوی ورودی به نشانه‌ی احترام کمی خم شد، ابروهایش بالا رفت باید حدس میزد که اینجا جای از مابه‌تران است!

ناخودآگاه جواب احترامی را که دیده بود با گذاشتن دست روی سینه‌اش داد، در مرامش نبود کاری را بی‌جواب بگذارد ولو احترامی باشد که از سر وظیفه به او گذاشته شود.

رستوران شلوغ‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد؛ با یک نگاه راه پله را پیدا و به همان سمت رفت، بالا پله‌ها که رسید پیش خدمت دیگری به پیشوازش آمد و در کمال احترام گفت:

– میتونم کمکتون کنم؟

رضا با نگاه چرخی به اطراف زد و گفت:

– برای شام اومدم!

– این بخش وی‌ای‌پی هست و باید از قبل رزرو کرده باشید، در غیر اینصورت برای شام تشریف ببرید طبقه‌ی پایین.

رضا نگاهی به مرد جوان کرد باید از این خان هم تمیز و بی‌دردسر عبور می‌کرد، با انگشت شست پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

– راستش شام دعوت‌م!

– اسم میزبانتون؟

– محرابی.

– مهندس محرابی؟

– همون! مهندس خودشون گفتن این طبقه، سالن دوم، میز چهارم.

پیش خدمت سریع عذرخواهی کرد و گفت:

– جسارت بنده رو ببخشید؛ از این طرف...

پشت سرش راه افتاد؛ طبقه‌ی بالا دو سالن بزرگ تو در تو با پنجره‌های سراسری که به نسبت سالن طبقه‌ی اول، مشتری‌چندانی هم نداشت با آن نورپردازی کاملاً متمایز از طبقه‌ی پایین و سرتاسر سالن پر از لوسترهای سقفی کریستال با شاخه‌های متعدد بود.

بوی عود و گلدان‌های بزرگ گل در کنار نورپردازی پر از اغراق نشان می‌داد این طبقه برای مهمان‌های خاص طراحی شده، وارد سالن دوم شدند.

از همان لحظه‌ی ورود مهندس را پشت میز دو نفره‌ای کنار پنجره تشخیص داد، خواست پیش خدمت را مرخص کند ولی با خودش فکر کرد شاید با این کار او را مشکوک کند.

مهندس سرش داخل گوشی بود که با حس نزدیک شدن کسی سرش را بالا آورد و به آنها نگاه کرد. رضا با دست از پیش خدمت تشکر و اشاره کرد که می‌تواند برود؛ محرابی با دیدن رضا به صندلی تکیه داد گفت:

– اینجا چه غلطی می‌کنی؟

رضا هم لبخندی زد و گفت:

– به نظرت اینجا چه غلطی می‌کنن؟!

صندلی را عقب کشید و پشت آن نشست، ساعد یک دستش روی صندلی و ساعد دست دیگرش روی میز قرار داد.

محرابی گوشی‌اش را بالا آورد و شماره‌ای را گرفت.

برعکس پیش‌بینی رضا که فکر می‌کرد به آدم‌هایش زنگ می‌زند با برقرار شدن ارتباط از مخاطب خواست تا خبرش نکرده، وارد رستوران نشود!

ابرویش را بالا برد، پس قرار شام عاشقانه‌اش را برهم زده بود؟! گارسون همراه با میز چرخ‌دار به آنها نزدیک شد و دو لیوان پایه‌دار و دو بطری کوچک آب روی میز گذاشت، منو را جلوی آنها قرار داد و منتظر ایستاد، رضا بدون برداشتن و نگاه کردن به منو گفت:

– ممنون داداش هر وقت خواستیم سفارش بدیم خبرت می‌دیم! مرد جوان از برخورد خودمانی رضا تعجب کرد و به محرابی نگاهی انداخت؛ محرابی در سکوت رضا را نگاه کرد و بعد گارسون را با اشاره‌ی انگشت مرخص کرد.

رضا به محض دور شدن گارسون منو را بالا گرفت و نگاهی به آن انداخت؛ با دیدن قیمت غذاها سوت بلندی کشید و معترض گفت:

– چه خبره اینجا؟ سرگردنه‌ست مگه؟ چلو ماهیچه سیصد هزار
تومن؟! تو میدون شوش پنجاه تومنه.

محرابی در حالیکه سعی می‌کرد خونسردی‌اش را حفظ کند
گفت:

– بهتره زود گورت رو گم کنی.

– تو هم بهتره یه کم ادب داشته باشی!

ابروهایش را تا جاییکه می‌توانست بالا داد:

– بخصوص همچنین جاهایی که خوراک گردنش قد دیه‌ی منه!

منو را روی میز انداخت و ترجیح داد بحث را زودتر شروع کند:

– دارندگی و برازندگی؛ نوش جون هر کی که مالش حلاله! راستی
قرارمون برای دیروز بود مهندس.

محرابی پایش را روی پای دیگرش انداخت و خونسرد گفت:

– طرف من تو نیستی بچه! به بزرگترتم بگو اگر ادعایی داره بره
دادگاه.

– کدوم دادگاه رو میگی دقیقاً؟! همون دادگاهی که پایین تا
بالاش سفارشی هوای فامیل وزیر وزرا رو دارن؟

– خوبه میدونی پا رو دم کی داری میداری!

رضا لبخندی زد و گفت:

– از تو کله گنده‌ترش هم پیش من لُنگ انداختن!

ظرف خلال دندان را از روی میز برداشت و در دستش چندین
بار سر و ته کرد:

– علوی تماس گرفت که بهت بگم فقط اصل پول رو برگردون؛
نه سود پولش رو میخواد نه از پارسال تا الان مابه‌التفاوت قیمت
جنسی که بهت فروخته، یقیناً خبر داری همین دو ماه پیش آهن
ده درصد رفت روش! هیچ چیز اضافه‌ای نخواستی، می‌بینی چه
آوانسایی برات گرفتم؟! اگر دادگاه بود باید حتی خسارت دیر
کردش رو هم می‌دادی.

مهلت قبلی که پول رو حاضر نکردی، میذارم به حساب اینکه
دست خالیه و نتونستی جور کنی، سه روزه دیگه تمدیدش

می‌کنم. بعد سه روز، اگر پول مشتری ما رو دادی، که هیچ؛ اما
اگه ندادی فاتحه‌ی آبرو و کار و اعتبارت رو بخون!
محرابی بی‌اعتنا گفت:

– هنوز جای سفت نشاشیدی بچه!

– نه هنوز!

پوزخندی زد و با ابرو اشاره‌ای به محرابی کرد:

– ولی تا دلت بخواد روی آدم مال مردم‌خور شاشیدم!

محرابی منو را برداشت و عملاً نادیده‌اش گرفت.

رضا از جایش بلند شد و دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد:

– بهتره این دفعه وقتت رو تلف این لاکچری بازی نکنی!

اشاره‌ای به منو کرد و گفت:

– مال مردم خوردن نداره.

محرابی به نشانه‌ی برو، دو انگشت راستش را جوری به سمت
جلو پرت کرد که انگار مگس مزاحمی را می‌پراند.

رضا حرصش گرفت و زیر لب فحشی حواله‌اش کرد و مسیر پله‌ها را در پیش گرفت. این آدم زیادی بی‌خیال بود؛ معلوم بود پشتش حسابی گرم و سفت است.



ماشین را در حیاط گاراژ پارک کرد؛ به طرف در رفت و هر دو لنگهی در را بست و قفلش کرد؛ دستش را بالا آورد، به ساعت مچی‌اش نگاه کرد که عدد دوازده شب را نشان می‌داد و شمارهی بهار را گرفت؛ آدمی نبود که دلش به شور بیفتد ولی آن شب عجیب دلش ناآرام بود؛ حس ششمی که به کار افتاده و سر منشأ همه‌ی نگرانی‌هایش به یک نفر می‌رسید؛ با بوق چهارم صدای بهار داخل گوشی پیچید:

– سلام داداش.

– سلام جوجه! زنگ نزدی چرا؟

– باید زنگ می‌زدم؟!

– مگه قرار نشد زن داداشت رسید خونه زنگ بزنی؟

– آهان؛ از اون لحاظ، خب هنوز نیومده که زنگ بزنم!

رضا دستش را روی چشمانش گذاشت و سعی کرد آرام بماند؛ با این دختر چه باید می‌کرد؟

– همین الان بهش زنگ بزن؛ ببین کجاست؟ بهش بگو هر جایی هست زود برگرده خونه.

– چرا خودت زنگ نمی‌زنی؟!

خشمگین فریاد زد:

– بهاااا!

فریاد بلندش بهار را ترساند:

– باشه‌باشه، چرا داد می‌زنی؟!

و بی‌خدا حافظی گوشی را قطع کرد، نمی‌فهمید این حجم نگرانی از کجا می‌آید؟! عجیب به دلش بد آمده بود، انتظارش طولانی نشد کمتر از پنج دقیقه بهار زنگ زد، سریع تماس را وصل کرد و گفت:

– چی شد؟ کجا بود؟!

– الو داداش؛ دو بار زنگ زدم ولی جواب نداد!

– یه بار دیگه زنگ بزن.

بعد از دقایقی بهار تماس گرفته که تمام تماس‌هایش از جانب عسل بی‌پاسخ مانده! نگاهی به ساعت کرد، چیزی تا دوازده و نیم نمانده بود؛ رضا به خوبی می‌فهمید بعد از سه شب نادیده گرفتن و تنها گذاشتنش امشب با خانه نیامدن انقلاب کرده است.

نفسش را صدادار بیرون داد، ظاهراً جز بوسیدن و لگدمال کردن غرورش راهی نداشت، حتی پی بی‌جواب ماندن تلفنش را هم به تنش مالید، در دل برایش خط و نشان می‌کشید اگر تماس‌هایش را بی‌جواب گذارد و خبری از خودش به او ندهد، این وقت شب تا در خانه خاله جانش هم می‌رفت.

شماره‌ی عسل را از بین مخاطبینش پیدا کرد و بی‌معطلی دکمه‌اش را زد، آن قدر از دست عسل کفری بود که پتانسیل کوبیدن گوشی جدیدش به در و دیوار را در خودش می‌دید.

برخلاف تصورش دومین بوق تماس وصل شد! متعجب سکوت کرد، حرفی نزد تا عسل کلامی بگوید، ولی از طرف او هم صدایی

در تلفن نیچید، به نوعی عسل تماسش را با سکوت بی‌پاسخ گذاشته بود.

تماسش را رد نکرده بود اما قدمی هم پیش نگذاشته بود، رضا لجبازانه بیشتر مکث کرد و مخاطب آن طرف خط هم تلاشی برای ارتباط کلامی نشان نداد!

انتظارش که طولانی شد کوتاه آمد و سعی کرد آرامش خودش را حفظ کند تا از پشت گوشی روی سرش آوار نشود، آهسته پرسید:

– کجایی؟!

عسل چند لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

– سلام.

– به روی ماه نشست، کجایی؟!

– گفتم سلام.

– گیریم علیک! اصلاً علیک سلام؛ کجایی این وقت شب؟!

– نزدیکم!

– نزدیک کجا؟!

عسل با کمی تاخیر گفت:

– نزدیک خودت!

رضا خاموش ماند، گیج بعد از تجزیه و تحلیلی که به هیچ نتیجه‌ای هم نرسید پرسید:

– نزدیک من؟!

منتظر جواب بود که صدای نفس بلند عسل از آن طرف خط به گوشش خورد.

سریع برگشت قفل در را باز کرد و لنگه‌ی بزرگ در را به طرف خودش کشید، مبهوت قدم به بیرون نهاد؛ نیازی به جستجو با چشمانش نبود، تاکسی سمند زرد رنگ به فاصله‌ی کوتاهی از در پارک شده بود، چشمانش را ریز کرد تا مسافرش را ببیند، خودش بود.

عسل دستش را جلو برد و چند اسکناس به طرف راننده گرفت، کمی بعد در باز شد و آرام پیاده شد، مانتوی کوتاهی با یک جین تنگ پوشیده و شالش را نیم بند دور گردنش رها کرده بود، با

دیدنش حجم وسیعی از احساسات ضد و نقیض به قلبش هجوم آورد، نمی‌دانست عصبانی است یا دلتنگ؟! دلش همزمان هم می‌خواست دعوایش کند و هم در سکوت نگاهش کند؛ از این تناقض بدش می‌آمد، آخر با چه جرأتی آن موقع شب اینجا آمده بود؟

عسل کیفش را جلوی بدنش گرفت و به او خیره شد، رضا دستش را داخل موهایش برد تا جلوی هر عکس‌العمل تندی را از خودش گرفته باشد، تا کسی حرکت کرد و کمی بعد در انتهای خیابان محو شد.

عسل کمی جلوتر آمد و گفت:

– تعارف نمی‌کنی پیام داخل؟!!

رضا عصبانی گفت:

– واسه چی اومدی؟!!

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

– نشنیدی مهمون حبیب خداست؟!!

با وجود دیر وقت بودن ماشین‌ها هنوز از خیابان رد می‌شدند و حضور دختری جوان آنجا زیادی غلط‌انداز بود، با دست اشاره‌ای به در کرد و گفت:

– خودتم میگی مهمون، شما که ماشالله صاحب خونه‌ای اینجا!

– خوبه، یعنی دیگه تعارف لازم ندارم!

رضا خودش را کنار کشید تا عسل وارد گاراژ شود، عسل جلو رفت و نگاهی به محوطه‌ی گاراژ کرد و بلافاصله خاطرات آن چند شب در ذهنش تداعی شد، سعی کرد به اتاق سرایدار نگاه نکند و به طرف رضا چرخید؛ رضا در را بست و به سمتش آمد. شاکی گفت:

– خبر داری ساعت چنده؟! این چه سر و وضعیه؟! اینجا چکار می‌کنی؟!

– چیکار می‌کنم؟! اومدم دنبال تو!

رضا پوزخندی زد:

– دنبال من؟! سه روز پیش حرف دیگه‌ای می‌زدی!

عسل دلخور گفت:

– من ناراحت بودم، هورمونام بهم ریخته بود!

– هورمونات بهم ریخته بود، چه دخیلی به اون زبون نیش‌دارت داشت؟!

عسل چشمانش را در کاسه چرخاند و پوفی کرد:

– مادرت فکر می‌کنه من تو رو از خونه فراری دادم.

– ندادی؟!

– دادم؟!

– اینجور بنظر می‌رسه، چیزی بهت گفته؟!

– لازم نیست چیزی بگه، حتی سکوتش هم با آدم حرف می‌زنه!

– مادره دیگه، دلش برای بچش می‌سوزه!

عسل تیکه کلامش را فهمید و دلخور گفت:

– خوبه که کسی رو داری تا برات دل بسوزونه.

موهایش را که با وزش باد دور صورت و گردنش پخش شده بوده جمع کرد و دوباره مشغول بررسی محوطه‌ی گاراژ شد، عجیب آن خاطرات از او دور بودند، خیلی دور!

– کی بهت گفـت اینجام؟

– همونی که این چند روز بهت آمار می داد!

رضا خودش را از تک و تا نینداخت، ابرویی بالا داد و گفت:

– پس دو جانبه کار می کنه؟

عسل لبخندی زد و گفت:

– اینجور که پیدااست!

لبخند عسل به دلش نشست، تا اینجا به هوای او آمده بود، آن

هم این موقع شب! این موقع شب؟!

– این موقع شب پاشدی اومدی که چی بشه؟ زنگ می زدی

می گفـتی بیا! نمیدونی خطرناکه؟!

– من قبلاً اینجا بودم!

با سر اشاره ای به اتاق سرایداری گوشه ی گاراژ کرد، رضا کلافه

دستی به موهایش کشید:

– اون موقع فرق داشت.

عسل دستانش را از هم باز کرد و به خودش اشاره کرد:

– چه فرقی؟! تو فرقی می‌بینی؟!

– اون موقع اسمت تو شناسنامه نبود!

عسل نازی چاشنی کلامش کرد و کمی خودش را لوس کرد:

– یعنی الان که هست اینجا بودنم اشکال داره؟!

رضا ناباور نگاهش کرد و آب دهانش را قورت داد، نمی‌دانست چه بگوید! به زحمت کلمات را یافت و گفت:

– نه، مثل اینکه تو هم بلدی ناز کنی!

عسل جا خورد، یعنی چه او بلد بود ناز کند؟! زن بود و نازش! مگر او را زن نمی‌دید؟

قدمی به او نزدیک شد و گفت:

– تو چی؟!

– من؟! من چی؟!

روبه رویش ایستاد، عطر حضورش قوی‌تر از چند لحظه‌ی قبل در مشامش پیچید، دستش را به لبه‌ی کت رضا برد و آرام و نوازش‌وار آن را صاف کرد:

– تو بلدی ناز بخری؟!

رضا نفسی را که در سینه حبس کرده بود رها کرد، امشب انگار از پس زبانش بر نمی‌آمد، باید به جای کوتاه کردن زبان او، خودش کوتاه می‌آمد. حداقل همین یک شب را، تا باز کارشان به دعوا نکشد.

نگاهش کرد، همین یک جمله کافی بود تا همه‌ی هورمون‌های سرکوب شده‌اش را فعال کند. عجیب دلش هوای اتاقشان را کرده بود، عسل به خاطر او تا اینجا آمده، حالا نوبت او بود که یک قدم به سوی او بر دارد، دوست داشت دنبالش برود تا ببیند عسل او را امشب تا کجا می‌برد؟! سوئیچ را به سمتش گرفت و به ماشین اشاره کرد:

– برو سوار شو؛ منم الان میام.

عسل سوئیچ را گرفت و سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد، رضا خواست به سمت اتاق برود که صدای در گاراژ بلند شد، هر دو با تعجب به سمت در و بعد به سمت هم برگشتند، عسل متعجب پرسید:

_ قرار بود دوستات بیان؟

_ نه!

_ پس کیه این وقت شب؟!

تازه از بچه‌ها جدا شده بود، اگر قصد برگشت و دورهمی داشتند
حتماً از قبل او را خبر می‌کردند، سابقه هم نداشت آن وقت شب
کسی پشت در بیاید.

_ بشین تو ماشین، تا ببینم کیه.

و به طرف در رفت، با صدای بلند پرسید:

_ کیه؟!

صدای مردی از آن طرف آمد که می‌گفت:

_ باز کن اوستا!

رضا دستش را روی چفت در گذاشت و قبل از آنکه در را باز کند
گفت:

_ کی هستی حاجی؟!

_ همسایه‌ی کناریتون، بلوک‌زنی حاج پرویز...

– میدونی ساعت چنده بندهی خدا؟

– روم سیاه، اداره‌ی آب، آب کارگاه رو قطع کرده، چاه کارگام خشک شده، اگر می‌شه یه دبه آب برامون پر کن تا صبح برم پولشو بدم.

چندین و چند سال بود با هیچ یک از همسایه‌های گاراژ مراوده‌ای نداشت، به غیر از تابلوی بزرگ بلوک‌زنی حاج پرویز که به چشمانش آشنا بود هیچ کدام از مالکین و کارگرانش را نمی‌شناخت، دوباره از جلوی در با سر اشاره‌ای به عسل که هنوز ایستاده بود کرد تا سوار ماشین شود، عسل که به سمت ماشین رفت، چفت در را باز کرد، یک سمت در را گرفت تا به سمت خودش بکشد که لنگه‌ی بزرگ در قبل از اینکه فرصت پیدا کند با شتاب به سمتش هل خورد! آن قدر ناگهانی که غافلگیر چند قدم به عقب برداشت و تا به خودش بیاید از پشت به زمین خورد، سراسیمه از جا بلند شد و چند قدم به عقب رفت، تا بفهمد چه شده چندین مهاجم به داخل گاراژ یورش آورده بودند.

عسل که از دور شاهد هجوم چندین مرد بود با چشمانی از حدقه در آمده جیغ بلندی کشید. رضا هراسان چند قدم به عقب رفت.

در یک چشم به هم زدن حیاط گاراژ پر از مردان سیاهپوش
چماق به دست شد!

عسل از ترس چیزی نمانده بود غالب تهی کند، رضا به سمت او
چرخید تا جلوی راهش بایستد و همزمان فریاد زد:
_ برو تو ماشین.

عسل وحشت زده و شوکه تر از آن بود که بتواند قدم از قدم بردارد.
مرد بلند قدی که نیمی از صورتش پشت ریش و سبیل مخفی
شده بود، جلو آمد و با خشن ترین لحنی که می توانست به
صدایش بدهد گفت:

_ رضا شرخر تویی؟!!

رضا بی آنکه جواب دهد کمی دور و برش را زیر نظر گرفت، هشت
نفری بودند! از فکر بلایی که ممکن بود بعد از او سر عسل بیاید
همه ی تنش به رعشه افتاد:

_ خودمم، شماها دیگه کی هستین؟!!

_ آشنا می شی!

_ صدسال سیاه می خوام آشنا نشم، هری بیرون!

– نچنچ! این دیگه چه رسم مهمون نوازیه.

مرد کاپشن تیره‌ای که تن داشت را در آورد و دست یکی از همراهانش سپرد:

– آقای دکتر برات یه پیغام داشت!

رضا گارد گرفت، دکتر؟! بلافاصله ذهنش مشغول پردازش شد، دکتر! دکتر! دکتر دیگر کدام خری بود؟!!

نگاهی به عقب انداخت، عسل همچنان همان جا ثابت ایستاده بود، رضا به خوبی فهمید او به اندازه‌ای وحشت کرده که نتوانسته از جایش حرکت کند. پس سعی کرد حواسشان را جلب خودش کند، باید کمی زمان می‌خرید، شاید تا آن زمان عسل فرصت فرار پیدا می‌کرد. کافی بود به داخل اتاق برود و در را از داخل قفل بزند، آن وقت تا بخواهند در را باز کنند عسل می‌توانست به صد و ده زنگ بزند؛ سعی کرد خونسرد باشد:

– کدوم دکتر؟!!

– میخوای بگی حالا دیگه آقای دکتر ما رو نمی‌شناسی بچه زرنک؟!!

قدمی به سمت مخالف عسل برداشت تا بتواند او را از این مهلکه دور کند.

– بچه تو قنداقه! من دکتر نمی‌شناسم بابابزرگ!

مرد سرش را تکان داد و گفت:

– اشکالی نداره؛ مهم اینه که آقای دکتر ما تو رو می‌شناسه.

و اشاره‌ای به جماعت همراهش کرد و گفت:

– دکتر گفته تر و تمیز باشه!

با صدور اجازه اولین مهاجم چماق به دست به طرفش حمله کرد، رضا میچ دست او را در هوا گرفت و مشتی روانه‌ی صورتش کرد. حضور عسل دست و پایش را بسته بود، نه از پس آن همه آدم بر می‌آمد نه با وجود عسل می‌شد فرار کند؛ اگر عسل آنجا نبود می‌توانست خود را به دیوار پشتی کارگاه که کمی کوتاه بود و به بزرگراه راه داشت برساند، آن وقت بین ماشین‌ها همه‌شان را گم و گور می‌کرد.

ضربه‌ی دیگری را مهار کرد ولی همان لحظه ضربه‌ی محکم‌تری به کمرش خورد، حمله از پشت سر آن قدر غافلگیرانه بود که

روی دو پا نقش زمین شد؛ صدای جیغ عسل در گوشش پیچید
که صدایش می‌زد، سریع بلند شد و تلاش کرد بیشتر از عسل
فاصله بگیرد در همان حال فریاد زد:

– برو تو اتاق در رو قفل کن؛ یالله!

چماقی را که می‌رفت روی بازویش بشیند را با دست گرفت و
مشتی نثار صورت مهاجم کرد، خواست چماق را از دستش در
بیاورد که این‌بار دو ضربه‌ی محکم به صورت موازی روی کمرش
فرود آمد، از شدت درد فریاد کشید و روی زانوهایش فرود آمد
و پخش زمین شد؛ لگدی به شکمش خورد، غلطی روی زمین
زد تا خودش را از هجوم ضربه‌ها دور کند، لگد دیگری به کمرش
خورد، به سختی فریاد زد:

– چندتا به یکی، بی‌شرفا؟!!

همان مردی که به ظاهر رئیسشان بود جلو آمد؛ روی یک زانو
نشست و یقه‌ی کت رضا را در دست گرفت و گفت:

– توی ریفو حتی نمی‌تونی خودتو جمع کنی، پاشدی رفتی دفتر
دکتر گرد و خاک کردی؟!!

– فکر کردی خیلی مردی؟ مرد بودی از پشت نمی‌زدی!
حرف رضا بیشتر از آنچه که فکرش را می‌کرد عصبی‌اش کرد؛
ایستاد و فریاد زد:

میان ضربه‌هایی که با لگد به تنش می‌خورد، تلاشش برای بلند شدن به جایی نبرد و همانگونه روی زمین پخش شده عسل را دید که به طرف ماشین می‌دوید و دو مرد دیگر به دنبالش، درد پشت درد بود که با لگدهایشان در تنش می‌پیچید؛ ولی هیچ کدام به پای عجزش در نجات ناموشش نمی‌رسید؛ میان فریادهایی که از درد می‌کشید در دل نالید:

"خدااااااااااا..."

قبل از آنکه چشمانش بسته شود و از هوش برود صدای روشن شدن ماشینی را شنید و بعد از آن دیگر هیچ بود و هیچ!



برای صدمین بار بلکه بیشتر به شاهین زنگ زد، اما تماسش بی‌پاسخ ماند، با صدای بلند فحشی نثارش کرد و دوباره شماره‌اش را گرفت.

در آفتاب داغ تابستان از بین ریل‌های راه‌آهن عبور کرد، آفتاب سر‌ظهر و گرمایی که از ریل‌های ایستگاه راه‌آهن متصاعد می‌شد دست به دست هم داده بودند تا طاقتش را طاق کنند، شاهین گفته بود ماشین را همین حدودها پارک کرده ولی بعد از یک ساعت راه رفتن هنوز نتوانسته بود آن را بیابد.

دوباره چرخ‌های زد و مسیر آمده را برگشت، بعد از کمی پیاده‌روی پشت واگن قطار باربری سمندی را دید.

درست روی ریل‌های قطار ماشین نازنینش را پارک کرده، کلافه هر چه فحش بلد بود نثار شاهین کرد، آخر اینجا جای ماشین گذاشتن است؟

به سمت ماشین رفت، حضور کسی داخل ماشین متعجب و چشمانش را باریک کرد؛ عسل صندلی کنار راننده نشسته، از دیدنش حیرت کرد او اینجا چه می‌کند؟!

به سرعت سمت ماشین حرکت کرد که صدای سوتی بلند شد،
به سمت راست نگاه کرد و متوجه حرکت قطار به سمت ماشین
شد! نگاهی را به ماشین و بعد به قطار دوخت، قطار با سرعت
به سمت ماشین می‌رفت و شاهین درست ماشین را روی ریل
پارک کرده بود؟!

وحشت زده به سمت قطار دوید تا با دیدنش بایستد، در همان
حال هم سعی می‌کرد بلند فریاد بزند و به عسل اخطار دهد.
عسل حواسش به او بود و نگاهی می‌کرد اما هیچ عکس‌العملی
نسبت به اخطارش نشان نمی‌داد!

با همه‌ی توانش فریاد زد اما انگار صدایی از حنجره‌اش خارج
نمی‌شد! عسل با آرامش موهایش را به یک طرف شانه‌اش هل
داد و به سمت چپ نگاه کرد، تکیه‌ش را به صندلی داد و به
هجوم قطاری که به سمتش می‌تاخت زل زد!

رضا با عبور قطار از روی ماشین سرش را با هر دو دست گرفت
و فریاد بلندی زد. درد بدی در تنش پیچید، گویی که قطار
همزمان با عسل از روی بدن او هم رد شده.

خواست چشم‌هایش را باز کند ولی پلک‌هایش سنگین‌تر از آن بود که بتواند تکانش دهد، هر چه می‌گذشت دردهایش بیشتر و صداها واضح‌تر شنیده می‌شد، گوش‌هایش داشت به کار می‌افتاد، ولی امان از پلک‌هایش، انگار فلج شده بودند یا با چسب به هم چسبیده بودند و بدتر از همه، سرش!

از هر تار مویش یک وزنه سنگین آویزان بود! دلش می‌خواست یک اسلحه داشت تا بگذارد پس کله‌ی خودش! همان جا که درد تولید می‌کرد و بنگ...!

دستش را بالا برد تا روی سر بگذارد شاید کمی از فشار دردش کاسته شود، ولی چنان درد بدتری در شانه‌اش پیچید که فریادش را در آورد، آن قدر درد شدیدی بود که در جایش غلطی زد و این بار درد با شدت تمام در تیره‌ی کمر و دنده‌هایش پیچید، از هجوم یک‌باره این همه درد فریاد زد؛ نمی‌دانست برای کدام دردش ناله کند!

دستی بر روی لختی سینه‌اش نشست و گفت:

– آروم باش آروم، نباید تکنون بخوری.

لمسی که شد او را به یاد عسل انداخت، انگار که تازه درد اصلی را به یاد آورده باشد، به یکباره باقی دردها محو شد و فقط عسل ماند! عسلی که تنها مانده بود؛ با همه‌ی نیرویش فریاد زد:

– عسل! عسل! عسل!

ولی انگار مخاطب صدایی را دریافت نکرد که به سمت دیگری قدم برداشت، سعی کرد چشمانش را باز کند ولی تنها موفق شد نیمی از پلک چشم راستش را باز کند، نور آنقدر شدید بود که پشیمان شد و دوباره چشمش را بست.

تمام جزء به جزء بدنش درد می‌کرد، چرا هیچ کس نبود تا خبری از عسل به او بدهد؟ تمام توانش را جمع کرد و گفت:

– آاا... آهاااای.

نزدیک شدن چند نفر را حس کرد.

– آقای امیری!

با چرخاندن سر به سمت صدا واکنش نشان داد. پلک‌هایش بی‌اختیار از خودش بالا فرستاده شد و به جز نور چیزی ندید.

– اگر صدای منو می‌شنوی دستت رو بیار بالا.

رضا دستش را کمی تا جایکه شانه‌اش را به درد نیاورد بالا آورد.

– خیلی هم خوب! حواست سر جاشه؟

به سختی زبان زد و گفت:

– عسل.

صدا پرسید:

– چی؟!؟

آب جمع شده در دهانش را با هر زحمتی بود قورت داد و تکرار کرد:

– ع... عسل!

– عسل زننه؟!؟

دستش را با همه‌ی سنگینی‌اش تکان داد.

– نگران نباش؛ همین جاست.

نرمی دستی کف دستش نشست و انگشتان باریکی بین انگشتانش گره خورد:

– حالشم خوبه؛ حتی یه زخم هم برنداشته.

آرامش مثل خون در رگ‌هایش جریان یافت.

دکتر چند جای دیگر بدنش را معاینه کرد، ضربه‌ی محکمی به پایش خورد، همان پایش را جمع کرد و بعد پای دیگرش، هر دو پایش را تا زانو جمع کرد.

– درد داری؟!

درد داشت، زیاد هم داشت؛ فقط نمی‌دانست با آن زبان سنگینش از کدامش بگوید؟! سرش را تکان خفیفی داد و به زحمت زبان زد:

– خیلی.

– برات مسکن می‌نویسم، سعی کن بخوابی.

این‌بار همه‌ی نیرویش را به کف دستش فرستاد و دست‌عسل را فشرد؛ همین که سالم و خوب بود، دیگر چیزی نمی‌خواست، حالا می‌توانست راحت به حرف دکتر گوش دهد و بخوابد.



در جایش نیم‌خیز شد و پاهایش را به سختی از تخت آویزان کرد، ابتدا یک پا و بعد پای دیگرش را زمین گذاشت، به دردی هم که در لگنش پیچید توجهی نکرد.

بوی دِتول پیچیده در اتاق حالش را بدتر از قبل می‌کرد، لنگ‌لنگان به سمت روشویی اتاق رفت. شدیدتر از درد پایش دردی بود که با هر قدم در قفسه‌ی سینه‌اش می‌پیچید، کاملاً حس می‌کرد که دورتادور سینه‌اش و بخشی از شانه‌ی راستش باندپیچی شده.

همه‌ی هشت تخت اتاق پر از بیمار بود، همراهانشان هم در آمد و رفت بودند، برای خودش شلوغ بازاری بود، جلوی روشویی ایستاد و به آینه‌ی بالایش نگاه کرد. با دیدن خودش همان یک چشم که به زحمت باز مانده بود را بست، نفس بلندی کشید و دوباره به خودش در آینه خیره شد، موجودی را که می‌دید نه به رضا شرخر، بلکه بیشتر به رضا زامبی شباهت داشت. گلاب این جور مواقع چه می‌گفت؟ مرده‌ی از گور در رفته؟ همان! بیشتر شبیه کسی بود که از دست نکیر و منکر در رفته باشد.

حالا می فهمید که چرا هر چه سعی می کند تا اون یکی چشمش را هم باز کند ولی نمی شد، به اندازه ی یک سیب زمینی، سیاهی پای چشم چپش بود طوریکه بالای پلکش ورم و همان دید چشمش را گرفته بود. گوشه و کنار صورتش پر از زخم و کبودی و بالای پیشانی اش را باندپیچی کرده و این درد بدنش که دیگر گفتن نداشت.

_ یا خدا!

سر برگرداند و به شاهین که دستش را دور بازویش گرفته بود نگاه کرد، شاهین تلاش کرد او را به سمت تخت هدایت کند:

_ سر خود پاشدی واسه چی؟

ولی رضا عصبی بازویش را از دست شاهین بیرون کشید و با صدای خش داری که به زور از گلویش بیرون آمد گفت:

_ دستتو بکش!

شاهین هر دو دستش را از او جدا کرد و به نشانه ی آرام باش بالا برد:

– باشه داداش، هر چی تو بگی، برو تو تخت تا برم به دکتر بگم
بیاد معاینه ت کنه.

احساس سوزش شدیدی گوشه‌ی لبش کرد، با حس شوری خون
در دهانش با دست خط خونی را که از گوشه‌ی لبش جاری شده
بود را پاک کرد، شاهین به سرعت از کنار تختش چند برگ
دستمال کاغذی بیرون کشید و به سمتش گرفت، دستمال
کاغذها را از دستش گرفت و روی زخم لبش گذاشت.
به زحمت لب زد و پرسید:

– عسل کجاست؟!

– زن داداش همین جاست، منتها چون فضا مردونه‌ست، گفتم
نیاد تو.

– حالش چطوره؟!

– بد ترسیده، وقتی رسیدیم چیزی تا سخته نداشت.

شاهین کمکش کرد تا راحت‌تر روی تخت بنشیند و پرسید:

– داداش نفهمیدی کیا بودن؟!

رضا نفس بلندی که با درد در قفسه سینه‌اش مخلوط شد کشید
و گفت:

– فکر کنم بدونم، ولی مطمئن نیستم!

– زن داداش که می‌گفت دکتر دکتر می‌کردن، تا یادمه ما که با
دکتر جماعت سر و کار نداشتیم.

– منظورشون اون محرابی حروم‌زاده بود.

– محرابی؟ مگه مهندس نبود؟!

– چه میدونم، هر خری که بود.

پاهایش را روی تخت دراز کرد و ادامه داد:

– یادت نیست وقتی رفتیم دفترش منشیش دکتر دکتر بلغور
می‌کرد.

حس کرد بیشتر از این نمی‌تواند بنشیند، بدنش کوفته‌تر از آن
بود که به این زودی‌ها سرپا شود، با درد و زحمت فراوان روی
تخت دراز کشید:

– چجور خودتون رو رسوندین؟!

– زن داداش زنگ زد.

– اون که ازتون شماره نداشت!

شاهین دستپاچه گفت:

– چیزه انگاری به خونه زنگ زده، فکر کنم از والده گرفته چقدر ناراحت شدم براش، بنده‌ی خدا قبض روح شده بود.

رضا با آن همه بیحالی‌اش مشکوک به شاهین نگاه کرد، مادرش چگونه شماره‌ی او را داشت؟! باید در اولین فرصت حتماً از گلاب می‌پرسید.

شاهین سریع بلند شد و از داخل یخچال کوچک کنار تخت قوطی کمپوتی آورد:

– بذار برات یه چیزی باز کنم، بخوری جون بگیری.

مسأله‌ای ذهن رضا را درگیر کرده بود و تا زبانش می‌آمد و بر می‌گشت.

– چیه داداش؟ چیزی لازم داری؟ می‌خوای برات لگن بیارم؟
عصبی با صدای خش‌دارش گفت:

– خفه شو!

– به هر حال خواستی تعارف نکن!

رضا پوفی کشید، اعصاب کل کل کردن با شاهین را نداشت:

– دیشب چی شد؟ اذیتش نکردن؟! کی به دادمون رسید؟

– دیشب؟ دیشب کجا بود! الان دو شب و یه روزه بی‌هوشی؛
می‌شه پریشب!

رضا باورش نمی‌شد، با دهانی که از فرط تعجب باز مانده بود
نگاهش کرد، به سختی زبان زد:

– دو شبه؟!!

– آره دیگه، فکر کنم تأثیر مسکناس، ناکسا دو تا از دنده‌هات رو
هم شکستن!

نگاهش را به قفسه‌ی سینه‌اش داد، حالا متوجه شد که منشأ
دردی که در تمام بدنش می‌پیچید از کجاست.

– من هیچی جز چماقایی که خوردم یادم نمیاد.

شاهین تلخ خندید و گفت:

– فقط بدون جای قشنگش رو از دست دادی!

رضا دلش می‌خواست هر چه دم دستش هست را به سرش بکوبد، حالا که او عین سگ کتک خورده روی تخت بیمارستان افتاده، چه وقت خندیدن بود؟ غرید:

– تو آدم نمی‌شی؟ چرا کوپنی حرف می‌زنی؟

– باشه بابا تو هم، زود موتورت جوش میاره چرا؟ ماجرا از این قراره که وقتی تو وسط دست و پاشون بودی کتک می‌خوردی یکی دو تاشون هم میفتن دنبالش، عسل خانمم می‌پره سوار ماشین می‌شه، گازشو می‌گیره و می‌رونه طرفشون. مثل اینکه حسابی گرد و خاک کرده، اونا هم الفراررر! این جور که خودش می‌گه ظاهراً دست و پای یکی دو تاشون هم آسیب دیده، خودمون که نازشستش رو قبلاً دیدیم! و اشاره‌ای به کتفش کرد و خندید.

رضا بی‌طاقت گفت:

– بعدش؟!

– بعدم که اونا رفتن سریع به ما زنگ زده، من و اصغری نیم
ساعته اونجا بودیم، فقط شانس آوردی بخاطر نیمه شب ترافیک
نبود.

خواسته و ناخواسته به عسل افتخار کرد، در آن وضعیت آنقدر
شجاعت به خرج داده که همزمان هم خودش و هم جان او را
نجات دهد. چه بسا که اگر دست آنها به او می‌رسید...!
میله‌ی تخت را محکم فشرد و زیر لب غرید:
– حروم‌زاده‌ها!

– امیدوارم این وسط کسی چیزیش نشده باشه، خودت که بهتر
میدونی ممکنه دردسر بشه.

– حقشونه نامردا ده تا یکی کردن، اینقدر مرد نبودن رودررو
وایسن از پشت زدن.

– حالا میخوای چیکار کنی؟!

– چیکار کنم؟! چیکار می‌شه کرد؟ این لقمه گنده‌تر از اونی بود
که فکرشو می‌کردیم.

– پس پرونده بسته شد؟

– الان فقط برو یه کاری کن تا مرخص بشم.

– ترخیص؟! شوخی می کنی؟ دو تا دنده ت شکسته، چیزی تا ضربه مغزی نداشتی، دستت داغون شده و شبیه کباب کوبیده ای؛ کوتاه بیا داداش!

– من شب اینجا بمون نیستم، بهشون بگو خودم پای رضایت نامه رو امضا می کنم!

شاهین به دست راستش که باندپیچی شده بود اشاره کرد و با طعنه گفت:

– با همین دستت می خوای امضا بدی؟!
رضا لجبازانه گفت:

– فقط برو دنبالش، باقیش با خودم!



عسل جلوی درب خروجی اورژانس، پشت فرمان ماشین منتظرشان نشسته بود که با دیدن رضا سریع پیاده شد، برخلاف چهره ی آرامی که به خود گرفته بود، رضا دلهره و نگرانی را از چهره اش می خواند، ظاهرش آراستگی همیشگی را نداشت و

صورتش خستگی را فریاد می‌زد، خوب می‌دانست این چند روزی که در بیمارستان بستری بوده به خانه نرفته، از روی ویلچر بلند شد و دست شاهین را که برای کمک جلو آمده بود کنار زد، در ماشین را باز کرد و لنگ‌لنگان با هر زحمتی که بود سوار شد، شاهین به تنهایی همه‌ی کارهای ترخیص را انجام داده بود.

رضا سعی کرد وضعیت فعلی‌اش را ندید بگیرد و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

– احوال شیرین عسل؟!

عسل سکوت کرد و پاسخی به خوشمزگی‌اش نداد، رضا خندید و گفت:

– عجب استقبالی! راضی به این همه ابراز احساسات نبودم.

عسل نگاهی به شاهین که از ماشین فاصله گرفته بود تا ویلچر را کنار نگهبانی اورژانس ببرد انداخت و گفت:

– از همون اول لیاقت نداشتی!

رضا قهقهه‌ی بلندی زد طوریکه دوباره زخم گوشه‌ی لبش باز شد، در حالیکه سعی می‌کرد دیگر نخندد آن چند قطره‌ی خون

را با دست پاک کرد. کل کل با این دختر زندگی را بعد از دو روز در رگ‌هایش جاری ساخت، این را به خوبی فهمیده بود که دخترک روی این صفت حساس شده، ولی باز کرم درونش او را تشویق به استفاده از این لقب می‌کرد! شاهین از سمت دیگر سوار شد و پلاستیک داروها را به دست عسل داد و گفت:

– اینم داروهاش، پشت جلدشون نوشته چند ساعت یکبار باید بخوره.

با حرکت ماشین و اولین تکان درد داخل سینه‌اش پیچید، عسل از آینه‌ی جلو حرکاتش را زیر نظر داشت، با عبور از اولین سرعت‌گیر رضا ناله‌ی کوتاهی کرد و کمی جابه‌جا شد تا از فشار درد روی ناحیه‌ی سینه‌اش بکاهد.

عسل پرسید:

– درد داری؟!

– تا دلت بخواد!

رو کرد به شاهین و پرسید:

– به گلاب چی گفتین؟!

– گفتیم دعوا ناموسی بوده، بحث مزاحمت و این حرفا!

– خوب گفتین!

از در خروجی بیمارستان که عبور کردند شاهین گفت:

– زن داداش من یکم جلوتر پیاده می‌شم.

رضا تعارف زد:

– می‌رسونیمت.

– ماشین آوردم، بیرون بیمارستان پارکش کردم.

– چرا اونجا؟!

– فقط به یه ماشین اجازه ورود برا ترخیص می‌دادن، آهان اون

جاست، من همین جا پیاده می‌شم. عسل کنار ماشین شاهین

نگه داشت و نگران پرسید:

– یعنی تنها بریم؟!

رضا از آینه‌ی جلو به چشمان عسل نگاه کرد، ترس و دل

آشوبه‌اش به وضوح قابل خواندن بود. با ابرو به شاهین اشاره کرد

تا تنه‌ایشان نگذارد، شاهین منظورش را در هوا گرفت و گفت:

– پشت سرتون میام.

با خروج شاهین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و به عسل خیره شد، عسل هم سکوت کرد و حواسش را به رانندگی داد. کمی بعد رضا تحت تاثیر داروها و جو ساکت ماشین پلک‌هایش سنگین شد و خوابش برد.



گلاب با دیدن سر و وضعش چیزی نمانده بود پس بیفتد، بهار جسته و گریخته چیزهایی به او گفته و کمی او را آماده کرده بود، ولی آن چه شنیده کجا و اینکه می‌دید کجا!

رضا آهسته به سمت تخت قدم برداشت، عسل کنارش راه می‌رفت تا در موقع لزوم در حفظ تعادل کمکش کند، همین که روی تخت نشست، آخ بلندی گفت و کمی کج نشست تا فشارش را از روی کمر و دنده‌هایش بردارد. عسل بالاخره سکوت را شکست و گفت:

– خیلی درد می‌کنه؟!

– درد؟! کاش فقط درد بود! فکر کنم دیگه از مردی افتاده باشم!

عسل قرمز شد و زیر لب گفت:

– خیلی بی تربیتی.

رضا در حین اینکه درد می کشید، خندید و گفت:

– آخه دختر خوب مردونگی من الان چه ربطی به تربیتم داره؟!
گوز رو به شقیقه ربط می دی چرا؟!!

عسل شالش را برداشت و به شوخی های رضا توجه ای نکرد.

گلاب با کمک واکر داخل اتاق شد و در حالیکه سعی می کرد
حال بدش را بروز ندهد زیر لب نفرین کرد و گفت:

– الهی خدا خیرشون نده مادر! الهی خدا به زمین گرم بزنشون!
چه به روزت آوردن مادر؟

رضا نگاهی به صورت گریان مادرش کرد، حسابی شرمنده ی
رویش بود، با دست به کنارش اشاره زد:

– بیا اینجا بشین ننه گلابتون.

گلاب به زحمت کنارش نشست، سر مادرش را در آغوش کشید
و گفت:

– گریه نکن ننه قربونت برم، گریه نکن من فدات شم، می‌بینی
که سرو مرو گنده الان کنارتم.

عسل لیوان آبی پر کرد و به دست گلاب داد.

گلاب بی‌آنکه لب به آب بزند آن را کنار گذاشت. رضا به عسل
نگاه کرد که از رفتار گلاب دلگیر بود، به خوبی می‌فهمید مادرش
شمشیر را برایش از رو کشیده. در حالیکه بی‌تقصیرترین آدم این
ماجرا فقط او بود.

گلاب اشک چشم‌هایش را با دستان لرزانش پس زد و گفت:
– وقتی بهار بهم گفت روزم عین شب شد، مادرت برات بمیره،
چطوری دلشون اومد جیگر گوشمو اینطوری داغون کنن؟
دستشون بشکنه ایشالله!

رضا خندید و غلیظ گفت:

– ایشالله.

سعی کرد موضوع را عوض کند و از نبود بهار کمک گرفت:

– بیخیال ننه! کو این دخترت؟ دم در یه لحظه دیدمش.

عسل از خدا خواسته گفت:

– میرم داروهاتو از ماشین بیارم، بهش میگم بیاد.
با خروج عسل گلاب دوباره بحث را شروع کرد:
– نفهمیدی کیا بودن؟!
رضا با دست پیشانی‌اش را خاراند:
– از همین لات و لوتای خیابونی.
– چطور دختره اونجا بود؟
رضا متعجب نگاهش کرد و گفت:
– دختره؟ کدوم دختره؟!
– عسل رو میگم مادر، چرا داخل گاراژ بود؟!
با انگشت شست پیشانی دردناکش را خاراند، با خودش فکر کرد
چرا مادرش بس نمی‌کند؟
– چیزه، اومده بود آشتی کنون.
– حالا چجور می‌شه پیداشون کرد؟!
بی‌حواس‌تر گفت:
– چرا پیداشون کنم!؟

– وا مادر! یعنی چی؟ که ازشون شکایت کنی.

رضا شوخ گفت:

– آها، خیالت تخت! پدر پدرسوختشون رو در میارم.

گلاب مشکوک نگاهش کرد:

– نکنه خودت می‌خوای تک و تنها بری دنبالشون؟! دوباره یه
بلایی سرت میارن و...

رضا خندید و گفت:

– ای بابا! گیر میدیا ننه، منظورم اینه که میرم شکایت می‌کنم،
قانونیه قانونی! خیالت تخت.

عسل دست خالی بدون دارو داخل شد، رضا برای نجات خودش
پرسید:

– پ کو بهار؟!

عسل هول کرده موهایش را پشت گوش برد و گفت:

– اا، بهش گفتم، یعنی گفتم بیاد، خب الان میاد دیگه.

گلاب سرد پرسید:

– کو داروهاش؟!

عسل نگاهی به رضا کرد و به گلاب گفت:

– داروهاش برای دو ساعت دیگه‌ست، میارم تا اون موقع.

گلاب دلخور نگاهش را از عسل گرفت. کمی بعد بهار داخل شد،
چهره‌اش کاملاً درهم رفته بود و استرس از صورتش می‌بارید!

– کجا غیب شدی دم در؟!

عسل ناراضی به بهار خیره شد، بهار التماس‌آمیز نگاهش کرد و
در جواب رضا سریع گفت:

– کجا غیب شدم؟!

بعد کنار رضا نشست. رضا سوالی به بهار نگاه کرد، بهار ادامه داد:

– کاری برام پیش اومد!

– چه کاری؟!

– وا داداش! چرا بازجویی می‌کنی؟!

رضا مشکوک نگاهش کرد.

این دختر جدیداً خیلی مشکوک می‌زد!



عسل گشادترین رکابی که در کمد پیدا کرده بود را در دست گرفت و سر آن را تا می‌توانست از دو طرف کشید تا گشادتر شود، رضا دست راستش را به زحمت بالا برد و داخل حلقه آستین کرد، در حال لباس پوشیدن نگاهش را به چشمان عسل دوخت، صورت‌هایشان در نزدیک‌ترین فاصله ممکن بود، سعی کرد با نگاهش او را متوجه خود کند اما عسل به جز یک نگاه کوتاه، از ارتباط چشمی خودداری کرد و تا پایان کار او را ندید گرفت.

از وقتی که رضا مرخص شده با او هم‌کلام نشده بود، هر زمان هم که رضا می‌خواست سر صحبت را چه به شوخی و چه جدی باز کند با چند کلمه‌ی کوتاه که به زحمت یک جمله می‌شد بحث را تمام می‌کرد.

رضا عجیب از جو بینشان بدش می‌آمد، این وسط نیلوفر قوز بالای قوز بود که این چند روز خانه‌شان را ول نکرده بود، عسل هم علیرغم سکوت این چند روزه‌اش کاملاً مشخص بود که از دلسوزی‌ها و دخالت‌های نیلوفر شاکی شده، مسکن و لیوان آب

را دست رضا داد و پشت میز کوچک آینه‌دار اتاقشان نشست و مشغول گوشی‌اش شد، رضا به بشقاب پیش رویش که چند قرص ریز داخلش بود نگاه کرد، بی‌آنکه قرصی بخورد بشقاب را کنار گذاشت و گفت:

– می‌شه بگی برای چی روزه سکوت گرفتی؟

عسل خاموش نگاهش کرد، رضا حس کرد شبیه یک آتشفشان در حال انفجار هست، باید تا قبل از این که به مرز انفجار برسد و گدازه‌هایش را به سمتش پرت کند آرامش می‌کرد. در نهایت ملایمتی که می‌توانست، گفت:

– حرف بزنیم؟!

– چه حرفی؟!

– از مشکل حرف بزن.

عسل گوشی‌اش را روی میز گذاشت و گفت:

– مشکل؟! دقیقاً کدوم یکیشون رو منظورت؟!

رضا سرش را تکان داد:

– تلخ نشو، عسل که تلخ نمی‌شه.

عسل با دست مشغول شانه کردن موهایش شد:

– میترسم حرف بزنم بعد بگی تو کار من دخالت نکن، مثل...

– مثل چی؟!

لبش را به هر دو طرف کج کرد و با طعنه گفت:

– مثل شوهر!!

– اگر نگم که مثل زن‌ها سرم نق می‌زنی!

– من اهل غر زدن نیستم، ولی...

اشاره‌ای به صورت پر از کبودی‌اش کرد:

– همچین سر و وضعی غر زدن نداره؟!

– پس مشکل قیافه‌ی منه؟!

عسل شاکی گفت:

– می‌دونی چقدر ترسیدم؟!

– می‌دونم.

– نمی‌دونی!

– اوکی! تو درست میگی نمی‌دونم، خودت بهم بگو!

– می‌دونم گفتنش مثل آب در هاون کوبیدنه!

– اینا غر حساب نمی‌شه دختر خوب؟!

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد، از پشت میز بلند شد و گفت:

– اگر می‌خواهی درد نکشی داروهات رو بخور.

رضا دستش را گرفت و او را روی تخت کنار خود نشاند:

– چند دفعه بهت بگم فرار نکن؟! در نرو! بایست و حرفی که توی دلته رو بریز بیرون.

عسل خیره نگاهش کرد و لب زد:

– فایده‌ای هم داره؟!

– بگو، شاید همچین بی‌فایده هم نباشه!

– مشکل من تو هستی!

– من؟!

– دقیقاً تو!

رضا پوزخندی زد:

– حالا دیگه ما شدیم مشکل؟ روز اول برات دعوت نامه نفرستاده بودم.

– من گفتم با دعوت اومدم؟!

– سوال رو با سوال جواب میدی؟ خسته نباشی. حالا کجای من دقیقاً واست ایجاد مشکل کرده؟
عسل پوفی کشید و گفت:

– شغلت.

– از روز اول می دونستی چیکار هم.

– آره ولی روز اول برام اصلاً مهم نبود، اما حالا...!

– اما حالا چی؟!

بعد با ریشخند گفت:

– اشکال این مشکلام کجاست؟!

– حرف زدن با تو فایده ای نداره.

– باز می خواهی فرار کنی؟!

– این قیافه فرار کردن نداره؟!

رضا سکوت کرد و بعد دلخور گفت:

– پس بگو، دلت رو زدم!

سری تکان داد و محکم گفت:

– نگران نباش، با همین قیافه پدر اون سهرابی رو برات در میارم،
اصلاً غمت نباشه!

عسل پر حرص بلند شد:

– من رو بگو با تو بحث می‌کنم.

– ای کاش بحث می‌کردی و مثل زن‌ها همش غر می‌زنی.

– توام عین شوهرها خودت رو می‌زنی به نفهمی!

– خودمو می‌زدم به فهمیدگی بعد عین همون شوهرها قلدری
می‌کردم و می‌گفتم هی ضعیفه کار بار من به تو هیچ ربطی نداره،
برو آشپزخونه و سرت به خونه‌داریت باشه، خوب بود؟! تو هم
پشت بندش بغض می‌کردی و می‌گفتی مهرم حلال، جونم آزاد؛
بعد شال و کلاه می‌کردی و با گریه می‌رفتی خونه‌ی پدرت و...

رضا باقی حرفش را خورد. خانه‌ی پدرش را به رویش آورده بود،
پدری که رفته و خانه‌ای که دیگر خانه نبود، به وضوح رنجیدگی

را در چشمان عسل دید. بد دل عسل را سوزانده بود، بد و بی‌راهی
نثار این حجم از بیشعوری خودش کرد. دستانش را بالا آورد و
گفت:

– تسلیم! همینجا این بحث رو تمومش کنیم، خب؟

عسل کوتاه نیامد و جدی گفت:

– ما یه توافق دیگه با هم داشتیم، پس کارت رو عوض کن!

– کار دیگه‌ای بلد نیستم!

– تو ماشین داری.

– که چی؟ یعنی برم آژانس کار کنم؟ من دارم خرج این خونه
رو میدم، خرج دانشگاه بهار و خرج دوا و درمون مادرم.

و به شوخی برای این که عسل کوتاه بیاید گفت:

– خرج زن، شایدم بچه! تازه اونوقت بدتر از همه خرج ماشینم
بهش اضافه می‌شه!

عسل حتی با درک جمله منظوردار رضا کوتاه نیامد و با اصرار
گفت:

– حداقل هر چی در میاری خرج همینا می‌شه؛ نه خرج دوا و درمان خودت!

و قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش جوشیده بود را با دست پاک کرد و گفت:

– می‌دونی اون شب چقدر ترسیدم؟ چیزی نمونه بود دستشون به من برسه؛ اگر می‌رسید...

رضا دستش را بالا آورد:

– نگو، بسه!

از خشمی که ناگهان در رگ و پی‌اش دوید چهره‌اش مثل سنگ سفت شد. درد سنگینی روی قلبش نشست، عسل اعتنایی نکرد و ادامه داد:

– شاید دفعه‌ی دیگه من نباشم، بهار باشه، خواهرت که...

رضا فریاد زد:

– بسههه، بسه‌سهه؛ همین جوریم دارم عذابش رو می‌کشم، به ولای علی که نمی‌ذارم قصر در برن!

گردن عسل را از پشت سر محکم گرفت و پیشانی‌اش را به
پیشانی او چسباند:

– تلافی دونه‌دونه اشکاتو سرشون در میارم، بدتر از بد در میارم؛
فقط صبر کن و ببین!



عسل بلوز را جلو برد و کمک کرد تا آن را بپوشد. رضا به باندهای
باز شده دور قفسه سینه‌اش که روی میز تلنبار شده بود چشم
دوخت، سه هفته‌ی کذایی بدی را پشت سرگذرانده و حالا
می‌توانست کمی راحت‌تر نفس بکشد. دکتر بعد از باز کردن باند،
سفارش کرد که مراقب باشد و تا سه ماه هیچ فعالیت فیزیکی
سنگینی نداشته باشد، عسل هم درست همان موقع در اتاق
حضور داشت و دکتر تمام سفارشات لازمه را به او انتقال داد،
کارش ساخته بود! همین طوری هم این سه هفته کم به او گیر
نداده بودند.

دستش را به دکمه‌ی بلوزش رساند که عسل گفت:
– خودم می‌بندم.

از بالا به پایین شروع به بستن دکمه‌ها کرد، پرستار جوانی که مشغول جمع کردن وسایل روی میز بود لبخندی زد، رضا به انگشت حلقه مرد جوان نگاه کرد، خالی بود، بی‌شک داشت حسرت این صحنه را می‌خورد، حق داشت! به عسل که دکمه‌هایش را آرام و باحوصله می‌بست نگاه کرد، خودش هم همین حسرت‌ها را می‌خورد. دو روز دیگر که حالش خوب می‌شد و عسل هم کارش با او تمام، از این تأثرها خبری نبود. از روی تخت بلند شد و در جایش ایستاد تا عسل آخرین دکمه را راحت‌تر برایش ببندد، این روی مهربانش را عجیب دوست داشت؛ او را یاد گلاب می‌انداخت.

اصغر با کیسه‌ی داروهایی که دکتر به تازگی برایش نوشته بود داخل اتاق شد و آن را روی میز گذاشت:

– درد که نداری؟!

– نه خیلی، فقط شونه‌م هنوز جابه جا می‌شم، تیر می‌کشه.

– شانس آوردی که فقط همین دوتا دنده بود.

عسل سرش را به سمت او گرفت و خشمگین نگاهش کرد، اصغر
تیزتر از آن بود که متوجه عصبانیتش نشود، شانه‌ای بالا انداخت
و گفت:

– مگه دروغ می‌گم دختر سالاری؟!!

رضا نهیب زد و گفت:

– زن داداش!

اصغر نفسش را پر صدا بیرون و سرش به راست و چپ تکان داد،
هنور با این همه اتفاق کنار نیامده بود. کنار ماشین که رسیدند
اصغر گفت:

– داداش می‌شه تنها باهات صحبت کنم؟

رضا به عسل نگاه کرد و گفت:

– بگو، حرف پنهونی بین ما نیست.

اصغر مردد نگاهش کرد که رضا پافشاری کرد و گفت:

– بگو دیگه!

– این یارو علوی، دیشب زنگ زد.

رضا آینه کنار ماشین را بالا و به صورت درب و داغانش زل زد:

– چی می‌خواست؟!

– می‌خواست ببینه حالا چی می‌شه؟!

– چی گفتی؟!

– گفتم بعد از جریان ضرب و شتم چیزی معلوم نیست، هر چی رئیس بگه!

– خوب گفتی، مرتیکه‌ی الاغ! البته بلانسبت هر چی الاغه، یه قرارداد دستی هم ننوشته واسه من کاسبی راه انداخته.
در را باز کرد تا سوار شود، اصغر پرسید:

– پس بگمش کار تعطیل؟ فکرش رو می‌کنم هر چی‌ام بده، صرف نمی‌کنه پا روی دم همچین کله گنده‌ایی بذاری!

رضا روی صندلی نشست، قفسه سینه‌اش از درون تیر بدی کشید، به زحمت صدای ناله‌اش را در گلو خفه کرد:

– بهش زنگ بزن و یه شماره حساب بگیر!

– شماره حساب؟! شماره حساب واسه چی؟!

– بگو تا سه روز دیگه پول تو حسابشه منتها، پنجاه پنجاه! اگر قبول کرد که هیچ، اگر نکرد بهش بگو ما را به خیر و تو را به سلامت.

– مطمئنی داداش!؟

– مطمئن.

– آخه چجوری!؟

– کاریت نباشه! فقط بهش بگو رئیس گفت هر چی اضاف بابت خسارت دیر کردش و این چیزا هم ازش گرفتیم خوش برحلالمون!



داروهایش را از صندلی عقب برداشت و در را بست. عسل دوباره بی محلی اش می کرد، معلوم بود حرف های اصغر به مذاقش خوش نیامده، از دست این زن ها! اعتنایی نکرد همیش مانده بود بخواهد از او کسب تکلیف کند. عسل کیفش را برداشت و زودتر از او وارد خانه شد.

همین که داخل شد، نیلوفر از پشت اپن آشپزخانه صدایشان زد:

– چه به موقع اومدین! معلومه مادر زنت حسابی دوستت داره!
چشمانش را بست و خودش را به آرامش دعوت کرد، بعد از قهر
عسل همین کم بود که آن هم به لطف شانس گندش تکمیل
شده. نیلوفر لبخندی زد و رو به عسل گفت:

– بیا نهار رو بکشیم.

عسل شالش را از سر در آورد و گفت:

– لباسمو عوض کنم میام.

نیلوفر نه چندان دوستانه گفت:

– گفته باشم ظرفا با خودته!

عسل خواست چیزی بگوید ولی با نگاه به رضا سکوت کرد، داخل
اتاق رفت و در را پشت سرش بست، این یعنی باید تنهایش
می گذاشت تا آرام شود، دیگر عسل شناس خوبی شده بود!
به صورت درهم عسل نگاه می کرد، با آنکه دوست نداشت
دستپخت نیلوفر را بخورد اما باید تظاهر به لذت بردن از نهار
دورهمی شان می کرد؛ درست مثل عسل و نیلوفر!

این زن‌ها عجب بازیگران خوبی بودند، آن چنان در نقش خود فرو می‌رفتند که آدم به صحت و سلامت عقلش شک می‌کرد، نیلوفر تنگ دوغ را در دست گرفت و به او تعارف کرد:
_ دوغ بریزم؟!

عسل نیم نگاهی بین او و نیلوفر رد و بدل کرد.
رضا همه‌ی حواسش را به بشقابش داد و گفت:
_ نه.

_ میخوای برات سوپ بیارم؟
کلافه به گلاب نگاه کرد، گلاب دخالت کرد و به نیلوفر گفت:
_ غذای خودت رو بخور مادر، رضا کم رو نیست! بخواد خودش می‌کشد.

نیلوفر در ذوقش خورد، ولی باشه‌ای گفت و سرش را به بازی با محتوای بشقابش گرم کرد، تازه آن موقع بود که رضا توانست نفس راحتی بکشد. گلاب از نیلوفر پرسید:
_ نیلوفر جان شوهرت کی میاد؟!

نیلوفر موهایش را پشت گوش فرستاد و گفت:

– چهارشنبه...

چهارشنبه؟! امروز چند شنبه بود؟ دوشنبه!

نفسش را در سینه حبس کرد و پرصدا بیرون داد، انگار یک نفس راحت به او نیامده. به خوبی می دانست آمدن محمد خودش نقطه شروع جنگ دیگری است. قاشق را کنار گذاشت و صندلی را عقب داد، دیگر حتی یک لحظه نمی توانست آن جا بنشیند. لب زد:

– ممنون، خوشمزه بود.

نیم بیشتری از خوراکش را در بشقاب رها کرد و در برابر نگاه کنجکاو گلاب از جا بلند شد.

روی تخت نشست و داده تلفن همراهش را روشن کرد، باید کم کم کارهای عقب افتاده ی این مدت را یکی یکی مرتب می کرد. واتس آپ را باز کرد و به عادت این چند وقت ابتدا از بین لیست مخاطبینش عکس پروفایل عسل را چک کرد. عسل از آن دسته دخترها نبود که زود به زود پروفایل عوض کند یا هر روز

استوری‌های آن چنانی بگذارد، ولی هر از گاهی هم که عوض می‌کرد با آن خوب می‌توانست حال دلش را بفهمد. عکس پیرمرد پروفایلش بود و این یعنی دلتنگ پدرش هست.

دوباره مخاطبینش را بالا و پایین کرد، صفحه‌ی شاهین را باز کرد، مثل همیشه آنلاین! این پسر کی وقت می‌کرد چیزی بخورد؟ عجیب بود که سوءتغذیه نمی‌گرفت؛ برایش تایپ کرد:

– کم زر بزن!

کمی بعد پیامش دو تیک آبی خورد، بلافاصله شاهین تایپ کرد:

– مخلص داداش... خوبی؟!

– خوبم، اگر بذارن!

– کی؟! عکس بده جنازه تحویل بگیر!

بیشعوری نثار خودش کرد، آخر با این دل‌قک درد دل کردن داشت؟! تایپ کرد:

– "فردا ساعت چهار اینجا باش"

– "خیره ایشالله!"

همان موقع غسل با لیوان آب به همراه داروهایش داخل شد و آنها را روی میز گذاشت.

رضا تایپ کرد:

– "خیره!"

– "میگم می‌خواهی یه کم دیگه استراحت کن، تازه نوار پیچاتو باز کردی."

رضا مصمم تایپ کرد:

– "فردا یادت نره"

و آفلاین شد.

غسل بی‌آنکه مثل همیشه داروها را از جلد در بیاورد و دستش بدهد لبخندی زد و گفت:

– می‌خواهی برات سوپ بیارم؟!

رضا بداخلاق روی تخت نشست و گفت:

– از کنایه خوشم نمیاد.

– خوبه، فکر کردم دوباره شکاک شدم.

– یه طعنه‌ی دیگه.

– اون به تو توجه داره!

– تو مغزت اینو فرو کن، اون فقط زن برادر منه و منم برادر شوهرشم.

– تو برای اون بیشتر از یه برادر شوهری!

– فکرت مریضه.

عسل نگاه ریز بینش را به او دوخت، سعی می‌کرد واقعیت را از چهره‌اش بخواند. ولی آخر کوتاه آمد و از کنارش بلند شد.

– کجا؟!

– میرم ظرفا رو بشورم.

– بهت نمیداد!

– قبل از آشنایی با تو خیلی چیزا بهم نمی‌اومد.

– منظورت چیه؟!

– بدبینی هم به من نمیداد، اون تو رو دوست داره!

رضا دستش را گرفت و او را کنار خود نشاند. دستش را محکم فشار داد و با دست دیگرش تهدیدوار گفت:

– خفه شو، فقط یک بار دیگه، یک بار دیگه تکرارش کن...

عسل آخ آهسته‌ای گفت و دستش را به زور از دست او بیرون کشید:

– خواستم بدونی هر چی باشم احمق نیستم!

ایستاد و بی‌هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد و در را محکم بست. رضا دستش را میان موهایش برد، چرا از این زخم چرکین هیچ‌وقت رهایی پیدا نمی‌کرد؟

پک محکمی به سیگارش زد و دودش را با ولع به کام کشید، بعد از چند وقت پرهیز این سیگار عجیب به او می‌چسبید. شاهین در را باز کرد و پشت فرمان نشست. رضا حجم زیادتری از دود سیگار را بیرون داد و خونسرد پرسید:

– انجامش دادی؟

– چجورم!

سپس پاکتی از جیب داخل کاپشنش بیرون آورد و دستش داد.

رضا پاکت را باز کرد چندین عکس را بیرون کشید و آنها را
تک تک چک کرد. شاهین کمی گردن کشید و همراه او عکس‌ها
را نگاه کرد، روی عکسی که دختر جوان گوشه‌ی لب محرابی را
می‌بوسید توقف کرد و گفت:

– خداییش این پیری چی داره؟

شاهین خندید و گفت:

– ماشین چهارصد میلیونی زیر پای دختره رو ندیدی؟!

– از کجا می‌دونی مهندس براش خریده؟!

– الان مد شده زنای جوون با پیرمردا قاطی پاتی می‌شن، به این
بابا پیری‌ها میگن شوگر ددی!

خودمونیم، آخه یه کارمند ساده از کجا می‌تونه همچین ماشینی
بخره؟ والا برای منم همچین ماشینی می‌خرید به جای یه ماچ
هر چقدر ماچ سفارشی می‌خواست بهش می‌دادم!

لب‌هایش را جلو داد و غنچه کرد:

– حیف این لب‌ها که هیچ نمک نداره.

رضا شاکی گفت:

_ خاک تو اون سرت نکن، حالم رو به هم زدی. ماژیک گرفتی؟!
شاهین با خنده از جیب داخل کتش ماژیکی بیرون کشید و
جلوی صورتش گرفت:
_ بریم داداش!؟

رضا فیلتر سیگار را بیرون پرت کرد، ماژیک را گرفت و کشار
گفت:
_ بریممممم.



جلوی ساختمان دفتر ایستادند و به آسمان خراش بلند پیش
رویشان نگاه می کردند. امشب شب سرنوشت سازی برای هر سه
نفرشان بود، هوا هم نسبتاً سرد شده بود. رضا به زحمت دست
راستش را داخل آستین کاپشنش فرستاد، کمی شانه هایش را
جلو داد و کاپشن را روی بالا تنه اش تنظیم کرد. شاهین برای
دهمین بار گفت:

_ ببین داداش، صلاح نیست تنها بری.
اصغر هم پافشاری کرد:

– راست میگه داداش لج نکن، تازه روپا شدی.

رضا کلافه فوت بلندی کشید و گفت:

– ترس برادر مرگه!

اصغر گفت:

– ولی احتیاط شرط عقله!

– احتیاط برا بچه ک...هاس، مرد باید اهل خطر باشه.

شاهین معترض تکرار کرد:

– لج نکن داداش؛ آش و لاشت کرده می‌خوای تنها بری پیشش؟

هنوزم دیر نشده یه تلفن بزنم بچه‌های ذبیح نیم ساعته اینجان.

رضا پوزخندی زد:

– سگ رو چه بزنی چه بترسونی...

اصغر و شاهین ناراضی نگاهش کردند.

روی دو پا کمی خم شد و از آینه‌ی ماشین مدل بالایی که کنار

پیاده‌رو پارک شده بود نگاهی به سر و صورت پر از کبودی‌اش

کرد؛ با دست کمی موهایش را حالت‌دارتر کرد و گفت:

_ نیم ساعته برنگشتم، اون وقت بیاین بالا.



داخل آسانسور شد و دکمه‌ی طبقه‌ی مهندس را زد. نگاهی به خودش در آینه کرد، گوشه‌ی لب و بالای پیشانی و قسمتی از گونه راستش هنوز کبودی داشت ولی از تورم روزهای اول خبری نبود. از خشم انگشتانش را درهم پیچید، صدای شکستن قولنج انگشتانش در آمد و در ذهنش گردن محرابی را تصور کرد که بین دستانش خُرد می‌شود. روبه روی در دفتر که ایستاد مازیک را از داخل جیبش بیرون آورد، سر آن را لای دندان‌هایش گذاشت و با فشاری جدایش کرد.

زنگ زد دختر جوانی در را باز کرد.

رضا با دیدن منشی جدید تعجب کرد. بالاخره محرابی فهمیده بود که منشی قبلی‌اش چندان کار درست نیست.

_ مهندس هست؟!!

دختر نگاهی به کبودی‌های صورتش کرد و محتاط پرسید:

_ مهندس؟!!

– منظورم آقای دکتر تونه!

دختر این بار نگاهی به سر تا پای رضا کرد و گفت:

– آقای دکتر تشریف ندارن.

و بلافاصله خواست در را ببندد که رضا سریع غضبناک پایش را جلوی در گذاشت طوری که مانع بسته شدنش شد.

– چیکار می کنی آقا؟! پاتو بردار.

رضا در را به شدت فشار داد و داخل شد. منشی دستپاچه از این حرکت رضا شروع به داد و فریاد کرد.

زودتر از آن چه تصور می کرد سر و کله‌ی مرد تنومندی از انتهای ورودی راهرو ظاهر شد. رضا ندیده هم می توانست حدس بزند یکی از همان قلچماق‌های آن شبی است.

منشی ترسیده گفت:

– به زور وارد شد آقا منصور، در رو هل داد روم.

سریع پشت سر مرد ایستاد و به رضا خیره شد، مرد قدمی جلو آمد و با صدای ضمختی که سعی می کرد آن را بیشتر خشن نشان دهد هشدار داد:

– برو بیرون شر درست نکن.

رضا لبخندی زد و گفت:

– شر! من خود شرم! برو به صحبت بگو کارش دارم.

انگار کلمه‌ی صاحب به مذاقش خوش نیامد که با هر دو دست به سینه‌ی رضا زد و غرید:

– گورتو گم می‌کنی یا نه؟

رضا با حس دردی که در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید چند قدم به عقب رفت. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و درد را با آخ بلندی بیرون داد:

– گمشو بیرون تا لشت رو ننداختم بیرون.

رضا گفت:

– به آقای دکترتون بگو می‌خوام یه چیزی بهش بفروشم!

– مگه کری؟ هری! برو جنستو جای دیگر بفروش.

رضا متوجه منشی شد که تلفن به دست بود و پشت تلفن چیزی می‌گفت. فرصت چندانی تا آمدن نگهبان ساختمان نداشت.

آرام گفت:

– از پسرای کی هستی؟ حمید؟ اسی؟ نصرالله؟

– به تو چه؟!

– ببین ما با هم همکاریم، تو میدون غار به هر کی بگی رضا شرخر آدرس من رو بهت میدن. فقط پیغام منو برسون به دکتر، بهش بگو پای مرگ و زندگیشه! فقط همین؛ مرام بذاری، یک ماه هر محدوده‌ای که رئیسست گفت رو براش قرق می‌کنم.

مرد خاموش نگاهش کرد، کمی بعد مردد به عقب برگشت و به منشی نگاه کرد. منشی گوشی را روی زمین گذاشته و جلوی در بسته‌ی اتاق مهندس ایستاده بود. با صدای کلفتش گفت:

– همین جا باش، تکون نمی‌خوریا.

به سمت اتاق مهندس رفت و بی‌آنکه در بزند آن را باز کرد.

نگاهی به ساعت کرد، فاصله آسانسور تا این طبقه حداقل دو دقیقه طول می‌کشید و فرصتی نداشت. صدای مهندس که داد و بیداد می‌کرد و برای محافظش خط و نشان می‌کشید در دفتر پیچید.

محافظ بیرون آمد و رو به منشی گفت:

– دکتر گفت زنگ بزن ۱۱۰.

در واحد با شتاب باز شد و حراست ساختمان به سرعت داخل شدند. خر تو خری برای خودش شده بود و رضا عجیب هر چه شلوغ تر می شد از این آشفته بازاری که راه انداخته بود بیشتر خوشش می آمد! نگهبان با باتوم در دستش به او اشاره کرد و گفت:

– بیرون.

رضا دستش را باز کرد و گفت:

– ای بابا! من که همین الان رسیدم!

نگهبان داد زد:

– بیا بیرون تا زنگ نزدم پلیس.

رضا خونسرد گفت:

– زنگ بزن! همین الان الان زنگ بزن!

محرابی با چهره‌ای که از فرط عصبانیت و هیجان کبود شده بود
از اتاق بیرون آمد و با فریاد گفت:

– این انگل رو بندازینش بیرون.

نگهبان سعی کرد به خشونت متوسل نشود:

– بیا بیرون حرف بزنیم.

رضا دستش را از هم باز کرد و گفت:

– من با شما چه حرفی دارم؟!

با یک حرکت روی میز چوبی وسط سالن پرید و انگشتش را به
سمت محرابی اشاره کرد:

– طرف صحبت من این آقااست.

انگشتش را تهدیدوار تکان داد و خطاب به محرابی گفت:

– گفتم پول منو به زبون خوش بده حالیت نشد، واسه من یه گله
آدم فرستادی؟! گفته بودم این تو بمیری از اون تو بمیری‌ها
نیست، اینم گفتم با من در نیفت که کل هیکلت رو از بالا تا
پایین نجس می‌کنم.

پاکت را از جیب داخلی کاپشنش در آورد و بالا گرفت:

– میدونی این چیه؟!

پاکت را در هوا تکان داد و گفت:

– این سند بی‌آبرویی‌ته... اگر یکی از اینا پخش بشه دکتر قلابی، فردا باید در مطبت رو تخته کنی و لابی همین ساختمونو تی بکشی.

محرابی فریاد زد:

– معطل چی هستین؟ بندازینش بیرون.

رضا پاکت را از همانجا که ایستاده بود جلوی پایش پرت کرد و گفت:

– این یکی باشه خدمت، تا باقیش بره اونجا که باید بره!

از روی میز پایین آمد و دو لبه‌ی کاپشنش را به هم آورد و گفت:

– زت همگی زیاده!

از در خارج شد و روبه روی آسانسور ایستاد. دکمه‌اش را زد و نگاهی به شماره طبقه کرد. آسانسور طبقه‌ی دوم بود و همین

چند طبقه خودش زمان می‌گرفت. لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. طبقه‌ی چهارم، تکانی به گردنش داد و قولنجش را شکست. طبقه‌ی هفتم، شکمش را داخل داد و شلوارش را از کمر بند کمی بالا داد. طبقه‌ی نهم، دو لبه‌ی زیپ کاپشنش را گرفت و آن را به هم وصل کرد. طبقه‌ی یازدهم، زیپ کاپشن را تا نزدیک یقه بالا داد همزمان در با صدای دینگ باز شد.

دستی روی موهایش کشید و داخل آسانسور رفت. نگاهی به خودش در آینه انداخت و راضی از ظاهرش دکمه‌ی همکف را زد. در ریلی آسانسور روی هم لغزید، ولی ناگهان دستی مانع بستن آن شد. در باز شد و رضا با چهره‌ی پریشان محرابی روبه رو شد؛ به پاکت داخل دست محرابی نگاه کرد و یادداشتی که روی آن گذاشته بود؛ تا می‌توانست درشت نوشته بود که چشم‌هایش خوب ببیند:

"اخطار آخر... فقط تا ساعت ده امشب!"

پیروزمندانه ابروهایش را بالا داد و پوزخندی به چهره‌ی هراسان محرابی زد و گفت:

– احوال آقای دکتر قلابی؟!



اصغر و شاهین همانجا ایستاده و به ماشین تکیه داده بودند. اصغر در حال خودش ولی شاهین مثل همیشه‌ی خدا، سرش داخل گوشی بود. جلو رفت و به گوشی نگاه کرد و بالای اسم پروفایل کلمه‌ی عشق جان را خواند، بعد به استیکر قلبی که برای مخاطبش فرستاد اشاره‌ای کرد و گفت:

_ د آخه یابو برو دستشو بگیر و تو این هوای پاییزی چهارتا خیابون باهاش قدم بزن، شاید اون بخت کپک زده‌ات باز شد! چت کردن چه سودی داره؟!

شاهین که حسابی غافلگیر شده بود گوشی را قایم کرد و با من من گفت:

_ چه خبرته؟! سلامی، علیکی، یاللهی!

رضا بینی‌اش را چین داد و با تمسخر گفت:

_ ببخش، خبر نداشتم آبجیمون بی‌چادر نشسته!

شاهین آب دهانش را قورت داد. رضا هم با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید. اصغر زودتر از شاهین پرسید:

– چی شد داداش؟!

– هیچی، چی می‌خواستی بشه؟

رضا دستانش را در هر دو جیبش فرو کرد و مأیوس نگاهشان کرد. شاهین شاکی پرسید:

– یعنی فایده نداشت؟؟ گفتم این بشر پوست کلفت‌تر از این حرف‌هاست.

رضا تایید کرد:

– راست گفتی، خیلی پشتش سفته!

اصغر چشمانش را باریک کرد ولی چیزی نگفت. شاهین گوش‌اش را داخل جیب کتش سراند و گفت:

– زنگ می‌زنم علوی، می‌گم پدرجان ما رو بخیر شما رو بسلامت!

رضا به زحمت خنده‌اش را خورد و رو به اصغر چشمک ریزی زد، اصغر با تجربه‌تر از این حرف‌ها بود که رضا بتواند او را فریب دهد و سرکار بگذارد. شاهین همچنان ادامه داد:

– والا جونمون رو که از سر راه نیاوردیم، مال بد بیخ ریش صاحبش ولی عکسا رو همین امشب می‌فرستم دست اونی که باید برسه.

رضا بیشتر از این نتوانست در نقش شکست خورده‌اش فرو برود، دستانش را از هر دو جیبش بیرون و دو برگ چک بالا آورد و سرخوش و بلند گفت:

– بالاخره پوزش رو به خاک مالیدم!

شاهین ابتدا خاموش نگاهش کرد، کمی بعد هر سه با هم فریاد پیروزی سر دادند. شاهین هیجان‌زده هر دو دستش را مشت کرد و بالا آورد و گفت:

– اینهههههه!

اصغر برگ چک‌ها را گرفت و نگاهشان کرد. با خواندن مبلغ سوت بلندی کشید. هنوز باورش نمی‌شد که توانسته بودند کمر چنین حریف قدری را این‌گونه در میدان به زمین بزنند.

به مبلغ چک دیگر نگاهی کرد و گفت:

– این پنجاه تومن برا چیه؟!

رضا لبخند کجی زد و گفت:

– چک دیه‌ست!

چک را گرفت و در هوا تکان داد:

– از یک ذره‌شم نگذشتم.

شاهین مست پیروزی کف دستش را بالا گرفت و گفت:

– بریم جشن.

رضا کف دستش را محکم به کف دست او زد و گفت:

– بریممم!



گوشی را از روی داشبورد برداشت و سرخوش از ماشین پیاده شد. خواست نگاهی به ساعتش کند که تازه یادش آمد آن را خاموش کرده، دکمه‌ی پاور را فشار داد و با حوصله تمام ایستاد تا صفحه‌ی گوشی بالا بیاید. ربع ساعت به سه نیمه شب مانده بود، ابروهایش از تعجب بالا رفت. مست از پیروزی آنقدر خوش گذراندن که نفهمید زمان چقدر سریع گذشته.

حتی درد گاه و بیگاه قفسه سینه‌اش را پاک فراموش کرده بود، داخل شد و در را بست. آنقدر شنگول بود که حتی وجود ماشین محمد داخل حیاط خانه هم نتوانست ذره‌ای از خوشی‌اش بکاهد. عسل سرشب وسط سورشان یک‌بار زنگ زده که رد تماس داده و گوشی را خاموش کرده بود؛ وسط جشن پیروزشان حوصله‌ی بازجویی‌های زنانه را نداشت.

با همان حال خوب وارد خانه شد. برای اینکه همه‌ی چراغ‌های خانه خاموش بود آرام و بی‌صدا کفشش را در آورد و از راهرو عبور و داخل آشپزخانه شد؛ بطری آب را از داخل یخچال برداشت و به دهان برد. خوبی خواب بودن اهل خانه به همین ناخنک زدن‌های یواشکی سر بطری آب بود، اسمش را گذاشته بود آزادی‌های یواشکی! با دست خیزی کنار دهانش را گرفت و بطری را سرجایش برگرداند.

کاپشنش را روی دست دیگر جابه‌جا کرد. آرام دستگیره‌ی در اتاقش را فشار داد و با کمترین صدای ممکن داخل شد. هیچ حوصله‌ی غر شنیدن نداشت. کاپشن را روی صندلی گذاشت، کمی طول کشید تا چشمانش به تاریکی اتاق عادت کند. همزمان

که دکمه‌های بلوزش را باز می‌کرد نگاهی به تخت انداخت. همانطور که دستش به دکمه‌ها بند بود چشمانش را باریک کرد و به جستجوی عسل پرداخت. چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد و هر دفعه از دفعه پیش بیشتر مطمئن می‌شد که تخت خالیست. دکمه‌ها را رها کرد و چند قدم به عقب برگشت و چراغ اتاق را روشن کرد. اشتباه نکرده بود، عسل نبود!

هر چه که خورده بود یک‌باره از سرش پرید.

هر دو دستش را آویزان کرد و فحشی نثار هفت جد و آباد خودش نمود. این چه دردسری بود که بر سرش نازل شد؟! چرا یک شب آرامش نداشت؟ اصلاً انگار خوشی به او نیامده، از اتاق بیرون آمد و نگاهی به پذیرایی انداخت، فکر کرد شاید در انتظار برای رسیدن و بازخواست او روی یکی از مبل‌ها خوابش برده باشد ولی هر چه گشت اثری از او نبود.

کاپشنش را برداشت و گوشیش را در آورد تا با او تماس بگیرد. برای آنکه اهالی خانه را بیدار نکند، به حیاط رفت. شماره‌ی عسل را گرفت و منتظر ولی با بوق دوم رد تماس کرد! گوشی را از کنار گوشش دور و به صفحه خیره شد. تماسش نه بی‌پاسخ، بلکه رد

داده شده بود. به یکباره حجم وسیعی از نگرانی در وجودش لانه کرد.

دوباره شماره گرفت و این بار هم رد تماس! خواست برای سومین بار شماره را بگیرد که ناخودآگاه به یاد سرشب افتاد، تماس عسل را رد داد تا خوشی‌اش را زایل نکند و حالا او...!

پوف بلندی کشید، پس قصد تلافی داشت! وارد کوچه شد تا کمی هوا بخورد. آسمان شب ابری و بوی باران در مشامش می‌پیچید. چشمانش را محکم روی هم گذاشت و تصمیمش را گرفت، صفحه‌ی پیامش را باز کرد و نوشت.

"فقط بگو کجایی!"

دکمه‌ی ارسال را زد. انتظارش برای دریافت جواب بیهوده ماند، گوشی را داخل جیب کاپشن سراند و به خودش امید داد که جایش خوب است و فقط قصد تلافی دارد.

همین که برگشت قامت نیلوفر را در چهارچوب در خانه دید. حضور او نحسی نیمه شبش را کامل کرد، این روزها انگار که خانه و زندگی نداشت. اخمی کرد و گفت:

– اینجا چیکار می‌کنی این وقت شب؟! برو داخل.

نیلوفر در را روی هم گذاشت، دو لبه‌ی ژاکت بافت صورتی‌اش را روی هم آورد و دستانش را زیر بغل برد. یک قدم دیگر به او نزدیک شد و آرام گفت:

– سر شب رفتش!

رضا نگاهش کرد، زاغ سیاه عسل را چوب می‌زد؟! به روی خودش نیاورد و گفت:

– خبر دارم! گفت میره خونه‌ی خاله‌ش، برو تو.

– رضا می‌خواستم باهات حرف بزنم.

از فکر دروغی که سرهم کرده بود و تماس عصر عسل بیرون آمد و به لمس دست نیلوفر روی بازویش نگاه کرد. نگاهش را بین دست ظریف نیلوفر و بازوی خودش حرکت داد، پر از غیض نگاهش کرد ولی انگار خیال برداشتن دستش را نداشت. بازویش را محکم از دست او بیرون کشید و خشمناک هجی کرد:

– به... من... دست... ن... زن... هیچ... وقت.

نیلوفر دستش را پس کشید و آرام گفت:

– ببین رضا، تو حق داری ولی من...

– ولی تو چی؟! تویی دیگه وجود نداره، تو تمام شد!

انگشتش را تهدیدوار جلوی صورتش گرفت:

– دیگه هیچ وقت به من نزدیک نشو، نه تنها به من به عسل هم نزدیک نشو. همین الان هم روی تو حساس شده، نذار محمدم اضافه بشه.

راهش را گرفت تا به داخل خانه برگردد که نیلوفر با التماس گفت:

– فقط می‌خواستم بگم پشیمونم، رضا به هر چی که می‌پرستی پشیمونم. اینقدر عذابم نده خودم...

رضا ایستاد، سرش را به چپ و راست تکان داد و خندید:

– پشیمون؟! تو و پشیمونی؟ عمراً اگر پشیمون باشی.

نیلوفر اجازه داد تا قطره‌های اشکی که از چشمانش راه افتاده روی صورتش جاری شود. رضا نگاهی به خط اشک روی صورتش کرد و گفت:

– می‌دونی درد تو چیه؟ درد تو اینه که برای اون که بهت پا
نمیده میمیری! اما همین که به چنگت افتاد دوست داری زیر پا
لهش کنی، هم خودشو هم غرورش. یکی مثل تو نه از عشق
چیزی می‌فهمه نه از زندگی. میگی پشیمونی؟ اما پشیمون واقعی
منم! برای اون روزا پشیمونم. برای اینکه اون همه دوست داشتم.
برای اینکه با هر دونه اشکت می‌مردم و با هر خنده‌ت زنده
می‌شدم. تو زندگی من حکم یه کلاغو داشتی که جای نریده
نداشته، ای کاش هیچ وقت عاشقت نبودم!

نگاه گریان نیلوفر از دهان رضا کنده شد و به پشت سرش دوخته
شد، بی‌آنکه نگاهش را بگیرد دوباره دست روی بازویش نشاند و
گفت:

– رضا!

رضا متوجه حضور کسی پشت سرش شد، به عقب برگشت و
نگاهش در چشم‌های عسل قفل شد. عسلی که زیر نور چراغ برق
ایستاده و کوله‌ی پارچه‌ایش از روی شانه‌اش سرخورده و از
دستش آویزان شد. آن قدر بهت‌زده بود که نمی‌دانست کدامشان

را نگاه کند. رضا یک قدم به سمتش برداشت و عسل یک قدم به عقب رفت.

باز به سویش قدم برداشت و عسل به عقب چرخید و مسیر سر کوچه را در پیش گرفت. رضا به سمتش دوید و بازویش را گرفت: _ کجا میری؟! _

عسل با دست آزادش دستش را بیرون کشید و گفت: _ میرم جایی که دیگه تو رو نبینم.

رضا دوباره بازویش را گرفت: _ توضیح میدم.

_ توضیح؟! مگه من ازت توضیح خواستم؟! ولم کن.

بازویش را از دستش آزاد کرد و با قدمهای سریع از او فاصله گرفت.

رضا خشمگین دنبالش دوید و او را از پشت سر محکم در حصار خودش گرفت:

– نمی‌دارم اینطوری بری، حق نداری بری و تنهایی ببری و بدوزی و قضاوت کنی!

عسل تلاش کرد تا خودش را آزاد کند، وقتی تقلایش را بی‌فایده یافت با هر دو دست محکم به سر و صورت رضا کوبید و فریاد زد:

– نمی‌خواهم، حتی دیگه نمی‌خوام ببینمت!

– تو غلط می‌کنی که نخواهی منو ببینی.

رضا با یک دست سعی کرد دستان عسل را در دست بگیرد تا از ضربه‌هایش در امان بماند. عسل جیغ زد:

– ولم کن... من احمق بودم، از همون اولش فکر کردم آدمی. چطور بهت اعتماد کردم؟ کسی که به برادر خودش رحم نمی‌کنه چطور به یکی مثل من رحم می‌کنه؟

این حجم حرف و تهمت برایش غیرقابل تحمل بود، دستانش را از دورش آزاد کرد و میچ دستش را محکم گرفت، آن قدر که از دردش آخ عسل بلند شد. رضا اشک‌هایش را ندید گرفت و عصبی گفت:

_ باشه، میخوای بری؟ خب برو، شرت کم...

همزمان به سمت ماشینش حرکت کرد و او را بی میل و رغبت با
قدمهای سنگین به دنبال خودش کشاند.

_ ولی نه تا وقتی حرفامو نشنیدی.



قبل از اینکه داخل اتاق کارش شود از بسته بودن در گاراژ
مطمئن شد. داخل که شد در را بست و زیلوی پاره‌ای که همان
حوالی پیدا کرده بود را زیر در چپاند تا جلوی ورود هوای سرد
را بگیرد. عسل جلو هیتر برقی نشسته بود، یکی از دو پتوی
سربازی خاکستری رنگی که داشت را از روی طاقچه برداشت و
دور شانه‌اش انداخت، عسل حضورش را ندید گرفت ولی پتو را
بیشتر به خودش چسباند. روی موکت شش متری که فقط نیمی
از اتاق را پوشانده بود، شانه به شانه‌اش نشست. عسل از این
نزدیکی اخمی به روی صورتش نشاند ولی فاصله نگرفت.

_ امشب کجا بودی؟!

عسل نگاهش را از شعله قرمز هیتر گرفت و دلخور گفت:

– زنگ زدم بگم می‌خوام برم خونه‌ی خاله‌ام ولی تلفنم رو رد دادی، یعنی...

– یعنی فرصتم سوخت؟!

– دقیقاً!

عسل زانویش را جمع کرد و دستانش را دور زانو حلقه کرد. رضا با پشت انگشت شست پیشانی‌اش را خاراند، همه‌ی جراتش را جمع کرد و پرسید:

– از کجاش شنیدی؟!

– از همونجا که نباید می‌شنیدم!

– بین من و نیلوفر...

عسل چانه‌اش را روی ساعدش گذاشت و سرش را به جهت مخالف او کج کرد و گفت:

– نمی‌خوام چیزی بشنوم.

– حالا که فالگوش وایسادی خواستن و نخواستنش دست تو نیست.

– من فالگوش نایستادم، تو داخل یه جای عمومی فریاد می‌زدی.

حرف حساب جواب نداشت. ولی رضا کوتاه نیامد و گفت:

– می‌تونستی اعلام حضور کنی!

عسل با تمسخر گفت:

– اون وقت حیف این نمایش رمانتیک نبود که قطع بشه؟

رضا از فرط کلافگی لبش را از داخل گاز گرفت. می‌دانست عسل

آدم کوتاه آمدن نیست، پس مثل همیشه خودش کوتاه آمد:

– خب اونجور که تو فکر می‌کنی نیست.

– نکته‌ش دقیقاً همین‌جاست، همون طور بود که من فکر

می‌کردم و تو همیشه انکار می‌کردی.

رضا دستی به صورت کشید و سکوت کرد. عسل خاموشی‌اش را

که دید ادامه داد:

– فکرش رو که می‌کنم، می‌بینم آدمی که به برادر خودش رحم

نمی‌کنه چطور به من رحم می‌کنه؟

حرف‌های عسل همچون نیشتری یکی‌یکی به جان‌ش زخم می‌زد. آنقدر که دلش می‌خواست هیترا را از روی زمین بردارد و به پنجره بکوبد! ولی عذاب وجدانی که از فریب او در وجودش داشت او را به صبوری دعوت می‌کرد. کافی بود کفش او را بپوشد و راه آمده را برگردد، قطعاً خودش همین رفتار حتی بدترش را نشان می‌داد. گوشی را در دست چرخاند و گفت:

– من میگم، تو هم خواستی گوش کن، نخواستی هم، تو رو بخیر ما رو بسلامت! جریان من و اون برای حداقل ده سال پیشه، اون وقتا که تازه اول شور و حال نوجوونیمون بود اون موقع که نه محمدی بود و نه زهر عسلی!

عسل به شعله هیترا خیره شد و خاموش ماند.

سکوتش به او جرات داد تا درد چندین ساله‌اش را از سینه بیرون بریزد:

– هنرستانی بودم، وضع مالی خوبی نداشتیم. بیشتر دنبال کار بودم تا درس، درسته محصل بودم ولی بیشتر وقتا کلاسارو دو در می‌کردم و آواره کوچه و خیابون می‌شدم. اون زمانم نیلوفر سال آخر دبیرستان بود، خودش پا جلو گذاشت و پیشنهاد داد.

من احمقم که فکر نون شب و جیب خالیم بودم و اصلاً تو فاز
دختر و دختر بازی نبودم.

اونقدر بدبختی رو سرم خراب بود که اول محلش ندادم. یعنی
راستش نه اینکه نخوام، با جیب خالی اعتماد به نفسش رو
نداشتم. ولی کم کم خامش شدم. آخرش می‌دونی چی شد؟ از
توبره خورد و بعد رفت سر وقت آخور! هنوز با من تموم نکرده با
محمد قاطی شد. بی‌اونکه بدونم دختری که داداشم می‌خواد
کیه، رفتیم خونه‌ی باباش خواستگاری...

عسل خیره نگاهش کرد. رضا می‌توانست ناباوری را نه در صورتش
بلکه در عمق چشمانش بخواند.

– الانم نبین خودشیرینی‌هاشو... جای دیگه‌ش سوخته چشم
دیدن تو رو کنار من نداره، همین داره آتیشش می‌زنه.

سیگاری از جیبش در آورد و با شعله‌ی هیتر روشنش کرد. عسل
نگاهش را از سیگار گرفت و به او دوخت:

– اما تو بهش تهمت زدی، گفתי باهاش حرف نزنم چون دختر
خوبی نیست.

رضا پکی به سیگار زد و دودش را با، بازدمش رها کرد:
_ نزدَم!

عسل ناباورتر نگاهش کرد. رضا ادامه داد:

_ محمد شکش برده بود، زنگ زد که دنبالش رو بگیرم. منم سر
قرار مچش رو گرفتم.

عسل هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت و وای بلندی گفت.
سکوت رضا که طولانی شد پرسید:

_ محمد چیکار کرد؟

رضا خندید و سرش را تکان داد:

_ فکر می‌کنی اگر محمد فهمیده بود الان نیلوفر جاری تو بود؟!

_ بهش نگفتی؟!

_ نه!

_ چرا؟!

– نمی‌خواستم با کلنگ من ریشه به زندگیشون زده بشه. ولی
نمی‌دونی چه عذابییه وقتی وسط خونه‌ات یه افعی جولون می‌ده
و نمی‌تونی کله‌ش رو له کنی!

– می‌تونستی از روز اول جدا زندگی کنی.

– دلت خوشه‌ها، با کدوم پول می‌تونستم؟

عسل ساکت ماند و دیگر چیزی نپرسید. رضا نمی‌دانست
سکوتش از سر آن بود که سوال دیگری ندارد یا دارد و نمی‌خواهد
که بپرسد. هر چه بود سیگارش را در آرامش کشید و فیلتر آن
را کنار لبه‌ی موکت روی کاشی خاموش کرد. انتظارش برای به
حرف آمدن عسل طولانی شد. ناچار گفت:

– ببین درسته هر چه بین من و تو هست دورغ و مصلحتیه، ولی
به‌هم اعتماد کردی، منم بهت اعتماد می‌کنم.

عسل نگاهش کرد.

– اون یه بخش از گذشته منه که بهش افتخار نمی‌کنم، همه‌ی
حرفایی که امشب شنیدی همین جا باید چال بشه.

– داری تهدید می‌کنی؟

– هر چی دوست داری اسمش رو بذار الا تهدید، تنم پر از زخم
زموننه‌ست؛ از همه زخم خوردم، تو یکی بهم زخم نزن.



چشمانش را که باز کرد کمی زمان برد تا بفهمد شب را کجا و
چطور صبح کرده است. کاپشن را بیشتر به خودش فشرد تا
اندکی از سوز سرما بر روی تنش بکاهد. مدتی که گذشت بخاطر
شدت سرمای کف زمین نتوانست مجدد بخوابد. امروز باید به
خانه می‌رفت و بعد از یک دوش آب گرم با یک خواب راحت از
خجالت خودش در می‌آمد. کش و قوسی به بدنش داد و از روی
کارتن مقوایی که زیر خودش انداخته بود بلند شد.

عسل با کمی فاصله روی موکت خوابیده و پتو را به خودش
چسبانده بود. هیتر برقی کهنه‌ای که خریده بود آنچنان بزرگ
نبود اما قدرت گرمایش چندان بدی هم نداشت. نگاهی به ساعت
مچی‌اش انداخت، ده دقیقه تا ساعت ده مانده بود. تنش را تا
جاییکه می‌توانست کش آورد، حس کسی را داشت که از بالای
کوه به پایین پرت شده باشد، همه‌ی استخوان‌هایش از سرمای

هوا و سختی زمین گرفته بود. بلند شد و به سمت عسل رفت،
روی یک پا نشست و صدایش زد:

– عسل...

پتو را از روی سرش کنار زد و نگاهش کرد، چقدر در خواب
شیرین و خواستنی بود. موهایش را از روی صورتش کنار زد و
گفت:

– شیرین عسل، پاشو دیگه یخ زدم.

عسل تکانی خورد و ساعدش را روی چشمانش گذاشت.

– پاشو دیگه تنبل خانم.

عسل خواب‌آلود گفت:

– اگه آینه داری بهش یه نگاه بنداز!

– ماشالله! هنوز خودش بیدار نشده زبانش جلوتر راه افتاده...

با صدای زنگ تلفن نگاهش به گوشی عسل افتاد، چشمانش را
باریک کرد و از روی صفحه اسم مخاطب را خواند. "عسگری
وکیل"

زیر لب گفت: "بر خرمگس معرکه لعنت!"

عسل دست برد و گوشی را از بالای سرش برداشت. نیمه خواب نگاهی به صفحه‌اش انداخت، همان نیم نگاه کافی بود که فوری از جا برخیزد. موهایش را پشت گوشش داد و سرفه‌ای کرد تا صدایش را صاف کند بعد تماس را برقرار کرد:

_ بله، بفرمایید.

صدایش زنگ خواب داشت. رضا ناراضی نگاهش کرد. بهتر نبود گوشی را به او می‌داد تا جواب دهد؟ شاید هم بهتر بود وکیل به خود او زنگ می‌زد.

_ نه... بیدار بودم. دیگه مشکلی نیست، بفرمایید.

اصلاً چه معنی داشت که به عسل زنگ بزند؟

_ اشکال نداره شما بفرمایید.

با دست موهایش را صاف کرد انگار که نمی‌خواست از پشت تلفن هم نامرتب به نظر بیاید.

رضا پوف بلندی کشید و از کنارش بلند شد، کش و قوسی دیگری به بدنش داد. قبلاً زیاد اینجا خوابیده بود ولی حالا دلش

برای تخت راحت خودش تنگ شده بود، آن هم با حضور زنی در نزدیکی‌اش هر چند که او را نداشت. روی لبه‌ی پنجره نشست و به عسل چشم دوخت.

با خودش فکر کرد هم آغوشی با عسل چه طعمی می‌تواند داشته باشد؟! اینکه تنش را در آغوش بگیری و به خواب بروی! اینکه گرمی نفس‌های گرمش را روی گردنت حس کنی و از حس قلقلکش شاکی شوی! اینکه بدون هیچ جنگی او را برای خودت داشته باشی! یعنی همه‌ی اینها چه حس و حالی داشت؟!

نگاهش را به پستی و بلندی‌های بدنش داد، گودی کمرش و برآمدگی پایین تنه‌اش منحنی زیبایی را ایجاد کرده بود. آب دهانش را قورت داد، انگار که تازه چشمش او را می‌دید.

عسل تماسش را تمام و به او نگاه کرد. رضا نگاهش را از اندام او گرفت و به پنجره چشم دوخت، به درختی که سال‌ها قبل پدرش آنجا کاشته بود و الان چیزی جز تنه‌ی لاغر خشکی از آن نمانده است.

– ازم خواست برم دفترش.

ناخودآگاه تلخ شد.

عسل ادامه داد:

– مثل اینکه پرونده رو کامل خونده، می‌گه که باید وکیل قبلی رو عزل کنم و به خودش وکالت بدم.

– خسته نباشه، بعد این همه وقت می‌گه بیا به من وکالت بده؟ اصلاً تو این چند روز چیکار می‌کرده؟!

– گفت منتظر تماس از طرف ما بوده، منم بعد از جریان حمله به تو فراموش کردم زنگ بزنم.

رضا از لبه‌ی پنجره بلند شد و گفت:

– بهش بگو نمی‌خواد دیگه زحمت بکشه.

– چرا؟!

– چون پرونده رو می‌دیم به یه وکیل کار درست‌تر، به شاهین می‌گم یه وکیل دیگه پیدا کنه.

– رضا! تو مشکل با این آدم چیه؟

– مشکل؟! سر تا پاش مشکله! اصلاً مگه منم شماره نداده بودم
بهش، چرا به من زنگ نزده؟!

– چرا باید به تو زنگ می‌زد؟!

– برای اینکه من سرخر مثلاً شوهرتم.

– اول این که هیچ فرقی نمی‌کنه به کی زنگ بزنی، این دید تو
جنسیتی! دوم اینکه همون طور که خودت دیشب گفتی هر چی
بین ما هست دروغه، حداقل خودت این رو خوب می‌دونی. پس
سعی نکن برای من آقا بالا سری در بیاری. این رو تو گوشتات فرو
کن، تو حق نداری برام کسب تکلیف کنی!

رضا خاموش به عسل نزدیک شد. چرا نمی‌توانست با این دختر
به یک نقطه‌ی مشترک برسد؟ چرا همیشه آماده‌ی حمله بود؟
این همه جنگ برای چه بود؟ چرا هر حرفی که از دهانش خارج
می‌شد را بلافاصله به صورتش می‌کوباند؟

– که من هیچ کارتم! که من هیچی نیستم!

چانه‌ی عسل را با دست گرفت و صورتش را بالا آورد:

– به من بگو دقیقاً چکارتم؟!

عسل با هر دو دستش سعی کرد چانه‌اش را آزاد کند:
_ ولم کن.

رضا آنقدر آشفته بود که دلش به رحم نیامد:

_ چرا نمیگی فقط لولو سر خرمنت؟

عسل سعی کرد با هر دو دست چانه‌اش را آزاد کند، ولی رضا آنقدر عصبانی بود که فشار دستش را زیاده‌تر کرد. عسل ترسید و از درد نالید:

_ رضا!

رضا چانه‌اش را رها کرد ولی دست دیگرش را بالا گرفت و قبل از آن که عسل سرش را عقب بکشد، صورتش را قاب گرفت و بی‌هیچ تاملی لب‌هایش را روی لب‌های عسل گذاشت و سخت و خشن آنها را به کام کشید! عسل ابتدا گیج و بدون حرکت در جایش خشک شد. رضا دستش را پشت کمر عسل گذاشت و یک قدم به عقب هل داد و به دیوار چسباند و از هر طرف راه را بر او بست.

عسل تلاش کرد سرش را به جهت مخالف بچرخاند، هر دو دستش را روی سینه‌ی رضا گذاشت تا او را از خود فاصله دهد، اما حریف قدرش هیچ اهمیتی به تقلای او نداد و محکم‌تر از قبل او را بوسید و در انتهای بوسه لب پایینی‌اش را گاز گرفت! بوسه را که تمام کرد قدمی به عقب برداشت و اسیرش را از بند دستان قدرتمندش آزاد کرد.

عسل بلافاصله دستش را برای زدن سیلی بالا برد که رضا مچ دستش را در هوا گرفت:

– اینو میگم تا بدونی، تا وقتی که اسمم تو شناسنامه مال منی، فهمیدی؟! مال من!

عسل با زور دستش را از دست رضا خارج کرد و ناتوان از جنگ قدرتی که هیچ شانس پیروزی در آن نداشت دستانش را چندین بار پشت لبش کشید و گفت:

– ازت متنفرم!

رضا جری‌تر از قبل گفت:

– خوبه؛ متنفر باش، ولی منو مترسک سر جالیز بابات نبین!

عسل ناتوان اشکش را که می‌رفت روی گونه‌اش سر بخورد، با دست پس زد و شال و کیفش را از روی زمین برداشت. رضا بی‌آنکه چیزی بگوید به حرکاتش نگاه کرد، می‌دانست تند رفته، خیلی هم تند رفته است، ولی لجبازتر از آن بود که بخواهد از موضع خود کوتاه بیاید.

عسل از اتاق خارج شد و در را بی‌آنکه ببندد رها کرد. رضا از پنجره به عسل که به طرف در گاراژ می‌دوید نگاه کرد. غرورش لجبازتر از خودش بود تا از او بخواهد با هم بروند. به زمین خیره شد، به جاییکه عسل دیشب خوابیده بود. باید هر چه زودتر این داستان را تمام می‌کرد، قبل از آن که خودش هم مثل دخترک از خودش متنفر شود.



متصدی بانک نگاهی به مبلغ چک انداخت و برای سومین بار نگاهی را روی صورت رضا چرخاند. قرارشان با محرابی برای نقد چک ساعت دوازده بود. سر پاس نشدن چک در ذهنش هزار و یک خط و نشان برایش کشیده بود، نگاهی به ساعت دیواری

بزرگ سالن بانک کرد. دوازده و نیم بود، جهنم و ضرر! نیم ساعت هم ارفاق داده بود.

کارمند بانک برای چندمین بار نگاهش کرد. رضا که تعلش را دید بی حوصله گفت:

– اگر پسندیدی، ببین حساب این بابا موجودی داره یا نه؟!
متصدی که مرد جوانی بود مشغول کار با کیبورد شد و همزمان پرسید:

– شغلت چیه؟!

رضا دستش را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

– ربطی داره؟!

– نه، فقط محض کنجکاوی!

رضا به مراجعه کننده‌های دیگر اشاره کرد:

– این کنجکاویت برا همه مشتریاست، یا فقط برا ماست؟

مرد جوان سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

– یه لحظه، الان میام.

رضا نفسش را پر صدا بیرون داد، چرا به مقصد رساندن هر کاری
برایش اینقدر پیچیده می‌شد؟! حتی سر پاس کردن یک برگ
چک هم باید آسمان برایش به زمین می‌رسید! مسیر کارمند که
به میز رئیس ختم می‌شد را دنبال کرد. به خوبی می‌فهمید که
چه می‌گوید. چهره‌اش با آن کبودی‌ها آنقدر غلط انداز بود که
هر کسی را به اشتباه بیندازد. احتمالاً فکر کرده برگ چک
سرقتی هست و مچ گرفته است، ترجیح داد کار را به بحث و
جدل نکشاند، آسان‌ترین و مطمئن‌ترین راه را انتخاب کرد. از
روی صندلی بلند شد و کمی از جمعیت فاصله گرفت و شمارهی
محرابی را گرفت. با دومین بوق گوشی را جواب داد، فرصت حرف
زدن را به او نداد و گفت:

– بین حاجی، زنگ زدم بپرسم حسابت شارژه یا نه. چون
خودت بهتر میدونی چکات اگه پاس نشه چه اتفاقی برات میفته!
زنگ زدم بگم این یارو بانکیه الان بهت زنگ می‌زنه، خوش ندارم
معطل بشم. یعنی اگر هر چی چکا معطل شه دودش تو چشمای
خودت میره، حالیه؟!!

محرابی سکوت کرد. رضا هم لبخند زد، یقین داشت چشم‌هایش را بسته و دندان‌هایش را روی هم می‌ساید و خون است که خورش را می‌خورد. حیف که شاهین پررو می‌شد و گرنه جا داشت یک دست مریزاد حسابی به او بگوید.

– شیش دونگ خواست رو جمع کن، زت زیاد!
گوشی را از کنار گوشش کمی دور کرد و خواست تماس را قطع کند که صدای محرابی در گوشی پیچید:
– صبر کن!

بی‌حوصله گفت:

– چیه؟!

– چکا پاسه، فقط از کجا بدونم بعدش علوی دبه در نمیاره؟
– خیالت جمع، قبل این که پولش رو بدم یه رضایت‌نامه می‌گیرم که طلبش رو گرفته. کاری، باری؟
– خودت چی؟! چه تضمینی...
رضا نگذاشت حرفش را کامل کند:

– ببین شوگر ددی جان! من هیچ تضمینی بهت نمی‌دم، حالیه؟
هیچ قولی نمی‌دم اون عکسا پیش من محفوظ بمونه. تا می‌تونی
از من و سایه‌م بترس، سجاده پهن کن و دست دعا بلند کن
آدمای اون شبی نه جلوی چشم من سبز بشن نه زخم، وگرنه
تمام! خودت بهتر می‌فهمی که آدم تو این مملکت بدون اینکه
به جایی وصل باشه، هیچه! پس حواست بیشتر به کارای اون
نوجهات باشه. هر مزاحمتی که از تو به من برسه اون عکسای
قشنگ همه جا پخشه.

نگذاشت تا مکالمه دیگر ادامه پیدا کند و تلفن را قطع کرد. روی
صندلی نشست و کمی بعد رئیس به همراه کارمند تیزش به
طرف باجه آمدند. رضا نگاهی به ساعت گوشی‌اش کرد، تا ساعت
یک چیزی نمانده بود. رئیس بانک پشت صندلی نشست گفت:

– آقای امیری؟!!

– بله جناب.

هر دو برگ چک را روی میز گذاشت و گفت:

– جناب محرابی از مشتری‌های خوب و معتبر ما هستن.

– این یعنی حسابش شارژه دیگه؟!

– می‌شه بپرسم به چه دلیل این برگ چک‌ها صادر شده؟

– یعنی چی؟! مگه بانک شما دلیل می‌خواد چک رو پاس کنه؟

– ببخشید من منظورم رو بد بیان کردم، شما چه نوع رابطه
تجاری با مشتری ما دارید؟!

– هیچ نوعی!

متعجب پرسید:

– هیچی؟!

– دقیقاً! مگه مغز خر خورده باشم با یه همچین معتبرای مال
مردم‌خوری معامله کنم!

– پس این دو برگ چک برای چه کاری صادر شده؟

– یه درصدیش طلب، مابقیش دیه‌ست.

رضا سرش را جلو برد و آهسته گفت:

– دلیل صدورش هم حق سکوته!

رئیس اخم درهم کشید و گفت:

– می‌شه شغل شریفتون رو بدونم؟!

– وصول طلب مردم!

هر دو متعجب به هم نگاه کردند.

رئیس بلند شد و گفت:

– شرخری؟!

– یه جورایی! البته رشته‌ی کاریم چک برگشتیه، ولی اگر مشتری

بخواد تا دهن شیر هم میرم براش! به شرطها و شروطها!

مهم‌ترینش اینه که قانونی باشه، غیرقانونی رو می‌فرستیم بره رد

کارش، یه جورایی شرخریم، ولی دنبال شر نیستیم!

رئیس بانک گفت:

– من باید با دکتر محرابی تماس بگیرم.

– خوبه، از طرف منم به اون دکتر قلابی بگو به نفعشه تو بانکی

که حساب داره زودتر کار من راه بیفته وگرنه فاتحه‌ی کار و

زندگیش رو بخونه. شما که نمی‌خوای مشتری خوبت رو بیرونی؟

می‌خوای؟!

رئیس تلفن را برداشت و خطاب به کارمندش گفت:

– شماره‌ی همراه آقای محرابی رو بگو.

بلافاصله از داخل کامپیوتر اعدادی را خواند. رضا کمرش را به صندلی چرخدار بانک چسباند و با پاهایش ضرب گرفت. تا برقراری تماس ارتباط چشمی خودش را با کارمند بانک قطع نکرد، مردک گیر! حتماً باید سنگ جلوی پایش می‌انداخت.

بالاخره تماس برقرار شد و بعد از سلام تا خواست صحبت کند شنونده شد. رضا لبخندی به پهنای صورتش به روی کارمند زد. آقای رئیس سریع و پشت سر هم گفت:

– چشم‌چشم، الساعه اجابت می‌شه حتماً! خداحافظ دکتر.

رئیس بانک تلفن را قطع کرد و رو به کارمند گفت:

– چکا رو براش نقد کن.

رضا لبخندش را جمع کرد و گفت:

– بالاخره نگفتی موجودی داره یا نه؟!

کارمند که به خاطر برهم خوردن نقشه مچ‌گیری‌اش حسابی توی ذوقش خورده بود گفت:

– خیلی به شغلت افتخار می‌کنی؟!

رضا بادی به غبغب انداخت:

– چرا نکنم؟! ببین بذار برات توضیح بدم، اولاً فکر می‌کردم کار ما عین کار رابین هوده! بعدها فهمیدم نه از اونم بالاتره. رابین هود دزدی می‌کرد و به مردم فقیر می‌بخشید، ولی ما حق خودشون رو از حق خورا می‌گیریم و می‌ذاریم کف دستشون. نمی‌دونی چقدر حقدار رو به حقشون رسوندم، دعای خیر همه‌شون پشت سرمه. نمونه‌اش همین چک که قراره پاس بشه، طرف تو خوابشم نمی‌دید ما آقای دکترتون رو پول کنیم!

کارمند بانک بی‌اهمیت به آن چه شنیده بود گفت:

– کارت شناسایی.

رضا کارت ملی‌اش را از داخل کیف پول در آورد و روی میز گذاشت:

– یه برگ واریز بده.

کارمند خیلی سرد برگ واریز را پیش رویش گذاشت، رضا لبخندی زد:

– بین حاجی اینجوری نگام نکن، این چکا از حلقوم یه مال مردم خور کشیده شده، حرمت داره. چک پنجاه تومنی رو بریز به حساب خودم، چک گنده رو دویست و پنجاه تومنش رو چک بین بانکی بهم بده، باقیش رو بریز به همین حساب پنجاه تومنیه.



در سالن را آرام باز کرد و داخل شد. از بعدازظهر خودش را هزار جا زده بود تا وقت کشی کند، آخر سر هم به شاهین رو زده و دوباره سر از خانه رفیق شاهین درآورده بود. همان رفیق شلخته‌اش که آخرش از همجواری با او مریض می‌شد. در را روی هم گذاشت و آهسته بست، محمد گوشه‌ی سالن خوابیده بود. آخرین کاری که در این دنیا باز هم نمی‌خواست انجام دهد این بود که او را بیدار کند! هفت‌خوانی برای خودش داشت، مثل بچه‌های خطاکار وارد شد و در را با کمترین صدایی که می‌شد بست. این حجم از ندامت و پشیمانی برایش بی‌سابقه بود. در تاریکی اتاق دنبال عسل گشت و برخلاف انتظارش او را خوابیده یافت، نفس بلندی کشید. جای شکرش باقی بود که نصفه شبی

دغدغه‌ی نبودن زنش را نداشت، آن هم وقتی محمد در خانه بود. زن! زن! کلمه‌ی زن را چندین بار زیر لب تکرار کرد. بی‌حواس او را زنی متعلق به خود خوانده بود. جُک با نمکی بود که هیچ خنده‌ای روی لبش نمی‌آورد! کاپشنش را در آورد و کنار در گذاشت تا فردا داخل ماشین بیندازد. با در آوردن کاپشن متوجه سردی هوای اتاق شد. بخاری اتاق را بیشتر کرد، تیشرتش را خواست از تن در بیاورد که متوجه بالش و پتویش که روی زمین افتاده بود، شد! پوف بلندی کشید. امشب نه، امشب گاردش کاملاً پایین بود. بالش را از روی زمین برداشت و سر جایش گذاشت و کنار عسل نشست. دست برد و طره‌ی موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد همزمان با حرکت دستش، عسل صورتش را عقب کشید، پس بیدار بود! انگار به بازی خود را به خواب زدن عادت کرده بود. این‌بار جسارت به خرج داد و با پشت دست صورتش را نوازش کرد. عسل دستش را پیش آورد و دست او را پس زد. به روی خودش نیاورد، سرفه‌ای کرد و گفت:

– نمی‌خواستم اذیت کنم.

در جواب سکوت عسل ادامه داد:

– با توام می‌شنوی؟ نیتم این نبود که بهت آسیب بزنم.

عسل پر از بغض با صدایی که از گریه گرفته بود گفت:

– ولی زدی.

با صدایی که ناخواسته زنگ پشیمانی داشت گفت:

– معذرت خواهی برای من کار سختی نیست، هر چند نمی‌دونم

چرا اینقدر ناراحت شدی ولی مثل اینکه خبط بزرگی بوده.

– من همیشه یه فکر دیگه در موردت می‌کردم، ولی امروز بهم

نشون دادی تو فقط یه منحرف هوسبازی!

رضا ناباورانه گفت:

– چی؟!

عسل نشست، بالش رضا را از روی تشک برداشت و به زمین

انداخت:

– منحرف!

– بهتره مراقب حرف زدنت باشی وگرنه...

– وگر نه چی؟! چیکار می کنی؟ این دفعه برای اینکه بگی زورت
زیادتره تجاوز می کنی؟!

رضا دستش را بالا برد تا...! ولی در هوا نگه داشت، چشمانش را
بست و چند نفس پشت سر هم کشید، باید آرام می بود:

– من هیچ کار بدی نکردم، این بحث رو ببند. خب؟!

– تو من رو به زور بوسیدی!

– زنی، می فهمی زنم مم! نه زن همسایه، پس من هیچ اشتباهی
نکردم.

– تو... تو...

رضا همه ی صبوری را که پیشه کرده بود به یک باره کنار گذاشت:

– من چی؟! اگر فکر می کنی بخاطر یه بوسه بهت بدهکار شدم و
ازم طلبکار شدی بگو تا همین جا تسویه ش کنم. خواستی نقد
میدم، نخواستی هم نسیه حساب می کنم، تمام!

عسل بغض کرد و آهسته تر از قبل گفت:

– اینقدر زن من زن من نکن. تو هیچی من نیستی، نه تا وقتی
که یکی به نعل می زنی یکی به میخ. نه تا وقتی تکلیفت با خودت

مشخص نیست، نه تا وقتی اون دختره ازت آویزونه. از یه طرف
میگی زن من، از یه طرف می‌خوای زور تو به رخ من بکشی، زور
میگی که بگی هر چی من برات تعیین می‌کنم همونه. بخاطر
امروز ازت متنفرم، می‌فهمی؟ متنفر!



در بستر غلطی زد و بازویش را بیشتر از قبل به گوشش چسباند،
هر چه سعی و تلاش می‌کرد برعکس جواب می‌داد و صدا بیشتر
در گوشش می‌پیچید. پاهایش را در شکم جمع کرد و گردنش را
تا جاییکه می‌توانست در یقه‌ی کاپشن فرو کرد و پتو را محکم‌تر
به خودش چسباند. صدای در یک لحظه هم قطع نمی‌شد و
بی‌وقفه در گوش‌هایش اکو می‌شد، خستگی‌ناپذیر در را
می‌کوبید. طوری به در می‌زد گویی نیت کرده پاشنه‌ی در را از
جایش بکند، به پنج دقیقه نرسیده کلافه از سر و صداها نشست
و بلند فریاد زد:

– ای مرده شورتون ببرن، چه خبرتونه قرمساقا!

دیشب دوباره به منطقه‌ی امن خودش برگشته بود. ولی حتی وسط این خراب شده هم راحتش نمی‌گذاشتند. هر کسی بود قصد نداشت گورش را گم کند. کفشش را پوشید و بی‌آنکه حواسش به ظاهرش باشد به طرف در رفت، زیر لب هر چه فحش هم به یادش می‌آمد نثار هفت و جد آبادش کرد. دیشب تا دم دمای صبح فکر و خیال به هم بافته بود و آخر نفهمید چه ساعتی مانده به صبح خواب از این بیداری وهمناک نجاتش داده، چرا یک لحظه از دست این خلق خدا آسایش نداشت؟! قدم‌هایش را تندتر کرد و فریاد زد:

– چه خبر تونه؟ اومدم لامصب! پوکوندیش!

اما کوبش در آنقدر بی‌وقفه بود که صدا به صدا نرسید. اعصابی برایش نمانده بود، داخل جیب‌هایش گشت و کلید را بیرون آورد در قفل چرخاند. در را به سمت خودش کشید و خشمگین به دست مشت شده‌ای که روبه رویش در هوا فاصله‌ای تا صورتش نداشت زل زد. اصلاً انتظار دیدن آنها را نداشت، به خیالش همسایه‌ای، رهگذری را پشت در می‌بیند و به جبران این همه سر و صدا روی سرش خراب می‌شود.

شاهین دستش را پایین آورد و مبهوت گفت:
_ سلام.

نگاهشان کرد تا بفهمد آن دو این وقت صبح از جانش چه
می‌خواستند؟!

_ خوبی داداش؟!
_ چی شده؟

نگران نگاهش کردند. اصغر باز همان سوال را تکرار کرد و پرسید:
_ خوبی؟!

رضا به یک‌باره منفجر شد و فریاد زد:

_ یکاره اول صبح پاشدین اومدین حال منو بپرسین؟ از شما
بیکارترم هست؟ اصلاً نمی‌گین یکی اینجا کپه‌ی مرگشو
گذاشته؟ در رو شکستین، مال یتیمه دیگه، نبایدم دلتون بسوزه!
اصغر گوشی‌اش را بالا آورد و جلو رویش گرفت:

_ اول صبح؟! ساقیت کیه اینجا؟! از کی تا حالا دو ظهر شده اول
صبح؟!

گوشی را از دست اصغر گرفت و به صفحه‌اش نگاه کرد. یک و
چهل و پنج دقیقه ظهر بود! باورش نمی‌شد تا آن وقت ظهر
خواب بوده.

– چرا گوشت خاموشه؟!؟

شاکی گفت:

– باید به تو هم جواب پس بدم؟ مگه شماها زندگی ندارین
افتادین دنبال من؟!؟

اصغر توقع چنین جواب تندی نداشت گفت:

– چته پاچه می‌گیری؟!؟

شاهین میانجی‌گردی کرد و بین حرف‌شان پرید:

– چرا آمپر می‌چسبونی؟ دو روزه غیبت زده، گوشت هم
خاموشه. خانواده‌ت دارن از نگرانی سخته می‌کنن. زنگ زدم
گوشت خاموش بود، گفتم شاید آدمای محرابی یه گوشه‌ی
خلوت دخت رو آوردن، حالا حق داریم نگران بشیم یا نه؟
رضا تیز گفت:

– صبر کن، صبر کن. از کجا فهمیدی اهل خونه نگران من شدن؟
کی بهت گفته؟!

شاهین از پاسخ واماند، آب دهانش را قورت داد و به اصغر نگاه کرد.

اصغر میان رو گرفت:

– کارت داشتم زنگ زدم گوشیت خاموش بود، جوجه رو فرستادم
در خونه تون.

رضا شاکی گفت:

– آدم درست تر از این پیدا نکردی؟!

– داداش حرمت نگه دار.

– حالا چیکار داشتی؟!

شاهین دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:

– چرا بازجویی می کنی؟ می خواست بدونم حالا باید چه کنیم.
منم صبح رفتم در خونتون همشیرت، بهار خانم گفت که یه روز
و نیمه گوشیت رو خاموش کردی، ازت خبری نیست. نگران بود
بنده‌ی خدا رنگ به رو نداشت! خودت می دونی که همشیره

چقدر دوست داره و چقدر دختر خوبیه! جای آبجیم! البته نه اینکه جای آبجی من باشه‌ها! یعنی به چشم خواهر برادری، نه؛ یعنی فقط به چشم برادری دیدم رنگ به صورت نداره و...
رضا همچنان مشغول شنیدن نطق شاهین بود که اصغر مداخله کرد و گفت:

_ ما فقط می‌خواستیم بدونیم حالت خوبه، که الحمدلله مثل این که زیادی خوبه! دیگه رفع زحمت می‌کنیم.
با ابرو به شاهین اشاره کرد و گفت:

_ ما بریم دیگه، خداحافظ.

به سمت در چرخید و خواست از در خارج شود که رضا گفت:
_ کجا؟!

هر دو برگشتند و به هم نگاه کردند. انگار که به سلامت عقل او شک کرده باشند اصغر متعجب گفت:

_ بریم دنبال زندگیمون.

_ وسط این همه کار؟!

– کدوم کار؟!

– تازه می پرسه کدوم کار، کار دختر سالاری. با هم شروع کردیم،
با هم تمومش می کنیم.

بی خیال کلماتی که به کار برده بود و حیرتی که در صورتشان
کاشته، دست در جیبش کرد و گفت:

– کدومتون شارژر همراهشه؟ گوشی من این دو شب شارژ تموم
کرده.

اصغر و شاهین مستاصل هم را نگاه کردند. رضا به طرف اتاق
برگشت و گفت:

– زندگی هم بی زندگی! نه تا وقتی که من تو این جهنم دارم
زندگی می کنم.



از آینه بغل ماشین ورودی ساختمان را برای چندمین بار پایید.
کتی که از بوتیکی همان حوالی خریده و تن زده بود را روی
شانه اش جابجا کرد، نگاهی هم به موهایش کرد و آنها را بیشتر
از قبل به طرف بالا حالت داد، بدون ژل تلاش بیهوده ای بود ولی

ناامید نشد. کمی بعد که راضی شد اسپری‌اش را از داخل داشبورد در آورد و یک دور دیگر با آن دوش گرفت.

این چند روز فرصت لباس عوض کردن پیدا نکرده بود، حتی حالا هم فرصت نمی‌کرد به خانه برود و دوش بگیرد، فقط وقت خرید یک دست لباس داشت، ולא غیر... عاقبت آن کاپشن کذایی‌اش هم به جای لباسشویی، بقچه پیچ راهی سطل آشغال داخل مغازه شده بود. با آن همه وسواسی که در خودش سراغ داشت چنین دل پاکی داشتن از او بعید بود.

عسل شب قبل برایش پیغام گذاشته که قرارش با وکیل به ساعت هفت افتاده و از او خواسته بود اگر می‌تواند حضور یابد. ولی حالا آنقدر دیر کرده که رضا رفته‌رفته داشت از آمدنش پشیمان می‌شد.

بعد از ظهر گوشی‌اش را که روشن کرده بود، تماس‌های محمد را ندید گرفته و تنها به گلاب زنگ زد، گلاب هم یک دنیا گلایه کرده و رضا با چندین و چند بار عذرخواهی رفع کدورت کرده بود. قصد زنگ زدن به عسل را هم نداشت، می‌خواست این دفعه

گرچه را دم حجله بکشد اما تا داده‌اش را روشن کرد با بالا آمدن پیام‌های واتس‌آپ پیامش را دید.

سریع صفحه‌اش را باز کرد به امید رگه‌ای نرمش از جانب عسل، اما بعد از خواندن پیامش عصبانی آن را به صندوق آرشیو فرستاد. ابتدا هیچ قصدی برای آمدن نداشت، ولی حالا پشت فرمان منتظر نشسته و چیزی نمانده زیر چرخ‌های ماشینش علف سبز شود!

از ماشین پیاده شد و به آن تکیه داده و دستانش را زیر بغل برد. این چند روز اندازه چند سال فکر کرد و ماحصل همه‌ی افکارش او را به این نتیجه رسانید که باید هر چه زودتر قضیه سالاری را تمام می‌کرد. نگاهی به ساعت کرد. بیست دقیقه از موعد قرارش گذشته بود، شاید از آمدن پشیمان شده! شاید هم قرار را به ساعت دیگری موکول کرده.

نگاهی به طبقات بالای ساختمان انداخت، او هم اگر پشتوانه‌ای داشت شاید پشت یکی از آن پنجره‌ها در حالیکه چای داغش را می‌نوشید منتظر عسل ایستاده بود، آن هم به عنوان وکیل پایه

یک دادگستری، نه یک اس و پاس که در این سرما چیزی نمانده
تا یخ بزند. زیر لب گفت:

"آخرش که چی؟! نخودنخود هر که رود خانه‌ی خود!"

نگاهش را از ساختمان گرفت و به دختر سانتال منتال پیش
رویش چشم دوخت. در سکوت نگاهش کرد، باد سردی وزید و
موهای لخت دختر را روی نیمه‌ی از پیشانی‌اش پخش کرد. دختر
دستی به موهایش کشید و آنها را از جلوی پیشانی‌اش کنار زد و
گفت:

_ فکر نمی‌کردم بیای!

به ظاهرش نگاه کرد. پالتوی سفید کوتاهی که کمی بالای
ران‌هایش را پوشانده بود، کیف دستی و شلوار چسبان و بوت.
تصمیم نداشت دیگر به او گیر بدهد ولی زبانش جز به تلخی باز
نشد:

_ تو مگه فکر هم می‌کنی!؟

_ پس با توپ پر اومدی!

خواست بگوید چچورم، ولی ناگهان به یاد پرچم سفیدش افتاد.
باید پرچم سفید را تا پایان کار نواری تا می‌زد و دور گردنش
کراوات می‌کرد! ولی واقعاً برای یک دفتر وکیل آمدن باید این
همه خوشگل می‌کرد؟! نمی‌توانست پالتوی بلندتری بپوشد؟
اشاره‌ای به ساختمان کرد و گفت:

– بهتره بریم تا طرف دکونشو نبسته!

دزدگیر ماشین را زد و بی‌خیال قانون لیدی ایزفرست جلوتر از
عسل به راه افتاد. سوار آسانسور که شدند عسل سردی‌اش را تاب
نیاورد:

– این دو شب گاراژ بودی؟

رضا دکمه‌ی آسانسور را زد و سکوت کرد. عسل کوتاه نیامد:

– پس گاراژ بودی!

– برات مهمه؟!

– اگر مهم نبود نمی‌پرسیدم.

– پس مهم بودم که پرسیدی؟

مقابلش ایستاد و عمیق نگاهش کرد:

– به من گفתי تکلیفت با خودت مشخص نیست، ولی فکر کنم
اونی که تکلیفش مشخص نیست یکی دیگه‌ست!

– گلاب خانم نگران‌ت بود!

– بهش نگفתי پسرشو از خونه بیرون کردی؟

– من تو رو بیرون کردم؟!

– اینجور بنظر می‌رسه! البته حق داشتی نگی، منم بودم جرأت
نمی‌کردم بهش بگم!

عسل پشت چشمی نازک کرد و سکوت کرد. این اخلاقش را
دیگر خوب می‌شناخت، هر وقت کم می‌آورد ساکت می‌شد و تا
حمله‌ی بعدی خاموشی اختیار می‌کرد. گاهی چقدر از این
اخلاقش گریزان بود و گاهی مثل الان کاملاً ممنون این اخلاقش
می‌شد.



عسل برگه‌ی وکالت‌نامه را پیش رویش کشید و محل مشخص
شده را امضا کرد. عسکری استامپ را جلوی عسل گذاشت و
گفت:

– لطفا این جا رو هم اثر انگشت بزنید.

رضا در سکوت به تشریفات پیش رو چشم دوخت. بر عکس دفعه‌ی پیش سکوت اختیار کرده بود و میدان را کاملاً دست عسل سپرده بود.

پاشنه‌ی کفشش را آرام به زمین می‌زد و به سخنان آن دو گوش می‌داد. بعد از دو روز فکر کردن به این نتیجه رسیده بود بهتر است زمام امور را دست عسل بسپارد و خودش هر جا لازم شد دخالت کند. دیگر وقت این بود که این دختر ناز پرورده را آماده‌ی رویارویی با مشکلات خودش می‌کرد، همیشه که او نبود پس چه بهتر که هر چه زودتر یاد می‌گرفت چگونه گلیمش را در این آشفته بازار از آب بیرون بکشد. وکیل اوراق پیش رویش را جمع کرد و گفت:

– برای ابلاغ اوراق دادرسی آدرس دفتر رو می‌دم، ولی لازمه آدرس محل سکونت هم به دادگاه بدیم.

عسل کاملاً بی‌حواس گفت:

– ولی خونه‌ی ما رو بانک توقیف کرده.

وکیل متعجب به هر دويشان چشم دوخت و گفت:

_ منظورم اقامتگاه کنونيه، منزل شوهرتون.

عسل تازه فهميد چه گافي داده آنهم آنقدر بزرگ که حتی ممکن بود وکیل را به رابطه‌شان مشکوک کند، به رضا نگاه کرد و با زبان بی‌زبانی از او خواست تا آدرس را بگوید. رضا هم همین حس را داشت، سرفه‌ی بلندی کرد و گفت:

_ یادداشت کنید.

موقع نوشتن آدرس ابروی وکیل بالا رفت! رضا خوب می‌دانست دردش چیست. دندان روی هم سایید تا حرفی که تا نوک زبانش آمده را بارش نکند. یک امروز را برای دعوا نیامده بود، وگرنه به این تازه به دوران رسیده حالی می‌کرد مرام و معرفت بالا شهر پایین شهری نمی‌شناسد.

نزدیک رفتنشان که شد ترجیح داد آخر جلسه را خودش در دست بگیرد. دسته چکش را از جیب داخل کتش بیرون کشید و خودکاری را از روی میز برداشت و گفت:

– آقای عسگری برای حق‌الزحمه‌ای که گفتی، من پنجاه درصدش رو الان می‌دم، چک رو برای فردا می‌نویسم، بیست درصد رو برای دو هفته دیگه و سی درصدش بمونه برای پایان کار!

عسل سر برگرداند و متعجب او را نگریست. رضا با نگاه از او خواست تا چیزی نگوید.

عسگری یک برگ از وکالتنامه را کند و پیش رویشان گذاشت و گفت:

– مشکلی نیست.

– خوبه! برای موضوع ورشکستگی اون مرحوم چه می‌کنی؟ خیلی تا مزایده کارخونه نمونده.

عسگری از روی مبل بلند شد و پشت میزش نشست و گفت:

– در مورد ورشکستگی به مدارک بیشتری احتیاجه، اول باید مدارک موجود رو بررسی کنیم تا احتمال سوء مدیریت تایید بشه، بعد ببینیم چه می‌شه کرد.

رضا گفت:

– غیر اینا دیگه مدارکی پیش ما نیست.

– قانونا همه‌ی مدارک باید پیش مدیر تصفیه باشه، هر کدوم از ورثه می‌تونن از مدیر تصفیه درخواست کپی مدارک کنن. خانم سالاری باید درخواست بده تا مدارک رو بهش بدن، منم یه حسابدار خوب می‌شناسم، موافق باشید باهاش تماس می‌گیرم. رضا به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و گفت:

– خیلی هم خوب!

و از جایش بلند شد و به عسل اشاره کرد تا برخیزد. دستش را به نشانه‌ی خداحافظی پیش برد و گفت:

– امیدوارم اونجور که ازت تعریف شنیدم، باشی!

وکیل جوان لبخند ملایمی زد و دست داد:

– من فقط امیدوارم، توکل بر خدا.

رو به عسل کرد و گفت:

– فقط خانم سالاری شما فردا صبح با من باید بیاین شعبه.

رضا که آماده‌ی رفتن بود با نارضایتی مشهودی گفت:

– مگه وکالت ندادیم به شما؟ عسل واس چی بیاد دادگاه؟
– خانم سالاری باید وکیل پدرشون رو از جانب خودش عزل کنه،
اینجور دست من برای پیگیری پرونده بازتره.
رضا با نارضایتی به عسل خیره شد. عسل ناخشنودی او را درک
کرد، از رضا چشم گرفت و رو به عسکری گفت:
– چه ساعتی باید پیام؟!



سوار آسانسور که شدند رضا دکمه‌ی همکف را زد. عسل پرسید:
– نگفته بودی پول داری!
– تو هم آخرش نگفتی از چی این وکیله خوشت اومده!
– منظورت چیه؟!

– واضح نبود؟ چندبار بگم من از این آدم خوشمم نمیاد!
– دلیلش رو بگو، اگر قابل قبول بود همین الان میرم وکالتم رو
پس می‌گیرم.

– من باید دلیل بدم که چرا از یکی خوشم نمیاد؟!

عسل سرش را بالا گرفت و محکم گفت:

– اونوقت چرا من باید بی دلیل به حرفای بی منطق کسی گوش کنم؟!

– آره دیگه، حرفای اون وحی منزله برا خانم، به من که می رسه حرفام می شه بی منطق!

عسل نفس بلندی کشید، مسیر صحبت را عوض کرد و پرسید:

– پولی که بهش دادی ربطی به این زخمای بدنت داره؟

– خودت چی فکر می کنی؟

– فکر می کنم داره!

– آفرین بهت! درست فکر کردی، همه که یه ننه بابای پولدار ندارن!

– من همچین پولی رو نمی خوام.

– لابد فکر می کنی پول کثیفیه، ولی تمیزتر از این پول نداریم،

من نون زور و بازوم رو می خورم.

– نمی خوام بهت مدیون باشم!

سرش را کمی کج کرد و کمی کشدار گفت:

– بیشتر از اون که فکر کنی، مدیون منی. نگران نباش، آخر کار همه‌شو حساب می‌کنم، دونه به دونه.

– داری تهدیدم می‌کنی؟

– چه تهدیدی؟ ببین یه گفتمان ساده رو به کجا می‌رسونی! من فقط گفتم از اون وکیله خوشم نمیاد.

– منم گفتم فقط یه دلیل بهم بده.

آسانسور ایستاد و مرد جوانی داخل شد. رضا تا طبقه‌ی همکف زبان به دندان گرفت، این دختر با لجبازی‌هایش آخر او را به جنون می‌کشاند. چگونه می‌توانست از دل نگرانی‌هایش بگوید، وقتی غسل او را آدم حساب نمی‌کرد و برای حرفش تره هم خرد نمی‌کرد؟ چگونه می‌توانست بگوید با هر نگاه گاه و بیگاه وکیل به او ذره‌ذره از مالکیتی که جز حسی پوچ حقی از آن نداشت ذوب می‌شود و گدازه می‌گردد. آنقدر که همچون آتشفشانی خاموش به مرز انفجار نزدیک می‌شود، اما عاقبت گدازه‌ها خودش را می‌سوزاند.

بالاخره به طبقه‌ی همکف رسیدند. باید فاصله می‌گرفت و کمی
قدم می‌زد، حرف زدن و گلایه کردن فقط مساوی بود با شروع
یک جنگ دیگر.

از ساختمان که خارج شدند سوئیچ را سمت عسل گرفت و گفت:
_ تو ماشین رو ببر.

_ چرا من؟!

_ چون میخوام یکم قدم بزنم.

_ اگه مادرت پرسید ماشینش اینجاست خودش کجاست، بگم
می‌خواست قدم بزنه؟!

_ بهش بگو خودش که اومد جواب می‌ده.

عسل با چشمانی پر شکایت نگاهش کرد. رضا نگاهش را تاب
نیاورد و پشت به او کرد و فاصله گرفت.



لیوان را در دستش چرخ می‌داد و یک نفس تمام محتویاتش را
نوشید، صورتش جمع شد و چشمانش را بهم فشار داد تا از طعم
تلخش بکاهد. دستش را تا ته داخل شیشه‌ی زیتون کرد، ولی

این بار نتوانست چیزی بیرون بیاورد. شاهین خیارشوری را جلوی
رویش گرفت و گفت:

– بیا خیارشور بخور واست بهتره...

در حالیکه از شدت مستی صدایش کش آمده بود پرسید:

– توفیرش چیه؟!

شاهین گفت:

– اینقدر رفتی بالا که می ترسم هسته زیتونا گیر کنه اون تو!

لبش را انحنای داد و با دهن کجی گفت:

– هرهره!

دوباره مشغول شیشه‌ی زیتون شد و به زحمت توانست چند دانه
زیتون را بیرون بکشد.

اصغر با ایما و اشاره به شاهین فهماند تا شیشه نوشیدنی را از
جلوی رضا دور کند. شاهین تا خواست شیشه را بردارد رضا آن
را در هوا قاپید و گفت:

– دست خر کوتاه!

و هسته‌ی زیتون را با دست دیگرش در آورد و جلوی چشم شاهین گرفت و گفت:

– هنو مونده به ما برسی!

شاهین مستاصل خندید:

– همیشه بالا باشی داداش.

طبق معمول این چند وقت پاتوق شب‌نشینی‌شان خانه‌ی رفیق شاهین بود. دورهمی‌شان را آرام و بی‌سر و صدا می‌گرفتند تا شکایت همسایه‌های گوش به زنگش را در نیاورند. امشب پرچانگی رفیق شاهین گل کرده و یک ریز حرف می‌زد. رضا حوصله‌اش را نداشت و دلش می‌خواست از دست حرف‌های صدمن یک غازش فرار کند، آخر او را چه به سبزه بدن ملت؟! چه اسمی هم رفیق شاهین برایش گذاشته بود، کینسیالازی! بیشتر شبیه یک فحش بود! پیک دیگری ریخت که اصغر آهسته گفت:

– چه خبرته داداش!؟

رضا پیکش را بالا داد و گفت:

_ فقط فقط سلامتیت.

_ اوضاع خونه خوبه؟!!

رضا سنگین زبان زد:

_ کدوم خونه؟!!

_ مگه چندتا خونه داری تا بگم کدوم؟!!

رضا تلخ خندید و گفت:

_ هیچی!

و شاتش را بالا رفت. شاهین مشغول عکس گرفتن از مزه‌های

وسط بود که رضا فریاد زد:

_ هوی جوجه، ما رو استوری نکنیا.

شاهین خندید و گفت:

_ نترس ما آبرو داریم!

_ ارواح مادر زنت!

_ هووووی من رو مادر زنم خیلی تعصب دارم!

خندید و گفت:

– یارو تو ده راه نمی‌دادن، سراغ خونه‌ی کدخدا رو می‌گرفت،
آخه تو گور داری که کفن داشته باشی نفله؟

– راه میدان خوبم راه میدان، همه چی به وقتش!
رضا ابروهایش را بالا داد و گفت:

– اونوقت کدوم بابای خری دخترشو میده دست تو؟!
اصغر به قیافه‌ی تو ذوق خورده شاهین نگاه‌ی کرد و گفت:
– مگه چشه؟!

– چشم نیست، پاچه‌ست! آخه خونه داری؟ ماشین درست حسابی
داری؟ پول و پله داری؟ بابای دست و دلباز داری؟ قیافه داری؟
از همینا که رفیقمون میگه، کینیالا نمی‌دونم چی ژی داری؟!
چی داری که دخترشونو دستت بدن؟
شاهین شاکی گفت:

– یه امشبو اومدیم خوش باشیما، بین چجور میزنی تو پَر آدم!
– بلانسبت آدم.

شاهین سکوت کرد و جوابی نداد. رضا با همه‌ی مستی‌اش فهمید که تند رفته است. دستش را دور گردن شاهین حلقه کرد و دلجویانه گفت:

_ قیافه نگیر حالا به وقتش از شما عباسی از ما رقاصی!

صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد، گوشی را از روی میز کنار دستش برداشت. صفحه‌اش را واضح نمی‌توانست ببیند. چندبار چشمانش را باریک کرد ولی نام مخاطب با شماره‌ی آن را به صورت خط‌های در هم می‌دید. دکمه‌ی تماس را فشار داد:

_ بله.

_ ...

_ الو!

سکوت مخاطب باعث شد بگوید:

_ هووووی! مگه مرض داری زنگ می‌زنی حرف نمی‌زنی؟!

صدای نازکی در گوشی پیچید:

_ منم!

گوشی را از کنار گوشش دور کرد و به صفحه‌اش زل زد، عسل بود؟! او و این ناپرهیزی‌ها؟! به سختی از جایش بلند شد و به طرف اتاق خواب رفت:

– به‌به! عسل بانو! عسل گیسو! چشم عسلی! چی شده به این حقیر پاپتی افتخار دادین بانو؟! عسل مکشی کرد و گفت:

– می‌دونی ساعت چنده؟!

– نه والا، زنگ زدی ساعت بررسی خانوم خانوما؟ کم لطفی نکن بانو، یه ساعت داخل کلبه‌ی فقیرانه ما که دیگه پیدا می‌شه. – گفتی امشب میای!

– کجا بیام؟ آخه کدوم آدم عاقلی حال به این خوبی رو ول می‌کنه بیاد اونجا ضدحال بخوره؟!

عسل سکوت کرد. سکوتش که طولانی شد رضا گفت:

– الو... الو... شیرین عسل رفتی؟!

– به مادرت گفتم امشب میای خونه... گلاب خانم منتظرته.

_ فقط گلاب خانم؟

عسل سؤالش را بی جواب گذاشت. پرده‌ی اتاق را گرفت و پیشانی‌اش را به آن تکیه داد.

_ ای بابا چی شد، چرا حرف نمی‌زنی؟

ناامید از پاسخی که منتظر شنیدنش بود گفت:

_ باشه هر جور راحتی، عوضش من برات حرف می‌زنم. نمی‌دونی امروز چقدر خوشگل شده بودی... چقدر خانم شده بودی... از این خانم با کلاسا! از اینا که ادای با کلاس رو در میارنا، نه! یه جورایی هر کی تو رو می‌بینه آب دهنش راه میفته... حتی اون وکیل! خداییش اون کجا و من کجا! نمی‌دونی چقدر به هم میومدین! عسل نگذاشت حرفش را ادامه دهد و گفت:

_ بیا خونه رضا.

رضا خندید:

_ مطمئنی؟!

با لحنی که ناخواسته کش آمده بود گفت:

– اونوقت بیام خونه نمی ترسی بهت دست درازی کنم؟!!

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

– فراموشش کن، به مادرت می گم حالت خوبه.

– خوبه بهش بگو خوبم... همیشه خوبم... حتی اگر یکی هی بهم

بگه ازم بدش میاد و هی پاره بشم بازم خوبم!

سکوت آن طرف خط انتظارش را برای شنیدن پاسخ طولانی کرد:

– الو... الو... رفتی؟!!

گوشی را از کنار گوشش برداشت و نگاهی به صفحه ی آن کرد.
تازه متوجه پایان تماس شد:

– نه، انگار واقعاً رفتی! چرا رفتی آخه؟ عسل گیسو، چشم عسلی!
کی دیگه منو دست خودم بسپاره؟! تازه سرشب بود... الو.

به زحمت روی شماره ی عسل تمرکز کرد و دکمه ی تماس را زد.
بوق های متداول خبر از آن داشت که مخاطب دیگر قصد صحبت ندارد.
پوزخندی زد و گفت:

– مثل همیشه... جای قشنگش که می رسه فرار می کنی.

تلفن را جلوی صورتش گرفت و گفت:

– ولی من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم، می‌فهمی؟ به من
میگن رضا شرخرا! هر چقدرم زخم بزنی آخرشو من می‌تازونم...
می‌فهمی؟ من...

– جلوجلو خسته نباشی!

به وضوح جا خورد، تلفن را پایین گرفت و به اصغر که پشت
سرش ایستاده بود نگاه کرد:

– تو الان نباید در می‌زدی؟!

– ببخش، نمی‌دونستم حجاب نداری!

– پس بالاخره کمال همنشین در تو اثر کرد، تو هم مثل اون
جوجه خیارشوری شدی رفت!

اصغر به دیوار تکیه داد و گفت:

– دردت چیه؟!

– دکتری؟!

– نیستم، ولی درد تو بگو شاید بتونم واست نسخه بپیچم.

– درد من؟ درد من بی دردیّه! درد هیچیه! می تونی علاجش کنی،
بفرما!

اصغر گفت:

– شکمت گرسنه ست؟!

– نه!

– تشنه چی؟!

– واس چی می پرسی؟!

– جوابمو بده، هستی یا نیستی؟!

– نه!

– بی پول هم که دیگه نیستی؟!

– حرف آخر!

– آدمی هر وقت شکمش سیر باشه و جیبش پر پول، هیچی
میشه دردش!

– ما رو گرفتی آخر شبی؟ حالا دیگه مسخره می کنی؟!

– شکر بخورم، ببین حال و روزت رو...

سرزنش‌وار ادامه داد:

– اون از ظهرت، اینم از حالات. چرا خودت رو تشنه می‌بری لب چشمه و بر می‌گردونی؟ لقمه رو دور سرت نچرخون، اگر می‌خوایش بهش بگو. نمی‌خوایش، ردش کن بره. از خودت دورش کن، می‌فهمی؟ از اون دور شو، نه از خودت! از اسب بیفت، نه از اصل! بدون دختره می‌تونی هزار سال زنده بمونی ولی بدون خودت هر روز قدر هزار سال می‌میری.

رضا لبخندی زد و گوشی را داخل جیب شلوارش سراند. دستش را روی شانه‌ی رفیقش گذاشت و گفت:

– حرفات خیلی قشنگ بود داداش؛ ولی تو، کفشای خودت پاته!



دستانش را چندبار روی صورتش کشید تا حواسش را جمع محیط کند. نفهمیده چگونه از کی و کجا خوابش برده است. با تکان‌های راننده چشم باز کرده و خود بیهوشش را سوار بر ماشین آژانس جلوی در خانه‌شان یافت، اصلاً یادش نمی‌آمد کی اینقدر آدرس دقیق را داده است. کیف پولش را از جیب داخل کت در آورد که راننده گفت:

_ حساب شده.

گیج پرسید:

_ کی حساب کرد؟!

راننده پر از سرزنش نگاهش کرد. انگار با نگاه بی‌زبانی می‌گفت
وقتی جنبه نداری چرا اینقدر کوفت می‌کنی؟

سرد گفت:

_ همونی که سوارت کرد!

همانی که سوارش کرد؟! شاهین یا اصغر؟ کدامشان بود؟! اصلاً
یادش نمی‌آمد، اهمیتی هم نداشت که بخواهد فکرش را کند. از
ماشین پیاده شد و به طرف در خانه راه افتاد. با هر قدم، پاهایش
بیشتر از قبل به زمین می‌کشید و به سختی تعادلش را حفظ
می‌کرد تا سکندری نخورد.

زیر نور چراغ برق کلید را پیدا و با بدبختی آن را در قفل در
انداخت. بعد از تماس عسل دیگر نتوانسته بود در جمع‌شان
بنشیند. دل لجبازش را به همان جمله‌ی کوتاه فروخته بود. "بیا
خونه" دخترک با همین دو کلمه چلچراغی در جانش روشن

کرده و آنقدر حس خوب به کامش ریخته بود که شراب چندساله شاهین نریخته بود! انگار که با ورد شیرینی جادویش کرده باشد. وارد پذیرایی که شد گلاب را با تسبیح هزارتایی در دستش، نشسته داخل سالن دید. موهای به هم ریخته‌اش را با دست کمی مرتب کرد، چشمانش را کاملاً باز کرد و صاف‌تر ایستاد. سعی کرد تا همه‌ی حواس شش گانه‌اش را جمع کند، فقط نمی‌دانست با زبان سنگینش چه کند؟! لبخندی به چهره‌ی بهت‌زده مادرش زد و گفت:

– احوالت گلابتون؟ چرا نخوابیدی ننه گلاب؟!

گلاب متعجب به رفتار عجیبش نگاه کرد:

– خوبی مادری؟!

– خوب‌خوب! کیفم هم کوک‌کوک!

جلوتر رفت و انتهای تسبیح مادرش را گرفت:

– داشتی واسه من تسبیح می‌نداختی؟ نگران نباش، نشنیدی میگن بادمجون بم آفت نداره؟ حکایت ماست.

گلاب لب به شکایت باز کرد:

– این چه سر و وضعیه رضا؟!

رضا چرخى زد و به خودش نگاه کرد:

– چشه ننه؟!

شکمش را داخل داد و سینه‌اش را جلو و دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد:

– مشکلتش کجاست؟! به این خوبى! راستى مى‌دونى چقدر پول این کت رو دادم؟ بشنوى شاخ در میاری، تو این دوره زمونه‌ای که همه عقلشون به چشمشونه گفتم ما هم به چشم بیایم.

گلاب تسبیحش را کنار گذاشت و تند گفت:

– خجالت بکش پسر، دو روزه خونه نیومدى، حالا که اومدى مست و پاتیلی؟!

رضا خندید. دستانش را در امتداد شانه‌هایش باز کرد و ضرب گرفت:

– اومدم... از هند اومدم... با ماشین بنز اومدم... اومدم از هند اومدم... چون که دلش خواست اومدم... راستى این عیال ما رو

ندیدی؟ خودش گفت بیا خونه... به جان خودم، چرا نیستش
پس؟! نکنه گرفته خوابیده.

گلاب رو برگرداند و نگاهش را گرفت.

– چی شد گلاب خانم؟ ما فقیر فقرا رو تحویل نمی‌گیری!

– برو تو اتاق.

– الان منو دعوا کردی ننه گلاب؟!!

– قباحت داره پسر، از اون دوتا دختر تو خونه خجالت بکش!

– چشم‌چشمم... اگر با خجالت کشیدن من همه چی حل
می‌شه، برم تا خود صبح خجالت بکشم. راستی اون آلوچه رو هم
از طرف من ببوس.

گلاب با دلخوری به رضا نگاه کرد، از نوشیدن‌های گاه و بیگاه
پسرانش خبر داشت ولی بنابر سیاست مادرانه‌اش اعتراضی
نمی‌کرد تا به اصطلاح خودش، رویشان به روی او باز نشود.



به عادت این چند وقت آهسته در را بست و آرام وارد اتاق شد.
اتاق آنقدر تاریک نبود و با وجود خاموشی شب، در جستجوی

عسل نگاهی به تخت کرد. با همه‌ی مستی‌اش توانست تخت خالی را تشخیص دهد، پلک‌هایش را چندین دفعه باز و بسته کرد و هر بار از دفعه‌ی قبل مطمئن‌تر می‌شد که تخت از حضورش خالیست! به چشمان مستش اعتماد نکرد و برای اطمینان یک زانویش را روی تخت گذاشت و دستانش را روی ملحفه کشید. دستانش هم گواه می‌داد تخت کاملاً خالی است، نفسش را صدادار بیرون داد؛ عسل نبود!

ولی مگر همین یک ساعت پیش از خانه تماس نگرفته بود؟ یعنی این گونه به نظر می‌رسید که از خانه زنگ زده. پیشانی‌اش را فشار داد و روی شماره‌ی عسل تمرکز کرد، شماره را که یافت دکمه‌ی تماس را زد. کمی بعد با پیچیدن صدای بوق داخل گوشی به سمت چپ چرخید و به خاموش و روشن شدن صفحه‌ی گوشی که روی میز بود زل زد، گیج به طرفش رفت. گوشی روی سایلنت و همزمان با هر صدای بوقی که در گوشش می‌پیچید صفحه خاموش و روشن می‌شد. از جا برخاست و به سمت در اتاق رفت، با کف دست روی دیوار کشید و کلید برق را پیدا کرد و زد. با همه‌ی گیجی‌اش درست حدس زده بود،

دخترکش در کنج اتاق کنار پنجره نشسته و دستانش را دور زانوهایش حلقه زده و سرش را روی هر دو ساعدش گذاشته بود. به سمتش قدم برداشت و کنارش روی زمین نشست. با دو انگشت موهایش را از روی صورتش کنار زد و صدایش زد:

– عسل... عسلک... بیداری؟!

سردی هوای بیرون از درزهای شیشه‌ی پنجره به صورتش خورد. نمی‌توانست اینجا رهایش کند، تا صبح بدنش خشک می‌شد. گوشی‌ها را همان جا رها کرد. شانه‌ی عسل را در بغل گرفت و دست دیگرش را زیر زانوهایش برد. با فشار به زانویش از زمین بلند شد. همه‌ی حواسش را جمع کرد تا با وجود دختری که در آغوش داشت سکندری نخورد.

عسل را آرام روی تخت خواباند و پتو را رویش کشید. کتش را در آورد و دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد، کمربندش را بیرون کشید که صدای گریه‌ی خفه‌ای به گوشش رسید! به طرف عسل چرخید که آرام در بسترش گریه می‌کرد. پیراهنش را از تن در آورد و دستی به صورتش کشید. مانده بود چه کند...

حکم کسی را داشت که نه راه پیش دارد و نه راه پس! ای کاش اصلاً نیامده بود. خواست جلو برود ولی تردید به جانش رخنه کرد. ترس از این که دوباره پس زده شود به قلبش چنگ انداخت. آخر دل لجبازش زمام عقلش را در دست گرفت. همه‌ی جراتش را جمع کرد و به سمت عسل رفت. کنارش با کمترین فاصله دراز کشید. یک دستش را زیر قفسه سینه‌ی عسل حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید و همان یک ذره فضای کوچک خالی بین‌شان را پر کرد، مقاومت بی‌جان عسل نیازی به مهار نداشت. دستش را تنها کمی محکم‌تر دورش گرفت و سرش را بین دو کتف عسل نهاد و آرام گفت:

– حق داری گریه کنی! آخه به چی من دل خوش کردی؟! فکر کردی من کی‌ام؟! سوپر من؟! بت من؟! دیدی که هیچ خری نیستم... تو این مملکت بی‌صاحب یکی از همه بدبخت‌تر، چی تو من دیدی آخه؟ جوابش گریه آرام عسل بود:

– خدا شاهده نمی‌خواستم اذیت کنم، فقط خواستم حالت رو بگیرم! گفتم روتو کم کنم. آخه تو مرام من زیر بار رفتن نبود، بخصوص زیر بار حرف زن جماعت، برام سنگینه؛ هنوزم سنگینه.

واسه همیناست تا تو رو می بینم جبهه می گیرم، بهم حق بده!
من آدم اهلی شدن نیستم! منو رام خودت نکن! می فهمی؟ نذار
زندگیم از اینی که هست سگی تر بشه... همین الانشم دارم زجر
می کشم، تا می بینم یکی بهت توجه می کنه، دیگه نمی فهمم چی
خوبه، چی بده... کمی بدنش را کش داد و پشت گردن عسل را
بوسید. سریع همچون گناه کاری عقب کشید و پیشانی اش را
بیشتر بین دو کتفش چسباند و گفت:

– من آدم بده و تو خوبه! دیگه گریه نکن، نذار این گریه ها دو
روز دیگه که رفتی تو گوشم زنگ بشه و حالم بیشتر از قبل از
خودم بهم بخوره...

عسل اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– خیلی بدی.

– می دونم.

– خیلی خیلی، بد!

– می دونم، فدای اشکات.

– بابام هیچ وقت نمی داشت ناراحت بشم.

رضا برای این حرفش جوابی نداشت، گویی به تلافی آن وقت‌ها او هر روز برایش جبران مافات می‌کرد. وقتی سکوت رضا را دید ادامه داد:

_ دُرْدونه‌ی بابا بودم، ولی اون پسر دوست بود. بعد از اون تصادف فقط به داشتن وارث فکر می‌کرد، که مهشید اونو بهش داد. با همه‌ی سن کمی که داشتم می‌فهمیدم مهشید از بودن با بابا بدش میاد! حق هم داشت، جای پدرش بود تا شوهر. بابا تاجر بزرگی بود، ولی هیچ وقت نداشت من مستقل بشم، حتی رشته‌ی دانشگاه هم به انتخاب خودش بود. هیچ علاقه‌ای به ریاضی نداشتم، دلم می‌خواست طراحی و مد بخونم. برای همین از دانشگاه فراری بودم یه ترم می‌خوندم و یه ترم مرخصی می‌گرفتم. دلم می‌خواست دختر خوبی برای بابا باشم ولی اون مطیع بودن رو نشونه‌ی خوب بودن می‌دونست، نتونستم دختر خوبی براش باشم. این اواخر این قدر تو مشکلات و بدهکاری‌هاش غرق شده بود که یادش رفت منم هستم. روزای آخر عمرش خیلی کم دیدمش، تا این که اون اتفاق افتاد و تو رو دیدم. حتی موقع مرگش هم کنارش نبودم. دوباره اشک‌هایش را پاک کرد:

– بعد از مرگش دلم نمی‌خواست اسمش به بدی یاد بشه، فقط می‌خواستم انتقام بگیرم. توان این که بخوام تنها اقدام کنم رو نداشتم، خودت هم دیدی؛ نمونه‌ش وکیل بابا. هیچ کدومشون حرفای یه دختر بیست ساله‌ای که تازه مرگ پدرش رو دیده جدی نمی‌گرفتن، فکر می‌کردن من دارم داستان به هم می‌بافم. آخرین باری که پیش وکیل بابا رفتم، با من مثل یه دختر بچه رفتار کرد. به هر راهی که برای گرفتن حق بابا فکر می‌کردم آخرش می‌رسیدم به تو.

نفس بلندی کشید:

– ازم پرسیدی چرا بهت اعتماد کردم، یادته؟

رضا با وجود همه زیاده‌روی که در نوشیدن کرده بود چیزی یادش نبود، ولی لب زد:

– یادمه!

– وقتی تو گاراژ دیدمت بهم گفתי امانتی، انصافاً امانت‌دار خوبی بودی. می‌تونستی، ولی دست‌درازی نکردی. بعد از مرگ بابا به هر کسی که فکر می‌کردم، فقط تو به نظرم قابل اعتماد میومدی.

رضا دستش را محکم‌تر دور عسل حلقه کرد.

عسل ادامه داد:

– نمی‌خواستم زیر یوغ ببرمت؛ من دختر قوی‌ای نیستم.
نمی‌تونستم تنهایی با اونا بجنگم و محکم‌تر از تو کسی رو
نمی‌شناختم.

رضا خندید و گفت:

– به کاهدون زدی عسلک.

بوسه‌ی دیگری بین دو کتفش گذاشت و گفت:

– من خودم دنبال یکی می‌گردم که واس خاطر من با یه دنیا
بجنگه.

با حس درد شدیدی در سرش بیدار شد. چشمانش را به جای
باز کردن تا جاییکه می‌شد به هم فشار داد. کمی صبر کرد تا از
دردش کاسته شود ولی از فشار دردی که به یک‌باره بر سرش
هجوم آورد دو طرف شقیقه‌هایش را گرفت و بی‌اختیار فریاد
بلندی کشید و در جایش نشست. انگار یک پاندول چند صدتنی
در کاسه‌ی سرش به صورت دورانی می‌چرخید. رسماً از غلط

دیشبش به غلط کردن افتاده بود. با صدای بهار که با عجله داخل اتاق شد به طرف در چرخید.

- چی شده داداش؟!

فریاد زد.

- برو بیرون.

سرش را محکم‌تر فشرد و تا جاییکه می‌توانست خم شد. بهار بی‌هیچ حرفی بیرون رفت و در را محکم بست. از صدای بلند بسته شدن در سردردش بیشتر شد. اگر وقت دیگری بود حتماً حالش را می‌گرفت و گوشش را می‌پیچاند. دستی به صورتش کشید و چشمانش را محکم‌تر به هم فشار داد ولی هیچ فایده‌ای نداشت. تصمیم گرفت تنی به آب بزند، شاید بهتر می‌توانست به این حال گندش غلبه کند. دو پایش را از تخت آویزان کرد تا از جایش بلند شود که متوجه کاغذ روی میز شد. کاغذ را برداشت و متن آن را خواند.

"حرفای دیشبم رو فراموش کن. قهوه رو شده حتی سرد بخور، برای سردردت خوبه."

فنجان قهوه و یک بطری آب کنار کاغذ بود. قهوه‌ی سرد شده را یک‌باره نوشید و دوباره متن کاغذ را خواند. "حرف‌های دیشبم را فراموش کن" کمی به شب گذشته نقب زد، کدام حرفش را می‌گفت. نگاهی به ساعت اتاق کرد، نیم ساعت از یازده گذشته بود. دیگر حساب زمان را فراموش کرده بود. حوله‌اش را برداشت، هیچ چیز بهتر از یک دوش آب نمی‌توانست حالش را جا بیاورد. صدای زنگ تلفن در آستانه‌ی در او را بازداشت. برگشت و به شماره‌ی مخاطب نگاه انداخت. "عسکری وکیل" از تعجب یک تایی ابرویش بالا رفت. مگر او صبح با غسل قرار نداشت پس چرا با او تماس گرفته است...

دکمه‌ی تماس را زد و بلافاصله گفت:

– الو آقای وکیل؟!

– سلام جناب امیری.

نفس بلندی کشید و حجم وسیعی از هوا به داخل ریه‌هایش فرستاد تا از گرفتگی صدایش کم کند.

– سلام خیر باشه آقای عسکری؟! مشکلی پیش اومده؟

– راستش همسرتون رو داخل دادسرا ملاقات کردم.

– خب.

– خانم سالاری تمایل داشتند که از این به بعد شما پیگیر کارهای تصادف اون مرحوم باشید.

رضا متعجب پرسید.

– من؟

– بله شخص شما.

– مطمئنی آقای وکیل؟!

– بله جناب امروز داخل دادسرا از من خواستند.

عسل او را امین خود دانسته بود!

– اوکی... مشکلی نیست هر وقت بفرمایید در خدمتم.

– من امروز روی نظر افسر قبلی اعتراض گذاشتم. دادیاری هم کارشناسی معرفی کرد که باهاش برای فردا صبح ساعت یازده هماهنگ کردم.

– خوبه کجا باید بیایم.

– آدرس پارکینگ رو اس ام اس می کنم. حتی المقدور رأس ساعت اونجا باشین.

رضا تشکری کرد و تماس را قطع کرد. داخل حمام شد و حوله اش را آویزان کرد. همه ی فکر و ذهنش مشغول پردازش رفتار عسل بود، با آن همه اصراری که شخصاً برای دنبال کردن پرونده ی پدرش داشت برایش عجیب بود چرا پیگیری آن را به او محول کرده است.

شیر آب گرم را باز کرد و قطره های آب بی امان روی بدنش شروع به غلطیدن کردند. سرش را بالا گرفت و طراوت آب را به کامش ریخت.

پس بالاخره او را قابل اعتماد دانسته بود. مهم تر از همه جلوی جناب وکیل به او اعتبار داده بود. عسل این را نمی دانست با این جمله ای که به وکیل گفته حالا اولویت همه ی اولویت هایش گشته است. تیغ ریش تراش را روی صورتش کشید، حالا بیشتر از قبل بار مسؤولیت روی دوشش را حس می کرد. تعهد و مسؤولیتی که نه از تهدیدهای روز اول عسل بلکه از دل و جانش

نشأت می گرفت. در آینه نگاه کرد، همیشه مرد حرفهایش بود
و این را به همه نه، فقط به او ثابت می کرد.



از پشت سر دستهایش را دور گردن گلاب حلقه کرد. گلاب
سعی کرد با زور نداشته‌اش دستانش را باز کند و با غیض گفت:
_ ولم کن بچه!

حلقه‌ی دستانش را کمی شل تر کرد و با صدای بم گفت:

_ بچه تو قنداقه، ننه!

_ ولم کن رضا، دلم ازت چرکه.

_ چاره‌ی دل چرکت یه سفید کننده‌ست، از اینا که بیست و

چهار ساعت تو تلویزیون تبلیغش می کنن!

گلاب تسبیحش را بالا آورد و گفت:

_ گمش کردم، ولم کن.

رضا با خنده صورتش را محکم بوسید:

_ چقدر ناز داری گلاب خانم.

و حلقه‌ی دستانش را باز کرد. گلاب طاقت نیاورد و لب به شکوه باز کرد.

– این چه وضعیه برا خودت ساختی؟ اون از دیشبت، اینم از امروز صبحت که سر دخترم داد زدی.

– حالا کجاست دخترت؟

– با چشم اشکی از خونه زد بیرون.

– خیالت راحت در میارم از دلش.

– چی شده رضا؟! تو هیچ وقت اینطوری نبودی!

– خوبم مادر.

– خوب نیستی، من مادرتم و بزرگت کردم، بهتر از همه می‌شناسمت.

مکثی کرد و گفت:

– به اون دختر ربطی داره؟!!

– اون دختر اسم نداره؟!!

– از وقتی که اومده تو این خونه خودت نیستی.

رضا به پنجره‌ی پذیرایی نگاه کرد و عسل را دید که داخل حیاط شد، این بار مقنعه‌ی مشکی چهره‌اش را قاب گرفته بود و صورتش که از سرمای هوا قرمز شده بود.

_ نگران نباش خوبم مادر، یعنی همین الان کاملاً خوب خوب شدم!



به ماشین سالاری نگاه کرد. یک پژو پارس تقریباً مچاله شده که فقط راست کار اوراقچی‌ها بود. باد سردی می‌وزید و عسل از درون می‌لرزید. سوئیچ ماشین را سمت عسل گرفت و گفت:
_ برو داخل ماشین، هوا سرده.

عسل از جایش تکان نخورد فقط نگاهش را لحظه‌ای از ماشین پدرش گرفت و گفت:

_ نه میمونم.

و دوباره به ماشین درهم مچاله‌ی پدرش زل زد.

رضا تمام قد جلویش ایستاد تا مانع دیدش شود:

– چرا لج می‌کنی دختر خوب؟ واسه چی می‌خواهی هم خودتو عذاب بدی هم منو؟

عسل بغضش را فرو خورد و گفت:

– بابا تو رانندگی استاد بود، همیشه با احتیاط می‌روند.

– اتفاق وقتی بخواد بیفته، میفته.

– مشکل همینیه که نمی‌تونم باور کنم این یه اتفاق بوده، هیچ وقت.

– یه سوال بپرسم؟!

– بپرس.

– چرا بابات با اون همه پول و مال و منال این پژو پارس زیر پاش بوده؟

عسل با حسرت گفت:

– چون یه زمانی ماشین داداشم بود، جایزه‌ی قبولی دانشگاهش که عمرش کفاف استفاده ازش رو نداد ولی بابا نگهش داشت. هیچ علاقه‌ای به رانندگی با ماشین دنده اتوماتیک نداشت، با

ماشینای قدیمی راحت تر بود فقط یه وقتایی که راننده شو
مرخص می کرد پشت این ماشین می نشست.

رضا به علامت فهمیدن ابروهایش را بالا داد.

کارشناس بعد از معاینه ی ماشین مشغول نوشتن شد. عسکری
از کارشناس فاصله گرفت و نزدیک آن دو شد.
رضا پرسید:

– می گم آقای وکیل، این کارشناسه دقیقاً داره چیکار می کنه؟!

– معاینه ی فنی خودرو، ببینید گزارش نیروی انتظامی و افسر
پرونده علت تصادف رو خواب آلودگی راننده و عدم کنترل با
سرعت بالا زده، خانم سالاری میگن که پدرشون آدم سحرخیزی
بودن و در رانندگی کمال احتیاط رو می کرده و با توجه به این
که پزشکی قانونی سکتهدی قلبی رو تایید نکرده من از دادیار
پرونده خواستم احتمال نقص فنی بررسی بشه.

عسکری نگاهی به حجم آهنی که از ماشین سالاری به جا مانده
بود کرد و ادامه داد:

– اگر نقص فنی، عمدی ایجاد شده باشه فرضیه خانم سالاری در مورد مرگ پدرشون تایید می‌شه.

رضا به وکیل اشاره کرد تا از عسل کمی فاصله بگیرند و آرام گفت:

– ببین آقای وکیل، سالاری یه ورشکسته بوده، هیچی نداشته، هیچیه هیچی؛ لا فلوس! قطعاً وجودش بیشتر به نفع دور و وری‌ها و طلبکارهاش بوده تا جنازه‌ش. بهتر نیست رو مسائل مالی کارخونه تمرکز کنید.

– منم با شما موافقم، ولی این احتمالیه که همسرتون مطرح کرده و من مامورم و معذور.

رضا معنی حرفش را کاملاً می‌فهمید. مامور بودن و بدتر معذور بودن. وکیل ادامه داد:

– در مورد کپی مدارک، من با حسابدار صحبت کردم و گفتم به زودی مدارک رو به دستش می‌رسونم.

رضا گفت:

– مشکلی نیست، همین امروز ردیفش می‌کنم مدارک رو بگیرین.

کارشناس هنوز بالای سر ماشین، مشغول بررسی و معاینه بود،
بعد از صحبت با نگهبان پارکینگ از او فاصله گرفت و به سمت
آنها آمد و کنارشان ایستاد و مطلبی در پایین سر برگش نوشت.
وکیل پرسید:

– کارتون تمام شد آقای حسن پور؟

کارشناس پوشه‌اش را بست و گفت:

– بله، نتیجه رو نهایتاً تا سه روز دیگه می‌فرستم دادگاه.

رضا کنجکاو پرسید:

– چیز مشکوکی هم پیدا کردین؟!

کارشناس عینکش را برداشت و در جیب بلوزش نهاد و قاطع
گفت:

– سه روز دیگه، دادگاه.



کلید انداخت و لنگهی در را باز کرد.

کنار ایستاد تا عسل اول وارد شود، انگار در همین مدت کوتاه قانون "لیدی ایز فرست" برایش شرطی شده بود! ناهار را بیرون خورده و دو ساعتی در کنار هم پیاده‌روی کرده بودند.

در کل بعد از ظهر خوبی را گذرانده بود، عسل پابه پایش بدون هیچ حرف و حدیث و دلخوری آمده بود.

با حسرت به دست عسل نگاه کرد. همه‌ی دو ساعت قبل حسرت در دست گرفتنش را داشت، ولی از آخرین مشاجره‌شان که او را به انحراف متهم کرده یک خط قرمز پررنگ بین خود و عسل کشید و سعی می‌کرد با دورترین فاصله از این خط قرمز بایستد. دیدن کفش‌های نیلوفر کام شیرینش را به یک‌باره تلخ کرد، آنقدر که می‌خواست راه آمده را برگردد و برود در همان گاراژ شب را صبح کند.

آن هم وقتی که عسل از همه چیز باخبر بود، حس می‌کرد راز سر به مهرش برملا شده و به زودی همه باخبر خواهند شد، هنوز از عسل مطمئن نبود.

بعد از آن اتفاق آخر دیگر با نیلوفر روبه رو نشده بودند، نیلوفری که آنقدر زرنگ بود که حتی وقتی محمد هم آمد باز در خانه‌شان آفتابی نشد.

بدترین قسمتش آنجا بود که نمی‌دانست چگونه با نیلوفر برخورد کند و به دنبال آن، با عسل! عسلی که تا قبل فهمیدن ماجرا تا اسم نیلوفر می‌آمد گارد می‌گرفت. حس می‌کرد چوب دو سر سوخته شده، حکایت آتش نخورده و دهن سوخته، دقیقاً وصف حال او بود.

با دیدن نیلوفر در پذیرایی خانه ترجیح داد مثل قبل به همان شگرد نادیده گرفتنش روی بیاورد.

نیلوفر برای سلام و احوالپرسی پیش قدم شد و به گونه‌ای رفتار کرد که انگار هیچ اتفاقی بین سه نفرشان نیفتاده است.

رضا زیر چشمی عکس‌العمل عسل را می‌پایید، وقتی دستش را پیش آورد عسل با اکراه آشکاری به او دست داد، با این وجود نیلوفر از رو نرفت و احوالپرسی گرمی‌تری کرد.

خودش هم در پاسخ سلامش به سختی سری تکان داد، همه‌ی خودداری‌اش را جمع کرد تا جلوی مادرش و عسل حفظ ظاهر کند و سرش فریاد نکشد.

وقتی عسل بعد از سلام با گلاب به طرف اتاق مشترکشان رفت، رضا سوئیچ و موبایلش را روی میز گذاشت و کنار گلاب روی مبل نشست:

– احوال ننه؟

– خوبم مادر... خودت خوبی؟

– خوبم... زمستونت کجاست؟!

– زمستون چیه مادر؟!

– منظورم بهاره دیگه.

– وای! چرا بهش می‌گی زمستون؟!

– نه این که جو بیرون و داخل خونه سرد شده، فصلا رو قاطی کردم.

آشکارا به نیلوفر تیکه انداخت ولی نیلوفر به روی خودش نیاورد و نشست.

– سرده مادری؟!

– ای همچنین! باید فکر یه پکیج باشم برا خونه، داداش نیست؟!

– ساعت خواب مادر، الان احوالش رو می‌پرسی؟!

– چطور مگه؟ خیر باشه!

– دیروز رفت شمال.

ابرویش از تعجب بالا رفت، محمد چه کاری در شمال داشت؟

– تنها؟!

– گفت کار داره، یه دو روزی میره و میاد.

– نگفت چیکار داره؟!

– نه مادر خودت که می‌دونی چه آدم توداریه، ماشالله دوتا پسرای

من یکی از یکی دیگه تودارترین! بهش گفتم چرا زنت رو نمی‌بری؟

گفت واسه تفریح نمیرم که نیلوفر رو هم ببرم!

به چهره‌ی درهم نیلوفر نگاه کرد، واضح بود از رفتن محمد به

شمال، خرسند نیست.

عسل که لباس عوض کرده از اتاق خارج شد رضا ایستاد. سعی کرد حال خوبی که از ظهر داشت را با حال و احوال بد دیگران خراب نکند. لباسش را عوض کرد و به پذیرایی برگشت با دیدن عسل و بهار که مشغول چیدن میز هستند در یک حرکت غافلگیرانه از پشت بازوانش را دور شانه‌ی بهار حلقه کرد و صورتش را به گونه‌اش کشید.

بهار با بداخلاقی گفت:

– ولم کن!

رضا اهمیتی به حرف و تقلایش نداد و دستش را بیشتر فشار داد و جیغ بهار را درآورد:

– می‌گم ولم کن.

– بگو آشتی، تا ولت کنم.

– آشتی نمی‌کنم.

– می‌گی یا نه؟!

– خفه شدم، نمی‌گم مگه زوره؟

– آره که زوره.

– ولم کن، زورگو!

اگه من زورگو بودم که تو اینجا نبودی!

— کجا بودم مثلاً؟!

– خونه‌ی شوهر با دوتا فسقلی! الانم دقیقاً داشتی کهنه‌ی کوچیکه رو می‌شستی.

۲۔ انشاء اللہ تا سال دیگر شوہر می‌کنم از شرت خلاص می‌شم۔

۲- آخه کدوم بخت برگشته‌ای تو رو می‌گیره؟

— مگہ من چمہ؟!!

– چت نیست؟ غرغرو، فضول، زبون‌دراز...

– ایششششش! خیلی هم دلش بخواد!

۲- فعلاً که خر مغزشو گاز نگرفته.

بهار از شدت حرص فریاد زد:

— ماما ان.

گلاب با خنده گفت:

– رضا چیکار بچه داری؟!

– ننه چند بار بگم بچه تو قنداقه، این اگه تا حالا شوهر کرده بود
بچش همسن من بود!

– وای!!! مگه من چندساله؟ اصلاً اگه امسال شوهر نکردم، هر چی
خواستی بهم بگو.

– بهت می‌گم زمستون.

بهار جیغ بلندی کشید و گفت:

– اسم منو درست بگو، مامان چرا چیزی بهش نمی‌گی؟!

عسل با لبخند به کل کل خواهر و برادر نگاه می‌کرد، ناخودآگاه
به یاد برادر مرحومش افتاد و هاله‌ای از غم بر صورتش نشست.
هاله‌ای که فقط رضا آن را دید و باعث شد تا از بهار فاصله بگیرد.
موقع شام رضا عملاً با محتویات بشقابش بازی می‌کرد. سوای
حضور نیلوفر سر میز، فهمیدن این که کتلت پیش رویش
دست‌پخت اوست به تنهایی برای کور کردن همه‌ی اشتهايش
کافی بود. ظاهراً عسل هم حس او را داشت که هنوز درگیر همان
یک دانه کتلت داخل بشقابش بود.

گلاب گفت:

– چرا نمی‌خوری مادر؟!

– گرسنه نیستم.

نیلوفر پرسید:

– چرا؟! بدمزه شده؟!

عسل تکه‌ای کاهو به چنگال زد و نگاهی را بین او و نیلوفر گرداند...

رضا به خوبی می‌دانست این بحث ممکن است تا ساعت‌ها ادامه‌دار شود، گفت:

– خوشمزه‌ست، فقط من میل ندارم؛ بزرگش نکنین.

بشقابش را به جلو هل داد و لیوانی آب ریخت و دست دیگرش را روی ران عسل گذاشت.

با شناختی که از عسل داشت می‌دانست از خود شیرین بازی در آوردن‌های نیلوفر در سکوت خودخوری می‌کند و بعد در اولین فرصت گدازه‌هایش را به سمت او پرتاب می‌کند.

بهار که بعد از منت کشی رضا خوش اخلاق شده بود گفت:

– کتلتا عالی شده، خوش بحال داداش محمد!

نیلوفر لبخندی زد و گفت:

– ممنون.

خیلی تمیز و قشنگ نقش بازی می‌کرد، نقش یه عروس همه چیز تمام! اصلاً به او نمی‌آمد ولی با همین کارهایش تماشاچیان بی‌خبر از ذات پلیدش را خوب جذب خودش می‌کرد.

بهار پرسید:

– راستی تاریخ عروسیتون کی شد؟!

نیلوفر کمی گرفته شد و گفت:

– چهاردهم فروردین.

بهار دستانش را از خوشحالی به هم زد و گفت:

– آخ جون! ولی من که تا اون موقع می‌میرم، چرا تو تعطیلات

عید نمی‌گیرین؟!

– آخه تولدمه!

رضا بی‌حواس گفت:

– تولدت مگه آخر زمستون نبود؟!

نیلوفر به این توجه رضا لبخندی زد و گفت:

– تولد شناسنامه‌ایمه.

با تکانی که عسل خورد رضا تازه متوجه گاف بزرگی که داده بود شد.

عسل خواست دست رضا را از روی پایش بردارد که رضا مقاومت کرد و رانش را محکم‌تر فشرد و لیوان آب را با دست آزادش برداشت تا جرعه‌ای بنوشد.

نیلوفر باز هم لبخند زد و رو به رضا گفت:

– عروسی شما کی هست؟!

آب در گلویش پرید و او را به سرفه انداخت.

عسل چشم از نیلوفر گرفت و به رضا که با مشت به سینه، سعی داشت جلوی سرفه‌هایش را بگیرد نگاه کرد.

رضا در دل به زمین و زمان، آسمان و هر چه به ذهنش می‌رسید لعنت فرستاد که چرا همین امشب همه دست به دست هم

داده‌اند و نیلوفر را جلوی او نشاندند. سرفه‌ی بلندی کرد و جرعه‌ای دیگر آب نوشید.

نیلوفر با نگاهی سیاستمدارانه او را می‌نگریست. امشب او را کامل گیر انداخته بود.

به عسل نگاه کرد، تعجبی آمیخته با طنز را در چشمانش خواند، انگار که مدیریت این بحث توسط او برایش جالب باشد. با دست کمی نوک دماغش را خاراند و گفت:

– هنوز تاریخی برایش تعیین نکردیم.

نیلوفر گفت:

– اگر موافق باشین می‌تونیم دوتا جشن عروسی رو با هم بگیریم! از این پیشنهاد صورت رضا درهم شد.

نیلوفر وقاحت را به بالاترین حد خودش رسانیده بود. ای کاش خفه خون می‌گرفت. به خوبی می‌فهمید زن پیش رویش می‌خواهد بحث را به کجا بکشاند! به این که می‌دانم فیلم بازی می‌کنی! دستش را از روی پای عسل برداشت و ایستاد:

– ما تا بعد از سالگرد پدر عسل هیچ برنامه‌ای نداریم.

– ولی شما که قبل از سالگرد عقد کردین؟!!

هر دو دستش را روی میز گذاشت:

– قضیه‌ی عقد ما جداست و به خودمون مربوطه، می‌خوای به چی بررسی؟! این بحث رو تموم کن نیلو...

باقی حرفش را خورد، به عادت قدیم او را نیلو صدا زده بود. چشمان نیلوفر برقی زد، گویی به چیزی که می‌خواست رسیده باشد، لبخندی زد و گفت:

– هر جور خودتون صلاح می‌دونین، این فقط یه پیشنهاد بود. دلش می‌خواست بگوید مرده شور خودت با این پیشنهادات را با هم ببرند اما در نهایت توانست بگوید:

– ممنون از پیشنهادتون!

از میز فاصله گرفت و بی‌هیچ حرفی سمت اتاقش رفت. نیلوفر به هدفی که داشت رسید و رضا را حسابی کفری کرده بود. انگار نیلوفر سعی داشت به نوعی حرصش را خالی کند.

اصلاً او را درک نمی‌کرد، مگر محمد را نداشت؟! مگر دنبال کسی نبود که پولدار باشد و دستش به دهانش برسد تا یک شبه ره صدساله را برود؟ مگر پز تحصیلات محمد را به همه‌ی فامیل نمی‌داد؟ حالا چرا از او طلب‌کار بود؟ چرا دست از سر او و زندگی‌اش بر نمی‌داشت؟ دردش چه بود؟

با صدای زنگ تلفن همراهش سر بلند کرد و به ساعت اتاق نگاهی انداخت، نزدیک به ده شب بود و تصمیم به پاسخگویی نداشت. بی‌رغبت نگاهی به صفحه‌ی آن کرد، اما با دیدن نام مخاطب تصمیمش عوض شد:

_ الو سلام.

_ سلام آقای امیری.

_ خیر باشه این وقت شب!

_ نگران نباشید چیزی نیست، فقط خواستم بگم که عصر رفتم و مدارک رو تحویل گرفتم و فردا می‌برمش پیش حسابدار، فقط یه مشکلی پیش اومده که...

_ چه مشکلی؟!!

– راستش آقای مردانلو گفتن به دلیل حساسیت موضوع باید به اطلاع باقی وراث هم برسه که کپی مدارک تحویل یکی از ورثه داده شده!

– یعنی چی آخه؟ اینجوری که هر حرکت ما رو کاملاً رصد می‌کنن.

– ظاهراً چاره‌ای نیست، خواستم مطلع باشین متأسفانه شرایط طوریه که می‌فهمن مادنبال مدارک هستیم و داریم یه کارهایی انجام می‌دیم، پس اگر اقدامی علیه‌شون انجام بدیم احتمالش هست برای خانم سالاری ایجاد مزاحمت کنند.

بالاخره به قسمت جذاب و مورد علاقه‌ی رضا رسیده بود:

– اینکه خیلی خوبه! دلم می‌خواد ببینم چیکار می‌خوان با عسل بکنن؟!

– فعلاً باید منتظر نظر کارشناسی باشیم، بیشتر امیدم به همین تغییر نظریه هست تا بشه روش مانور داد البته ما مشکل دیگه‌ای هم داریم!

رضا پیشانی‌اش را با دست گرفت، به هوای یک استراحت کوتاه به اتاق آمده بود و حالا از چپ و راست برایش مشکل می‌بارید:

– این دفعه دیگه چیه؟!

رضا پیشانی‌اش را با دست گرفت، به هوای یک استراحت کوتاه به اتاق آمده بود و حالا از چپ و راست برایش مشکل می‌بارید:

– این دفعه دیگه چیه؟!

– با توجه به اینکه خانم اون مرحوم وکیل دیگه‌ای دارن، هر اقدام ما روی پرونده‌ی تصادف به اطلاع ایشون هم می‌رسه.

– این یعنی اونا خبر دارن که ما کارشناس بردیم پای ماشین؟!

– دقیقاً.

– یعنی هر کاری کنیم قبل از خودمون به نتیجه‌ش پی می‌برن؟!

– بله همینطوره چاره‌ای نیست، فعلاً باید سوخت و ساخت...

بعد از خداحافظی و قطع تماس، تلفن را روی میز پرت کرد. گل بود و به سبزه نیز آراسته شد. بی‌حوصله خواست دراز بکشد که در باز و غسل داخل شد. قبل از آن که چیزی بگوید رضا انگشتش را تهدیدوار جلوی‌اش گرفت و گفت:

_ فقط یک کلمه، یک کلمه!

عسل حوله حمامش را از کمد برداشت و گفت:

_ یک کلمه چی؟!

_ برای امروزم بسه.

_ کاری به زن داداشت ندارم ولی می‌تونم بگم چه جاری خوشمزهای دارم.

رضا پوف بلندی کرد:

_ واقعاً فهمیدن شما زن‌ها خیلی سخته، الان داشتم با وکیل حرف می‌زدم. بردن نام وکیل باعث شد عسل برگردد و با حساسیت بگوید:

_ چیزی شده؟! چی گفت؟

_ گفت که وکیل وصی بابات، همون مدیر تصفیه، مردانلو گفته باید به زن بابات هم خبر بدن ما از مدارک شرکت و کارخونه کپی خواستیم.

عسل هین بلندی کشید:

– نه! این که خیلی بده.

– دقیقاً! اونوقت تو دنبال اینی که اون جاری خوشمزهاات چی بلغور کرده برای من دست بگیری.

– ولی مهشید نباید بفهمه.

– فهمیدن و نفهمیدن اونا دست ما نیست.

– نمی شه هیچ کاری کرد؟ مثلاً قانونی کاری کنیم که بهشون اطلاع ندن؟!!

– قانونی رو نمی دونم ولی غیر قانونی یه راهی می شناسم.

– چه راهی؟!!

رضا از روی تخت بلند شد، سرش را نزدیک عسل برد و خبیثانه گفت:

– بکشیمشون!

عسل آنقدر ناراحت بود که خوشمزگی رضا نتوانست او را سر حال بیاورد.

شوخی رضا را نشنیده گرفت و گفت:

– یعنی هیچ راهی نیست؟

رضا از مزه ریختن دست برداشت و گفت:

– نه؛ این جور که این یارو و کیله گفت روال قانونیش همینه...

عسل ناراحت نگاهش کرد. رضا اندوه چشمانش را تاب نیاورد و سعی کرد حال و هوایش را عوض کند:

– حالا زانوی غم بغل نگیر...

چانه عسل لرزید:

– کارخونه نباید از دست بره؛ مزایده انجام بشه قبلش به آبروی بابا چوب حراج زده می‌شه... اون دستش از دنیا کوتاهه. من حتی نتونستم جلوی فروش خونه‌ی پدریم رو بگیرم... کارخونه فروش بره دیگه هیچ آبرویی برای پدرم نمی‌مونه.

رضا دستش را دور شانه‌اش پیچاند و گفت:

– بیا سر همون موضوع جاری خوشمزات حرف بزنیم؛ برا چند هفته دیگه هم غصه نخور؛ خدا کریمه؛ شاید دری به تخته خورد و با یه تیر دو نشون زدی!

عسل با دستانش قطره‌های اشکی را که تا گونه‌اش سرخورده بود
را گرفت:

– چرا دوتا نشون؟!

– هم کارخونه رو نجات دادی، هم از دست من خلاص شدی!

– بیشتر شبیه رویاست!

رضا خندید و گفت:

– سنگ مفت و دل بی‌رحم؟! حالا دیگه واسه من پررو نشو...

میری حمام؟!

– آره.

– خواستی کمرت رو بشوری صدام بزن؛ من خوب کیسه

می‌کشم.

عسل دست رضا را از دور شانه‌اش پس زد و اخم‌هایش را درهم

کرد و گفت:

– کیسه کشی؟!

رضا انتهای حوله‌ی عسل را گرفت و خندید:

– یه مدتی بودم؛ تنها مشتریمم بابای خدا بیامرز بود، منم خوب
براش مایه می‌داشتم؛ اونم همیشه آخرش یه آه بلندی می‌کشید
و می‌گفت:

"خود کرده را تدبیر نیست!"

عسل دنباله‌ی حوله‌اش را از دست رضا گرفت:

– خیلی بی‌مزه‌ای.

– ما چاکر شماییم.

چشمکی زد و گفت:

– فقط می‌گم می‌خوای به جای الان فردا اول صبح برو حمام.

– چرا صبح؟!

– آخه چطور بگم؟

سرش را جلوتر برد و آرام کنار گوشش لب زد:

– این جوری اون بیرونیا فکر می‌کنن با یه خروس زندگی
می‌کنی!

عسل سرش را عقب برد و مشکوک نگاهش کرد:

- خروس؟!؟

- آره دیگه... نشنیدی تا حالا؟؟؟ به شوهر خانم مرغه میگن خروس.

- یعنی چی آخه؟!؟

- یعنی آبرو واسه من نمی‌مونه.

- چه ربطی به تو داره اون وقت؟!؟

- ربطش اینه که از فردا ننم میفته دنبال معجون و جوشونده‌ی گیاهی، تا کمر سفت کنم!

عسل چشم از او گرفت و خاموش ماند؛ کمی زمان گرفت تا آن چه که شنیده را تجزیه و تحلیل کند؛ رضا با همه‌ی خودداری‌اش نتوانست به قیافه‌ی گیج عسل واکنشی نشان ندهد؛ ریز خندید و گفت:

- آخه دختر خوب، خروس به چی مشهوره؟! مرغ و خروس کنار هم ندیدی تا حالا؟

عسل گفت:

- تو... تو... تو خیلی بی‌ادبی و بی‌حیایی!

حوله را به سمت رضا که به نابلدی‌اش می‌خندید پرت کرد و
عصبانی گفت:

– برو بیرون.

لبه‌ی میز را گرفت و خطاب به شاهین که کوچک‌ترین مجالی
می‌یافت تا گردن در گوشی فرو می‌رفت، فریاد زد:
– بیا این طرفشو بگیر.

شاهین آنقدر غرق در گوشی بود که هیچ اعتنایی به حرف رضا
نکرد.

– آهای! مگه با تو نیستم.

شاهین پوف بلندی کرد و عصبی گفت:

– مرد حسابی دوباره چیکار میز داری؟ جاش خوبه دیگه.

– تو بیا، به نظرم جاش کنار دیوار بهتره، هر چی نگاه می‌کنم
کنار پنجره اصلاً ابهت نداره!

شاهین گوشی را قفل کرد و لب طاقچه گذاشت. لبه‌ی میز را گرفت و زیر لب غرولندکنان گفت:

_ انگار آدمه که ابهت داشته باشه، سیاسیش می‌کنه واسه من... چهارتا تیر و تخته ابهت دارن مگه؟!

_ کم نق بزن.

_ کمر ممر نداشتی واسه ما، دو روز دیگه زن بگیرم با این کمر داغون ولم می‌کنه میره. انگار دفتر وزیره... کوتاه بیا تموم شه بره بابا.

_ من اگر می‌دونستم تو بیست و چهار ساعت با کدوم...

شاهین سریع میز سمت خودش را روی زمین گذاشت و گفت:

_ آی داداش... درست در موردش حرف بزن.

_ جمع کن بابا... واسه من غیرتی می‌شه، صبح تا شب سرش تو گوشیه، دختره نمی‌گه این بیکارالدوله کار و بار نداره که همه‌ش آنلاینه؟

شاهین کلافه سعی کرد بحث را عوض کند:

_ اصغر چرا نیومد؟!

- اونم یکی مثل تو! لابد سرش جایی مهم‌تر از ما گرمه.

- امروز از کدوم دنده‌ت بلند شدی؟!

- چیه؟ حرف حساب شنیدی جواب نداشتی بدی؟!

شاهین به پتوهایی که داخل کاور گوشه‌ی اتاق روی هم چیده شده بود اشاره کرد و گفت:

- این پتوها واسه کیه؟!

- واسه شب کاریا.

- شب کاری داریم مگه؟!

- گفتم شاید پیش اومد، یکی دوتا باشه اینجا...

تصمیم گرفته بود سر و سامانی به دفتر بدهد و به دنبال آن به زندگی‌اش.

از دیشب فکری در سرش می‌چرخید.

فکری که با وجود گلاب هیچ‌وقت حتی در حد همان فکر هم به آن نپرداخته بود.

با وجود نیلوفر و سیاست‌های زیر پوستی و تیکه‌هایی که گوشه و کنار بارش می‌کرد بهتر بود هر چه زودتر آن را در عملی کند. می‌توانست مستقل شود و دورادور هوای مادرش و بهار را داشته باشد. فروردین هم که نیلوفر به جنوب می‌رفت و خلاص! تکیه‌اش را به میز داد و رو به شاهین گفت:

– می‌گم شاهین اون رفیقت بود، کچله!

– کچل؟! رفیق کچل زیاد دارم، کدومو می‌گی؟!!

– همون که توسان سفید داشت!

– فرهادو می‌گی؟!!

– اسمشو یادم نیست، همون که گفتی بنگاه داره.

– خود فرهاد نداره، باباش داره.

– چه فرقی می‌کنه حالا؟!!

– فرق می‌کنه داداش، خودش نون خور باباشه تو بنگاه.

– حالا هر چی که هست، زنگ بزن بهش ببین می‌تونه یه آپارتمان نقلی و جمع و جور اجاره‌ای قیمت مناسب پیدا کنه.

شاهین کنجکاو پرسید.

– برا کی می‌خوای؟!

– یه آشنا.

– خداییش، جون من! نکنه واسه محمد می‌خوای؟!

– محمد ما رو می‌گی، چرا اون؟!

– آخه عروسیشه، گفتم شاید واسه اون می‌خوای.

رضا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

– اونوقت تو از کجا می‌دونی؟!

– چیو؟!

– عروسی محمد، خودم تازه همین دیشب فهمیدم!

شاهین غافلگیر شده سرفه‌ی بلندی کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت:

– خوبی داداش؟! مگه نگفتی داداشت عقده؟ واسه همین گفتم.

– چه ربطی داره؟

– ای بابا! باز کلید کردی؟ آخه دور و بر من و تو کی غیر داداشت
نامزد داره و در شرف ازدواج؟

راست می‌گفت، حرفش منطقی بود. هر کس دیگر هم بود ظن
اولش به محمد بود. انگار این روزها به زمین و زمان شک داشت.
– حالا هر چی، حدست اشتباهه. محمد اونقدر داره که بخواد
خودش خونه بخره اونم بالا شهر نه اینکه اجاره کنه.

– پس واسه کی می‌خوای؟!

– ای بابا... حالا تو چه گیری دادی، فکر کن برا خودمه!
شاهین ناباور گفت:

– برا خودت چرا؟!

– برا خودت چرا یعنی چی؟

– تو که خودت خونه داری!

– تو حالت خوبه مرد حسابی؟ من خونه‌م کجا بود؟!

– نه ببین منظورم این... یعنی می‌خوای از مادر و خواهرت جدا
زندگی کنی؟!

رضا دستانش را باز کرد و به خودش اشاره کرد.

– به من نمیاد مستقل از ننه‌م بخوام زندگی کنم؟

سکوت کرد و منتظر جواب شاهین ایستاد.

– نه داداش... حرفم یه چیز دیگه‌ست، انگار بد رسوندم. ببین تو

این دوره زمونه‌ی خراب قبول کن نمی‌شه مادر و همشیره رو به
امون خدا رها کنی...

رضا بداخلاق حرفش را قطع کرد:

– من دور هم بشم حواسم به خونواده‌م هست. تو نمی‌خواد کاسه
داغ‌تر از آش بشی.

شاهین سرش را خاراند و گفت:

– ببخش! انگار زیادی فضولی کردم.

به سمت در رفت و گفت:

– من برم باقی خرت و پرتا رو از داخل ماشین بیارم.

رضا سری تکان داد و گفت:

– فقط یادت نره به این رفیقت زنگ بزنی.

_ باشه، فقط بگو کجاها مد نظرته.

_ مکانش هر چی بالاتر، رهنشم هر چی پایین تر، بهتر!

_ خونه مجردی می خوای یا متاهلی؟!

_ بگو یه زن و شوهر جوون، بدون بچه.



رضا کنار گلاب نشست و سیب را از دستان لرزانش گرفت:

_ آخه با این دستات! بدش به من.

چاقوی میوه خوری را هم از دست دیگرش گرفت و شروع به پوست گرفتن سیب کرد.

گلاب به قلدری اش خندید و گفت:

_ می خواستم خودم برات پوست بگیرم مادر.

_ قربونت برم! آخه من سیب خواستم؟! بچه که نیستم میلم
بکشه دیگه تو این خونه سیب نمی بینی.

محمد تکه خیارى که پوست گرفته بود را در دهانش گذاشت و گفت:

– بفرما، ببین چجوری هواتو داره!

رضا گفت:

– نه آخریم نازم رو بخرن، نه اولی که واسه همه ناز کنم! یه تیکه سیب رو هم به ما نمی‌تونی ببینی؟!

محمد تیکه‌ی کلامش را نشنیده گرفت و گفت:

– چه خبر از کارو بارت؟

– همه کاره‌ی بیکار! به چند نفر سپردم، یکی دونفر هم قولایی بهم دادن.

– گاراژ چی؟

– فعلاً هیچی.

– برنامه‌ای براش نداری؟

برنامه که داشت، ولی آدم از برنامه‌هایش حرف زدن برای محمد نبود.

– نمی‌دونم شاید انبارش کردم، شایدم گذاشتم همین جوری بمونه. فعلاً که با ساختن اتوبان اون اطراف کلاً پرت شده.

– به نظرم مکانیکش کن، قبلاً به مامان هم گفتم اونجا برا مکانیکی و تعمیر ماشینای سنگین عالیه.

– اون راسته همه‌ش مکانیکیه دست زیاده، دیگه رونق و صرف نداره، به دوماه نکشیده می‌خوان اجاره‌نامه رو فسخ کنن، تازه مثل یداله توقع دارن ضرر و زیانشون رو هم بدی.

– هنوز هم نمی‌خوای ردش کنی؟

به عسل که با سینی چای وارد شد نگاه کرد:

– فعلاً روش بدهکارم، شریک هم دارم.

گلاب فنجان چای برداشت و گفت:

– من چیزی از اون گاراژ نمی‌خوام مادر.

نگاهش را از عسل گرفت و به گلاب چشم دوخت:

– یعنی چی؟!

– یعنی همین که گفتم. جلوی داداشت دارم می‌گم، فقط سهم خواهرت رو بده.

لبخندی زد و گفت:

– سهمم رو بهت می‌بخشم. خواستی کاغذ بیار تا همین جا بنویسم و امضاش کنم.

– ولی شما خودت نیاز داری!

– چه نیازی مادر؟ دوتا پسر دارم عین رستم. اون زمان برا درس و کتاب محمد داشتیم و هزینه کردیم ولی برای تو دستمون خالی بود، نشد درست رو به سرانجام برسونی. خودم می‌دونم آنچنان پولی هم نیست که به زخمی بزنی ولی همونم برا خودت باشه. من پیرزن آفتاب لب بومم، اون پول رو می‌خوام چیکار؟
رضا اخمی کرد و گفت:

– ولی...

– ولی نداره مادر مبارکت باشه.

محمد خندید و گفت:

– بفرما نگفتم هواتو داره؟!

عسل سینی چای را جلوی محمد گرفت. محمد تشکری کرد و چای را رد کرد. رضا با نگاه به عسل اشاره کرد تا کنارش بنشیند.

عسل به محض نشستن فنجانی چای روبه رویش گذاشت. رضا با لذتی خاص نگاهش کرد، چقدر وقتی در جلد خانم خانه بودنش فرو می‌رفت دوست داشتنی‌تر می‌شد!

بالاخره سیب را کامل پوست گرفت و چهار قاچ زد. یک تکه از سیب را سر چاقو زد و جلوی عسل گرفت. عسل نرم نگاهش کرد و سیب را گرفت. از سیاست‌های ریز و درشت عسل خوشش می‌آمد. حاضر بود قسم بخورد اگر جلوی آن دو گازش هم می‌گرفت اعتراضی نمی‌کرد!

تصمیم گرفت مسیر صحبت را از گاراژ عوض کند:

– برای انتقالی چه کردی؟

محمد نگاهی به گوشی‌اش انداخت و مشغول تایپ شد، همزمان گفت:

– تا یکماه دیگه بهم قولشو دادن، ببینم چی می‌شه.

گلاب نگران پرسید:

– اگر انتقالی ندادن چی مادر؟

– اگر نشد چاره‌ای نیست، بعد عروسی نیلوفر باید بیاد اونجا.

– ولی تو بهشون قول دادی که تهران زندگی می‌کنین.

– می‌گی چیکار کنم؟ اگر ندادن کارم رو ول کنم بیکار بشینم
ور دل زن و پدرزن؟ اونجا که من کار می‌کنم خر از گرما سقط
می‌شه ولی تو خونه‌ها خوبه، اسپیلیت داره و مدرنه. البته
شب‌هاش خنکه، اول شب میری بیرون تا صبح می‌گردی، عادت
می‌کنه!

رضا تکه‌ای دیگر از سیب را سر چاقوی زد و به غسل تعارف کرد.
محمد را خوب می‌شناخت، جایی نمی‌خوابید که زیرش آب برود.
شک نداشت وقتی حساب و کتاب زندگی نیلوفر را در آنجا
می‌کند، یعنی موضوع انتقالی منتفیست. این یعنی از همان اول
می‌دانسته که انتقالش به تهران امکان‌پذیر نیست و قول زندگی
در بالا شهر تهران را به نیلوفر داده بود.

شانه‌ای بالا انداخت سعی کرد به محمد و زندگی‌اش فکر نکند،
آن هم وقتی که زندگی‌اش این طور آرام نزدیکش نشسته بود!
یک قاچ از سیب را برداشت و به دهان برد. ناخواسته غسل را به
زندگی‌اش تعبیر کرده بود ولی مگر غیر این بود؟

محمد موبایل و سوئیچش را از روی میز برداشت و ایستاد:

– من دیگه برم.

– کجا بری مادر؟! تازه رسیدی.

– با نیلوفر قرار دارم.

– خب بگو بیاد خونه، شامو دور هم بخوریم.

– یه فرصت دیگه مادر، این روزا فشار زیاد روشه یکم افسرده شده، گفتم بریم یه دوری بزنیم بلکم حال و هواش عوض بشه. کت چرمش را از روی دسته مبل برداشت و تن زد. آمرانه به رضا گفت:

– تو هم دل بده به زندگی. یللی تللی بسه. انبار یا مکانیکی هر کاری که می‌خوای انجام بدی، بیفت دنبالش.

رضا به عسل نگاه کرد که خیره‌اش بود. شیرینی سیب در دهانش مزه‌ی زهر گرفت. حسابی از محمد دلخور شد. هیچ توقع نداشت جلوی عسل اینطور کوچکش کند.

– خب فعلاً.

محمد که از سالن خارج شد، عسل دستش را روی دست رضا گذاشت و آرام کنار گوشش گفت:

– ناراحت نشو، لحنش بد بود ولی نیت بدی نداشت. می‌خواست
به عنوان داداش بزرگ نصیحت کرده باشه.



عسل برگه‌ی کارشناسی را ناامیدانه پایین آورد. رضا دست پیش
برد و آن را از دستش گرفت. عسکری از پشت میزش بلند شد،
یک لیوان آب پر کرد و مقابل عسل گذاشت:

– بهتره کمی آب بخورید.

روبه رویشان نشست و یک پایش را روی پای دیگر انداخت و
گفت:

– به هر حال دور از ذهن نبود.

عسل لبخند تلخی زد و گفت:

– این یعنی شما هم مثل بقیه از همون اول به حرفم شک
داشتین!

– من یه وکیل خانم سالاری، شغلم این‌طور ایجاب می‌کنه که
همه‌ی احتمالات رو در نظر بگیرم.

رضا همه‌ی تمرکز و توجهش را به خواندن متن داد.

"با سلام، احتراماً بنابه دستور دادیار محترم شعبه ۱۴ دادسرا دایره تصادفات مبنی بر معاینه فنی یک دستگاه خودروی پژو پرشیا به شماره پلاک... در معیت آقای عسکری وکیل مربوطه معاینات لازمه انجام شد و بدین وسیله اعلام می‌دارم خودروی فوق فاقد هرگونه نقص فنی بوده است."

رضا چندین بار جمله‌ی آخر را خواند و هر بار بیشتر از دفعه‌ی قبل به معنا و عمق معنی این جمله پی می‌برد. نفس بلندی کشید تا هوا را بیشتر از قبل وارد ریه‌هایش کند. برگه‌ی کارشناسی را روی میز نهاد و لیوان آب را از مقابل عسل برداشت و یک نفس سر کشید. از همان اول هم به خوبی می‌دانست فرضیه توطئه قتل سالاری داستان تخیلی بیش نیست.

قطعاً مرگ ناگهانی پدر با آن همه طلبکاری که پاشنه‌ی در خانه را از جا کنده بودند روی روح و روان عسل تاثیر منفی گذاشته، همه‌ی این‌ها را از همان اول به خوبی می‌دانست. فقط نمی‌فهمید چرا خودش از خواندن نظریه کارشناس این همه حس ناامیدی پیدا کرده است. نگاهی به عسل انداخت، ناامیدتر از قبل روی

مبل نشسته و سکوت کرده بود. گویی واقعیت مرگ پدر بار دیگر
به صورتش سیلی زده.

وکیل با لحنی ملایم گفت:

_ اتفاق همیشه میفته، این ما آدم‌ها هستیم که باید یاد بگیریم
باهاشون کنار بیایم تا بتونیم به زندگی ادامه بدیم. چه بخوای
چه نخوای زندگی جریان داره و...

عسل سرش را بالا گرفت، نگذاشت نطقش را کامل کند و گفت:
_ باور نمی‌کنم، هیچ وقت...

اندوه اجازه پایان دادن به جمله‌اش را نداد. رضا خوب می‌دانست
تا گریه فاصله‌ای ندارد. عسل کيفش را برداشت و ایستاد.
_ بهتره بریم.

رضا نگاهی به عسل که برخاسته بود کرد و گفت:

_ آقای عسکری همه‌ی امید ما به اون حسابداریه که معرفی
کردین.

عسکری همزمان با او ایستاد و لبخندی زد:

– من هم امیدوارم.

رضا دست غسل را گرفت و گفت:

– نمی‌دونید تا کی نظرش رو می‌گه؟

– فعلاً گفته تمام تلاشش رو می‌کنه نهایتاً تا هفته‌ی دیگه نتیجه
رو بگه، ولی شاید بیشتر طول بکشه.

دستش را پیش برد و گفت:

– خوبه، ایشالله تا هفته‌ی دیگه خبرای خوبی به ما بدین.

وکیل دستش را فشرد و گفت:

– ان‌شالله!

و رو به غسل گفت:

– خانم سالاری خوبید؟!

غسل سرش را بالا گرفت رو به وکیل گفت:

– ممنون خوبم.



عسل کل مسیر تا ماشین، ساکت بود، رضا هم تا زمانیکه سوار شدند هیچ حرفی نزد و گذاشت تا عسل در سکوت عزاداری‌اش را کند و سنگینی دلش را کمی سبک کند.

با سوار شدن رضا بالاخره دیوار خاموش بین‌شان را شکست و گفت:

– می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟

عسل سر برگرداند و نگاهش کرد و گفت:

– این که مرگ پدرم منو دیوونه کرده! تو به حرفای یه روان‌پزش گوش دادی وقت با ارزشت رو تلف کردی! خودتو مضحکه‌ی همه کردی و از اول نباید به حرفای من گوش می‌دادی.

رضا نگاهی به سقف ماشین کرد و بعد با اخم به صورتش زل زد. در واقع عسل تمام افکارش را جمع‌بندی کرده و گفته بود ولی در آن لحظه تنها چیزی که فکرش را نمی‌کرد همان‌ها بود.

عسل همان اخم ساختگی بین دو ابرویش را تحمل نکرد و گفت:

– اینجوری نگام نکن.

– مگه چجوری نگات می‌کنم؟

– انگار داری به یه دیوونه نگاه می کنی!

رضا نگاهش را نگرفت و سرش را تا جائیکه می توانست نزدیک برد و گفت:

– من فقط ازت پرسیدم می دونی به چی فکر می کنم، اما تو به چی فکر منو تا کجاها بردی؟ هر چی دلت خواست بهش چسبوندی و حالا طلبکار جلوم نشست.

عسل سرش را عقب برد، کوتاه آمد و تسلیم شده گفت:
– نمی دونم.

رضا نفسش را پر صدا بیرون داد:

– داشتم فکر می کردم اون شب محمد چجوری حال بد زنش رو عوض کرده و مثلاً اون همه فشارو از روش برداشت.

عسل ناراحت نگاهش کرد. هدف رضا را نمی دانست ولی دلخور گفت:

– منو با اون مقایسه نکن.

– نگاه کن، حتی آوردن اسمش هم باعث می شه جبهه بگیری.
البته حق داری! من خودمم اسمش رو می شنوم کهیر می زنم.

استارت زد و ماشین را روشن کرد:

– نگفتی فکر می‌کنی چیکار کرده؟

عسل شانه‌ای بالا انداخت و بی‌تفاوت گفت:

– حتماً بردتش پیاده‌روی!

– تو این سرما؟! بعید می‌دونم محمد بخواد خیلی گرما به سرما

بشه. اون الان بدنش به وقت گرما تنظیم شده، از زیر کولر اومده

پای بخاری نشسته.

عسل بی‌تفاوت گفت:

– فکر نمی‌کنم که نیلوفر رو برده باشه به یه جای شیک و

لاکچری.

– چرا همچی فکری می‌کنی؟!

– چون آدم‌شناس خوبی‌ام.

– منظور؟!

– داداشت از اون مردای خیلی دست و دلباز نیست. نهایت
ولخرجیش اینه که ماشینشو بده نیلوفر یه دوری بزنه بعد هم
ببرتش یه فست‌فود ارزون.

رضا بلند خندید و گفت:

– ایول داری. خوشم میاد که آدم‌شناسی.

عسل خوب برادرش را شناخته بود... محمد مرد لارجی نبود.

– حالا تو بودی دوست داشتی کجا بری که حالت بهتر بشه؟

عسل لبش را کج کرد و گفت:

– جای خودمو نمی‌دونم ولی جای نیلوفر رو می‌دونم!

رضا ابرویی بالا انداخت و کшدار گفت:

– چه جاری زرنگی! اون وقت کجا؟

– سر جای من!

– سر جای تو؟!

لبخندی زد و رندانه گفت:

– سر جای من، درست کنار تو!

رضا اخم کرد. تمام این بحث را با هدف بهتر کردن حال او شروع کرده بود و حالا عسل داشت حال خودش را می گرفت.

– فکر می کردم حالت خوب نیست، گفتم یه کاری کنم بهتر بشی که می بینم خدا روشکر از من بهتری! پس فرصت سوخت.

ماشین را راه انداخت و تمرکزش را به رانندگی داد. عسل عقب نشینی کرد و گفت:

– مثلاً چیکار می کردی؟

– گفتم که، فرصت سوخت.

تلفن عسل شروع به زنگ خوردن کرد، نگاهی به تلفنش کرد ولی جواب نداد.

– کیه؟!

چشمانش را بست و پر از نفرت گفت:

– مهشید.

رضا ناباورانه ابرویی بالا انداخت و از همان جا نگاهی به صفحه‌ی
تلفن که خاموش و روشن می‌شد انداخت.

– مهشید، زن بابات؟!

عسل با ناراحتی سر تکان داد. تماس که قطع شد رضا پرسید:

– چرا جواب ندادی؟!

– کار واجب داشته باشه دوباره زنگ میزنه.

– اگر دوباره زنگ نزد یعنی کارش واجب نبوده؟! اینم حرفیه.

تلفن بلافاصله برای بار دوم زنگ خورد.

– زنگ زد، جوابش رو بده، ببین کار واجبش چیه.

– هیچ دوست ندارم صداش رو بشنوم.

– جواب بده، هر اشاره‌ای از طرف اونا می‌تونه کلید یه قفل برای
ما باشه.

عسل نفس بلندی کشید و دکمه‌ی تماس را زد. رضا از سرعت
ماشین کاست و لب زد:

– بزن رو بلندگو.

عسل آیکون را لمس کرد و گوشی را جلوی دهانش گرفت و با
اکراه گفت:

_ بله؟!_

صدای ظریف و پراز زن داخل ماشین پیچید:

_ الو عسل... مهشیدم.

عسل با سردترین لحن ممکن گفت:

_ می‌دونم.

_ فکر نمی‌کردم شمارمو ذخیره داشته باشی!

_ ذخیره نداشتم، چهار تا شماره‌ی آخرش آشنا بود.

مهشید مکثی کرد و گفت:

_ امشب وقت داری؟!_

_ برای چه کاری؟!_

_ کارت دارم. آدرس خونه رو برات می‌فرستم، بیا اینجا.

_ کارتو همین پشت تلفن بگو.

_ حالا تو بیا، حضوری صحبت کنیم بهتره.

عسل مشمئز گفت:

– من خونه‌ی تو نمیام.

مهمشید اهمیتی به رد دعوتش نداد، بلافاصله از در دیگری وارد و سعی کرد احساسات عسل را تحریک کند:

– یعنی نمی‌خوای داداشتو ببینی؟!!

رضا تلفن خودش را برداشت و با یک دست سریع تایپ کرد:

– فردا، یه مکان عمومی.

و صفحه‌ی گوشی‌اش را جلوی عسل گرفت.

– امشب نمی‌تونم.

– مشکلی نیست فردا بیا.

– فردا ساعت یازده، بیا کافه یاس.

– پس با اومدن به خونه‌ی من مشکل داری؟! اشکالی نداره، من میام خونه‌ت تا با هم حرف بزنیم.

عسل مغرور گفت:

– دلیلی نمی‌بینم تو رو به خونه‌م دعوت کنم.

مehشید مکشی کرد و بالاخره کوتاه آمد و گفت:

– باشه قبول، بعد از این همه مصیبت هنوزم با من لجبازی می‌کنی؟ فقط خواستی بیای اون گوریل رو با خودت نیار!

و تلفن را بی‌خداحافظی قطع کرد. رضا ابرویش را بالا داد و گفت:

– از کدوم گوریل حرف می‌زنه؟!

عسل لب پایش را گاز گرفت و به سختی جلوی خودش را گرفت که نخندد، ولی چندان موفق نبود و ناگهان از خنده منفجر شد.

رضا انگشتش را بالا داد و شاکی گفت:

– من یه روز حال اینو می‌گیرم... بد هم می‌گیرم.

عسل با خنده گفت:

– بهش فکر نکن. بیا بحثمون رو ادامه بدیم.

– کدوم بحث؟!

– این که قراره چطوری همه‌ی تلاشتو بکنی تا حال منو بهتر کنی.

_ متاسفم سوخت!

عسل رندانه گفت:

_ پس برای امشب برنامه‌ای جز یه شام خانوادگی برامون
نمی‌مونه.

رضا گفت:

_ الان که فکرش می‌کنم بهتره با یه تیر دو نشون بزnm و کاری
کنم فشار از روی جفتمون با هم برداشته شه.

_ آفرین، فکر تو دوست دارم.

_ خوبه! تو رو می‌ذارم پیش جاری خوشمزته، منم میرم دنبال
اون دوتا کله پوک کیف و حال.

عسل معترض گفت:

_ اصلاً فکرشم نکن.

رضا شرورانه ابرو بالا انداخت:

_ گفتمت که، سوخت.



کلافه غلتی زد و در جایش نشست، بیشتر از این نمی‌توانست خودش را به خواب بزند و در رختخواب بماند. به عسل که خیلی زودتر بلند شده و مشغول آماده شدن نگاه کرد. موبایلش را برداشت، هنوز یک ساعتی تا قرار عسل با مهشید زمان بود. گران‌ترین و فاخرترین پالتویش را پوشیده و حسابی هم از خجالت چشمانش در آمده بود، گویی زیبایی‌اش را سلاح کرده و می‌خواست به جنگ زنی دیگر برود. به لب‌هایش که رژ صورتی بر روی آن کشیده می‌شد نگاه کرد. از خودش مطمئن بود، قطعاً اگر عسل به جای یک زن با مرد قرار داشت، به این راحتی روی تخت نمی‌نشست و نگاهش نمی‌کرد. بی‌شک جنگ جهانی سوم در همین اتاق به راه می‌افتاد و فاتح آن کسی جز خودش نبود. عسل رژ لب به دست چرخید که متوجه بیدار بودنش شد.

– بیدارت کردم؟

رضا خمیازه‌ای کشید و خواب‌آلود گفت:

– نه بیدار بودم.

متعجب پرسید:

– از کی؟!

سرش را به چپ و راست تکان داد و خندید:

– نترس چشمم درویش بود، خیالت جمع قسم می خورم.

عسل خنده اش گرفت برگشت و مشغول موهایش شد.

نگاهش را نگرفت، دیشب عسل برنده شد و او هم به دلش راه آمده بود. به پیشنهاد عسل به یک مجتمع تفریحی رفته بودند و تا آخر شب جیغ های دخترک در گوشش می پیچید. هر دو سعی کرده بودند تا شادی و هیجان محیط را برای هم بالاتر ببرند و حال و هوای هم را عوض کنند. برعکس سن کمی که داشت مسئولیت خانه او را شبیه پیرمردها کرده بود! آخرین باری که شهربازی رفت را به یاد نمی آورد، فقط یادش بود یک بار به عنوان هدیه تولد با بهار همراه شده بود.

آخر شب هیچ کدامشان دوست نداشتند به خانه برگردند.

حال رضا به این فکر می کرد که اگر زندگی اش مثل دیشب فارغ از دغدغه و با همین هیجانات معمولی می گذشت چه قدر خوب بود. اتو کردن موهای عسل که تمام شد روسری ابریشمی

سورمه‌ای رنگی را سر کرد و با حوصله آن را سمت چپ گردنش
گره زد، چندین و چندبار خودش را در آینه بررسی کرد.

رضا به این همه وسواسی‌اش خندید و گفت:

– یه چیزی اونورتر از خوبی.

تعریف رضا به عسل اعتماد به نفس بیشتری داد، دوباره به آینه
نگاهی کرد و با رضایت از آن فاصله گرفت.

– می‌خوای باهات بیام؟

عسل لبخندی زد و شیرین گفت:

– مجلس زنونه‌ست.

– یعنی در حد گیس و گیس کشی؟ باور کن قول می‌دم فقط
بیام یه گوشه بشینمو موزمو بخورم. اصلاً جلو نمیام.

عسل خندید و گفت:

– رو دل می‌کنی اونوقت، برام یه آژانس بگیر.

– چرا آژانس؟ با ماشین برو.

– خودت چی؟

– فکرش نکن یه کاریش می‌کنم.

رضا تا کنار ماشین همراهی‌اش کرد. ماشین را که روشن کرد رضا خم شد و سرش را کمی داخل برد و گفت:

– ببین، سعی کن آروم باشی، آروم که باشی دشمنو بیشتر آتیش می‌زنی، اونجا هم به باباتم فکر نکن.

– چرا؟!!

– می‌شناسمت، تا یاد اون مرحوم می‌افتی اشکت راه می‌افته، نذار فکر کنه ضعیف شدی، دیگه... اگر لازم شد سریع زنگ بزن تا پیام.

عسل نفسش را بلند فوت کرد:

– من اونقدر که فکر می‌کنی بچه نیستم.

– می‌دونم، ناز شستت رو چشیدم، ولی اونا که نچشیدن.

– برم؟!!

بالاخره حرکت کرد و تا زمانیکه در خیابان پیچید، ایستاد و نگاهش کرد. برنامه‌ای نداشت اما قصد در خانه منتظر ماندن هم

نداشت، بهتر بود خودش را سرگرم کاری می‌کرد. تلفنش را بالا
آورد و شماره‌ی اصغر را گرفت.

اصغر با بوق دوم جوابش را داد و گفت:

_ الو داداش؟! _

_ سلام، کجایی تو؟! چرا ستاره‌ی سهیل شدی؟! _

_ هستم. _

_ می‌تونی الان بیای دفتر؟! _

_ دفتر؟! _

پوفی کرد. انگار کلاس آمدن به او نیامده بود، کلامش را اصلاح
کرد و گفت:

_ گاراژ منظورمه! _

_ خیر باشه! _

_ تا نیم ساعت دیگه اونجا باش... حضوری بگم بهتره. _



دست در جیب کرد و سه اسکناس پنج هزار تومانی درآورد و به راننده آژانس داد.

اصغر زودتر از او رسیده و کنار ماشینش منتظر ایستاده بود. نزدیکش شد و گفت:

– چرا نرفتی داخل؟!

اصغر تکیه‌اش را از ماشین گرفت و گفت:

– خیلی وقت نیست رسیدم، گفتم تو هم بیای.

نزدیک‌تر که شد صورتش را واضح‌تر دید. کنار لبش کبودی بزرگی جا خوش کرده بود.

– این چه قیافه‌ایه؟! چی شده؟!

اصغر دست در جیب صورتش را سمت دیگری گرفت و گفت:

– چیزی نیست!

– خال به این بزرگی رو صورتت زدن بعد می‌گی چیزی نیست!

– بزرگش نکن، یه مسئله‌ی کوچیکی پیش اومد، حل شد رفت.

_ حالا دیگه ما رو محرم نمی‌دونی؟ برای همین چند روزه پیدات نیست؟

کلافه گفت:

_ گفتم که، مسئله‌ی مهمی نبود. نگفتی چیکارم داشتی؟

رفیقش را خوب می‌شناخت، عادت نداشت سفره‌ی دلش را پیش کسی باز کند و از دردها و مشکلاتش بگوید. تا خود اصغر حرف نمی‌زد، به حرف کشیدنش مساوی با سنگ روی یخ شدنش بود، دیگر اصراری به دانستن نکرد. کلید انداخت و قفل کتابی که پشت در اتاق زده بود را باز کرد، متوجه‌ی اصغر شد که به محض داخل شدن نگاهی کلی به اتاق کرد. مبلِ آل دست دوم، میز و صندلی اداری که همه را از دیوار گرفته به همراه فرش شش متری آبرو داری که کف زمین انداخته بود و یک سوم فضای اتاق را فرش کرده چهره‌ای تازه به اتاق گاراژ بخشیده بود.

_ اینجا رو دوباره راه انداختی؟

_ موقتیه.

پشت میز نشت و با اعتماد به نفس گفت:

– کلی برنامه دارم براش!

– برنامه برای اینجا؟! دیگه می‌خوای چیکارش کنی؟!

– کل گاراژ رو می‌گم.

– به سلامتی! برنامه‌ت چیه؟

– می‌خوام یه سوله‌ی بزرگ بسازم.

– سوله؟! واسه چه کاری؟

– کارگاهش می‌کنم، چندتا دستگاه هم می‌ذارم توش، احتمالاً پلاستیک‌زنی. البته اول باید ببینم بازارش چطوره، اینجا هم می‌شه دفتر کارگاه.

– مگه حرف یه قرون دوزاره؟ خبر داری آهن کیلویی چنده؟!

– یکم پول دارم، یه کمشم وام می‌گیرم، کم‌کم؛ خدا رو چه دیدی؟ شاید یه پول و پله‌ی درست و حسابی تو دست و بالم اومد و...

اصغر تلخ گفت:

– حرفای جدید می‌زنی، خودت بهتر می‌دونی پول این کار برکت نمی‌کنه! همین که بتونی شکم خودتو سیر کنی باید شاکر باشی، تو این چند سال جز یه پول بخور و نمیر و پول بنزین ماشینت چی برات داشته آخه؟!

رضا کاملاً پشیمان شد. عادت نداشت از آرزوهای دراز مدتش برای کسی بگوید و حالا که گفت اصغر به خوبی از خجالت همه‌شان در آمده بود.

– بی‌خیال داداش! خدای ما هم بزرگه.

اصغر بی‌حوصله گفت:

– بگو چیکار داشتی!

رضا به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

– گفتمت بیای یه همفکری کنیم.

– اونوقت تلفنی نمی‌شد فکرامون رو بریزیم رو هم؟ خبر از قیمت بنزین نداری؟

– فکر کن خواستم از لونه‌ت بکشم بیرون، دلم برات تنگ شده می‌خواستم داداشمو از نزدیک ببینم.

– چرا فقط من؟! جوجه رو چرا نگفتی؟

– اون که از هفت دولت آزاده، بذار با چت کردنش خوش باشه.

– گیر دادیا! چیکارش داری اون بیچاره رو؟ اونم یکی بدتر از من،
کارش حتی سخت‌تر از منه.

– چرا سخت؟! نکنه طرف شوهر داره؟!

– نه، ولی شرایط دختره جوریه که شاهین جرات پا جلو گذاشتن
نداره!

– چرا؟! آخه مشکل کجاست؟!

– رضایت گرفتن از داداش دختره سخته، یعنی یه داداش گردن
کلفت داره که شاهین مثل سگ ازش حساب می‌بره. می‌دونه پا
جلو بذاره دختره رو نمی‌ده بهش.

– یعنی چی که می‌ترسه؟! لولو که نیست، پا جلو بذاره ببینه
حرف حسابش چیه.

– منم همینا رو بهش می‌گم ولی فایده نداره.

صدای پیام گوشی همراهش که بلند شد، به خیال این که عسل است سریع گوشی را برداشت ولی نام شاهین را دید. گوشی را جلوی چشم اصغر گرفت و گفت:

– پدر سگ چه حلال زاده هم هست.

پیامش را باز کرد، شاهین آدرس آپارتمانی که برایش پیدا کرده بود را فرستاده و تاکید کرده بود مورد اکازیونی هست و اینکه روز باید بروند و ببینند و سریع قولنامه کنند.

اصغر روی مبل لم داد و گفت:

– شاهین رو بی خیال! یه کلام بگو چی می خواستی بگی.

رضا سریع پیامی برای شاهین فرستاد و گوشی را روی میز گذاشت. آنقدر درگیری داشت که وقتی برای عاشقانه های شاهین پیدا نمی کرد، آن هم شاهینی که از وقتی او را می شناخت امروز عاشق بود و فردا فارغ... پایش را به میله ی چوبی پایین میز قلاب کرد و شروع به چرخاندن صندلی اش کرد.

– دیروز رفتیم دیدن وکیل عسل، جواب کارشناسی ماشین سالاری اومد. همین کارشناسی که بردیم پای ماشین نوشته موضوع دستکاری ماشین سالاری منتفیه.

– مثل روز روشن بود.

– دلالت چیه؟!

– وسط این ورشکستگی مرده‌ی اون پیرمرد به چه درد می‌خورده آخه؟!

– منم عین تو فکر می‌کردم، ولی عسل اعتقاد داره که پدرش آدم سحرخیزی بوده، ماشین هم که سالم، پیرمرد هم آدم محتاط و هیچ وقت بالای هشتاد نمی‌رونده. افسری که سر صحنه صورتجلسه رو نوشته، زده سرعت راننده موقع تصادف نزدیک به صد و ده و علت تصادف سرعت بالا، بی‌احتیاطی و خواب‌آلودگی. اصغر پاهایش را تا جائیکه می‌توانست کشید و بدنش را کش داد: – با همه‌ی اینا که گفתי فقط یه حدس دیگه می‌شه زد.

– چه حدسی؟

– خودکشی! این جور که می‌گی و اینقدر محتاط و سرعت بالا نمی‌رونده چه توجیهی می‌تونه داشته باشه؟ اگه ترمز نبریده و بی‌احتیاطی نکرده پس قصد خودکشی داشته.

رضا کمی فکر کرد و گفت:

– اینم منتفیه، چون اون زمان عسل پیش ما بود. محاله تو اون شرایط به خودکشی فکر کرده باشه، صددرصد نجات دخترش اولویت داشته.

– تو اون شرایطی که گیر کرده شاید اونقدر مستاصل شده که زده به سیم آخر.

رضا نگاهی دقیق به اصغر انداخت، پر بیراه نمی‌گفت.

اصغر از روی مبل بلند شد و گفت:

– به هر حال به نظر من تو بیش از اندازه به حرفای دختر سالاری بها می‌دی. با اون همه بحرانی که براش پیش اومده، بعید نیست روانش برگشته باشه. اول اینکه ما دزدیدیمش، بعد چند روز هم گشنه و تشنه، تک و تنها تو کوچه ولش کردیم تا بره و با خبر مرگ پدرش روبه رو بشه، بعدشم ورشکستگی و طلب‌کارها و

فروش خونه و آوارگیش و آخرش هم عقد مصلحتی عجیب و غریبش. به این رفتار می‌گن انکار واقعیت! بهش کاملاً حق می‌دم، به نظر من بیشتر نیاز به یه روان‌شناس داره تا وکیل!

رضا به حرف‌های اصغر که دقت می‌کرد می‌دید که چیزی جز حقیقت نیست، حقیقتی که خودش هم کم و بیش قبول داشت، ولی نمی‌دانست چرا می‌خواهد کنار عسل بایستد تا به او فرصت ثابت کردن خودش را بدهد. پشت چهره‌ی زیبای عسل زنی سرسخت وجود داشت که تنها رضا آن را می‌دید. همیشه از زن‌های ضعیف فراری بود، زن‌هایی که اشک‌شان دم مشک‌شان و با سلاح گریه می‌خواستند بر دنیا پیروز شوند.

نفس بلندی کشید و گفت:

– حرفات درسته، ولی تو این مدتی که کنارش زندگی کردم خیلی چیزا ازش فهمیدم، اینکه دختر خیالبافی نیست، اهل رو هوا حرف زدنم نیست، خیلی باهوش و سیاستمداره و تا از چیزی مطمئن نباشه درباره‌ش حرف نمی‌زنه...

– رضا بفهم، مردن سالاری به نفع هیچ کس نبود. بخاطر اختلاس پیرمرد رو کشتن؟ چرا باید این کارو بکنن؟ وقتی به چیزی که میخواستن رسیده بودن، موندن تو یه کارخونه ورشکسته و سر پیرمرد رو زیر آب کردن دیگه معنا نداره. پاشون می‌رسید اونور مرز، حتی همین دوبی، دیگه دست کسی بهشون نمی‌رسید. بین یا اصلاً اختلاسی وجود نداشته، اگرم داشته خود سالاری هم تا لحظه‌ی آخر ازش بی‌خبر بوده، در هر دو صورت اونا خود سالاری رو سالم و حاضر می‌خواستن تا بندازنش جلو طلب‌کارا، عین یه الاغ پیر کار کرده که می‌ندازن تو قفس شیرای باغ وحش تا بدرنش!

رضا دستی به صورتش کشید و تکیه‌اش را از صندلی گرفت. حرفش حساب بود و حرف حساب جواب نداشت.

– حرفات درسته.

– گفתי حساب کتابای کارخونه رو فرستادی برا حسابدار؟

– آره.

– بعید می‌دونم فایده‌ای داشته باشه! اگر اختلاس و دزدی هم صورت گرفته، وقتی خود سالاری نفهمیده از کجا خورده حسابدار چطور بفهمه؟! یا تمیز کار کردن، یا سالاری واقعاً ورشکسته بوده و دختر سالاری نمی‌خواه این واقعیت رو بپذیره، نظر منو بخوای خودتو خیلی درگیرش نکن. مهم خرت بود که از پل گذشت.

– خر چی؟!

لبخندی زد و گفت:

– همون که از کره‌گی دم نداشت!

راست می‌گفت، خرش از کره‌گی دم نداشت و گاوش هم حالا دوقلو زاییده بود! خدا از این به بعدش را بخیر می‌کرد. صدای زنگ تلفن رضا بلند شد، گردنش را کج کرد تا نام مخاطب را ببیند، عسل بود. با همه‌ی باد خوابیده‌اش خم شد و گوشی را از روی میز برداشت. اصغر واقعیتی را به صورتش سیلی زده بود که خودش از پیش‌تر به آن آگاه بود، با این وجود کامش تلخ شد.

– الو؟!

صدای عسل نرم و نازک همچون حریری نوازش‌وار در گوشش
پیچید:

– سلام.

– علیک سلام، تموم شد؟

– آره، خونه‌ای یا بیرون؟

– گاراژم بیا دنبالم، باید جایی بریم.

– کجا؟

– تو بیا حالا!

– باشه، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

– خوبه! مراقب باش.

لبخند پهنی روی صورت اصغر جا خوش کرد. رضا تلفن را قطع
کرد و گفت:

– چیه؟!

اصغر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– هیچی.

– اونجور که فکر می‌کنی نیست.

– مگه من چه جوری فکر می‌کنم؟!

رضا از پشت میز بلند شد و پر حسرت گفت:

– کاش همه چیز به همون سادگی انجام می‌شد که تو فکرامون بود!



در ماشین را باز کرد و کنار عسل نشست و برای اصغر که داشت سوار ماشین می‌شد به نشانه‌ی خداحافظی دستش را تکان داد. کمربندش را بست و رو به عسل گفت:

– برو سمت...

عسل ماشین را به حرکت در آورد. ماشین از حاشیه‌ی خاکی روبه روی گاراژ وارد مسیر آسفالت خیابان شد. رضا سریع پرسید:

– چی شد؟! چی می‌گفت؟!

عسل راهنما زد و اولین دور برگردان را دور زد و در مسیر مورد نظر قرار گرفت و گفت:

– در مورد کارخونه حرف زد، خبر کپی گرفتن مدارک کارخونه بهشون رسیده بود.

– حالا چی می‌خواست ازت؟ حرف آخرش؟

– می‌خواست مشکل تراشی نکنم تا مزایده‌ی کارخونه عقب نیفته.

– عجب! به این صراحت؟!

– گفت با عقب انداختن مزایده طلب‌کارای بابا رو، رو سرش خراب نکنم. به قدر کافی با ازدواجم انگشت نماشون کردم و آبروی بابا رو بردم. بهم گفت تن بابا به اندازه کافی تو قبر لرزوندم، ازم خواست دیگه روحشو عذاب ندم.

– پس برای عقب نشوندن به روح بابات متوسل شده!

– می‌بینی که.

– در مورد کارشناسی ماشین چی؟!

– فکر کنم هنوز خبردار نشده.

– وکیل بابات بی خبر نمی‌ذارتش.

عسل لبخند کجی زد و گفت:

– احتمالاً!

دنده را عوض کرد و پرسید:

– کجا داریم می‌ریم؟!

– تو برو حالا، می‌گمت!



جلوی آپارتمانی که شاهین آدرس داده بود، از ماشین پیاده شد و همزمان شماره‌اش را گرفت. با اولین بوق تماس برقرار شد.

– الو... کجایی شاهین؟

– پشت سرت... تو پارک!

گوشی به دست سمت ماشین‌های پارک شده پشت سرش برگشت، ماشین شاهین به فاصله‌ی یک ماشین از آنها پارک بود. شاهین گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و از ماشین پیاده شد.

رضا شاکی گفت:

– باید حتماً پول بندازی رو قبضم؟

شاهین خندید و گفت:

– داداش جون اینطوری خوشمزه تره.

رضا نیشخندی به لوس بازی شاهین زد و گفت:

– کی رسیدی؟

– همین الان.

رضا به طرف ماشین رفت، سرش را کمی از پنجره‌ی سمت

خودش داخل برد و گفت:

– ماشین رو خاموش کن بیا.

عسل عینک آفتابی‌اش را کمی پایین داد و به آپارتمان پیش

رویش نگاه کرد:

– اینجا کجاست؟

– بیا بیرون، می‌فهمی!

عسل پیاده شد و به شاهین که سلام داد چپ‌چپ نگاه کرد.

شاهین سرش را خاراند و رو به رضا گفت:

– بریم بالا، کلید پیش خودمه.

رضا خانه را در همان نگاه اول کاملاً پسندیده بود. یک واحد شصت متری تک خوابه در طبقه‌ی پنجم یک آپارتمان شش طبقه... خوبی‌اش این بود که خانه مبله و نیازی به خرید وسایل نبود. دست‌هایش را زیر بغل برد و منتظر کنار شاهین ایستاد.

شاهین بازار گرمی کرد و گفت:

– این جور که فرهاد می‌گفت صابخونه زن به راهیه... خودش موقت می‌خواد بره تبریز پیش دخترش زندگی و همونجا یه سوئیت مبله رهن کنه، این مدت هم اینجا رو با لوازمش نمی‌خواد.

رضا ابرویی بالا انداخت، به قول شاهین واقعاً اکازیون بود.

– فقط شرط کرده که دست یه زن و شوهر رهن بره، سگ و گربه هم نداشته باشن، طرف نمازخونه، می‌گه موی سگ و گربه بشینه رو فرش، خونه‌ش دیگه نماز نداره.

عسل از داخل اتاق خواب بیرون آمد و نگاهی به سالن انداخت.

شاهین ادامه داد:

_ دقیقاً مناسب خودتون دوتا ست، به نظر من تا تنور داغه
بچسبون.

رضا سری تکان داد و گفت:

_ خود صابخونه الان کجاست؟

_ گفتم که، تبریزه.

_ یعنی چی؟ خودش اینجا نیست؟! پس قرارداد رو چجوری
ببندیم؟

_ وکالت داده به بابای فرهاد.

_ آهان! خوبه.

رضا دوباره به عسل زل زد.

عسل داخل آشپزخانه جمع و جور خانه شد و بدون باز کردن
کابینت‌ها نگاهی سرسری به فضا انداخت و دوباره به پذیرایی
برگشت، بار دیگر آن را بررسی کرد.

رضا جلو رفت و پرسید:

– چطوره؟ می‌پسندی؟

عسل بی‌آنکه چیزی بگوید چرخ‌ی زد و به طرف پنجره‌ی سراسری سالن رفت، پرده را کنار زد و در شیشه‌ای تراس را باز کرد و داخل شد، دستش را به نرده‌های تراس بند و اطراف محله را نگاه کرد.

جلوی ساختمان پارک کوچکی بود که با برگ‌های زرد و نارنجی درختانش حس جنگل پاییز زده را به آدم القا می‌کرد. رضا بیشتر از همین منظره خوشش آمده بود، بی‌شک بهار قشنگی داشت. کلافه از سکوت عسل دنبالش وارد تراس شد و گفت:

– نگفتی، خوست اومد؟

– آپارتمان قشنگیه.

– پس خوست اومده.

– این خونه برا کیه؟

– برای ما! البته موقتی، تا همه‌ی این جریان‌ها تموم شه.

عسل ابروهایش را بالا برد و گفت:

– من ازت خونه خواستم؟

– به زبون نخواستی ولی نگاهت فریاد می‌زد، می‌خوای.

– تو بلدی نگاه منو بخونی؟!

رضا دست در جیب، سرش را جلو برد و گفت:

– مثل یه کتاب باز.

عسل لبخندی زد و دلبرانه گفت:

– الان نگاه این کتاب باز چی می‌گه؟

رضا یک قدم دیگه برداشت و نزدیک‌تر ایستاد، دقیق به

چشمانش نگاه کرد و گفت:

– می‌گه یه کاری کردم که همچی خوشت نیومده و طلب‌کاری!

عسل دست به سینه ایستاد و گفت:

– قرارداد بستی؟

– نه هنوز، گفتم اول تو ببینی.

عسل از پشت شیشه‌ی تراس نگاهی به شاهین که دم ورودی

خانه منتظرشان ایستاده کرد و گفت:

– این پسره که برات کار می‌کنه، چطور آدمیه؟!

– شاهین رو می‌گی؟ چطور مگه؟!

– همین جوری!

– همین جوری در مورد پسر مردم سوال نمی‌پرسن.

– محض کنجکاوی، بین این پسره با اونی که دم در گاراژ دیدمش، کدومشون بهترن؟

رضا لب‌هایش را از دو طرف کمی کج کرد و گفت:

– مثل همن، منتها یکیشون زیر و یکیشون رو!

عسل خاموش و کمی بعد حیرت‌زده نگاهش کرد، انگار عجیب‌ترین جمله را شنیده باشد.

رضا خندید و گفت:

– چرا این جوری نگام می‌کنی؟ سیاستشونو می‌گم.

– من فکر کردم...

– چی فکر کردی؟

لب پایش را گاز گرفت تا قهقهه‌وار نخندد.

– آهان، از اون فکر کردی؟

در حالیکه هنوز سعی می‌کرد نخندد و توجه شاهین را جلب نکند گفت:

_ خانم ذهن منحرف فکر بد نکن، هر دوشون از اون دختر بازای قهارن، بخصوص این شاهین.

عسل چشمانش را باریک کرد و گفت:

_ پس آدم دختر بازیه!

رضا فوت بلندی کشید و گفت:

_ چرا سوزنت گیر کرده روی شاهین؟ بالاخره خونه رو قولنامه کنم؟

عسل قاطعانه گفت:

_ نه!

_ چرا نه؟! خونه به این خوبی، ویو به این دلبازی، مشکش چیه؟!

_ مشکلی نداره، فقط خوشم نیومد.

رضا کلافه گفت:

_ اوکی! به شاهین می‌سپارم یکی دیگه پیدا کنه.

عسل طره‌ی از موهای بیرون زده را پشت گوشش فرستاد و گفت:
_ من خونه نمی‌خوام.

_ خونه نمی‌خوای؟ چرا؟!!

_ تو یه مادر مریض داری و یه خواهر جوون که باید مراقبشون باشی.

_ نگران اونا نباش، هر جا باشم حواسم بهشون هست.

_ من تو همون خونه می‌مونم.

_ چرا؟!!

_ فکر کن خانوادتو دوست دارم.

_ منو رنگ نکن عسل، خوب می‌دونم مادرم باهات رابطه‌ی خوبی نداره.

_ اون دیگه مشکل منه.

رضا بازویش را گرفت:

_ چرا لقمه رو دور سر هر دومون می‌چرخونی؟ درست بگو دردت چیه؟

– من نمی‌خوام سنگرمو خالی کنم!

– سنگر؟! چه سنگری؟! مگه جنگه؟

– هر چی اسمشو می‌ذاری بذار.

رضا مستاصل از لجبازی عسل ملایم گفت:

– اونجا با وجود نیلوفر عین جهنم می‌مونه.

عسل دستش را روی ساعد رضا گذاشت:

– برای اونم همین طوره.

با دو انگشت قدموار به طرف شانه‌اش رفت و گفت:

– پس چرا با رفتنمون اونجا رو براش بهشت کنیم؟!

رضا نگاهش را از انگشتان ظریف عسل گرفت و گفت:

– کلاً از جنگیدن خیلی خوشت میاد؟!

عسل لبخندی زد و گفت:

– خیلی.

– اما کسی می‌جنگه که بخواد با پیروزش غنیمتی بدست بیاره،

تو دنبال چی هستی اونجا؟

– گاهی جنگیدن برای بردن غنیمت نیست، فقط پیروزی کافیه.
بدون اینکه انگشتانش مسیر رفته را برگردند دستش را برداشت
و گفت:

– گاهی میدونو خالی نکردن خودش یه پیروزی حساب می‌شه!
رضا دست عسل را در هوا گرفت، نفس عمیقی کشید و گفت:
– تا حالا کسی بهت گفته کار تو خوب بلدی؟!
– چه کاری؟!!

– اینکه آدمو ببری لب چشمه و تشنه برگردونی.
عسل ولخرجی کرد و دلبرانه گفت:
– نه، ولی خیلی‌ها بهم گفتن خوشگل و طنازم.
– مثلاً کیا؟!!

– فرقی هم می‌کنه؟!
رضا اخم‌هایش را درهم کشید، یکی زده و دوتا خورده بود، یک
قدم به سمت پذیرایی برداشت و به شاهین گفت:
– برو پایین، مام الان میایم.

شاهین از خدا خواسته سر تکان داد و بیرون رفت. رضا راه رفته را برگشت، چانه‌ی عسل را محکم در دست گرفت و سرش را نزدیک برد و غضبناک کنار لب‌هایش لب زد:

– اگر نیت این بود که حرصم بدی و غیرتیم کنی، باید بگم که کاملاً موفق شدی، بهتره حواست به اون خلیا باشه، چون اون وقته که معنی کامل جنگیدن رو می‌فهمی!

بعد دستش را از چانه‌ی عسل برداشت و بی‌هیچ حرف دیگری به سمت خروجی خانه رفت.



بهار جلوی سینک ظرفشویی ایستاده بود و قابلمه‌ها را آب می‌کشید. رضا از یخچال سیبی برداشت و کنار سینک ایستاد تا آن را بشوید ولی بهار آنقدر غرق در فکر بود که متوجه حضورش نشد.

رضا بی‌هیچ اعلام حضوری سیب را جلو برد و زیر شیر آب گرفت، بهار حواس پرت با حس حضور فردی کنارش تکان خورد و از سینک فاصله گرفت، ترسیده و جا خورده به رضا نگاه کرد. رضا دستش را جلوی صورتش تکان داد و گفت:

– کجایی تو؟ خوبی؟!

بهار نفس بلندی کشید و پر از حرص گفت:

– تو بهتری!

– الان این متلک بود یا جواب احوالپرسی من؟!

– اگر تو هم دو ساعت جلوی سینک ظرفشویی وایساده ظرف می‌شستی، خوب بودی؟

– برا یه قابلمه دو ساعت وایسادی؟ حق داری!

بهار حق به جانب دست به کمر زد و گفت:

– فقط یه قابلمه؟!

– ای بابا مگه گیر ندادی واسه خونه ماشین ظرفشویی بخرم؟
الآن مشکل کجاست؟

– مشکل؟

دستکش‌هایش را در آورد و محکم لبه‌ی سینک گذاشت:

– مشکل من شستن یه قابلمه‌ست، پس دفعه‌ی دیگه خودت بشور.

رضا بالکل از آشپزخانه آمدن و سیب خوردن پشیمان شد. وسط این همه دغدغه فقط قهر و غیض این بچه را کم داشت. بهار خواست از آشپزخانه بیرون برود که رضا گفت:

– باشه باشه، چه زود هم قهر می کنه برا من، فقط بگو این دفعه دیگه چی می خوای؟!

بهار بلافاصله تغییر موضع داد و لبخندی کودکانه زد و گفت:

– خوشم میاد آی کیوت بالاست.

رضا چشم هایش را ریز کرد و گفت:

– بو توطئه میاد!

بهار خودش را لوس کرد:

– اا این وصله ها به من نمی چسبه.

– کور بشه اون بقالی که مشتریش رو شناسه، فقط بگو چند؟!

– نه، پول نمی خوام که.

– خدا بخیر بگذرونه!

– ای بابا! چیز بدی نیست که، دوستان پنجشنبه این هفته
می‌خوان برن کوهنوردی.

– به سلامتی، خوش بگذره بهشون.

– منم می‌خوام باهاشون برم.

– با اجازه‌ی کی؟

– ماما بهم اجازه داده...

– اگر از طرف دانشگاهت برو، ولی اگر از این اکیپ پسر دخترای
سبک و لوس و علفیه، نه.

– نه داداش، دوستای من همه‌شون سنگینن.

گازی به سیبش زد و گفت:

– چقدر سنگین؟! زیر یه تن باشند راه نداره.

– آه داداش! بذار برم دیگه.

– همون که گفتم.

بهار دستانش را دور گردن رضا حلقه کرد و با ناز گفت:

– داداش خوبم! همین یه بار، من که جیک‌جیک می‌کنم برات...

همان موقع عسل داخل آشپزخانه شد و گوشی را سمت رضا گرفت:

_ تلفنت داره زنگ می خوره.

رضا گوشی را از دست عسل گرفت و به تماسش که حالا از دست رفته بود نگاه کرد، وکیل بود... قبل از اینکه تماس را برقرار کند از بهار پرسید:

_ ساعت چند می رین و ساعت چند بر می گردین؟

_ ساعت هفت صبح باید اونجا باشیم.

_ خودم می رسونمت، دوستاتو دیدم بعد می تونی بری. ساعت هفت عصر هم باید خونه باشی... نه یه دقیقه اینور، نه یه دقیقه اونور.

شرط و شروط رضا به مذاق بهار خوش نیامد، پایش را به زمین کوبید و گفت:

_ مگه من بچه دبیرستانی ام؟

_ تو شوهر هم کنی بری باز برا من یا بچه دبیرستانی ای.

و دکه ی تماس را زد و زیر لب غرغرکنان از آشپزخانه بیرون رفت و وارد اتاقشان شد:

– واسه چهار تیکه ظرف که اونم کثیف می‌شوره هر روز باید یه باج بگیره، الو آقای وکیل...

عسل با شنیدن اسم وکیل کنارش ایستاد و منتظر چشم به پایان مکالمه‌ی رضا بود. رضا نگاهش را به بافت صورتی‌اش که طرح میکی‌موس داشت داد، یه بافت بلند و گشاد و کاملاً بچه‌گانه. فقط یک تل پهن سفید کم داشت تا شبیه دختر بچه‌های هفت هشت ساله شود.

تماس که قطع شد عسل بی‌صبرانه پرسید:

– چی می‌گفت؟

رضا گاز دیگری به سیب زد و گفت:

– این چیه پوشیدی؟!

عسل بهت‌زده گفت:

– اون گفت؟!

– اون غلط کرده با هفت جد و آبادش، من دارم می‌گم.

عسل چشمانش را بست تا کمی آرام شود، وسط بحث جدی رضا دست از سر به سر گذاشتنش بر نمی‌داشت. دستانش را از هم باز کرد و نگاهی به لباسش کرد:

– الان مشکل لباس منه!

– دقیقاً!

– چشه مگه؟!

– هم گشاده، هم زشته، هم من دوش ندارم.

– به این خوبی! هم راحت و گرمه، هم نرمه، هم من دوش دارم.

– واقعاً؟! بذار ببینم چقدر گرم و نرمه!

پایین لباس را گرفت و کشید.

– ولش کن، ای وای! این مارکه، گشادش کردی.

رضا خندید و گفت:

– گشاد؟! بیشتر از این؟ بین اونقدر گشاده که دوتا منم توش جا می‌شه.

عسل دید که از پس زبان رضا بر نمی‌آید، بی‌خیال لباس شد و گفت:

– بالاخره نگفتی، چی می‌خواست؟!

– هیچی گفت فردا عصر بریم دفترش.

– برا چی؟

– انگار حسابداره کارای حسابرسی رو تموم کرده، گفت بهتره وقتی میاد ما هم اونجا باشیم.

عسل نگران گفت:

– یعنی چی می‌شه؟

– یا همه چی در مورد پدرت تموم می‌شه، یا تازه شروع می‌شه.

و برای آنکه حواس عسل را پرت کند دوباره گوشه‌ی لباسش را گرفت و کشید، با خنده گفت:

– خداییش ننه‌م اینو ببینه می‌گه پسرم حیف شد، عروسای مردم رو ببین، عروس من رو ببین. فقط یه چادر کم داره جلو پسر سر کنه.

عسل حتی فرصت اینکه بخواهد از فکر فردا غم زده شود هم پیدا نکرد، با حرصی که برای خودش هم عجیب بود، دست رضا را از پیراهنش جدا کرد و گفت:

– همینم از سرت زیاده.

رضا بلند خندید و گفت:

– جرات داری اینو به خودش بگو.

عسل لباسش را مرتب کرد، لبخند شیرینی زد و گفت:

– وقتی پسرش هست چرا به خودش بگم.



به حجم وسیع کاغذهای پیش رویش چشم دوخت. همیشه فکر می کرد در حساب و کتاب و دوتا چهارتا کردن استاد است، افتخارش این بود که تا ضرب سه رقمی را هم ذهنی حساب می کند!

به میلاد حسابرس جوان سی و چند ساله ای که عسکری تعریفش را زیاد کرده و می گفت حسابدار یکی از کارخانه های معروف تولید مواد لبنی و به قول جناب وکیل خبره ای این کاره، کرد که

با دقت و حوصله پوشه‌ها را باز می‌کرد و یک به یک برایشان توضیح می‌داد.

هر دو در میان حجم وسیعی از ارقام و اصطلاحات مربوط به حسابداری بی‌هیچ کلامی نگاهی می‌کردند. بدتر از او عسل با اینکه خون سالاری در رگ‌هایش جاری بوده خاموش و مبہوت در میان جمع نشسته و نگاه می‌کرد. موضوعی که به شدت برای رضا دور از باور بود، اینکه تاجری مثل سالاری چرا تا این حد دخترش را از مسائل کارخانه دور نگه داشته است. کمی که گذشت حس کرد ادامه‌ی این توضیحات بی‌حاصل از حوصله‌اش خارج شده، عجل و بی‌مقدمه پوشه‌ای را کمی عقب کشید و گفت:

– ببین آقا میلاد کارت درست، خلاصه‌ش رو بگو!

مرد جوان متعجب خودکار را بین دستانش چرخاند و گفت:

– این همه دفتر و حساب و کتاب رو چجوری خلاصه کنم؟!

– بذار روشنت کنم، یه نشونه می‌خوام تا ثابت کنه که دست دزدی تو حساب کتابای شرکت بوده، همچین نشونه‌ای اگر هست، اونو بگو.

میلاد مشغول بازی با خودکارش شد و گفت:

– ببینید، طبق بررسی‌های من هیچ اختلاسی در حساب‌های کارخونه صورت نگرفت...

رضا متعجب گفت:

– درست بررسی کردی؟

هر دو دستش را روی میز گذاشت و گفت:

– بالاخره تو هر دکون بقالی هم هر از گاهی چهارتا جنس دزدیده و حسابا بالا و پایین می‌شه. تا اونجایی که من بررسی کردم حساب‌ها هیچ مشکلی نداشتن.

رضا به امید دست آویختن ولو به طنابی پوسیده، بی‌جان گفت:

– یعنی این وسط هیچ چیز عجیبی وجود نداره؟!

– تنها چیزی قابل توجه اینه که از سال نود و چهار به اینور، در خلاصه حسابای سود و زیان، با بالا رفتن مخارج، کم‌کم سود

پایین اومده تا به صفر رسیده... تا حدی که سر و صدای سهام
دارا هم در اومده...

عسکری از پشت میزش گفت:

_ البته معاون شرکت اون‌ها رو به تحریم‌ها ربط می‌داده.

رضا دستی به صورتش کشید و به حجم اوراق روی میز زل زد...
عسکری تلفن را برداشت و از منشی خواست تا برایشان چای
بیاورد، و از پشت میزش بلند شد و کنارشان نشست و گفت:

_ طبق تحقیقاتی که من کردم، متوجه شدم مرحوم سالاری دو
سال پیش حسابدار کارخونه رو از کار برکنار کرده ولی کمتر از
یک ماه با وساطت آقای سهرابی، معاون کارخونه، به کار برگشته!
رضا امیدوار گفت:

_ الان اون حسابدار کجاست؟ شاید بتونیم از طریق اون اطلاعاتی
به دست بیاریم.

وکیل سرش را تکان داد و گفت:

_ مرده! دو هفته بعد از مرگ سالاری تو شمال موقع شنا، غرق
شده!

عسل پوشه‌ی روبه رویشان را باز کرد:

_ ممکنه سندسازی، چیزی کرده باشن؟ به هر حال مگه می‌شه
کارخونه به اون بزرگی هیچ سودآوری نداشته باشه؟
_ ببینید خانم سالاری من با توجه به مدارکی که در دستم بوده
به این نتیجه رسیدم.

عسل گفت:

_ این یعنی ممکنه مدارک دیگه‌ای وجود داشته باشه که بشه
باهاش کاری کرد؟!

حسابرس سر خودکارش را گذاشت و گفت:

_ ممکنه، هیچ چیز غیر ممکن نیست، ولی بین این مدارک هیچ
چیزی دال بر اختلاس از کارخونه پدر شما وجود نداره.



کتش را به محض ورودی به خانه در آورد و آویزان کرد، از
سرشب یه بسته سیگار را تمام کرده بود. دهانش خشک و عطش
چای داشت، داخل آشپزخانه شد بهار را دید که تا گردن داخل
یخچال رفته، قوری را برداشت لیوان را نیمه از چای غلیظ و باقی

لیوان را با آب جوش پر کند، اما با سماور خالی از قطره‌ای آب
مواجه شد. به سماور روشن نگاه کرد، زیر لب غر زد:
"تا این سماور آتیش نگیره خاموشش نمی‌کنن."

– سلام کی اومدی داداش؟!

سماور را خاموش کرد و ناچار یک دانه قند برداشت تا با چای
غلیظ بالا بفرستد تا گلوش را تر کند:

– همین الان، کجایی تو؟! حواست نیست اصلاً!

بهار چند سیب و پرتقال در کیسه فریزر ریخت و گفت:

– دارم وسایل فردا رو آماده می‌کنم.

– به سلامتی! نهار چی می‌بری؟

– نهارو رستوران می‌خوریم.

ابروهایش به نشانه‌ی تعجب بالا داد و مشکوک پرسید:

– اونوقت کدوم کوهه که قله‌ش رستوران داره؟!

– وا! قله کجا بود؟ تا همین دربند می‌ریم، همون اولاش.

ابرویی بالا انداخت. این دیگر چه مدل کوهنوردی بود؟! لیوان را روی کابینت گذاشت و گفت:

– خوبه! صبح بیدارم کن تا برسونمت.

– ولی داداش...

قاطع گفت:

– ولی نداریم، همون که گفتم.

داخل اتاق که شد چمدانی باز و نیمه خالی روی تخت دید. نگاهی به لباس‌های نامرتب داخلش کرد.

عسل چند لباس در کاور کنار چمدان گذاشت و دوباره مقابل کمد ایستاد. رضا دست به جیب کنار تخت خیره به چمدان پرسید:

– اینجا چه خبره؟!

عسل موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

– می‌بینی که دارم لباسامو جمع می‌کنم.

– می‌بینم، خیره!

سیبک گلوی عسل تکان خورد و به سختی جلوی ریختن
اشک‌هایش را گرفت:

– دیگه دلیلی برای اینجا موندن من نیست.

رضا نفس بلندی کشید و باز دم را به صورت فوت بلندی بیرون
داد، فقط همین یک قلم را کم داشت. دکمه‌های بلوزش را کامل
باز کرد.

– فردا صبح از این خونه میرم، توام آزاد می‌شی.

گوشه‌ی لبش را کج کرد و گفت:

– به سلامتی، اون وقت کجا؟!

– یه چند روزی پیش خاله می‌مونم تا یه جا پیدا کنم.

با ملایمت گفت:

– من ازت خواستم بری؟!

– بهتره خودم از اینجا برم تا...

– بهتره بخوابی، هر دومون خسته‌ایم، فردا حرف می‌زنیم.

– از چی حرف بزنیم؟ از اینکه با یه دختر متوهم طرف بودین؟!

رضا مقابلش ایستاد و با دست کمرش را گرفت و او را به خود چسباند، هیچ فاصله‌ای بین‌شان باقی نگذاشت. کاملاً می‌فهمید عسل از ماحصل این همه تلاش بیهوده آماده‌ی انفجارست. سرش را نزدیک برد و با لحنی که سعی می‌کرد برخلاف اعصاب آشفته‌اش تند نباشد گفت:

– گاهی وقتاً فکر می‌کنم واقعاً من رو شبیه به گونی سیب زمینی می‌بینی.

عسل دست روی سینه‌ی برهنه‌اش گذاشت تا او را به عقب براند. رضا از تماس دست او به سینه‌اش گر گرفت. انگار که عسل هم همین حس را داشت که دستش را عقب کشید و به حبسش رضایت داد و آرام لب زد:

– اذیتم نکن.

– اذیتی ندارم، فقط اینو توی گوشت فرو کن، اومدنت به میل و رضایت خودت بود اما رفتنت... نوچ!

انگشتش را تهدیدوار بالا برد و گفت:

– تا وقتی که اسمت تو شناسنامه، دست خودت نیست.

عسل سرش را عقب برد و مستقیم به چشمان رضا نگاه کرد:

_ فراموش کردی من حق طلاق دارم؟

رضا لعنتی نثار خود احمقش کرد که چرا آن روز این خبط را کرده بود؟ کوتاه نیامد و گفت:

_ منم در عوض وجودشو دارم کسی برام تکلیف معین نکنه.

و فشاری به کمرش داد و رهایش کرد.

عسل کوتاه نیامد و گفت:

_ داری تهدیدم می کنی؟

_ تهدید؟! کسی تهدید می کنه که آدم حرف زدن باشه نه عمل کردن.

عسل نگاهش کرد و آرام گفت:

_ اینطوری برای هر دومون بهتره، خودخواه بودم مزاحم زندگیت شدم، تو رو مقابل مادرت و خانوادهت قرار دادم، فقط اعتبار از دست رفته پدرم برام اهمیت داشت.

- می‌دونی دفعه‌ی اول که دیدمت چی فکر کردم؟ اینکه با پر
فیس‌ترین دختر دنیا طرفم، از اینا که به یه جاشون می‌گن
پی‌ف‌پی‌ف دنبالم نیا بو میدی!
عسل اخمی کرد و گفت:

- چرا؟!!

- چون همیشه سرت رو بالا می‌گرفتی و از بالا به آدم نگاه
می‌کردی.

- مادرم با همه‌ی ثروت پدرش، زن متکبری نبود.

- برخلاف زن بابات.

- هیچ وقت باورم نمی‌شه که اونا بی‌تقصیر باشن.

عسل برای مهر بغضی که تا گلویش بالا آمده بود پشت به رضا
کرد. باقی لباس‌ها را از داخل کمد برداشت و آشفته داخل
چمدان ریخت. رضا جلوی کمد ایستاد و بلوزش را در آورد و
گفت:

- یکی چند روز قبل می‌گفت گاهی میدون رو خالی نکردن
خودش پیروزی حساب می‌شه، چه زود حرفاش یادش رفت!



بدون اینکه چراغی روشن کند داخل پذیرایی نشسته بود، سیگار را بین لب‌هایش گذاشت و کام محکمی گرفت و دودش را به طرف بالا فوت کرد. دلش بیشتر از همیشه برای خودش تنگ شده بود، خودی که اراده می‌کرد از کاه کوه می‌ساخت و یا از سوراخ سوزن دروازه باز می‌کرد.

ساعت از سه گذشته و کل شب را بی‌وقفه فکر و خیال به هم بافته بود. ولی هر چه بیشتر فکر می‌کرد کمتر به نتیجه می‌رسید. فقط خوابش را زایل کرد، داده را روشن و کمی پیام‌های واتس‌آپ را بالا پایین کرد. آخر سر بی‌حوصله گوشی را روی میز گذاشت و دراز کشید.

پک دیگری به سیگار زد. به این نتیجه رسید که یک چیزی وسط ماجرای سالاری درست نیست، همه‌ی محاسباتش به هم ریخت، حالا از نو باید معادله چند مجهولی مقابلش را بررسی می‌کرد.

فرضیه‌ی قتل سالاری را کلاً کنار گذاشت، از همان اول هم می‌دانست این فرضیه کاملاً تخیلی و باطل است. صورت مسئله‌ی جدید پیش رویش را باز کرد. چرا سالاری حسابدار شرکت را

برکنار کرده بود؟ این یعنی در یک فاصله‌ی زمانی به او بی‌اعتماد شده، حتماً حس کرده بود ریگی به کفش دارد. و چرا دوباره او را سرکار گذاشته بود؟ سهرابی وساطتش را کرده این یعنی اعتمادش به او دوباره جلب شده. حتماً سهرابی به گونه‌ای صحنه‌سازی کرده تا حسابدار را نزد پیرمرد مبرا کند، بی‌شک دستش با سهرابی در یک کاسه بود.

دنبال کردن و نکردن این قضیه حکم بازی دو سر باخت را برایش پیدا کرده بود. نه راه پیش داشت و نه راه پس، نه می‌توانست عسل را از خود براند، نه بدون هیچ دلیل محکمه پسندی پیش برود.

کام آخر را از سیگارش گرفت و آن را داخل زیر سیگاری روی میز خاموش کرد. برای هزارمین بار به یاد حرف عسل که سرشب برایش یادآوری کرده بود افتاد.

"گاهی میدون خالی نکردن پیروزی حساب می‌شه"

یعنی عسل با این تصور او را تا اینجا کشانده بود و برای اینکه ثابت کند بازنده نیست میدان را با او پر کرده بود. با همه‌ی این تفاسیر رضا برایش چیزی جز سیاهی لشکر نبود.

بی صدا داخل اتاق شد و به عسل که خوابیده بود نگاه کرد، این دختر برخلاف ظاهر آرام و مظلومش سیاستمدار خوبی بود. یک شبی گفته بود دختر قوی‌ای نیست، ولی او را سر انگشتانش خوب می‌چرخاند و با پنبه سر می‌برید! باید به این همه درایت مرحبا می‌گفت.

عسل آدم درستی را برای این کار انتخاب کرده بود. در همان دیدار کوتاه خوب شناخت پیدا کرده و فهمیده بود که اهل جا زدن نیست، پس برای اثبات باید راهی می‌یافت. مرگ حسابدار در یک مدت زمانی کوتاه درست بعد از مرگ سالاری عجیب‌تر از آن بود که بتوان بی تفاوت عبور کرد. همه‌ی اما و اگرها به یک نفر می‌رسید!

آدرس خانه‌ی جاوید را عسل می‌دانست. قطعاً اگر جاوید دخل و تصرفی در حساب‌های شرکت داشته مدرکش را جای امنی گذاشته و چه جایی امن‌تر از خانه‌اش؟! برخلاف تصورش جاوید با خواهرش هم‌خانه نشده بود و در آپارتمانی که مدیر تصفیه اموال سالاری برایش اجاره کرده بود زندگی می‌کرد.

کنار عسل دراز کشید و موبایل را روی ساعت شش تنظیم کرد، دو ساعتی وقت داشت تا چرت کوتاهی بزند. یک دستش را زیر سرش تکیه‌گاه و با دست دیگر موهای عسل را طره‌طره از روی شانه‌اش به پشت گردنش سر می‌داد. گفته بود قدرتی ندارد اما آدمی مثل او را به بند کشیده بود. نه جسمش را، بلکه فکر و ذهن و روح و روانش همه عسل بود و جلب رضایتش، چه حبس شیرینی! شیرین‌تر از عسل! چقدر دلش می‌خواست تا می‌توانست زمان بخرد و در این حبس اجباری بماند.

چقدر سالاری احمق بود که از همچین پتانسیلی استفاده نکرد. آخرین طره را بالا آورد و بوسید. قلبش از این بوسه‌ی یواشکی به هیجان آمد و بنای بلند تپیدن نهاد. به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، این دختر عجیب روزهایش را رنگی کرده و احساسش به او کم‌کم داشت پر رنگ می‌شد، حسی که شاید قبلاً با نیلوفر تجربه‌اش کرده بود ولی حالا، این حس شبیه تکرار یک احساس نبود. حس بکری که در رگ و پیاش جان می‌گرفت. چشم‌هایش را بست و سعی کرد سالاری و هر آنچه مربوط به او

می‌شد به پستوی ذهنش بفرستد و کمی بخوابد. البته اگر عطر شیرین دخترک آرمیده در کنارش می‌گذاشت.



با اولین زنگ آلام سریع صدایش را قطع کرد، نگاهی به عسل کرد که غلطی زد. با دست چشمانش را گرفت تا کمی حواسش را جمع محیط کند. دلش فقط کمی بیشتر در رختخواب ماندن را خواست، دو ساعت اندازه‌ی دو دقیقه برایش گذشته بود. کمی در تخت ماند ولی بالاخره به شیطان لعنت فرستاد و از جا برخاست، کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه‌ی بلندی کشید. شش و پانزده دقیقه‌ی صبح بود که در اتاق را زد و بهار را صدا کرد. جوابی نشنید، آهسته در را باز و از لای در گفت:

– بهار... بهار پاشو.

صدای آرام مادرش را شنید که گفت:

– بیا تو مادر.

کمی بیشتر در را باز کرد:

– هنوز بیدار نشده این تنبل خانم؟ بیدارش کن مامان.

– کی رو بیدار کنم مادر؟! بیا تو.

داخل اتاق شد و به تخت خالی بهار نگاه کرد:

– بهار کو؟!!

گلاب از جا برخاست و بی حال گفت:

– رفتش مادر.

– چی؟! کی رفت؟!!

– یه ربع ساعت پیش ماشین گرفت رفت.

رضا از این همه لجبازی بهار حرصش گرفت:

– این دختری آخر کار خودش رو کرد؟

گلاب از درد، کمی در جایش جابه جا شد که چهره اش درهم رفت:

– اومد در اتاق رو زد مادر، مثل اینکه بیدار نشدی، گفت اسنپ می گیره میره.

– دختره ی حرف گوش نکن! همچین خواب نبودم، مطمئنم در نزده، اگر می زد می فهمیدم.

گلاب آخی گفت و قلبش را فشرد. رضا متوجه حال نامساعد مادرش شد:

– چیه مادر؟ حالت خوبه؟!

– خوبم مادر.

– پس چرا آخ گفتی؟

چراغ اتاق را زد که با دیدن صورت بی حال و پف کرده‌ی مادر غافلگیر شد:

– کجا خوبی مادر من؟ رنگ به صورت نداری.

– قرصامو بخورم خوب می شم.

واکر را از کنار تخت به سمت خودش کشید تا بایستد. رضا سریع واکر را از کنارش دور کرد و گفت:

– کجا با این حالت؟

بی حال تر از چند دقیقه قبل گفت:

– آب بیارم قرصامو بخورم.

– تو بشین، من برات آب میارم.

_ خوبم مادر شلوغش نکن، فقط یه کم قلبم اذیت می‌کنه.
_ قلبته؟ قلبت درد می‌کنه و می‌گی چیزی نیست؟ پاشو بریم
دکتر.

_ گفتم که چیزی نیست مادر. فقط برام آب بیار.

_ باشه بشین، تکون نخور تا بیام.

رضا با عجله به سمت آشپزخانه دوید و لیوان آبی پر کرد و به
سمت اتاق مادرش رفت. داخل اتاق که شد واکر را افتاده در کنار
جسم بی‌جان گلاب دید. لیوان آب از دستش افتاد و با هر دو
دست محکم بر سرش زد و فریاد کشید:

_ یا امام حسین...



سرش را بین دو دست گرفت و روی زانوهایش خم شد و تلاش
کرد به هیچ چیزی فکر نکند، همه چیز قرار بود به خوبی پیش
برود.

به قانون جذب فکر کرد، زمانی شاهین که از قانون جذب حرف می‌زد می‌خندید، ولی حالا سعی کرد سلامتی مادرش را با توسل به همان قانون، جذب کند.

همیشه از بوی بیمارستان متنفر بود برای همین سردی هوای صبح را ندید گرفت و در ورودی بخش روی نیمکتی در حال خودش بود که با حس حضور شخصی کنارش سرش را بالا گرفت. با دیدن عسل ایستاد و گفت:

- چی شد؟!

- همونطوره.

- دیدیش؟!

- هنوز بی‌هوشه ولی پرستار می‌گه باید هر یک تا سه ساعت ازش نوار قلب بگیرن.

نفسش را فوت کرد و دوباره روی نیمکت نشست هر دو دستش را بغل کرد و با پا ضرب گرفت. عسل التهاب درونی‌اش را حس کرد، کنارش نشست و دست روی پایش گذاشت تا کمی از تکان‌های هیستریک آن بکاهد.

– آروم باش، مادرت زن قوی‌ایه.

– می‌دونم، برعکس جثه‌ش خیلی قویه ولی اجل که این حرفا
حالیش نیست.

عسل زیر لب گفت:

– دور از جون.

رضا نگاهی به عسل و بعد دست ظریفش که روی پایش گذاشت
کرد، دستش را از زیر بغل در آورد و دست عسل را آرام از روی
پایش برداشت!

نفس عسل در سینه حبس شد، فکرش نمی‌کرد که او را به این
سرعت پس بزند، خواست عقب بکشد که رضا اجازه نداد و
دستش را برگرداند و کف دست خودش را با انگشتان عسل در
هم گره و در حریم انگشتان خود گرفت و بعد آن را روی رانش
گذاشت.

عسل نگاهی به دستش که در انگشتان رضا به حبس کشیده
شده بود، کرد. برای کاری که می‌خواست انجام دهد مردد بود،

اما بالاخره دل به دریا زد و سرش را کج کرده و آرام روی شانه‌ی رضا گذاشت.

رضا چشمانش را بست تا آرامشی که عسل با دست و دلبازی به جان‌ش ریخته بود را به کام بکشد. انگشتانش را نوازش‌وار به بازی گرفت.

عسل بی‌هیچ اعتراضی سکوت کرده بود و چقدر رضا ممنون این سکوت و آرامشی بود که به او تزریق می‌کرد. زبان زد: _ حس می‌کنم به تیکه از قلبم کنده شده.

_ مادرت هنوز نفس می‌کشد، این چیز کمی نیست.

فکری خوره‌وار در ذهنش رژه می‌رفت که اگر او به موقع نمی‌رسید چه بر سر مادرش می‌آمد.

به یاد بهار افتاد، تصمیم گرفت به او زنگ بزند. از عسل نمی‌توانست توقع داشته باشد تا کل روز را اینجا بماند، شمارهی بهار را گرفت. صدای زنی در گوشی پیچید که می‌گفت:

"برقراری ارتباط با مشترک مورد نظر امکان‌پذیر نمی‌باشد."

چند ساعتی می‌شد که بارها تماس گرفته ولی همچنان در دسترس نبود. مگر همین دربند قرار نبود بروند؟ پس چرا خطش آنتن نمی‌داد؟! متفکر به عسل گفت:

– چرا هر چی زنگ می‌زنم به گوشی بهار می‌گه در دسترس نمی‌باشد؛ قرار نبود که جای دوری برن!

– شاید خودتش گوشی رو از دسترس خارج کرده باشه.

– چرا باید این کارو بکنه؟!

عسل موهای بیرون آمده‌اش را پشت گوش فرستاد و گفت:
– نمی‌دونم.

همان موقع از ایستگاه پرستاری پیچ کردند:

– همراه گلاب رجبی.

رضا سریع دست عسل را رها کرد و وارد اورژانس شد. مقابل ایستگاه پرستاری ایستاد و رو به پرستار جوان گفت:

– خانم پرستار همراه گلاب رجبی رو صدا زدید؟!

پرستار بی‌هیچ حرفی به دکتر میانسالی که مشغول نوشتن در پادکست بود اشاره کرد و مشغول کارش شد. دکتر که متوجه رضا شده بود گفت:

– همراه رجبی هستی؟

– بله.

– چه نسبتی با بیمار داری؟

– پسرشم. چطور اتفاقی افتاده؟

پادکست را کنار گذاشت و هر دو دستش را داخل جیب‌هایش کرد و گفت:

– مادرت سکت‌های قلبی کرده!

رضا با هر دو دست سرش را محکم گرفت و گفت:

– یا خدا!!!

– فعلاً سی‌سی‌یو بستریش می‌کنیم یه چند روزی باید تحت نظر باشه.

– دکتر تو رو به خدا قسم هر کاری می‌تونید برای مادرم انجام بدین.

– ما همه‌ی تلاشمون رو می‌کنیم، فعلاً خطر رفع شده ولی ظاهراً مشکل دیگه‌ای هم وجود داره یعنی معاینه‌ی اولیه اینطور نشون می‌ده، قطعی نمی‌شه گفت، هنوز به آزمایشات بیشتری احتیاجه.

– چه مشکلی؟!

– فعلاً تا آزمایش‌های تخصصی انجام نشه نمی‌تونیم قطعی بگیم، ولی احتمال نارسایی کلیوی وجود داره.

– ولی مادرم تا حالا بیماری کلیه نداشت، کلیه‌هاش سالم.

– گفتم که احتمالش هست قطعی نمی‌گم، نیاز به آزمایش تخصصی هست. شماره‌ی تماس دکتر قلب مادرتون رو هم بذارین، نیازه که با ایشون تماس گرفته شه.

دکتر با گفتن جمله آخر سری تکان داد و از ایستگاه فاصله گرفت.

پرستار برگه‌ای را به سمت رضا گرفت:

– اینو ببر پذیرش تا کارای بستری انجام بشه.

رضا شوکه از سخنان دکتر دست پیش برد و برگه را گرفت و به سمت پذیرش رفت.

تلفنش زنگ خورد، محمد بود. وقتی جواب داد، صدای سرخوش محمد داخل گوشی پخش شد.

– کجایین شماها؟ مادر چرا خونه نیست؟!
رضا بی اعصاب توپید:

– چه عجب! یادت افتاد مادری هم داری!
– چرا؟! چی شده مگه؟!!

لحن سرخوش کلامش در بین حجمی از نگرانی محو شده و بلند گفت:

– مادر خوبه؟!!

– اگر می‌خوای مادرت رو ببینی بیا بیمارستان...
و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای تلفن را قطع کرد.



دو ساعتی از ظهر گذشته بود و همگی داخل حیاط بیمارستان منتظر نشسته بودند. رضا پای چپش را مداوم و بی اختیار تکان می داد. حضور محمد به همراه نیلوفر بیش از آن چه فکرش را می کرد عصبی اش کرده بود.

محمد ناراحت سرش را بین دستانش گرفته بود و نیلوفر داشت دلداری اش می داد.

رضا هر از گاهی مضطرب می ایستاد و طول و عرض حیاط بیمارستان را با قدم هایش متر می کرد و دوباره کنارشان می نشست.

محمد دستی به صورتش کشید و سرش را بالا آورد و خطاب به او گفت:

– نگفتن کی مرخص می شه؟

– مشخص نیست چند روزی باید بمونه، حداقل سه روزه.

– چرا مادر ما؟!

با این حرف محمد کاملاً موافق بود، چرا مادرشان؟!

دلش برای خودش می سوخت، محمد که تکلیفش مشخص بود
بعد عید زنش را به خانه اش می برد. بهار هم دو، سه سالی دیگر
مهمان خانه ی پدری بود. خودش می ماند و خودش، تنهای تنها،
بدون مادر چه می کرد؟ مادری که بعد از فوت پدر همه کس و
کارشان شده بود. مادری که زورش به هیچ کدامشان نمی رسید
با پنبه سر می برید، عین عسل!

محمد با ابرو اشاره ای به ورودی بخش کرد و گفت:
_ زنت اومد.

رضا مسیر نگاهش را دنبال کرد، با دیدن عسل سریع ایستاد و
به طرفش رفت:

_ اتفاقی افتاده؟!

_ ساعت ملاقاته، می تونین بیاین بالا ببینیدش.

از پشت شیشه نگاه کرد، پرستار مشغول وصل کردن دستگاه به
مادرش بود.

محمد پرسید:

_ چیکار می کنن؟!

عسل گفت:

– پرستارش گفت باید بیست و چهار ساعت تحت نظر با مانیتور باشه.

– چرا؟!

– برای اینکه مطمئن بشن باز حمله قلبی بهش دست نمی‌ده.
رضا زیر لب خدا نکرده‌ای گفت.

محمد زودتر از او از شیشه فاصله گرفت و روی نیمکت راهروی بخش نشست، نیلوفر هم کنارش دست در بازویش کرد و آرام مشغول حرف زدن با او شد.

رضا ساکت جمع بود، خاموش ایستاده و بدن نحیف مادرش را می‌نگریست. دلش می‌خواست همان جا بماند و تا ابد پیکر نیمه جان مادرش را نگاه کند. پیشانی‌اش را به شیشه چسباند و آهسته گفت:

"نمی‌دونی چقدر تنهام، تنهام نذار لامصب"



گلاب نزدیک به غروب چشمانش را باز کرد. محمد رفت تا نیلوفر را برساند، اما نتوانست عسل را راضی به رفتن کند هر چه از او خواست تا با آنها به خانه برود زیر بار نرفته بود. روی نیمکت نشست و قاطعانه گفت از رفتن به خانه‌ی خالی خوشش نمی‌آید و ترجیح می‌دهد بماند. با حسی که نمی‌دانست چگونه بیانش کند از اینکه در چنین لحظاتی تنه‌ایش نگذاشته، قدردانش بود. داخل بخش در سالن انتظار نشستند، با غروب خورشید هوا آنقدر سرد شده که بوی بیمارستان را به سرمای بیرون به جان خرید. تلفنش زنگ خورد، گوشی را از جیب پالتویش در آورد و نگاهی به نام مخاطب انداخت. پوزخندی زد و با غیض تماس را وصل و گوشی را کنار گوشش قرار داد.

– الو داداش؟!

با سردترین لحنی که می‌توانست گفت:

– کارتو بگو.

بهار سردی کلامش را گرفت و مردد گفت:

– سلام، مامان چرا خونه نیست.

– کدوم کوه رفته بودی؟!

– گفتم که دربند، همون اولاش خیلی بالا نرفتم.

– پس چرا گوشت آنتن نداشت؟!

– واسه چی می‌پرسی؟!

– تو بگو!

– کارم داشتی؟ راستش بچه‌ها گفتن گوشی‌ها رو بذاریم رو حالت پرواز.

عصبانی ولی بخاطر محیط سعی کرد تن صدایش را کنترل کند، گفت:

– تو عقل نداری؟ چند سالته؟ آخه هر ... استغفرالله، هر الاغی یه مزخرفی می‌گه، تو باید قبول کنی؟!

– چی شده داداش؟ مامانم کجاست؟ چیزی شده؟!

خواست همان جمله را که به محمد گفته بود به بهار بگوید اما کلامش را خورد. بهار با همان سن کمش در این سال‌ها بیشتر از همه‌شان زحمت مادر را کشیده بود. بی‌خیالی امروزش را تلافی کرد و گفت:

_ مامانت بیمارستان بستریه، حالا هم برو گوشت رو بذار حالت پرواز یه وقت کسی مزاحم تفریحت نشه.

صبر نکرد تا بفهمد در دل دختر بیچاره چه طوفانی به پا کرده و تلفن را قطع کرد. تماس بعدی و تماس بعدتر را هم رد کرد. عصبانی تر از آن بود که بخواهد ملاحظه‌اش را بکند، تا خود صبح هم زنگ می‌زد جوابش را نمی‌داد.

عسل گفت:

_ باهاش تند صحبت کردی اون که تقصیری نداره!

_ من گفتم تقصیر داره؟!!

عسل به چشمانش نگاه کرد و گفت:

_ خسته‌ای بهتره بری خونه استراحت کنی، من می‌مونم.

رضا از این حجم فشار به سختی جلوی لرزش صدایش را گرفت و گفت:

_ خونه بدون مادرم خونه نیست زندونه، هر جا باشه خونه‌ی منم اونجاست.

کمی که گذشت عسل پرسید:

– به نظرت چرا زندگی این همه سخته؟!

رضا پوزخندی زد:

– فقط همون اولاش سخته، باید صبر کنی سختی‌هاش بگذره؛
نه این که بعدش آسون بشه‌ها... نه! اگر همیشه بهمون سخت
گذشت، یعنی ما خودمونو به بدبختیاش عادت ندادیم و سختی‌ها
که گذشت ما دیگه سر شدیم. اون موقع یه نفس بلند می‌کشیم
و می‌گیم:

"زندگی خیلی زیباست ولی سختی‌های خودشو داره!"

عسل یه نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت:

– ترجیح می‌دم همیشه سختی بکشم تا به بدبختی عادت کنم.

رضا همه‌ی قدردانی‌اش را در نگاهش ریخت و گفت:

– یکی بهت بدهکار شدم!

عسل متعجب و سوالی نگاهش کرد.

رضا با دیدن حالت نگاهش گفت:

– اگر اون روز که با شاهین رفتیم خونه دیدیم، قبول کرده بود و قولنامه‌ش می‌کردم شاید امروز دیگه مادرم رو نداشتم.

عسل لبخندی زد و پر از ناز گفت:

– یعنی الان من ازت طلبکارم؟

– گردنم از مو باریک‌تر.

– این خوبه! طلبکار بودن رو دوست دارم ولی تو به من بدهکار نیستی. چون تمام این مدت پابه پای توهّمات یه آدم متوهم اومدی، شناسنامه‌ت رو سیاه کردی، مقابل خانواده‌ت قرار گرفتی، دوستات به سلامت عقلت شک کردند و کلی وقت با ارزشت رو تلف کردی.

رضا خندید و گفت:

– همین که به جرم‌ت اعتراف می‌کنی خوبه، یعنی پنجاه درصد قضیه رو جبران کردی.

عسل گفت:

– و پنجاه درصد دیگه؟!

– این که عواقب جرمی که مرتکب شدی رو هم بپذیری. عین
من که بخاطر مجازات جرمم پابه پای یه آدم متوهم اومدم،
شناسنامه‌مو سیاه، خودمو انگشت‌نمای فامیل و آشنا کردم.
عسل حسابگرانه گفت:

– پس با این حساب الان تو طلبکاری؟!!

– اون پنجاه به این پنجاه یربه یر، ولی باز گردنم پیش تو از مو
باریک‌تر...

تلفنش زنگ خورد، شاهین بود.

دکمه‌ی تماس را زد و گفت:

– الو.

شاهین گفت:

– سلام داداش.

– علیک سلام.

– خوبی داداش؟!!

– زنگ زدی احوال بگیری؟

شاهین سرفه‌ای کرد و گفت:

– دیدم خبری ازت نیست، گفتم ببینم زنده‌ای!

– بیمارستانم.

– یا خدا... خدا بد نده، طوری شده؟

– بد نبینی، مادرم سخته کرده.

شاهین غافلگیر شده هین بلندی کشید و گفت:

– چرا زودتر نگفتی؟! آدرس بده پیام.

– نمی‌خواه زحمت بکشی، بخش سی‌سی‌یو بستریه.

– کدوم بیمارستانی؟

– بیمارستان...

– داداش تعارف نکن، می‌خوای پیام؟

– کجا بیای؟ خودمونم اینجا اضافه‌ایم.

– به هر حال کاری داشتی بگو، هر وقت شب بود در خدمتیم.

معرفت شاهین برایش اثبات شده بود.

– فدایی داری داداش، لازم شد مزاحمت می‌شم.

– کاری، باری؟

– کار که زیاده.

– امر بفرما.

– یه آدرس برات می‌فرستم، از فردا صبح برو آمار دقیق این آدم
رو برام در بیار اینکه کجا میره، کجا میاد. مهم‌تر از همه چه
ساعتایی خونه‌اش خالیه؟!

– دنبال خونه خالی هستی؟!

– یه چیزی تو همین مایه‌ها.

– کی هست حالا؟!

– برادر زن سالاری.

شاهین متعجب گفت:

– چرا برادر زن سالاری؟! مگه اون موضوع منتفی نشد؟!

– برو دنبالش، بعد می‌گم برات.

– ولی داداش وقتی حسابدار می‌گه هیچ...

– ببین مطمئنم این بشر یه ریگی به کفشش هست، حالا یه تیریه تو تاریکی. کرده پشیمون بهتره از ناکرده پشیمونه. شاید یه آتو ازش پیدا کردیم به دردمون خورد، حساب یه قرون دوزار نیست که، بحث چند ده میلیارد. یه مدت حواس من پی مادرمه باید اینجا باشم. الآن این مهم‌ترین کمکیه که می‌تونم بهم بدی. شاهین تسلیم شد و گفت:

– باشه، آدرس رو برام بفرست.

– دستت طلا! به اصغر هم بگو تا کمک حالت باشه.

تلفن که قطع کرد عسل تکیه‌اش را از نیمکت گرفت و گفت:

– فکر نمی‌کردم دیگه پیگیر باشی.

رضا نگاهش کرد و گفت:

– وقتی نداریم، بهتره بچه‌ها بیکار نشینن. شاید یه نصفه برگ برنده گیرمون اومد.



بهار از وقتی آمده بود یکسره اشک می‌ریخت. کمی بعد از تماسش، خود را به بیمارستان رسانده بود. با دیدن رضا در سالن انتظار به سمتش دوید و نالان ضجه زد:

_ داداش... مامانم.

ولی رضا رویش را برگرداند و حتی نگاهش هم نکرد. چشم‌هایش از شدت گریه قرمز شده بودند. عسل بی‌تفاوتی رضا نسبت به بهار را تحمل نکرد، با وجودی که تجربه‌ای در دلداری دادن نداشت ولی آغوش بازش را به روی او گشود. بهار سر بر روی شانه‌ی عسل گذاشت و گریست. کمی که گذشت دست دور شانه‌اش گذاشت و به سمت نیمکت هدایتش کرد:

_ آروم باش، حال مادرت خوبه.

_ تو رو خدا راستشو بگو.

_ دروغ نمی‌گم، یه حمله قلبی بوده که خدا روشکر رفع شده، ولی باید چند روزی بمونه.

_ می‌خوام ببینمش.

_ ولی ساعت ملاقات دو تا چهاره، اونم فقط از پشت شیشه.

– تو رو خدا.. فقط یه لحظه ببینمش.

– صبر کن با پرستار صحبت کنم، اگر اجازه داد باشه... تو آرام باش.

از داخل کیفش دستمالی را در آورد و دستش داد. بهار دستمال را جلوی صورتش گرفت و مجدد گریه کرد. رضا گریه‌اش را تاب نیاورد از هر دو فاصله گرفت و جلوی درب شیشه‌ای ایستاد. سرما سرمای برف بود، حتم داشت به زودی اولین برف خواهد بارید. در بچگی همیشه از اول تا آخر بارش برف در کوچه بود، طوریکه گلاب خودش را می‌زد تا او به خانه بیاید. آخرش هم تا حد مرگ تب می‌کرد و مادرش تا صبح بیدار می‌نشست و پاشویه‌اش می‌کرد.

مادر عمرش را وقف او کرده و حالا نمی‌توانست حتی دستانش را ببوسد. داخل حیاط رفت و سرش را بالا گرفت، چقدر دلش می‌خواست به آن موقع‌ها برگردد. دستانش را جلوی صورتش گرفت و از ته دل نالید:

– خدایا...!



با خروج دکتر از بخش رضا زودتر از محمد و بهار مقابل دکتر ایستاد و گفت:

– آقای دکتر چی شد؟!

– امشب رو می‌مونه فردا مرخص، متخصصی که ارجاع دادم معاینه‌اش کرد؟!

– بله آقای دکتر، صبح اومد براش چندتا آزمایش نوشت و گفت نتیجه رو براش ببریم.

– خوبه! انشالله که موردی نباشه.

محمد گفت:

– آقای دکتر به نظرتون لازم نیست مادرمونو ببریم بیمارستان خصوصی!

دکتر انگار از آوردن اسم بیمارستان خصوصی خوشش نیامد:

– وضعیت مریض پایدار شده، نیازی به بستری بیشتر نیست. فقط داروهایی که براش نوشتم رو مرتب بخوره، استرس و نگرانی هم نداشته باشه.

زمان ملاقات رسیده بود. رضا دیگر منتظر نماند تا ببیند محمد چه به دکتر می‌گوید و چه می‌شنود. گان مخصوص را پوشید و کفش‌هایش را با دمپایی عوض کرد و وارد بخش شد. با دیدن تخت مادر، نزدیکش شد. چشمان گلاب بسته بود، روی صندلی کنارش نشست و آرام گفت:

– مامان، بیداری؟!

گلاب چشم‌هایش را آهسته باز کرد و بی‌حال لب زد:

– بیدارم.

– خوبی قربونت برم؟!

– خوبم مادر.

دستش را بالا و به سمت رضا آورد:

– منو ببر خونه.

رضا دستش را بین هر دو دستانش گرفت:

– دکترت گفت باید یه امشبم بمونی.

– من خوبم.

– می‌دونم تو خوبی فدات شم، دکترت که نمی‌دونه، بخاطر من
همین یه شبو طاقت بیار.

– می‌خوام برم خونه‌ی خودم، از اینجا خوشم نمیاد!

– آی گلاب خانم حواسم هست این سه روزه لوس شدیااا! داری
ناز می‌کنی.

– کسی ناز می‌کنه که نازکش داشته باشه نه من چروک خورده.

– قربون خط به خط چین و چروکات! از اینجا بیای بیرون
می‌برمت بوتاکست همه چروکاتو اتو می‌کشیم.

– برو بچه... مسخره‌م نکن... عسل کجاست؟!

– اینجا بود، تازه فرستادمش خونه.

نفسی کشید و گفت:

– بهش نمی‌اومد دختر دلسوزی باشه!

– اوه‌اوه باز مادرشوهر بازیت گل کرد؟!

– دیشب باهاش حرف زدم، از مادر مرحومش گفت، ندیده
می‌فهمم مادر خوبی داشته.

– از کجا اونوقت؟!

– آقام خدا بیامرز می گفت:

"نسل از پدر منتقل می شه و ذات از مادر"، از دخترش معلومه.
نشیدی می گن مادرو بین دختر و بگیر.

رضا خندید و گفت:

– اگر به این حرفا باشه دختری استثنا شده.

– چشه دخترم؟! خیلی هم دلشون بخواد!

– آخه می ترسم این همه خوبی تو گلوشون گیر کنه، مفت مفت
خون جوون مردم بیفته گردنمون.

گلاب پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– بحثو عوض نکن... تو مادر نیستی بفهمی. یه سر و سامونی به
زندگیت بده. من آفتاب لب بومم... نمی خوام بعد من آواره شی
بچه!

دستش را نوازش کرد و گفت:

– بچه تو قنداقه، چند دفعه بهت بگم؟

_ آدما همیشه واسه پدر و مادرشون بچه حساب می‌شن. وقتی که پدر و مادرشون رو از دست دادن اون موقعست که بزرگ می‌شن.

با احتیاط پشت دست گلاب را بوسید تا سوزن بلند سرم در رگش تکان نخورد:

_ اگر بزرگی به اینه ترجیح می‌دم همیشه بچه خودت بمونم، هیچ‌وقت تنهامون نذار، نگاه به هیکل هر سه تامون نکن، بدون تو هیچی بارمون نیست.



رضا همه‌ی حواسش به دکتر متخصص بود که آزمایش گلاب را می‌خواند. دکتر نتیجه‌ی آزمایش را در پاکت گذاشت و گفت:

_ متأسفانه نتیجه‌ی آزمایش مادرتون نشون می‌ده که مقادیر اوره و کراتینین خون ایشون خیلی بالا رفته که نشون دهنده‌ی عملکرد ناقص کلیه‌هاست.

محمد و رضا هم زمان به یکدیگر نگریستند، در نگاه هر دو ترسی آشکار خوانده می‌شد.

دکتر ادامه داد:

– برای ایشون یک سری آزمایش تکمیلی تر می‌نویسم، اگر نتیجه‌ی این آزمایش هم مطلوب نبود هر چه سریعتر باید دیالیز رو شروع کنیم.

کلمه‌ی دیالیز رضا را تکان داد، باورش نمی‌شد. به سختی لب زد:

– آقای دکتر دیالیز چرا؟!

– مشکل مادرتون جدی‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کنین. متأسفانه هر دو کلیه دچار نارسایی شده که رماتیسم مفصلی بی‌ارتباط با بروز این مشکل نبوده. امکان از کار افتادگی کلیه‌ها وجود داره، اگر اینطور باشه باید سریع‌تر اقدام بشه و بخاطر ناراحتی قلبی ایشون امکان پیوند کلیه وجود نداره و تا آخر عمر باید دیالیز بشه و کورتون مصرف کنه.

بر روی سر برگ مقابله‌ش چند خطی نوشت و آن را جدا کرد و به دست محمد داد:

– جواب آزمایشات تکمیلی که براش نوشتمو بیارین تا نتیجه قطعیشو بگم.

از مطب که خارج شدند، بخاطر حجم سنگین کلماتی که از دهان دکتر بر سرش آوار شده بود احساس گیجی می کرد.

محمد هم بدتر از او، نگاهش کرد و گفت:

– این دیگه چه مصیبتی بود؟!

رضا نفسش را حبس کرد و نگاهی به پوشه‌ی در دست محمد انداخت. هر چقدر سعی کرد منفی‌بافی نکند ولی این حجم بدشانسی که یک به یک پشت سرهم بر سرش نازل می شد از حد تحملش خارج بود.

مادرشان سگته را کامل رد نکرده درگیر بیماری دیگری شده بود. محمد باید برمی گشت و بهار بچه تر از آن بود که رویش حساب کند. حالا خودش مانده بود خودش!

چقدر احساس درماندگی می کرد، او مانده بود و یک کوه مسئولیت.

قرار بر این شد محمد به بیمارستان برود، رضا و عسل بازگردند. کنار ماشین که ایستاد عسل حال خرابش را دریافت و گفت:

– می خوای من رانندگی کنم؟!

استقبال کرد و روی صندلی کنار راننده قرار گرفت. تلاش کرد
چشمانش را ببندد و ذهنش را خالی از هر مساله‌ای کند.
می‌خواست مطلقاً به هیچ چیز فکر نکند ولی مگر می‌شد؟!
عسل کمر بندش را بست و گفت:

– برم خونه؟!

نگاهی به آسمان کرد و گفت:

– برو سمت پارک ملت یه کافه روبروش هست می‌خوام برم اونجا.
– چرا؟!

– با اصغر قرار دارم، منو بذار، خودت برو خونه.

عسل به چهره‌ی سراسر غم رضا نگاه کرد و گفت:

– اتفاقی افتاده؟!

نفس بلندی کشید:

– فعلاً که همه کارا تو هم گره خورده، میرم گره یکیشو باز کنم.



شاهین صبح زنگ زد و از کم‌کاری اصغر گلایه کرد که چند روزیست پیدایش نیست و تلفن‌هایش را یکی در میان جواب می‌دهد. خودش هم وقتی با اصغر زنگ زد بعد چند تماس تلفنش را با لحن سردی جواب داده و گفت که با او حرف دارد.

شاهین این چند روز خودش تنها جور همه را کشیده و کشیک سهرابی ایستاد. غر زدن‌های شاهین به کنار وسط این آشفته بازار همین کم مانده بود اصغر جا بزند. فرصتی باقی نمانده و از آن طرف با مریضی مادرش حکایت خر در گل مانده شده بود! به خود برای هزارمین بار تاکید کرد که این همه اصرار و پیگیری آن هم با وجود بیماری گلاب هیچ ربطی به عسل ندارد. این کار بیشتر جنبه‌ی حیثیتی برایش داشت، باید پوزه‌ی آن ام‌الکبر و برادر حرام‌زاده‌اش را به خاک می‌مالید!

اصغر را در کافه‌ای که آدرس داده بود پیدا کرد، در شلوغی کافه گوشه‌ی دنجی برای خودش نشسته و سیگار می‌کشید و بعد از هر پک به سرخی نوک سیگار نگاه می‌کرد. مدتی بود که سایه‌اش زیادی سنگین شده، قبل‌تر از آن که شاهین بگوید. بی‌هیچ

سلامی صندلی را از پشت میز بیرون کشید و نشست. اصغر متوجه حضورش شد ولی نگاهش را از سیگارش نگرفت.

– حال و احوال؟!

اصغر پک آخر را از سیگارش گرفت و آن را در زیرسیگاری خاموش کرد.

رضا به نادیده گرفتنش کنایه زد و گفت:

– مزاحمت نشده باشم؟!

– خوب شد زنگ زدی، خودمم کارت داشتم.

– ایشالله که خیره!

کافه‌چی نزدیکشان شد و منو را روی میز گذاشت. رضا بی‌آنکه منو را بردارد گفت:

– دوتا چایی با کیک.

پسر جوان گفت:

– چه کیک؟!

– فرقی نمی‌کنه، هر کدوم تازه‌تر باشه.

اصغر سیگار دیگری را روشن کرد، رضا انتهای سیگار را از دستش گرفت و گفت:

– اگه می‌دونستم چه مرگته خوب می‌شد، چرا جوجه رو دست تنها گذاشتی؟

– می‌خوام پیام بیرون!

– از کجا؟!

– از این کار!

پکی به سیگار اصغر زد و گفت:

– که چیکار کنی؟!

– نمی‌دونم شاید رفتم دنبال همون کلیدسازی، شایدم اسنپ ثبت‌نام کردم.

– کلیدسازی! اونکه می‌نالیدی نون توش نیست.

– می‌خوام یه سر و سامونی به زندگیم بدم.

– با جیب خالی سلمونی بری، نمی‌تونی به اون کله‌ت سروسامون بدی چه برسه به زندگیت.

– دارم ازدواج می‌کنم.

رضا ابروهایش را از تعجب بالا داد:

– نگفته بودی!

– یهویی شد!

– جدیداً چه همه یهویی دوماً می‌شن؟!!

– دوماً خودتو یادت رفته؟!!

– خودتم میدونی داستانش توفیر داره، دختره کیه؟!!

اصغر سیگاری آتش زد و گفت:

– همونی که اون دفعه اومدی خونه‌ش.

– همون مطلقه؟!!

لفظ مطلقه به مذاق اصغر خوش نیامد، با اخم نگاهش کرد و

جواب نداد.

رضا پرسید:

– این زخم گوشه‌ی صورتت به خاطر خواهیت ربط داره؟!!

– با شوهر قبلیش دست به یقه شدم.

– حالا باید بگی؟!

– حل شد دست.

– چجوری حلش کردی؟! با کتک کاری؟!

– طرف شیشه‌ایه، برا خرج موادش با تهدید و قلدری مزاحمش می‌شد. بار اول دومش نبوده انگار، این آخری دست به یقه شدیم.

– طرف شیشه‌ایه؟ نترسیدی دماغش رو بگیری جونش دربیاد؟

– شد دیگه!

– می‌خوای عقدش کنی که دیگه جرات نکنه مزاحمش بشه؟
الان پاشی بری زنه رو بگیری حل می‌شه؟!

– نیومدم ازت مشورت بگیرم، تا همین الانشم منتظر رضایت خانواده‌م بودم که اونام کوتاه نیومدن.

– بخاطر مطلقه بودنش؟!

پسر کافه‌چی کیک و چای را جلوی‌شان گذاشت و رفت. اصغر
عصبی دستش را روی میز کوبید و گفت:

– هی نگو مطلقه مطلقه، گفتم بدونی که می‌خوام از این کار کنار بکشم.

– اومدی بگی جا زدی؟! سر پایینی برنده، سر بالایی شرمنده؟
– از کدوم سر بالایی می‌گی؟ اون موضوع بالکل خیالات بود، توقع زیادیه می‌خوام مثل آدم زندگی کنم؟ یه زندگی آروم؟
رضا سیگار را به سمت اصغر گرفت و گفت:

– که بعدش چه کار کنی؟ تو این مملکت دکتر مهندساش بیکارن، همین اسنپو که می‌گی واسه لیسانس به بالاها ساختنش.

اصغر سیگار را گرفت و در جاسیگاری خاموش کرد.

– می‌خوام آروم زندگی کنم.

– اینا همش شعاره.

– شاهینم همین عقیده رو داره، منتها جرات نمی‌کنه بهت بگه، قصد کرده به زندگیش سرو سامونی بده و پا جلو بذاره واسه دختری که می‌خواد، دختره شرط کرده باید از این کار بیرون بیاد.

– خوبه! جفتون برید، ولی قبلش...

تکه‌ای از کیک را با چنگال برداشت و خورد:

– سر هر کاری باشی بخوای شغلتو عوض کنی همون موقع نمی‌تونی بیای بیرون، باید قبلش کارای نصفه و نیمه‌ت رو تموم کرده باشی.

اصغر آماده‌ی دعوا بود که رضا گفت:

– گاردت رو بیار پایین، قرارمون نبود جا بزنی.

– رضا بفهم، تو خودت رو انتر دختر سالاری کردی.

رضا چنگال را روی بشقاب کیک پرت کرد و غضبناک گفت:

– حرف دهنت رو بفهم.

– حالت نیست؟ اون دختر روانش برگشته.

– فکری شده باشه و نباشه ما بهش بدهکاریم. برای اون خبطی که کردیم، این کارو تمام کنید و تمام! شما رو بخیر، منم به سلامت.



رضا بسته‌های خرید را روی میز آشپزخانه گذاشت. جگر گوسفندی را داخل سینک قرار داد و به جای خواستن از بهار که هنوز باهاش سرسنگین بود ترجیح داد خودش دست به کار شود. آستینش را بالا زد و مشغول تکه کردن و به توری زدن جگرها شد. گلاب مرخص شده و زندگی دوباره به این خانه برگشته بود. حس و حالش حس حال طبیعت بعد از گذر فصل زمستان به بهار و هوای خانه‌شان با حضور مادر بهشتی بود.

بهار سینی غذا به دست از اتاق گلاب بیرون آمد داخل آشپزخانه شد، رضا حضورش را ندید گرفت. این چند روز آنقدر بداخلاق بود که حتی عسل هم سعی نکرد بین خواهر و برادر وساطت کند. جگرهای کباب شده را داخل بشقاب گذاشت و به اتاق مادر برد، گلاب روی تخت تسبیح به دست نشسته بود. رضا بشقاب را کنار دستش گذاشت و انتهای تسبیح بلندش را گرفت و گفت:

– هنوز نیومده این زنجیرت رو دست گرفتی؟

– نکن مادر می‌پوکه، نذر دارم.

– نذری که به بدن ضرر برسونه خود سمه.

گلاب تسبیح را بالا گرفت و گفت:

_ آخه این چندتا مهره چه ضرری واسه من داره؟

_ من که از پس تسبیح زدنت برنميام، لااقل این جیگرا رو بخور
جون بگیری، بی نمکه، دوست نداشتی فقط قورت بده.

گلاب تکه‌ای جگر کباب شده برداشت و شاکی گفت:

_ باز اذیت دخترم کردی؟!

_ من!! چه اذیتی؟!

_ همین که محلش نمی‌دی!

_ دخترت فقط قد بلند کرده، از بالاخونه تعطيله. آخه یکی نیست
بهش بگه اون ماس ماسکو گرفتن برا اینکه در دسترس باشی...
گوشیمو از دسترس خارج کردم دیگه چه صیغه‌ایه؟!

گلاب چند تکه دیگر خورد و بشقاب را به نشانه‌ی کافیه عقب
داد. تکیه‌اش را از دیوار گرفت و بالش را از پشت کمرش برداشت.

رضا از روی صندلی بلند شد و گفت:

_ چیکار می‌کنی؟!

– می‌خوام بخوابم.

سریع بالش را برداشت و آن را زیر سرش گذاشت و کمک کرد تا دراز بکشد. وقتی که خوابید تسبیحش را کنار گذاشت و گفت:
– با دخترم بداخلاقی نکن، اون دختر دردونه‌ی پدر مرحومه...
محمد که تو غربته، تو هم که هر روز با یه زخم رو صورتت میای خونه. این دختر مونس منه، حکم چراغ این خونه‌ست. اگر من نباشم تا عمر دارین امانته دستتون.

– بعد صد و بیست سال.

– حواست به اون یکی دختر هم باشه... برعکس اون‌ی که فکر می‌کردم از این دخترای لوس و ناز پرورده نیست.

– چشم! دیگه حواسم به کدوم دختر باشه!؟

– اذیتم نکن مادر.

رضا خندید و گفت:

– چشم! مراقبشونم مثل تخم چشمام، تو فقط زود خوب شو.



کلاه نقاب دارش را روی سر گذاشت و از ماشین پیاده و دزدگیر را زد. عینک دودی‌اش را محض اطمینان روی چشم گذاشت، در امتداد کوچه قدم زد و به طرف ماشین شاهین رفت. از قبل به شاهین سفارش کرده بود که چند متر بالاتر از آپارتمان جاوید پارک کند. کلاه را تا آخرین جایکه جلب توجه نکند روی صورتش کشید. خوشبختانه آن موقع ظهر کوچه کاملاً سوت و کور و اثری از رفت و آمد ساکنین محله در آن نبود. کنار ماشین ایستاد، نگاهی به دور و بر انداخت و در را باز کرد و بلافاصله نشست.

شاهین نگاهش را از آینه جلو گرفت و گفت:

– کو پابلنده؟

– گفتم بره قفل در رو بررسی کنه.

آینه‌ی جلو را طوری تنظیم کرد که بتواند اصغر را ببیند. خانه‌ی جاوید طبقه‌ی ششم در یک آپارتمان هفت طبقه بود. شاهین شانه‌اش را به در تکیه داد، کمی گردنش را کج کرد و از آینه‌ی بغل اصغر را زیر نظر گرفت.

اصغر جلوی درب ایستاد و تظاهر کرد که زنگ یکی از خانه‌ها را می‌زند. شاهین بی‌آنکه نگاهش را بردارد گفت:

– چی شد که اصغر رضایت داد از هنرش استفاده کنه؟!

– دیروز تا خود صبح داشتم مخشو می‌زدم.

لبش را کج کرد و ادامه داد:

– می‌خواد زودتر از دستمون خلاص شه.

– می‌گم ما خونه‌ی این یارو دنبال چی هستیم؟!

– دنبال سرنخ!

– چه سرنخی رئیس؟!

چشم غره‌ای به شاهین رفت. باز آن عادت قدیمش برگشته بود.

– سرنخی که بفهمیم اون مرتیکه تو این هفت هشت سال با

اموال سالاری چه غلطی می‌کرده.

– اون وقت رو چه حسابی فکر می‌کنی آمار غلطاشو اینجا نگه

می‌داره؟!

شاهین سوالی پرسیده بود که حتی خودش هم جوابی برایش
نداشت. سری تکان داد و بحث را عوض کرد:

– مطمئنی خونه نمیاد؟!

– مطمئن! هر روز دو تا چهار می‌ره استخر.

نگاهی به ساعتش که دو نیم را نشان می‌داد انداخت و گفت:

– سر ظهری آخه کی می‌ره استخر؟!

– دفعه‌ی دیگه که دیدیش ازش بپرس!

متلک شاهین را بی‌جواب گذاشت و پرسید:

– بعد استخر کجا می‌ره؟!

– می‌ره خونه‌ی خواهرش، تا آخر شبم اونجا می‌مونه... یکی دو

شب هم اونجا موند... بچه رو می‌بره دور دور.

– خوش به سعادت بچه! عجب دایی ماهی!

نگاهی به دیوارهای ورودی ساختمان کرد و پرسید:

– دوربین مدار بسته نداره؟

– خیالت تخت، فعلاً تا پنج شش روز دیگه نداره.

از تعجب ابرویش بالا رفت و پرسید:

– از کجا خبر داری؟!

– دو روز پیش یه برگ تبلیغ دوربین مداربسته پیدا کردم، دادم دست یکی از این همسایه‌هاش که داشت از خونه میومد بیرون، یکم براش زبون ریختم و تبلیغ کردم، اونم گفت هفته‌ی دیگه تو جلسه هفتگی ساختمان مطرح می‌کنه، اگر موافقت شد تماس می‌گیره. نگفت خونه دوربین مداربسته داره، گفت تماس می‌گیرم، یعنی خیالت از اون تو جمع باشه.

رضا محکم روی شانه‌اش زد و گفت:

– گفته بودم ترشی نخوری یه چیزی می‌شی؟

شاهین خندید، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

– هزار بار! خودم می‌دونم دارم حیف می‌شم اینجا.

– باز ازت تعریف کردم پررو نشو.

اصغر در ساختمان را باز کرد. نگاه کوتاهی به سمت آنها انداخت و داخل رفت.

اصغر در ساختمان را باز کرد و نگاه کوتاهی به سمت آنها انداخت و داخل رفت. با سرعت کار کرده بود رضا هول شده دستگیره‌ی در را گرفت و گفت:

– باید برم.

شاهین یادآوری کرد:

– فقط یه ساعت و نیم وقت دارید.

– باشه حواست رو جمع کن، مراقب دور و برت باش.

اخمی کرد و کاملاً جدی گفت:

– سرتم نکن تو اون گوشی.

شاهین به نشانه‌ی تسلیم هر دو دستش را بالا گرفت. رضا از ماشین پیاده شد و محض احتیاط بیشتر نقاب کلاه را تا جاییکه می‌شد پایین داد و به سمت ساختمان رفت. در ورودی روی هم با یک قوطی نوشابه خالی بین دو لنگه در تا از چفت شدنش جلوگیری کند. حیاط کوچک آپارتمان را رد کرد و داخل لابی طبقه‌ی همکف شد.

اصغر کنار تابلوی اعلانات ساختمان ایستاده بود و خود را مشغول خواندن اعلامیه‌های نصب شده بر روی آن نشان می‌داد. وارد آسانسور که شدند رضا لبه‌ی کلاهش را بالا داد و دکمه طبقه‌ی شش را فشرد. عینک آفتابی‌اش را از روی چشم برداشت و به زیپ بسته‌ی سویشرتش آویزان کرد. اصغر دست در جیب‌هایش به در ورودی خیره شد، از صبح با رضا سرسنگین و با او هم کلام نشده بود.

رضا هم خیلی اهمیتی نمی‌داد. همین که آمد جای شکر داشت. آسانسور در طبقه‌ی سوم ایستاد. رضا نگاهی به اصغر انداخت و هر دو چشم به در دوختند. در باز شد و زن جوانی با چادر رنگی جلوی آسانسور ایستاده بود. زن با دیدن دو مرد جوان با هیبت آن دو، غافلگیر شد و مشکوک نگاهشان کرد.

رضا کاملاً عادی کمی کنار ایستاد تا زن داخل شود. زن جوان بین وارد شدن و نشدن مردد ماند. اصغر طبیعی‌تر رفتار کرد، کلافه و طلب‌کار گفت:

– داری استخاره می‌گیری خانم؟ نمی‌خواهی سوارشی برو عقب تا حرکت کنه.

زن از لحن تند اصغر تکانی خورد، اخمی کرد و داخل شد. اصغر نفسش را فوت کرد و نگاهی به سقف انداخت. رضا از هر رفتارش شاکی بودن را می‌فهمید. کمی بعد آسانسور در طبقه‌ی ششم ایستاد. با باز شدن در اصغر زودتر از او از آسانسور خارج شد و به طرف تنها در طبقه‌ی شش حرکت و وانمود کرد که زنگ در را زده. در آسانسور که بسته شد رضا که به دنبالش روانه شده بود سریع بازوی اصغر را گرفت و انگشتش را آرام جلوی دهانش گذاشت و آهسته گفت:

– بریم پایین.

اصغر نگاهی به رضا و شماره آسانسور که به طبقه‌ی بالا رسیده بود انداخت. سری تکان داد و با هم به سمت راه پله سرازیر شدند و یک طبقه پایین رفتند. بی‌صدا ایستادند و گوش فرا دادند. کمی بعد صدای لخلخ دمپایی‌های زن که سعی می‌کرد آهسته قدم بردارد در طبقه‌ی شش چند پله بالاتر از جایی که بودند رسید. رضا نفسش در سینه حبس کرد. زن وقتی کسی را ندید و مطمئن شد آن دو داخل رفتند به بالا برگشت و کمی بعد صدای باز و بسته شدن در آپارتمان آمد.

رضا نفس راحتی کشید، چیزی نمانده بود زن فضول همسایه
مچشان را بگیرد. خندید و آرام گفت:

"معرفی می‌کنم فامیل خانم مارپل."

جواب مزه‌ای که ریخته بود چشم غره‌ای از جانب اصغر شد. پوف
بلندی کشید، خوب می‌دانست کارش گیر اصغر است و باید تا
آخر برنامه این گوشت تلخ را تحمل کند.

جلوی در خانه ایستادند، اصغر کیف کوچکی را از جیب داخل
کاپشنش بیرون آورد. دکمه‌ی روی کیف را باز کرد و کیف به
صورت رول باز شد و چند کلید و یک پیچ گوشتی کوچک و
چند ابزار دیگر از داخل آن بیرون آورد و گفت:

_ مراقب راه پله باش.

خوشبختانه طبقه‌ها تک واحدی بودند و نگران همسایه دیوار به
دیوار یا روبه رو نبودند. کنار راه پله ایستاد و همه‌ی حواسش را
به طبقه‌ی بالا و پایین داد. اصغر مشغول ور رفتن با قفل ورودی
خانه شد. کمی بعد در تیک خورد و آن را به طرف جلو هل داد.
الحق که کارش را خوب بلد بود.

اصغر نگاهی به او انداخت و داخل شد. رضا نگاهی به راه پله انداخت، وقتی مطمئن شد همه چیز عادیست به دنبالش داخل شد و آرام در را بست.

هر دو به سرعت مشغول بررسی خانه شدند. یک آپارتمان صد متری که فضای سالن فقط از یک دست مبل هفت نفره و یک تلویزیون و یه فرش دوازده متری پر شده بود. رضا نگاهی به انتهای راهروی سمت راست کرد و گفت:

– بهتره از اتاق‌ها شروع کنیم.

اصغر بی تفاوت گفت:

– به شاهین اعتباری نیست... من کنار پنجره کشیک وایمیسم.

خواست به طرف پنجره برود که رضا گفت:

– هی! کفشاتو در بیار.

اصغر با تلخی گفت:

– می ترسی کثیف بشه!؟

– نخیر، نمی خوام ردی بمونه.

اصغر زیر لب ناسزایی نثارش کرد. کفش‌هایش را در آورد و گفت:
_ نیست که تا حالا نیومدم دزدی، تجربه نداشتم.

رضا با یک دم همه‌ی عصبانیتش را جمع کرد و بازدمش را به صورت فوت بلندی بیرون داد. بهترین کار این بود که حضور اصغر را ندیده بگیرد و گرنه ممکن نبود چه پیش بیاید. به سمت راهروی منتهی به اتاق‌ها رفت. اولین در را که گشود تخت یک و نیم نفره داخل اتاق نشان می‌داد که اتاق خواب جاوید است. قسمت جنوبی اتاق کمد دیواری قرار داشت. هر دو لنگه‌ی در کمد دیواری را باز کرد. با یک نگاه کوتاه جز چند کت و شلوار و چند کتو پر از لباس و چمدان‌های خالی چیزی نیافت. به طرف اتاق دوم رفت، با دیدن یک میز تحریر و یک کتابخانه داخل اتاق کمی امیدوار شد.

کتابخانه پنج طبقه در بالا و دو کتو در پایین داشت. نگاهی اجمالی به کتاب‌های کتابخانه انداخت. همگی مرتبط با حسابداری و تجارت بود. کتوهای کتابخانه را بیرون کشید. با دیدن چند ذونکن چشمانش برق زد. آهسته ذونکن‌ها را بیرون آورد و باز کرد، هر ذونکن چند پوشه داخلش بود.

اصغر دوری در سالن زد و میان چهارچوب اتاق ایستاد.

چیزی جز چند پوشه‌ی درسی و نمونه سوالات دانشگاهی نیافت.
ذونکن‌ها را یک به یک نگاه کرد. داخل هیچ کدام اوراقی که به
کارخانه مربوط باشد ندید. رضا کشوهای بعدی را بیرون کشید،
چند پوشه پر از کاغذ را بیرون آورد و زیر و رو کرد.
اصغر از روی میز قاب عکسی را برداشت:

– اینو ببین.

بی‌آنکه سرش را از روی حجم کاغذهای پیش رویش بردارد گفت:
– چیه؟!

– عکس خانوادگی.

رضا سر بلند کرد و قاب را از دست اصغر گرفت. عکسی از دو
پسر بچه و یک زن و مرد جوان که زن نوزاد شیرخواره‌ای را در
بغل داشت. رضا گفت:

– عکس خانوادگی چی داره آخه؟!

– این بچه توی عکس باید زن سالاری باشه.

رضا نگاهی گذرا به دختر بچه داخل عکس کرد. اصغر ادامه داد:
_ چندتایی هم تو پذیرایی آویزونه.

زمان زیادی نداشت و هنوز هیچ مدرک مفیدی پیدا نکرده بود.
قاب عکس را به اصغر داد و پوشه‌ی دیگری را باز کرد تا آن را
بررسی کند. آنقدر وقت نداشت که بخواهد آلبوم عکس‌های
خانوادگی آن مردک را زیر و رو کند. اصغر قاب عکس را
سرجایش گذاشت و گفت:

_ بگو دنبال چی هستی؟!

رضا بدون توقف در کارش گفت:

_ دنبال یه مدرکی که نشون بده تو اون کارخونه حساب کتابا
کم و زیاد شده، یه سرنخ از هر چیزی که بشه معلوم کرد این
چند سال تو اون کارخونه چه غلطی می‌کرده.

اصغر بالاخره کوتاه آمد و اولین کشوی میز تحریر را بیرون کشید.
رضا امیدوار گفت:

_ هر چی که مشکوک دیدی عکس بگیر.

پوشه‌های بعدی را باز کرد و داخل آن‌ها شروع به گشتن کرد. هر چه بیشتر می‌گشت بیشتر ناامید می‌شد. هیچ اوراقی مربوط به کارخانه آنجا نبود. نگاهی به پرینت انتخاب واحد پیش رویش کرد، مربوط به دوازده سال پیش بود و کاملاً بی‌ارزش؛ معلوم نبود این‌ها را برای چه نگه داشته. ذونکن‌ها را با دقت همان‌گونه که بود سر جای خودش گذاشت تا جاوید را متوجه ورود کسی به خانه نکند.

اصغر گفت:

– داداشمون انگار یه دور بله‌ی گفته رو پس گرفته!

– یعنی چه؟!

– یعنی یه دور زن طلاق داده.

– از کجا فهمیدی؟!

اصغر شناسنامه‌ای را بالا گرفت و به دستش داد. رضا آن را گرفت و صفحه‌ی وسط را باز کرد، تاریخ ازدواج مربوط به ده سال پیش و طول مدت ازدواج سه سال! نام همسر لیلا حیدری درج شده بود. یک صفحه به عقب برگشت و با دیدن عکس...

یک صفحه به عقب برگشت و با دیدن عکسی از جوانی جاوید مطمئن شد شناسنامه برای خود اوست. آن را دست اصغر داد و ایستاد، از حرص نفس بلندی کشید و زیر لب با خودش گفت در حال حاضر بی‌اهمیت‌ترین مساله پردازش به زندگی خصوصی آن الدنگ است.

اصغر صفحه‌ی شناسنامه را بالا آورد و از آن عکس گرفت و سر جایش گذاشت، از آخرین کشوی میز کیف چرمی کوچکی را بیرون آورد و محتویات آن را چک کرد. نگاهش پی‌دفت‌رچه کوچک جلد مشکی رفت.

رضا متعجب پرسید:

– چیه دستت؟!

– گذرنامه‌ست!

و برگه‌های بعدی را نگاه کرد و گفت:

– این ویزا و اوراق مهاجرتیه!

– برای کجا؟!

با دقت نگاه کرد و گفت:

– انگار برا کاناداست! یعنی هر وقت خواست بره فقط کافیه
چمدونش رو ببندد.

رضا پاسپورت و اوراق داخل کیف را از دستش گرفت و نگاهی
اجمالی به آن همه خط و خطوط خارجی انداخت، قابل حدس
بود. قطعاً اگر دستی بر اختلاس در کارخانه داشت برای فرار
بعدش هم برنامه ریخته بود. آن هم چه جایی بهتر از کانادا.

کاغذها را به دست اصغر سپرد، باید حتماً مدرک معتبری پیدا
می کرد. مدرکی که جاوید آرزوی خروج از این جهنمی که
برایشان درست کرده را به گور ببرد. ایستاد و سالنامه‌ای را از
روی میز برداشت و باز کرد. فقط چند صفحه‌ی پر داشت که آن
هم یادداشت یادآوری‌های روزانه بود و کمی حساب کتاب‌های
عادی و روزمره، آن را درست همان جایی که برداشته بود
گذاشت. عجیب این بود که در خانه هیچ کامپیوتر یا لپ‌تاپی
وجود نداشت.

دست از پا درازتر از اتاق خارج شد و چرخ‌های در سالن زد. چند
قاب عکس از دیوار آویزان بود، ایستاد و نگاهشان کرد. عکس دو
مرد جوان، دیگری عکسی از کودک پنج ساله‌ی سالاری و عکس

دیگر خانوادگی و در کنار هم بود، عکس‌های خانوادگی کاملاً معمولی، به خوبی چهره‌ی جاوید را در تک‌تک‌شان می‌توانست تشخیص دهد. به اتاق خواب برگشت. زیر تخت‌ها و کمد دیواری و داخل چمدان‌ها را بار دیگر نگاه کرد. پاک کلافه شده بود.

اصغر جلوی سطل آشغال حصیری اتاق خواب روی یک زانو نشسته و داخل آن را نگاه می‌کرد. پوست موزی را بالا آورد و گفت:

– این پوست موز خشک شده!

– خب؟!

– حداقل برا چند ماه پیشه.

– که چی؟!

– خیلی وقته سطلش رو خالی نکرده، مشخصه اونقدر هم آدم مرتبی نیست.

رضا چشمانش را بست تا عصبانیتش را کنترل کند. امروز رفیقش تا توانست روی اعصابش اسکی رفته بود. لرزش ویبره‌ی داخل جیب شلوارش تنش را به رعشه انداخت. سریع گوشی را بیرون

کشید و به نام تماس گیرنده نگاه کرد، شاهین زنگ بود. نگاهی به ساعت بالای صفحه‌ی موبایل انداخت، هنوز چهل دقیقه‌ای وقت داشتند. انگشتش را روی تماس زد و گفت:

– الو!

– داداش سریع بیاین بیرون.

تشویش و اضطراب از صدای شاهین می‌بارید:

– اومدش! دِ مگه نگفتی دو ساعت وقته!؟

– نه بابا اون که هنوز استخره!

– پس چه مرگته وسط کار زنگ زدی!؟

شاهین با صدایی پر از ترس گفت:

– براش مهمون اومده! زود باشین دست بجنبونین تا بدبخت نشدیم.

– مهمون!؟ تو از کجا مهمونش رو می‌شناسی!؟

– بابا سریع بپريد بیرون، این آبجی خانم با بچه‌اش اومده، کلید داره. همین الان در حیاطو باز کرد.

گوشی را بدون اینکه تماس را قطع کند از کنار گوشش پایین آورد، دوباره این خروس بی محل آمده بود. به اصغر که همه‌ی حواسش جمع او بود اشاره داد که باید بروند. اصغر پوست موز را داخل سطل انداخت و دستش را با دو طرف شلوارش پاک کرد. هنگام خروج از اتاق یک نگاه کلی کرد تا مطمئن شود همه چیز سرجایش است.

از در آپارتمان که خارج شدند اصغر مشغول قفل کردن در شد. رضا به آسانسور که به طرف پایین می‌رفت نگاه کرد و آهسته گفت:

– ولش کن بیا بریم.

– نمی‌شه باید قفلش کنم.

صدای کودکی که بلند صحبت می‌کرد از طبقه‌ی همکف به گوشش رسید. آهسته گفت:

– نمی‌خواد، تا لو نرفتیم بیا بریم.

اصغر پافشاری کرد و گفت:

_ تا قبل اینکه برسه تمومش می‌کنم.

آسانسور به طبقه‌ی همکف رسید و کمی بعد شروع به بالا آمدن کرد.

رضا به سمت راه پله رفت و هراسان گفت:

_ دِ بیا دیگه.

اصغر از همانجا نگاهی به آسانسور کرد که در طبقه‌ی چهارم بود، هم زمان صدای تیک در بلند شد و گفت:

_ تموم شد.

و به سرعت به سمت راه پله آمد، هر دو از پله‌ها سرازیر شدند و در پیچ انتهای راه پله طبقه‌ی پنجم ایستادند. درب آسانسور باز شد و صدای پسر بچه که بهانه‌ی بستنی را می‌گرفت و پاشنه‌های کفش زنانه روی کاشی‌ها پیچید.

رضا نگاهش را به درب واحد پنج داد. فقط مانده بود این وسط در این خانه هم را باز شود و کسی بیرون بیاید تا سورشان کامل شود. با بسته شدن در هر دو نفس راحتی کشیدند. رضا آرام گفت:

– چیزی نمونه بود.

اصغر خشمگین گفت:

– آخرش مفت مفت سر هممونو به فنا می‌دی.

کاملاً عصبی بی‌آنکه منتظر رضا شود به طرف پله‌های پایین رفت. رضا به دنبالش به سرعت و کم صدا از پله‌ها سرازیر شد. با رسیدن به اولین طبقه نقاب کلاهش را پایین داد.

شاهین کنار ماشین مضطرب ایستاده بود، با دیدنشان خواست به سمتشان بیاید که هر دو مسیر مخالف او را در پیش گرفتند! بدون نگاه به پشت سر شماره‌ی شاهین را گرفت، با اولین بوق جواب داد:

– جونم داداش!

– دور بزن سر خیابون سوارمون کن.

نقاب کلاهش را پایین داد و عینک دودی را روی چشم گذاشت. کمی بعد به سر خیابان رسیدند و ماشین شاهین کنار پایشان توقف کرد. سوار که شد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و

چشمانش را بست. آدرنالین خون شاهین بالا رفته بود و یک ریز از استرسی که کشیده بود حرف می‌زد.

چشمانش را باز کرد و به شلوغی خیابان زل زد. دست از پا درازتر به خانه‌ی اولش برگشته بود. دیگر هیچ چیزی نبود که به آن دست بیاویزد و امید داشته باشد. همه چیز تمام شد و نمی‌دانست این خبر را چگونه به دختر سالاری بدهد که چمدانش را جمع نکند و نرود!

حالا با چه بهانه‌ای می‌توانست او را کنار خود نگه دارد؟



مقابل خانه توقف و ماشین را خاموش کرد. سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد، حس و حال مردی داشت که با دستان خالی روی رفتن به خانه را ندارد. داده را روشن و واتس‌آپ عسل را آورد و وارد صفحه‌اش شد. آخرین بازدیدش برای دو ساعت پیش بود.

نگاهی به عکس سالاری که پروفایلش بود، کرد و زیر لب گفت:

– هی پیرمرد اگر یکم عاقل بودی و دنبال زنگوله‌ی پای تابوت نمی‌رفتی، شاید الان هر دومون روزگار بهتری داشتیم! تو الان کنار دختری اون کارخونه‌ی کذایی رو اداره می‌کردی و منم بی‌هیچ دردی همون زندگی سگیم رو می‌گذروندم!

از صفحه‌ی عسل بیرون آمد. اگر قدیم یه حفره در قلبش داشت الان آن حفره چاه شده بود.

دلش عکسی از عسل را می‌خواست تازه فهمید که از او در گالری گوش‌اش حتی یه عکس تکی هم نداشت.

این روزها سر همه‌ی ترس‌ها، غم‌ها و شادی‌ها، فکر و خیال‌ها و دل‌نگرانی‌ها و همه‌ی آرزوهایش را می‌گرفت، به دخترک سالاری می‌رسید. دختری که او را وسیله و چتر نجاتش کرده بود تا آبرو و دودمانش را نجات دهد، ولی حالا هیچ! هیچ هیچ!

بیشتر از این که از او گله‌مند باشد از خودش ناراحت بود، چرا که در حمایت از او عاجز مانده است.

ساعت شش بود و تازه خورشید غروب کرده و تا آخر شب هنوز خیلی فرصت داشت. دلش نمی‌خواست به خانه برود، امشب

قلبش فقط او را می‌خواست. صبر نکرد تا تردید به جانش رخنه کند.

شماره‌ی عسل را آورد و دکمه‌ی تماس را زد. صدای عسل که در گوشی پیچید آن را بیشتر به گوشش چسباند و گفت:
_ سلام.

عسل آرام و متین جوابش را داد.

_ سلام.

_ چه خبر؟!

_ از مادرت؟ خوبه! تازه نمازش رو خونده.

_ خوبه! خدا روشکر! خودت خوبی؟!

_ خوبم، نگران مادرت هم نباش؛ حالش خوبه.

خندید و سر تکان داد، تو ذوق خوردگی‌اش را پنهان کرد و گفت:

_ خودت رو گفتم، خوبی؟!

_ زنگ زدی حال منو بپرسی یا مادرتو؟!

نفسش را هوف کرد و بی صدا بیرون داد. سعی کرد صدایش را
نرم تر از قبل کند و گفت:

– اصل حال خودت.

– چطور مگه؟!

باز خنده اش گرفت و گفت:

– چرا از آدم اینقدر زبون می گیری؟ پرسیدم خودت خوبی... یه
کلام بگو آره یا نه.

عسل مکث کرد و جوابی نداد.

– چی شد؟

– می دونی امروز آفتاب از کدوم طرف در اومده؟!

– از سر قبر... ای بابا.

عسل به لحن کلافه اش خندید و گفت:

– فکر کردم برای پرسیدن حال گلاب خانم زنگ زدی؟ از کی
حال من برات مهم شده؟

اشتباه نمی‌کرد، کلام و گلایه‌ی عسل همراه با چاشنی ناز بود.
صدایش را کشید و گفت:

– آی! آی! حالا دیگه به مادر منم حسادت می‌کنی؟!!

عسل مصرانه سؤالش را تکرار کرد.

– نگفتی از کی حال من برات مهم شده؟!!

– الان باید جواب پس بدم برای اینکه حالت رو پرسیدم؟!!

رضا مطمئن بود عسل آن طرف خط از دو طرف لبش را به پایین
کشیده است.

– نگفتی خوبی؟

– چیزی شده؟!!

– باید چیزی بشه تا حالتو بپرسم؟! مثلاً زخمی‌ها!

– آخه تو از این مهربونی‌ها نمی‌کردی!

– ناراحتی؟

وقتی سکوت آن طرف خط طولانی شد پرسید:

– الو... رفتی؟

– نه، هستم.

– الان کجایی؟

– آشپزخونه، با کمک بهار برای مادرت سوپ درست کردم.

– آفرین! سوپ درست کردنم بلدی مگه؟!

– مثل اینکه چند ترم دانشجو بودما، همیشه که بوفه و رستوران باز نبود.

رضا خندید و گفت:

– بله! بله! علیا حضرت، درست می‌فرمایید. خب حالا حاضر شو بیا بیرون.

– چرا؟!

– که بریم بیرون.

– بیرون؟ کجا؟!

– باقی دختر پسر کجا می‌رن؟ همونجا!

عسل متعجب گفت:

– مثلاً داری با من قرار می‌ذاری؟

– تو هر چی می‌خوای اسمشو بذار، فقط زودی بیا یادت باشه
لباس گرم هم بپوش.

– می‌دونستی برای اینکه با یه خانم قرار بذاری لازمه از قبل
نظرشو جلب کنی.

– من از این قرتی بازی‌ها بلد نیستم. میای یا نه؟
عسل زیر لب گفت:

– حداقل می‌تونستی تلاشت رو کنی.

دخترک با غرورش بازی می‌کرد و رسماً او را به التماس کردن
انداخته بود. رضا غدتر و نابلدتر از آن بود که زبان بازی کند ولی
نهییبی به خودش زد و با نرم‌ترین لحن ممکن گفت:
– دم در منتظرتم، میای حالا؟ هر جا که تو بخوای.



با ضربه‌ی آرامی که به بازویش خورد از خواب پرید. تکانی خورد
و روی صندلی صاف نشست. عسل به اطرافشان نگاه کرد و آرام
گفت:

– گردنت کج شده بود، دیگه داشتی خر و پف می‌کردی.

رضا دستی به صورتش کشید، باورش نمی‌شد خوابش برده، سر و صدای شخصیت‌های فیلم در کل سالن سینما پیچیده بود. برایش عجیب بود که چطور در میان این همه جمعیت خوابش برده کلافه گفت:

– چقده دیگه‌ش مونده؟!

عسل به صندلی تکیه داد و گفت:

– خیلی، تازه داره از دختره تقاضای ازدواج می‌کنه.

رضا ناامید لم داد و بی‌میل به صفحه زل زد.

دختر داخل فیلم دست‌هایش را از هم باز کرده و روی جدول کنار اتوبان قدم برمی‌داشت و سعی می‌کرد با هر قدم تعادلش را حفظ کند. پسر هم کنارش قدم به قدم راه می‌رفت و مراقبش تا نیفتد.

خمیازه‌ی بلندی کشید، چه فکر می‌کرد و چه شد؟! عسل خوب از خجالت غدبازی‌اش در آمده و تا توانست او را داخل ماشین کاشت. وقتی هم بیرون آمد فقط یک پانجوی ساده پوشیده بود آن هم بی‌هیچ آرایشی!

برای کاری که در عرض ده دقیقه می‌توانست انجام دهد چهل دقیقه زمان گرفته، انتخاب مکان را هم که به عهده‌ی عسل گذاشته بود که سینما و فیلمی عاشقانه را انتخاب کرد.

رضا سعی کرد کمی حواسش را بیشتر جمع فیلم کند ولی در نهایت آرنجش را روی دسته‌ی صندلی و پیشانی‌اش را به دست گرفت، تلاش کرد تا جلوی چرت زدنش را بگیرد.

عسل کنار گوشش آهسته گفت:

_ نمی‌دونستم اهل فیلم دیدن نیستی.

_ اهل فیلمای آب دوغ خیاری نیستم.

_ نه! فیلم خوبیه.

_ تا خوبو تو چی بینی.

_ من سلیقه‌ی خوبی تو انتخاب فیلم دارم.

لبخندی زد و کنار گوشش آهسته گفت:

_ بر منکرش لعنت، ولی به نظرت چرا یه کوچولو برای خودمون

خوب‌ترش نکنیم؟! این جوری منم خوابم نمی‌بره.

نفس گرم رضا زیر گوش عسل را قلقلک داد. عسل رندانه ظرف
پاپ کورن را سمتش گرفت و گفت:

_ سرکه ایش واقعاً خوشمزه س، می تونیم نوشیدنی هم بگیریم.
رضا از ناکامی اش خندید، کمی فاصله گرفت و پر از حرص گفت:
_ نترس... گازت نمی گرفتم.

عسل گله کرد:

_ اصلاً همراه خوبی نیستی برا فیلم دیدن.
_ تو هم همچین عسل خوشمزه ای نبودی...
ناخواسته صدای اعتراض بقیه را در آورده بودند. رضا دوباره
خمیازه ی نیم بندی کشید.

عسل نگاهی به بغل دستی شان کرد که از سر و صدای آنها
معترض بود به رضا گفت:

_ بریم؟

_ تموم شد؟

– نه! ولی تا این جماعت بیرونمون نکردن خودمون بریم
سنگین تره.



رضا لای نان باگت را باز کرد و فلافلها را وسط آن گذاشت،
خطاب به عسل گفت:

– خیارشورم بذارم؟

عسل دستش را پیش برد تا نان باگت را از رضا بگیرد.

– خودم می‌تونم.

– مگه من گفتم نمی‌تونی؟ خودم دلم خواست برات ساندویچ
بیچم. حالا خیارشور می‌خوری؟

– خیارشور آب داره... نمی‌خوام.

رضا در نهایت حوصله کاهوی خرد شده را لای باگت گذاشت
ساندویچ را بست. کاغذ دورش را پیچید و به دست عسل داد.

– بشین تا پیام.

عسل روی صندلی نشست و منتظر ماند تا رضا به او ملحق شود.
رضا سینی مخلفات را روی میز گذاشت و گفت:

– اینجوری نگاش نکن. بهترین فلافل‌ی شهر همین جاست.

عسل هنوز چند گاز از ساندویچ را نخورده بود که رضا ساندویچ
خودش را تمام کرد. جرعه‌ای از نوشابه‌اش خورد و پرسید:
– چطوره؟!

– بدک نیست، قابل تحمله!

رضا دستمال کاغذی برداشت و دستانش را پاک کرد و سری به
نشانه تایید تکان داد. عسل پرسید:

– اتفاقی افتاده؟!

– نه... چه اتفاقی؟!

– یه جوری شدی!

– چطور، ناراحتی؟!

– نمی ترسی بد عادت بشم؟

رضا خندید و گفت:

– اوه دلت خیلی پره انگار.

عسل عمیق نگاهش کرد و بی مقدمه پرسید:

– چه تصمیمی برای آینده داری؟!

رضا متعجب گفت:

– آینده؟!!

– منظورم زندگیته.

شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

– کار، کار و کار! اون وسطا هم اگر فرصت شد زندگی... خودت چی؟

– می‌خوام یه خونه بگیرم. از ترم دیگه هم برگردم دانشگاه.

عسل دوباره ساز جدایی کوک کرده بود. رضا آخرین تلاشش را برای نگه داشتن عسل کرد. ته مانده‌ی نوشابه‌اش را خورد و گفت:

– فردا برو دفتر این وکیل.

– آقای عسکری؟ چرا؟!!

– برو همه‌ی مدارکتو ازش بگیر... هر چی کپی از مدارک کارخونه
دستش دادیم بگیر و بیار.

– واسه چی؟!

– خودت وقت بذار و یه بررسی کن، هر جاش مشکل داشتی
یکيو پیدا می‌کنیم تا برات توضیح بده.
پوزخندی زد و گفت:

– کاری که بابات باید یادت می‌داد.

– تو هنوز امید داری؟

– ننه‌م همیشه می‌گه آدمی با امید زنده‌ست.

عسل باقی ساندویچش را روی میز گذاشت و از پس پرده‌ی
پلاستیکی به شلوغی خیابان نگاه کرد.

رضا هر دو آرنجش را روی میز گذاشت و پرسید:

– راستی، رابطه‌ی جاوید و بابات چطور بود؟

– بابا بهش خیلی اعتماد داشت. روش چشم بسته قسم می‌خورد.

– همین اعتمادشم آخر کار دستش داد.

– دقیقاً!

– خبر داشتی جاوید مهر طلاق تو شناسنامه‌ش خورده؟!

عسل با ابروهای بالا رفته و متعجب پرسید:

– نه!!! زن داشته؟

– مثل اینکه.

– از مهشید بعید نبود! بیچاره زنه.

– چرا؟!

عسل شالش را به روی موهایش کشید و گفت:

– مهشید خیلی به کلاس خانوادگی‌ش اهمیت می‌داد. دو سال

پیش جاوید عاشق یکی از کارمندای بایگانی شد. زن خوشگلی

هم بود. مهشید تا فهمید همه چیو به هم زد. کاری کرد که بابا

دختره رو اخراج کرد.

– برای چی مخالف بود؟

– دختره رو در حد برادرش نمی‌دونست.

– جاسوس داشتی اونجا؟!

عسل شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– از میون حرفای بابا و فریادای مهشید فهمیدم.

نگاهی به ساعت کرد. ده دقیقه به ساعت ده مانده بود، هنوز فرصت داشتند.

– ساندویچتو بخور بریم.

عسل ساندویچ نیم خورده‌اش را به جلو هل داد و ایستاد:

– بریم، دیگه میل ندارم.

به پیشنهاد عسل کنار دلی‌آتش گاری لبوفروش پیری ایستادند. پانجوی بافتی که پوشیده بود در برابر سرما چندان مقاوم نبود. رضا کمی فاصله گرفت کنار گاری پیرمرد تکه‌ای لبو به چنگال زد و به او داد.

– لبو که دوست داری؟

عسل چنگال را گرفت و گفت:

– بلال رو ترجیح می‌دم.

– میگم آماده کنه، یه کم طول می‌کشه.

نگاهی به آسمان ابری بالای سرش کرد، بوی باران هوا را پر کرده بود. عسل گازی به لبو زد و گفت:

– کی بهت گفت جاوید مطلقه‌س؟!!

– بعد از ظهری خونه‌ش بودیم.

عسل با چشمان گرد شده نگاهش کرد.

رضا خندید و گفت:

– این طوری نگام نکن، با دعوت خودش که نرفته بودم.

و چشمک‌ریزی به نگاه مبهوت عسل زد.

– یعنی رفتی داخل خونه‌ش؟!!

– با هزار بدبختی.

– چرا به من نگفتی؟!!

– چرا باید بهت می‌گفتم؟!!

عسل خاموش نگاهش کرد.

وقتی سکوتش طولانی شد رضا در پس توجیه برآمد و گفت:

– توقع نداشתי که با خودم ببرمت، یه کار مردونه بود.

- حدقلش می تونستی بهم بگی.
- که چی بشه؟! تا برگشتم نگران بمونی.
- خیلی جاها تو هم مثل بابایی.
- بابات چجوری بود مگه؟!
- همیشه آدمو در برابر عمل انجام شده قرار می داد.
- شاید باباتم می خواست بعضی جاها ازت محافظت کنه، مثل من.
- اونقدر ا هم که فکر می کنی بچه نیستم.
- بر منکرش لعنت!
- ذرت ها را از روی منقل برداشت و سمتش گرفت:
- بیا.
- عسل رویش را با قهر برگرداند.
- حالا قهر نکن... دفعه ی دیگه خواستم برم خونه ش بهت می گم، بگیر دیگه.
- عسل سرش را بالا گرفت و طلبکار گفت:

– بذارش داخل آب نمک.

رضا سری تکان داد و دوباره به سمت گاری برگشت، آن را در سطل آب نمک فرو کرد وقتی کاملاً مطمئن شد که آب نمک همه‌ی آن را فرا گرفته به سمت عسل برگشت.

وقتی بلال را سمت عسل گرفت چهره‌اش هنوز دلخور بود. بدون گرفتن آن گفت:

– آب لیمو هم بزن.

رضا به جای آنکه عصبی شود از لوس شدنش خوشش آمد، با خنده گفت:

– نوکر بابات سیاه بودا.

– بود، دادمش با وایتکس سفیدش کردن!

به حاضر جوابی‌اش با صدای بلند خندید و بین خنده‌هایش گفت:

– بله! بله! چشمش کور... دنده‌ش نرم.

عسل زبانکی انداخت و خودش را بیشتر به دلِ نزدیک کرد. رضا سوییشرتش را در آورد و روی دوشش انداخت.

– بهت گفتم گرم بپوش گوش نکردی.

– فکر نمی کردم خیلی بیرون بمونیم.

شیشه‌ی آب لیمو را از پیرمرد گرفت و مقداری آب لیمو زد. عسل بالاخره رضایت داد و بلال را گرفت. به رضا که فقط با یک پیراهن آستین کوتاه کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

– خودت چی؟ سردت می‌شه؟!

رضا دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

– من یه گوله‌ی آتیشم دختر.

عسل لبخندی زد و گفت:

– خوبه که هنوز آتیش نگرفتم.

– شاید اصلت آب بوده باشه، اون وقت می‌شی آب روی آتیش.

– آب بر روی آتش... هووم از این قسمتش خوشم میاد.

و بعد انگار که تازه به یادش آمده باشد بی‌هوا پرسید:

– خونه‌ی جاوید دنبال چی بودی؟!

– دنبال یه سرنخ که باهاش دستشونو رو کنم.

- چیزی هم پیدا کردی؟!

- فقط فهمیدم برنامه مهاجرت برای کانادا داره.

- یعنی هر وقت اراده کنه می‌تونه بره به کشوری که ایران باهاش قرارداد اینتر پل نداره.

- دقیقاً!

- فکر نمی‌کنی که تنها بره؟!

- حدسی ندارم، ولی خب وقتش برسه بعید می‌دونم بدون همدستاش بره.

- بهش که فکر می‌کنم همه‌ی تنم یخ می‌زنه.

- چه بخوای چه نخوای اون روز اتفاق میفته. پس بهتره خودتو براش آماده کنی.

- بهتر نبود بهم امیدواری می‌دادی؟

رضا نزدیک‌تر شد و بازویش را دور شانه‌ی عسل پیچاند:

- نه! ولی می‌تونم گرم‌ت کنم که یخ نزنی!

عسل نگاهی به رضا که در نزدیک‌ترین فاصله به او ایستاده کرد.

رضا چشم به شعله‌های آتش دوخت و ادامه داد:

– امید واهی دادن بدتر از ناامید کردنه... بهتره برای رویارویی با
اون زمان قوی باشی!



با شنیدن زنگ تلفن در جایش غلطی زد و با چشمان بسته تلفن
را از کنارش برداشت و دکمه‌ی اتصال را زد.
– الووو؟

– دم درم، بیا بیرون!

بی‌آنکه چشم‌های به هم دوخته از خوابش را باز کند، خواب‌آلود
گفت:

– شما؟!!

– اصغرم!

گوشی را روبرویش گرفت و چشمانش را چند بار باز و بسته کرد
تا نام مخاطب را ببیند، کمی طول کشید تا ویندوزش بالا بیاید.
با صدایی که از خواب خش‌دار بود گفت:

– چی شده داداش؟! خوبی؟!

– بیا دم در، کارت دارم.

سر جایش نشست و نگران گفت:

– چیزی شده اول صبحی؟! شاهین خوبه؟!

– ای بابا همه خوبند سلامتیم میرسونن، میای یا برم.

– اومدم.

تماس را قطع سریع پلیورش را از سر چوب لباسی برداشت و تن کرد، از اتاق که خارج شد همزمان عسل لیوان به دست از اتاق گلاب بیرون آمد. با دیدن رضا که به سمت در می‌رفت با اشاره پرسید چه شده، رضا دستی به چشمانش کشید و گفت:

– یکی از بچه‌ها کارم داره، زود میام.

از نیمه‌های شب باران یک‌بند می‌بارید. در آن لحظه هیچ چیزی جز خواب زیر پتوی گرمش را نمی‌خواست. هیچ ایده‌ای نداشت که اصغر چه می‌خواهد. تنها یک حدس می‌زد، آمده بود اتمام حجت کند. حتما می‌خواست بگوید طبق قول و قرار که

گذاشته بودند راهشان دیگر از هم جداست. با دست موهایش را صاف کرد و خودش را برای حرف‌های آخر اصغر آماده کرد.

در حیاط را که باز کرد کمی طول کشید تا توانست پراید اصغر را چند متر جلوتر از خانه تشخیص دهد. متعجب از این کار بی‌سابقه‌ی اصغر در ماشین را باز کرد و نشست. دانه‌های باران را با دست از روی پلیورش تکاند و گفت:

– خیر باشه.

– تا خیر و تو چی بینی.

پس حدسش درست بود. اصغر آماده راهش را جدا کند.

– اول صبحی کله پاچه بار گذاشتی! میذاشتی برا بعد.

اصغر به ساعت ماشین اشاره کرد و گفت:

– داداش ده صبحه.

– حالا هر ساعتی.

به پنجره‌ی ماشین تکیه داد و گفت:

– چی شده؟

اصغر کاغذ مچالہ‌ای از داخل جیب کاپشنش بیرون و به سمتش گرفت:

– اینو ببین.

– چی هست؟!

– لیست خریده.

– خرید! چه خریدی؟!

– تو بازش کن.

رضا کاغذ را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت، رسید خرید بود.

– خب چی هست این؟!

– سرنخ!

کمی گیج از خوابی که حالا تا حدودی پریده بود، پرسید:

– چه سرنخی؟!

– فکر می‌کنم همون سرنخی که دنبالش بودی.

رضا نگاهش را از اصغر گرفت و به کاغذ چشم دوخت، لیست خرید چند وسیله‌ی ماشین بود. اصغر ادامه داد:

– اون قدیما چند سالی وردست یه اوسا مکانیک شاگرد بودم، گفته بودم بهت...

– آره، یادمه، خب؟

– اینو دیروز تو سطل اتاق خواب برادر زن پیرمرده پیداش کردم... رسیدش تاریخ نداره ولی از پوست موز داخل سطل مشخص بود که خیلی وقته اونجاست.

– اینا چه ربطی به اون مرتیکه داره؟!

– همین دیشب بردمش در خونه‌ی رفیقم که مکانیکی داره.

– خب؟

– گفته بودمت این که دختر سالاری فکر می‌کنه ماشین باباش دستکاری شده از توهمشه.

– آره حالا که چی؟ این همه راه اومدی اینو بگی، رسید خرید بهم بدی؟!

نفس بلندی کشید و ادامه داد:

_ فکر کنم از توهمش نیست، درسته.



سرش را خم کرد تا به گلگیر ماشین نخورد و نیم‌خیز از چاله‌ی تعمیرگاه بیرون آمد. بوی روغن ماشین و گریس با بوی باران در مشامش پیچیده بود، اصلاً این بو را دوست نداشت. رفیق اصغر دستمال کثیفی را برداشت و دستان روغنی‌اش را پاک کرد و رو به او گفت:

_ حالا فهمیدی شلنگ ترمز واس چه کاریه؟! کافیه یه خراش روش داده بشه تا روغن ترمز خالی کنه. اون وقت هر چی ترمز بگیری انگار داری آب میکوبی تو هاون. ترمز زیر پات شل می‌شه. یهو میبینی کار از کار گذشته و شانس نیاری تمام شدی و از این زندگی سگی راحت می‌شی، با یه دست کاری کاملاً ساده بدون هیچ شک و شبهه‌ای.

رضا با خودش گفت دقیقاً همان بلایی که سر سالاری آمده بود. اصغر خندید و گفت:

_ خیلی دلت پره داش حسین؟!

– چی بگم داش اصغر، با یه خروار قسط و هزارتا بدبختی صابخونه
دبه کرده وسط زمستون میگه خونه‌م رو خالی کن.

– چرا الان؟!

– میگه واس پسرم میخوام زن بگیرم. میگم مرد مومن تو که
می‌خواستی عروس بیاری زودتر می‌گفتی تو فصل اجاره دنبال
خونه باشم. پررو برگشته میگه واس شش ماه مستاجر گیرم
نمیومد.

– مگه قرارداد نبستی باهاش؟!

– قراردادم برا سال قبله. خیر سرم سر سال گفتم بریم بنگاه
تمدید کنیم گفت نمی‌خواد بری بنگاه. پولت اضافه اومده، پونصد
کشید رو اجاره، منم قبول کردم. گفتیم حرف مرد سنده، اینم
نتیجه‌ش.

رضا به میان حرفشان پرید و گفت:

– یه سوال اوسا.

– بفرما.

– می‌شه کارشناس تصادف دادگاه تشخیص نده ترمز ماشین دست کاری شده؟!

– دردسرش زیاده دنگ فنگ داره ولی آره شدنیه.

– چه جور؟!

– ببین اول اینکه یه اوسای وارد باید شلنگ روغن ترمز رو عوض کنه کار یه آدم تازه وارد و یا بی‌تجربه نیست چون با یه سهل‌انگاری باعث میشه لو بره. بعد تعویض روغن ترمز ماشین رو روشن کنه و ترمز رو هواگیری کنه. اون وقت ماشینه رو راه بندازه تا روغن بره تو لوله، بعد آثار روغن ترمزای ریخته از قبل رو چرخ و موتور و... پاک کنه، خلاصه حسابی تمیزکاری و ظریف‌کاری داره. اون موقع‌ست که کارشناسه رو می‌شه پیچوند و گول زد.

رضا ابرویی بالا انداخت، پس در عمل امکان‌پذیر بود. سری تکان داد و گفت:

– کارت درست اوسا.

اصغر دستانش را در هر دو جیب کاپشنش برد و نگاهش کرد.
رضا از آن دو فاصله گرفت و کت چرم مشکی‌اش را از روی میز برداشت و به تن زد، جلوی بخاری برقی ایستاد تا خودش را گرم کند. رسید را از داخل جیب شلوارش در آورد. کاغذ مچاله شده را همچون شی‌ای ارزشمند در دست گرفت و به آن خیره شد.
اصغر کنارش ایستاد و پرسید:

– به چی فکر می‌کنی؟

– به همون چیزی که تو فکر می‌کنی.

– ماشین برادرزنه چیه؟!

– سانتافه.

– اون که سیستم ترمزش کلا برقیه.

– آره.

– عجیب نیست مدرک به این مهمی رو این همه مدت داخل سطل زباله‌ی اتاقش نگه داشته؟

– چرا عجیب باشه؟ احتمال نمی‌داده کسی وارد خونه‌اش بشه چه برسه که داخل سطل اشغالشو بگرده. تو اون آپارتمان هم

خیلی وقت نمی‌گذرونه که سطل زود به زود پربشه. این جورم
که شاهین می‌گفت بیشتر وقتا خونه‌ی خواهره‌ست. گاهی شب
به شب میره خونه‌ی خودش.

– پس جمعه‌شون جمعه؟

رضا پوزخندی زد و پرحرص گفت:

– حسابی.

– حالا می‌خوای چکار کنی؟

– فعلاً که در حد حدسه.

– فکر می‌کنی کجا تعمیرش کرده؟

– بعد تصادف ماشینو کجا خوابوندن؟ همون جا!

– بعید می‌دونم داخل پارکینگ تعمیر شده باشه، پارکینگ
دوربین داره. ریسکش خیلی بالاست.

رضا گفت:

– اگر فرضیه تعمیر ماشین بعد از تصادف درست باشه از دو حالت
خارج نیست، یا تعمیرکار برده بالا سرش، یا ماشینو موقت خارج

کرده و دوباره برگردونده. دوربینم برآشون کاری نداره، کافیه یه همدست اون تو داشته باشه که همه جوره باهاشون راه بیاد.

– حالا چجوری می‌شه تعمیرکارو پیدا کرد؟

رضا نگاهی به ساعت دیواری مغازه کرد. ساعت تازه یک بعد ازظهر بود پس فرصت این را داشت تا کمی تحقیق کند.

– خود تعمیرکارو بعید می‌دونم بشه پیدا کرد، ولی پارکینگ رو بلدم کجاست.

– نمی‌خوای به وکیله بگی؟

– اگر لازم شد، چرا.

رو به رفیق اصغر گفت:

– دستت درد نکنه اوس حسین.

رفیق اصغر کاپوت ماشین را پایین داد و گفت:

– چاکریم داداش.

– فدایی داری. راستی برای خونه، سفت بشین سرجات و تکونم
نخور. مشکلی هم با صابخونه پیش اومد به اصغر بگو تا خودم
برات ردیفش کنم.

دانه‌های باران پشت سر هم و بی‌امان به شیشه ماشین
می‌کوبیدند، حرکت تند و بی‌وقفه برف پاک‌کن ماشین هم
جوابگوی این حجم بارش باران نبود. رضا اشاره‌ای به خیزی و
آب گرفتگی خیابان کرد و گفت:
– آروم‌تر برو.

اصغر با ابرو به کیلومتر شمار ماشین اشاره کرد و گفت:
– از این آروم‌تر؟

نگاهی به کیلومتر شمار که عدد چهل را نشان می‌داد، کرد.
سرعتش بالا نبود ولی جاده‌ها لیز و به پراید اصغر هم اعتباری
نبود. ناخودآگاه به یاد تصادف سالاری افتاد، در آن جاده زمانیکه
عسل پیش او بود به دنبال چه رفته بود؟ چه حسی داشت وقتی

وسط آن همه بدبختی یک آن ترمز زیر پایش خالی کرده و بعد آن تصادف کذایی رخ داد؟ یه رازی در پس این حادثه بود؟

اصغر ماشین را جلوی درب بسته‌ی پارکینگ نگه داشت، رضا از ماشین پیاده شد. قبل از آنکه خیس شود کاپشنش را در آورد و بالای سرش گرفت. جلوی درب ایستاد و زنگ در را زد. بار دیگر که زنگ را زد متوجه شد ظاهراً زنگ پارکینگ از کار افتاده، مقابل درب ایستاد و با مشت محکم و پیایی به در کوبید ولی هر چه صبر کرد از آن طرف صدایی نیامد. البته که با این باران چندان صدا به صدا نمی‌رسید.

چاره‌ای نبود... یک قدم به عقب رفت و با لگد چندبار به در کوبید. صدای کوبش در تا چند متر فضا را پر کرد. کمی بعد صدای مردی بلند شد که با فریاد می‌گفت:

– چه خبر تونه؟ اومدم.

رضا از در فاصله گرفت و منتظر صاحب صدا ایستاد. پیرمردی از سمت راست در، پنجره‌ی کوچکی را گشود و با دیدن رضا تند گفت:

– چه خبره درو از جا کندی؟

رضا تازه متوجهی پنجره‌ی که هم رنگ در بود، شد. سریع به آن سمت رفت و کمی خم شد رو به پیرمرد چتر به دست گفت:

– شرمنده حاجی کار واجب داشتم.

– چه کاری؟!؟

– درو باز کن تا بگم.

– کارت چیه؟!؟

– حرف دارم باهات.

– همینجا بگو حرفتو.

– تو این بارون؟!؟

– درو باز نمی‌کنم. کارتو بگو.

– پس بیا تو ماشین. پاک خیس شدم.

– نه درو باز می‌کنم، نه تو ماشینت میام؛ کارتو بگو.

اصغر هم از ماشین پیاده شد و کنارش ایستاد. لجبازی پیرمرد
رضا را حسابی کفری کرده بود ولی سعی کرد تا پیرمرد را توجیه
کند شاید کوتاه بیاید.

– ببین حاجی ماشین پدر زن من اینجاست، تصادفیه.

– خب؟

– می‌خوام ببرمش.

– نامه آوردی؟!

– نامه‌ی چی؟!

– نامه‌ی رفع توقیف.

– از کجا باید بگیرم؟!

– من چه می‌دونم... به پدر زنت بگو بره پاسگاهی که تو حوزه‌ش
تصادف کرده، اونجا بهش می‌گن چکار کنه.

– پدرزنم تو تصادف عمرشو داده به شما، نمی‌شه یه جوری
آزادش کرد؟!

– راه نداره. اگر صاحب ماشین مرده بگو ورثه‌ش برن دنبال کاراش.

رضا کم‌کم داشت طاقتش را از دست می‌داد، پیرمرد اخلاقش عین هوا بارانی بود.

– پدر جان شما چند نفری اینجا؟

– واسه چی می‌پرسی؟!

– می‌خواستم بدونم اینجا تعمیر کار نداره؟

– مگه اینجا تعمیر گاست؟

– خودت چی؟ تعمیر ماشین بلد نیستی؟

– من گردن خرد اگر تعمیر ماشین بلد بودم تو این بیابون واسه چندر غاز صبحمو شب نمی‌کردم.

اصغر تا کمر خم شد و رو به پیرمرد گفت:

– ماشین ما حسابی داغونه، می‌شه تعمیر کار بیاریم بالا سرش؟

– اینجا نمی‌شه.

– پس چیکار کنیم؟!

– نامه که از کلانتری آوردی می‌تونی جرثقیل بیاری و ماشینو می‌بری تعمیرگاه... اگه خواستی هم جرثقیل هم اوسای آشنا سراغ دارم.

اصغر خیلی جدی گفت:

– کارش مطمئنه؟!

– کارش بیسته! فقط من نمی‌گم... همه‌ی اونایی که تا الان فرستادم پیشش راضی بودن.

اصغر گوشی‌اش را از جیبش در آورد. لبه‌ی کاپشنش را پناه گوشی قرار داد تا خیس نشود و گفت:

– خوبه! شماره جفتشونو بده تا سیو کنم.

پیرمرد خوشحال گفت:

– الان میرم کارتشو میارم.

سریع پنجره‌ی را بست و صدای قدم‌های تندش نشان از آن داشت که در حال دور شدن است. رضا شاکی گفت:

– شمارشونو می‌خوای برای سر قبر من؟!

اصغر مطمئن گفت:

– یارو واسه هر مشتری که برا راننده جرثقیل و تعمیرکاره می‌فرسته درصدی می‌گیره... براش سود داشته باشه راه میاد.

پیرمرد به سرعت برگشت و کارتی را به دست اصغر داد:

– بیا این برا تعمیرکاره‌ست، فقط زنگ زدی بگو زارعی کارتو داده بهم.

– باشه حاجی، دستت طلا.

– جرثقیل هم خواستی حفظم، شمارشو بزن تو گوشی.

اصغر به ناچار شماره جرثقیل را داخل گوشی‌اش وارد کرد. رضا پرسید:

– پدر جان غیر خودت کی اینجا کار می‌کنه؟

– فعلاً هیشکی... خودم دست تنهام. هر از گاهی پسر من میاد و خودم میرم خونه یه دوش می‌گیرم و برمی‌گردم.

– چرا دست تنهایی؟! اینطوری سخت نیست؟

– چاره چیه، یکی بود که دو هفته پیش اخراج شد. هنوز جاش
نیرو نفرستادن.

– چرا؟!

– دستش کج بود، صاحب ماشین ازش شکایت کردن.

– آزاده یا تو زندونه؟!

– خبر ندارم، اگرم بیرون باشه لابد با سند بیرونه.

رضا و اصغر به هم نگاه کردند، که اصغر پرسید:

– چند وقت اینجا کار می کرد؟!

– یه دو سالی می شد.

– اسمش چی بود؟!

– سعید، سعید بهزادپور.

– آدرس این یارو رو می شه به ما بدی.

– واس چی می خوای؟!

– کار دارم باهاش.

پیرمرد مشکوک گفت:

– مگه جرثقیل و تعمیر کار نمی خواستی؟!

– اون که چرا.

– پس آدرس سعید رو برای چی می خوای؟!

– فکر کنم این پسره از ما هم دزدی کرده.

پیرمرد بی حوصله اخم کرد و گفت:

– برو پسر جون... من حوصله ی دردسر ندارم. هر وقت نامه از

دادگاه آوردی جرثقیل بیار و ماشینتو ببر.



ساعت شش بعد از ظهر و خورشید پنهان شده پشت ابرهای بارانی

تازه غروب کرده بود، هر چند باران به شدت قبل نمی بارید اما

انگار آسمان شب هم چنان خیال کوتاه آمدن نداشت.

رضا کنار اصغر در ماشین نشسته بود و آدرس می داد، ته مانده ی

نوشابه اش را نوشید.

اصغر تکه کاغذ دور ساندویچ را مچاله کرد و داخل خیابان پیچید

و گفت:

– کدوم ساختمونه؟

– اون که از همه بلندتره... برو تو کوچه چهارده پارک کن، جا پارکش خوبه.

بعد نگاهی به تابلوی سر کوچه‌ها کرد.

– همینه... برو داخل همون اولاش پارک کن.

اصغر فرمان را پیچاند و غر زد:

– عین بابام می‌مونی، اونم وقتی کنار دست آدم می‌شینه انگار طرف تازه تصدیق گرفته هی دستور میده.

رضا هر دو دستش را بالا گرفت و گفت:

– کوتاه بیا داداش.

اصغر پوفی کرد و ماشین را کنار زد.

رضا نگاهی به ساعت انداخت، هر چه اصرار کرده بودند پیرمرد حتی با تطمیع حاضر به دادن آدرس نشده بود. چاره‌ای جز کمک گرفتن از جناب وکیل نداشت. معده‌اش که تیر کشید تازه متوجه شد که نه صبحانه خورده نه نهار، سر راه از یک فست‌فود ساندویچ گرفتند و به سمت دفتر وکیل راه افتادند.

با رسیدن به دفتر یادش آمد دیشب از عسل خواسته تا برای گرفتن مدارک پیش وکیل برود. دوست نداشت تا کاملاً مطمئن نشد چیزی بداند حتی اگر دوباره به پنهان کاری متهمش کند برای همین شماره‌اش را گرفت و پیاده شد. همزمان که جلوی ساختمان ایستاد عسل تماس را وصل کرد:

– الو؟

– به روی ماهت.

عسل خندید و گفت:

– سلام.

– علیک سلام... صدای ماشین میاد، کجایی؟!

اصغر به او ملحق شد و با هم به داخل ساختمان رفتند.

عسل گفت:

– بیرونم.

– از سر و صدا مشخصه، کدوم بیرون؟

– بیرون بیرونه دیگه!

– پشت فرمونی؟

– نه با تاکسی اومدم.

– چرا ماشینو نبردی؟!

– بخاطر ترافیک گفتم با اسنپ پیام. الانم دارم می‌رم خونه.

– به سلامتی... اونوقت کجا بودی؟!

– رفتم دفتر آقای عسکری، خودت گفتی مدارکوازش بگیرم.

آسانسور خوشبختانه طبقه‌ی همکف بود، دکمه را زد و با خیال راحت سوار شد. عسل زود آمده و رفته بود.

– خوبه! پس از همین امشب شروع کن.

– بهار گفت داداش یکی از دوستاش دانشجوی حسابداریه، الانم تو یه شرکت کارآموزه، قراره به اون بگه تا راهنماییم کنه.

– فکر خوبیه، بگو زودتر بهش زنگ بزنه.

– کی میای خونه؟

– کی پیام خوبه؟!

– زود بیا.

– دلت برام تنگ شده؟!

مکشی کرد و شیرین گفت:

– فکر نمی‌کنم.

رضا نگاهی به اصغر که حواسش را به در و دیوار آسانسور داده

بود کرد و آرام گفت:

– دوست داشتم بگی آره.

عسل با ناز گفت:

– منم دوست دارم زودی بیای خونه.

از آسانسور پیاده شد و کمی از اصغر فاصله گرفت:

– خونه چه خبره؟! بگو تا همین الان با کله بیام.

– چی دوست داری؟!

رضا ابروهایش را بالا داد و آهسته گفت:

– من خیلی چیزا دوست دارم.

عسل بحث را عوض کرد و گفت:

– نیلوفر امروز نیومده.

باد رضا خوابید، دوباره پای نیلوفر را وسط کشیده بود. تلخ گفت:

– الان دلت تنگ شده براش؟

– خودش گفت نوبتی مراقب مادرت باشیم.

سکوت کرد، شرمنده‌ی عسل بود. با وجودی که وظیفه‌ای نداشت ولی قبول کرد حواسش به وضعیت مادر باشد.

– لابد کار داشته.

– آخه دو نوبت قبلم نیومد.

– واقعاً؟! پس چرا بهم چیزی نگفتی؟

– فکر کردم کار داره، بهار گفت تلفنشو هم جواب نداده.

– مشکلی نیست، نمی‌خواد دیگه بهش زنگ بزنین. به قول ننه گلاب چشمه خودش باید آب داشته باشه.

– منم به بهار گفتم که تماس نگیره.

– کار خوبی کردی، خودتو اذیت نکن. کاری بود به بهار بگو، زود میام.

– باشه، من دیگه قطع می‌کنم، نزدیک خونه‌م.

- برو به سلامت، فقط...

گوشی را بیشتر به لبش نزدیک کرد و آهسته‌تر از قبل لب زد:

- گوشی رو بیار نزدیک لب‌ت!

- لبم؟ چرا؟!

- بیار دیگه مرگ من.

- ولی

- بیار دیگه.

- آوردی؟

- ...

رضا تماس را قطع کرد و سریع روی گزینه تایپ پیام زد و نوشت:

"بوس بهش"!!!

و قبل از آنکه عسل بفهمد تماس قطع شده، پیام را سند کرد.

وقتی وارد دفتر شدن منشی عسکری مشغول مطالعه بود، آنقدر هم غرق در خواندن کتابش بود که مثلاً حضورشان را ندیده

است. اصغر همان ابتدا بی‌تعارف روی یکی از صندلی‌ها نشست.
رضا مقابل میز منشی ایستاد و گفت:

– آقای عسکری تشریف دارن؟

منشی نگاهش را بالا گرفت و گفت:

– وقت قبلی داشتین؟

– نه.

– جناب عسکری الان موکل دارن.

– کی نوبت ما می‌شه؟!

منشی با دست به صندلی کنار اصغر اشاره کرد و گفت:

– باید صبر کنید، بفرمایید بشینید اطلاع میدم.

برعکس همیشه که با هماهنگی می‌آمد اینبار سرزده و بدون
وقت قبلی آمده بود پس چاره‌ای جز صبر کردن نداشت. همین
که نشست اصغر اشاره‌ای به ساعتش کرد و گفت:

– من زود باید برم.

– کجا؟!

_ هانیه هشت شیفتش تموم می‌شه.

رضا لبخندی زد و گفت:

_ پس اسمش هانیه‌ست؟

اصغر تشر زد و گفت:

_ هانیه خانم.

از حرص خوردن اصغر لذت برد. دستانش را به نشانه‌ی صلح بالا برد و گفت:

_ چشم داداش، آبجی هانیه، هانیه خانم، خوبه حالا؟ صبر کن...
تا قبل هشت تمامش می‌کنیم.



عسکری رسید خرید قطعات را روی میز گذاشت و با هر دو انگشت اشاره از هر دو طرف کاغذ را کشید تا چروک روی آن را صاف کند. بعد از سکوتی طولانی که با شنیدن حرف‌های رضا در پیش گرفته بود پر از سرزنش گفت:

_ کاملاً اشتباه، کار خطرناکی کردین.

رضا هیچ حوصله‌ی پند و اندرز شنیدن نداشت.

– یه اینا رو ول کن ندید بگیر... با این چکار می‌شه کرد؟

– هیچ کار!

– یعنی چی هیچ کار؟ مدرک به این روشنی!

– متأسفانه اصلاً مدرک معتبری نیست.

– چرا؟!

– به دو دلیل، اول اینکه می‌تونه به راحتی ثابت کنه برای ماشین
دیگه‌ای گرفته، دوم اینکه خیلی قشنگ می‌تونه از شما بخاطر
ورود غیرقانونی به خونه‌ش و سرقت همین یک تکه کاغذ از سطل
اشغالش شکایت کنه.

– ببین جناب وکیل... چندماهه دارم می‌دوم، هیچ جوهره نم پس
نداده. این تنها مدرکیه که تونستم پیدا کنم... اونم کاملاً شانسی.

– از کجا مطمئنی برای ماشین خودش نیست؟

– خودش سانتافه داره، شلنگ روغن ترمز به چه کارش میاد؟

– خواهرش چی؟

– خواهرش فعلاً ماشین نداره... ماشین زیر پاش مال مرحوم سالاری بود که توقیف شد. اونم باز از این ماشینای خارجی بود.
– دوستی، آشنایی؟

رضا دستی به صورت کشید و سرش را تکان داد.
– ببین من الان همه‌ی امیدم به این سرنخه، حتم دارم واسه خودشه.

عسکری ناخشنود گفت:

– آقا رضا برو سر اصل مطلب... از من چی می‌خوای؟
رضا امیدوار گفت:

– آدرس این کارگره رو برام پیدا کن، شک ندارم یه چیزی می‌دونه... بقیه‌ش با من.

– به اعتبار این کاغذ نمی‌تونم براش جلب بگیرم... بفهم! حتی این کاغذ فرض محال مدرک معتبری هم بود باز نمی‌تونستیم جایی مطرحش کنیم، چون به راحتی سرقت شما از خونه‌ی برادرزن مرحوم سالاری لو میره.

– همه‌ی اینایی که می‌گی درست، ولی حتماً یه راهی هست.

وکیل با دست پیشانی‌اش را گرفت، مشخص بود اصرار رضا او را کلافه کرده. هر دو دستش را بالا آورد و با تاکید گفت:

– ببین... برای استعلام محل سکونتش نیاز من علیه‌اش ادعایی رو مطرح کنم... یه چی مثل همین دزدی از وسایل ماشین... از طرف دادسرا احضاریه براش صادر می‌شه و من آدرس محل کارشو می‌دم... بعدش معلوم می‌شه اخراج شده و آدرس فعلیش دیگه آدرس محل کارش نیست. تازه اون موقع می‌تونم به آدرس خونه‌ش دسترسی پیدا کنم. این اتهامی که شما با یه برگ رسید خرید مطرح کردین نه تنها از نظر من بلکه از نظر قاضی هم واهیه. برعکسش این خود شما هستی که مرتکب جرم شدی و اگر جایی درز پیدا کنه عواقب بدی برای خودت و رفیقات داره. اصغر گله‌مند نگاهی به رضا کرد.

رضا سرزنش چشمان اصغر را ندید گرفت و ناامید گفت:

– یعنی هیچ راهی نداره؟

– متأسفانه همین طوره.

اصغر سکوتش را شکست و گفت:

_ تا اونجا که می‌دونم موبایل سالاری بعد تصادف هیچ وقت پیدا نشده، درسته جناب وکیل؟!

_ بله.

اصغر سرش را چرخاند و موبایلش را بالا آورد و به رضا نگاه کرد. رضا نگاهی به اصغر و تلفن همراهش انداخت و تازه متوجه منظور رفیقش شد، دستانش را از خوشحالی به هم کوبید و گفت:

_ خودشه!

همیشه به فراست و تیزبینی اصغر ایمان داشت، چرا به فکر خودش نرسیده بود؟! لاشه‌ی موبایل سالاری هیچ وقت پیدا نشده بود.

_ آره خود خود خودشه!! موبایل پدر عسل هیچ وقت پیدا نشد، احتمال اینکه تو ماشین بوده و بعد یکی دزدیده باشه خلیه؟! عسکری به هر دویشان نگاه کرد و بعد به پشتی صندلی‌اش تکان داد:

_ درصداش پایینه ولی چون طرف سابقه داره احتمال بعیدی نیست.

– حالا می‌شه کاری کرد؟

عسکری سکوت کرد و به رضا نگاه کرد، سکوت بین‌شان که طولانی شد کوتاه آمد و گفت:

– فردا یه کاریش می‌کنم... ولی این اولین و آخرین باره که تو کار غیرقانونی شما دخالت می‌کنم.

رضا لبخندی زد و پیروزمندانه گفت:

– شما کارت درسته آقای وکیل.



به محض سوار شدن تلفن همراهش شروع به زنگ خوردن کرد، با نگاهی به صفحه‌ی گوشی بی‌خیال جواب دادن شد.

اصغر چشم از صفحه‌ی گوشی گرفت و متعجب گفت:

– شاهینه که.

– می‌دونم!

– واسه چی جواب نمی‌دی؟!

– چون می‌خواد غر بزنه!

– چرا؟!

– بهش گفتم چند روزی کشیک اون مرتیکه رو بده، به مذاقش خوش نیومده.

– حق داره.

رضا کمر بند صندلی را بست و گفت:

– منو برسون تا ایستگاه مترو.

– می‌رسونمت.

– نمی‌خواد، نیم ساعت بیشتر وقت نداری... برو که امروز از کار و زندگی افتادی، ایشالله فرصت بشه واست جبران کنم.

اصغر پوزخندی زد و گفت:

– حسابت که حسابی سنگین شده.

رضا خندید و گفت:

– حواسمه داداش اصغر... تو هم حواست باشه خیلی ترشی نخوری.

اصغر ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

– راستی قول و قرار عقد برای کی هست؟

– فردا با هانیه و مادرش می‌ریم برای خرید حلقه... برای همین امروز دو شیفت وایساده، تا جواب آزمایش بیاد چند روزی طول می‌کشه، بعد یه تاریخی معین می‌کنیم.

رضا محکم روی شانه‌اش زد و گفت:

– مبارکت باشه داداش، عاقبت بخیر شی.

کلید را داخل قفل در چرخاند و وارد حیاط شد. متعجب نگاهی به فضای خالی ماشین کرد، خبری از ماشینش نبود. بهار که رانندگی بلد نبود، عسل هم تا آنجایی که خبر داشت چند ساعت پیش با اسنپ در راه خانه بود و قرار به بیرون رفتن نبود. در ورودی خانه یک جفت کفش مردانه دید. کنجکاو وارد خانه شد و با شنیدن صدای محمد متوجه حضور برادرش شد.

محمد چنان مشغول صحبت با تلفن بود که متوجه ورود رضا نشد. راهرو را که رد کرد صدای محمد واضح‌تر به گوشش رسید.

– باشه ببین تا کجا میاد، اوکی! آره همه رو برام بفرس، ممنون.

رضا سرفه‌ی بلندی برای اعلام حضورش کرد، محمد نیم چرخ‌ی زد و نگاهش کرد. رضا دستش را کمی بالا آورد و گفت:
_ سلام.

محمد جواب سلامش را با تکان سر داد و خطاب به مخاطب پشت خط گفت:

_ بعد باهات تماس می‌گیرم، فقط خیلی حواستو جمع کن.
رضا به سمت اتاق گلاب رفت، آهسته در را باز کرد. گلاب روی تخت دراز کشیده بود و در تاریکی اتاق، خواب و بیداری‌اش معلوم نبود برای همین آرام صدایش زد.
_ بیداری ننه گلاب؟

صدایی جز نفس‌های ممتد مادرش نشنید. آرام‌تر گفت:
_ الو ننه؟!

_ بیدارش نکن... تازه خوابیده.
با این حرف مطمئن شد مادرش خوابیده پس بی‌هیچ حرفی از جلوی در یک قدم به عقب برگشت و در را بست. رو به محمد کرد و گفت:

– رسیدن بخیر... کی اومدی؟

– سر ظهر.

کلید و کیف پولش را روی میز گذاشت:

–مادر کی خوابید؟

– تازه خوابیده.. فردا وقت دکتر داره، هر چی استراحت کنه بهتره.

– دخترا کجان؟

– با ماشینت رفتن بیرون.

– نفهمیدی کجا؟

محمد با لحن عصبانی جواب داد:

– آخه مگه من مفتشم؟؟

رضا انتظار این حجم از بدخلقی محمد را نداشت، مگر چی گفته بود؟ شاکی گفت:

– من گفتم مفتشی؟ حالت خوبه داداش؟

محمد سرش را تکان داد و مشغول گوشی شد. رضا اهمیتی به بداخلاقی محمد نداد و به آشپزخانه رفت. تنگ را برداشت و

داخل سماور آب ریخت. در یخچال را باز کرد و محتویاتش را
رصد کرد... برنج ظهر مانده را از نظر گذراند و قالب پنیر را بیرون
کشید در همین حین شماره‌ی عسل را گرفت. با دومین بوق
صدای عسل داخل گوشی پیچید. شاکی گفت:

_ الو، کجایین شماها؟!

از آن طرف خط عسل آرام گفت:

_ ببخشید، یه لحظه...

کمی بعد انگار فاصله گرفته بود گفت:

_ سلام.

_ علیک، کجایی؟!

_ با بهار اومدیم خونه‌ی دوستش.

_ کدوم دوستش؟!

_ همون که گفتم داداشش حسابداره.

_ چه سرعتی! خب فردا می‌رفتین.

_ آخه دوست بهار گفت داداشش فردا خونه نیست.

– کی بر می گردین؟!

– نمی دونم، هنوز که صحبت نکردیم.

جدیدا از خلوتی خانه خوشش نمی آمد، آن هم وقتی محمد خانه بود. چای خشک را داخل قوری ریخت و پرسید:

– این داداش دوست بهار، چطور پسریه؟!

– چطور؟!

– همین جوری! گفتم شاید به درد غلامی بخوره.

– هی بدک نیست، به نظرم پسر خوبیه.

– چه غلطاً! اصلاً نمی خواد زود بیا خونه.

– چرا؟ چی شدی یهو؟!

– اصلاً تو این دوره زمونه که اون بیرون پر از گرگ و کفتاره...

لازم نکرده تا این وقت شب بیرون باشین.

عسل آرام خندید و گفت:

– حسودی بهت نمیاد.

– چیکار کنم، دستمون که به جایی بند نیست، لااقل همین یه مالی که دارم محکم بهش بچسبم و مراقبش باشم.

– من مال توام؟

عسل زیرکانه او را به چالش کشیده بود، کم نیاورد و پررو گفت:

– پ ن پ... پس چی؟

– یعنی من مثل مسواکتم؟

– اگر ناز نمی‌کنی شما جیگر مایی.

عسل خنده‌ای کرد و گفت:

– باید برم، منتظرن.

– اوکی! مراقب باش، زود بیا.

تلفن که قطع شد قوری را روی سماور گذاشت تا دم بکشد.

لقمه‌ای پنیر گرفت و به داخل پذیرایی رفت. محمد روی مبل

خوابیده بود. کنترل تلویزیون را برداشت و گفت:

– می‌خواهی بخوابی برو تو اتاق.

محمد بی‌آنکه ساعدش را از روی چشمانش بردارد گفت:

– حسش نیست.

شانه‌ای بالا انداخت و گازی از لقمه‌اش گرفت و صدای تلویزیون را بیشتر کرد. محمد هیچ اعتراضی به بلند بودن صدا نکرد. این سکون و سکوت برادرش عجیب بود.

لقمه‌اش را که تمام کرد گفت:

– برات چایی بیارم؟!

بی‌آنکه تکان بخورد جواب داد:

– نیکی و پرسش؟!

رضا خندید و گفت:

– راست می‌گن تعارف اومد و نیومد داره‌ها.

لیوان چایی را مقابلش گذاشت و خود نیز روبه‌رویش نشست. محمد بی‌حوصله سرجایش نشست و لیوان را برداشت. انگار در حال خودش نبود. رضا برای آنکه سر صحبت را باز کند گفت:

– حال و احوال؟

– خبری نیست.

– عیالت کجاست؟

– چه می‌دونم! لابد خونه‌ی باباشه!

محمد کمی از چایش را نوشید. بلافاصله از ادامه‌ی نوشیدن
منصرف شد و باقی‌اش را روی میز گذاشت.

– فردا باید برم شمال، نمی‌خوام نیلوفر بفهمه اگر...

– فردا باید برم شمال، نمی‌خوام نیلوفر بفهمه... اگر اومد اینجا به
مامان سر بزنه لو ندین اینجا بودم، سه نشه.

رضا جرعه‌ای از چایش را خورد و گفت:

– شمال چه خبره؟!

– اونجا یه سرمایه‌گذاری کوچیک کردم.

– به مبارکی! چرا این همه بی‌سر و صدا؟!

– نیلوفر نمی‌دونه.

– چرا؟!

– نخواستم بفهمه.

– جریان چیه داداش؟ اوضاع و احوال ردیفه؟

– یه مقدار سرمایه جمع کردم با رفیقم زدم تو کار ویلاسازی پول از من، زمین از اون... گفتم بدونی اگر اتفاقی افتاد حواست باشه. قراردادشو تو بنگاه بستیم ولی هنوز ثبت محضریش نکردم، حوالی مرزن آباده. راستی به بهار هم نگو.

– اون دیگه چرا؟!

– چون سر زبون نداره، می‌ذاره کف دست نیلوفر.
رضا متعجب گفت:

– من نمی‌فهمم چرا نمی‌خوای زن داداش بفهمه؟!

– تو همه چیتو به زنت می‌گی؟!

به یاد پنهان کاری صبحش افتاد:

– همه چی همه چیو نه! فقط چیزایی که بدونم ناراحتش نمی‌کنه.

محمد بی‌هوا پرسید:

– از زندگیت راضی هستی؟!

رضا لیوان خالی از چایش را روی میز گذاشت و گفت:

– اگر حال خراب مادر رو فاکتور بگیرم هیچ وقت به این اندازه از
زندگیم راضی نبودم.

محمد سری تکان داد و نگاهی به موبایلش کرد:

– این روزا عجیب احساس می‌کنم اشتباه زندگی کردم.

از یه طرف مامان، از طرف دیگه بهار، از یه طرفم تو. از همه طرف
نیلوفر!!!

رضا حالا دیگر کاملاً مطمئن بود این مرد محمد همیشگی نیست.

– تو دیگه چرا از این حرفا می‌زنی؟ کار خوب... درآمد بالا...
موقعیت اجتماعی عالی.

خواست ادامه دهد و بگوید زن خوب اما زبانش نچرخید.

– اگر دل نگرون مادر هستی نگرانش نباش، من و بهار و عسل
هستیم، می‌مونه نیلوفر که همین روزا دستشو می‌گیری میرید
سر خونه زندگیتون.

محمد پوزخندی زد و گفت:

– به نیلو گفتم اسفند که بیاد عروسی بگیریم، قبول نکرد. حاضرم نیست کوتاه بیاد یه مدت بریم جنوب. می‌گه عروسی هم گرفتیم تو اونجا، من اینجا تا انتقالی درست بشه.

رضا با خودش گفت:

"چه غلط! من اینجا و تو اونجا دیگر چه مدلش بود؟!"

محمد ادامه داد:

– مادر هم می‌گه آرزو داره جشن عروسی یکمونو ببینه.

با این حرف محمد قلب رضا فشرده شد، آرزوی مادرش عجیب بوی وصیت می‌داد. نگاهی به محمد کرد برادرش را خوب می‌شناخت، آدم درد دل کردن نبود مگر این که...

دو به شک پرسید:

– چیزی خوردی داداش؟!

محمد خندید و انکار نکرد:

– فقط یک کم!

رضا ناراحت گفت:

– اینجا؟! تو خونه؟! جلو چشم مامان و دخترا؟!!

محمد دستی به صورتش کشید و گفت:

– داشتم دیوونه می شدم.

داشت دیوانه می شد؟ از دست کی؟! او که رابطه اش با نیلوفر خوب بود، یعنی همیشه اینطور نشان می داد. با انگشت شست پیشانی اش را خاراند. هیچ وقت مشاوره زناشویی نداده بود، آن هم به محمد! محمدی که تا به حال با او درد دل نکرده بود. او هم کسی نبود که بخواهد پای درد دل کسی بنشیند. نمی خواست و هیچ علاقه ای هم نداشت تا جزئیات زندگی او و نیلوفر را بداند.

گوشی اش را به دست گرفت و گفت:

– مشکلی نبوده که با صحبت کردن برطرف نشده باشه، بشین پای حرفش ببین دردش چیه.

پوزخند محمد را ندید گرفت و ادامه داد.

– خدا مشکلات همه رو حل کنه.

ترجیح داد تا آمدن عسل سرش را به گوشی گرم کند. به قول گلاب زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند. محمد هم کنترل را برداشت و کانال‌ها را بالا و پایین می‌کرد. ساعتی بعد عسل و بهار از راه رسیدند. صورت جفتشان از سرما گل انداخته بود. با دست به عسل اشاره کرد که کنارش بنشیند. عسل کنارش نشست و شال بافتنی‌اش را از دور گردنش باز کرد.

رضا دستش را مالکانه دور شانه‌اش پیچید و گفت:

– کلاس چطور بود؟

– قراره از فردا چند جلسه آموزش حسابداری بذاره برام.

– خوبه! حواستو سر کلاس شش دونگ جمع کن.

عسل عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و مغرور گفت:

– حواسم جمعه.

– خوبه! حالا خودت چطوری؟

عسل گفت:

– از احوال پرس‌های شما بد نیستم!

رضا خندید و گفت:

– ما هم از تحویل گرفتای شما بهتریم. عصری نگفتی می‌ری بیرون!

– باید می‌گفتم؟!!

– می‌گفتی قشنگ‌تر بود.

– پس چرا تو از این قشنگا به من نمی‌گی؟!!

– آخه آمار رفت و آمد من سیبیل کلفت چه قشنگی داره برای تو؟

عسل کوتاه نیامد و پرسید:

– امروز کجا بودی؟!!

– جای دوری نرفتم... پیش اصغر بودم.

– پیش اون چرا؟!!

– روزای آخرشه، گفتم بیشتر باهاش وقت بگذرونم.

عسل غافلگیر شده گفت:

– داره می‌میره؟!!

رضا کاملاً جدی گفت:

– نه، داره زن می‌گیره!

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

– خیلی هم دلش بخواد.

– فعلاً تنها دلش که نه... سیراب شیردون و چشم و پاچه‌شم می‌خواد.

– اییییی، حالم رو به هم زدی، مگه ازدواجش با کله‌پاچه‌ست؟
رضا خندید:

– کله‌پاچه چشه مگه؟

عسل نگاهی به محمد کرد و آرام گفت:

– داداشت وقتی اومد عصبیه.

رضا نگاهی به محمد کرد که مشغول گوشی بود و گفت:

– معلوم نیست چه مرگشه.

– نیلوفر الان یک هفته‌ست به مادرت سر نزده.

رضا ابرویی بالا انداخت و گفت:

– بی خیال این دوتا، اصل حال خودت چطوره؟

عسل احوالپرسی مصلحتی‌اش را با لبخند جواب داد. بهار که لیوانی چای برای خودش پر کرده بود کنارشان نشست و گفت:
– چقدر خوبه وقتی بیای خونه چایی دم باشه. چای داغ تو این هوا خیلی می‌چسبه.

– تو این هوا خیلی چیزای دیگه هم می‌چسبه.
بهار گفت:

– مثلاً چی؟!

رضا نگاهی به عسل کرد و گفت:
– مثلاً آش رشته.

بهار برای آنکه پختن آش به گردنش نیفتد با اکراه گفت:
– اصلاً هم نمی‌چسبه؛ مگه چسبه که بچسبه؟
عسل لبخندی زد و گفت:

– اون با من.

محمد ابرویی بالا انداخت و گفت:

– آفرین... مگه بلدی درست کنی؟!

– نه!

پیروزمندانه ادامه داد:

– ولی جایی که آش می‌فروشن رو بلدم.

محمد بلند خندید و گفت:

– خیلی زرنگیا زن داداش.

قهقهه‌ی محمد برای عسل عجیب بود، برگشت به رضا نگاه کرد،
او هم متوجه حال عجیب محمد شده بود.

رضا از توجه محمد به عسل خوشش نیامد، میان این همه دل
نگرانی رفتار جدید محمد را کجای دلش می‌گذاشت؟ نفسش را
صدادار بیرون داد و آهسته زیر گوش عسل گفت:

– تو برو لباس‌تو عوض کن، من خودم می‌رم.

عسل شالش را برداشت و به سمت اتاق رفت. رضا طوری که بهار
نشنود آرام به محمد گفت:

– برو یه دوش آب سرد بگیر، خوبیت نداره جلو دخترا.



کوچه‌های محل آنقدر تنگ بود که از بردن ماشین پشیمان شد. اولین جای مناسب برای پارک که پیدا کرد ماشین را گذاشت و ترجیح داد باقی راه پیاده بروند. برعکس سه روز قبل هوا صاف و آفتابی بی‌جان می‌تابید.

نم‌جا مانده از باران این چند روز روی آسفالت که با بوی فاضلاب مخلوط شده در بینی‌اش پیچید. نگاهش را از دیوارهای سیمانی محله و درب‌های آهنی زنگ‌زده گرفت و به آدرس دوخت، کوچه سوم... بن‌بست میرزایی... احضاریه را همین دو ساعت پیش از وکیل گرفته و به کلانتری برده بود.

به سرباز همراهش اشاره کرد و گفت:

– همین کوچه‌ست سرکار.

سرباز که به زور بیست ساله‌اش می‌شد سری تکان داد و به سمت انتهای کوچه حرکت کردند. انتهای کوچه به چند بن‌بست می‌خورد برای همین از پسر نوجوانی که رد می‌شد پرسید:

– بن‌بست میرزایی کدومه؟

پسر به سمت راست اشاره کرد و گفت:

– دومین فرعی.

داخل کوچه شدند که بن‌بست کوچکی بود. دو خانه در سمت راست و دو خانه در سمت چپ و یک خانه در انتهای آن، سر جمع پنج خانه.

سرباز جوان پرسید:

– پلاکش چنده؟

نگاهی به آدرس کرد و گفت:

– پلاک سی و یک.

بلافاصله پلاک سی یک را پیدا کرد، یک خانه سیمانی درب و داغان قدیمی.

– همینه سرکار، سمت راستیه.

سرباز نگاهی به آدرس احضاریه در دستش انداخت و تایید کرد، رضا دست روی زنگ گذاشت. با زنگ دوم صدای زنی داخل آیفون پیچید که گفت:

_ کیه؟

سرباز جلوی آیفون ایستاد و پرسید:

_ منزل بهزادپور؟! سعید بهزادپور.

_ بله.

_ بهش بگین چند لحظه بیان دم در.

زن با تردید گفت:

_ شما؟!!

_ از کلانتری اومدیم.

زن با شنیدن نام کلانتری هراسان گفت:

_ یه لحظه.

صدای قطع شدن آیفون آمد. رضا اطراف را از نظر گذراند تا

مطمئن شود راه در رویی وجود نداشته باشد. چند لحظه بعد

مرد پا به سن گذاشته‌ای در را باز و میان چهار چوب ایستاد:

_ امری باشه سرکار.

سرباز گفت:

– جناب سعید بهزادپور؟!

– نه جناب... من باباشم.

سرباز مجدد گفت:

– پس بگید خودش بیاد.

– خودش خونه نیست.

– کی میاد؟

– باز چیکارش دارین؟! گفتید برای آزادیش وثیقه سیصد میلیونی

بذاریم... به هر بدبختی یکی رو پیدا کردیم سند بذاره، الان دیگه

دردتون چیه؟

سرباز گفت:

– این یکی شاهکار جدیدشه.

رضا حرکت سایه‌ای را روی زمین کنار پای خودش احساس کرد،

چشم به زمین دوخت و با دیدن سایه‌ای که روی زمین افتاده به

سرعت سرش را بالا گرفت. بالا گرفتن سرش مصادف عقب

کشیدن و ناپدید شدن سایه شد، رضا دستش را به سمت پشت

بام گرفت و بلند فریاد زد:

– اون بالا است سرکار.

سرباز به بالا نگاه کرد:

– از کجا فهمیدی؟!

– سایه‌ش همین الان کنار پاهامون افتاده بود، خودم دیدمش روی پشت‌بومه.

سرباز قدمی به عقب برداشت و بلند گفت:

– بهزادپور بیا پایین... بهزادپور.

رضا تاخیر را جایز ندانست، باید گیرش می‌انداخت. بی‌آنکه کتش را در بیاورد به سرعت خودش دست به نرده‌ی پنجره برد و با کمک ناودان از دیوار بالا رفت، کمتر از چند ثانیه روی پشت‌بام ایستاد. کسی روی بام نبود! سمت راست سربام کوچکی قرار داشت، حتم داشت از سربام به داخل خانه پریده است. بین جلو رفتن و عقب کشیدن مردد مانده بود که سر و صدای مرد و سرباز را با هم شنید. نمی‌توانست بیشتر از این پیش برود، تا شخصی که قفل این معما به دستش باز می‌شد فاصله‌ای نداشت و حالا نمی‌شد حتی یک قدم به جلو بردارد.

سرباز فریاد زد:

– کجا رفتی؟ بیا پایین!

صدای مرد را شنید که میان فریادهایش می گفت:

– یکی زنگ بزنه صد و ده.

بهتر بود تا بیش از این شر نشده برگردد، روی لبه‌ی دیوار نشست و از همان جایی که بالا آمده بود خودش را به سمت پایین کشاند و از نیمه‌ی دیوار به کف زمین پرید. دستانش را به هم زد تا گرد و خاک را از کف آنها بزداید و به خط و نشان‌های صاحبخانه توجهی نکرد.

رو به سرباز گفت:

– دیدی دروغ می‌گه... پسره داخل خونه‌ست.

مرد با تشر گفت:

– تو با چه مجوزی از دیوار خونه‌ی من بالا رفتی؟! الان زنگ می‌زنم صد و ده تا...

رضا جری گفت:

– زنگ بزن.

سرباز گفت:

– بیا بریم.

رضا توجهی نکرد و گفت:

– منتظر چی هستی؟! دِ زنگ بزن.

سرباز بازویش را گرفت و به سمت مخالف صاحبخانه چرخاند و
آهسته کنار گوشش گفت:

– من فقط یه احضاریه ساده دسته... اگه خودش نیادم دم در
همین جا می دم دست باباش... نمی تونم رو پشت بوم بیافتم
دنبالش.

مرد مصمم ایستاده و فکر می کرد با آوردن نام صد و ده رضا را
ترسانده ولی رضا توجهی به حرف های سرباز نکرد و قدمی به
عقب برگشت و گفت:

– چرا وایسادی؟! زنگ بزن صد و ده.

– برو پسر... برو پی شر نباش.

روبه روی مرد ایستاد و بلند گفت:

– زنگ بزن صد و ده بگو که من بابای کسی هستم که علاوه بر دزدی از ماشینای پارکینگ، پول گرفته ماشین دستکاری شده رو سالم جلوه بده...

پوزخندی زد و ادامه داد:

– اینجا دیگه بحث آفتابه دزدی نیست حاجی... بحث آدم کشیه! مرد با شنیدن حرفهای رضا غافلگیر شده با لکنت گفت:

– چ.. چی می گی تو؟!

– همون که شنیدی، پسر ت شریکه قتله؛ می فهمی؟ قتل! بگیرنش حالا حالاها باید آب خنک بخوره اون تو. مرد با هر دو دستش توی سرش کوبید و گفت:

– یا حضرت عباس!!

رضا بی رحمانه گفت:

– کار پسر ت از دله دزدی گذشته عمو جون... الان بحث جنايته...
راضيش كن تا كارش بيشتتر از اين بيخ پيدا نكرده بره و همه
چيو بگه، وگرنه جرمش اندازه‌ي جرم خود قاتل سنگينه.
مرد وحشت‌زده زير لب گفت:

"يا ابوالفضل تو چه كردي پسر؟"

سرباز با عجله برگه را جلويش گرفت و گفت:

– اين برگ احضاريه پسر ت به دادسراست... پشتشو امضا كن.

رضا نگاهی به دست لرزان پيرمرد و بعد لبه‌ي پشت بام انداخت،
ظاهراً چاره‌اي جز صبر نداشت. در هزارتوي معمای مرگ سالاري
دوباره دستش از همه جا کوتاه شده بود.

اصغر لبه‌ي پنجره‌ي اتاق نشست و نگاهی به درخت نارون خشک
شده گوشه‌ي نيمه تاريک گاراژ کرد و گفت:

– اين زمستون هم انگار خيال تموم شدن نداره.

رضا نفس بلندي کشيد و گفت:

– روزها و فصلا رو ديگه قاطي کردم، فقط مي‌دونم کمتر از يه
ماه ديگه همه چي تمومه و ما هنوز هيچ مدرکي پيدا نکرديم.

اصغر از جیب داخل کاپشنش پاکت سیگارش را بیرون کشید،
کمی بین جیب‌هایش گشت ولی فندکش را نیافت.

– فندک داری؟!

رضا فندک داخل کشوی میز را به سمت اصغر پرت کرد و گفت:
– جلو آدم.

اصغر فندک را در هوا گرفت، سیگارش را آتش زد و از همان
فاصله نخ سیگار روشن را به رضا تعارف کرد. رضا به نشانه رد
دستش را بالا برد. اصغر پکی به سیگار زد و دودش را با ولع
بیرون داد. خیره به دود گفت:

– این روزا سیگارو با سیگار روشن می‌کنم. یهو می‌بینم فندکو
پشت سرم نا کجاآباد جا گذاشتم.

اصغر فندک را در هوا گرفت، سیگار را آتش زد و از همان فاصله
نخ سیگار روشن را به رضا تعارف کرد. رضا به نشانه‌ی رد دستش
را بالا برد، اصغر پکی به سیگار زد و دودش را با ولع بیرون داد.
خیره به دود گفت:

– این روزا سیگارو با سیگار روشن می‌کنم، یهو می‌بینم فندکو پشت سرم نا کجاآباد جا گذاشتم.

رضا حالش را درک می‌کرد، خودش هم این روزها آنقدر در فکر و خیال فرو می‌رفت که گاهی متوجه نمی‌شد پیرامونش چه می‌گذرد. مثل همین دو ساعت پیش که پشت چراغ چهارراه همچنان توقف کرده و تا به خودش بیاید به سیل اعتراض و ناسزاها کشیده شد. مرگ سالاری حالا کلاف درهم و پیچیده‌ای شده بود که هر چه بیشتر تقلا می‌کرد بیشتر به دست و پایش می‌پیچید.

اصغر پرسید:

– حالا چی می‌شه؟!

– حدسی ندارم.

– هنوزم می‌گم نباید به باباهه لو می‌دادی.

– فکرم به جایی نرسید، هر جور فکر می‌کنم نمی‌تونم ثابت کنم اون قبض برا چه کاری بوده، مثلاً خواستم رو دست بزنم، بلکه ترسید و جاوید یا رابطشو تو منگنه قرار داد، اونم یه حرکتی کرد

که لااقل مطمئن بشم. امیدوارم پدر و پسر رو اونقدر ترسونده باشم، که یه واکنشی به نفع ما نشون بدن. پر پرش اینه حداقل اون عوضی امشب تو خونه‌ی باباش جایی برای راحت خوابیدن نداره.

– چرا براش بپا نمی‌ذاری... شاید بشه گیرش آورد؟!

– فایده‌ای نداره دیگه رفت تو سوراخ موش.

– از شاهین چه خبر؟

– اونم داره غاز می‌چرونه.

– اگه می‌دونی داره غاز می‌چرونه پس چرا علافش کردی؟!

– نمی‌دونم! فقط اینو می‌دونم هر آدمی یه جایی بالاخره وا می‌ده.

اصغر کام دیگری از سیگارش گرفت و گفت:

– دیشب خیلی بهش فکر کردم... چرا ما دنبال پرینت مکالمه‌های

سالاری نرفتیم؟!

– چرا بریم؟! مگه نمی‌دونی مکالمه‌های آخرش با کی بوده؟

– با هر کی که بوده، اون دختره الان زن توئه. پس از این جهت نمی‌تونه دردرس بشه.

گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن کرد، بی‌آنکه خم شود نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد و لبخندی زد؛ عسل بود. گوشی را برداشت و دکمه‌ی تماس را زد:

– احوال شیرین عسل بانو؟!

– اول سلام بعداً کلام.

رضا بلند خندید و گفت:

– گوشت از بزرگتر و سلام از کوچیکتر.

– کم نیاری یه وقت!

رضا حضور اصغر را ندید گرفت و گفت:

– کم آورده بودم الان اینجا نبودم.

عسل نگران شده پرسید:

– چی شده، اتفاقی افتاده؟

– نه، چطور؟!

– الان کجایی؟

– تو دفترم.

حسابی عسل را با همان یک جمله نگران کرده بود.

– همه چی خوبه؟

– خوب، کاری داشتی؟

عسل سرفه‌ای کرد و گفت:

– داشتم دفاتر حسابای سال نود و پنج رو نگاه می‌کردم.

– خب؟

– واثقی رو یادته؟!

واثقی را یادش بود؟! مگر می‌شد او را از یاد ببرد... مردک دروغگو.

– یادمه.

– باید واثقی رو ببینم.

رضا تکیه‌اش را از صندلی گرفت و صاف نشست.

– چرا؟!

– واثقی تو کار وارادته... چندین و چند سال هست با شرکت ما کار می‌کرده.

– خب؟

– تو دفتر نوشته که شرکت اون، سال نود و پنج مقدار نهصد و پنجاه کیلو ماده‌ی سدیم سولفات و سدیم کربنات به مبلغ صد و پنجاه میلیون به ما فروخته.

– چی هست اینا؟!

– برای تولید مواد شوینده استفاده می‌شه... مثل پودر لباسشویی.

– خب؟! مشکل کجاست؟!

– وقتی دادسرا بودم یادمه به بازپرس می‌گفت که هشتصد کیلو ماده فروخته و این یعنی صد و پنجاه کیلو کمتر از مقدار ثبت شده تو دفتر حسابداری.

رضا گفت:

– مطمئنی؟

– به گوش‌هام؟

– آره... جفت گوشات.

عسل خندید و زیرکانه گفت:

– به گوش هام به اندازه‌ی تو اعتماد دارم.

رضا یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید:

– این یعنی خیلی یا کم؟

در انتظار پاسخ عسل گوش‌هایش را تیز کرد، اعتراف عسل هر چه که بود برایش شنیدنی بود. اگر می‌گفت کم یعنی شنوایی‌اش را زیر سوال می‌برد و اگر می‌گفت زیاد یعنی به رضا اعتماد داشت. عسل کمی سکوت کرد و گفت:

– یعنی کاملاً، من به قوه‌ی شنواییم کاملاً اعتماد دارم.

رضا راضی از پاسخ دریافتی، نگاهی به ساعت انداخت که از هفت گذشته بود. یک ساعت بیشتر تا بسته شدن شرکت وقت نداشت. – بپوش، الان میام.

– منتظرم.

تلفن را قطع کرد و به اصغر گفت:

– من باید برم.

اصغر نگاهش را از پنجره گرفت و گفت:

– کجا؟!

– دفتر واقعی... عسل می‌گه متوجه یه اختلاف تو حسابا شده.

– می‌خوای بری دفتر واقعی؟!

– آره.

اصغر ابروهایش را تا جایی که می‌توانست بالا داد و گفت:

– اونم با دختر سالاری؟!

– آره دیگه...

با عجله موبایل و سوییچش را از روی میز برداشت و گفت:

– خیلی وقت ندارم، یادمه شیف‌ت عصر دفترش چهار تا هشت بود.

اصغر از لبه‌ی پنجره بلند شد و گفت:

– داری شوخی می‌کنی دیگه؟!

رضا متعجب از لحن اصغر گفت:

– تو شوخی از حرفای من می شنوی؟!

– اون وقت فکر می کنی واثقی باهاتون همکاری کنه؟!

– چرا نکنه؟! اگر پولشو می خواد مجبوره بکنه!

اصغر کتش را با شک برداشت و نگاهش کرد:

– واقعاً چراشو باید بهت بگم؟ داداش تو دختر سالاری رو دزدیدی... اونوقت دختر سالاری از واثقی شکایت کرد، واثقی برای آدم دزدی تا پای میز قاضی رفت... الان دختر سالاری زن توئه. می خوای با دختر سالاری بری و بگی سورپرایز؟ کافیه دختره رو کنار تو ببینه... می فهمی؟ فقط ببینه از عسل خانم برای تهمت آدم دزدی که بهش زده شکایت می کنه. چه برسه به اینکه بفهمه زن جنابعالی شده. اون موقع دیگه فاتحه جفتون خونده ست.

رضا حیرت زده به اصغر نگاه کرد، اصلاً فکرش را هم نمی کرد. اصغر کاملاً درست می گفت، نزدیک بود باز هم بی گدار به آب بزند و این بار علاوه بر خودش عسل را هم درگیر می کرد.

– داری درست می گی.

– مثل روز روشنه.

رضا پوفی کرد و گفت:

– خودم نمی‌تونم برم باهاش... شماها رو هم دیده.

– خودشو بفرست، دختر بی‌زبونی نیست که ماشالله با نگاهش
آدمو چوب می‌زنه.

– نمی‌خوام تنها بفرستمش، واثقی دل خوشی از خودش و پدرش
نداره.

– به وکیله بگو باهاش بره.

رضا به فکر فرو رفت، ایده‌ی بدی نبود. اینطور واثقی موضوع را
جدی‌تر می‌گرفت و بیشتر همکاری می‌کرد.

اصغر آخرین پک را به سیگارش زد و آن را لب طاقچه خاموش
کرد گفت:

– حالا که میری به وکیله بگو پرینتا رو برامون بگیره... شاید
فرجی شد.

فندک را به سمت رضا پرت کرد و گفت:

– جلو آدم.

رضا فندک را در هوا گرفت و گفت:

– کجا می‌ری؟!

– می‌رم پیش ننه م زور آخرو برای راضی کردنشون بزنم.

رضا خندید و با دست محکم پشت شانه‌اش زد و گفت:

– که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها...

– کدوم مشکلو می‌گی دقیقاً؟!

– همین رضایت ننه بابات دیگه.

اصغر با اعتماد به نفس گفت:

– مهم رضایت دختره ست که من دارمش، باقیش فرمالیته‌ست

داداش!

رضا سوئیچ و کیفش را روی میز گذاشت، مقابل غسل که هنوز

لباسش را عوض نکرده و منتظرش مانده بود، نشست.

غسل نگاهی به ساعت دیواری پشت سر رضا کرد و گفت:

– تازه هشت شده، می‌تونستیم برسیم.

دستش را پیش برد و دست عسل را گرفت و گفت:
_ نمی‌رسیدیم.

_ بهش زنگ می‌زدم و می‌گفتم بمونه.

_ فردا هم روز خداست.

عسل کم طاقت گفت:

_ تا فردا قد یه سال می‌گذره.

_ به وکیل زنگ زدم تا همراهات بیاد، برا همین امشب دیگه
نمی‌شد، فردا هم گفت تا یازده دادگاه داره... قرار شد ساعت
دوازده اونجا باشیم.

_ چرا اون؟!

_ چرا اون نه؟!

_ چرا تو نه؟! چرا من نه؟!

_ صلاح نیست من باهات بیام، احتمالاً تا تو رو هم ببینه رم
می‌کنه و جفتک بندازه.

و برای آنکه بحث را قیچی کند پرسید:

– بهار کجاست؟

– توی اتاق... داره برا امتحانش می خونه.

– من برم به گلاب سر بزنم.

– خوابه.

متعجب گفت:

– چقدر این روزا می خوابه!؟

عسل ایستاد و شالش را از دور گردنش باز کرد.

– تاثیر داروهاشه... بدنشم ضعیف شده.

مادرش عصر فردا وقت دکتر متخصص کلیه داشت، قلبش به کنار درد پهلوهایش هم بی طاقتش کرده بود. بدتر از همه بدنش پف کرده و دکتر گفته که تا نتیجه‌ی قطعی آزمایش‌ها زیاد مایعات ننوشد.

از جا بلند شد و گفت:

– یه کوچولو ببینمش، بیدارش نمی کنم.



خسته از روز پرکاری که داشت کنار عسل تکیه داده به تاج تخت
و سرگرم موبایلش، دراز کشید و به سقف چشم دوخت. خسته‌تر
از آن بود که بخواهد حتی لباس عوض کند، حرف آخر اصغر
همه‌ی ذهنش را درگیر کرد.

از جایی که دراز کشیده بود موهای عسل در دسترسش بود.
خودش را کمی بالا داد و دستش را به موهایش رساند.

عسل لمس دستش را حس کرد، ابتدا به دست رضا که روی
موهایش در حال حرکت بود و بعد به رضا نگاه کرد.

رضا دستش را عقب کشید و گفت:

_ یاد ندارم تو عمرم به کسی حسادت کرده باشم... ولی امروز
بدجور به یکی حسودی کردم.

عسل گوشی را کنار گذاشت و گفت:

_ جالب شد... به کی؟!

رضا نیم‌خیز نشست و گفت:

_ به اصغر.

_ به اینکه داره ازدواج می‌کنه؟

_ نه.

_ خب، پس به چی دوستت حسودی کردی؟

_ امشب بهم گفت رضایت طرفشو داره، براش دیگه مهم نبود که باقی دنیا چی می‌گن و چه می‌کنند.

عسل ابرویی بالا انداخت و کنجکاو نگاهش کرد. رضا همچون گناهکاری اعتراف کرد:

_ اولاً فکر می‌کردم با رضایت خودت اینجایی، ولی کلاهمو که قاضی می‌کنم می‌بینم نه، تو به زور من تا اینجا کشیده شدی و حالا من اونقدر خودخواه شدم که نمی‌خوام نباشی... به هر قیمتی که شده.

_ گاهی وقتاً نگه داشتن بعضی چیزها مهم‌تر و گرون‌تر از داشتنشه.

_ اگر طرف خریدار باشه چی؟ به هر قیمتی که باشه!

عسل لبه‌ی تخت نشست، خم شد و پوشه‌ای را از پایین تخت برداشت و گفت:

– شاید ارزشش خیلی بیشتر از تصورات تو باشه و بهای داشتنش
خیلی سنگین.

رضا چشم بست و گفت:

– چقدر سنگین؟!

– اونقدر سنگین که تا زنده‌ای تاوان گذشته رو پس بدی.

رضا درمانده نگاهش کرد و گفت:

– دلم می‌خواد بگم با همدیگه درستش می‌کنیم... ولی یه حسی
به‌م می‌گه پشتم مثل دستام خالیه.

دوباره دستی به لختی موهایش کشید، این‌بار عسل سرش را
عقب برد. کلیپشش را باز و دوباره محکم بست، دل کوچکش
امشب پر بود.

رضا ناراضی گفت:

– نبندش!

عسل متعجب نگاهش کرد.

– باز قشنگ‌تره، یاد اولین باری که دیدمت می‌فتم!

– نمی‌خوام اون موقع‌ها رو به یاد بیارم، ولی اون موقع موهام کل صورتمو گرفته و همه‌ی گردنم عرق کرده بود.

– نه قبل‌ترش... قبل اون خبطم!

– اولین بار کجا منو دیدی؟ اونم با موهای باز!

رضا به یاد شبی افتاد که او را برای اولین بار در خانه‌ی سالاری دیده بود. چقدر دور به نظر می‌آمد. نگاهی به بلوز بافت سفیدش کرد. با آن پیراهن خواب‌صورتی که نیمی از بدنش را به زیبایی به نمایش گذاشته بود چقدر تفاوت داشت. آهسته گفت:

– دور و بر خونه سالاری... موهاش باز و دورت ریخته بودی.

بحث برای غسل جالب شد، علاقمند پرسید:

– بعدش چیکار کردی؟!

یادش به دیدار بعدش با سالاری افتاد. چندی قبل از مرگش که او را تهدید کرده بود تا پولش را بدهد و گرنه...!

دوباره روی تخت دراز کشید. ماهیچه‌های صورتش از یادآوری آن شب و حرف‌هایش به سالاری سخت درهم شد. اگر روزی

عسل ماجرای آن شب را می‌فهمید چه؟ حتم داشت دیگر نگاهش هم نخواهد کرد. دستش را به عرض شانه‌هایش باز کرد و گفت:

– چه کار کرده باشم خوبه؟ راهمو گرفتم رفتم پی بدبختی‌هام!
– واقعاً که... بی‌احساس.

دست‌هایش را داخل هر دو جیب پالتویش برد و پالتو را تا می‌توانست به خودش چسباند. سرمای خیابان کم‌کم داشت برایش غیر قابل تحمل می‌شد. از داخل ماشین نشستن خسته شده بود. در هیاهوی شلوغی خیابان سر بالا برد و به خورشید نگاه کرد که با این سردی استخوان سوز بود و نبودش آن بالا توفیری نداشت. انگار فقط برای قشنگی آمده بود. دلش نمی‌خواست دوباره داخل ماشین بنشیند.

نگاهش را از ساختمان دفتر واقعی گرفت. باید کمی زمان می‌گشت. اعتراض معده‌ی خالی‌اش به او یادآوری کرد که وقت غذاست. نگاهی به ساعت کرد نزدیک به دو بود. قدم زنان پیاده رو خیابان را بالا رفت و سرسری نگاهی به بوتیک‌ها کرد. گوشی را از داخل جیبش بیرون آورد و شماره‌ی شاهین را گرفت.

شاهین مثل همیشه با اولین بوق جواب داد. همانجا که بود، ایستاد. به تیر چراغ برقی تکیه داد و گفت:

– الو، جوجه؟!

شاهین معترض توپید.

– جوجه هفت جد و... استغفرالله! نمی‌تونی ما رو انگولک نکنی؟!

رضا به عصبانیتش خندید. جدیداً به لقبش حساسش شده بود، تا کلمه جوجه را می‌شنید شیر می‌شد و غرش می‌کرد.

– حال و احوال؟

– مگه چیزی هم ازش گذاشتی؟!

گوشی را بیشتر به گوشش چسباند تا در میان سر و صدای رهگذرانی که از کنارش می‌گذشتند و ماشین‌های عبوری صدای مخاطب آن سوی خط را بهتر بشنود. به اعتراض زیر پوستی شاهین بهایی نداد و گفت:

– کجایی؟

– اداره کل گذرنامه!

– گذرنامه، واسه چی اونجا؟

– می‌خوام بیفتم دنبال گذرنامه‌ام بلکه از دست تو و خرده
فرمایشاتت خلاص بشم.

رضا پوفی کرد و صورت درهم کشید.

– کم غر بزن... اداره گذرنامه چه خبره؟

شاهین از آن طرف گوشی زیر لب نق زد و گفت:

– هیچی بابا. این فامیل سالاری خواهر و خواهرزاده تحفه‌شو
برداشته آورده اینجا.

– اونجا واس چی؟

– داداش امروز تعطیل کردی کره‌کره رو دادی پایین؟! گذرنامه
واسه چی می‌گیرن؟!

– مطمئنی؟ یعنی واسه بچه می‌خوان بگیرن؟!

– شک ندارم... بچه رو کت و شلوار تنش کردن و خیلی رسمی
آوردنش.

– باز دلیل نمی‌شه!

– ببین زن سالاری که سفر خارجه زیاد می‌رفته، خان دایی هم که دانشجوی خارجه بوده. اگر می‌خواست پاسپورت واس خودش بگیره چه نیازی بود که خواهر و بچه‌ش رو بیاره و ببره؟ شاهین درست می‌گفت.

– پس خیال دارن بچه رو خارج کنن!
– شک نکن.

– مورد مشکوک جدیدی این چند روز ندیدی؟

– نه شهر امن و امان! فقط دیروز طرفای ظهر، این سهرابی پاشده بود رفته بود مغازه خرید کنه که یکی بهش زنگ زد. اول آروم گوش داد ولی نفهمیدم بعد چی شنید که شاکی شد و قیافه‌ش شد عین گودزیلا. سریع سوار ماشینش شد و رفت.

– نفهمیدی کجا رفت؟

– چرا! دنبالش رفتم.

رضا شاکی گفت:

– چرا کوپنی حرف می‌زنی؟! خب بگو کدوم گوری رفت؟

– نه بدتر از من کجا رو داره بره؟ رفت خونه خواهره.

رضا چشمانش را بست و چند نفس بلند کشید. چرا این آدم و
نمی‌داد؟ قابل حدس بود چه کسی به او زنگ زده. شک نداشت
به گوشش رسیده که با مامور به در خانه‌ی کارگر پارکینگ
رفته‌اند.

شاهین خمیازه‌ی بلندی کشید و گفت:

– تو در چه حالی؟

رضا از همانجایی که ایستاده بود به ساختمان دفتر واثقی در
انتهای خیابان نگاه کرد.

– عسل رو آوردم دفتر این واثقی.

– که چیکار کنه؟

– داره حساب‌های سالاری رو بررسی می‌کنه، متوجه یه اختلاف
قیمت چند میلیونی شد.

– ساده‌ایا! فکر کردی واثقی باهاش راه میاد؟ اونم واثقی که سایه
همه‌مونو با تیر می‌زنه؟!

تکیه‌اش را از تیر چراغ برق گرفت و مسیر آمده را برگشت:

- _ تنها نفرستادمش... با عسکریه.
- _ عسکری کیه؟!_
- _ وکیلش دیگه... همون که خودت معرفیش کردی.
- _ آها... خوب کاری کردی، الان چه می کنی؟
- _ هیچی، دو ساعته این پایین منتظرشون علاف می چرخم.
- شاهین انگار که مچ گرفته باشد گفت:
- _ همینه! همینه! می بینی؟ حالا می فهمی من چی می کشم؟
- _ این با اون تومنی صد نار توفیرشه.
- _ داداش جون عزیزت کوتاه بیا.
- _ چند روزه دیگه مراقبش باش.
- _ لااقل پس فردا رو مرخصی بده.
- _ پس فردا صبح تا ظهر مرخصی.
- _ ای بابا... صبح نمی خوام، بعد از ظهر مرخصی بده.
- _ پس فردا بعد از ظهر چه خبره مگه؟!_

– اول اینکه دو روزه اتول قراضه آرشام رو گرفتم، ماشینم تعمیرگاه خوابیده، می‌خوام بیفتم دنبال ماشین بیینم چه مرگشه، دومم اینکه خانمم صبح کار داره!
رضا بلند خندید و گفت:

– یارو رو ده راه نمی‌دادن... جارو می‌بست به دمبش. اول ببین دختره رو بهت میدن؟ بعد خانمم خانمم کن!
– به وقتش ندادن یه خاکی به سرم می‌ریزم... تو کوتاه بیا تا بنیان خانواده رو از هم متلاشی نکردی.

از فاصله‌ای که ایستاده بود بین چند رهگذر غسل و جناب و کیل را دید جلوی ساختمان واثقی ایستاده و مشغول صحبت هستند. لبه‌ی خیابان ایستاد و نگاهی به ماشین‌های عبوری کرد و گفت:
– باید برم... حواستو جمع کن.

– نمی‌گفتی هم جمع بود.

لبخندی زد و غلیظ گفت:

– زت زیاد جوجه!

قبل آنکه اعتراضش را بشنود تماس را قطع کرد، با سرعت عرض خیابان را پیمود و به سمتشان رفت. وکیل ساکت نزدیک شدنش را نگریست.

عسل با دیدنش لبخندی زد و چند قدم به سمتش برداشت. رضا مالکانه دستش را پیش برد و دست عسل را گرفت:

– خوبی؟ اذیت نشدی، چیزی نگفت بهت؟!

– نه، خوب بود.

عسکری نگاهی به ساعتش کرد و به عسل گفت:

– خب، من دیگه باید برم.

کمی چرخید و رو به رضا خیلی سرد گفت:

– پرینتارو تا دو روزه دیگه می گیرم... بیاین دفتر بگیرین.

رضا تیزتر از آن بود که متوجه لحن متفاوتش نشود. خاموش سرش را تکان داد.

وکیل به نشانه‌ی خداحافظی سری تکان داد اما یک قدم به جلو نگذاشته به عقب برگشت و گفت:

– خانم سالاری چند لحظه.

عسل کیفش را جلوییش گرفت و چند قدم با او همراه شد. هر دو کمی از رضا فاصله گرفتند و وکیل مشغول صحبت با عسل شد. صحبتشان خیلی طول نکشید که عسل سر تکان داد. عسکری دستی به نشانه‌ی خداحافظی برای عسل بالا برد و دور شد. رفتار وکیل آنقدر برایش عجیب بود که کاملاً فراموش کرد برای چه چیزی جلوی دفتر واثقی ایستادند. به عسل نزدیک شد و گفت:

– این چش بود؟ چی گفت بهت؟

عسل موهایش را که باد سرد زمستانی گوشه‌ای از صورتش پخش کرده بود کنار زد و گفت:

– گفت هر جا لازم بود می‌تونم رو کمکش حساب کنم.

– چه کمکی؟!

عسل نگاهی به وکیل که سوار سانتافه‌ی سفیدش می‌شد کرد و گفت:

– اون بالا همه چیو فهمید!

رضا ابروهایش را درهم کشید. نگاهش را بین عسل و ماشین
وکیل که دور می‌شد چرخاند:

– کدوم همه چی؟ از چی حرف می‌زنی؟!

– همه چی درباره‌ی من و تو! از اول اولش!

بی‌آنکه توجهی به اطراف داشته باشد انگشت اشاره‌اش را به
صورت دورانی روی لبه‌ی لیوان می‌چرخاند. ساعت از سه گذشته
بود با این وجود مشتری‌های رستوران بیشتر از قبل می‌شدند.
آنقدر ذهنش درگیر بود که سر و صدای مشتریان را کمتر از قبل
می‌شنید.

عسل نگاهش را از پنجره گرفت و گفت:

– هر اتفاقی بیفته من نمی‌ذارم اون برات...

نگذاشت جمله‌اش را کامل کند و گفت:

– می‌دونم.

– پس الان مشکل چیه؟

خواست بگوید دقیقاً از کدام مشکل حرف می‌زند ولی نخواست
تلخ باشد.

عسل سکوتش را که دید گفت:

_ نگران نباش، اون نمی‌تونه برات دردسری درست کنه.

دردسر درست کند؟ قطعاً که نمی‌توانست! عسل زنش بود، مال خودش. یعنی تا آخرش هم نمی‌توانست، حتی اگر آخر کارشان به جدایی می‌کشید و عسل پی زندگی خودش برود. به عسل چشم دوخت، ظاهراً حال خرابش به عسل هم سرایت کرده بود، هر چه فکر می‌کرد همه این‌ها قابل پیش‌بینی بود ولی قابل پیش‌گیری، نه!

اگر با همین فرمان جلو می‌رفتند قطعاً به زودی همه می‌فهمیدند، پس بهتر بود تنش را برای آن روز چرب کند. همچنان غرق در سکوت بود، که عسل گفت:

_ خوبی؟!!

به صندلی تکیه داد. بی‌خیال لیوان شد و با انگشتش روی میز ضرب گرفت:

_ به نظرت خوب میام؟!!

عسل تلخ شد و گفت:

_ آدم همیشه باید منتظر عواقب کاراش باشه! شاید تو داری این
جوری جواب بابا رو پس میدی.

رضا به میان حرفش پرید و گفت:

_ قبلشم گفتم، گردنم از مو باریک‌تره، ولی فقط پیش تو، نه هیچ
کس دیگه‌ای.

به عسل نمی‌توانست بگوید اما حرف وکیل بیشتر از آن چه که
فکرش را می‌کرد برایش سنگین افتاده بود. به عسل چه گفته
بود؟ هر کمکی که بتواند؟! این یعنی عسل را دختری نیازمند
کمک دیده است. پس غیرمستقیم با همین حرف برایش خط و
نشان کشیده، چه غلطاً از حدش فراتر رفته و خود را وکیل وصی
عسل دانسته که جرات مداخله در زندگی خصوصی‌اش را کند،
هر چند وکیل عسل بود، ولی باز دلیل نمی‌شد که دخالت کند.

نگاهش به چند میز جلوتر کشیده شد، دختر و پسر جوانی
عاشقانه کنار هم نشسته بودند و منو را نگاه می‌کردند، بی‌هیچ
دغدغه‌ای. نه مثل او، هنوز گرهی را باز نکرده با مستی گره کور
دیگر روبه رو شود.

عسل خواست او را از آن حال بدش بیرون بکشد:

– نمی‌پرسی چی شد؟

تازه یادش آمد که وکیل را برای چه کاری با عسل همراه کرده بود. پرسید:

– واقعی چی گفت؟

– چه عجب! یادت افتاد؟

– مگه میذارن یادی هم برای آدم بمونه؟!

عسل راضی از این که او را از پله‌ی خاموشش بیرون کشانده، گفت:

– اول خوب برخورد نکرد، حتی از منشی خواست ما رو بیرون کنه. بعد که عسکری جلو رفت و فهمید با وکیل اومدم، راضی شد همکاری کنه.

– خب؟

– مثل اینکه بابا قبل مرگش باهاش تماس گرفته و بهش التماس کرده تا منو آزاد کنه.

بحث برای رضا جالب شد. ابرویش را بالا برد و گفت:

– واقعاً؟!

– آره، اونم فکر کرده که بابا...

نفس بلندی کشید و غمگین ادامه داد:

– بخاطر فشار ورشکستگی و... این رفتار عجیب رو داره، جدیش نگرفته. یه سوال بپرسم؟

– دوتا بپرس.

– واثقی واقعاً بی خبر بود؟

– واثقی بالکل از این جریان بیرونه... هر چی بود از فکر ناقص خودمه. ولی بعد جوری پیچوندم که پای اونم وسط باشه. خب بعدش چی گفت؟

عسل ادامه داد.

– در مورد معامله، اول نمی خواست چیزی بگه، گفت قید پولشو زده... تا آقای عسکری خیالشو جمع کرد. خیلی از همه مون شاکی بود.

– از سالاری حق داره شاکی باشه، ولی از من نه.

– چرا؟!

– چون جنس خود نامردش خورده شیشه داشت، من فقط کاری کردم که خورده شیشه‌هاش دست خودشم ببره.

– وقتی در مورد تو گفت و همه چیو لو داد عسکری عجیب نگام کرد.

– چطوری یعنی؟!

– طوری نگام کرد انگار داره به یه دختر دیوانه نگاه می‌کنه.

رضا ابرویی بالا انداخت. عسکری حق داشت تعجب کند، قطعاً اگر خودش بیرون از ماجرا بود و بعد همه چیز را می‌فهمید بیشتر از او تعجب می‌کرد. چرا از اول فکر اینجایش را نکرده بود؟ نه او و نه حتی اصغر!

حال دیگر وکیل برایش سوسه می‌آمد. نیاز داشت با اصغر حرف بزند، دو تا فکر بهتر از یکی نتیجه می‌داد. حالا که جناب وکیل باشی همه جریان را می‌دانست بهتر بود بیشتر از قبل دست به عصا راه برود.

شماره‌ی اصغر را گرفت، با دومین بوق تلفنش رد خورد و صدای بوق اشغال در گوشش پیچید! متعجب به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد، درست گرفته؛ تا به حال سابقه نداشت اصغر تلفنش را رد دهد.

لبخند پهنی زد، زندگی متهالی هم مشغله‌های خاص خودش را داشت.

عسل دستش را زیر چانه گذاشت و پرسید:

_ به نظرت حالا چی می‌شه؟

رضا نگاهی به ساعت کرد، پانزده دقیقه‌ای بود که سفارش داده بودند. اگر انتظارش تا پنج دقیقه‌ی دیگر طول می‌کشید حتماً اعتراض می‌کرد. بی‌تفاوت گفت:

_ حالا چی می‌شه؟ هیچی! اول ناهار می‌خوریم! بعدش که فکرمون باز شد فکر بعد رو می‌کنیم.

عسل حرف رضا را جدی نگرفت:

_ من به مردانلو زنگ می‌زنم و براش توضیح می‌دم، ببینم چی می‌گه.

– اینم فکر خوبیه.

– مادر وقت دکتر داره.

– خوب شد گفتی، پاک یادم رفته بود.

– واثقی می گفت بابا چند روز قبل از تماس آخرش بهش زنگ زده و ازش در مورد معامله‌ای که با شرکت ما داشته سوال پرسیده، بنظرت احتمالش هست که به فروشنده‌های دیگه هم زنگ زده باشه؟

– آره، احتمالش هست.

– اصلا نمی‌تونم خیلی به دفاتر شرکت اعتماد کنم. حس می‌کنم پرینتا رو بررسی کنم زودتر به نتیجه می‌رسیم. شاید بابا خودش متوجه یه مسائلی شده و با افراد دیگه‌ای صحبت کرده.

– اصغر همین عقیده رو داره.

این بار با بسته‌ی خلال دندان مشغول بازی شد:

– راستی دفتر واثقی که بودین به شاهین زنگ زدم.

– خب؟!

– این زنگوله گذرنامه داشت؟

– زنگوله؟!

– داداشتو می گم.

عسل ناراحت چهره درهم کشید و گفت:

– چرا بهش می گی زنگوله؟!

رضا خندید و گفت:

– چون زیادی سر و صدا می کنه. حالا داشت یا نداشت؟!

عسل چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

– نخیر، نداشت.

– چرا؟!

– چون بابا براش گذرنامه نگرفت، علاقه‌ای به دور شدن از ایران

نداشت. مهشید هر از گاهی تا دوبی و استانبول برای خرید

می رفت با این وجود بابا مخالف این بود که مهشید برادرمو از

کشور خارج کنه، برای همین براش گذرنامه نگرفت.

رضا پوزخندی زد.

– پس الان که دیگه بابات نیست زن بابات سریع دست به کار شده.

عسل عمیق نگاهش کرد و مشکوک پرسید.

– دست به کار چی شده؟

– گرفتن گذرنامه.

– تو از کجا می‌دونی؟!

– شاهین همین دو سه ساعت پیش تا جلوی اداره‌ی گذرنامه تعقیبشون کرده.

عسل نگاهش را گرفت و گفت:

– یه حسی بهم می‌گه مهشید داره خودشو آماده‌ی مهاجرت می‌کنه، حتی قبل از انحصار ورته و...

رضا سری تکان داد و گفت:

– حس‌ت درست می‌گه، خودمم همین نظر رو دارم اونا دارن فرار می‌کنن.

– چجوری می‌شه جلوشو گرفت؟

– الان که بابات مرده و خودش سرپرست بچشه، هیچ جوره نمی‌شه.

– نمی‌شه ممنوع الخروجش کنیم؟ وقتی مادر ممنوع الخروج باشه بچه رو هم نمی‌تونه خارج کنه.
رضا خندید و گفت:

– حساب زن بابات پاک‌پاکه.

– از آقای عسکری می‌پرسم.

رضا ابروهایش را درهم کشید و با لحنی سرد گفت:

– خوش ندارم دیگه دم خورش بشی.

عسل اخم کرد و گفت:

– پیشنهاد خودت بود.

– آره پیشنهاد خودم بود ولی تا قبل دیدنش، بعدش این تو بودی که مرغت یه پا داشت فقط همین.

راست هم می‌گفت این تحفه بالاخره پیشنهاد خودش بود، پس همه چیز گردن خودش بود. نگاهی به چهره‌ی گرفته‌ی عسل کرد و گفت:

– بی‌خیال!

و خطاب به گارسون که نزدیکشان می‌شد گفت:

– دست بجنبون داداش، روده کوچیکه بزرگه رو خورد.

گارسون سری تکان داد و بطری‌های دوغ و دیس سالاد را روی میز گذاشت و رفت. رضا درب شیشه‌ی دوغ را باز کرد و قلیپی از آن نوشید.

عسل ناامید گفت:

– گاهی یه در باز می‌شه ولی وقتی جلو می‌ری به هفت تا در بسته می‌خوری.

رضا راضی از طعم دوغ بطری را روی میز گذاشت و گفت:

– به قول ننه‌م شیطونم از لطف خدا ناامید نیست.

– شیطون یه فرشته بود.

_ مام آدمیم.

_ خدا هوای فرشته‌هاشو بیشتر داره.

گارسون دیس‌های غذا را پیش رویشان گذاشت، رضا تشکری
کرد رو به عسل گفت:

_ کنار این همه فلسفه که به هم کوک می‌زنی، غذات رو بخور.
_ میل به غذا ندارم.

رضا قاشق و چنگال را به دست گرفت و با خنده گفت:

_ فرشته‌ها رو ول کن، این دنیا داره با قانون جنگل اداره می‌شه.
تکه‌ای کباب کوبیده را به چنگال زد و گفت:

_ نخوری، خوردنت.

کباب را نزدیک دهان برد و اشاره کرد:

_ به همین راحتی.

و با لذت مشغول جویدن کباب شد.

عسل ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ من تلخم!

رضا خندید:

– خوب یادت مونده.

عسل آهی کشید و گفت:

– گاهی فکر می‌کنم اگر روز آخر منم همراه بابا بودم شاید الان
دیگه منی وجود نداشت.

رضا بی‌آنکه به اندوه کلام عسل توجهی کند رک گفت:

– کسی نیومده که بمونه؛ دیروز سالاری، فردا من، پس فردا تو.

– وقتی نیومده باید بری، زندگی کردن چه فایده‌ای داره؟!

رضا تکه‌ای دیگر از کبابش را به چنگال زد این‌بار مقابل دهان
عسل گرفت. عسل نگاهش کرد و دهانش را گشود.

رضا لبخندی زد و گفت:

– دنبال فایده مایده نباش، عوضش تا می‌تونی باید کیفشو ببری.

رضا قالب کوچک کره را روی برنج گذاشت و آن را هم زد. عسل
ابرویی بالا انداخت و گفت:

– نصیحت کردن اصلاً بهت نمیاد!

رضا با لذت کمی سماق روی برنج چربش پاشید گفت:

_ نصیحت نکردم بلکه واقعیت زندگی رو بهت نشون دادم. مثل اون وکیل به بلد نیستم حرفای خوب خوب بزنم ولی تا به خودت بیای می فهمی که به جای زندگی، "زنده بودی" کردی، یعنی اونی که کردی زندگانی نبوده، "زنده مانی" بوده. منو ببین...
بطری دوغش را بالا داد:

_ گاهی با یه لیوان دوغ مست می شم، گاهی با یه استکان چایی. طوری باید زندگی کرد انگار که فردایی وجود نداره، کاری که سالاری بلد نبود انجام بده چون همهش دنبال وارث ماترک بعد خودش بود. حالا می بینی که، چیزی جز یه در بسته که وقتی بازش می کنی به هفت تا در بسته دیگه می خوری میراثی واست نداشته.

جلوی پنجره ایستاد و از آن بالا به ازدحام خیابان نگاه می کرد. چشمانش که از این تکرار و شلوغی خسته و بی حوصله شد شماره ی اصغر را گرفت ولی این بار نه تماس را بی جواب گذاشت و نه ریجکت، بلکه گوشی را کلا خاموش کرده بود! نگاهی به ساعت خاتم داخل دفتر انداخت. قرارشان با جاوید برای ساعت

پنج بود و حالا بیست دقیقه‌ای معطلشان کرده بود. عسل مشغول توضیح و توجیح مدیر تصفیه بود، کنارشان نشست و سعی کرد حواسش را جمع آن دو کند، ولی مگر می‌شد؟

دکتر گلاب از نتیجه‌ی هیچ کدام از آزمایشات راضی نبود و دیگر کلیه سالمی برای تصفیه خون نداشت، چاره‌ای جز تن دادن به دیالیز برایشان نمانده بود. سن بالا، قدرت بدنی کم و بدتر از همه ناراحتی قلبی و روماتیسمش مانع از آن می‌شد که بتواند کلیه‌ای دریافت کند. حالا هم بعد چند ماه دوندگی دوباره روی نقطه‌ی اول نشسته، این چند وقت آنقدر تحت فشار بود که می‌توانست زنده‌زنده گلوی سهرابی را بجود. نگاه از ساعت گرفت و رو به مردانلو گفت:

– فکر نمی‌کنم بیاد.

مردانلو با همان خونسردی ذاتی‌اش گفت:

– تماس گرفتم گفتن میان.

از مقابلشان بلند شد و پشت میزش نشست، تلفن را برداشت و با گرفتن تک شماره‌ای گفت:

_ لطفا سه تا استکان چای.

بعد از دادن سفارش چایی از عسل پرسید:

_ متوجه مورد مشکوک دیگه‌ای نشدی؟

_ دیگه نه، ولی خیلی به دفاتر کارخونه نمی‌شه اعتماد کرد،
تصمیم دارم طلب‌کارها رو پیدا کنم و باهاشون صحبت کنم،
شاید متوجه اختلاف حساب‌های دیگه‌ای بشم.

مردانلو سرش را تکان داد:

_ فکر خوبیه.

منشی با سینی چای وارد شد و گفت:

_ جناب سهرابی تشریف آوردن.

_ بفرستش داخل... یه چایی دیگه هم بیار.

دختر جوان استکان‌های چایی را روبه رویشان گذاشت و از اتاق
خارج شد. کمی بعد از خروج منشی سهرابی داخل و مردانلو با
ورودش از جا برخاست. سهرابی دستش را پیش برد و گفت:

_ سلام جناب مردانلو.

– سلام جناب سهرابی، خوش آمدید.

– مشکلی پیش اومده فرمودین بیام؟

– بفرمایید بشینید تا صحبت کنیم.

با هدایت دست مردانلو روی مبل روبه رویشان نشست.

– خب؟

– اول چای میل کنید.

سهرابی خیلی رک و صریح گفت:

– نه میل دارم و نه وقت! اگر امکانش هست امرتون رو بفرمایید.

لحن متکبرانه سهرابی خون را در رگ‌های رضا به جوش آورد ولی برخلاف او عسل کاملاً آرام و آن روی مغرور خودش را جلوی سهرابی به نمایش گذاشته بود.

مردانلو سرفه‌ای کرد و گفت:

– خانم سالاری متوجه مشکلی در حساب‌ها شدند. با توجه به اینکه شما معاون کارخونه بودید از شما خواستیم بیاین تا در موردش صحبت کنیم.

سهرابی یک تای ابرویش را بالا داد و با پوزخندی آشکار گفت:

– آفرین! شما رشته تون چی بود عسل خانم؟!

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

– دارم دوره ی حسابداری رو می گذرونم.

سهرابی لبخندی زد و گفت:

– قابل ستایشه.

با اطمینان خاطری که برای رضا عجیب بود به مبل تکیه داد و گفت:

– من گوش می دم.

مردانلو گفت:

– خانم سالاری متوجه یه اختلاف حساب فاحش شدن. یکی از شرکت هایی که مواد خام اولیه به کارخونه می فروخته مقدار هشتصد کیلو سدیم سولفات و سدیم کربنات به کارخونه تحویل داده اما در دفاتر کارخونه نهصد و پنجاه کیلو عنوان شده.

سهرابی متعجب گفت:

– واقعاً؟! رقم قابل توجه‌ایه، خرید از اون شرکت در چه سالی بوده؟

– سال ۹۵.

سهرابی به نشانه‌ی فهمیدن سری تکان داد و کاملاً به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

– باید بگم در این مورد من هیچ مسئولیتی ندارم.
مردانلو پرسید.

– چطور جناب سالاری؟!

سهرابی به عسل نگاه کرد، گویی به در می‌گوید تا دیوار بشنود
خطاب به مردانلو گفت:

– از سال ۹۳ تا قبل از مرگ جناب سالاری امور حسابداری در دست آقای بیات بود.

مردانلو نگاهی به آن دو و بعد به سهرابی کرد و گفت:

– درست می‌گید، خدا بیامرزه آقای بیات رو ما که به ایشون فعلاً
دسترسی نداریم.

_ بله، متأسفانه!

رضا نگاهی به مردانلو و سهرابی کرد، باورش نمی‌شد به همین راحتی از زیر همه چیز فرار می‌کند.

_ تو معاون سالاری بودی، عملاً همه‌ی کاره‌ی اونجا، نمی‌تونستی بیای اینجا بشینی و بگی من مسئولیتی ندارم. توضیح بده چطور می‌شه به همین راحتی حساب‌ها رو دست کاری کرد؟

سهرابی از این همه جسارت و طلب‌کاری رضا ابرو درهم کشید و گفت:

_ اون زمان من چند ماهی در کانادا اقامت داشتم، بخاطر درسم. برای همین مدتی از مسائل مربوط به کارخانه دور بودم. چنین اشتباه محاسباتی از ایشون بعید بود و افسوس که نمی‌شه توضیحات ایشون رو شنید.

منشی داخل شد و فنجان چایی را مقابل سهرابی گذاشت. سهرابی با اشاره‌ی دست آن را رد کرد و گفت:

_ قهوه لطفاً!

منشی سر تکان داد و استکان را داخل سینی گذاشت و بیرون رفت. رضا با خودش گفت:

"مردک انگار اومده کافی شاپ"

عسل گفت:

_ شما چقدر آقای بیاتو می‌شناختین؟

_ شناخت چندانی نسبت بهشون نداشتم.

_ بیات به واسطه‌ی چه کسی استخدام شد؟

_ در واقع به واسطه شرکت حسابداری که ما باهاشون کار می‌کردیم معرفی شدن.

عسل شاکی گفت:

_ آقا جاوید شما می‌گی شناختی نداری، ولی دروغ می‌گی.

مردانلو اعتراض کرد:

_ خانم سالاری.

عسل بی‌آنکه نگاه از جاوید بردارد گفت:

– بابا دو سال پیش می‌خواست آقای بیات رو اخراج کنه، احتمالاً متوجه اختلاف حساب‌ها شده ولی شما وساطت کردین و دوباره به کارش برگشت.

عسل رو به مردانلو گفت:

– جالب نیست؟ بابا متوجه دست کجی حسابدارش شده و می‌خواست اخراجش کنه ولی بعدش چی شد؟ با وساطت این آقا برگشت سرکارش، الان اومده و می‌گه شناخت ندارم! شما می‌تونید باور کنید؟!

دیگر چیزی نمانده بود تا سهرابی خونسردی‌اش را از دست بدهد. هر دو دستش را کمی بالا گرفت و گفت:

– من هیچ وقت وساطتشو نکردم، این مطلب کذب محضه. عسل گفت:

– اما کارمندای کارخونه چیز دیگه‌ای می‌گن.

سهرابی صدایش را بالا برد و گفت:

– این جلسه برای چیه؟! اگر قصد دارید منو متهم به دزدی کنید اینجا جاش نیست.

_ بابا به تو اعتماد داشت.

سهرابی با لحن آرام‌تری گفت:

_ عسل جان من کاری نکردم که به مرحوم پدرت ضرری رسونده باشه، بهتره آدم‌های دور و بر تو بهتر بشناسی.

اخم‌های رضا درهم رفت، هنوز در جانی که به اسم عسل بست گیر مانده بود که سهرابی ادامه داد:

_ این آقا بوی پول بهش خورده و گرنه این جنس آدم‌ها رو من خوب می‌شناسم، هیچ وقت محض رضای خدا قدمی برای کسی بر نمی‌دارن.

منشی داخل شد فنجان قهوه را مقابل سهرابی گذاشت.

عسل لبخندی زد و گفت:

_ اصلاً آدم‌شناس خوبی نیستی، من بهت ثابت می‌کنم اونی که اشتباه می‌کرد پدرم بود نه من!

سهرابی ایستاد و پالتویش را صاف کرد و آماده رفتن شد.

_ پس بی‌صبرانه منتظر اون روز می‌مونم، خدا حافظ جناب مردانلو.

رضا به خروج سهرابی خیره شد به همین راحتی از زیر بار همه‌ی اتهامات فرار کرد. از این به بعد هر اختلاسی را هم رو می‌کردند به راحتی آب خوردن نام بیات را پیش می‌کشید. این مرد شیطان را هم درس می‌داد.

عسل چشم از در گرفت و از مردانلو پرسید:

_ آقای مردانلو می‌شه مهلت بگیرید تا من اطلاعات بیشتری جمع کنم؟

مردانلو سری به نشانه‌ی نفی تکان داد و گفت:

_ مبلغ اختلاسی که شما کشف کردین با توجه به حجم بدهی کارخونه بسیار ناچیزه. متاسفانه با نوسانات ارزی فشار از ناحیه بستانکاران زیاده، ما نمی‌تونیم با استناد به این مبلغ ناچیز روز مشخص شده رو عقب بندازیم.

خواب‌آلود گوش‌ی را از کنار بالش برداشت و به ساعت روی صفحه‌اش نگاه کرد، هفت و نیم صبح بود. قفل صفحه را باز و روی شماره‌ی اصغر زد ولی مجدد صدای زن در گوش‌ی پیچید:

"دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد."

سابقه نداشت تلفن اصغر بی خبر خاموش بماند، همیشه در دسترس بود. نهایتش حوصله‌ی کسی را نداشت گوشی را جواب نمی‌داد و بعد که حالش جا می‌آمد خودش زنگ می‌زد. پتو را کنار زد و از جایش بلند شد، عسل هنوز خواب بود. طبق روال این چند شب تا دیروقت خودش را با انبوهی از پرونده‌های کارخانه مشغول کرده بود، باید به پشتکار دختر یکی یک دانه‌ی سالاری آفرین می‌گفت.

خمیازه‌ی بلندی کشید و به سمت دستشویی راه افتاد، صورتش را آب زد و به خود در آینه نگاه کرد. بی فکر دهانش را کج کرد و مشتی آب به روی رضای مقابلش پاشید. قطره‌های آب روی آینه همراه با آبی که از صورتش چکه می‌کرد به پایین سر خوردند، حوله را برداشت و به خود دیوانه‌اش خندید. با خودش حساب کرد رسماً دیگر چیزی به تعطیل شدنش نمانده!

بهار داخل آشپزخانه مشغول درست کردن چای بود، تا دم کشیدن چای ترجیح داد سری به مادرش بزند. دستگیره در را به سمت پایین فشار داد و از پشت در گفت:

– تق تق تق! صابخونه... اجازه‌ست؟!

صدای ضعیف مادرش را شنید که می‌گفت:

– بیا تو مادر.

در را باز کرد و داخل شد.

– سلام ننه.

گلاب سعی کرد تا از روی تشک بلند شود و بشیند، رضا سریع کمکش کرد و بالشی پشت کمرش گذاشت.

– اون پرده رو بکش مادر... دلم پوسید.

رضا پرده را کشید، روشنایی بیرون اتاق را روشن‌تر کرد، لبه‌ی تخت نشست. گلاب با دیدن آسمان گفت:

– آسمون دوباره ابریه، دیگه دلم از هوای بارونی می‌گیره.

– کی بود می‌گفت بارون رحمت خداست؟

– هنوزم می‌گم، منتها دل که بگیره مثل بچه‌ی کوچیک بهونه گیری می‌کنه.

رضا به این استدلالش لبخندی زد و پرسید.

– چطوری امروز؟

- چی بگم مادر؟! -

- به قول شاعر جماعت هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو.

- از دیروز بهترم.

رضا امیدوار گفت:

- دیالیز بشی بهترم می‌شی.

گلاب بهانه گرفت و نق زد:

- من دیالیز نمی‌خوام، کمتر آب می‌خورم که مجبور نباشم.

رضا به میان حرفش پرید و گفت:

- مجبور نباشی چی؟ بری دست به آب؟ مگه مشکل فقط دست

به آب رفتنه؟ اصلاً می‌دونی کار اصلی کلیه چیه؟ کلیه خونتو

تصفیه می‌کنه.

- از دیالیز می‌ترسم.

رضا سر انگشتانش را در دست گرفت و با ملایمت گفت:

- چاره‌ای نیست، دکتر گفت نمی‌تونی پیوند کنی.

– این بدن اوراق ارزش پیوند زدن و خرج کردن نداره. خدا داده
جوون محتاج پیوند... من فقط می‌گم رژی‌م بده... آ‌بم کم می‌خورم
فقط منو دیالیز نکنین... من جون دیالیز ندارم.

– آی‌آی‌آی گلاب خانم، منفی‌بافی نکن.

جدی‌تر شد و قاطع گفت:

– کار از این حرفا گذشته مادر من، وقتی پای سلامتیت در میون
باشه، دیگه هیچی دست خودت نیست.

بحث را پیچاند و پرسید.

– داداش کی رفت؟

گلاب قطره اشک گوشه چشمش را گرفت:

– غروب پرواز داشت، گفت دیگه مرخصی نداره.

– گفتم اومدم نبودش... نگو جیم شده.

– تا از دکتر اومدیم بارو بندیلشو جمع کرد و رفت فرودگاه، این
دفعه یه پاش شمال بود و یه پاش دکتر. تو نمی‌دونی جریان این
شمال رفتناش چیه؟

– چه بدونم... حتماً میره خونه‌ی اون یکی زنش.

گلاب لبش را گاز گرفت و تشر زد.

– زبونتو گاز بگیر.

رضا خندید، گلاب با همه‌ی مریضی‌اش هنوز هم نهیبش می‌داد.

– بچم خیلی دماغ بود... گفتم به نیلوفر زنگ بزنم ببینم جریان

چی، بلکه حرفای اونم بشنوم بفهمم چی به چی، وساطتی کنم

آشتی کنن. یک کلام گفت اگه به نیلوفر زنگ زدی دیگه اسمتونو

نمی‌ارم.

نفس صداداری کشید و ادامه داد:

– نمی‌دونم چی بینشون گذشته که اونم زنگ نمی‌زنه احوالی

بگیره.

– بی‌خیال ننه! داری به چی فکر می‌کنی؟ خودشون می‌دونن

چطور با هم کنار بیان، کی بود می‌گفت زن و شوهر دعوا کنند

بلانسبت ابلهان باور کنند.

گلاب لبخند تلخی زد:

– گاهی فکر می‌کنم تو حس ششم داشتی که با نیلوفر مخالف بودی.

دوباره نیلوفر!

اگر جلوی مادرش را نمی‌گرفت تا شب درباره‌شان حرف می‌زد. آن هم وقتی که حتی دلش نمی‌خواست اسم نیلوفر را بشنود.

– دکتر چی گفت؟

– این داروها رو داد گفت تا جلسه اول دیالیز مصرف کنم.

رضا نفس بلندی کشید و گفت:

– خوبه! هر وقت به نصف رسید بهم بگو، نذاری تمام شد بعد بگیا.

گلاب آه بلندی کشید:

– نمی‌خوام ناشکری کنم... پس راضی‌ام به رضای خدا.

– توکل به خودش.

– عسل این چند روز خیلی کمک حالم بود.

– وظیفشه.

گلاب چشمانش را باریک کرد و گفت:

ـ واقعاً وظیفشه؟!

انگشتان گلاب را رها کرد و جلد قرصی را که دو دانه به تمام شدنش مانده بود را برداشت و گفت:

ـ این چه قرصیه؟ اینکه آخرشه، داره تموم می شه.

ـ ازش یه بسته دیگه دارم.

در جستجوی بهانه چشمش به پارچ خالی آب خورد.

ـ تنگ آب خالیه، من برم برات آب بیارم.

ایستاد و پارچ را از روی طاقچه برداشت. گلاب غر زد:

ـ تو هم فرار کن... عین داداشت که نمی گه دردش چیه؟ خدا

دوتا پسر بهم داده یکی از یکی دیگه تودارتر، همچی کاراشونو

پیش می برن انگار مامور مخفی آمریکاییان.

رضا خندید و گفت:

ـ فقط همین انگ جاسوسی به پیشونیمون نچسبونده بودی که

حالا چسبوندی.

گلاب نفس بلندی کشید و دلخور رو برگرداند.
داخل پذیرایی که شد ابتدای ورودی آشپزخانه صدای خنده‌ی
ریزی را شنید.

_ باشه، ای بابا! چندبار بگم؟ اذیتم نکن!

عادت به فالگوش ایستادن نداشت، ولی لحن نجواگونه‌ی و
خنده‌های ریزش باعث شد که عقب‌تر بایستد و حضورش را اعلام
نکند.

_ آره جون خودت! تو گفتیو منم باور کردم... من کی کاشتم تو
رو آخه؟ باشه! باشه! کلاسم ساعت سه و نیم تموم می‌شه. من
سه و سی پنج دقیقه اونجام. ای بابا! قول می‌دم... باشه. جون من
این دفعه تابلوبازی در نیار! اون دفعه نزدیک بود حراست بهم گیر
بده. خداحافظ! منم دوستت دارم! ای بابا! برو دیگه...!

رضا ابروهایش را تا جایی که می‌توانست بالا داد، دستی به گوشش
کشید. انگار مکالمه‌ای را که شنیده بود باور نداشت. بهار با که
حرف می‌زد و از دوست داشتن که می‌گفت؟ پارچ خالی را روی

میز گذاشت و عقب‌گرد کرد، با خودش فکر کرد این دختر کی
آنقدر بزرگ شد؟!



دکمه آستین لباس را بست و پالتوی مشکی کوتاهش را پوشید.
شال گردنش را از روی چوب لباسی برداشت و بی‌آنکه ببندد دور
گردنش انداخت. همیشه از در بند بودن بدش می‌آمد، حتی اگر
لباس باشد؛ ولی این روزهای سرد استخوان سوز زمستان چاره‌ای
برایش نمی‌گذاشت.

نگاهی به آینه انداخت، دستی به داخل موهایش برد و آنها را به
طرف بالا حالت داد، موهایش را که بالا می‌زد چهره‌اش یکی دو
سال جوان‌تر از سنش نشان می‌داد.

عسل را دید که بیدار شده و نگاهش می‌کرد، به سمتش چرخید
و سلام داد. عسل با صدایی خش‌دار از خواب گفت:

– کجا میری؟

– کو سلامت؟

عسل چشمانش را به هم فشرد و گفت:

– بذار بیدار بشم.

رضا چشمک ریزی زد:

– پس تو هم بذار برسم... کاری باری؟

عسل روی تخت نشست و گفت:

– کجا می‌ری حالا؟

– می‌رم سر وقت این وکیله... پیام داده پرینتا دفترشه. مراقب

ننهم باش، شاید دیرتر اومدم.

– چرا؟

– چیزی نیست... یکی دوتا کار شخصی دارم، تموم بشه زود میام.

مراقبشی دیگه؟!

عسل سر تکان داد و گفت:

– حواسم بهشون هست.

– ممنونم.

– برای چی؟

سعی کرد قدردانی‌اش را در نگاهش بریزد:

– برای همه چی.

سوئیچ و موبایلش را برداشت.

– خودت چی؟ برنامه‌ی بیرون نداری؟

– نه.

– نمی‌خوای بری خونه‌ی دوست بهار، همین که برادرش
حسابداره؟

– چرا ولی زنگ زد گفت ظاهراً برای برادرش یه قرار کاری پیش
اومده و جلسه امروزمون کنسله.

رضا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

– پس قرار داره!

– این جور که خواهره می‌گفت.

– می‌گم داداش این دختره... همین دوست بهار چند سالشه؟

– هم سن سالای خودمونه.

– چجور پسریه؟

عسل از تخت پایین آمد و روبه رویش ایستاد:

- چرا می‌پرسی؟!

رضا بی تفاوت گفت:

- همین جوری.

عسل دست برد و یقه‌ی پالتویش را کمی صاف‌تر کرد و شیرین گفت:

- همین جوری در مورد پسر مردم نمی‌پرسن!

رضا بلند خندید و گفت:

- حالا دیگه ادای ما رو در میاری؟

عسل لبخندی زد و گفت:

- معلم خوبیه... ولی اینکه آدم خوبی هست یا نه باید بیشتر بشناسمش.

- شما بی جا می‌کنی.

عسل بلند خندید، از غیرتی شدن رضا کیفور شد:

- تا تو باشی همین جوری درباره‌ی پسر مردم از آدم سوال نکنی.

رضا لبخندی حسابگرانه زد و گفت:

- یه روز همه‌ی اینا رو یه جا تلافی می‌کنم، بترس از اون روز.
عسل پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- از مادر زاییده نشده.
- شاخ شدی امروز.
- استاد خوبی داشتم.
رضا ریز خندید و گفت:
- برم تا کار دست جفتمون ندادی.
عسل دستش را در امتداد شال گردن رضا از بالا به پایین کشید
و گفت:
- به سلامت.
- فقط همین؟!
- چیز دیگه‌ای لازم داری؟!
خواست بگوید کمی تو را...
- دم رفتن یه زن چی به مردش می‌ده؟!
عسل قدمی پیش گذاشت و نگاهش کرد. لبخندی زد و گفت:

– آرزوی سر سلامتی.

رضا با چشمانی که میخ لب‌هایش بود دست برد و گوشه‌ی صورتش را گرفت و گفت:

– کاش یک کم دست و دلبازتر بودی.

انگشت شستش را روی لبش کشید:

– فقط یه کم.

و سرش را خم کرد، آنقدر نزدیک صورتش شد که نفس‌های داغش به صورتش خورد. عسل چشم‌هایش را بست و مخالفتی نکرد، همه چیز برای اولین بوسه‌شان آماده بود.

رضا خم شد تا برای اولین بار طعم لب‌هایش را به کام بکشد که با صدای کوبش در عسل چشم‌هایش را باز کرد و به طرف در چرخید و خودش غافلگیر قدمی به عقب گذاشت و به در زل زد. با پایین آمدن دستگیره هر دو سریع از هم فاصله گرفتند.

بهار لای در را باز نکرد و از پشت در داد زد:

– داداش منو تا ایستگاه مترو می‌رسونی؟

رضا ناکام نفس بلندی کشید، برای هزارمین بار به خودش و
شانس کجش لعنت فرستاد. التهاب عسل را درک کرد، او نیز به
اندازه‌ی خودش مشتاق بود ولی وقتش که می‌رسید انگار همه‌ی
کائنات دست به هم می‌دادند و بهار را جلو می‌انداختند تا عسل
را از دست او برهانند.

عصبی و پر از حرص گفت:

– من می‌دونم... آخرش روی سنگ قبرم می‌نویسند جوان ناکام.
به سمت در بلند گفت:

– کجا می‌ری؟

– دارم می‌رم دانشگاه.

– وقت دارم... تا دانشگاه می‌رسونمت.

– ایول! عاشقتم!

رضا رو به عسل کرد و آهسته گفت:

– باید از دست این بچه به فکر یه چاره باشم.

عسل موهایش را پشت گوشش زد و خندید.

رضا در را باز کرد و بهار را با چهره‌ای که خوشحالی از آن می‌بارید آماده روبه روی خودش دید، پالتوی مشکی بلندی تا زیر زانویش پوشیده بود با مقنعه‌ی سورمه‌ای به سر و موهایش را زیر هدبند بافتش داده، از ظاهرش نمی‌شد ایراد بگیرد.

– کی تعطیل می‌شی؟

– چرا می‌پرسی؟!

– امروز وقتم آزاده هوا هم سرده... گفتم از یه جایی پیام دنبالت.

– تا غروب کلاس دارم!

– اوکی غروب میام.

بهار مصر گفت:

– نمی‌خوام اذیت بشی، خودم میام.

رضا نفس بلندی کشید... لبخندی زد و با آرامش گفت:

– هر جور راحتی!



عسکری پرینت مکالمات سالاری را جلویش گذاشت.

رضا حجم انبوهی از کاغذهای متصل به هم را برداشت و نگاهی به شماره‌های پشت سر و اعداد ریز در امتداد آن کرد، چند صفحه را باز و نگاه متوجهی چند شماره پشت سر هم تکرار شد. قطعاً شماره‌هایی بود که سالاری به مراتب بیشتر با آنها سرو کار داشت.

کنجکاو پرسید:

– این پرینتا از کی تا کی هست؟!

– آخرین مکالمات و پیامک‌ها از سه ماه قبل آخرین مکالمه‌ی اون مرحوم.

– خوبه!

عسکری به پشتی مبل تکیه داد و با ریزبینی نگاهش کرد. رضا سرش را از روی برگه‌ها بالا آورد و متوجه‌اش شد که با دقت به او خیره شده است، معنی نگاهش را خوب می‌فهمید. گویی به یک آدم‌با نگاه می‌کند، سنگینی نگاهش را تاب نداشت.

نگاهی به ساعت خاتم دفتر کرد که یازده و نیم ظهر نشان می‌داد،
کار دیگری آنجا نداشت و بیشتر ماندن را جایز نمی‌دانست.
برگه‌ها را جمع کرد و موبایلش را در دست گرفت:

– زحمت کشیدی آقای وکیل.

عسکری دستی بالا برد و گفت:

– صبر کن آقا رضا... باهات حرف دارم.

رضا همانطور نشسته گارد گرفت و گفت:

– خیره ایشالله.

– خیر باشه یا شر بستگی به شخص خودت داره!

از جمله‌اش بوی تهدید می‌آمد، خوب می‌دانست که حرف‌های
جالبی بینشان رد و بدل نخواهد شد. تیز نگاهش کرد و گفت:

– بفرما.

– تا به حال چیزی در مورد سندرم استکهلم شنیدی؟

– استکهلم؟!؟

– سندرم استکهلم!

– هر چی، چی هست؟

– یه اختلال روانیه.

– کی خبر بهت رسونده من روان شناسم؟

– نیازی نیست روان شناس باشی تا متوجه بشی چیه... برات توضیح می دم، یه بحران روحی مربوط به قربانیانی که گروگان گرفته می شن و وقتی از اسارت نجات پیدا می کنند زمان آزادی در مقام دفاع از گروگانگیر بر میان و...

رضا فرصت کامل کردن جمله اش را نداد:

– اصل منظور؟

– منظورم کاملاً روشنه.

رضا سرش را تکان داد و پوزخندی زد. ایستاد و گفت:

– به کجا می خوای بررسی... بگو تا زودتر خودم تک چرخ ببرم.

– دختر سالاری رو برای طلبت گروگان گرفتی و...

– اون موضوع حل شده ست.

– حل شده؟!

و دستش را به نشانه‌ی تاکید بالا برد و گفت:

– ولی کاملاً اشتباه می‌کنی، هنوز حل نشده.

رضا سعی کرد خودداری‌اش را حفظ کند، نباید اجازه می‌داد تا او را عصبانی کند و آن وقت راحت‌تر حرفش را اثبات می‌کرد.

عسکری همچنان ادامه داد.

– نکته وحشتناکش می‌دونی کجاست؟ اینکه هنوز اون گروگان گیری ادامه داره و...

رضا غرید.

– بهتره حد خودتو بدونی.

– چیزی در مورد مجازات آدم‌ربایی شنیدی؟

رضا با همه تلاشش در حفظ آرامش مقابل وکیل ایستاد و انگشت اشاره‌اش را به قفسه‌ی سینه‌اش زد.

– نمی‌تونی هیچی رو ثابت کنی، عسل زن منه.

– برای یه وکیل خیلی راحتیه که ثابت کنه اون دختر بخاطر یه بحران روانی جذب تو شده و قطعاً اون موقع نمی‌تونی به این

راحتی فکر کنی از مجازات کاری که کردی خلاص شدی، عسل
نیاز به روانکاو داره... اون دختر عاشق آدمربای خودش شده و
بدتر اینکه به خاطر تنهاییش و مشکلات روحی بعد از مرگ
پدرش داره به تو به چشم یه ناجی نگاه می‌کنه، به من بگو بدونم
تو با این دختر چه کردی؟!

رضا با عصبانیت یک قدم جلوتر گذاشت و انگشت اشاره‌اش را
تهدیدوار تکان داد:

– من بهتر از هر کسی می‌فهمم چی براش خوبه چی بده...
وظیفه‌ی تو چیز دیگه‌ایه... پس از زندگی شخصی من دور بمون.
و به سمت در رفت.

عسکری ایستاد و قاطع گفت:

– اون دختر در شرایط روحی درستی نیست که بفهمه چی براش
خوبه یا چی بده... در واقع هنوز در اسارت توئه می‌فهمی، هنوز
اسیره...

رضا از سنگینی واقعیت آوار شده بر سرش احساس گیجی می‌کرد، نباید بیشتر از این می‌ماند. بی‌آنکه خداحافظی کند به سمت در رفت.

وکیل بلندتر از قبل ادامه داد:

– اگر اون دختر ذره‌ای برات اهمیت داره ره‌اش کن... بهتره هر چه زودتر برای درمانش اقدام بشه!

تا به ماشین برسد آنقدر حرص خورده بود که تلافی نیمی از حرصش را سر درب ماشین و نیمی دیگرش را با کوبیدن مشت به فرمان درآورد.

زیر لب تکرار کرد:

– لعنتی! لعنتی! لعنتی!

رضای لجباز درونش می‌خواست برگردد و یقه‌ی وکیل را بگیرد و با سر به صورتش بکوبد. آنقدر که دیگر جرات نکند او را زیر سوال ببرد و با عسل تهدیدش کند.

حرف‌هایی که شنید سنگین‌تر از آن بود که بتواند با آن کنار بیاید.

چه گفته بود؟

قربانی؟!

اسارت؟!

او را زندانبان عسل نامیده بود.

عسل مال خود او بود، فقط فقط مال او...

نه تا وقتی که اسمشان در شناسنامه‌ی هم هست، حتی بعد از آن هم مال او بود و هیچ کسی حق نداشت حتی میم کوچک این مالکیت را زیر سوال ببرد، حرف‌هایش بی‌آنکه بخواهد در سرش جمله به جمله چرخ می‌خورد و مرور می‌شد.

گفته بود رهایش کند!

پوزخندی زد، مگر آنکه مرده باشد. کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شده و گفته بود به اسارتش کشانده است... خبر نداشت خود او بود که اسیر یک خم ابروی عسل گشته.

شماره‌ی اصغر را برای صدمین بار گرفت و باز برای صدمین بار صدای خاموش بودنش داخل گوشی پیچید. هر جور شده باید با او حرف می‌زد، دیگر کم‌کم داشت نگرانش می‌شد.

- شماره‌ی شاهین را گرفت که با چهارمین بوق مردد پاسخ داد:
- _ الو داداش؟
- رضا آنقدر عصبی بود که یادش رفت سلام کند و عصبانی پرسید.
- _ کجایی؟
- _ اگر اجازه بدی دارم میرم تعمیرگاه!
- _ چقدر کارت طول می‌کشه؟
- شاهین مکثی کرد و گفت:
- _ چطور مگه؟
- _ از اصغر خبر نداری؟
- _ نه داداش... چیزی شده؟
- رضا دستی به صورتش کشید و گفت:
- _ دو روزه گوشیش خاموشه.
- _ شاید شارژ برقش تموم شده.

_ آخه آی کیوو... خودت می فهمی چی می گی؟ می گم دو روزه گوشیش خاموشه... کدوم دارقوز آبادی رفته یه پریز برق واسش پیدا نشده.

_ ||| راست می گی ها... واتس آپ هر چی براش فیلم فرستادم فقط یه تیک خورده، سابقه نداشته.

شیشه ی ماشین را پایین کشید تا کمی هوا به کله اش بخورد.

_ خسته نباشی بعد دو روز.

_ شاید خونه ی نامزدش باشه.

رضا امیدوار گفت:

_ ممکنه... تو شماره نامزدشو داری؟

_ من شماره ی نامزد مردمو برا چی داشته باشم؟! حرفا می زنی داداش، خودت آدرسی ازش نداری؟

آدرسش را که داشت حتی یک شب هم در آنجا صبح کرده بود. ولی شاغل بود و قطعاً در این ساعت تا پردیس می راند باز هم فایده ای نداشت.

_ کجایی؟ بیا با هم بریم در خونه باباش.

شاهین رک و صریح گفت:

_ شرمنده داداش... من امروز ظهر مرخصی‌ام. الانم دارم می‌رم
تعمیرگاه، بعدش خونه یه صفا بدم و غروب قرار دارم.
رضا بی‌اعصاب توپید.

_ بمیری که هر روز قرار داری.

_ اگر اجازه بدی آخریشه.

_ برو دست خدای مهربون.

شاهین کاملاً متوجه‌ی لحن دلخورش بود.

_ داداش می‌گم اگر اجازه بدی این آخریشه... چرا باور نمی‌کنی؟
رضا نفشش را بلند و صدادار فوت کرد، بهتر بود به جای کل کل
با شاهین خودش دست به کار می‌شد.

_ من می‌رم در خونه‌ی اصغر، تو هم اگه خبری ازش شد زنگ
بزن.



قبلاً چندین بار اصغر را تا جلوی در خانه‌اش رسانده بود و آدرس را به خوبی می‌دانست. جلوی در ایستاد و نگاهی به دیوار کنارش کرد، خبری از زنگ نبود. با نوک سوئیچ ماشین به درب خانه زد که کمی بعد صدای دویدن روی کاشی بلند شد و به دنبال آن دختر بچه‌ی سه چهار ساله‌ی خوش لباسی در را باز کرد. رضا نگاهی به اطراف کرد و با اخم گفت:

– عموجون، به شما یاد ندادن که نباید درو همینجوری باز کنی؟ دختر خردسال ساکت به پشت سرش نگاه و لنگه‌ی در را کامل باز کرد، پیرمرد نحیفی با پیژامه عصا به دست پشت سر کودک ظاهر شد.

رضا با حضور پیرمرد خودش را جمع کرد و گفت:

– سلام پدرجان.

– سلام، بفرما.

– من رفیق پسرتم.

پیرمرد کمی فکر کرد و گفت:

– کدوم پسرم؟

کدام پسرش؟! مگر اصغر تک پسر نبود؟! برای لحظه‌ای شک کرد
و نگاهی به خانه انداخت، خانه را که درست آمده بود. مردد
پرسید:

– مگه چندتا پسر داری پدرجان؟

پیرمرد با افتخار گفت:

– دوتا؛ یکی علی اکبر، یکی هم علی اصغر.

رضا با شنیدن نام اصغر مطمئن شد خانه را اشتباه نیامده است.

– پدرجان. می‌شه به علی اصغر بگی بیاد دم در؟

– نه نمی‌شه!

رضا از رفتار پیرمرد تعجب کرد:

– چرا؟!

– چون نیستش.

متعجب و بی‌حوصله نگاهش کرد مثل اینکه پیرمرد پاک
سرکارش گذاشته بود، انگار خون پدر اصغر به جای اصغر در

رگ‌های شاهین جابه جا شده بود، عینا مثل شاهین رفتار می‌کرد.

– خبر نداری ازش؟ گوشیش خاموشه.

صدای زنی از داخل حیاط به گوشش خورد که می‌گفت:

– کیه باباجان؟

پیرمرد به عقب چرخید و گفت:

– دوست علی اصغره.

زن جوانی دم در آمد و کنار پیرمرد ایستاد، در حالیکه روسری‌اش

را محکم‌تر از قبل می‌بست گفت:

– بفرمایید.

رضا امیدوارانه‌تر گفت:

– من رفیق اصغرم آجی، رضا.

– شما همون آقا رضا شریکش هستی؟!

شریکش؟! اصغر به خانواده‌اش گفته بود شریک دارد؟ در چه

کاری؟! دو به شک از اینکه نکند گاف بدهد پاسخ داد:

– با اجازتون!

زن جوان نگران پرسید:

– چیزی شده؟ اتفاقی افتاده برا داداشم؟

– راستش آبجی دو روزه بی خبرم ازش، گفتم شاید شما ازش خبر داشته باشی.

چهره‌ی خواهر اصغر به لحظه‌ای پر از اضطراب شد، با دست به صورتش زد و نالید.

– یا خدا، پس بگو چرا از دیشب دلشوره به جون من و مادرم افتاده بود، تو رو خدا! حالش خوبه؟

رضا با دیدن نگرانی زن بالکل از آمدن پشیمان شد:

– چه اتفاقی خواهر من؟

– تصادف کرده؟! حالش خوبه؟!

رضا نهیب زد.

– چه تصادفی؟! چرا منفی‌بافی می‌کنی؟ فقط کارش داشتم گوشیش خاموش بود، گفتم شاید خونه باشه.

پیرمرد عصا زنان جلوتر آمد و خواست وارد کوچه شود ولی زن جوان بازویش را گرفت و از پیش رفتنش ممانعت کرد و گفت:
_ بابا کجا می‌ری؟ بیا تو.

_ تا سر کوچه می‌رم فاطمه، علی اکبر منتظره.

زن آرام پدرش را به سمت داخل هدایت کرد و گفت:

_ بعد با هم می‌ریم میاریمش، هوا سرده، سرما می‌خوری؛ نسترن باباجون رو ببر داخل.

دخترک دست پیرمرد را گرفت و به داخل خانه هدایت کرد.
رضا کنجکاو پرسید:

_ حال حاجی خوبه؟!

_ چی بگم، خدا روشکر امروز بهتره.

_ علی اکبر دارید؟ اصغر نگفته بود داداشم داره!

زن آهی کشید.

_ علی اکبر داداش بزرگتر از من و اصغر، بچه که بود سر کوچه ماشین بهش زد و مرد.

ابروهای رضا تا آخرین حد ممکن بالا رفت، چرا اصغر هیچ‌گاه از برادر در گذشته‌اش حرف نزده بود؟ نتوانست جلوی فضولی‌اش را بگیرد و گفت:

– پس چرا بابات یادش نیست؟!

– آلازایمر داره، نمی‌شه ازش چشم برداشت. زود گم می‌شه هنوز فکر می‌کنه داداش مرحومم زنده‌ست، هی می‌خواد بره سر کوچه دنبالش.

رضا از دیدن وضعیت پدر اصغر متاثر شد، اصغر هیچ‌گاه گله‌ای از وضع پدرش نمی‌کرد و بعد از این همه سال رفاقت تنها چیزی که می‌دانست این بود که پدر و مادر مریض احوالی دارد، حالا می‌فهمید که چرا برای خانواده‌اش تن به هر کاری می‌داد.

سری تکان داد و گفت:

– خدا شفا بده! ببین آبجی، نگران اصغر نباش؛ ان‌شالله که سرش به آماده کردن سورو سات عقد‌کنون گرمه. با اجازه من دیگه برم، فقط اگر...

زن با شنیدن اسم عقد برگشت و نگاهی به داخل خانه کرد و بعد کمی نزدیک شد، آهسته و با احتیاط گفت:

– شما چیزی می‌دونی؟! حتماً یواشی عقد کردند.

رضا به رفتار عجیب خواهر اصغر نگاه کرد و گفت:

– یواشی چرا؟! بعد عقد کرده باشه چرا باید گوشی خاموش کنه؟

– منظورم این بود بدون رضایت مامان عقد کردند.

رضا پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

– می‌گم شما شماره‌ی عروس خانمو دارید؟

– نه والا! فقط یک‌بار خودشو دیدم... اونم نه اینجا. اصغر دعوتمون کرد رستوران اونجا دیدمش، مامان اونقدر شاکی شد و بد اخلاقی کرد که به آشنایی نرسید چه برسه به شماره.

رضا ناامید از یافتن نشانی از اصغر گفت:

– ان‌شالله که خیر باشه.

کاغذ و خودکاری را از داخل جیب پالتویش در آورد و روی کاغذ شماره‌اش را نوشت به سمت خواهر اصغر گرفت.

– من می‌رم، این شماره منه اگه ازش خبری شد بی‌زحمت یه خبر بهم بده.

ماشین را چند متر عقب‌تر از ورودی دانشگاه دابل پارک کرد. سوئیچ را یک دور چرخاند و ماشین را خاموش کرد ولی برف پاک‌کن را روشن نگه داشت تا باران مانع از دید بیرون نشود. خودروهای دیگر هم همگی در امتداد خیابان دانشگاه پارک کرده و سرنشینان منتظر دانشجوها نشسته بودند. هر چه به ساعت سه و نیم نزدیک‌تر می‌شد ازدحام جمعیت دانشجوها و ماشین‌ها کم‌کم بیشتر می‌شد.

دستش را جلوی دهان گرفت و انگشت اشاره‌اش را گاز گرفت. چشم‌هایش را بین دخترانی که در رفت و آمد بودند می‌گرداند تا بهار را بیابد. خواسته و ناخواسته بعد از درگذشت پدرشان سعی کرده بود نقش پدر را برای بهار بازی کند. گلاب همیشه می‌گفت:

دختر چند صبحی مهمان خانه‌ی پدرش است و عمری صاحب خانه‌ی خود، برای همین دلش نمی‌خواست در غیاب پدرش بهار تا زمانیکه مهمان خانه‌ی پدری‌ست کمبودی احساس کند.

تا آنجا که فکرش را می‌کرد هیچ چیزی برایش کم نگذاشته بودند، دوست نداشت دختر یکی یک دانه‌ی خانه کمبودی احساس کند. حتی موبایلی که برایش خرید از گوشی خودش دو مدل بالاتر و گران‌تر بود. با این همه نفهمید کی خواهر کوچکش آنقدر بزرگ شده که علناً در خانه با همان گوشی دل می‌دهد و قلوه تحویل می‌گیرد.

حس پدری را داشت که فرزندش در چنگال دیوی اسیر شده و باید می‌فهمید چه کسی جرات کرده به دخترشان نزدیک شود، آنقدر نزدیک که او را به دروغ‌گویی وا دارد.

اتوبوس دانشگاه از کنارش رد شد و کمی آب به ماشین پاشید.

این آسمان گریان مگر کوتاه می‌آمد؟!

دعا کرد آنچه که فکرش را می‌کند همگی زاییده‌ی ذهن خراب خودش باشد. نگاهش بین انبوه ماشین‌های پارک شده گوشه و کنار خیابان چرخاند. کم‌کم دانشجوها چتر به دست یا خیس باران به سرعت بیرون می‌آمدند، اتوبوس‌های دانشگاه نیز در رفت و آمد بودند.

خیلی منتظر نماند.

بهار را دید که چتر به دست با عجله از دانشگاه خارج شد و به سمت خیابان حرکت کرد. نگاهی به ساعت کرد که سه و چهل دقیقه بود. صدای بهار که می‌گفت تا غروب کلاس دارد در گوشش پیچید، پوزخندی زد.

بهار همچنان مشغول صحبت با گوشی کنار خیابان ایستاد و سمت راست را نگاه کرد. چند لحظه بعد گوشی‌اش را داخل کیف گذاشت و به سرعت به پایین خیابان دانشگاه حرکت کرد.

رضا ماشین را روشن و آرام به دنبال بهار حرکت کرد، از پس حرکات تند رفت و برگشت برف پاک‌کن او را دید که سوار یک آل‌نود سفید شد. با سوار شدن بهار راننده راهنمای سمت چپ ماشین را زد از پارک خارج و به راه افتاد.

رضا پشت سر ماشین حرکت کرد، کمی گردن کشید تا مرد پشت فرمان را ببیند اما زاویه دیدش و بارش باران مانع از آن می‌شد بتواند چهره او را ببیند.

ماشین از خیابان دانشگاه به خیابان اصلی پیچید و سرعتش را بیشتر کرد. همزمان تلفن همراهش شروع به زنگ زدن کرد، بی آنکه بداند چه کسی پشت خط است تلفن را برداشت و تماس را رد داد و بی صدا کرد. برای آنکه توجه بهار و راننده را جلب نکند سعی کرد بین ماشین خودش و ال نود چند ماشین فاصله بیندازد.

در ذهنش رفتارهای این چند وقت بهار را بررسی کرد، تلفن به دست گرفتنها، چت کردنها یا آن روز که با دوستانش به کوه رفته بود، همه و همه... از این همه حماقت احساس خفگی کرد، کی اینقدر پدرسوخته شده بود.

دست برد و شال را از دور گردنش باز کرد و روی صندلی کنارش انداخت، یک الف بچه چه خوب او را پیچانده بود. کل روز تلفنش را از دسترس خارج کرده، گفته بود کجا می رود؟! دربند؟!

پوزخندی زد، این همه دروغ و دورویی را از که و کی یاد گرفته بود؟ خودش را بی تقصیر نمی دانست، آنقدر درگیر گلاب و عسل

شده بود که از خواهرش غافل ماند. با این همه حس می‌کرد به
اعتمادی که بی‌دریغ به او کرده خیانت شده است.

نرسیده به چهارراه چراغ زرد شد. ال‌نود گاز داد و با سرعت از
چهارراه عبور کرد ولی رضا تا خواست از چهارراه رد شود چراغ
قرمز شد، با تمام قدرت گاز داد و از مابین دو ماشین جلویی لایی
کشید و وارد چهارراه شد.

اگر می‌ایستاد ماشین را گم می‌کرد، نمی‌توانست ریسک کند و
توقف کند. بد و بیراه رانندگان دیگر را به جان خرید و حضور
پلیس راهنمایی را ندید گرفت. اگر راننده‌ای که سمت راست
وارد چهارراه شد روی ترمز نزده بود قطعاً به بدترین صورت
تصادف می‌کرد. سرعتش را بیشتر کرد و از چهارراه خارج شد.
خرجش یک برگ جریمه بود. ال‌نود دوباره در تیررس نگاهش
قرار گرفت. به خودش امیدواری می‌داد که خواهر کوچکش
اینگونه نیست.

قطعاً نبود!

دختر گلاب بود!

شیر پاک خورده بود!

کمی شیشه‌ی پنجره را پایین داد تا بخار درون ماشین شیشه‌ی جلوییش را نپوشاند و مانع دیدش نشود. با همه‌ی علاقه‌ای که به خواهر یکی یک دانه‌اش داشت، اما هیچ وقت دیگر نمی‌توانست اعتمادی را که سوزانده را باز پس بگیرد. ال نود راهنمای سمت چپ زد و صد متر جلوتر دور برگردان را پیچید. رضا هم به تبعیت از او راهنما زد و در لاین دور برگردان قرار گرفت. ماشین که پیچید با راننده ال نود در یک راستا قرار گرفت. رضا در بهترین زاویه دید برای دیدن راننده قرار گرفت.

سربرگرداند و به راننده نگاه کرد. با دیدن راننده که مشغول خندیدن بود یکباره شوک عظیمی بر سرش آوار شد. ناباور به خیال آنکه اشتباه دیده دوباره سرش را به همان سمت چرخاند اما ماشین از تیررس نگاهش خارج شده بود.

خودش بود...!

شک نداشت...!

برای چند لحظه نفس کشیدن یادش رفت.

آنقدر جا خورد که نزدیک بود همان جا روی ترمز بزند، پیاده شود و به دنبال ماشین بدود. رعشه‌ی بدی در جانش افتاد و تیره‌ی کمرش را لرزاند.

باورش نمی‌شد کسی که پای تلفن با بهار دل و قلوبه می‌داد...

در عرض چند لحظه موجی از عصبانیت دیوانه‌وار در رگ‌هایش پیچید؛ آنقدر که نفهمید چه می‌کند! پایش را روی گاز گذاشت و دور برگردان را پیچید. صدای جیغ ترمز در فضا طنین‌انداز شد. با سرعت از بین ماشین‌ها لایی گرفت و با دیدن ال نود از او چند متری پیش گرفت و بعد دیوانه‌وار روی ترمز زد.

آنقدر سریع جلوی ماشین پیچید که جیغ ترمز هر دو ماشین تمام خیابان را پر کرد. ال نود همزمان با ترمز به سمت بلوار چرخید و اگر ماشین را کنترل نکرده بود داخل بلوار چپ می‌شد. برای لحظه‌ای زمان ایستاد...

راننده حیران پیاده شد و به سمت جهت دیگر ماشین دوید و در را باز کرد تا از سلامت سرنشین کنارش مطمئن شود.

رضا با دیدنش خونس به جوش آمد، اشتباه نکرده خود نامردش بود.

شاهین!

رفیقش...!

دوست و رفیق چندین و چند ساله‌اش!؟

بلافاصله از ماشین پیاده شد و به طرف او دوید.

شاهین خشمگین سربلند کرد تا راننده سمند را به بد و بیراه بگیرد اما با دیدن رضا در جایش میخکوب شد.

رضا دو طرف یقه‌ی کاپشنش را گرفت و به روی کاپوت پرتش کرد و فریاد زد:

– بی شرف.

شاهین غافلگیر گفت:

– توضیح می‌دم داداش... صبر بده.

رضا بلندتر از قبل فریاد زد:

– خفه شووو!

مشت محکمی به صورت شاهین کوبید و باز فریاد کشید:

– حرومزاده‌ی بی‌همه چیز می‌کشت.

– داداش.

– بی‌شرف نارفیق نالوطی...

یقه‌ی شاهین را گرفت و به کف آسفالت خیس از باران خیابان پرت کرد و روی سینه‌اش نشست و با مشت به جانش افتاد.

شاهین همه‌ی قدرتش را جمع کرد و رضا را به سمت دیگر پرت کرد. در حین بلند شدن گفت:

– فرصت بده داداش وسط خیابونیم توضیح می‌دم بهت، بعد هر چی خواستی بگو.

رضا بی‌اعصاب دوباره یقه‌ی لباسش را گرفت تا او را به ماشین بکوبد. شاهین دست برد و یقه‌اش را از دست رضا بیرون کشید:

– داداش امون بده، توضیح می‌دم من و بهار...

– اسم خواهر منو نیار بی‌همه چیز!

– بذار بگمت لعنتی!

خیابان حسابی ترافیک شده بود، صدای بوق راننده‌های معترض
به خاطر بند آوردن راهشان همراه با بد و بیراه بلند شد.

پیرمرد موتورسواری رد شد و بلند گفت:

– صلوات بفرستین... زشته جلوی مردم.

رضا با کف دست محکم به سینه‌ی شاهین زد و گفت:

– پست فطرت بی‌همه چیز، این همه دختر چرا خواهر رفیقت؟!

شاهین با التماس گفت:

– داداش به خدا اونی که فکر می‌کنی نیست...

رضا با انزجار گفت:

– به من نگو داداش!

به طرف ماشین ال‌نود رفت و در آن را کامل گشود.

بهار وحشت‌زده به صندلی‌اش چسبیده بود.

رضا فریاد زد:

– بیا بیروووون.

بهار که از ترس جرات تکان خوردن نداشت دستش را پیش برد
باید تا از این شلوغ‌تر نشده می‌رفت، دست بهار را گرفت و بیرون
کشید و به سمت ماشین خودش رفت، در عقب را باز کرد و بهار
را روی صندلی پرت کرد.

شاهین مستاصل به طرفش آمد و گفت:

– من نوکرتم داداش...

خواست تا دستش را بگیرد:

– بذار دستتو ببوسم، هر چی بگی هستم... الان عصبانی هستی،
بیا بریم یه جای دیگه حرف بزنیم... تو رو جون عزیزت اینجوری
نبرش.

رضا به طرف شاهین برگشت و دستش را تند از دست او بیرون
کشید، در را با قدرت کوبید به سمت شاهین رفت با کف دست
محکم به سینه‌اش زد و گفت:

– گمشو... هر چی رفاقت بین ما بود تموم شد، من دیگه نارفتی
به اسم شاهین ندارم!

وقتی رضا پشت فرمان ماشین نشست، بهار به دستگیره‌ی ماشین چسبید و از ترس لال شده بود. ماشین را با صدای جیغ وحشتناکی به حرکت درآورد و شاهین را با همه‌ی درماندگی زیر باران پشت سرش جا گذاشت.

کلید را داخل قفل کتابی که به در دفتر زده بود چرخاند و در آهنی با صدای جیر بلندی باز شد. خشمناک و بی‌اعصاب داخل شد، قفل را بدون بیرون کشیدن کلید روی میز انداخت که صدای ناخوشایندی از برخورد قفل با سطح میز بلند شد و در اتاق پیچید.

تا به گاراژ برسد هوا تاریک شده بود، خسته روی مبل نشست و گوشه‌های را مقابلش گذاشت. به صفحه گوشی‌اش چشم دوخت که در عرض این دو ساعت بی‌وقفه زنگ خورده بود. دلش می‌خواست آن را به دیوار بکوبد، حس کسی را داشت که از پشت خنجر خورده و بی‌آنکه رمقی برایش مانده باشد همچنان روی پا ایستاده و نظاره‌گر است.

فشار خونس به حدی بالا رفت که وسط زمستان از گرما احساس خفگی می‌کرد. پالتویش را درآورد و گوشه‌ای انداخت، هر دو

تلفن روبه رویش را چرخاند. به یاد روزی که بهار از او گوشی اندروید خواسته افتاد. نالیده بود که همه‌ی دوستانش با هم از طریق واتس‌آپ در ارتباطند و بعدها برای گروه آموزشی کلاس کنکورش واتس‌آپ لازم است.

از خودش زد، تا توانست پولی جور کند و با هر مشقتی برایش یک گوشی اندروید فراهم کرد.

حالا بهار را جلوی در خانه پیاده کرده و گوشی را از او گرفته بود. در آن زمان که عقل و اعصابش در جدال بودند بهترین کار این بود که از خانه فاصله می‌گرفت؛ وگرنه معلوم نبود چه بلایی ممکن است سر خودشان بیاورد.

هر چه بود مقصر کسی جز خودش نبود، شاهین بواسطه‌ی دوستی او با بهار آشنا شده بود، از کی شاهین وارد زندگی خواهرش شده بود؟!!

صدای زنگ ناآشنای تلفن همراه او را به خود آورد، ظاهراً شاهین از زنگ زدن به گوشی رضا خسته شده و شماره‌ی بهار را گرفته بود، نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و لبش کج شد.

با چه اسمی هم سیو شده بود.

"عشقولک"!!!

دکمه‌ی تماس را زد، که بلافاصله صدای نگران شاهین در گوشی
پیچید:

_ الو... الو بهار!!

سکوت کرده بود، شاهین وقتی سکوت پشت خط طولانی شد و
جوابی نشنید مستاصل گفت:

_ داداش ببین... به هر کی که می‌پرستی اونطور که فکر می‌کنی
نبوده.

رضا پوزخند غلیظی زد و گفت:

_ تو بگو من چی فکر می‌کنم؟! اصلاً خودت جای من بودی چی
فکر می‌کردی بی‌صفت... اگه مچ رفیقتو با خواهرت می‌گرفتی
چی فکر می‌کردی بی‌همه چیز نالوطی.

شاهین نالید:

_ تهمت نزن داداش...

و التماس کرد:

– کجایی؟! بذار بیام تا حضوری بهت بگم.

رضا باز هم پوزخند زد و گفت:

– می‌دونی روز اولی که دیدمت پای بساط عرق صمدیوز بود، اون موقع آدم صمد بودی... شپش ته جیب چرتکه می‌نداخت ولی خوشحال بودی واسه خودت...! جک می‌گفتی و بعدش کرکر به حرف خودت می‌خندیدی، پیاله تو بردی بالا و گفتی به سلامتی هر کی که مرده نه هر چی که مرده...! که مردی به مرام و معرفته! – داداش...

– خفه شو، فقط گوش بده، با خودم گفتم از خشت این آدم رفیق خوبی در میاد.

شاهین فرصت ادامه دادن به رضا نداد:

– به جان مادرم می‌خوامش... به خدا می‌خوامش... به اصغرم گفتم، گفتم از بابام که آبی واسه‌م گرم نمی‌شه بیا و بزرگتری کن ولی گفت دست خالی پا جلو نذار که هیچ کی جنازه دخترشو رو دوش آدم آس و پاس نمی‌ذاره. من فلک زده چی داشتم آخه

بیام جلو، بیا از خود داداش بپرس، الان جلوی خونه شم ولی خودش نیست موبایلشم خاموشه، پیداش نمی کنم که بهت بگه. به خدا می خوامش، نه برای هوا و هوس یکی دو روزه...
رضا فریاد زد و اجازه ی تمام کردن جمله اش را نداد:

_ خفه شو، اصغر درست گفته بهت فردا می دمش به اولین خواستگاری که در خونه رو زد. نعششم روی دوش توی نامرد نمی دارم، توی دله واسه من آدم شدی؟! هر کی تو رو شناسه من که می شناسمت از یه گربه ی ماده هم نمی گذری، موندم کی و چطور مخشو زدی! کی بوده که جراتش رو پیدا کردی.
شاهین رسماً به التماس کردن افتاده بود.

_ به جان مادرم تا قبل بهار هر کاری کردم فقط شیطنت بود، از چهارتا تلفن و چهارتا قرار اونورتر نرفتم هر چی بوده همه برای مسخره بازی و سرگرمی بود.

_ جمع کن خودتو! کسی که به رفیق و شریکش خیانت می کنه به شریک زندگیش نمی کنه؟ آرزوشو به دلت می دارم، اگر می خواستی راست و حسینی میومدی می گفتی نه اینکه تو روز

روشن عین دزد ناموس زیر گوشش ورد بخونی که به زمین و
زمان دروغ بگه.

شاهین درمانده گفت:

_ باشه داداش... هر چی بگی من هستم. فقط ببین، جان داداش
ترمز که گرفتم سرش خورد به داشبورد دیدم سرشو گرفت. جان
مادرت یه چکاب ببرش...

_ خفه شو! به تو هیچ ربطی نداره دزد ناموس، نه دیگه از کنار
بهار رد می‌شی نه ده کیلومتری خونه ما... تو رو دور برش ببینم
خونت پای خودته.

تلفن را قطع کرد و در مشتش فشار داد، گویی که گردن شاهین
را در دست دارد.



کف زمین پهن شد و دستانش را به عرض شانه‌هایش باز کرد.
گرسنه اما بی‌اشتها به سقف خیره ماند، حتی حال نداشت چراغ
روشن کند و تنها سوری که به خودش داد روشن کردن هیتر
برقی بود.

دکمه‌های بلوزش را باز کرد، اتاق کامل گرم شده و کم‌کم داشت احساس خفگی می‌کرد.

ذهنش را پرواز داد به گذشته‌ی نه چندان دور...

حرف‌های شاهین در مورد دختری که می‌خواست...

به حرف‌های اصغر...

اصغر می‌دانست...

عسل هم از او درباره‌ی شاهین پرسیده بود پس عسل هم خبر داشت...

اصغر با پنهان کاری‌اش به او خیانت کرده و عسل هم شریک جرمشان شده بود!

شاهین آنقدر خوش صحبت بود که وقتی سر سفره‌ی تعریف با کسی می‌نشست راز مگویی باقی نمی‌گذاشت. از بدشانسی دهان لقی هم داشت، این یعنی بهار همه چیز را درباره‌ی کارشان می‌دانست، بدون حتی یک واو جا انداخته!

شاهین بدون شک جریان عسل را تمام و کمال به بهار گفته و قطعاً بهار همه چیز را درباره‌ی رابطه او و عسل می‌دانست برای همین از همان ابتدا با عسل در صلح بود.

اصغر گفته بود دختری که شاهین می‌خواهد با او اتمام حجت کرده که کارش را تغییر دهد.

گندش بزند شاهین را!

گوشی بهار دیگر زنگ نخورد، شاهین خوب می‌دانست پا روی دم چه کسی گذاشته است.

بهار را که به خانه رسانده گوشی را از او گرفت و گفت دیگر برادری به اسم رضا را مرده بدانند، همانطور که او دیگر خواهری ندارد!

نخواست به خانه برود، خدا می‌دانست اگر بیشتر در کنار بهار می‌ماند چه می‌کرد، گازش را گرفت و تا به اینجا تند رانده بود.

بهترین رفیقش در بدترین حالت ممکن به او خیانت کرده بود!

و اصغر!

اصغری که نمی‌دانست این چند روز کجا گم و گور شده است او هم خائن بود، همه‌شان به نوعی خیانت کرده بودند و معلوم نبود اگر خودش نمی‌فهمید تا کجا می‌خواستند او را احمق فرض کنند.

حس می‌کرد دنیایش قدر همین اتاق کوچک شده، حتی کوچکتر، اندازه‌ی عرض همین شانه‌هایش!

تلفنش زنگ خورد اما اهمیتی نداد، سعی می‌کرد تا به چیزی فکر نکند و ذهنش را خالی از هر آدمی کند ولی انگار مخاطب خیال کوتاه آمدن نداشت که دوباره دوباره زنگ می‌زد...!

نیم‌خیز شد و تکیه به آرنجش داد، گوشی را از روی میز برداشت. عسل بود، دوباره طاق باز دراز کشید، همه‌ی دلتنگی‌اش را ندید گرفت و تماس را رد کرد.

عسل را می‌شناخت، مغرورتر از آن بود که با رد کردن تماسش دوباره زنگ بزند و او هم دلخورتر از آن بود که بخواهد پنهان کاری‌اش را ندید بگیرد، خویشن‌داری می‌کرد حرفی به عسل نگوید.



بسته‌ی غذا را روی میز گذاشت و شال را از دور گردنش باز کرد.
هوا هوای برف ولی مگر باران مجال می‌داد. گرمای هیتر فضای
مطلوب و خوشایندی داخل اتاق دوانده بود. دلش یک روز دیگر
تنهایی می‌خواست. گوشی را سایلنت کرده تا دیگر صدایی نشود،
فردا فکر فردا را می‌کرد ولی امروز مال خودش بود...

شیشه‌ی نوشیدنی را از گوشه‌ی کمد میز بیرون کشید و خودش
را به جرعه‌ای بی‌خیالی دعوت کرد. لیوان را نیمه پر کرد و یک
نفس بالا داد، امروز را شب می‌کرد، فردا را چه باید می‌کرد؟

شاهین که تکلیفش مشخص بود، اصغر هم که معلوم نبود
کجاست، بهار هم دیگر اسمش را نمی‌آورد، گلاب که بیمار بود،
محمد هم کلاً تعطیل!

صفحه‌ی گوشی‌اش دوباره روشن شد. باز هم عسل، عسل که
مهمان امروز و فردا بود و...

آن وکیل چه گفته بود؟ قربانی!

لیوان دیگری برای خود پر کرد و بی‌هیچ مزه‌ای، تلخ بالا داد،
آنقدر غرق در فکر به سخنان وکیل شد که ساعت از دستش در
رفت، هوای بیرون گرگ و میش و باران دیگر نمی‌بارید.

نگاهی به ساعت موبایل انداخت که تازه چهار و نیم بعد ازظهر
بود، آیکون پیامک را بالای صفحه‌اش دید. پیام را باز کرد:
"بیمارستانم، نمی‌خواهی حالی از مادرت بپرسی؟!"

رضا کرخت چشمانش را بازتر کرد و دوباره پیام را خواند، کلمات
را که واضح‌تر دید، با یک حرکت در جایش صاف نشست. یک‌بار
دیگر پیام را خواند تا مغزش کاملاً هوشیار شود، گلاب بیمارستان
بود؟!

روی آیکون تماس زد و شماره‌ی عسل را گرفت، پر از اضطراب
و تشویش گوشی را کنار گوشش گذاشت و منتظر وصل تماس
شد ولی عسل با دومین بوق تماسش را رد داد.

آنقدر مستاصل بود که می‌خواست فریاد بزند، دوباره شماره‌اش
را گرفت و این‌بار هم رد خورد. می‌دانست که دارد تلافی می‌کند،
دخترکش را خوب می‌شناخت.

آیکون پیامک را آورد سریع تایپ کرد:

"اذیت نکن... به خاک هر سه تا عزیزات داغونم!"

دکمه ارسال را که زد منتظر ماند. پالتویش را برداشت و دست به جیبش برد تا سوئیچ را بیابد.

دوباره شماره‌ی عسل را گرفت خوشبختانه این بار دیگر تماس را رد نکرد. از جواب شنیدن ناامید شده بود که تماس برقرار شد. بی‌سلام گفت:

_ مادرم! مادرم خوبه؟

عسل مکثی کرد و پاسخ داد.

_ خوبه!

_ الان حرکت می‌کنم، کدوم بیمارستانی؟

همزمان که کنار در به دنبال قفل کتابی گشت، گفت:

_ حالش خوب بود که؟!!

عسل آرام گفت:

_ مادرت حالش خوبه نگران نباش.

_ کجاست الان؟!

_ خونه‌ست.

انگار آب سردی روی تنش ریخته باشند، بی حرکت در جایش ایستاد و گفت:

_ گفתי بیمارستانی که؟!

_ چون هنوز بیمارستانم.

_ چرا اونجایی؟!

_ با بهار اومدم، حالش خوب نبود... دکتر عکس نوشته!

به دیوار تکیه داد و همانجا فرو ریخت، روی زمین رها شد. مشتش را محکم بر روی رانش کوباند:

_ منو مسخره‌ی خودت کردی؟!

_ من! کی؟

رضا فریاد کشید.

_ گفתי حال مادرم بده.

عسل کاملاً عادی انگار نه اینکه رضا را تا مرز جنون رسانده است
گفت:

– من گفتم نمی‌خواهی حال مادرتو بپرسی، تو برداشت دیگه‌ای
کردی!

رضا خشمگین گفت:

– تو عمداً اسم مادرمو بردی!

– یعنی بهار برات اهمیت نداره؟!

– من دیگه خواهری به این اسم ندارم.

عسل خونسرد نه انگار که همچین حرفی شنیده، گفت:

– نگران بهار نباش، دکتر گفت فقط شونه‌اش کوفته شده و اینکه
خیلی ترسیده.

رضا سکوت کرد، هر چه نوشیده بود را عسل با یک تلفن پرانده،
با این وجود با همان ته مانده‌ی مستی‌اش به خوبی می‌فهمید
عسل دنبال عادی جلوه دادن شرایط و شرمنده کردنش است.
عسل پرسید.

– کجایی؟!

کجا بود؟ قبلش در آسمان سیر می کرد، ولی حالا به یکباره از آسمان به زمین پرت که نه، کوبانده شده بود. تلخ گفت:

– جهنم، میای؟!

عسل صریح گفت:

– از کدوم یکی جهنم حرف می زنی رضا؟ از همون جهنمی که برای خودت و دوربریات ساختی؟!

– حال و حوصله ی نصیحت شنیدن ندارم، الانم می خوام تنها باشم می فهمین؟ فقط خودم باشم و خودم.

– که چی بشه... با عذاب دادن خودت و بقیه مشکلات حل می شه؟!

رضا پوزخندی زد و گفت:

– فکر می کنی از عذاب دادن خودم لذت می برم. من فقط می خوام با خودم تا صبح خلوت کنم، ببینم تو زندگیم چه گناهی کردم که حالا باید این همه تاوان پس بدم.

چراغ اتاق را خاموش کرد و طاق باز روی پتو دراز کشید. چشمانش را بست انگار حس ششمش بی خبر از او به کار افتاده بودن و خبر داشت که یک روز قرار است آوارهی دفتر گاراژ شود که این ساختمان را مجهز کرد!

دلش خوابیدن را نمی خواست بی حوصله چشمانش را باز کرد، متوجهی نوری که در تاریکی اتاق روی سفیدی سقف بازی نور راه انداخته بود؛ شد، به طرف گوشی بی صدا شده اش برگشت که روشن و خاموش می شد، اگر بخاطر گلاب نبود همین الان در اتاق را باز و آن را به داخل حیاط پرت می کرد و بعد با خیال راحت چشم می بست، نیم خیز نشست موبایل را برداشت.

چگونه به این دخترک لجباز می فهماند که یه امروز را می خواهد برای خودش باشد. تماس را رد داد و با خیال راحت تر طاق باز شد ولی بلافاصله تلفن دوباره خاموش و روشن شد و بازی نور دوباره راه افتاد.

این بار گوش هایش زنگ هشدار خورد، شاید اتفاقی افتاده بود وگرنه عسل آنقدر غرور داشت که اگر تماسش را بی پاسخ

می گذاشت دوباره زنگ نزنند چه برسد به این که تماسش را رد دهد.

سریع آیکون سبز تماس را به سمت راست حرکت داد و تلخ گفت:

– تو کار و زندگی نداری؟

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

– فکر می کنی اگر بیکار بودم الان اینجا بودم.

رضا بی حوصله از تفسیر کل جمله ی عسل تنها دو کلمه ی آخر را چسبید و گفت:

– کجایی مگه؟!

عسل آهسته تر از قبل گفت:

– کجا باشم خوبه؟!

– حالت خوبه... سر شبی برنامه ی پرسش و پاسخ راه انداختی؟!

– جدی گفتم.

– من الان شوخی دارم با تو.

– چرا اینقدر بداخلاقی؟!

– اولاً دیگ به دیگ می‌گه قابلمه، دوماً دیگه چجور و با چه زبونی
بگم می‌خوام تنها باشم اینقدر زنگ نزن.

عسل از شدت تلخی کلام رضا مکث کرد، گویی می‌خواست همان
جا پای تلفن انتقام نارفتی شاهین و مخفی‌کاری بهار را از او
بگیرد.

وقتی سکوتش طولانی شد رضا گفت:

– نگفتی کجایی؟!

عسل با لحنی که خبر از دلخوری‌اش می‌داد گفت:

– پشت درم، درو باز کن.

– پشت در کجا؟!

صدای عسل که از کسی تشکر می‌کرد و بعد باز و بسته شدن
درب از پشت تلفن به گوش‌هایش رسید.

عسل دوباره گوشی را کنار گوشش گذاشت و گفت:

– پشت در گاراژم.

رضا حیرت زده در جایش نشست... عسل به آنجا آمده، آن هم وقتی گفته بود می خواهد تنها باشد. چرا این دختر اینقدر لجباز و خودسر بود؟! با چه زبانی باید به او می فهماند حال و حوصله‌ی خودش را هم ندارد.

چشم‌هایش را بست و بی اعصاب گفت:

– اومدی اینجا چرا؟! همین الان برگرد خونه.

عسل اهمیتی به لحن تند رضا نداد و گفت:

– راننده‌ی آژانس رو رد کردم رفت، داره برف میاد؛ زود باش درو باز کن... هوا سرده.



عسل پالتویش را درآورد و روی میز گذاشت، شال نیم‌بند پشمی‌اش را هم از سر کند و کنار پالتو قرار داد.

رضا روی مبل نشست و هر دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشت، دستانش را درهم گره و عصبی نگاهش می‌کرد. سعی کرد ناخشنودی‌اش را در نگاهش بریزد اما چندان موفق نبود، به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، دلتنگش بود و این قلب

سرکش سر از پا نمی‌شناخت و تند به قفسه سینه‌اش می‌کوبید.
دل بی‌جنبه‌اش انگار که هزار سال دوری کشیده است،
نمی‌دانست تا کجا می‌تواند این خودداری را ادامه دهد، بازوانش
بی‌تابانه در آغوش کشیدن تنش را می‌خواست.

عسل جلوی هیتربرقی ایستاد و با نگاهش اتاق را از نظر گذراند،
صورت پر از اخم رضا را به روی خودش نیاورد و گفت:

– خیلی تغییر کرده، حس خونه رو داره.

رضا سرش را به سمت پنجره چرخاند:

– بهتره همین الان بری خونه... ماشینو هم ببر.

– تنها؟!!

– همه آدما بالاخره یه روز تنها می‌شن.

آهی از سر افسوس کشید و گفت:

– بهتره خودتو برای اون روز آماده کنی!

– هنوز که تنها نشدی و تا اون موقع فرصت داری از بودن کنار
عزیزانت لذت ببری.

رضا نفس بلندی کشید، حرف‌های عسل بوی نصیحت می‌داد و
او هم آدم نصیحت شنیدن نبود آن هم امشب.
- برو خونه، فعلاً نمی‌خوام کسی دورو برم باشه.
- حتی من؟!

پوزخندی زد و گفت:

- تو چه توفیری با بقیه‌شون داری؟
- ندارم؟!

رضا مستقیم در چشمان عسل نگاه کرد:

- دوست داشتم بگم داری... ولی حالا که از بهترین رفیقم خنجر
خوردم، اونم از پشت.

و سعی کرد جوابش را قبل از آنکه از زبان عسل بشنود از صورتش
بخواند، چشمانش را باریک کرد و گفت:

- باهام رو راست باش، تو هم خبر داشتی؟!

عسل مستقیم نگاهش را به چشمان رضا دوخت و گفت:

- از چی؟!

– خودتو به اون راه نزن.

عسل قاطع گفت:

– اول باید بدونم به چی دارم متهم می‌شم!

– اون روز تو اون ساختمون تا شاهینو دیدی ازم پرسیدی چجور

آدمیه، تو می‌دونستی رفیقم با خواهرم ارتباط داره؟!!

عسل کاملاً خونسرد گفت:

– می‌دونستم.

رضا ایستاد و عصبی گفت:

– دِ لعنتی چرا بهم نگفتی؟!!

– چرا باید می‌گفتم؟!!

– باید همون موقع گوشی رو دستم می‌دادی تا زودتر یه خاکی

به سرم بریزم؟!!

عسل از سکوتش در قبال دفاع از بهار استفاده کرد و گفت:

– می‌گفتم که چیکار کنی؟ زودتر همه چیو به هم بریزی؟ الان
که فهمیدی چیکار کردی؟! بهارو تو خونه حبس کردی و خودت
اومدی اینجا.

روبه روی رضا ایستاد و ادامه داد.

– اصلاً به حرفاشون گوش کردی؟ شنیدی خواسته‌هاشون رو؟
فرصت دادی تا بهار از خودش و احساسش دفاع کنه؟!

رضا هر دو دستش را جلوی عسل دراز کرد و با پوزخندی گفت:

– بفرما حالا یه چی هم بدهکار شدم، اصلاً اگر اتفاقی برای اون
بچه می‌افتاد همین خود تو جوابگو بودی؟!

عسل ابروهایش را بالا داد و متعجب گفت:

– بهار بچه‌ست؟!

رضا انگشت اشاره‌اش را به سمت عسل نشانه گرفت و گفت:

– بچه نیست؟!

از فرط عصبانیت فریاد کشید.

– اگر بچه نبود با رفیق برادرش یواشکی رفیق نمی‌شد.

صورتش از فرط عصبانیت سرخ شده و رگ‌های پیشانی‌اش
برجسته شده بود، عسل متوجه حجم ناراحتی رضا بود و تلاش
کرد تا جو ایجاد شده را آرام کند، با ملایم‌ترین لحنی که
می‌توانست گفت:

– بهار دانشجوی این مملکت، اونقدر بزرگ شده که بتونه خوب
و بد رو از هم تشخیص بده.
و با لحنی ملایم‌تر ادامه داد.

– اصلاً برات اهمیتی نداره چی به سر بهار اومده؟ می‌دونی الان
چه حالی داره؟! این دو روز یه ریز داره اشک می‌ریزه.
رضا درمانده روی مبل نشست، سری از افسوس تکان داد و گفت:
– شاهین رفیق من بود، می‌فهمی... رفیق، این همه آدم اون
بیرون ریخته... چرا اون؟

– مشکلش کجاست؟

رضا ابروهایش را درهم کشید و بلند گفت:

– د بفهم، سر تا پاش مشکله.

عسل حق به جانب گفت:

– من اینطور فکر نمی‌کنم، وقتی پای عشق در میون باشه
اهمیتی نداره که شاهین رفیق برادرش بوده یا دشمنش، مهم
قلب و احساس بهاره که چی می‌خواسته.
رضا خشمگین گفت:

– همتون مثل همین، همتون خیانتکارین!
عسل چشمانش را در کاسه گرداند و بی‌ارتباط به جمله‌ی قبلی
که از زبان رضا شنید سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند،
دستی به موهایش کشید و گفت:

– نگران بهار نباش... آسیب بدنی ندیده، دکتر گفت فقط ترسیده
براش آرام‌بخش نوشت.

رضا روی مبل نشست و گفت:

– نمی‌خوام هیچی ازش بشنوم.

– آخه چرا؟!

– چرا نداره من دیگه خواهری ندارم!

عسل خودش را به نشنیدن زد... لبخندی زد و ادامه داد.

_ گلاب خانم هم خوبه... یعنی نذاشتم اصل ماجرا رو بفهمه که نگران بشه، گفتم از پله‌ی دانشگاه افتاده.

و باز هم آخرین تلاشش را برای کوتاه آوردن رضا کرد.

_ هر دوشون نیاز به مراقبت دارن، بیا برگردیم خونه.

رضا از موضعش ذره‌ای کوتاه نیامد و گفت:

_ می‌فهمی وقتی می‌گم می‌خوام تنها باشم یعنی چی؟!

_ توی اون خونه هیشکی حالش خوب نیست، الان باید کنارشون باشیم.

رضا سرش را بین دو دست گرفت.

عسل همچنان ادامه داد:

_ گلاب خانم با اون قلب مریضش نگران محمد و آینده‌ی بهاره، فقط از جانب تو خیالش راحت!

رضا نگاهش را بالا گرفت، تلخ خندید و گفت:

_ بیچاره اون زن که از همه جا بی‌خبره.

عسل نیش کلامش را ندید گرفت و باز ادامه داد:

– عصری نیلوفر اومد.

رضا لبش را کج کرد، این وسط فقط اسم نیلوفر را کم داشت تا سورش کامل شود.

– توقع نداری بگم خوش اومد؟!

– ماشین محمد رو آورد.

– خب که چی؟!

– داخل حیاط پارکش کرد و رفت.

عسل دستی به لختی موهایش کشید و همه را به یک طرف شانه‌اش هل داد و گفت:

– فکر کنم دعوا کردند!

عسل دستی به لختی موهایش کشید و همه را به یک طرف شانه‌اش هل داد و گفت:

– فکر کنم دعوا کردند!

– چه دعوایی؟!

– از همین دعوای زن و شوهری.

رضا سری تکان داد و گفت:

– خب به ما چه مربوط بعدم آخه پارک کردن یه ماشین تو حیاط
خونه دلیل این می شه که دعوا کردن؟!

– به مادرتم سر نزد!

– بازم دلیل نمی شه.

– احوالشم نپرسید.

رضا کلافه از دلایل یکی بعد از دیگری عسل گفت:

– همه ی اینا که گفתי هیچ کدوم دلیل بر دعواشون نمی شه.

عسل مصرانه گفت:

– سوئیچو داد گفت هر وقت محمد اومد بدم دستش!

رضا به آنی سرش را بالا آورد و به عسل نگاه کرد، این دفعه واقعاً
دلیل می شد، ماشین محمد از اول نامزدی زیر پای نیلوفر بود
حتی وقتی محمد می آمد، علاوه بر آن براساس قول و قرار
ناگفته حیاط خانه برای پارک ماشین رضا استفاده می شد و
نیلوفر ماشین محمد را در خانه ی پدری اش پارک می کرد، این

یعنی تا زمانیکه محمد می‌آمد باید ماشینش را در کوچه پارک می‌کرد و رسماً فاتحه‌ش را بخواند.

به عسل که دستی به میز کشید نگاه کرد، امشب بلوز چسبان سفیدی پوشیده بود که برجستگی بالا تنه به همراه انحنای کمرش را با سخاوت نشان می‌داد. نفس بلندی کشید، حدس زد هنوز کمی الکل در رگ‌هایش جریان دارد که امشب همه‌ی حرکات عسل را دلبرانه می‌دید.

عسل متوجه موبایل بهار روی میز شد، آن را برداشت و پرسید:

– به نظرت چرا دیدن مادرت نیومد؟

– چه می‌دونم، حتمی محمد قدغن کرده!

رضا نگاهش را از عسل گرفت و دستی به صورتش کشید و گفت:

– این خان داداش ما وقتی با کسی چپ می‌فته برای زمین و زمان خط و نشون می‌کشه.

عسل گوشی همراه بهار را در دست چرخاند و رو به رضا که حالا آرام‌تر شده بود گفت:

– از بیمارستان که برمی‌گشتیم با بهار حرف زدم، گفت که کاملاً جدی هستن، فقط پسره بخاطر تو جرات نمی‌کرده جلو بیاد.

– گفتم که هیچی نمی‌خوام بشنوم.

– فکر می‌کنی مشکل از کجا بوده که دوستت جرات خواستگاری نداشته؟!

رضا تیز نگاهش کرد و گفت:

– لابد من مقصر شدم، دست مریزاد بابا!

– به بهار گفתי حق نداره دانشگاه بره، اونم باور کرده.

– به نظرت من رو حال شوخی‌ام؟

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

– منم جدی گفتم.

گوشی را سرجایش گذاشت، قدمی در اتاق زد و سپس کنارش نشست. آنقدر نزدیک که شانه‌اش مماس با شانه‌ی راستش شد.

رضا بی‌اختیار کمی بدنش را شل کرد، بوی بدن عسل عجیب امشب دیوانه‌اش می‌کرد. آنقدر که دلش می‌خواست در آغوشش

بگیرد و این یک شب دوری را تلافی کند. نمی‌فهمید چرا امشب
خودداری از لمس کردن عسل برایش این همه سخت شده است،
ای کاش هر چه زودتر می‌رفت.

– گلاب خانم نگرانت بود، گفتم دیشبو خونه‌ی دوستت موندی.
رضا بازدم سنگینش را به بیرون فرستاد.
– اون عادت داره.

– نه تا قبل اینکه من بیام.

– توفیرش چیه؟!

– بیا بریم خونه، اگر امشبم نیای باز فکرای دیگه می‌کنه.

– چه فکرای می‌کنه؟!

عسل لبخندی تلخ زد و گفت:

– همون فکر همیشگی.

همزمان دستش را روی ران رضا گذاشت.

– فکر می‌کنه من از خونه فراریت دادم.

رضا کمی خودش را جمع کرد، ماهیچه‌های همان قسمت از پایش بی‌اختیار زیر دست‌های عسل منقبض شد، دلیل این حال امشبش را نمی‌فهمید.

– بهش زنگ می‌زنم و می‌گم عروست منو فراری نداده، خوبه؟

– خوبه! زنگ زدی بهش بگو عسل امشب اینجا می‌مونه!

– کی گفته؟ بیوش تا دیرتر نشده برگرد، سوئیچ رو میزه.

زیر لبی و آهسته جوری که عسل نشنود گفت:

– همینم مونده امشب با این حال داغونم اینجا بمونی.

عسل اعتنایی نکرد و گویی حرف‌های رضا را نمی‌شنود، از جایش برخاست و گفت:

– اصلاً خودم زنگ می‌زنم... نمی‌خوام نگران بشه، خودت می‌دونی چقدر قلبش حساسه.

شماره‌ی گلاب را گرفت و مشغول صحبت شد. به قول شاهین رسماً برای حرف‌های رضا دوزار تره هم خورد نکرد.

رضا از میان حرف‌هایش فهمید که حالا گلاب خوب هست و فقط از دیدن ماشین محمد تعجب کرده، بهار همچنان در سکوت

است و حرف نمی‌زند، حتی برخلاف هر سال از دیدن اولین برف زمستانی هم ذوق نکرده است.

عسل رسماً داشت با پنبه سرش را می‌برید و رضا این را به خوبی می‌فهمید تنها چیزی که نمی‌فهمید این بود چرا اعتراضی ندارد، می‌توانست دست عسل را بگیرد و او را به زور سوار ماشین کند و به خانه بفرستد و بعد خودش باشد و تنهایی‌اش.

عسل تماس را که قطع کرد دوباره کنارش نشست.

رضا با هر دو دست صورتش را گرفت، نمی‌دانست چه باید کند، از یک طرف تنهایی‌اش را می‌خواست و از طرفی دیگر عسل را... آن هم تمام و کمال، از درون بین این دو در جدال بود. اعتراف کرد نمی‌تواند حریف عسل شود، وقتی خودش اصرار به ماندن داشت بهترین کار کوتاه آمدن بود.

پالتویش را پیش کشید و از داخل جیب آن یک برگه درآورد و سمت عسل گرفت:

– بگیرش.

عسل دست پیش برد:

- چی هست؟

- پرینت تماسای بابات.

عسل به برگه نگاه کرد و بعد همچون شی ارزشمندی آن را در دست گرفت.

- دیروز از وکیل گرفتم، سر فرصت بشین نگاشون کن شاید یه چیزی دستگیرت شد... بین روزای آخر به کی بیشتر زنگ زده، همونو بریم دنبالش.

عسل برگه‌ها را باز کرد و نگاهی انداخت.

نگاهی به بیرون و بارش برف کرد، اولین برف زمستانی هم بالاخره آمده بود. بی‌آنکه نگاهش را از پنجره بگیرد گفت:

- دیروز وکیل یه حرفی زد که اولش گفتم مزخرف می‌گه ولی کل دیشب و امروزو بهش فکر کردم...

پوزخندی زد:

- حرفاش مثل این بود که یکی تو صورتم سیلی زده و از خواب بیدارم کرد... بعد این همه وقت تازه فهمیدم چی به چیه! حالا جواب همه سوالایی که ازت پرسیدم و بی‌جواب موند رو گرفتم.

عسل برگه‌ها را پایین گرفت و متعجب گفت:

– چی بهت گفته؟!

– گفت نیاز به روان‌شناس داری، اونم خیلی فوری.

سری از تاسف تکان داد و گفت:

– اینجور که وکیل می‌گفت...

سری از تاسف تکان داد و گفت:

– اینجور که وکیل می‌گفت سندرم استکهلم گرفتی.

عسل چشم‌هایش را باریک کرد و متفکر گفت:

– سندرم چی؟!

– تو هم نشنیدی؟ منم نشنیده بودم، اسمش باکلاسه... مگه نه؟!

شما پولدارا مرضاتونم باکلاسه.

عسل چشم غره‌ای به جمله آخر رضا رفت و گفت:

– چی هست حالا؟!

– وقتی قربانی عاشق جلاد خودش می‌شه.

عسل یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

– یعنی من قربانی توام؟!

– آره اینطوری که وکیل می گفت، می دونی جای جالبش کجاست؟ اینکه تو هنوز در اسارت منی، یعنی هنوز از بند اسارت من رها نشدی؛ وحشتناکه... مگه نه؟!

عسل دوباره به برگه ها چشم دوخت و بی تفاوت گفت:

– اون وکیل منه نه روان شناسم، بهش اهمیت نده.

– این یکی دو روز خیلی بهش فکر کردم، دیدم یه جورایی داره راست می گه؟!

عسل سریع و مطمئن گفت:

– دروغه... من هر زمانیکه بخوام می تونم ترک کنم.

رضا لبخندی زد.

– بعد این همه وقت حالا می فهمم چرا از جریان مرگ سالاری به بعد این همه عجیب و غیرعادی رفتار کردی، چرا هر چی می گفتم تسلیم بودی و بی برو برگرد گوش می کردی.

سرش را نزدیک صورت عسل برد و با دست چانه‌اش را گرفت،
آنقدر که عسل چاره‌ای جز نگاه کردن به چشم‌هایش نداشته
باشد.

_ از همون اولش که بهم زنگ زدی و گفתי پیام کافی‌شاپ...
فقط بخاطر پولای بابات، انتقام نبود! نه؟!!

رضا عمیق نگاهش را به عسل که در برابرش سکوت پیشه کرده،
دوخت. سعی کرد با خیره شدن به چشمانش پاسخ همه‌ی
سوال‌هایش را بیابد.

_ با من رو راست باش عسل، چیزی نیست که ازش خجالت
بکشی... می‌تونیم با هم حرف و ریشه‌یابی کنیم. اون موقع بهتر
می‌شه فهمید که قدم بعدی چی می‌تونه باشه و با هم حلش
کنیم... تو مستقل‌تر از اونی بودی که فکرشو می‌کردم، سالاری با
همه‌ی اشتباهاتش کاری کرد که مستقل بار بیای و از نظر مالی
هم مستقل از پدرت بودی. اینجور که فهمیدم مادرت بعد از
پدربزرگ فوت کرده و این یعنی اونقدر ابرات میراث گذاشته که
وابستگی مالی به پدرت نداشته باشی.

عسل باز هم در جوابش سکوت کرد، رضا از سکوتش استفاده کرد و پرسید:

– آپارتمانی که شب عقد منو بردی تا چمدوناتو برداری، گفتی برای فامیله، ولی برای خودت بود... نه؟!

عسل تلاش کرد تا سرش را عقب بکشد ولی رضا اجازه‌ی این کار را به او نداد.

– حتی جریان همین این گاراژ!! اونقدر داشتی که بخوای همه‌ش رو یک جا بخری و آتیش بزنی، پول برات ارزشی نداشت؛ فقط می‌خواستی نیلوفر رو به زیر بکشی.

عسل مجدد تقلا و مقاومت بیشتری کرد تا چانه‌اش را آزاد کند ولی رضا آن را محکم‌تر گرفت.

– می‌بینی اونقدر قوی و مستقل بودی که برای گرفتن حقت به سرخری مثل من نیاز نداشته باشی...

عسل خسته از جدال بینشان نگاهش را به سمت پنجره چرخاند و ارتباط چشمی‌شان را قطع کرد، فرار چشمانش به همراه سکوتی که در پیش گرفته بود همگی نشان از مهر تایید بر

سخنان رضا داشت. پس جناب وکیل درست گفته و او هم نتیجه‌گیری‌هایش را درست گرفته بود.

رضا خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

– حالا می‌فهمم چرا وقتی اسم نیلوفر می‌ومد جبهه می‌گرفتی و پوست آدم رو درسته می‌کندی، چه احمقی بودم من! دمی محکم گرفت و ادامه داد:

– خوب کردی امشبو اینجا موندی، حداقل امشب همه‌ی سنگامون رو وا می‌کنیم.

عسل نگاهش را به او دوخت و گفت:

– چجوری؟!

– من یه روان‌شناس خوب پیدا می‌کنم، یه وکیل هم برای کارای طلاق... همه چیو درست می‌کنم. بعد...

عسل دستش را به دست رضا گرفت تا چانه‌اش را آزاد کند، پوزخندی زد و به رضا گفت:

– از کدوم همه چی حرف می‌زنی؟! می‌تونی بابا رو برگردونی؟!

– مساله مرگ بابات ربطی به من نداشت... بفهم عسل! اجل سالاری رسیده بود، حتی اگر کنار من نبود می ممکن بود بودن با پدرت به مرگ خودت هم ختم بشه.

رضا دستش را از روی چانه عسل برداشت و گفت:

– گفتی تو اون خونه زندگی ما از همه بهتره؟ به خاک پدرم اشتباه می کنی! ببین منو، من داغونم! داغون. چیزی از اون همه هارت و پورت و برو بیا نمونده، یه آدمم که ازش فقط یه پوسته خالی مونده. روز اول اشتباه از من بود، گردنم خورد باید پای خبطم می موند.

رضا از سر کلافگی به سر و صورتش دست کشید و ادامه داد:

– بعد این همه وقت، دیدی که اون آدمی که فکر کردی نبودم. یه بدبختی ام بدبخت تر از بقیه، پای دریام برم باید آفتابه با خودم ببرم.

نفس بلندی کشید تا گفتنش آسان تر شود.

– دیگه موندنت صلاح نیست، بعد حرفای وکیل نمی تونم سرمو عین کبک بکنم توی برف و بیشتر از این اجازه بدم با من بمونی.

چشمانش بی اختیار روی انگشت حلقه‌ی عسل نشست، خالی بود.
به سختی گفت:

– بهتره هر چه زودتر بری دنبال زندگیت، تا الانم چهارپنج ماهی
عقبی... کارای طلاقو ردیف می‌کنم! می‌گردم یه روان‌شناس
خوبم برات پیدا می‌کنم. نگران شرکت بابات نباش، رضا شرخر
حرفش حرفه تا جایی که بتونم کنارتم و تنهات نمی‌ذارم. شاید
یه روزی دست اون بی‌همه چیزو رو کردم.
آهی کشید و ادامه داد:

– یه پزشکی قانونی بری شناسنامتم می‌تونی سفیدش کنی و
تمام.

منتظر جواب عسل بود اما عسل سکوت کرد. به خوبی می‌دانست
نباید از عسل توقع داشته باشد تا به یکباره هر حسی را که به او
داشت رها کند، او هم زمان خودش را لازم داشت تا با این موضوع
کنار بیايد.

عسل به دستان رضا که درهم گره خورده بود خیره شد، دستش
را پیش برد و دست رضا را میان دستان ظریفش گرفت، با حوصله

انگشتان مردانه‌اش را دانه‌دانه لمس کرد. بالاخره سد سکوتی که پشت آن سنگر گرفته بود را شکست و آهسته گفت:

– داستان شازده کوچولو رو خوندی؟!

رضا به بازی که عسل با انگشتانش راه انداخته بود نگاه کرد و گفت:

– می‌بینی؟! تو هم مثل باقی دخترها تو داستانا دنبال شاهزاده می‌گردی.

عسل لبخندی زد:

– این شازده با اون شاهزاده فرق می‌کنه.

کف دست رضا را بالا گرفت و انگشتانش را در انگشتان رضا گره زد.

– می‌دونی تو داستان یه جا روباه به شازده کوچولو چی می‌گه؟! عسل مکث کرد، رضا نگاه از دست‌هایشان گرفت و به عسل خیره شد. کنجکاو به دانستن ادامه‌ی داستان پرسید.

– چی می‌گه؟!

– بهش می‌گه تو تا ابد نسبت به اونی که اهلیش کردی مسئولی...

خم شد و آرام زیر گوشش را بوسید:

– بعد بهش می‌گه اینو یادت باشه تو مسئول گلت هستی.

رضا عطر تنش را طولانی نفس کشید، چرا این دختر امشب همه‌ی هورمون‌هایش را فعال می‌کرد؟ به سختی گفت:

– نه من شازده داستان هستم نه تو گل من.

عسل بی‌درنگ گفت:

– اگه من بخوام.

انگشتانش را نوازش‌وار روی گردن رضا حرکت داد و آهسته کنار گوشش گفت:

– اگه بخوام گل تو باشم چی؟!

لب‌هایش را روی گردن رضا گذاشت و بی‌آنکه او را ببوسد آرام لب زد:

– اگه بخوام همیشه سمت وسط شناسنامه باشه چی؟!

سرش را بالا گرفت دستانش را دور گردن رضا حلقه کرد و نرم
لبان رضا را بوسید:

– اگر طلاق نخواهم چی؟

رضا شوک شده از کار عسل نفس بلندی کشید و سعی کرد
جلوی غلیان هیجانات درونی‌اش را بگیرد، در وجودش جدال
سختی بین عقل و احساس شکل گرفته بود. سرش را کمی عقب
کشید و دستان عسل را از گردنش باز کرد.

– داری چیکار می‌کنی با من؟!

عسل بازدمش را کنار گوش رضا رها کرد و گفت:

– فقط می‌خوام مطمئن بشم دیگه هیچ وقت شناسنامه سفید
نمی‌شه.

شروع کرد نرم نرم زیر گوش رضا را بوسید. نفس رضا رفته رفته
سنگین شد و کرختی خوشایندی همراه با نفس عسل در
رگ‌هایش می‌پیچید.

عسل دستانش را دو طرف صورت رضا گرفت و پیشانی‌اش را به
پیشانی او چسباند و گفت:

_ فکر کنم وکیلتم درست گفته.

سرانجام سد مقاومت رضا شکست، دیگر نتوانست عقب بنشیند. با یک دست شانه‌های عسل را در آغوش گرفت و خمار از وسوسه‌ی معشوق پاسخ داد:

_ اینکه گفته بذارم بری؟

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

_ نه! اینکه گفت من عاشق تو شدم!

و جسورانه لب‌هایش را روی لب‌های رضا گذاشت، محکم و مطمئن‌تر... آنقدر مطمئن که سد مقاومت همراهش شکست و هر بوسه‌ای از جانب او را با هزاران بوسه بی‌جواب نگذاشت.



با حس لمس تنی نیمه هوشیار خود را به سمت چپ متمایل کرد و خواست در جایش غلطی بزند که نتوانست! انگار به جایی وصل شده باشد، دست چپش را کمی کشید اما نتوانست آن را آزاد کند، بی‌خیال تکان خوردن شد و سعی کرد باز بخوابد. این‌بار با حس تکانی در آغوشش چشم باز کرد، خودش را جمع و

بلافاصله سرش را به سمت راست چرخاند، عسل کنارش نشسته بود و لباس بر تن می کرد.

گیج و گنگ چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد، وضعیت خودش را هم از نظر گذراند.

اشتباه نمی کرد...

لب زد:

– وای!

عسل نگاهش را دزدید. خاطرات شب پیش، جلوی چشمش جان گرفت، مثل برق گرفته ها در جایش نشست. دیشب چه کرده بود؟! عسل از میان حجم پتوهای تاب خورده دورش برخاست، همزمان با ایستادن درد بدی در جانش پیچید، آنقدر که وادارش کرد روی اولین مبل کنارش بنشیند و لباسش را از درد گاز گرفت. رضا پتو را به سرعت کنار زد و لباسش را پوشید، نمی دانست حالا چه باید کند، متوجه حال نامساعدش شد و گفت:

– خوبی؟!

عسل به جای جواب ناله ی کوتاهی کرد، رضا وحشت زده پرسید:

– چت شد؟

عسل نالید.

– می‌خوام برم!

– کجا بری؟ جواب منو بده... میگم خوبی یا نه؟!

قطره‌ای اشک در کاسه‌ی چشم عسل جوشید، آرام و بی‌رمق لب زد:

– خوب نیستم.

خوب نیستم عسل مثل پتک بر سر رضا فرود آمد، باورش نمی‌شد تا این حد به عسل آزار رسانده است.

– من نمی‌خواستم... نمی‌دونم چرا اینجور شد، باور کن...

کلافه سرش را خاراند و ادامه داد.

– یعنی باید دیشب خیلی مست بوده باشم!

اشک مانند باران روی صورت عسل جریان گرفت.

– بس کن، بسه! تو رو خدا بیشتر از این منو از این وضعیت پشیمون نکن.

لبهایش لرزید و با دست صورتش را پوشاند. رضا متوجه
منظورش نشد؟!

این یعنی عسل از اتفاق شب گذشته و با او بودن حس بدی
داشته؟ ولی مگر دیشب چه کرده بود؟!

تا جاییکه به یادداشت همه‌ی تلاشش را کرده بود تا خوب رفتار
کند. عسل دستش را زیر شکمش گرفت و آخ بلندی گفت. رضا
درمانده گفت:

_ حالت خوب نیست، بهتره بریم درمونگاه.

عسل لج کرده، گفت:

_ خوبم... فقط منو ببر خونه‌ی خاله‌م.

_ کور که نیستم، می‌بینم چقدر خوبی.

لبهای عسل شروع به لرزیدن کرد. رضا سعی کرد بیشتر با او
مدارا کند، با نرم‌ترین لحنی که در خود سراغ داشت گفت:

_ چت شد یهو؟! تو که دیشب راضی...

عسل به میان حرفش پرید و بلند گفت:

– منو ببر خونه‌ی خاله‌م، همین حالا.

شوکه از این تغییر رفتار ناگهانی عسل نگاهش کرد، زبان مدارا را کنار گذاشت و قاطع گفت:

– خوب نیستی.

– گفتم که خوبم.

بدخلقی عسل به او هم سرایت کرد، انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار جلوی صورت عسل تکان داد و گفت:

– منم می‌گم نیستی، دست از لجبازی بردار... رنگ به روت نیست، اول می‌ریم دکتر بد هر جا که خواستی.

بدون توجه به موافقت عسل هیتر برقی را خاموش کرد، سوئیچ را برداشت و به سمت در رفت.

کف حیاط گاراژ یک دست سفید از برف شده بود، در را باز کرد و گفت:

– بیرون نیا... میرم ماشینو بیارم جلوی در.

پالتویش را به تن کرد و بی‌آنکه منتظر جواب عسل شود از در خارج شد.



به قطره‌های سرم که قطره‌قطره پایین می‌ریختند زل زد و بدون چشم برداشتن تلاش کرد تا برای چندمین بار وضعیت عجیبی که در آن قرار گرفته را بررسی کند.

دیشب با عسل اتمام حجت کرده و به صراحت گفته بود که قبل از آنکه هر دو طرف بیش از این آسیب ببینند باید به این رابطه پایان دهند، اما عسل در کمتر از چند دقیقه همه‌ی معادلات را به نفع خودش برگردانده و گفت که عاشقش است و به دوست داشتنش اعتراف کرد. گیج از این وضعیت نمی‌فهمید باید خوشحال باشد یا اندوهگین، حتی نمی‌دانست قدم بعدی در این رابطه نوری را چگونه باید بردارد.

از این حجم از تناقض کلافه بود. او عسل را تمام و کمال می‌خواست و عسل هم او را... پس ناراحتی صبحش چه معنایی داشت؟ چرا فهمیدن زن‌ها اینقدر پیچیده بود.

دکتر بعد از معاینه گفت چیزی نیست و فقط ضعف کرده که برایش سرم تجویز کرده بود.

چشم از قطره‌های سرم برداشت و نگاهی به عسل کرد که خواب بود، به طرفش خم شد و با پشت دست صورتش را لمس کرد.

با خودش فکر می‌کرد عسل با او مثل یک متجاوز رفتار کرده؟ درسته مست بود، ولی نه آنقدر که دیشب را به یاد نیاورد، این خود عسل بود که پیش قدم شد، او را با دستان ظریفش لمس و بوسه‌های آتشینش، قدم به قدم جلو برده بود...

همه‌ی هورمون‌های مردانه‌اش را تک به تک فعال و آرام‌آرام خودش را به او واگذار...

هر چه فکر می‌کرد به او هیچ آزاری نرسانده، بداخلاقی و بهانه‌گیری صبحش را درک نمی‌کرد، چه اتفاقی افتاده بود که با بیدار شدنش او را این چنین پس زد؟! مگر او چه کرده بود؟! مگر خواسته خودش نبود؟!!

دستی به سر عسل کشید و حریر موهای نرمش را نوازش کرد. ویبره‌ی گوشی تنش را به رعشه انداخت. نمی‌خواست تلفن را جواب دهد اما ویبره تلفن به اعصابش چنگ می‌زد، به ناچار گوشی را از جیبش درآورد تا آن را بی‌صدا کند اما با دیدن نام مخاطب در جایش ایستاد.

روی نام مخاطب بیشتر تمرکز کرد، خود خودش بود.

اصغر!

آن هم بعد از سه روز بی خبری...

سریع از اتاق تزریقات خارج شد و دکمه‌ی تماس را زد.

_ الو... داداش؟

از آن طرف تلفن صدای چندین نفر می‌آمد، میان شلوغی صداها

اصغر کم جان گفت:

_ سلام داداش.

کوچکتری بزرگتری را فراموش کرد و توپید:

_ داداشو زهرمار! هیچ معلومه این دو سه روزه کدوم گوری رفتی؟

اصغر مکثی کرد و گفت:

_ امون بده.

اما رضا امان نداد و پر از گلایه گفت:

_ جفتون یکی از یکی دیگه نارقیق‌ترین.

اصغر به میان حرفش پرید و گفت:

– ببین نمی‌تونم خیلی صحبت کنم... فقط بهم در حد یه تلفن کوتاه اجازه دادن.

وقت نداشت صحبت کند؟! اجازه‌اش نمی‌دادند؟! یعنی چه؟! مگر کجا بود؟!

– کجایی مگه؟

– بازداشتگام! ازم وثیقه خواستن تا پیام بیرون، زنگ زدم جوجه ولی جواب نداد... واسه همین بهت زنگ زدم، داداش می‌تونی برام سند جور کنی؟

رضا حیرت‌زده گفت:

– بازداشت شدی؟! واسه چی؟!

– با یه بی‌ناموس درگیر شدم، جریانش طولانیه... می‌تونی برام سند بیاری؟!

دستش را به پیشانی گرفت و گفت:

– من سندم کجا بود آخه؟! گاراژ و خونه به نام بابای خدابیامرزمه که هنوز انحصار ورثه نشده.

اصغر سکوت کرد، آنقدر که رضا فکر کرد تلفن را قطع کرده است.

_ الو، الو داداش... رفتی؟!_

_ هستم.

_ چت شد... فکر کردم رفتی.

اصغر به سختی زبان زد:

_ یه زحمتی برات داشتم.

_ تو جون بخواه.

_ همین الان برو در خونه مون... خونه به اسم مادرمه، خودش اون جور دست و پایی نداره... باید یکی همراهش باشه، بهش بگو سند خونه رو بیاره برا وثیقه.

رضا نگاهی به ورودی بخش تزریقات کرد که عسل در آن بستری بود و گفت:

_ داداش شرمندتم... الان نمی تونم پیام.

اصغر ملتمسانه گفت:

– اگر تا ظهر جور نشه میبرنم رجایی شهر... در اومدنم از اونجا هیهاته.

دوباره نگاهی به در اتاق کرد، چه باید می گفت؟ چه باید می کرد؟ کنار تخت نشست و دست عسل را در دست گرفت، آهسته گفت:
– عسل... شیرین عسل.

عسل چشمانش را باز کرد.

رضا دستش را روی پیشانی عسل گذاشت و گفت:
– خوبی؟!؟

عسل چشمانش را بست و آرام گفت:
– خوبم.

رضا شرمنده گفت:

– راستش کار مهمی پیش اومده دو ساعتی باید برم... زود میام.
عسل نیم خیز شد تا روی تخت بنشیند، نگران گفت:
– اتفاقی افتاده؟! بهار خوبه؟!؟

– برای رفیقمه، اصغر... کارش گیره، زندانه؛ سه سوته میرم و میام.

عسل سکوت کرد. رضا منتظر تاییدش ماند اما جوابی نشنید:
– زود برمی‌گردم.

عسل چیزی نگفت، رویش را برگرداند. رضا سر دو راهی بین ماندن و رفتن گیر افتاده بود. عسل با صدایی که گویی از قهر چاه در آمده گفت:
– برو... من خوبم.

رضا شرمنده‌تر از قبل گفت:

– به یکیشون یه پولی میدم، می‌سپارم حواسش بهت باشه تا سرمت تموم‌شه برگشتم.

خم شد و کنار پیشانی‌اش را بوسید:

– به مولا جبران می‌کنم.

مادر اصغر نه جوان بود نه پیر، از آن دسته آدم‌هایی بود که گرد پیری زودتر از سن درج شده در شناسنامه روی صورتشان جا خوش کرده است. داغ فرزند و شوهر مریض او را مسن‌تر از سنی

که داشت نشان می‌داد ولی برخلاف پدرش حواسش شش دانگ سر جایش بود و تا فهمید که اصغر دربند است، نزدیک بود پس بیافتد، در کمترین زمان ممکن آماده شد و همراهی‌اش کرد. کارمند دادسرا پایین صورتجلسه را نشان داد و گفت:

– اینجا رو هم امضا کن.

زن با چهره‌ای که حالا سخت می‌شد چیزی از آن خواند، همان جا که گفته بود را امضا کرد.

هنوز گوش‌های رضا چیزی را که شنیده بود باور نمی‌کرد، اتهام اصغر ضرب و جرح بود...

اصغر بازوی شوهر سابق نامزدش را با تیزی بریده بود، آن هم یه معتاد شیشه‌ای حال خراب که حتی کارمند دادسرا می‌گفت دماغش را بگیری درجا جان می‌دهد.

اصغر و این همه خشونت؟!!

اصغری که تا آنجا که به یادداشت برخلاف حرفه‌شان خودش را در هیچ دعوایی دخالت نمی‌داد و موقع درگیری همیشه گوشه‌ای می‌ایستاد و فقط ناظر بود.

نگاهی به ساعت شعبه کرد که نزدیک دوازده ظهر بود،
دوندگی‌های اداری و بعد از آن وثیقه گذاشتن سند بیشتر از
آنچه که انتظارش را داشت طول کشید. چهار ساعتی می‌شد که
از غسل بی‌خبر بود و این بی‌خبری داشت دیوانه‌اش می‌کرد.
گوشی همراهش را ورودی دادسرا گرفته بودند و هیچ راه تماس
و فرصتی برای خبر گرفتن از حالش را نداشت.

کارمند دادسرا که مرد جوانی بود در حین نوشتن رو به هر دو
گفت:

– رضایت شاکیش رو بگیرین. حیفه بره زندان، این جور که پسره
می‌گفت قول و قرار ازدواج دارن...

رضا نیم نگاهی به مادر اصغر که هنوز چهره‌ی سختش را حفظ
کرده بود کرد و گفت:

– چجور راضیش کنم!؟

مرد میانسالی که او هم پوشه به دست برای گرفتن امضا آمده
بود به میان حرفشان پرید و گفت:

– این روزا پول بده... روی سبیل شاه نقاره بزن!

کارمند جوان سری تکان داد و حرف ارباب رجوعش را تایید کرد،
پرونده را به سمتش گرفت و گفت:

– پول روی سنگ بذاری سنگ راه میره، چه برسه به این بابای
مفنگی...

خودکار به دست اشاره‌ای به اتاق بازپرسی کرد و گفت:
– آقای شریعت جلسه‌ست... جلسه که تمام شد ببرش داخل تا
امضاش کنه.

آه از نهاد رضا بلند شد، این یعنی حداقلش نیم ساعت دیگه باز
معطل می‌شد.

همین که از دادسرا که خارج شدند رضا گوشی را از نگهبانی
گرفت و سریع روشنش کرد.

مادر اصغر بالاخره از آن جلد سخت و خاموشش بیرون آمد، آهی
کشید و گفت:

– خدا باعث و بانیشو لعنت کنه!

زیر بارش برف در میان ازدحام جمعیت جلوی دادسرا شماره‌ی
عسل را گرفت، با پیچیده شدن صدای زن که می‌گفت:

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

بی‌حواس رو به مادر اصغر گفت:

- چی؟!

زن چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چی نه کی؟! همون افعی که زیر پای پسر من نشست.

با بغض گفت:

- اینم آخر و عاقبت بچه‌م...

و انگار که کاسه صبرش لبریز شده باشد، اشک ریخت و لب به نفرین گشود.

رضا با این وضعیت صلاح ندید تا کلانتری با مادرش برود، همه‌ی کارهای محضر و وثیقه گذاشتن سند خانه انجام شده بود، می‌ماند این نامه که مدیر دفتر دادسرا به دستشان داده و باید به کلانتری می‌بردند تا اصغر آزاد شود.

نامه‌ی دستور آزادی موقت اصغر را در جیب داخلی پالتویش گذاشت و گفت:

– توکل به خدا... مادر جان از اینجا به بعد نیاز نیست شما باشی،
برو خونه منم میرم دنبال کارای آزادیش.

مادر اصغر گره روسری‌اش را محکم کرد و قاطع گفت:
– نه پسر جان... باهات میام.

کاملاً مشخص بود مادرش زن مقتدری است... از آن زن‌هایی که
خانه را قلمرو قدرت خود می‌دانند و بچه‌ها را تحت سلطه در
می‌آورند و حتی خودشان باید عروس انتخاب کنند؛ و گرنه به
راحتی با عروس کنار نمی‌آیند.

رضا با ملایمت گفت:

– کجا می‌خوای بیای؟! کلانتری از اینجا بدتره.

– می‌خوام ببینمش، از صبح دلم عین سیر و سرکه قل خورده...
ببینمش بلکه دلم آروم شه.

رضا رفته‌رفته داشت دیوانه می‌شد، عجب روزی را شروع کرده
بود. آن از صبح و بداخلاقی عسل حالا هم که تلفنش را خاموش
کرده و مادر اصغر که می‌خواست تا خود کلانتری زیر گوش او
ناله و نفرین کند.

دوباره با ملایمت گفت:

– ازش قول می‌گیرم آزاد که شد، شب بیاد خونه، الان با این وضعیت اعصاب نداره. شما هم آروم‌تر بشی بهتره، تا شب صبرش بده.

زن بالاخره از موضع خود کوتاه آمد با لحنی که بوی خواهش می‌داد گفت:

– تو جای برادرشی... باهاش حرف بزن، بهش بگو این زن به دردش نمی‌خوره. من همین یه پسرو دارم... هنوز داغ اون یکی سر دلمه، اگر بلایی سر این یکی پسرم بیاد من دیگه به چه امیدی زنده بمونم.

رضا مدارا کردن را فراموش کرد و گفت:

– چرا ماستا رو می‌ریزی تو قیمه‌ها مادر من! تقصیر دختره چیه؟
– تقصیرش چیه؟ ببین هنوز نیومده سر از کجا در آورده، با این زن یه روز خوش نمی‌بینه، هنوز نیومده سرجه‌هازشو ببین... یه معتاد مفنگی که نمی‌ذاره آب خوش از گلوی بچم پایین بره.
مرد جوانی تقریباً نزدیکشان آمد و گفت:

_ آقا... تاکسی؟

رضا از فرصت به دست آمده استفاده کرد و برایش دست تکان داد و گفت:

_ ماشینت کجا پارک که داداش؟ اگه نزدیکه دربست می‌خوام واسه مادرمون.

راننده به پراید سفیدی که کنار خیابان کمی بالاتر از در دادسرا پارک شده بود اشاره کرد و گفت:

_ همینه جناب.

مادر اصغر بالاخره راضی به رفتن شد و گفت:

_ خدایا بچه‌مو دست خودت سپردم... خودت هدایتش کن.

رضا او را به سمت راننده که به طرف ماشینش می‌رفت هدایت کرد و گفت:

_ مادر جان بگو هر چی که خیره پیش بیاد، خدا هیچ کی رو زورکی هدایت نکرده!

ورودی کلانتری به انتظار اصغر ایستاده بود، بارش برف متوقف و هوا شدیداً سرمای استخوان سوزی داشت. ترافیک خیابان بخاطر

برف هر لحظه سنگین تر از قبل می شد. یقیناً تا خودش را به درمانگاه برساند شب می شد.

مجدد شماره‌ی عسل را گرفت و با شنیدن صدا که باز خبر از خاموشی گوشی می داد بی اعصاب به حجم برف های جمع شده گوشه‌ی دیوار کلانتری لگد زد...

گوشی اش را داخل جیب گذاشت، نمی دانست عسل عمداً گوشی را خاموش کرده یا شارژ گوشی اش تمام شده است ولی هر چه بود می شد رگه هایی از عصبانیت را از تنها گذاشتنش حس کرد. حق هم داشت...

هر چه عجله کرده و دویده بود تا زودتر کار را تمام کند بیشتر معطلش کردند. بوروکراسی اداری را که همیشه شنیده بود، امروز علنا به چشم رویت کرد. به هر اتاقی که حواله داده می شد باید صدتایی امضا برای اتاق بالایی و پایینی جمع می کرد.

بالاخره اصغر را دید که کاپشن به دست نگاهی به اطراف می کند و با دیدنش که کنار جدول خیابان ایستاده به سمتش آمد.

رضا نگاهی به سرتا پایش کرد. لباس‌هایش کاملاً مرتب بود و اثری از درگیری و پارگی نداشت! نگاهی را بالا آورد و صورتش را کاوید. برخلاف دفعه‌ی قبل هیچ خبری از کبودی روی صورتش نبود. به قول شاهین کاملاً شسته و رفته بود. همه‌ی ماهیچه‌های اخم صورتش تک به تک فعال بود.

چهره‌ی اصغر آنقدر درهم بود که رضا خدا را شکر کرد از اینکه مادرش را با خودش به اینجا نیاورده است. کافی بود چندتا از همان غرها بزند تا اصغر آمپر بچسباند.

اصغر سوئیچ و کیف پولش را داخل جیب کاپشنش هل داد و آن را پوشید و مقابلش ایستاد و بی‌آنکه به رضا نگاه کند، گفت:
_ دستت درد نکنه که اومدی.

با انگشت شست پیشانی‌اش را خاراند و ادامه داد:

_ ایشالله شادیات جبران کنم.

رضا پوزخندی زد و با طعنه گفت:

_ نخسته!

اصغر نگاهش کرد. رضا می دانست اعصاب نصیحت شنیدن ندارد؛
اما کنایه زد و گفت:

– حلش می کنم، حلش می کنمت که می گفتی این بود؟!

اصغر اعتنایی به حرف هایش نکرد و سیگارش را بیرون آورد و
بعد از کمی جستجو داخل جیب هایش بی ربط گفت:
– فندک داری؟!

بعد از روشن کردن سیگار دودش را با ولع به کام کشید.

– خدا روشکر این دفعه صورتت کبود نشده، فقط تیزی رو
کشیدی انگار؟!

اصغر پوزخندی زد و گفت:

– تیزی کجا بود؟!

– همون که کشیدی رو بازوی طرف.

– دلت خوشه ها... همه ی ناراحتیم از اینکه به زدن نرسید، اگر زده
بودم به نظرت این جور می سوختم؟!

رضا یک تای ابرویش را بالا داد و متعجب پرسید:

– یعنی چه نزدیش؟! پس جریان چاقوکشی چیه؟

– همه‌ش الکی بود!

– الکی‌الکی با شوهر طرف شاخ به شاخ شدی؟!

اصغر عصبانی غرید:

– شوهر سابقش.

– هر خری که بوده، نگفتی طرف مفنگیه دماغش و بگیری تمومه.

اصغر با صدای بلندی گفت:

– دارم میگم که اصلاً به زد و خورد نرسید. خیر سرم خواستم مسالمت‌آمیز حلش کنم، کشیدمش یه گوشه تا اومدم دو کلام حرف حساب بهش بگم چاقو کشید. فکر کردم بی‌شرف می‌خواد با چاقو بزنتم ولی یهو کشید رو دست خودش.

رضا مبهوت نگاهش کرد:

– خودزنی کرد؟!

اصغر نفسش را صدا دار به بیرون داد و گفت:

– آره... حروم زاده لاشی!

– پس چرا تو بازداشت بودی؟!

– شاهد نداشتم... دور و برم خلوت بود. همین که تیزی رو کشید شروع کرد به داد و بیداد و شلوغ شد. بعدشم پلیسا اومدند و هر چی گفتم کار من نبوده فایده نداشت خودمو دستبند زده تو ماشین صد و ده دیدم.

رضا کنجکاو پرسید.

– چه حرفی باهاش داشتی؟

– چند باری رفته بود محل کار هانیه که تو یه موسسه‌ی زیبایی کار می‌کنه... برای خرید موادش ازش پول می‌گیره، اگر هم پول نده آبروریزی راه می‌ندازه. دفعه‌ی آخری نزدیک بود عذرش رو بخوان... آدرسشو گرفتم گفتم میرم می‌ترسونمش... طرف هفت خط تر از ایناست، نشد پیداش کنم. تا اون روز جلوی آپارتمان تو ماشین منتظر هانیه نشسته بودم که اومد. قرومساق نعه‌شه بود تا اومدم باهاش حرف بزنم گردن کلفتی کرد و چاقو کشید، منم

جدی نگرفتمش. یهو دیدم برگشت و تیزی رو ده سانتی کشید
رو دستش، بعدشم که گفتم چی شد.

– باورم نمی‌شه... به همین سادگی ناک اوتت کرد؟!

– از اینی هم که میگم ساده‌تر و الکی‌تر...

رضا نگاهی به ساعت کرد که دو شده بود، نگران عسل بود باید
هر چه سریع‌تر خودش را به او می‌رساند.

– آدرسش رو بفرست.

– واس چی می‌خوای؟!

– اول ببینم مقر میاد... اگر نیومد یه نگاه کنیم ببینیم نقطه
ضعفش چیه.

– فقط یه نقطه ضعف داره، اونم اینه که مواد سروقت بهش برسه.

پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

– شنیدی میگن از آدمی که هیچی برای از دست دادن نداره
باید ترسید؟ این آدم دقیقاً همینه...

یکجا ایستادن باعث شده بود تا سرما را بیشتر حس کند، دو
لبه‌ی پالتویش را به هم فشرد. دیگر بیشتر از این نمی‌توانست
آنجا بماند با اصغر صحبت کند:

– من باید برم داداش... بعد حرف می‌زنیم و یه فکری براش
می‌کنیم.

– نیازی نیست، خودم حلش می‌کنم.

رضا با ابرو اشاره‌ای به در کلانتری کرد و گفت:

– این جوری؟!

– عقد کنیم شرش کم می‌شه.

– اگر بعد که زنت شد ول نکرد چی؟! می‌فهمی چه آبرویی ازت
میره؟

– میگی چیکار کنم؟!

– بذار باهاش حرف بزنی ببینیم اصلاً حرف حسابش چیه؟!

اصغر گوشی‌اش را بیرون آورد و روشن کرد:

– چه حرف حسابی؟! می‌دونه شوهر کنه نمی‌تونه چیزی ازش
تلاشه کنه... می‌گه شوهر نکن. ترک می‌کنم و برگردیم به هم و از
این چرت و پرتا.

رضا فکرش را که می‌کرد، مادر اصغر حق داشت سرجهازی بدی
بود. اصغر ادامه داد و گفت:

– هر چی فکر می‌کنم برا کم کردن شرش تنها راه زود ازدواج
کردنه.
رضا طعنه زد:

– آگه کم نشد؟ آگه عقد کردی و دوباره خراب شد رو سرت؟!
آگه...

اصغر کلافه و بداخلاق گفت:

– آگه، آگه، آگه... فاز نصیحت بر ندار که پرم.
رضا پوفی کشید و گفت:

– باید برم... عجله دارم نمی‌تونم برسونمت.
– باشه داداش... تا همین جا هم ممنونتم.

_ فقط یه چیزی، به مادرت قول دادم شب میری بهش سر میزنی.

اصغر سری به چپ و راست تکان داد و شاکی گفت:

_ چرا قول دادی؟ من الان اعصاب خونه رو ندارم.

_ می خواست بیا اینجا دنبالت... مجبور شدم.

سوئیچش را به دست گرفت و به طرف فرعی بن بست که ماشین را پارک کرده بود رفت و گفت:

_ یه خورده آروم که گرفتی، نیم ساعتی برو و بیا...

اصغر کلافه باشه ای گفت و دستش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد.

رضا گوشی را از داخل جیبش درآورد و دوباره شماره ی عسل را گرفت، هنوز خاموش بود.

وارد درمانگاه که شد مستقیم به بخش تزریقات رفت. خود را مستحق هرگونه سرزنشی از جانب عسل می دانست، پرده را کشید و آماده ی منت کشی و طلب بخشش بود که با دیدن زن جوانی که سرم به دست روی تخت خوابیده، یک قدم به عقب برگشت. نگاه زن به طرفش چرخید و حشت زده نیم خیز شد. قبل

از آنکه زن جوان اعتراض کند به خودش آمد و از او معذرت خواست و پرده را کشید.

نگران و متعجب به سراغ مسئول بخش تزریقات رفت ولی با دیدن پرستار دیگری پشت کانتر که با ارباب رجوع صحبت می‌کرد، متوجه جابه جایی شیفت بعد از ظهر شد. مقابل کانتر ایستاد و بدون رعایت نوبت، گفت:

– خانم پرستار... مریض ما کجاست؟

پرستار متعجب از لحن نگران رضا، توجهش را به او داد و گفت:

– اسم مریضت چیه؟

– غسل... غسل سالاری.

پرستار جوان نگاهی به لیست روبه رویش کرد و گفت:

– سرمش تموم شد، رفت.

رضا شاکی گفت:

– یعنی چی رفت؟ پس شماها اینجا چکاره‌این؟

– وای!!! آقا چرا داد میزنی؟ همین نیم ساعت پیش رفت، گفت
حالش خوبه و ضعف نداره می‌خواد بره.

– شما هم گذاشتی بره؟!

– حالتون خوبه؟ ایشون که بستری نبود، من که نمی‌تونم جلوی
مریض سرپایی رو بگیرم.

کلافه و نگران از بخش خارج شد و دوباره شماره‌ی عسل را
گرفت. نمی‌دانست از دست خودش بیشتر شاکی باشد یا عسل،
حجم وسیعی از احساسات ضد و نقیض به او هجوم آورده بودند.
لحظه‌ای عسل را مقصر می‌دانست و لحظه‌ای بعد همه‌ی
تقصیرات را به گردن خودش می‌انداخت، در آخر هم کسی را جز
شاهین مقصر ندانست و هر چه کاسه کوزه داشت حواله‌ی او
کرد! چرا که اگر صبح گوشی‌اش را جواب می‌داد اصغر به او زنگ
نمی‌زد تا او هم عسل را رها کند.

زن میانسالی که جزو نیروی خدماتی درمانگاه بود و صبح با دادن
یک تراول از او خواست تا مراقب عسل باشد را در راهروی

درمانگاه دید. تلفن را از کنار گوشش پایین آورد و به سمتش رفت و طلب کار گفت:

– مگه من صبح به شما نسپر دم مراقب زنم باشی؟!

– چرا پسر، ولی خودش راهشو گرفت و رفت. هر چی گفتم به شوهرت زنگ بزن بیاد، گفت کسی رو نداره.

زن چشمانش را ریز کرد و با نگاهی مشکوک به او گفت:

– روم به دیوار مگه شما زن و شوهر نبودین؟

رضا از روی حرص نفسش را فوت بلندی کشید و بیرون داد. همان داستان‌های همیشگی، حالا باید به او هم جواب پس می‌داد که عسل زنش هست یا نیست.

– نگفت کجا میره؟

– چرا اتفاقاً پرسیدم.

– خب گفت کجا؟

– دقیقاً نگفت کجا... یعنی گفت جایی رو نداره بره.

رضا ناامید نالید:

– چرا گذاشتی بره؟

– پسر جان آخه مگه من چکاره‌شم که جلوشو بگیرم... وقتی خودش گفت می‌خواد بره که ما نمی‌تونیم جلوشو بگیریم بگیریم نرو.

رضا هر دو دستش را روی صورتش کشید.

کاش خواب بود و از این کابوس بیدار می‌شد، چرا عسل با او این کار را می‌کرد؟!



چند ساعتی می‌شد که پشت فرمان در خیابان پر برف و خالی از رهگذر چند متر عقب‌تر از خانه‌ی خاله عسل ماشینش را پارک و به انتظار نشسته بود. ساعت شش عصر بود ولی آسمان برفی ساعتی زودتر از زمان معمول تاریک شد. بارش برف تندتر از صبح سر گرفته و لایه‌ی نازکی از برف روی شیشه‌های ماشین را پوشانده بود. در این چند ساعت همچنان مشغول جنگیدن با خودش بود، با همه‌ی پرویی ذاتی‌اش روی در زدن را نداشت، اصلاً می‌رفت در میزد و چه می‌گفت؟

"سلام خاله خانم! از زن من خبر دارین؟"

با چرخاندن سوئیچ بخار ماشین را خاموش کرد، بیشتر از این نمی‌شد آن را روشن نگه دارد. نمی‌دانست چقدر دیگر طول خواهد کشید تا از جنگیدن با خودش فارغ شود و زنگ خانه را بزند.

به شماره‌ی عسل نگاه کرد و دکمه‌ی تماس را بار دیگر زد. بی‌آنکه تلفن کنار گوشش بگذارد صدای زن را شنید که خبر خاموشی همراه مخاطب را داد، از این همه بی‌خبری داشت دیوانه می‌شد و بدتر اینکه اصلاً نمی‌دانست چه باید بکند! فقط همین را می‌دانست که توان پا جلو گذاشتن و فشردن زنگ در را ندارد. نور ماشینی از عقب نزدیک و نزدیک‌تر شد و جلوی درب خانه روی پل آهنی توقف کرد. رضا برف پاک‌کن ماشین را روشن کرد تا بهتر ببیند. چراغ سبز بالای در چشمک زد و هر دو لنگه‌ی درب باز شد، از پس شیشه شوهر خاله‌ی عسل را شناخت که داخل خانه رفت.

دست به دستگیره ماشین برد تا پیاده شود، اما در جدالی که خیلی طول نکشید در را رها کرد!

وقتی مطمئن نبود عسل طبق گفته‌ی صبح به خانه‌ی خاله‌اش آمده یا نه؟ صلاح نمی‌دانست آن‌ها را هم نگران و حساس کند، چراغ سبز بالای در دوباره روشن شد و درب‌ها شروع به بسته شدن کردند.

سرانجام ماشین را روشن کرد و به راه افتاد، همه‌ی امیدش آن بود که عسل کوتاه بیاید و گوشی‌اش را روشن کند. در میان آن حجم ترافیک ناشی از برف بالاخره به خانه رسید.

خسته از روز پرهیاهویی که داشت از ماشین پیاده شد و زیر بارش برف درب خانه را باز کرد ولی با دیدن ماشین محمد که تمام فضای حیاط را پر کرده بود آه از نهادش برآمد.

عسل قبلاً گفته بود و او پاک فراموش کرده بود. لنگه‌ی در را بست و ماشین را کنار دیوار خانه پارک کرد. باید فکری برای پارک ماشینش می‌کرد. همین روزها بود که ماشین را می‌دزدیدند و تمام!

در را باز کرد و داخل سالن شد. نگاهی به گوشه و کنار انداخت، خانه برایش دیگر حس قبل را نداشت. برخلاف همیشه که صدای

بهار و تلویزیون مخلوط در فضا پخش، این بار انگار خانه تعطیل بود.

با یادآوری اتاق خالی از وجود عسل دلش بیشتر از قبل گرفت. به اتاق مادرش نگاه کرد که روشنائی زیر در نشان می داد اهل خانه در آن اتاق جمع شده اند. خواست به مادرش سر بزند ولی یادش آمد بهار هم داخل اتاق است. آخرین چیزی که امشب می خواست رودررو شدن با بهار و یادآوری خبطش بود.

داخل شد و چراغ را زد، اتاق خالی از حضور عسل دلتنگی اش را بیشتر کرد. به قول شاهین گاوش هفت قلو زاییده بود. عسل این بار دیگر او را نمی بخشید، بعد از صحبت با وکیل و آن همه فسفری که سوزانده بود، چه فکر می کرد و چه شد؟!

پالتویش را در آورد و حوله اش را برداشت و به حمام رفت. قطره های داغ آب خستگی این چند روز را به یادش آورد و شب پیش را، که عسل مأمن همه ی دردهایش شده بود، آنقدر که ساعاتی دنیا و احوالاتش را به فراموشی بسپارد.

ظاهراً نمی‌توانست بدون فکر به غسل، حمام کند. لباسش را تن کرد و حوله را روی موهایش کشید و مجدداً شماره‌ی غسل را گرفت.

با صدای باز و بسته شدن در به عقب چرخید، انتظار دیدن بهار را داشت، اما!

غسل داخل اتاق شد، آن هم با لباس خانه، چون همیشه... گویی هیچ اتفاقی نیفتاده!

و این یعنی تمام این چند ساعتی که او نگران و به خاطر تنها گذاشتنش حرص می‌خورده و خودش را سرزنش می‌کرده، قبل از او خانه بوده از عمد گوش‌اش را خاموش کرده است.

ژاکت در دستش را روی تخت گذاشت و مقابل آینه ایستاد.

رضا با دهانی باز نگاهش کرد، هیچ اثری از بی‌حالی صبح در او وجود نداشت. کامل به طرفش چرخید و خیره نگاهش کرد، بدتر از همه انگار غسل او را نمی‌دید.

دستی به موهایش برد و آن را بالا زد، این اخلاق عسل را خوب می‌شناخت. نادیده‌اش می‌گرفت و چیزی به رویش نمی‌آورد تا خودش لب به اعتراف بگشاید و رسماً به اشتباهش اقرار کند.

عسل از آینه فاصله گرفت و به طرف کمد لباس‌هایش رفت و همچنان لجوجانه اصرار بر نادیده گرفتنش داشت، وقتی که داشت از کنارش عبور می‌کرد رضا قهرش را تاب نیاورد، برگشت و او را بی‌هیچ حرفی از پشت در آغوش گرفت، آنقدر محکم که انگار می‌ترسید از دست‌هایش لیز بخورد.

همچون تشنه‌ای که به آب رسیده باشد و بیچاره‌ای که امیدش را باز یافته، او را در بر گرفت.

عسل هیچ مقاومتی نکرد! انگار او هم به این هم آغوشی نیاز داشت تا آرام شود.

لبش را روی برهنگی گردنش کشید و سرش را بوسید، آرام لب زد:

– ببخش.

عسل تلخ گفت:

- چی رو ببخشم؟!

- پنجاه درصد بخاطر امروز صبح که تنهات گذاشتم، پنجاه درصدم به خاطر هر کاری که باید می‌کردم و نکردم.

عسل چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

- تو، توی عذرخواهی هم حساب کتاب می‌کنی.

- تو هم خوب بلدی آدمو به غلط کردن بندازی، خوبی؟!

- خوب می‌شم اگر که عذرخواهی کنی.

رضا خندید و کنار پیشانی‌اش را بوسید:

- پس تا الان داشتم چیکار می‌کردم؟!

عسل دست‌هایش را به دستان رضا که دور تنش پیچیده شده بود بند کرد و با تردید پرسید:

- تو دیشب مست که نبودی، بودی؟

رضا کمی فکر کرد و گویی تازه کلید حل معما را یافته باشد گفت:

- پس رفتار صبحت به خاطر همین بود! منو بگو چی فکر می کردم، نمی شد مستقیم بهم بگی؟ اینقدر سخت بود؟!

عسل حق به جانب گفت:

- اون وقت خوب یاد نمی گرفتی.

- آفرین دختر سالاری... خوب بلد بودی گربه رو دم حجله بکشیا، از ظهر به غلط کردن افتادم که چرا تنهات گذاشتم، بعدشم تو این برف منو کاشتی در خونه ی خالهات... فصل بهار بود زیر چرخای ماشینم علف سبز می شد!

عسل همزمان که به طرف او می چرخید، متعجب گفت:

- رفتی در خونه ی خاله ام؟!

- کی بود صبح لب ورچید که می خوام برم اونجا... ما رو پاک اسکل کرده بودی.

- می خواستم برم، ولی...!

رضا ادامه حرفش را گرفت:

- ولی چی؟ نمی خواستی میدونو خالی کنی؟

عسل نفس بلندی کشید:

– وکیل درست گفته.

رضا تکانی خورد:

– چی رو؟!

– همونایی که بهت گفته...

دستش را روی دستهای رضا کشید و ادامه داد:

– من هیچ جای دنیا به جز همین جایی که الان ایستادم احساس امنیت نمی‌کنم.

رضا نفس آسوده‌ای کشید و کنار لاله‌ی گوشش را بوسید و چشمانش را بست، این اعتراف عسل نه تلخ بود و نه شیرین، طعم گسی داشت. آغوشش را کمی بازتر کرد و عسل را به سمت خودش برگرداند و از دوباره در حلقه‌ی بازوانش محکم‌تر گرفت. عسل گفت:

– مشکل رفیقت حل شد؟

– کاش می‌شد بگم حل شد!

– چرا؟

خنده‌ی تلخی کرد:

– که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها.

عسل پرسید:

– برنامه‌ت برای فردامون چیه؟

– فردای من یا تو؟!

عسل مصر گفت:

– فردای ما، آینده‌ی هر دوتامون.

رضا موهای عسل را از کنار گوشش به عقب راند:

– تو رو نمی‌دونم ولی من نیت دارم دیشبو برای هزار میلیون

شب دیگه تکرار کنم!

گازی از کنار گوشش گرفت و گفت:

– فقط با تو.

عسل با دست سرش را به عقب راند و خندید:

– جدی پرسیدم، پس جدی باش.

– این جوری؟ مگه داریم؟ مگه می‌شه؟

– مشککش کجاست؟

– وقتی تو بغلمی و تک‌تک هورمانای بی‌صاحبم رو کار انداختی.

شانه‌ی عسل را بوسید و بو کرد، بوی شامپو آمیخته با عطر تنش بود، اعتراف کرد.

– از بوی تنت خوشم میاد.

عسل گفت:

– بحث رو نیچون.

رضا او را به سمت تخت هدایت کرد و گفت:

– به حرف که قبولم نداشتی، می‌خوام در عمل نشونت بدم.

عسل قبل از آنکه کارشان به تخت کشیده شود از زیر دست رضا فرار کرد و مقابلش ایستاد، موهایش را از روی صورتش کنار زد و دست‌هایش را به زیر بغل برد:

– نه تا وقتی که تکلیف این رابطه رو روشن نکردی.

رضا پوفی کشید و لبه‌ی تخت نشست:

– فکر کنم دیشب با اون اتفاق تکلیف آینده‌مون کاملاً مشخص شد، نه؟

– چه جوری مشخص شد؟

– بیست سوالیه؟ خانم اجازه، تو جیب جا می‌شه؟ خوش‌ت میاد منو تو منگنه بزاری؟
عسل گفت:

– نه، ولی دوست دارم بدونم کجای زندگی تو ایستادم.

رضا آرنج عسل را گرفت و او را روی پاهایش نشاند، دستش را دور بدنش حلقه کرد و مستقیم در چشمانش نگاه کرد.

– چی ازم می‌خوای بشنوی؟ دوزاری من همچی صاف نیست، مستقیم برو سر اصل مطلب.

عسل از این حجم نابلدی رضا پوفی کشید:

– ازم بخواه!

– چیو بخوام؟!

عسل دستی به موهایش کشید و گفت:

– ازم بخواه تا باهات بمونم!

– یعنی خواستگاری کنم؟

– یه چیزی تو همین مایه‌ها.

رضا کمی فکر کرد و گفت:

– مگه قبلاً خواستگاری نکردم؟

– کردی؟!!

کمی فکر کرد و گفت:

– البته حالا که فکر می‌کنم ازم خواستگاری شد! یادت که میاد؟

عسل مغرور نگاهش را به نقطه‌ی دیگری دوخت و گفت:

– من چیزی یادم نمیاد.

بحث برای رضا جالب شده بود، قصد کرد بیشتر اذیتش کند:

– بذار یادت بیارم... یه روز زنگ زدی و گفتی بیا فلان کافی‌شاپ

کارت دارم، بعد که اومدم یادته چی بهم گفتی؟

عسل سعی کرد تا خودش را آزاد کند:

– من که چیزی یادم نمیاد.

– گفتی اگر من زنت بشم وصله‌ی اون تنت بشم... دعوامون شد
منو با چی می‌زنی؟

عسل اخم کرد، رضا بلند به اخم عسل خندید. عسل خودش را
به سمت بالشتش کشید و آن را برداشت و گفت:

– مادرت پس فردا اولین جلسه‌ی دیالیزشه، می‌خوام برم پیشش
بخوابم.

رضا به لجبازی کودکانه‌اش خندید و گفت:

– گلاب خانم خوشش نمیاد شبا بغل پسرش خالی باشه.

بازویش را گرفت و این‌بار رویش خیمه زد، آنقدر سریع عمل کرد
که عسل غافلگیر بالشت را حائل میان خودش و رضا قرار داد.

– کجا بابا؟ هنوز هیچی نشده بالش زدی زیر بغلت؟

عسل گفت:

– ولم کن تا عصبانی نشدم.

– جالالان! تو فقط عصبانی باش.

– ازم بخواه بمونم.

رضا زیر گلویش را بوسید:

– دیگه روشن تر از این بلد نیستم.

– یعنی گفتنش اینقدر برات سخته؟

– نه.

– پس چرا نمیگی؟!

– میگم... ولی وقتی مطمئن بشم منو بخاطر خودم می‌خوای، نه اون چیزایی که وکیله می‌گفت.

با پیشروی لب‌هایش عسل به خنده افتاد، سعی کرد تا بالشت را نگه دارد اما رضا آن را به گوشه‌ی اتاق پرت کرد و بوسه محکمی از لب‌های عسل گرفت و کшدار گفت:

– بعدشم... این رسم و رسوما همه‌ش فرمالیته‌ست، مرد رو باید وقت عمل شناخت، نه حرف!

از صبح درگیر کارهای گلاب بود.

امروز اولین جلسه‌ی دیالیزش بود، بالاخره گلاب را بستری کرد و کنار ایستاد تا پرستار کارش را شروع کند. اصغر چندین چندبار به گوشه‌اش زنگ زد ولی آنقدر درگیر کارهای بیمارستان و

تشکیل پرونده بود که فرصت پاسخگویی نداشت. گلاب امروز برخلاف روزهای پیش بهانه‌گیری نمی‌کرد، انگار که تسلیم مطلق شده بود. طاقت درد کشیدن مادرش را نداشت، همین که پرستار شروع به کارهای اولیه کرد از اتاق خارج شد و به اصغر زنگ زد. اصغر با دومین بوق گوشی را جواب داد و گلایه کرد:

– اون ماسماسکو واسه چی با خودت اینور و اونور می‌بری؟
رضا بعد از آن همه دوندگی خسته چهره درهم کشید و بی‌حوصله گفت:

– دیگ به دیگ می‌گه قابلمه!!! کاری باری؟

– باید بینمت... کجایی؟

کنار دیوار راهرو شروع به قدم زدن کرد، انگار هر چه می‌ایستاد بوی مواد ضدعفونی کننده‌ی بیمارستان بیشتر آزارش می‌داد.
– بیمارستانم.

نگران شد و پرسید:

– بد نباشه، چی شده؟

– برا دیالیز اومدم.

اصغر با لحنی آرام تر گفت:

– پس بالاخره دیالیز شد؟

– می بینی که...

– تا کی اونجایی؟

نگاهی به پنجره راهرو کرد، آفتاب ملایم صبح به داخل راهرو سرک کشیده بود، قطعاً تا به خانه بر می گشتند آفتاب ظهر را رد می کرد.

– این جور که می گن تا عصری هستیم.

– پس آدرس بده، باید همین الان ببینمت.

– خیر باشه؟؟ پای تلفن بگو.

اصغر بی حوصله گفت:

– حضوری ببینمت بهتره، بدبختی که یکی دوتا نیست.

رضا بی اعصابی اش را فهمید و کوتاه آمد:

– بیا بیمارستان... بخش دیالیز که رسیدی زنگم بزن.

پرستار که خارج شد، سریع داخل اتاق رفت. گلاب روی تخت دراز کشیده و دستگاه به دست‌هایش وصل بود، به حجم لوله‌هایی که به بدنش متصل بود، نگاه کرد. حس کرد چیزی نمانده تا قامتش خم شود. گلاب چشم‌هایش را باز کرد، در نگاهش ترس را می‌شد خواند.

رضا سعی کرد خوددارتر باشد، پس در جلد سختش فرو رفت. نباید خودش را می‌باخت، ترس او مساوی با وحشت بیشتر گلاب بود.

صندلی را پیش کشید و کنار تخت نشست که گلاب بی‌جان گفت:

– تو برو دنبال کارات.

– کار من الان، فقط تویی.

همین یک جمله‌ی کوتاه به دل گلاب نشست و قلب بیمارش را غرق لذت کرد، لبخندی شرمگینی زد و گفت:

– گاهی وقتا شبیه بابای خدا بی‌امرزت حرف می‌زنی.

رضا به صندلی تکیه داد:

_ خدایامرزه بابامو، یادمه چجور قربون صدقه‌ات می‌رفت، اونم
رمزی...

صدایش را بم کرد و با خنده گفت:

_ آهای بانو... چای نبات من با قند پهلوش کو؟!!

گلاب چشم غره‌ای به پرویی‌اش رفت و گفت:

_ آره خدایامرز خیلی چای‌خور بود، ولی شماها اصلاً بهش
نرفتین.

آهی کشید و ادامه داد:

_ اون که عمرش به دیدن قد کشیدن شما سه تا قد نداد، من
موندم و آرزوی دیدن خوشبختی شماها... حیف که روزگار با منم
سر لج داره.

_ آی‌آی، چیه داری از غیب حرف میزنی بانو؟

گلاب چشم‌هایش را ریز کرد و حق به جانب گفت:

_ غیب؟! اون از محمد بچه‌م، که نه خودش نه نیلوفر چیزی
نمیگن آدم بفهمه دردشون چیه. دیروز به مادر زنش زنگ زدم،

منو پیچوند. همچین رفتار کرد و حرف زد که مثلاً هیچ خبری نیست، انگار من بچه‌م، نمی‌فهمم.

– زن و شوهرن مادر من، امروز قهرن فردا مراسم بده بستون دل و قلوه دارن... تو فکر می‌کنی من و عسل دعوا نمی‌کنیم؟!
گلاب مطمئن گفت:

– از اون دختر خیالم راحت‌ه که می‌تونه تو رو جمع و جور کنه.
رضا دلخور گفت:

– دستت درد نکنه! حالا دیگه ما پهن بودیم که عسل باید جمع‌مون کنه؟

گلاب لبخندی به قیافه‌ی مثلاً دلخور رضا زد:

– درسته ساکته و خیلی قاطی ما نمی‌شه، ولی حس می‌کنم اون شری و شوری تو رو می‌تونه بخوابونه.

رضا ابروهایش را از این نکته سنجی گلاب بالا داد، بیخود نبود می‌گفتند مادرها حس ششم دارند.

شری و شوری‌اش را بخواباند!؟

کاش شر و شورش را خوابانده بود!

گلاب از این قسمت ماجرا بی خبر بود که عسل چطور مثل موم او را در دستانش نرم کرده و هر جور که دلش بخواهد دارد فرم میدهد.

گلاب ادامه داد:

_ خدا روشکر که عسل مثل نیلوفر نیست، چشمش سیره... تو که چیزی از خانواده‌ش به ما نگفتی. تا می‌خوام خودم از مادرش و خانواده‌اش بپرسم غم عالم می‌شینه تو چشمات و آدم عذاب وجدانش می‌شه، زن خوبی برات می‌شه... کافیه مرد خوبی باشی و دل بدی به زندگی.

رضا یه یاد چند شب پیش که عسل برای ماندن چگونه اغواش کرده بود افتاد، اینکه چگونه همه‌ی نقشه‌هایی که شب قبلش برای جدا شدن کشید را با یک بوسه نقش بر آب کرده، با یادآوریش حس شیرینی در جانش پیچید.

لبخندی زد و سر تکان داد و گفت:

– موندنی می‌مونه و رفتنی راه خودشو پیدا می‌کنه و میره،
نمی‌شه کسی رو به زور نگه داشت.

گلاب دستش را بالا آورد و خواست گره روسری‌اش را سفت‌تر
کند اما سوزن سرم داخل دستش سوزش بدی ایجاد کرد و آخش
را در آورد، با این وجود رو به رضا گفت:

– خواست به دخترکم باشه، این چند روز نمی‌دونم از چی ناراحته
که وقتی میومد تو اتاق چشاش از گریه باد کرده بود وقتی هم
ازش می‌پرسیدم می‌گفت داشته پیاز خرد می‌کرده. به روی
خودش نمی‌آورد که گریه کرده، منم دیگه چیزی نپرسیدم تا
شاید خودش بگه. راستی گوشیش هم خراب شده ببین می‌شه
درستش کرد.

رضا نگاهش را به طرف پنجره کرد و گفت:

– ببینم چه می‌شه کرد.

– می‌ترسم بمیرم و خوشبختی شماها...

رضا عصبانی وسط حرفش توپید:

_ آه بس کن دیگه! خواسته این چند وقت حرفات بوی وصیت گرفتن؟ تو که همش می‌گفتی آیه‌ی یاس نخون... این چیه پس؟ مگه نمیگی شیطون به درگاه خدا ناامید نیست، بدتر از شیطون شدی؟!

گلاب رنجید و گفت:

_ شاید تن من طاقت این درد رو دیگه نداشت، ای کاش حداقل خیالم از بابت شماها راحت بود.

رضا جوابی برای دل نگرانی‌های گلاب نداشت، مادر بود دیگه... برای اینکه حال و هوای گلاب را عوض کند بحث را پیچاند و گفت:

_ بی‌خیال ننه... تا پرستار نیومده اون خواستگار بود که گفتی. گلاب تعجب کرد و گفت:

_ خواستگار! خواستگار برای کی؟!

_ ای بابا خواستگار من... آخه مگه چندتا دختر دم‌بخت تو خونه داری؟!

گلاب گیجی سر تکان داد و گفت:

– آهان داری خواستگار بهار رو میگی؟! کدومش؟!

– همون آخریه که گفتی بهم... پسر برادرزن علی آقا همسایمون،
همون زن چاقه.

– برادرزاده‌ی مهوش رو میگی؟

– آره! مهوش خانم... همون که پارسال گفتی واسه برادرزاده‌ی
جوجه دکترش اومده بود خواستگاری بهار، چی شد؟!

گلاب متعجب از خواستگاری که رضا پیگیر آن شده بود پرسید:
– یعنی چی، چی شد؟!

– منظورم اینه هنوزم دنبال وصلت هستن؟

– من پا به سن گذاشتم، تو آلازایمر گرفتی مادر؟ اونکه گفتی نه
هر دوشون بچه‌ن... منم به مهوش گفتم نه.

– دیگه نیومدن؟

– ای مادر! پسرشون عاشق و دلباخته‌ی دخترما نبود که پاشنه‌ی
در خونه رو از جا بکنه، تا گفتم داداشش گفته هنوز کوچیکه
واسه شوهر، قهر کرد.

گلاب صورتش را درهم کشید و گفت:

– این مهوشم فکر می‌کرد چون پسر برادرش دانشجوی پزشکیه
از آسمون تلی افتاده درجا باید بگیرم بله، کلی بهش برخورد.
رضا با ناامیدی سر تکان داد و به فکر فرو رفت... گلاب چشمانش
را ریز کرد و گفت:

– چطور مگه؟ چی شد یادشون کردی؟!

– هیچی... گفتم اگه هنوز نظرشون هست بگی بیان.

گلاب به بحث علاقمند شد طوریکه فراموش کرد تا دقایقی دیگر
دیالیز می‌شود:

– راستش می‌خواستم یه چیزی بهت بگم ولی فرصت نشد،
حقیقتش خانم ندری...

رضا به چهره‌ی نگران مادرش نگاه کرد وقتی مکث و تردیدش را
دید، گفت:

– خانم ندری چی؟

گلاب مردد گفت:

- ظاهراً پسرش چند باری بهارو تو کوچه دیده، یه دل نه صد
دل عاشق بچه‌م شده... دو هفته پیش بهارو واسه پسرش
خواستگاری کرد.

- کدوم پسرش؟ مهران؟

- نه مادر... مهران که سربازه، برای مهرداد پسر دومیش.

رضا سگرمه‌هایش را درهم کشید و گفت:

- چی میگی؟ خودش و هفت جد و آبادش غلط کردن اسم بهارو
بیارن.

- وا واسه چی مادر؟!

رضا حق به جانب گفت:

- می‌دونی مهرداد چند سالشه؟ دوتای سن بهار رو داره...

- ای مادر! تازه همه‌ش سی و دو سالش شده.

- اصلاً متوجه‌ای چی میگی مادر من؟ سیزده سال اختلاف
سنشونه!

گلاب مصر گفت:

– عوضش وضع مالیش خوبه... مادرش می‌گفت یه مغازه لوازم
خونگی میدون شوش داره، دوتا دیگه هم اجاره کرده داداش
بزرگه و کوچیکه رو هم برده سرکار.
رضا کوتاه نیامد و گفت:

– مگه همه چی به پوله؟ ده سال دیگه که بهار یه زن پر شر و
شوره، اون بابا دیگه از مردی افتاده... چهار سال بیشتر سن داشت
جای بابای بهار حساب می‌شد.
گلاب همه‌ی ذوقش کور شد و ناامید گفت:

– از اول می‌دونستم ایراد می‌گیری، واسه همین بهت نمی‌گفتم...
آخر سر داغ عروس کردن دخترمو به دلم بذار.
گلاب دیگه حرفی نزد و رضا هم ترجیح داد سکوت کند. کلافه
پوفی کشید و از گلاب فاصله گرفت، با خود فکر کرد بهار هم
چشم بازار را کور کرده بود با این خواستگارانیش، خواستگار اولی
که بچه و خواستگار دومی سن بالا، شاهین هم که از هفت دولت
آزاد و تعطیل.

کمی که گذشت پرستار داخل اتاق شد و با خوشرویی رو به گلاب گفت:

_ خب آماده هستین شروع کنیم؟

گلاب گویی تازه به یاد آورد برای چه در بیمارستان است با نگاهی نگران به رضا سری تکان داد و زیر لب دعا خواند.
پرستار رو به رضا گفت:

_ شما بیرون باش.

رضا کنار گلاب رفت، خم شد و پیشانی مادرش را بوسید و آرام گفت:

_ بدون همیشه چشم و امید ما بعد از خدا به توئه، تو که قوی باشی به خانواده قدرت میدی.

گلاب مطیعانه سر تکان داد.

رضا سفارش‌های آخر را کرد رو به پرستار گفت:

_ خانم پرستار خیلی حواست به این دختر ما باشه! ماییم همین
یه تاج سر.



امروز آفتاب با قدرت می‌تابید و برف‌های جمع شده گوشه و کنار حیاط بیمارستان را ذوب می‌کرد.

اصغر همان لباس‌های دو روز پیش را تن کرده و چهره‌ی سخت و درهم‌تر از همیشه با ته ریشی که در آورده و کاملاً معلوم بود این دو روز اصلاً به خودش نرسیده، دست در جیب‌هایش کنار نیمکت چوبی خیس از برف ذوب شده به انتظارش ایستاده است، خستگی چهره‌اش و گود رفتگی پای چشم‌هایش گواه آن بود که شب قبل را نخوابیده است.

رضا نگاهی به سر و وضعش کرد، برخلاف آراستگی همیشگی مشخص بود موهایش این چند روز شانه نخورده و فقط با کف دست صاف شده است، بوی سیگار از یک متری‌اش می‌آمد. دستش را پیش برد و گفت:

– سلام، خوبی داداش؟ چیزی شده.

– سلام... تو چه خبرا، همه چی خوبه؟

رضا لبه‌ی جدول باغچه‌ی بیمارستان نشست و گفت:

- حال منو که خودت داری می‌بینی، خیر باشه! مشکلی پیش
اومده که نشد صبر کنی؟

اصغر نفس بلندی کشید و گفت:

- چی بگم؟!؟

- خبری شده؟

- طرف پیغوم فرستاده پول بده تا رضایت بدم.

رضا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

- چند؟

- میگه پنجاه!

رضا حیرت زده سوت بلندی کشید:

- این دیگه کیه؟!؟

اصغر پوزخندی زد و با طعنه گفت:

- یه پا شرخره!

رضا طعنه‌اش را دریافت، اخمی کرد و گفت:

- بلانسبت، می‌خوای چیکار کنی؟

– نمی‌دونم جفت دست و پام تو هم رفته... صابخونه هانیه بعد از اون مزاحمت آخری عذرشو خواسته، منم که وضعیتمو می‌بینی یه شصت تومنی پس‌انداز داشتم بزnm به کسب و کار... حروم‌زاده مثل گفتار بو کشیده و سفره پهن کرده واسش.

رضا ناباور گفت:

– می‌خوای پولو بدی؟!

– گفته پولو بدیم هم شکایت شو پس می‌گیره هم از سر راه زندگی ما کنار میره.

– پس دردش از اول باج‌گیری بود؟

اصغر مستاصل گفت:

– گفتمت که.

– حالا می‌خوای چیکار کنی؟ چه کاری از دست من برمیاد.

– پول لازم شدم، اول باید دنبال خونه باشم یه جای نزدیک به بابام اینا.

– چقدر لازم داری؟

– علی الحساب پنجاه.

رضا کمی فکر کرد، اصغر سریع گفت:

– می‌دونم با این بالا شدنای دلار تا دوماه دیگه پولت ارزشی نداره، بره بالا به قیمت روز دلار برمی‌گردونم!

رضا به میان حرفش پرید و گفت:

– این حرفا چیه؟ میدم بهت، هر وقت داشتی فقط اصل پولو بده. اصغر نفس بلندی کشید و گفت:

– دوست ندارم اینو بگم ولی فعلاً همه‌ی امیدم به جریان پیرمرده‌س.

رضا پوزخندی زد، او که خودش امیدش را کامل از دست داده و به قول شاهین زور آخر را می‌زند، از پرونده سالاری همه‌ی دغدغه‌اش نگه داشتن عسل بود. رو به اصغر گفت:

– پولو فقط برای خونه بهت قرض میدم، برای اون نامرد هم فردا صبح بیا دنبالم بریم اونجایی که تیزی کشید.

– قبلاً هم گفتم بهت، هیچ شاهی اون دور و بر نبود.

– شاید کسی از پنجره چیزی دیده باشه، یا آپارتمانای دیگه دوربین داشته باشن.

اصغر کوتاه آمد و سیگاری بیرون کشید به رضا تعارف کرد، رضا سیگار را با اشاره‌ی دست رد کرد.

– ترک کردی؟

– همچی بگی نگی، کمش کردم!

اصغر سیگار را بین لب‌هایش گرفت با فندک سیگار را روشن کرد و کام عمیقی گرفت، دودش را با ولع بیرون داد. نگاهی به نوک سوخته سیگار کرد و گفت:

– قرار محضرو گذاشتیم برای پنج‌شنبه هفته‌ی دیگه.

رضا با یک حساب سر انگشتی گفت:

– چرا اینقدر زود؟!

– تولد حضرت فاطمه‌ست، مادر هانیه میگه شگون داره.

– به سلامتی، تو چی؟! بالاخره ننه تو راضی کردی؟

اصغر پوزخند کش‌داری زد:

– می بینی که... زندگیم رو هواست، نمی تونم صبر کنم تا شاید
یه روزی راضی بشه.

رضا تعجبی نکرد، بعید می دانست زنی که او آن روز دیده بود، به
این زودی ها به ازدواج پسرش با زنی مطلقه رضایت دهد.

دستش را روی شانه ی اصغر زد و گفت:

– پس اومدی کارت دعوت بدی؟

– کدوم کارت دعوت؟! فقط تو و جوجه این.

رضا دستش را از روی شانه ی اصغر برداشت و اخم کرد.

– مبارکت باشه داداش... ولی اون باشه، من نیستم.

– راستش می خواستم در مورد جوجه بگم...

رضا بیشتر اخم هایش را درهم کشید و ناراحت گفت:

– تو هم می دونستی؟ نه!

اصغر زبان به اعتراف گشود و گفت:

– کم و بیش.

رضا شاکی گفت:

– حتماً پشت سر من کلی به ریش نداشته‌ام خندیدید که رضا
رو بین با این همه هارت و پورتش از پس جمع کردن خواهرش
بر نیامد.

اصغر هر دو دستش را به علامت بی‌طرفی بالا برد:

– به روح داداشم داری خودتو مشغول‌الذمه می‌کنی... شاهین بهم
گفت با یه دختری آشنا شده و می‌خواد یکی براش پا جلو بذاره
تا بعد که به باباش بگه، می‌گفت باباه بیاد و نه بشنوه محاله
دوباره پا جلو بذاره و از اصل با دختری لج می‌شه ما هم گفتیم
باشه، تو جون بخواه! ولی همین که گفت طرف خواهرته زدم تو
پوزش... اول می‌خواستم گوشش رو بیچونم ولی وقتی دیدم
حرفش جدیه، حتی با مادرشم حرف زده بهش گفتم پس صبر
کن قضیه سالاری که همه‌ی فکر رضا رو گرفته تموم‌شه، تا اون
موقع هم یه پولی دستت اومده، این روزها کسی به آدم آس و
پاس دختر نمیده، باید ماشین و خونه و... یه جا داشته باشی تا
حداقل بهت چراغ سبز نشون بدن.



اخیر رضا غلیظ‌تر شد و گفت:

– الان داری قیمت دختر ما رو میگی؟

– من غلط بکنم!

رضا حق به جانب گفت:

– ببین رفیق، داداش... ما یار چندین و چند ساله‌ی همیم بعد این همه وقت بالا و پایین هم رو خوب بلدیم موندنم چطور فکر می‌کنی یکی مثل شاهین مرد زندگی‌ئه؟

– چندبار باهاش تشکیل زندگی دادی که میگی مرد زندگی نیست؟

رضا از موضعش کوتاه نیامد و گفت:

– اصلاً خودت بودی خواهرت رو بهش می‌دادی؟

– آره، می‌دادم به شرط‌ها و شروط‌ها! الانم می‌گم کوتاه بیا بزرگتری کن و دل بده به دل این دوتا جوون.

– ولم کن بابا... همچین می‌گه انگار شاهین رو نمی‌شناسه، رفیقی که از پشت به رفیقش خنجر بزنه و خیانت بکنه نه به درد رفاقت می‌خوره، نه زندگی... بهتره بره پی همون دختربازیش.

این‌بار اصغر کوتاه نیامد و گفت:

– جز چنتا شیطنت چی ازش دیدی آخه؟ چنتا دختری بی آبرو کرده؟ تا حالا چنتا دختری عاشق خودش کرد و بعد پیچونده؟ خودتو نبین بابابزرگ به دنیا اومدی و از اول قید همه‌ی دختری رو زدی...

– دست شما درد نکنه! حالا دیگه من شدم پیرمرد؟ یعنی هر کی دختربازی نکنه بابابزرگه؟!

– منظورم اینه که این مسخره بازی برای قبل تعهده، متعهد بشه جرات نمی‌کنه چشمش رو تو کاسه بچرخونه. ندیدی این چند وقت چقدر آروم شده بود؟ همش از آینده می‌گفت. الانی که سرش به سنگ خورده و می‌خواد آدم بشه چرا سنگ میندازی جلو پاش؟

رضا انگشتش را بالا آورد و گفت:

– آها!!! همین‌ه استپ کن، نکته‌ش همین‌جاست که خودتم داری میگی... می‌خواد آدم بشه! خواهرم رو از سر راه نیاوردم تا بدم بهش به امید اینکه قراره آدم بشه... همین الانشم دوتا خواستگار خوب داره، یکیش دکتر و یکیش تاجر! می‌خوام بگم تو این هفته بیان چرا باید بدمش دست این پسره؟

رضا دنباله‌ی بحث را قیچی کرد و از لبه‌ی جدول برخاست،
کاپشنش را تکاند و گفت:

– دیگه باید برم بالا.

اصغر هم به دنبال او بلند شد و سری از افسوس تکان داد:

– انگار داشتم تو گوش خر...!

– بلانسبت هر چی حیوونه.

اصغر دماغ دستش را گرفت و سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد،
خوب می‌دانست رضا به این راحتی‌ها کوتاه نمی‌آید.
رضا گفت:

– یادت باشه فردا وقت بذار بریم دور و بر همون جایی که گفتی،
یه چرخی بزنیم شاید یه شاهی، مدرکی پیدا کنیم.

اصغر به طرف درب خروجی بیمارستان حرکت کرد و با لحنی
دلخور گفت:

– خبرت میدم، فعلاً.



درب هال را با پشت پایش بست و ویلچر را تا جلوی درب اتاق خواب هل داد.

گلاب با دست آزادش اشاره کرد تا نگه دارد، رضا حساسیتش را به چرخ‌های کثیف ویلچر دریافت. هر چند خیلی وقته که نشسته روی میز نماز، نماز می‌خواند اما باز هم به تمیز و طاهر بودن فرش اتاق حساس بود. ویلچر را جلوی در گذاشت و در را باز کرد، بهار گوشه‌ی تخت نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود. نگاهش کرد که موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود و انگار متوجه باز شدن در نشد.

رضا سرفه‌ای کرد تا حضورشان را اعلام کند. بهار گیج سربلند کرد و تا رضا را به همراه مادرش دید، بلافاصله ایستاد، قدمی به جلو گذاشت و سلام کرد. رضا سلام آرامش را بی‌جواب گذاشت و بدن نحیف مادر را بغل زد که ناله‌ای گلاب بلند شد و دستش را بالا داد تا شانت کار گرفته در دستش با جایی تماس پیدا نکند.

حضور بهار که آماده‌ی کمک بود، ندید گرفت و به گلاب کمک کرد تا در بسترش دراز بکشد. بهار عقب ایستاد و نظاره‌گر مادری

شد که دیگر جان و رمقی در تن نداشت و به خاطر حضور رضا جرات اینکه جلوتر برود را نداشت.

رضا بالشت کوچکی برداشت و پایین تخت نشست، دست گلاب را آرام بالا آورد و بالشت را زیر دستش جاگیر کرد و همچون پرستار دوباره به گلاب تاکید کرد:

_ مراقب شانت دستت باش.

و بلند طوریکه بهار هم واضح و کامل بشنود از گلاب پرسید:

_ حرفای دکتر که یادت نرفته؟

گلاب در حالیکه نای حرف زدن هم نداشت گفت:

_ نه مادر... یادم نرفته.

_ خوبه! حالا تکرار کن بگو دقیقاً چی گفت؟

گلاب کلافه گفت:

_ از دست تو، خاطرت جمع یادم نمیره مادر... چیز سنگین باهات بر نمی دارم، بهش فشار نمیارم، بالاتر از سطح بدن نگهش می دارم، اگه قرمز و متورم شد هم سریع می گم تا بریم دکتر، دستمو هم مدام مشت می کنم و باز و بسته.

– وضو خواستی بگیری چی؟

– حواسم باشه آب نزنم و با همین سنگ لبه طاقچه تیمم کنم.

همان لحظه که پایین تخت روی دوپا نشسته بود، تلفنش زنگ خورد. گوشی را از جیب پالتو درآورد با دیدن اسم روی گوشی، تلفن را بی صدا کرد و پاسخ به تلفن محمد را به زمان دیگری انداخت. امروز چندین بار زنگ زده و احوال مادرشان را از او گرفته بود، حالا که گوشی بهار خاموش بود توقع داشت همه‌ی خبرهای خانه را رضا به او بدهد، ابراز شرمندگی می‌کرد و می‌گفت هر چه دوندگی کرده نتوانسته مرخصی بگیرد...

کیسه‌ی داروهای گلاب را کنارش گذاشت و دو بسته از قرص‌ها رو بیرون کشید:

– این دوتا رو الان باید بخوری... هر هشت ساعت یکبار.

نگاهی به ساعت اتاق انداخت و گفت:

– ساعت چهار... هشت ساعت به هشت ساعت حساب کن.

اخم کرد و رو به دیوار، طوریکه به در می‌گوید تا دیوار بشنود، گفت:

– متوجه شدی؟

گلاب دستش را تکان داد و گفت:

– فهمیدم مادر، خیالت راحت باشه.

رضا از جا برخاست و گفت:

– میرم برات آب بیارم.

بهار فوراً گفت:

– من میارم.

و قبل آنکه منتظر جوابی باشد، از اتاق بیرون رفت.

گلاب با همان حال مریض، دست سالمش را بلند و گره
روسری‌اش را باز کرد و گفت:

– چیکار بچه‌م داری؟

رضا دست به کمر گرفت و گفت:

– بچه تو قنداقه ننه! چندبار باس بگم؟

– هر چی، اخمش نکن فردا هر رفتاری تو خونه‌ی باباش باهاش
شده باشه تو خونه شوهرم همون رفتار باش می‌شه، نمی‌خوام
خونه‌ی شوهر که رفت کسی بی‌محلیش کنه.
رضا پوف پر حرصی کشید:

– همینه دیگه! نباید به خانم بگی بالا چشمت ابروئه، هر چی هم
اشتباه کرد ندید بگیریم تا آخر گندش بالا بیاد.
گلاب نگران گفت:

– چه گندی؟ از چی داری حرف میزنی؟
و بلافاصله سعی کرد تا از بستر برخیزد و گفت:
– چیزی شده که یه باره حرف از شوهر دادنش زدی؟ خودش
که چیزی نمیگه.

رضا شانه‌ی گلاب را گرفت تا دوباره بخوابد:
– ای بابا! خیر سرم مثال زدم.
گلاب عمیق نگاهش کرد، وقتی نتوانست واقعیت را از چشمان
رضا بخواند، گفت:

– من یه مادرم، درد بچه‌مو بهتر از هر کسی می‌فهمم، این دختر،
دختر سه چهار روز پیش نیست.

رضا کار خودش را آسان کرد و گفت:

– چرا از خودش نمی‌پرسی؟

گلاب آهی کشید.

– فعلاً که روزه سکوت گرفته.

و با دست به رضا اشاره کرد تا برود.

– تو برو مادر، خسته شدی کاری داشتم به بهار میگم.

رضا سری تکان داد و گفت:

– اکی، پس من میرم دنبال عسل... کاری داشتی زنگم بزن.

گلاب با تکان سر جوابش را داد. رضا از اتاق که بیرون آمد با
عسل تماس گرفت، برخلاف همیشه این بار کمی طول کشید تا
تلفنش را جواب داد. سلامش را که از آن سوی خط شنید به
تلافی تاخیرش گفت:

– سلام بر شیرین عسل بانو.

عسل تلخ و عصبی گفت:

_ ۱۱۱ چندبار بگم نگو شیرین عسل.

رضا به عصبانیتش خندید و گفت:

_ کجایی؟

_ شرکت، دیگه کم کم ساعت تعطیلی شونه.

_ نزدیک غروب و هوا هم سرده... می‌خوای پیام دنبالت؟

عسل بدون تامل گفت:

_ نیکی و پرسش؟!!

لیوان قهوه‌ی داغ را به دست عسل داد و سوار ماشین شد. عسل آنقدر خسته بود که پیشنهادش را برای رفتن به کافی‌شاپ و کافه نشینی رد کرد و از میان لیست خوراکی‌ها فقط یک لیوان قهوه برای رفع خستگی‌اش مطالبه کرده بود.

رضا وقتی نشست به صورت خسته‌ی عسل نگاهی کرد که جز سیاهی چشمانش و لپ‌هایی که از سرما گل انداخته هیچ اثری از آرایش صبحش هم نبود دست برد سریع بخاری ماشین را کمی بیشتر کرد:

– یه کم صبر کن الان فضای ماشین گرم تر می شه خیلی تو این هوا نمی شه داخل ماشین موند.

عسل سرش را تکان داد و گفت:

– امروز بهم یه پیشنهاد کاری شد.

– کار؟؟ چه کاری؟

– همکاری تو همین شرکتی که برادر دوست بهار کار می کنه... یه شرکت صادراتیه به عنوان کارآموز.

– آفرین!

به انگشت های ظریف عسل که دور لیوان قهوه پیچیده بود نگاه کرد که هیچ نشانی از خود را در انگشت حلقه اش ندید.

– چرا انگشتت خالیه؟

عسل سوالی نگاهش کرد.

– حلقه رو می گم، یعنی... بین بهتره هر وقت بیرون میری بندازی به خصوص داخل همین شرکت حداقل باید بدونن که...

عسل به میان حرفش دوید و گفت:

– به رامین گفتم متاهلم.

رضا ناخودآگاه از اینکه عسل به راحتی و دوستانه نام کوچک مردان دیگر را میبرد اخمی کرد و گفت:

– رامین؟!

– برادر دوست بهار.

– هر کی... کشمش واسه خودش دم داره اون وقت این آقا رامین فامیلی نداره؟! اصلاً مگه چکارته که اسمش رو میگی؟

عسل در برابر اعتراضش سکوت کرد رضا همچنان ادامه داد:

– بعدشم آدم املی نیستم یعنی سعی می‌کنم روشن فکر باشم البته تا اونجایی که سیب‌زمینی بنظر نیام ولی خب دلم می‌خواد این رابطه رو به رسمیت بشناسی.

عسل به انگشت حلقه‌ی رضا که با یک انگشت عقیق سوار بر رکاب نقره پر شده بود نگاه کرد و گفت:

– تعهد آدما جای دیگه‌ای رسمیت پیدا می‌کنه.

– کجا؟!

عسل عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. رضا کمی فکر کرد و با چشم به قلبش اشاره کرد و گفت:

– آهان! منظورت این توئه؟ اونکه بله ولی خب همه اونو نمی بینن نمی دونن که اون قلب صاحب داره.

عسل خندید و سوالی گفت:

– یعنی الان گفתי دوستم داری؟

رضا یکبار دیگه حرفش را مرور کرد، ظاهراً خیلی واضح ولی در لفافه وا داده بود. ابرویی بالا انداخت و گفت:

– مثل اینکه.

عسل ریزبینانه گفت:

– در موردش حرف زدن برات خیلی مشکله؟

– منظور؟!

– منظورم اینه برات سخته که واضح تر از دوست داشتن بگی.

رضا کلافه پیشانی اش را خاراند و گفت:

- چی بگم؟! فکر کنم به بابام کشیدم... اونم رمزی سیگنال می‌فرستاد.

- چجوری؟

رضا کمی شیطنت چاشنی کلامش کرد و گفت:

- مثلاً هر وقت که خدایامرز از ننه‌مون توجه می‌خواست می‌گفت حاج خانم بچه‌ها رو بخوابون دیگه امروز خسته شدی.

عسل از این شیطنت رضا خندید. رضا با خنده سری تکان داد و به لیوان قهوه اشاره کرد و گفت:

- جای ننه‌م خالیه، بین مجبورمون می‌کنی چیا بگیم. قهوه‌تو بخور از دهن افتاد.

عسل لبخندی زد و قلیپی از قهوه‌اش را نوشید و گفت:

- امروز رامین گفت شرکت... ورشکست شده.

- شرکت چی چی؟

- ... یه شرکت آرایشی بهداشتی مثل ما.

- بسلامتی! خب که چی؟

رضا کمی از قهوه‌اش را مزه کرد و با خودش فکر کرد کاش شیرین بازی‌اش گل نکرده و مانند عسل قهوه سفارش نداده بود. چای همیشه اولویت اولشه عجیب بود که گلاب می‌گفت هیچ کدامشان به پدرشان نکشیده‌اند.

عسل با تامل گفت:

– این شرکت چندین ساله با شرکت ما کار می‌کرد. اونا هم مثل شرکت ما ورشکست شدند. اونم به فاصله چندماه با ما این عجیب نیست؟

– دخل آدم وقتی به خرجش نخوره ورشکست می‌شه. شرکت به اون بزرگی که جای خود داره. اون هم وسط این همه تورم و نوسان ارز و گرونی.

– ولی این خیلی عجیبه.

رضا نفسش را کلافه فوت کرد.

– آخه دختر خوب، این کجاش عجیبه؟

– چرا همزمان با شرکت ما؟ حس می‌کنم یک جای کار می‌لنگه...
رامین می‌گفت از طرف اداره‌ی مالیات چندتا بازرس اومدن و
دارن حسابای شرکتشون رو بررسی می‌کنن.

– بازرس برای چی؟

عسل مصرانه گفت:

– حرف منم همینه... چرا بازرس اداره‌ی مالیات؟! به نظرت اگر
تو کارشون سرکی بکشیم بشه به یه مدرکی چیزی برسیم که به
نفع خودمون باشه؟!!

رضا خیره به عسل نگاه کرد:

– منظورت جاسوس بازیه دیگه؟

به عسل فرصت تایید نداد و بلافاصله جدی گفت:

– اصلاً چطوره یکی بفرستیم تو شرکت تا مدارکا رو برامون بیاره،
بعد هم یکی رو استخدام می‌کنیم تا شرکتو منفجر کنه هم اونا
رو خلاص می‌کنیم هم آثار جرم و پاک می‌کنیم.

عسل پشت چشمی نازک کرد و چپ‌چپ نگاهش کرد:

– من جدی گفتم.

– منم جدی گفتم، آخه دختر خوب قبلاً هم گفتم چیه به چی
ربطی میدی؟!

– ااا رضا!!

رضا خندید و اینبار قلی از قهوه‌اش را نوشید که صورتش از
طعم قهوه درهم رفت. تلخی قهوه را تاب نیاورد و گفت:

– شرکت مرکت و بی خیال! چجوری این همه تلخ می خوری؟
عسل از انتخابش دفاع کرد و گفت:

– قهوه آرامش بخشه. خستگی رو برطرف می کنه.

– آرامش؟! همه ی گوشت تنم ریخت، تو اون کیفیت شکلات
نداری؟ لامصب پایین نمیره. بعدشم...

سرش را به عسل نزدیک و چشمکی زد و گفت:

– آرامش خواستی بیا پیش خودم... نمی خواد الکی پول خرج
کنی خودم آرام بخش می شم.

عسل لبخندی زد و زیرکانه گفت:

– از اون سیگنالای رمزی بود؟

رضا کمی فکر کرد و گفت:

_ بگمونم!

دستش را به سمت صورت عسل برد و کف دستش را روی صورتش گذاشت. با انگشت شستش گونه‌اش را نوازش کرد و گفت:

_ بهتره بهش عادت کنی اون موقع رمز گشایش راحت‌تر می‌شه. خودش را از پشت فرمان به طرف صندلی کنار راننده کشید و صورت عسل را بوسید.

عسل عمیق نگاهش کرد و گفت:

_ ولی برخلاف تو گفتنش برای من اصلاً سخت نیست.

و سرش را نزدیک برد و آرام گفت:

_ دوستت دارم، خیلی!

طعم تلخ قهوه به یکباره به کامش شیرین شد. انگار هیچ وقت هیچ تلخی را ندیده و نچشیده بود. هر چه بود فقط شیرینی بود و قند و عسل.

رضا گردنش را عقب کشید و نی نی چشمان عسل را کاوید. گویی
می خواست صداقت کلامش را در چشمان عسلی اش دریابد.
عسل خودش را به سمت رضا کشید و هر دو دستش را دور
گردنش حلقه کرد.

– می بینی چقدر آسونه؟ کافیه که بخوای.

رضا لبخندی زد و گفت:

– چای نبات که بدون قند نمی شه... می شه؟!!

عسل کمی فکر کرد و با گرفتن منظور رضا خندید. آرام و عمیق
زیر چانه و بعد لبانش را بوسید. بوسه اش به ثانیه ای درون رضا را
به آتش و التهاب کشاند.

عسل را از خودش دور کرد و گفت:

– بریم خونه، اینجا موندن صلاح نیست!

– چرا؟!!

رضا خندید و بی تابانه گفت:

– چون یهو دیدی قند خونمون بالا زد...!



هوای امروز هم کاملاً صاف و بدون لکه‌ای ابری و خورشید در میان آبی آسمان با قدرت می‌تابید و رفته‌رفته برف‌های جمع شده در گوشه و کنار شهر را ناپدید می‌کرد.

کوچه را رفت و برگشت با اصغر قدم زد و محل حادثه را کاملاً از نظر گذراند. از چند نفر اهل محل هم در مورد درگیری سوال کرد که هیچ کدام اطلاعی از دعوا و آمدن صد و ده نداشتند. اصغر نسبت به چند روز پیش روحیه بهتری داشت. سلمانی رفته و موها و صورتش را کامل صفا داده بود. دیگر داشت شبیه یک تازه داماد می‌شد.

اصغر با اشاره یک ساختمان را به رضا نشان داد و گفت:

– تو این کوچه فقط این ساختمونه که دوربین مداربسته داره.

نگاهی به ساختمان چهار طبقه مورد نظر کرد و گفت:

– خب نتیجه، پرس و جو کردی چیزی ضبط کرده یا نه؟

اصغر دست‌هایش را داخل جیب کاپشنش فرو برد و گفت:

– دیروز با مدیر ساختمون صحبت کردم، گفت دوربینا خاموشه.

– خاموشه، چرا؟

– این جور که می‌گفت پاور دوربین سوخته، همسایه‌ها هم حاضر نیستن زیادت‌ر از هزینه‌ی شارژ، پول دیگه‌ای بزارن برای تعمیر کردنش.

باورش نمی‌شد حتی در جمع کردن مدرک هم به خسیس بازی آدم‌ها برخورد داشته‌باشند. مگر یک پاور دوربین چقدر خرج برمی‌داشت؟ تازه آن هم با احتساب اینکه در هر طبقه دو واحد مسکونی هست یعنی هزینه تقسیم بر هشت می‌شد. به عقب برگشت مرد جوانی را دید که کنار ستون برق ایستاده و مشغول چت کردن بود.

یاد شاهین افتاد، این روزها ویروس چت کردن به جان همه افتاده بود، حتماً او هم در حال مخ زدن یک بی‌خبر از همه جایی بود. با اکراه نگاه از مرد گرفت و دست در جیب‌هایش برد. کاپشن را بیشتر به خودش چسباند تا از نفوذ سرمای محیط بر تنش کمی بکاهد.

در همان حال با نگاه دیگری به اطراف، تابلوی بزرگ بالای مغازه سوپری در انتهای کوچه از دور نظرش را جلب کرد، کرکره‌های

مغازه پایین بود. نگاه به دوربینی که بالای کرکره مغازه نصب بود، کرد. قطعاً از این زاویه دوربین واضح حادثه آن شب را ضبط کرده، برای همین پرسید:

– این مغازه کی باز می‌کنه؟

– اینجا دو هفته‌ای هست که تعطیله.

– چرا؟

– پلمپش کردن.

– واسه چی؟

– انگاری ازش مقداری شل آب جو گرفتن.

– می‌تونن شماره‌ی این یارو، صاحب مغازه رو گیر بیاری؟

اصغر دهنش را کج کرد و گفت:

– چرا فکر می‌کنی به عقل خودم نرسیده؟ مغازه پلمپ باشه،

یعنی دوربیناشم خاموشه.

رضا نفسش را صدادار فوت کرد.

از صبح زود کوبیده و تا پردیس آمده بود، اما این همه آپارتمان
ولی هیچ کدام یک دوربین مداربسته نداشتند. تنها دوربین‌های
موجود هم که خراب یا خاموش، برایش سخت بود که باور کند
یک معتاد وضع خراب اینگونه آن‌ها را در منگنه قرار داده باشد.

اصغر نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش کرد و گفت:

– من باید برم، الان هانیه میاد پایین.

– کجا میری؟

– میرم دنبال خونه.

– می‌خوای با صابخونه حرف بزنی؟ شاید...

– فقط بحث صابخونه نیست، تا اینجا بیشتر از این انگشت‌نما
نشده جابجا بشیم بهتره.

– خونه رو عوض کنی محل کارش رو چیکار می‌کنی؟ اون جا رو
هم می‌تونی عوض کنی؟ بهتر نیست شرش رو از سرت کم کنی
تا آواره نشی؟

– به حرف راحت‌ه ولی در عمل می‌بینی که... حتی یه شاهد هم
پیدا نکردیم.

رضا مثل همیشه از پذیرفتن شکست بیزار بود، پافشاری کرد و گفت:

– این جواری از خونه بلند بشی رسماً اعلام شکست کردی، فکر کردی بدش میاد؟

اصغر سری تکان داد و گفت:

– چاره‌ای نیست، نمی‌تونم تحمل کنم و ببینم از روز اولی که عقد کردیم به در این خونه آویزونه، برای محل کارشم خدا کریمه.

به حرف اصغر فکر کرد کاملاً حق داشت، تا آن مزاحم بیخ ریششان است شاید فرار بهتر از قرار بود. همچنان در فکر بود که گوشی همراهش شروع به زنگ خوردن کرد.

نگاهی به شماره‌ی کرد، عسل بود. سری برای اصغر تکان داد و تلفن را جواب داد:

– سلام بر عسل بانو.

عسل خیلی آرام گفت:

– سلام.

رضا متعجب از صدای عسل گفت:

– خوبی؟ چیزی شده؟

– نمی‌دونم!

– نمی‌دونی خوبی یا نمی‌دونی چیزی شده؟!

– نمی‌دونم کاری که دارم چقدر مهمه!

رضا خندید و گفت:

– آهان... خب تو بگو تا من بهت بگم چقدر مهمه.

– راستش...!

و چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

– الو! چی شد پس، کجا رفتی؟

– خیلی مطمئن نیستم ولی تو پرینت تلفنای بابا، یه شماره‌ای

هست که چندین بار تکرار شده.

رضا به امید یافتن سرنخی دقیق شد و گفت:

– چه شماره‌ای؟

– یه شماره‌ی ثابت.

– سریع زنگ بزنی بفهمی کجاست!

عسل دو به شک گفت:

– زنگ زدم... برا یه آزمایشگاه بود.

باد رضا خوابید:

– آزمایشگاه؟! آزمایشگاه چه کارش به کارخونه آخه؟

– تو فکر می کنی بابا برای چی بهشون زنگ زده؟

برای چه زنگ زده بود؟! یعنی واضح نبود؟! میان این همه مشغله

عسل هم وقت گیر آورده، بی حوصله جواب داد:

– خب رفته آزمایشگاه ببینه قند و چربش چند به چنده، بالا یا

پایینه، الان هم که خدایا مرز شده دیگه مهم نیست.

– ولی به نظر من مهمه؟!

– یه آزمایش کجاش مهمه؟

عسل مکثی کرد و گفت:

– تاریخش!

– برای هر تاریخی که بوده الان که مرحوم شده توفیری نمی کنه.

– بیشتر تماس‌ها برای زمانی هست که من پیش شماها بودم.

– پیش ما؟! کجا؟!

– گاراژ.

بعد از مکثی تلخ ادامه داد:

– منظورم زمان گروگان‌گیری بود.

رضا سرجایش خشک شد، عسل باز به آن زمان کذایی اشاره کرده بود. هر چه سعی می‌کرد از آن روزها فرار کند باز یک نقطه‌ی اتصال مثل آهن‌ربا او را به آن ایام می‌چسباند.

این بار با لحنی آرام گفت:

– لابد چکاپ ضروری داشته که رفته، بگرد دنبال یه سرنخ مهم‌تر، دنبال شماره‌ی اونایی که سر سالاری کلاه گذاشتن باش. الان بخوای بری دنبال نتیجه آزمایش بابات هیچ فایده‌ای نداره، بفهم! سالاری حتی اگر سرطان هم داشت الان دیگه هیچ فرقی نمی‌کنه.

عسل غمگین گفت:

– مهشید هیچ وقت به سلامتی بابا اهمیت نمی‌داد، اگه خودم کنارش بودم باهاش می‌رفتم، حتماً اون روزا حالش خیلی بد شده بود که کارش به آزمایشگاه کشیده.
رضا دلجویانه گفت:

– کاریه که شده، برای هزارمین بار دندهم نرم چشمم کور.
عسل سکوت کرد.

رضا حتم داشت دوباره یادآوری روزهای آخر زندگی پدرش او را غمگین کرده است.

– کاری باری؟!!

– صبر کن، یه چیزی ازت می‌خوام.

رضا از تعجب ابروهایش را بالا داد، عسل از او خواسته‌ای داشت! بی‌سابقه بود.

چند قدم از اصغر فاصله گرفت و گفت:

– تو جون بخواه، چیزی لازم داری؟!!

– من نه، ولی...!

- ولی چی؟!

- بهار حالش خوب نیست.

بهار! از جانب بهار خواسته‌ای داشت.

بی تفاوت گفت:

- برای خوشی زیاده.

- سه روز دیگه امتحان داره.

- که چی؟

- امتحان پایان ترمه.

- نگران درس و مشق بهار نباش، از اولشم درس برایش بهونه بود.

- بهش گفتم درسشو بخونه.

رضا نفس بلندی کشید و آن را صدادار فوت کرد، به دنبال

بهانه‌ای بود تا خداحافظی کند که عسل سریع گفت:

- فرصت دفاع از خودشو که ندادی، حداقل جلوی درس خوندنشو

نگیر.

درست متوجه شده بود؟!

عسل رسماً داشت او را محاکمه می کرد.

رضا عصبی انگشتش را بالا گرفت و گفت:

– اشتباه می کنی، من هیچ فرصتی ازش نگرفتم این خودش بود
که فرصتشو سوزوند.

– امتحان فردا رو از دست بده یکسال عقب میفته.

– من دیگه باید برم.

– رضا؟

سرد گفت:

– حالا ببینم چی می شه، فعلاً.

و منتظر خداحافظی عسل نماند، تلفن را قطع کرد و نزد اصغر
برگشت.

اصغر گفت:

– یه حرفایی از آزمایشگاه شنیدم.

رضا بی اهمیت گفت:

– عسل تو پرینت تماسای آخر سالاری شمارهی یه آزمایشگاه پیدا کرده، فکر می‌کرد شاید مهم باشه.

– چرا فکر می‌کنه مهمه؟

– به خاطر تاریخش.

– مگه تاریخش برای کی بوده؟

– چند بارش برا وقتی که عسل گاراژ پیش ما بود، به خاطر همین فکر می‌کنه مهمه.

– خب تو چرا فکر می‌کنی مهم نیست؟

رضا چهره درهم کشید و گفت:

– کوتاه بیاین... آزمایش قند و اوره، اون پیری الان به چه درد ما می‌خوره؟

– یه پرس و جو که ضرری نداره.

– وقتشو داری خودت برو... من اگر وقت کنم سرمو بخارونم هنر کردم.

اصغر نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش کرد که در حال زنگ خوردن بود، گوشی را بی‌جواب گذاشت و به عقب چرخید. گوشی را داخل جیبش هل داد و سوئیچ را به دست گرفت و گفت:

– من دیگه میرم، کاری داشتی تماس بگیر.

رضا متوجه‌ی زن جوانی شد که با فاصله‌ای کوتاه جلوی پیاده‌رو نزدیک پراید اصغر ایستاده و به آن‌ها نگاه می‌کرد. حدس زد باید نامزدش باشد، در نگاه اول اختلاف فاحش قد آن دو نظر هر کسی را جلب می‌کرد. زن کمی کوتاه‌تر از شانه‌های اصغر بود. نه اینکه کوتاه قد باشد، اصغر زیادی برایش بلند بود. اگر بهار اینجا بود با شیطننت می‌گفت:

"عروس باید نردبون بذاره تا دومادو ببوسه"

نگاه از نامزد اصغر گرفت و گفت:

– ببین بازم میگم... اگر شر اون مزاحمو کم کنی دیگه نیازی نیست خودتونو تو این زمستونی آواره کنید.

اصغر پوزخندی زد و سوئیچ ماشین را از داخل جیب کاپشنش درآورد و گفت:

– خودت که می‌بینی همه چی به نفعشه، دریغ از یه شاهد.

– به قول ننه‌م شیطون ناامید نیست، چرا تو باشی.

– اگر نصیحت کردند تمام شد برم.

رضا خسته از اصرار کردن گفت:

– برو، دست خدا به همراهات.

دستی برایش تکان داد و به سمت ماشینش رفت و بلند گفت:

– مراقب باش، خیابونا هنوز لیزه.

سوار ماشین شد و کمربندش را بست. پراید اصغر که در انتهای کوچه پیچید سوئیچ را چرخاند و حرکت کرد. برای بعد از ظهرش هیچ فکر و کار خاصی نداشت برای همین تصمیم گرفت به دنبال غسل برود و تا هر وقت سرما اجازه دهد در خیابان‌ها قدم بزنند، غذایی بخورند و بعد به خانه برگردند ولی همین که به ابتدای خیابان رسید صدای تلفن همراهش برخاست و نام محمد روی صفحه‌ی گوشی افتاد.

احتمالاً باز زنگ زده تا احوال مادرشان را از او هم بگیرد چون وقتی گلاب می‌گفت خوب است تا از زبان خود رضا هم تاییدش

را نمی‌شنید آرام نمی‌گرفت، گلاب می‌گفت غربت است و هزار
جور فکر و خیال. تلفن را جواب داد و با خوش‌رویی گفت:

– احوال داداش بزرگه؟

محمد بی‌آنکه سلام کند گفت:

– کجایی؟

رضا نگاهی به آینه‌ی بغل کرد و گفت:

– اول سلام بعداً کلام.

محمد فرصت حرف زدن نداد و عصبی گفت:

– می‌گم کجایی؟ کار واجب دارم.

– خیر باشه؟ بیرونم.

– یه کاری داشتم، وقت داری؟!

برخلاف انتظارش اصلاً از احوال گلاب نپرسید و این بیشتر رضا
را نگران کرد، دو به شک گفت:

– تو جون بخواه داداش.

– همین الان برو خونه، ماشین منو بردار یه آدرس برات می‌فرستم، ماشینو بذار اون جا.

رضا سرعت ماشین را کمتر کرد و متعجب گفت:

– چرا داداش؟ چیزی شده؟!

– چیزی نیست، کاری که گفتم رو انجام بده.

رضا به دنبال یافتن دلیل، کمی فکر کرد و گفت:

– پس نیلوفر چی، مگه به ماشین احتیاج نداره؟

محمد عصبانی فریاد زد و گفت:

– دیگه اسم اون هرزه رو پیش من نیار.

رضا از فرط تعجب نتوانست به رانندگی ادامه دهد، راهنما زد و

ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و گفت:

– حالت خوبه داداش؟! متوجه‌ای چی به زنت میگی؟

– تو به این چیزا کاری نداشته باش کاریو که بهت گفتم انجام بده.

– داداش؟! باز وسط روز چیزی زدی؟!

محمد پر از حرص گفت:

– من خوبم... خوب ترم می شم، باید برم آدرس رو الان برات
اس ام اس می کنم. فعلاً.

تلفن که قطع شد رضا گوشی را از کنار گوشش برداشت و با
حیرت به صفحه ی سیاهش نگاه کرد، هنوز گوش هایش جمله ای
را که شنیده بود باور نمی کرد.

محمد نیلوفر را هرزه خطاب کرد، آن هم نزد او.

حرف های آن شب عسل را به یاد آورد و گلایه های گلاب را...
راست می گفتند که زن ها شامه تیزی دارند، عسل و گلاب درست
حدس زده بودند. اوضاع خراب تر از آن بود که فکرش را می کرد.
آیکون پیامک بالای صفحه ی گوشی اش نمایان شد، روی آن زد
و به آدرس نگاه کرد.

آدرس خانه ای در شهریار بود، چشم هایش را بست و تا
می توانست فشار داد.

حسابی کارش تا عصر درآمدن بود، به خودش گفت:

"چی فکر می کردم چی شد."



ماشین را زیر سایبان بزرگ باغ پارک کرد. محمد با یک پیامک دیگر سفارش کرد تا ماشین را سرویس کند و حتماً در آن ضدیخ هم بریزد، تا به خانه برسد و ماشین را بردارد و به تعمیرگاه ببرد، سرویسش کند و در آخر آن را به جایی که آدرس داده بود برساند، کل ظهر و بعدازظهرش سوخته بود. این وسط نمی دانست سیل بد و بیراههایی که تا نوک زبانش می آمد را روانه ی محمد کند یا نیلوفر یا شانس خودش!

وقتی از جای پارک ماشین مطمئن شد دستش را پیش برد از پیرمردی که در باغ را برایش گشود و او را در پارک ماشین هدایت کرد، تشکری کرد و گفت:

– ممنون حاجی... به زحمت انداختمت.

پیرمرد دست داد و گفت:

– زحمتی نیست پسر جان.

رضا سوئیچ را به سمت پیرمرد گرفت و گفت:

– بفرما.

پیرمرد آن را با دست پس زد و گفت:

– نه جوون، سوئیچو با خودت ببر.

– چرا؟

– صلاح در اینکه ببریش.

رضا متعجب گفت:

– چرا آخه؟ اینجا بمونه بهتره.

– راستش من یه پسر نوجوون دارم تخس، برای همین میگم

پیشم نباشه راحت ترم. نمی‌خوام با صاحب ملک به مشکل بخورم.

رضا ابرویی بالا انداخت چرا که فکر می‌کرد با صاحب باغ طرف

است ولی حالا... کنجکاو پرسید:

– اینجا سرایداری؟!

– دوسالی می‌شه.

سوئیچ را چرخی داد و داخل جیبش گذاشت. نگاهی به ساختمان

شیک داخل باغ و انبوه درختان خالی از برگ که آن را احاطه

کرده بودند انداخت و از پیرمرد پرسید:

_ صاحب ملک الان کجاست؟

_ اهوازہ.

_ اهواز چکار می کنه؟

_ مہندسہ.

_ پس اینجا زندگی نمی کنه؟

_ نه جوون، آقا مہندسہ شرکت نفتہ. بیشتر تابستونا با زن و بچہ
میاد اینجا و زمستونا کلاً ہمونجاست.

دوزاری رضا بالاخرہ افتاد، باغ برای یکی از ہمکاران محمد بود.
برادرش را خوب می شناخت، جایی نمی خوابید کہ آب زیرش
برود، حتماً از امنیت اینجا اطمینان خاطر داشت کہ ماشین چند
صد میلیونی اش را امانت می گذاشت.

سری بہ نشانہی تشکر تکان داد و از پیرمرد خداحافظی کرد.
از باغ خارج و پیادہ در امتداد شیب خیابان سرازیر شد. هوا تقریباً
تاریک شدہ و تا بہ خانہ می رسید یکی دوساعت از شب گذشتہ
بود.

محمد امروز، روز و شبش را حسابی ساخته بود. شمارهایش را گرفت تا به او اطلاع دهد ماموریت را انجام داده است. تماس که برقرار شد پیش از آنکه سلام کند محمد پرسید:

– چیکار کردی؟

مثل محمد ادای فریضه‌ی سلام را بی‌خیال شد و گفت:

– امر عالی انجام شد.

محمد راضی گفت:

– خوبه!

– همین؟

– دستم درد نکنه.

قبل اینکه جوابی به محمد بدهد نگاهی به چند ماشین عبوری کرد، همگی ماشین‌های آنچنانی بودند که به هیچ کدامشان نمی‌خورد مسافرکش باشند. با خودش گفت بهتر است تا سر خیابان برود و از آنجا تاکسی بگیرد.

با کمی حس فضولی گفت:

- جریان چیه داداش؟ این کارا یعنی چی؟

- چیزی نیست!

رضا شاکی گفت:

- بچه گول می‌زنی؟

- گفتم که چیزی نیست، دستتم درد نکنه.

بالاخره رضا خونسردی‌اش را از دست داد و گفت:

- تو این وضعیت مریضی مادرمون وقت این بچه بازیاست.

حرفش محمد را عصبانی کرد:

- وقتی از چیزی خبر نداری حرف مفت نزن.

حرف محمد برایش سنگین افتاد، ناراحت گفت:

- دست‌خوش داداش! دست‌خوش! حالا دیگه من حرف مفت

می‌زنم و تو حرف حساب؟

محمد بی‌حوصله گفت:

- وقتی میگم چیزی نیست دنباله‌شو نگیر.

رضا بالاخره دندان از روی جگر برداشت و پر از حرص گفت:

– یه مادر مریض و یه خواهر که فقط قد بلند کرده رو گذاشتی
رو دست من، بعد میگی دنباله شو بگیرم؟ هر حرفیم بزنم می شه
حرف مفت؟

محمد کلافه پوفی کشید و گفت:

– حالا من یه چیزی گفتم، بزرگش نکن.

رضا که کاسه‌ی صبرش از این همه فشار لبریز شده بود تند
گفت:

– اصلاً برات اهمیتی داره که با یه مادر مریض وقت می کنم به
زندگی خودم برسم یا نه؟!

– گفتم که... مرخصی بدن میام جبران می کنم.

رضا تلخ شد و سرکوفت زد:

– اگه تا اون موقع چیزی از اون پیرزن مونده باشه که تو بخوای
جبران کنی.

محمد چند لحظه سکوت کرد و پر از حرص گفت:

– می دونید مشکل کجاست؟ همه تون فکر می کنین من اینجا
دارم لب شط واسه خودم عشق و حال می کنم، یک ماهه زندگی

ندارم. می‌فهمی؟ یک‌ماه! وقتی از چیزی خبر نداری نگو بچه بازی.

رضا کوتاه نیامد و عصبی‌تر از قبل گفت:

– اگر خبری هست تو باخبرم کن، اگرم نیست بذار من به درد خودم برس.

محمد لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

– می‌دونستی نیلوفر یه خط دیگه هم داره!

– خط؟! خط چی؟!!

– خط تلفن؟ یه خط مخفی؟!!

نیلوفر یک شماره‌ی دیگر داشت؟! یک شماره تلفن مخفی؟! متعجب خواست بگوید برای چه و اینکه از کجا باید بداند، ولی با صدای ویراژ و گاز ماشین درست در پشت سرش سریع به عقب برگردد و با دیدن پراید سفیدی که به سرعت به سمتش می‌آمد حرفی که تا نوک زبانش آمده بود در دهانش ماسید و یک قدم به عقب نهاد.

مشخص بود که سرنشین خودروی عامدانه به طرف او میراند.
آنقدر سریع که فرصت عقب‌گرد و فرار نیافت و در یک چشم
برهم زدنی ماشین او را از جا کند و به هوا پرتاب شد.

در کمتر از سی ثانیه، آنقدر غافلگیر شده بود که نمی‌دانست چه
باید بکند. رضا تنها واکنشی که توانست نشان دهد همزمان با
کنده شدن از زمین به روی کاپوت خیز برداشت و سعی کرد
دستش را بند بالای کاپوت کند، هر چند که به خاطر برخورد
ماشین به قفسه‌ی سینه‌اش ضربه خورده و کار مشکلی بود ولی
اگر می‌توانست جایش را محکم کند و جلوی دید راننده مهاجم
را بگیرد و هدایت ماشین را از دست او خارج کند آن موقع شاید
جان سالم به در می‌برد.

اما با چرخیدن ناگهانی و پرشتاب ماشین دستش از کاپوت کنده
شد و به گوشه‌ی خیابان پرت شد، تا به خودش بیاید چندین
غلت به روی آسفالت خیس خیابان خورد و به جز جیغ
لاستیک‌های ماشین که در گوش‌هایش می‌پیچید دیگر هیچ
نشنید.



هر چه زمان می‌گذشت سر و صدای محیط بیشتر و به همان نسبت آزار دهنده‌تر می‌شد. ساعدش را حائل چشمانش کرد تا نور شدید لامپ مهتابی که بالای سرش روشن بود کمتر چشمانش را اذیت کند. بوی دتول و مواد ضدعفونی کننده در بینی‌اش پیچیده و سردردش را تشدید می‌کرد.

صدای ناله بیماران، نور تند محیط و بوی نامطبوع بیمارستان همگی دست به دست هم داده بودند تا فضا را برای او غیرقابل تحمل‌تر کنند. انگار هر چه بیشتر از محیط بیمارستان فرار می‌کرد، بیشتر او را می‌طلبید.

با نزدیک شدن به آخر شب لحظه به لحظه اورژانس شلوغ‌تر و به همان اندازه آشفتگی محیط دور و برش بیشتر می‌شد.

باید می‌رفت، هر چه سریع‌تر از این محیط دور می‌شد بهتر بود، ملحفه را کنار زد و نشست. رفتن که نه، فرار می‌کرد. بیشتر از این نمی‌توانست این وضعیت را تحمل کند.

پاهایش را از تخت آویزان و به کف زمین هدایت کرد. کف هر دو پایش که روی زمین قرار گرفت تلاش کرد تا بایستد، ولی همزمان با برخاستن، درد بدی در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید.

آخ بلندی گفت و با دست نقطه‌ای که درد را در جانش پیچانده بود، لمس نمود و صورتش را از شدت درد جمع کرد. درست همان قسمتی که چندماه پیش شکسته از درد تیر می‌کشید به حدی که نفس کشیدن را برایش مشکل کرده بود. از ایستادن منصرف شد و لبه‌ی تخت نشست.

قفسه سینه‌اش نشکسته ولی همین ضربه‌ای که خورده، محرک آسیب دیدگی قبلی شده بود و درد آن روزها را در یادش زنده می‌کرد. زانوی راستش را که درد داشت چندین بار خم و راست کرد و همچنین آرنج چپش را، هر دو با کمی درد خم و راست می‌شدند.

هنوز باور نداشت از چنین حادثه‌ای به این راحتی جان سالم به در برده است!

به جز کوفتگی و درد قفسه‌ی سینه‌اش و چسب نواری که بالای پیشانی‌اش چسبانده بودند، مشکل دیگری نداشت.

عین معجزه بود!

همراه بیمار بغلی کنار تخت ایستاده و بدون توجه به درد و ناله‌ی بیمارش پیوسته مشغول چت کردن بود. ژست آشنایی این روزها، نگاهی به پسر جوان کرد. نمی‌فهمید این چت کردن چه دارد که سر همه‌ی آدم‌های دور و برش از داخل گوشی در نمی‌آید؟
عسل به همراه کیسه‌ی داروهایش وارد اتاق شد و با دیدنش معترض گفت:

– چرا بلند شدی؟

دستش را به نشانه‌ی دعوت به آرامش بالا گرفت و گفت:

– خوبم!

عسل گفت:

– تو به این وضعیت میگی خوب؟

بی‌صدا خندید و عسل را به کنارش فرا خواند.

نگاهی به ظاهرش کرد که کاملاً مشخص بود با عجله آماده شده و خودش را به او رسانده است. دست عسل را گرفت و گفت:
– می‌خوام برم خونه.

– الان نمی‌شه.

– کی مرخص می‌شم؟

عسل سعی کرد او را متقاعد کند تا کمی استراحت کند.

– بخواب فعلاً، هنوز معلوم نیست چقدر آسیب دیدی!

رضا رسماً به التماس افتاده بود:

– من خوبم، دکتر کجاست؟ بگو بیاد مرخصم کنه!

عسل اهمیتی به لجبازی رضا نداد، کیسه داروها را داخل کمد

کنار تخت گذاشت و گفت:

– دکترت گفت باید تا صبح تحت نظر باشی.

– من خوبم، برو با دکتر صحبت کن بگو می‌خوام مرخص بشه

اگه لازم باشه امضا هم می‌ده.

عسل کنار تخت نشست و دستش را در دست گرفت:

– لج نکن... مثل اینکه تصادف کردیا، شوخی که نیست!

– بنظرت دارم شوخی می‌کنم؟!

عسل آرام‌تر از قبل گفت:

– از سرت سیتی گرفتن که خدا روشکر مشکلی نیست ولی دکتر گفته احتمال خونریزی داخلی هست. نمی‌شه ریسک کرد، خواهش می‌کنم تا صبح تحمل کن.

رضا مستاصل به عسل گوش کرد، ولی تحمل آن فضا را برای یک دقیقه دیگر هم نداشت.

عسل تلفن همراه رضا را از داخل کیف درآورد و مقابلش گرفت:
– خدا خیلی دوست داشته!

رضا ناباور گوشی را در دست گرفت و آن را چرخاند.

دست پشت کاور گوشی انداخت و موبایل را بیرون کشید. نگاهی به بدنه‌ی گوشی انداخت، باورش نمی‌شد به جز گلس گوشی که شکستگی جزیی داشت آخ هم نگفته بود.

معجزه پشت معجزه، گوشی‌اش مثل خودش از تصادف جان سالم به در برده بود. صفحه‌ی گوشی را بالا داد و رو به عسل گفت:

– وقتی این گلس رو خریدم فکر می‌کردم فروشنده بهم گرون انداخته، می‌خواستم یه روز برم یقه‌شو بگیرم.

– همیشه دنبال دعوایی؟!

– نه والا! مثلاً امروز می خواستم برم دنبال زنم، یه کوبیده بزنیم
به بدن...

خندید و گفت:

– نگاه حالا خودم کوبیده شدم!

عسل از این قیاس رضا لبخند زد.

رضا از لبخند عسل شارژ شد و ادامه داد:

– چیزی نمونده بود از دستم راحت بشین.

عسل لبخندش را فرو خورد، چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

– باید بگم یه سیتی هم از زبونت بگیرن.

رضا به زور خندید و گفت:

– اون دیگه کمال همنشین بوده!

عسل موهایش را به زیر شال فرستاد و با ناز گفت:

– این وصله‌ها به من نمی‌چسبه.

– اشتباه می‌کنیا... با چسب رازی خیلی خوب، همه چی
می‌چسبه.

عسل چشم غره‌ای رفت و بی‌ارتباط با بحث گفت:

_ محمد زنگ زد می‌گفت وقتی باهات صحبت می‌کرده صدای
ترمز ماشین شنیده و بعد تماس قطع شده... بهش گفتم حالت
خوبه و نگران نباشه.

رضا به یاد آشی که محمد از سر ظهر برایش بار گذاشته بود
افتاد، با این حال گفت:

_ خوب کردی.

_ دوستم زنگ زد، گفتم بیمارستانی... اونم گفت خودشو
می‌رسونه.

دوستش؟! کدام یکی؟ دیگر به غیر از اصغر دوستی نداشت. به
هیچ عنوان نمی‌خواست آن شاهین بی‌همه چیز را جلویش ببیند:
_ کدوم دوستم!؟

عسل وقتی عصبانیت رضا را دید لبخندی زد و بی‌خیال گفت:
_ نمی‌دونم.

رضا مشکوک و حساس گفت:

– به کی گفתי بیاد؟ اصلاً تو چرا باید به تلفن من جواب بدی؟
عسل عمیق‌تر خندید، دیگر به خوبی حساسیت‌های رضا را
می‌شناخت و خشنود از اینکه کمی حرصش را در آورده است
گفت:

– اسمشو پابلنده سیو کرده بودی، اون دوست ممنوعه‌ت که
پاهای بلندی نداره؟ پس خیالت راحت اون نبود.
رضا با حفظ ظاهر نفس راحتی کشید، آمدن اصغر خوب بود.
– آقای امیری.

هر دو به طرف مامور جوانی که داخل اتاق شد چرخیدند. عسل
از کنار رضا بلند شد و ناخودآگاه دست به لبه‌ی شالش برد.
رضا نگاه دقیق‌تری به مرد جوان کرد و گفت:
– بفرما.

– زمانی هستم از پلیس آگاهی... چندتا سوال داشتم.
و نگاه دقیق‌تری به وضعیت رضا کرد و گفت:
– در رابطه با تصادفی که داشتین.

رضا سعی کرد تا حواسش را بیشتر جمع کند:
_ بفرمایید.

_ حالتون خوبه؟ می‌توننی به سوالاتم با دقت و تمرکز جواب بدی؟!

رضا با تکان سر تایید کرد و گفت:
_ کاملاً.

_ صحنه‌ی تصادف رو به یاد داری؟
رضا بی‌آنکه حتی فکر کند سریع پاسخ داد:
_ مثل فیلم!

مامور جوان از داخل جیب بلوزش خودکاری در آورد. پوشه‌ای که به دست گرفته بود را باز کرد و گفت:
_ یه شرح کوتاه بده تا صورتجلسه تصادف رو بنویسم.
رضا سرفه‌ای کرد و گفت:

_ عرضم به خدمتتون رفته بودم شهریار، سمت کردزار. میدونید که اون محله بیشتر خونه باغه... خیلی تاکسی رو هم نیست،

برای همین گفتم تا سر خیابون اصلی پیاده برم و از اونجا به
بعدش دربست تا خونه، از کنار خیابون سرازیر شدم...

– چرا از پیاده‌رو نرفتی؟

– پیاده‌روه‌هاش خیلی عریض نیست، از برف یخ زده چند روز پیش
هنوز مسیر لیز و خیابون هم خلوت تک و توکی ماشین شخصی
رد می‌شد گفتم از کنار خیابون برم امن‌تره از پیاده‌رو هست.
مامور کمی فکر کرد و حق را به رضا داد:

– خب.

رضا کمی سکوت کرد، انگار که از یادآوری لحظه‌ی تصادف عذاب
می‌کشید.

عسل نگران نگاهش می‌کرد، از زمانی که رضا با او تماس گرفته
و گفت در اورژانس است، هنوز یک لحظه آرام نگرفته بود و حالا
داشت واقعیت ماجرا را کاملاً واضح از زبانش می‌شنید.

مامور با دیدن سکوت لحظه‌ای رضا دست از نوشتن کشید و
گفت:

– بعدش چی شد؟

رضا نفس بلندی کشید و گفت:

_ از شونه‌ی راست خیابون راه افتادم، داشتم می‌رفتم که یهو صدای گاز یه ماشین و پشت بندش صدای جیغ ترمز از پشت سرم بلند شد. تا برگشتم ببینم چی به چیه، دیدم ماشین نزدیکمه، نه راه پیش داشتم و نه راه پس، خودمو پرت کردم روی کاپوت ماشین... سعی کردم دستم رو بند کاپوت کنم ولی تا به اومدم جامو محکم کنم یهو فرمونو تیز چرخوند و پرت شدم وسط خیابون.



آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

_ همین که افتادم دیگه چیزی نفهمیدم تا داخل آمبولانس چشم باز کردم.

مامور جوان سری تکان داد و گفت:

_ کاملاً مشخصه با انگیزه قبلی بهت زدن.

رضا مبهوت گفت:

_ چطور؟!!

– گزارش صد و ده می‌گه سه نفر شاهی که اونجا حضور داشتن
گفتن هر دو پلاک پراید گل کاری شده.

رضا با تکان سر تایید کرد، خودش هم همین اعتقاد را داشت هر
که بود به عمد زده.

مامور گفت:

– با کسی دشمنی، خصومتی... نداری؟

دشمنی با کسی که نداشت ولی خب، تا دلش می‌خواست دشمن
چرا داشت.

– یه چند نفری هستن که از من خوششون نمیاد، شکم به یکی
از اوناست.

مرد جوان حین نوشتن پرسید:

– چهره‌ی راننده رو دیدی؟

– راننده رو واضح ندیدم، ولی...

نگاهی به عسل کرد، ترس و دلشوره را به وضوح از صورتش
می‌خواند، حس شیرینی در رگ و جانش دوید.

دست عسل را گرفت تا التهاب درونش را کم کند، به خوبی می‌فهمید درون عسل پر از تشویش شده است. دستش را محکم‌تر فشار داد و گفت:

– ولی اون که کنار راننده نشسته بود برام آشناست، یعنی قبلش دیده بودمش یه بار!

– کی و کجا؟ چطور می‌شناختیش؟

– همین سر ظهر.

رضا نگاه دیگری به عسل کرد و خلاصه‌وار گفت:

– سر ظهر پردیس بودم، با یکی از رفیقام کار داشتم... یکی اونجا بود که سرش تو گوشیه همه‌ش چت می‌کرد.

– خب؟

– روی کاپوت که پرت شدم سرم به طرف شیشه کنار راننده چرخید، تو یه لحظه با اون یارو چشم تو چشم شدم.

– مطمئنی؟

– مطمئن! خود ناکسش بود.

– پس میگی از سر ظهر تعقیبت می کرده؟

– دقیق از کی و کجاشو نمی دونم، ولی اینو دیگه مطمئنم از خود پردیس دنبالم بوده.

– چهره‌ی اون یکی چی یادته؟ می‌تونی شناسایی کنی؟

حافظه‌ی تصویری رضا بین همه‌ی توانایی‌هایش حرف اول را میزد. با اطمینان گفت:

– مثل عکس!

تقه‌ای به در خورد و اصغر داخل شد، پلیس جوان پوشه‌اش را بست و گفت:

– فردا می‌تونی برای چهره‌نگاری بیای آگاهی.

رضا نگاهی به اصغر کرد که مضطرب داخل شده بود، سری تکان داد و گفت:

– حتماً میام، به محضی که مرخصم کردن.

آفتاب صبح تازه دمیده بود. رضا دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و آن را با احتیاط از تن در آورد. اصغر قدمی پیش گذاشت و گفت:

– ردیفی؟

– ردیف، اونم با نظم و ترتیب.

– درد داری؟

– درد دارم؟ شدم شامی کوبیده!

از داخل ساک کوچک لباس‌هایش را یک به یک بیرون کشید.
اصغر دست در جیب‌هایش کرد و کنار پنجره ایستاد:

– رفتی خونه یه دوش آب گرم بگیر با اون تصادفی که کردی
عجیبه زنده‌ای.

– اشتباه نکن. این دفعه من تصادف نکردم. این تصادف بود که...!
با دهانش صدای سوت در آورد و خواست بخندد که صورتش از
درد جمع شد. اصغر سری تکان داد و خندید. وقتی جواب سیتی
اسکنش آمد دکتر نگاهی کرد و گفته بود که خیلی خوش‌شانس
هستی.

نیمه شب غسل را به زحمت همراه اصغر روانه‌ی خانه کرده بود.
اصغر هم از خانه به سفارش غسل برایش لباس آورده تا عوض
کند. به آستین پاره‌ی کاپشن چرمش نگاه کرد. همین تازگی

کلی پول بالای آن داده و حالا باید خرج سطل آشغال می‌شد. به لباس‌های تنش اشاره کرد و گفت:

– اون حرومزاده‌ها رو پیدا کنم اول خسارت لباسامو می‌گیرم.

اصغر نگاهی به لباس‌های رضا کرد و گفت:

– کارت درست.

بلوز و شلوار و هر چه از دیروز به تن داشت را باید روانه‌ی سطل آشغال می‌کرد. یکی از یکی دیگر نابودتر شده بودند.

اصغر نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:

– به جادو اعتقاد داری؟

رضا متعجب گفت:

– چی؟! چه جادویی؟!!

اصغر اخمی کرد و گفت:

– از همینا که وقتی می‌خوای لباس عوض کنی می‌بینی یهو از یه گوشه لباست میفته پایین.

رضا متعجب از حرف‌های تازه اصغر گفت:

- چی شده... چطور؟!

اصغر از داخل جیب کاپشنش یک تکه کاغذ باریک و بلند در آورد و روبه روی رضا گرفت. رضا کاغذ را به دست گرفت و سعی کرد تا آن را بخواند. همه‌ی صفحه پر از نوشته‌های خرچنگ قورباغه‌ای بود که هر چه دقت کرد حتی نتوانست یک کلمه از آن را درست و درمان متوجه شود. کاغذ را بالا گرفت و گفت:

- چی هست؟!

- دعاست.

- دعای چی؟!

- از همین جادو جنبلا که زنا دنبالشن.

رضا کاغذ را به سمت اصغر گرفت و گفت:

- بهت نمیومد به این چیزا اعتقاد داشته باشی.

- نداشتم ولی الان حس می‌کنم یکی جادومون کرده... بخصوص این چند ماهه.

رضا برای حفظ روحیه‌ی خودش از آنچه این چندماه به او گذشته بود به سیاست انکار روی آورد و گفت:

– مگه این چند وقت چه خبر بوده؟!

– وقت خواب داداش! تازه میگی چه خبر بوده؟ تو این چند ماه
هر روز یه دردسر و بدبختی جدید، یه آب خوش از گلوی
کدوممون پایین رفته.

رضا خندید. اصغر را جدی نگرفت و گفت:

– شایدم نفرین!

– نفرین کی؟

– چه می‌دونم... نفرین آدمایی که بد حالشون رو گرفتیم... مثل
اون نزول خوره.

– کدوم یکیش؟!

– حاج میری رو میگم... همون که حج نرفته حاجی شده بود،
یادته؟! چکای دختره رو که از دستش گرفتیم زد به سینه‌ش و
گفت به زمین گرم بخورین!

بلند خندید و لحظه‌ای بعد از فشاری که خنده به قفسه سینه
ملتهبش وارد کرد به سرفه افتاد. بین خنده و سرفه گفت:

– خدا خودش باقیشو به خیر بگذرونه.

اصغر کاغذ دعا را تا کرد و گفت:

– شاید تو درست میگی.

– نفهمیدی جادوی چی بود؟!

– چرا، شاهین گفت دعانویس آشنا سراغ داره... زنگ زد گفت
اول باید ببینه چی دعا هست و برای کی، بعدم باطلش کنه.

– خب؟!

– می‌دونی دعانویس چی گفته؟ گفت برای گره افتادن تو کار
ازدواج و سیاه شدن دل اصغر نامی از معشوقشه.
رضا ابروهایش را بالا داد، باورش نمی‌شد.

– به شاهین گفته بود بدینش به آب روون ببره تا باطل بشه.
بعد پوزخندی زد و دعا را همان جا داخل سطل آشغال انداخت.
– اینم حال و روز ما... نمی‌دونم ننه‌م به چی می‌خواد برسه.

– اشتباه نکن داداش... مگه می‌شه مادر آدم بخواد با جادو و
جنبل برا بچه‌ش جدایی بیاره؟!

اصغر نفس بلندی کشید و گفت:

– نمی‌دونم... شایدم تو درست میگی و همون آدمای نفرینمون کردن.

رضا یقه‌ی پیراهنش را در دست گرفت و از هر دو طرف کشید. شاید هم اصغر درست می‌گفت و کسی آنها را جادو کرده که این مدت چندان روی آرامش نمی‌دیدند. یقه را از گردن رد و دستانش را یک به یک از حلقه‌ی آستین‌ها داخل داد. دست‌هایش را پایین گرفت و لباس را روی تنش صاف کرد. چهره‌اش از درد قفسه سینه‌اش درهم کشیده شد. باید حتماً یک مسکن دیگر بالا می‌انداخت.

اصغر نزدیک‌تر ایستاد و گفت:

– حالت خوبه؟

– خوبم! از اینجا برم خوب‌ترم می‌شم.

– کاش آگاهی رویه روز دیگه می‌رفتی.

– در کار خیر حاجت استخاره نیست.

اصغر مردد گفت:

– چقدر مطمئنی؟

رضا سریع گفت:

– هیس! دیوار موش داره.

اصغر نگاهی به اطراف و بعد به دیوار و گوشه کنار سقف کرد.
تخت کناری دیشب خالی شده و نزدیکشان کسی نبود.

اصغر آهسته گفت:

– فکر می‌کنی سیستم شنود دارن؟

– درسته دادگاه نیست... ولی احتیاط شرط عقله!

لباس‌هایش را که عوض کرد لباس‌های روز قبل را درهم پیچاند
و به داخل سطل زباله بیمارستان فرستاد.

اصغر برگه ترخیص را بالا گرفت و گفت:

– من میرم ماشینو بیارم جلو در اورژانس، رسیدم زنگ می‌زنم
بیا بیرون.

از ورودی بیمارستان که خارج شدند رضا نفس راحتی کشید
همزمان سرمای هوا لرز بدی در جانش انداخت، دستش را پیش
برد تا بخاری را روشن کند که اصغر گفت:

– خرابه.

رضا ناامید از گرم شدن فضا به صندلی تکیه داد و گفت:

– لااقل شیشه تو بده بالا.

اصغر کمی شیشه را بالا فرستاد و گفت:

– نمی‌شه خیلی برد بالا، مه شیشه داخلو می‌گیره.

رضا بی‌حوصله اوف صداداری کشید.

اصغر اخم کرد و گفت:

– این چند روز فرصت نکردم ببرمش واسه تعمیر، نگفتی کدوم

آگاهی برم؟

– برو سمت... راستی امروز چیکاره بودی؟

– با جوجه قرار داشتم، می‌خواد ماشینشو بفروشه.

با همه‌ی کدورتی که از شاهین به دل داشت ولی نتوانست نسبت

به فروش ماشینش بی‌تفاوت باشد و پرسید:

– تو این گرونی ماشینشو بفروشه که چی بشه؟

– می‌خواد سرمایه‌ی دستش کنه.

باز هم نتوانست کنجکاوی نکند و پرسید:

– سرمایه چه کاری؟

اصغر نگاه معناداری به او کرد و گفت:

– از یکی دوتا رفیقای بازاریش سوال کرده، می‌تونه با یه سرمایه کم کافی‌نت بزنه، چهارتا کنسول دست دوم بازی‌ام بذاره گیمننت می‌شه.

– آخه اون از اینترنت چیزی حالیشه که کافی‌نت بزنه؟

– قراره یکی رو که وارده، بذاره داخل مغازه تا روال کار دستش بیاد.

ابرویی بالا انداخت و دیگه چیزی نپرسید. چندین برگه روی داشبورد توجهش را جلب کرد، یکی را از روی داشبورد برداشت و به شوخی گفت:

– اینام از همون جادو جنبلای زنونه‌ن؟!

اصغر راهنما زد و گفت:

– نه، یکیش آدرس آزمایشگاه.

– آزمایشگاه؟!

– آره دیشب آدرسو از دختر سالاری گرفتم.

– دختر سالاری اسم نداره؟!

اصغر نگاهی به او انداخت و یک تای ابرویش را بالا داد و سوالی نگاهش کرد.

رضا چشم غره‌ای رفت و گفت:

– خانم سالاری.

اصغر پوفی کرد و گفت:

– کوتاه بیا داداش.

– هنوزم پیگیری؟

– کرده پشیمون، بهتر از ناکرده پشیمون!

برگه دیگری را پیش کشید و گفت:

– این یکی چیه؟

– نوبت محضره.

رضا نگاهی به برگه کرد و لبخند زد:

– جلوجلو مبارک باشه.

– ممنون داداش.

– گفתי برای هفته دیگه ست؟

– آره... پنجشنبه دیگه تولد حضرت فاطمه.

– پس تا هفته دیگه لازمش نداری؟

– نه، چطور؟

رضا کاغذ را تا کرد و گفت:

– پس با اجازهت یکی دو روز بمونه پیشم.

اصغر نگاه از جلو گرفت و متعجب پرسید:

– واسه چی؟!

رضا کاغذ را داخل جیب پالتویش گذاشت و گفت:

– ای بابا... چرا این همه زبون میگیرین از آدم؟ ناسلامتی از اون

دنیا برگشتم!

سرش را به صندلی تکیه داد و سعی کرد تا کمی بخوابد؛ البته،

اگر تکان‌های ماشین می‌گذاشت.



اصغر فندک را روشن کرد و مقابل صورتش گرفت، رضا کمی به طرفش خم شد و سیگاری که بین لب‌هایش گذاشته بود را جلوی شعله‌ی آن گرفت. نگاهی به آپارتمان مقابلش کرد و پک محکمی از سیگار گرفت، چیزی تا ساعت دو نمانده بود و طبق روتین قبل سوژه کم‌کم باید به استخر می‌رفت. نگاهی به ساختمان کرد، اینطور که مشخص است هنوز برای ساختمان دوربین کار نگذاشته بودند.

سرانجام در شروع به باز شدن کرد. رضا از پشت دیوار نرده‌ای ساختمان شاسی بلند جاوید را دید که منتظر باز شدن دو لنگه‌ی در و خارج شدن بود، پک محکم دیگری به سیگار زد و آن را زیر پایش خاموش کرد و رو به اصغر گفت:

– مراقب دور و بر باش... نمی‌خوام خیلی گرد و خاک بشه.

اصغر به نشانه‌ی تایید سر تکان داد. رضا پیاده شد و جلوی در درست مقابل ماشین جاوید ایستاد، طوری که راه عبور ماشین را سد کرد.

جاوید با دیدن رضا جلوی راهش از ماشین پیاده شد، چشم‌هایش را باریک کرد و به چهره‌اش حالت ناخوشایندی داد.

کاملاً مشخص بود انتظار دیدنش را به این زودی‌ها را نداشته است، رضا دست در جیب‌هایش کرد و گفت:

– حال و احوال؟

جاوید نگاهی به پانسمان پیشانی‌اش کرد و با پوزخند گفت:

– بد نباشه فامیل دور!

– بد نبینی! البته خودت بهتر در جریانی.

جاوید بلافاصله گفت:

– نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی.

در ساختمان با صدای قیژ شروع به بسته شدن کرد.

رضا سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند:

– یه حساب کتاب کوچولو داشتیم، قبل تسویه حساب اصلی گفتم پیامو یادآوریش کنم.

جاوید پوزخندی زد و گفت:

– قبض داری واسه‌ش؟ هر جایی بری باید اول رسید طلبو نشون بدی، وگرنه بهت می‌گن کاسه‌ی داغ‌تر از آش.

جاوید بی‌خیال دوباره ریموت پارکینگ را زد و سوار ماشین شد و با حقارت گفت:

– درست مثل تو.

رضا دیگر نتوانست آرامش مصنوعی که به خود گرفته بود را حفظ کند. درب ماشین را باز و یقه‌اش را گرفت با همه‌ی قدرت او را بیرون کشید و محکم به بدنه‌ی ماشین کوبید.

جاوید غافلگیر سعی کرد تا یقه‌اش را آزاد کند.

ولی رضا با هر دو دست یقه‌ی پالتویش را محکم‌تر گرفت و گفت:

– از همون اولش می‌دونستم کار تو بود، فکر نکن به همین راحتی قصر در رفتی.

جاوید تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

– نمی‌تونی چیزی رو ثابت کنی.

– اینقدر مطمئن نباش.

جاوید مقاومت بیشتری نشان داد تا یقه‌اش را از دست‌های رضا آزاد کند و گفت:

– بهتره مراقب دوربینای این خونه باشی.

رضا پوزخندی زد و گفت:

– نگران دوربينا نباش، بهتر از تو خبر دارم که این ساختمون دوربین نداره.

جاوید صورت درهم کشید و بالاخره از مقاوت خسته شد و گفت:

– گورتو گم کن و گرنه نسبت فامیلیمونو فراموش می‌کنم.

رضا دوباره او را محکم به ماشین کوباند و گفت:

– چیکار می‌کنی؟ زنگ میزنی صد و ده؟ چرا همین الان زنگ نمی‌زنی؟ مثلاً با این حرفات می‌خوای منو جری کنی که یه بادمجون بکارم پای چشمت؟

رضا جاوید را به سمت زمین هل داد و همزمان یقه‌اش را رها کرد و دست‌هایش را به هم زد و دو طرف پالتویش کشید و گفت:

– از این به بعد می‌شم کابوس شبانه‌ات، نمی‌ذارم راحت نفس بکشی، دیگه حساب من و تو سوای حساب سالاریاست آخرش زیر پاهام لهت می‌کنم.

جاوید برخاست، پوزخندی زد و کاملاً خونسرد گفت:

– خیلی بچه‌ای، خیلی! عسل به چی تو دل خوش کرده؟

رضا آستین‌های پالتویش را مرتب کرد و گفت:

– خیلی به خودت مطمئنی؟!

جاوید خندید و گفت:

– خلافش رو ثابت کن.

جاوید به وضوح تلاش می‌کرد تا خونسردی رضا را از او بگیرد.

رضا به طرف در رفت و قبل از بیرون رفتن گفت:

– جوجه رو آخر پاییز می‌شمارن سرجهازی.

ماندن بیشتر از این جایز نبود، قبل از آنکه جاوید با حرف‌هایش دیوانه‌اش کند تا با مشت و لگد به جانش بیافتد باید می‌رفت. حتی اگر بازنده‌ی این میدان بود یک روز به پایان عمرش هم

مانده باشد آن پوزخند کریه را با مشت از روی صورتش جمع می‌کرد.



زیر دوش آب گرم ایستاد، قطرات آب گرم به جای آنکه مرهم دردهای تنش باشند بیشتر پوست ملتهبش را به سوزش می‌نشاند.

امروز نوبت دیالیز مادرش بود و غسل به همراه بهار، گلاب را برده بی‌آنکه از او بخواهد بار مسئولیتش را خود به دوش بگیرد. روزگارش شبیه سریال‌های ترکی شده بود، از همان‌هایی که بهار از پایشان تکان نمی‌خورد.

کنار پنجره‌ی اتاق خواب ایستاد و سیگاری روشن کرد، لای پنجره را باز و دودش را بیرون داد. برخورد هوای سرد با بدن داغش لرز بدی به تنش نشاند، احساس کرد همچون بخاری از درون می‌سوزد بی‌آنکه تبی داشته باشد.

عسل داخل اتاق شد و با دیدنش گفت:

– کی اومدی؟!

– خیلی وقت نیست.

عسل شال را از دور گردنش باز کرد و کنارش لبه‌ی پنجره نشست و گفت:

– چرا تلفنمو جواب ندادی؟

– مشغول بودم.

– مشغول چی؟

– آگاهی، چهره‌نگاری، دوندگی‌های اداری... با کلاسا چی می‌گن بهش؟ بوروکراسی اداری؟! چه می‌دونم، گفتن بیا، منم رفتم.

– خب... بعدش؟!

– یه سری اطلاعات ازم می‌خواستن، از همینا که مثل فیلما ازت می‌پرسن به کی شک داری، به کی شک نداری.

عسل پرسید:

– حالا به کی شک داری؟

پوزخندی زد و گفت:

– به همه! یکی دوتا نیستن که.

– نمی‌خواهی دیدن مادرت بیای؟

رضا با دست باند گوشه‌ی پیشانی‌اش را نشان داد و گفت:

– با این قیافه؟ اول منو می‌کشه بعد خودشو.

عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

– آخرش که چی؟

– حالا تا وسطش رو خودت یه جوی رفع و رجوع کن تا آخرش.

– چجوری؟!

فیلتر سیگارش را با سرمای سنگ جلوی پنجره خاموش کرد و گفت:

– از طریق همین سیاستی زنونه.

– سیاست زنونه؟!

رضا چشمانش را ریز کرد و گفت:

– آره، از همینا که تا به خودت میای با پنبه سر بریدنت.

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

– نمی‌دونم از چی حرف میزنی.

رضا بلند خندید:

– دیگه اینقدرا هم گاگول نیستم.

عسل پوفی کرد و از جا برخاست، کیفش را به دست گرفت و موبایلش را از داخل آن بیرون آورد. صفحه‌اش را باز کرد و آن را سمت رضا گرفت و گفت:

– ببین.

رضا گوشی را به دست گرفت و نگاهی به پیام پیش رویش کرد و با دقت خواند:

"سرکار خانم عسل سالاری به اطلاع شما می‌رساند که جهت حضور در مراسم روز پنج‌شنبه مورخ... در سالن اجتماعات کارخانه حضور به هم رسانید. با تشکر. مردانلود"

رضا نگاهش را از صفحه گرفت و به عسل دوخت:

– پس بالاخره روز موعود رسید.

عسل آرام گفت:

– فکر می‌کردم بیشتر از اینا ناراحت بشم.

رضا سیگار دیگری آتش زد و گفت:

– یعنی الان کم ناراحتی؟

– دیگه هیچی برام مهم نیست.

سرش را خم کرد و روی شانه‌ی رضا گذاشت و گفت:

– فکر می‌کنی دلیلش چیه؟

– خودت چی فکر می‌کنی؟

– احتمالاً مردم ولی هنوز بدنم گرمه.

رضا پک محکم گرفت، این دقیقاً بهترین تعریف از وضعیت خودش بود. زنده بود، نفس می‌کشید، ولی زندگی نمی‌کرد.

عسل سکوت رضا را که دید گفت:

– پنجره رو ببند، سرما می‌خوری.

رضا کم‌کم ناامیدی را با پوست و گوشتش حس می‌کرد، نگاهی به فضای باز بین دو لبه‌ی پنجره کرد. امشب نمی‌دانست چرا با خودش سر لج دارد.

عسل پرسید:

– به نظرت چکار کنیم؟

– تو رو نمی‌دونم!

پک محکم دیگری گرفت و دست چپش را دور شانه‌ی عسل
پیچاند و گفت:

– ولی من می‌خوام دست راستمو آزاد کنم! همین فردا.



رفت و برگشت راهروی طویل آگاهی را قدم میزد. دیوارهای
راهرو آنقدر نزدیک به هم ساخته شده بودند که گویی از دو طرف
به آدم فشار می‌آورند. می‌دانست کار پرخطری را انجام می‌دهد،
ولی هر جور حساب می‌کرد به ریسک بالایش می‌ارزید.

اصغر به دیوار تکیه داده و خاموش به در اتاق می‌نگریست. بالاخره
بعد از بی‌خبری نه چندان طولانی، در اتاق باز شد و سربازی
فریاد زد.

– امیری!

اصغر خاموش و مردد نگاه از اتاق گرفت و به او داد. رضا اجازه
نداد تا تردید اصغر او را هم به شک بیندازد و با قدم‌های محکم

به طرف اتاق رفت. با هر قدم فشار بدی به قفسه سینه‌اش وارد می‌شد. این دو روزه درد کوفتگی‌اش کمتر نشده بود هیچ، کم‌درد هم به آن اضافه شد. خودش خوب می‌دانست زمان می‌برد تا بدن آسیب دیده‌اش به قبراقتی سابق شود.

داخل اتاق مرد میانسالی جلوی میز ایستاده و مشغول مطالعه و مقابل میز بازجو جوان سی و چندساله‌ای نشسته بود. در همان نگاه اول هم می‌شد فهمید که از خوف محیط دور و برش هر آنچه را که کشیده، پرانده است. رضا روبه روی میز ایستاد و منتظر به مردی که او را فراخوانده بود خیره شد.

بازجو، پرونده را سمت سرباز گرفت و گفت:

– اینو ببر بایگانی.

رضا از این فرصت استفاده و مجدد نگاهی به مرد انداخت.

اسمش حسام بود، حسام ابراهیمی. دستش تا آرنج بانداژ و اعتیاد چهره‌اش را بسیار پیرتر از آنچه که بود، نشان می‌داد. نگاه از او گرفت و به در و دیوار اتاق چشم دوخت، برخلاف تصورش اتاق

پنجره‌ی بزرگی داشت و فضایش از نورگیر پنجره کاملاً روشن بود.

بازجو بالاخره پشت میزش نشست و بی‌مقدمه از رضا پرسید:
_ خوب نگاش کن... همون آدمه؟

رضا اینبار دقیق‌تر به مرد نگاه کرد و گفت:

_ اون‌ی که زاغ سیاه ما رو چوب میزد نیست... اون جوون‌تر و قه‌رقل‌تر بود، ولی خود راننده رو شک دارم... یعنی مطمئن نیستم.
بازجو رو به مرد کرد و گفت:

_ این آقا رو می‌شناسیش؟

مرد کاملاً به طرف رضا چرخید و چشمانش را باریک کرد تا رضا را به یاد بیاورد. پس از چند لحظه‌ی کوتاه رو به بازجو مطمئن گفت:

_ حتی یه بارم به عمرم ندیدمش جناب سروان.

_ بیشتر دقت کن... این آقا شاکیته.

مرد تکانی خورد و این دفعه با تعجب بیشتری به رضا نگاه کرد و با نهیب گفت:

– این کارا یعنی چی؟ اصلاً من شما رو می‌شناسم؟ یا شما منو می‌شناسی؟ آخه چه صنمی با شما داشتم که ازم شکایت کردی؟ رضا بی‌هیچ حرفی نگاه به لباس‌های مندرس مرد کرد و در دل برای حال و روزش افسوس خورد. حاضر بود قسم بخورد همین لباس‌ها هم عاریه ایست.

بازجو سکوت رضا را که دید گفت:

– چرا فکر می‌کنی این آدم با ماشین بهت زده؟!

رضا سرفه‌ای کرد و گفت:

– من دشمنی با کسی ندارم. سرم به کار خودمه... آسه میرم و آسه‌تر میام. یعنی تا کسی کارم نداشته باشه کاریش ندارم. در درون به دروغ‌های شاخ‌دار خودش دهن کجی کرد و ادامه داد:

– مثل باقی آدم‌ها، تا اینکه ایشون واسه نامزد رفیق ما مزاحمت ایجاد کرده... چندین و چندبار. دفعه‌ی آخری که رفیقمون بهش

اعتراض کرد، خودش تیزی کشید رو خودشو انداخت گردن رفیقم. بعدم پیغوم فرستاد که اگر رضایت خواستی بی‌دردسر پنجاه میلیون رد کن بیاد تا شرمو از سرتون کم کنم. رفیق من یه جوونه اس و پاس، اول زندگیش از کجا این همه پول بیاره؟ بازجو دستش را به نشانه‌ی توقف بالا گرفت و نهیب داد:

– الان مشکل رفیقت چه ربطی به این پرونده داره؟!

– صبر کن جناب سروان تا بگمت... مام مرام گذاشتیم بریم دنبال مدرک شاید دروغاشو رو کردیم. اون روز دیدیم از همون اولش دارن زاغ سیامونو چوب میزنن، منم بی‌حواس! اول متوجه نشدم که پیگیر بشم... بعد یهو ناگافل تو کوچه خلوت با پراید از روم رد شدن.

مرد معترض ایستاد و گفت:

– تهمت میزنه جناب سروان.

بازجو با دست مرد را به آرامش دعوت کرد و گفت:

– حالا معلوم می‌شه.

از رضا پرسید:

– شغلت چیه؟

– یه گاراژ حوالی باقرشهر دارم.

بازجو رو به مرد پرسید و گفت:

– تو چه کارهای؟

– کارمند مخابرات.

– بهت نمیاد.

مرد با سرافکندگی گفت:

– اخراج شدم.

– الان چیکارهای؟

حسام آب دماغش را بالا کشید و گفت:

– فعلاً بیکارم.

– خرج مواد تو از کجا میاری؟

مکشی کرد و گفت:

– قرض می‌کنم.

– از کی؟

– از رفیق‌ام.

– دو روز پیش کجا بودی؟

– خونه‌ی رفیق‌م.

همان موقع در باز و سرباز جوان داخل شد، مرد کمی فکر کرد و گفت:

– از صبحش بیرون نردم.

– شاهد داری؟

– نه جناب سروان، شاهد‌م کجا بود؟ رفیق‌م از صبح که میره سرکار بوق سگ می‌ادش خونه.

باز جو به صندلی تکیه داد و گفت:

– تو چرا نمیری سرکار؟

– کی به ما کار می‌ده آخه؟

– با زن مردم چیکار داری میری در خونه‌ش؟

مرد معترض نیمه‌خیز شد و گفت:

– زن مردم...؟ زن خودمه جناب سروان!

بازجو ابرویی بالا انداخت و پرسید:

– اگر زن خودته چرا نامزد مردم شده؟

بازجو ابرویی بالا انداخت و پرسید:

– اگر زن خودته چرا نامزد مردم شده؟

– نامزد مردم کجا بود جناب سروان؟ یه مدت طلاق گرفته

بودیم... الان می‌خوایم برگردیم اگر رفیق این جناب اجازه بده!

رضا متعجب از این همه وقاحت گفت:

– همه رو داره دروغ می‌گه جناب سروان. آخه کدوم رفیقیه که تا

بوق سگ بره سرکار واسه هزینه مواد دوستش؟ برای هزینه‌ی

موادش از دختره بیچاره اخاذی می‌کنه. هر چند روز سرکار و در

خونه مزاحمش می‌شه، آبرو تو محل کار و زندگی براش نگذاشته.

بازجو تکیه از صندلی گرفت و روی میز خم شد و گفت:

– بحث مزاحمت به این پرونده مربوط نمی‌شه.

– منم از مزاحمتش شکایت نکردم!

برگه‌ای را از جیب داخل پالتویش در آورد و روی میز گذاشت:
_ به شما می‌گه می‌خواد برگرده به زن سابقش، ولی این کاغذ
نوبت عقد رفیقمه که برا هفته دیگه‌س. ببینین اسم زوجه رو چی
نوشته؟ ازش پرسین هانیه احمدزاده کیه؟!

رضا دوباره روی صندلی‌اش نشست و گفت:

_ می‌گه خرج موادشو قرض می‌کنه ولی یه پرس و جو کنین
خودتون می‌فهمین که با سر و صدا و آبرو ریزی از نامزد رفیق
من اخاذی می‌کنه... حالا اگر ما علیه‌ش مدرک جمع می‌کردیم
چی می‌شد؟ اون پنجاه تومن که براش خودزنی کرده بود،
می‌پرید! حرف یکی دو میلیون هم نیست، حرف پنجاه تومن
پوله؛ واسه همینه می‌گم کار خودشه. هیچ کس قد ایشون دلیل
نداره که بخواد زاغ سیاه ما رو چوب بزنه و به هر طریقی جلوی
ما رو بگیره.

بازجو متفکر به رضا نگاه کرد و رو به مرد گفت:

_ چه جوابی داری؟

حسام همچون اسفند روی آتش از جا پرید و گفت:

– تهمت میزنه جناب سروان من هیچ کاری به خودش و رفیقش ندارم، فقط زنمو می‌خوام. اونم بخاطر رفیق این آقا می‌ترسه به من برگرده.

بازجو رو به رضا گفت:

– چه دلیلی داری که میگی ایشون خودزنی کرده؟!
رضا گفت:

– ببین جناب سروان... خودتون بهتر از من می‌دونید تو دعوا کسی چاقو می‌کشه که ضعیف‌تر باشه و زورش به طرف مقابلش نرسه. اینم خوب میدونم دعوای چاقوکشی ربطی به اینجا پیدا نمی‌کنه ولی من یه لحظه به رفیقم بگم بیاد داخل الان پشت در ایستاده، شما یه نگاهی کن... بعد ببین باورت می‌شه که اون قد و قواره قبل استفاده کردن از مشتش بخواد روی این بابا که کافیه یه فوتش کنی پس بیفته تیزی بکشه؟!!

بازجو متفکر به رضا می‌نگریست، رضا خیلی ماهرانه کنجکاویش را تحریک کرده بود. با سر اشاره کرد و گفت:
– بگو بیاد.

_ الساعه جناب سروان.

رضا در را باز کرد و به اصغر که حالا مقابل پنجره ایستاده و به آدم‌های بیرون خیره بود، گفت:

_ بیا داخل داداش.

جلسه زودتر از آنکه فکر می‌کرد تمام شد. بازجو بی‌آنکه سرش را تکان دهد با حرکت چشم قد و قواره‌ی اصغر را رصد و بعد به متهم پیش رویش نگاه کرد. بعد از چند سوال از اصغر که همگی توسط متهم قطع می‌شد رو به حسام کرد و گفت:

_ ضامن داری؟

مرد به لکنت افتاد و گفت:

_ چه ضامنی؟

_ یکی که ضمانت کنه موقت آزاد شی... فیش حقوقی یا جواز کسب.

_ نه قربان.

روی برگه یادداشتی نوشت و رو به سرباز گفت:

– این بابا رو ببر بازداشتگاه.

مرد ناباورانه ایستاد و گفت:

– برای چی جناب سروان؟!

– وقتی بری بازداشتگاه همه چی اونجا یادت میاد.

بعد از تمام شدن جلسه همین که از محوطه آگاهی خارج شدند،
رضا نفس راحتی کشید. از آنچه که فکر می کرد راحت تر بود.

اصغر کنار جدول ایستاد و گفت:

– این گنده گوزی ها برای اون نیست، نهایت زورش برای
هانیه ست.

– کاملاً درسته!

– پس چرا پاشو وسط کشیدی؟

رضا پالتویش را روی شانه هایش صاف کرد و گفت:

– دیروز تو آگاهی پرسیدن به کی شک داری، یکیش اون.

– چرا اسم جاوید رو نبردی؟

– نمی‌تونم ثابت کنم.

– برای این یارو می‌تونی ثابت کنی؟

– نه!

اصغر کلافه گفت:

– حالت خوش نیست داداش؟

– نه!

– به چی می‌خوای بررسی؟

رضا ابرویش را بالا داد و گفت:

– واضح نیست؟!

– نه، تو برام واضحش کن.

رضا با انگشت شست نوک بینی‌اش را خاراند و گفت:

– اوکی! ببین داداشم، یا کار خودشه با دوتا چک و نصفه روز

نئشگی مقرر میاد، یا کار خودش نیست و با دوتا چک و نصف روز

نئشگی بازم مقرر میاد!

– به چی مقرر میاد؟!

– که کار خودش بوده منو زیر گرفته یا نه ته خلافتش اینه که خودزنی کنه و بابتش باج بگیره.

بالاخره دوزاری کج اصغر افتاد:

– ولی اگر نتونی ثابت کنی ممکنه ازت شکایت کنه.

– شکایت بکنه... ولی مال این حرفا نیست، حالا کامل ملتفت شدی داداش؟!

اصغر پر از تردید نگاهش کرد.

رضا لبخندی زد و گفت:

– این جور یاس داداش! هر که با ما در افتاد ور افتاد!

– اگر اعتراف نکرد چی؟

– در هر دو صورت برای ما چوب دو سر سوده، یه مدت از شرش خلاص می‌شیم. بعدشم بیاد بیرون چشمش از ما ترسیده و فعلاً دور برت آفتابی نمی‌شه.

اصغر به ماشین‌های عبوری نگاه کرد و گفت:

– هم من، هم خودت می‌دونیم کار کیه.

– هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست، بخصوص از اون حروم زاده.

– حالا می خوای چیکار کنی؟

– هفته دیگه یه جلسه داخل کارخونه س... موندم الاگارسون کنم عقد تو رو بیام یا برم سر مال و اموال سالاری.

– پس وقتش رسید؟!

رضا سوئیچ ماشین را از جیب پالتویش در آورد و گفت:

– زودتر از اون چه فکرشو می کردیم.



دست هایش را در امتداد شانه هایش باز و خود را روی تخت انداخت. راضی از روزی که گذرانده و حالا که تنی به آب زده و به بدن و سر و صورتش صفایی داده، نیاز داشت تا ذهنش را هم خالی کند.

یک هفته ی دیگر تا آن مراسم کذایی وقت داشت و هیچ مدرکی دال بر اختلاس در کارخانه نیافته و نتوانسته بود دخالت و دست کاری ماشین سالاری را اثبات کند، بدتر از همه

نمی‌توانست ثابت کند تصادفی که خودش از سر گذرانده کار جاوید است.

هر چه می‌دوید به هیچ می‌رسید و دنبال هر سر نخ می‌گرفت او را به سدی نفوذناپذیر می‌رساند. جاوید کار بلدتر از آن بود که فکرش را می‌کرد. بیچاره سالاری که احتمالاً تا لحظه‌ی آخر نفهمید از کجا خورده است.

عسل داخل اتاق شد و به او که خودش را رها روی تخت پهن کرده بود نگریست. همین که نگاه عسل را متوجه خودش دید با دست اشاره کرد تا به سمتش برود.

عسل دعوتش را با لبخند اجابت کرد، کنارش دراز کشید و گفت:
- خوبی؟

رضا دستش را بالا برد و بازویش را دور شانه‌های عسل انداخت، او را به خود نزدیک‌تر کرد و گفت:

- همچی بگی نگی.

- به چی فکر می‌کردی؟

- به تو!

عسل گفت:

– به چیه من؟!

– به اینکه یه دختر نوجوون چطور با جاوید و باندش سر می‌کرده... زندگی تو اون خونه باید برات خیلی سخت بوده باشه.

عسل پیشانی‌اش را آرام روی سینه‌ی رضا گذاشت و گفت:

– درد داری؟

– خیلی!

– داروهاتو خوردی؟

– نیازی به دارو نیست!

و خودش را برای عسل کمی لوس کرد و گفت:

– ماچش کنی خوب می‌شه.

عسل لبخند رندانه‌ای زد و گفت:

– ولی تجربه ثابت کرده ماچش نکنم زودتر خوب می‌شه.

رضا با اشاره‌ی نامحسوس عسل به شکستگی سری قبل خندید و گفت:

– مشکل اینجاست درد من جاییه که قابل بوس کردنم نیست.

عسل سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد، آرام و نجواگونه گفت:

– فکر می‌کنی کار جاویده؟

– نمی‌دونم!

– نمی‌دونی یا بازم نمی‌خوای بگی؟!

رضا دستش را بین موهای عسل برد و گفت:

– اون موقع‌ها که بچه‌تر بودم و کله‌م پر باد، فکر می‌کردم باید از

همه چی و همه جا سر در بیارم ولی یکم که گذشت و چهار تا

لباس بیشتر پاره کردم، فهمیدم هر چی کمتر بدونی بهتر

می‌تونی زندگی کنی.

– یعنی میگی مثل کبک سرمو تو برف فرو کنم؟

– آباریکلا یه چی تو همین مایه‌ها!

عسل دلخور گفت:

– مثلاً این جوری می‌خوای ازم محافظت کنی؟!

رضا دستش را نوازش‌وار لابه لای موهای عسل چرخاند.
می‌دانست عسل در حاشیه ماندن و بی‌خبر بودن را دوست ندارد،
نفس عمیقی کشید و عطر بدن عسل را به کام کشید.
بالاخره اعتراف کرد و گفت:

– فکر کنم بعد لو رفتن کم‌فروشی خواسته زهرچشم بگیره.
عسل خواست از آغوش رضا فاصله بگیرد و همزمان گفت:
– چرا به تو؟!

رضا اجازه‌ی فاصله گرفتن به او نداد و حلقه‌ی دستش را محکم‌تر
کرد.

– چرا به من نه؟ چرا به تو آره؟
– سوالمو با سوال جواب نده.

– نمی‌دونم. شاید آسیب رسوندن به تو قضیه رو می‌تونه خیلی
بودار کنه، اونم چند روز قبل مراسم؛ طوری که همه طلب‌کارا رو
حتی در مورد مرگ صاحب کارخونه به شک بندازه. میمونه فقط
یه آدم...

برای آنکه از استرس عسل بکاهد با خنده گفت:

- کی بهتر از من؟ خودش می‌دونه بد روش کلیک کردم.

عسل سرش را بالا گرفت و خیره به رضا گفت:

- بهتر نیست دیگه ادامه...

- حرفشم نزن.

- ولی...

رضا باز به میان حرفش پرید و گفت:

- ولی چی؟ بذارم اون بی‌همه چیز پیروز این میدون بشه؟ هنوز

منو نشناختی!

عسل دست بر سینه‌اش کشید و گفت:

- برگردوندن اعتبار بابا خوبه، ولی نه تا وقتی که پای زندگی آدما

در میون باشه.

- خودتم میگی آدما... نه منی که از بهشت رونده و از زمین

درمونده شدم!

عسل چپ‌چپ نگاهش کرد، ترجیح داد بحث را عوض کند و

گفت:

– امروز یه خانمی تلفن زد و با گلاب خانم صحبت کرد.

– کی؟!

– خواستگار دیگه... اصرار که آخر هفته بیان.

رضا بی حواس نگاهش کرد و گفت:

– خواستگار؟! واسه ی کی؟

عسل خندید و گفت:

– فکر می کنی برای کی؟

رضا تازه متوجه سوتی اش شد، لبخندی زد و گفت:

– پس این هفته مراسم خواستگاری داریم.

– نه متاسفانه! مادرت گفت الان فصل امتحاناشه، حواسش پرت

می شه. گفت بعد امتحانا زنگ بزنن.

رضا پوزخندی زد و با طعنه گفت:

– چقدرم حواسش جمعه.

عسل برخاست و کنارش نشست، موهایش را یک طرف شانه اش

جمع کرد و گفت:

– یادت که هست بهار فردا امتحان داره؟

رضا سکوت کرد.

– داداش بدی نباش.

عسل دستش را روی لختی بازوی رضا کشید و گفت:

– بذار دوباره بخنده.

رضا نشست و با اخم گفت:

– داری واسه یه بغل باج می گیری؟

– بهار اگر این درسو امتحان نده یک سال عقب میفته... تو که

نمی خواهی اون آدم بدی ماجرا باشی که باعث همچین اتفاقی

شده؟

رضا انگشت اشاره اش را جلوی صورت عسل گرفت:

– قبول ولی به شرطها و شروطها!

– چه شرطی؟!

– فردا خودم می برمش و خودم هم بر می گردونمش.

– خوبه! بهش میگم.

– چه ساعتی امتحان داره؟

– ساعت یازده.

به سمت غسل خیز برداشت و گفت:

– خوبه! حالا باقی جایزه منو بده!

غسل از هجوم یهویی رضا غافلگیر شده، خواست که فرار کند و با خندید گفت:

– یادت رفته ضربه مغزی شدی؟

رضا رویش خم شد و راه مقاومت را با گرفتن بازویش بست، هر دو دستش را گرفت و به بالای سرش کشاند و بوسه‌ای زیر گوشش کاشت و گفت:

– هنوز مونده توانایی‌های منو بشناسی.

خسته از انتظار طولانی برای دومین بار از ماشین پیاده شد و پشت دیوار قدم زد. سنگ ریزه‌ای پیدا کرد و آن را زیر پاهایش غلطاند، همزمان پک محکمی از سیگارش گرفت و با نوک کفش سنگ ریزه را به طرف جوی آب شوت کرد.

امتحان بهار بیشتر از آنچه فکرش می کرد وقتش را گرفته و رسماً دیگر چیزی نمانده بود تا زیر پاهایش علف سبز شود. هر چه فحش بلد بود روانه‌ی شاهین و دودمانش کرد، میان این همه مشغله‌ی زندگی، او را چه به کشیک بهار ایستادن؟!

نگاهی به دختران و پسران جوانی که در حال رفت و آمد بودند کرد. عسل درست می گفت، باید خبط بهار را سوای درسش می گذاشت. چند دختر جوان پر شور و پر سر و صدا از نزدیکی‌اش گذشتند، یکی از دختران که مقنعه‌اش را تا فرق سر عقب کشیده بود تا حواس رضا را متوجه گروهشان دید چشمکی به او زد!

رضا ابرو درهم کشید و به او زل زد تا از رو برود، دختر خودش را به دوستانش نزدیک کرد و با صدای بلند خندید.

رضا با غیض رو برگرداند، هنوز باورش نمی شد یک دختر این چنین بی پروا باشد. شاید هم اصغر درست می گفت که هنوز به سن و سالی نرسیده برای خودش پدربزرگی شده است. با آخرین پک، فیلتر سیگار را زیر پاهایش خاموش کرد.

یقه‌ی پالتویش را مرتب و به در دانشگاه چشم دوخت تا شاید بهار را از بین دانشجوها بیابد. حالا که نگاه می‌کرد برخلاف محمد و بهار هیچ وقت درس خواندن جزو آرزوهایش نبود. تا دست راست و چپش را شناخت دنبال پول دوید، می‌توانست همه‌ی عمرش بی‌سواد بماند ولی بی‌پول، نه!

از فقیر بودن بیزار بود، دلش می‌خواست پول روی پول بگذارد و مثل فیلم‌ها روزی همین پاکت سیگار ارزان قیمت داخل جیبش را با پول آتش بزند. اما حالا جلوی این در، بی‌آنکه اجازه‌ی ورود داشته باشد ایستاده و می‌دید نه پولی روی پول گذاشته و نه سری بین سرها در آورده است.

نگاهی به آبی آسمان و خورشیدی که سخاوتمندانه به روی همه‌شان می‌تابید کرد، کاش زندگی به اندازه‌ی همین اشعه‌های طلایی عادلانه بود.

ساعت نزدیک به دو، بهار جزوه به بغل از در خارج شد. نمی‌فهمید این چه امتحانی بوده که نزدیک به سه ساعت وقت گرفته، و این را خوب می‌دانست که بهار برای معطل کردنش خیلی سنگ تمام گذاشته است، برای همین حسابی کفری بود.

همین که نگاه بهار را متوجه خود دید اخمی بین ابروهایش نشاند
تا اعتراضش را از تاخیرش نشان دهد، دزدگیر ماشین را زد و
سوار شد.

بهار با سری افتاده سوار شد و آهسته گفت:
_ سلام.

رضا ماشین را روشن کرد و کمربندش را بست و اعتنایی به
سلامش نکرد، فقط گفت:
_ کمربندتو ببند.

بهار سرخورده دست به کمربند برد آن را بست و ناامید از کوتاه
آمدن برادرش چشم به پنجره دوخت و تا پایان مسیر تلاشی
برای شکستن سکوت سنگین بینشان نکرد.

رضا ماشین را جلوی درب خانه پارک کرد، برای امروز بعدازظهر
هیچ کاری نداشت و امیدوار بود غروب به بعد با غسل بتوانند
بیرون بروند و کمی با هم وقت بگذارند.

بهار تشکر کوتاهی کرد و در ماشین را باز تا پیاده شود که رضا
بی آنکه نگاهش کند گفت:

– صبر کن!

دست بهار روی دستگیره‌ی در خشک شد. در این مدت رضا خط و نشان‌هایش را به واسطه‌ی غسل برایش می‌فرستاد و آنقدر از دستش شکار بود که تا آن لحظه او را مخاطب خود قرار نمی‌داد. بهار مضطرب گفت:

– بله؟

رضا نفس بلندی برای حفظ آرامشش کشید و گفت:

– امتحان بعدیت کیه؟

– سه روز دیگه.

– چه ساعتی؟

– هشت صبح.

– خوبه! بشین بخون.

و انگشتش را تهدیدوار جلوی صورت بهار گرفت و گفت:

– جلوی مامان هم این قیافه‌ی مادر مرده‌ها رو به خودت نگیر.

دکمه‌ی پنجره را زد تا بالا برود.

بهار گفت:

_ داداش.

رضا نگاهش نکرد و گفت:

_ پیاده شو.

_ داداش.

رضا هر چه خشم و غضب داشت در نگاهش نشاند و رو به او کرد. بد کینه نبود، ولی تا او را می‌بخشید شاید ماه‌ها بلکه سال‌ها زمان می‌برد.

_ می‌شه... می‌شه گوشیمو بدی؟

_ نه!

بهار ملتمسانه گفت:

_ آخه تو واتس‌آپ هم دانشگاهی‌هام گروه زدن تا در مورد درسا و امتحانا حرف بزنی، اینکه از کجا تا کجا قراره تو امتحان بیاد. این جووری من از همه جا بی‌خبرم، نمی‌فهمم کجا رو باید بخونم یا نخونم.

رضا ساکت نگاهش کرد.

بهار ملتمسانه گفت:

_ فقط برای درسمه... خواهش می‌کنم.

رضا کوتاه آمد و گفت:

_ باشه...

ولی قبل از آنکه بهار خوشحالی‌اش را نشان دهد ادامه داد:

_ یه سیم کارت نو برات می‌گیرم، به اسم خودم. شماره رو فقط

به یکی از هم کلاسیات بده و بگو با سیم کارت جدید تو گروه

ادت کنه.

انگشتش را جلوی صورت بهار گرفت و تهدید کرد:

_ به خاک بابامون اگر بفهمم به اون بی‌همه چیز پیام دادی،

فاتحه‌ی همه چیو بخون.

_ داداش!

_ داداش و مرگ! نذار یادت بیارم چه گوهی خوردی، اونم با رفیق

من.

بهار شجاعت به خرج داد و گفت:

– شاهین می‌خواست بیاد خواستگاری ولی از تو می‌ترسید.

رضا در ماشین را باز کرد و در حالی که سعی می‌کرد جلوی خانه صدایش را بالا نبرد گفت:

– اسم اون نامرد بی‌همه چیزو جلوی من نیار... رفتی دانشگاه سرخود شدی؟ اونم یکی خرت‌تر از تو که فکر می‌کنه می‌تونه منو گول بزنه، یکی خائن‌تر از تو. فکر کردی اون آدم زندگیه؟ کور خوندی! امثال اون نامرد همین که به مراد دلشون رسیدن ولت می‌کنند و میرن دنبال نفر بعدی.

بهار چیزی نمانده بود تا گریه کند:

– داداش، به خدا این جوری نیست.

رضا نهیب داد:

– به من نگو داداش... من خواهری که با رفیقم بهم خیانت کنه نمی‌خوام.

و از ماشین پیاده شد رو به بهار گفت:

– پیاده شو.

بهار بی هیچ حرف دیگری از ماشین پیاده شد.

رضا دل چرکین خودش را خوب می شناخت، چیزی که بیشتر از همه ناراحتش کرده احمق فرض شدنش بود. به بهار اعتماد کامل داشت و به شاهین هم، خودش را مستحق چنین خیانتی از جانب نزدیکانش نمی دید.

همزمان با زدن دزدگیر ماشین، شماره ی عسل را گرفت. با سومین بوق تماس رد داده شد و صدای پیامکی به گوشش خورد. تلفن را از کنار گوشش فاصله داد و به صفحه اش نگاه کرد. عسل پیامک پیش فرضی را بدین مضمون برایش ارسال کرده بود:

"در جلسه هستم... بعداً تماس می گیرم"

لبخند کجی زد، جوجه سالاری غوره نشده مویز شده بود! به خودش زحمت تایپ کردن نداده و برایش کلاس می گذاشت. در جوابش تایپ کرد:

"عصر وقتو آزاد بذار."

گوشی را داخل جیبش گذاشت که همزمان صدای زنگ پیامک بلند شد.

عسل تایپ کرده بود:

– چرا؟!

رضا یک تای ابرویش را بالا داد، این چه جلسه‌ای بود که گوشه‌ای از دستش نمی‌افتاد؟

پیامش را جواب نداد و نگاهی به سر و ته کوچه‌شان کرد. بعد از چند ساعت بادیگارد بودن فقط دلش می‌خواست شاهین یا حتی پسر خانم نداری را آن دور و بر ببیند. قطعاً تکه بزرگه هر دویشان گوششان بود.

بهار جلوی در با چند برگه در دست ایستاده بود، بی‌اهمیت از کنارش عبور کرد که بهار گفت:

– داداش...

نیم چرخه به عقب زد و نگاهی به او انداخت. بهار کاغذ را جلوی‌اش گرفت و گفت:

– ببینش.

نگاهش را به دستش دوخت، از همان جا مهر الصاق شد را دید.
دست پیش برد و کاغذها را از دست بهار گرفت، بیش از هر چیز
آرم بالای صفحه نظرش را جلب کرد.

"قوهی قضائیه جمهوری اسلامی ایران"

پایین صفحه کلمه ابلاغیه را دید، صفحه دوم را باز کرد. بالای
صفحه کلمه‌ی دادخواست درج شده بود که میان حجمی از
نوشته‌های در داخل جداول اسم نیلوفر را یافت!

نام خواهان نیلوفر و زیر آن نام خوانده اسم محمد را یافت.
خواست به بهار بگوید هر چه هست به محمد مربوط است و با او
تماس بگیرد اما در سطر بعد متوجهی نام موضوع دادخواست که
نوشته بود:

"مطالبه‌ی پانصد سکه بهار آزادی عندالمطالبه در وجه زوجه"

چشم‌هایش را بازتر کرد و با دقت آن را دوباره خواند، حیرت‌زده
چندین و چندبار نگاه به صفحات کرد.

نه اشتباه نمی‌کرد، این شکایت نامه مهریه بود.

نیلوفر مهریه‌اش را به اجرا گذاشته بود؟! آن هم به این سرعت؟

جنگ رسماً شروع شده و حالا حالاها این خانه روی آرامش
نمی‌دید و بدتر از آن تن نحیف گلاب بود که از تیر و ترکش‌های
آن در امان نمی‌ماند.

تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد، گوشی را از جیب پالتویش
بیرون کشید.
اصغر بود.

گوشی را بی‌صدا کرد و دوباره نگاهی به صفحات کرد، باید به
محمد خبر می‌داد و قبل از آن باید مطمئن می‌شد گلاب چیزی
نمی‌فهمد. رو به بهار گفت:

– مراقب زبونت باش... نمی‌خوام گلاب چیزی بفهمه، فهمیدی؟
بهار سرش را تکان داد ولی نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد
و گفت:

– تو می‌دونی چی شده؟

رضا شماره‌ی محمد را گرفت و گفت:

– خیلی فضولی زنگ بزنی از خان داداشت بپرس... البته اگه
چیزی بگه.

با صدای اولین بوق که در تلفن پیچید متوجه شد تا پنجره‌ی اتاق گلاب فاصله‌ی زیادی ندارد و فقط کافی بود کمی صدایش بالا برود، آن وقت گلاب همه را زودتر از محمد می‌فهمید.

کمی جلوتر از در ایستاد و به اطراف نگاهی کرد تا مطمئن شود تا چند متریش کسی صدایش را نمی‌شنود، به محمد زنگ می‌زد و تمام. اجازه نمی‌داد محمد بار دیگر روزهایش را به گند بکشد. تلفنش بی‌جواب ماند!

معطل نکرد و دوباره شماره‌اش را گرفت، معلوم نبود کجاست که تلفنش را جواب نمی‌دهد. ساعت نزدیک به سه بعدازظهر بود و مطمئناً وقت استراحتش، بعد از سومین تماس بی‌پاسخ شاکی از دست محمد گوشی را از کنار گوشش پایین آورد.

برای اویی که این روزها دنبال کمی آرامش کنار عسل بود باز بوی دردسر تازه به مشامش می‌خورد. محمد این روزها به جای یاری، باری شده بود بر دوش‌هایش. باید خط قرمزی می‌کشید و اجازه نمی‌داد تا محمد آن‌ها را درگیر مشکلات زندگی زناشویی خودش کند.

قلب گلاب طاقت همچنین اضطرابی را نداشت، به هیچ وجه نباید می‌فهمید.

اصلاً قلبش به کنار، بالا پایین شدن فشارخون برای کلیه‌های از کار افتاده‌اش ایجاد مشکل می‌کرد. گلاب مثل چینی ترک خورده می‌ماند و او باید مراقب می‌بود که با هر تکانی زخمی تازه بر تنش ننشیند.

کاش محمد این را می‌فهمید و آن‌ها را درگیر مشکلات تازه نمی‌کرد. باید با او و حتی اگر لازم بود نیلوفر اتمام حجت می‌کرد. هر اتفاقی که برای گلاب می‌افتاد مسئولیتش پای آن‌ها بود. به نفعشان بود که گلاب را بیرون از این بچه بازی‌ها نگه دارند. اگر اتفاقی برای گلاب می‌افتاد از هیچ کدامشان نمی‌گذشت.

تلفن در دستش شروع به لرزیدن و زنگ خوردن کرد. بعد از سه بار تماس انتظار دیدن نام محمد را داشت و یک ردیف بد و بیراه و سرزنش آماده کرده بود تا روانه‌اش کند اما دیدن نام اصغر باعث شد تا عصبی‌تر از قبل شود. اصغر هم سر ظهر وقت گیر آورده بود. خسته از سماجت اصغر تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت و بلند گفت:

– چیه؟

اصغر شاکی تر از او گفت:

– چرا جواب تلفنو نمیدی؟ کجایی؟

حرف‌هایی که خود برای محمد آماده کرده بود اصغر داخل گوشش فریاد میزد، آن هم طلبکارتر، گرسنه و بی‌اعصاب دستی به پیشانی‌اش کشید و چشمانش را کمی فشار داد و گفت:

– قبرستونم، میای؟!

اصغر دندان غروچه‌ای کرد و گفت:

– حیف که ازم دوری و گرنه الان واقعا تو راه قبرستون بودی. هر جا هستی زود خودتو برسون.

لحن اصغر رضا را به شک انداخت.

– کجا پیام؟ چه خبر شده؟

– خبر که زیاده. فقط خودت رو برسون.

– کجایی؟

– آزمایشگاه.

رضا فریاد زد:

– به درک که آزمایشگاهی.

کاغذها رو بالا نزدیک گوشی برد و تکان داد، گویی که اصغر آنها را می‌بیند:

– می‌دونی من الان تو چه وضعی‌ام؟

اصغر حق به جانب‌تر گفت:

– هر وضعیتی هستی آب دسته بذار زمین و خودتو برسون، آزمایشگاه ساعت شش می‌بنده.

رضا کلافه پوفی کرد و گفت:

– بی‌خیال آزمایش اون پیری، کوتاه بیا داداش. من الان باید یه زنگ فوری بزنم ماهشهر.

خواست تلفن را قطع کند که اصغر گفت:

– گوش بده داداش، فکر می‌کنم دلیل اصلی برای حذف سالاری رو پیدا کردم.

اصغر چه گفت؟! حذف سالاری. در کمتر از یک ثانیه میخ کلام
آخر اصغر شد و پاک فراموش کرد که باید به محمد زنگ بزند:
- چی گفتی؟! -

- از صبح اومدم آزمایشگاه، گفتن خودش باید بیاد... گفتم بابا
خودش که مرده. اول گفت باید گواهی فوت بیاری با کارت
شناسایی، بعد با یه نگاهی به کامپیوترش، حرفشو عوض کرد
گفت باید حتما نامه از دادگاه بیاری تا ما جواب آزمایشو تحویل
بدیم... می‌فهمی؟ اوضاع از اونیه که فکر می‌کنی جدی‌تره. زنگ
زدم شاهین گفتم بیاد زبون این زنا رو بهتر می‌فهمه، بلکه کوتاه
بیان.

رضا ناراحت از کشیدن پای شاهین به میان، حساسیت موضوع
را نادیده گرفت و گفت:

- چرا به شاهین زنگ زدی؟! من با اون آدم اتمام حجت کردم،
می‌فهمی؟ نباید می‌گفتی بیاد.

- بی‌خیال داداش، الان جای این حرفاست. تو که می‌شناسیش،
با زبونش می‌تونه مار رو از لونه‌ش بیرون بکشه. گفتم اگر اصل

جوابو ندادن حداقل بینم ارزش داره بیفتیم دنبال کارای
دادگاهیش؟

رضا دندان روی هم سایید، اصغر درست می‌گفت دقیقاً با همین
زبان چربش بهار را فریفته بود.

صدای اصغر را شنید که گفت:

– شاهین هم با اون همه زبون ریختن فقط تونست از زیر زبونش
بکشه چه آزمایشی بوده.

برگه‌های محمد را در دست فشرد و کنجکاو گفت:

– حالا چه آزمایشی بوده؟

– اینجور که این دختره به شاهین گفت سالاری یه هفته قبل
مرگش از یکی از بچه‌هاش تست پاترنی نمی‌دونم چی گرفته...
اسمش دقیق یادم نیست، یه چیزی تو همین مایه‌ها.

– یعنی چی؟! فارسیش رو نگفت؟!

صدای قدم‌هایش روی کاشی از آن طرف خط بلند شد و چند
لحظه بعد اصغر آرام‌تر از قبل گفت:

– چرا می‌شه همون تست دی‌ان‌ای خودمون.

بازوی چپ رضا از نوک انگشت اشاره تا قلبش تیر کشید و مغز
هنگ کرده‌اش چند لحظه طول کشید تا خبری را که شنیده
تجزیه و تحلیل کند. وقتی توانست واژه‌ها را بیابد و کنار هم
بگذارد مبهوت گفت:

– چی گفتی؟!

– همون که شنیدی، اونم یک هفته قبل مرگش. دختره درست
می‌گفت، موضوع خیلی باید جدی باشه که سالاری اون زمان که
دخترش پیش ماست پیگیر جواب این آزمایش بوده.

صدای بوق پشت خطی در گوشش پیچید. منگ گوشی را از کنار
گوشش فاصله داد و به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد؛ محمد بود.
برگه‌های دادخواست از دست مشت شده‌اش جدا شد و روی
زمین افتاد. چند لحظه مکث کرد تا ذهنش را جمع کند. تلفن
را دوباره کنار گوشش گذاشت. اصغر معترض از آن طرف خط
می‌گفت:

– الو داداش... الو قطع شدی؟!

رضا آب دهانش را قورت داد و گفت:

– بمون همون جا الان خودمو می‌رسونم.



رضا درمانده از چانه زدن با منشی آزمایشگاه دستی به سر و صورتش کشید، به اصغر اشاره کرد و دوباره به طرف میز پذیرش برگشتند. تصمیم گرفت یکبار دیگر شانسش را برای راضی کردن این دختر نفوذناپذیر امتحان کند.

پرچم سفید صلح را به دست گرفت و روبه رویش ایستاد و نرم‌تر از قبل گفت:

– ببین آبجی.

دختر نگاهش را از مانیتور پیش رویش گرفت و به او دوخت، با ترش‌رویی گفت:

– من شبیه آبجی شمام؟

رضا در دل بلانسبتی و دور از جونی گفت، جمله‌اش را تغییر داد و گفت:

– ببین خانم محترم، من که بیکار نیستم پیام اینجا با شما جر و بحث کنم. همین الان که اینجا ایستادم، هزارتا کار سرم ریخته، خدا شاهده حتی هنوز نهارم نخوردم.

برگه‌های کاغذ را روی کانتیر گذاشت و گفت:

– این کپی برابر با اصل گواهی فوت پدر زنمه، ببین آقای شاهپور سالاری. اینم کپی برابر اصل از همه‌ی صفحات شناسنامه‌ش، من که اینا رو ندزدیدم حتماً یه نسبتی باهاش داشتم که الان دستمه.

دختر دست از کیبورد کشید و گفت:

– شما ببین آقای محترم! حرف من نسبت فامیلی شما با ایشون نیست، به جای دامادش پسر ایشون هم بودی من نمی‌تونستم جواب تست رو به شما بدم به اون دوستتون...

رو به اصغر کرد و گفت:

– اسم دوستتون چی بود؟

اصغر دو به شک نگاهی به رضا کرد و گفت:

– شاهین.

با انگشت شست نوک بینی‌اش را خاراند و زیر نگاه سنگین و غضبناک رضا ادامه داد:

– البته ما بهش می‌گیم شاهین جوجه ولی تو شناسنامه‌ش شاهین مرادخانیه.

رضا نگاهی به دختر کرد، حاضر بود قسم بخورد موقع آوردن اسم شاهین از چشم‌های دختر قلب بیرون می‌زند. جای بهار خالی بود که این قلب‌ها را ببیند، نگاهی به اصغر کرد و با ابرو و ایما و اشاره به اصغر فهماند که بیا تحویل بگیرد.

دختر سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

– بله به آقای مرادخانی هم گفتم ما ماموریم و معذور. به دلیل حساسیت موضوع فقط و فقط با دستور از دادگاه می‌تونیم جواب آزمایش رو به بستگانش بدیم. شما اگر فامیل خود من هم بودین باز من کارمند، چنین اجازه‌ای نداشتم.

رضا کلافه نفسش را حبس کرد و با یک بازدم به بیرون فوت کرد، پالتویش را عقب زد و دست به کمر گفت:

– ببین خانم... اصلاً رئیس کجاست؟ می‌خوام با خودش حرف
بزنم.

دختر اخمی کرد و گفت:

– دکتر بهبود ساعت دو میره خونه.

– شماره‌شو بده.

– من چنین اجازه‌ای ندارم.

رضا کلافه‌تر از قبل توپید و گفت:

– می‌شه بگی شما اینجا دقیقاً چه اجازه‌ای داری؟

دختر چشمانش را گشاد کرد و گفت:

– یعنی چی چه اجازه‌ای داری؟ هر جایی قانون خودشو داره شهر
هرت که نیست، من که نمی‌تونم قانون اینجا رو به حرف شما
زیر پا بگذارم.

اصغر با سرفه و چشم و ابرو به رضا یادآور شد که دارد تند می‌رود
و تا بیرونشان نکردند از سرعتش بکاهد.

رضا حس کسی را داشت که دستش از همه جا کوتاه شده، پس
آخرین زور خودش را زد و گفت:

– لااقل بهش زنگ بزن بگو بیادش.

دختر دوباره مشغول کامپیوترش شد و گفت:

– دکتر قدغن کرده، فقط در صورت پیش اومدن کار فوری
باهاشون تماس می‌گیرم.

رضا بالاخره همه‌ی صبرش را از دست داد و گفت:

– کار منم فوریه حاج خانم.

دختر از عنوانی که رضا به کار برده بود ابرو درهم کشید و گفت:

– حاج خانم یعنی چی؟ مگه من چند سالمه؟

منتظر جواب سوالش نماند، از رضا رو برگرداند و به اصغر گفت:

– اون دوستتون خیلی خوش اخلاق تر بود، این کیه دیگه؟

اصغر نگاهی به رضا که تا آتش گرفتن فاصله‌ای نداشت کرد و
گفت:

– حالا شما بزرگی کن یه زنگی بزن به آقای دکتر.

– زنگشون هم بزnm دکتر میگه به لحاظ حساسیت این نوع آزمایش‌ها چون مراجعه کننده فوت شده باید نامه از دادگاه بیاری، بعدشم نیم ساعت دیگه آزمایشگاه تعطیله. خواستین فردا بیایید با خود دکتر حرف بزنید، تمام.

رضا عاقبت خسته از جر و بحث پرچم سفیدش را بالا گرفت و بر زمین کوبید. بی‌آنکه آمدنش فایده‌ای داشته باشد به اصغر اشاره کرد تا بروند. نگاه پر از خشمش را از دختر گرفت و بی‌خداحافظی از در آزمایشگاه خارج شد.

چه ساده بود او.

وقتی شاهین دختر باز نتوانسته با آن زبان چرب و نرمش دختر را وادار به همکاری کند از او چه انتظاری می‌رفت؟! چاره‌ای نداشت، باید غسل را در جریان می‌گذاشت اینجا دیگر بی‌اطلاع او هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد.

شماره‌اش را گرفت و منتظر ماند، این موضوع دیگر چیزی نبود که بتواند دور از چشم غسل پیگیری کنند. اول و آخرش که

می‌فهمید و اگر دیر می‌فهمید شاکی می‌شد چرا او را بی‌خبر گذاشته است.

با آخرین بوق عسل تماس را جواب داد.

رضا بی‌هیچ حرفی سریع گفت:

– کجایی؟

عسل خودش را لوس کرد و گفت:

– کو سلامم؟

رضا از بیچارگی‌اش خنده‌اش گرفت، عسل بی‌خبر از همه جا طلب‌کار سلامش بود. با همه‌ی تلخ‌کامی‌اش تلخی نکرد باید او را برای شرایط پیش‌رو آماده می‌کرد، پس نرم گفت:

– سلام بانو، کجایی؟

عسل استیصال را از صدایش خواند و گفت:

– خونه‌ی خاله، طوری شده؟ من که بیرون اومدم گلاب خانم خوب بودن.

– گلاب خانم خوبه، خونه‌ی خاله چه خبره؟

– یکی از دوستای آقای نوری‌زاده رئیس اداره دارایی بودن،
ازشون خواستم یه قرار بذاره امروز خاله برای نهار دعوتشون
کردن...

رضا که با شنیدن نام مرد دیگری از زبان عسل حساس شد،
سریع گفت:

– خوبه! اونوقت این یارو چند سالشه؟!

– میگم دوست شوهر خاله‌ست، یعنی بازنشسته‌ست.

نفس راحتی کشید و با خنده گفت:

– خیلی هم عالی، هر چی باز نشسته‌تر، بهتر!

عسل از لحن رضا خندید و گفت:

– نگفتی طوری شده؟

رضا آرام گفت:

– دلم می‌خواست بگم نه، ولی!

– ولی چی؟

– بیوش میام دنبالت، باید بریم جایی.

– من که گفتم امروز کار دارم.

– بندازش برا یه وقت دیگه.

عسل از اصرار بی دلیل رضا خوشش نیامد، مصرانه گفت:

– رضا من الان نمی تونم، به خاطر من دعوتش کردن.

– می دونم می دونم، ولی بندازش یه وقت دیگه باید بریم جایی،
واجبه!

– کجا؟!

– پیش وکیل.

– وکیل؟! چرا، چیزی شده؟

– من الان از جلوی آزمایشگاه زنگ میزنم. گفתי بابات آزمایش
داده، اصغری پی شو گرفت. مثل اینکه بابات چند روز قبل مرگش
اینجا یه آزمایش دی ان ای ثبت کرده...

رضا مکث کرد و منتظر عکس العمل عسل ماند، ولی از آن طرف
خط صدایی نشنید. سکوت پشت خط که طولانی شد نگران
گفت:

– الو! الو! قطع شد؟ الو!

عسل سکوتش را شکست و گفت:

– بهت گفته بودم.

– آره، گفته بودی.

و با پشیمان‌ترین لحنی که می‌توانست ادامه داد:

– بازم مثل همیشه تو درست گفتی!



عسل از وقتی که آمده کلمه‌ای حرف نزد و تلاش رضا برای به حرف کشیدنش به چند جواب کوتاه ختم شده، به خوبی درکش می‌کرد و می‌فهمید چه حجمی از استرس را تحمل می‌کند. بیش از آنکه مغموم باشد سردرگم بود خودش هم همین طور، انتظار چنین شوکی را نداشت.

حالا بین همه‌ی سوال‌های لاینحل حیات و ممات سالاری فقط یک سوال بولد شده بود، اینکه سالاری از کدام فرزندش تست گرفته است. نگاهی به منشی دفتر کرد که مشغول مطالعه و

همه‌ی حواسش بیش از آنکه جمع محیط باشد متوجه کتابش بود.

به جز او و عسل، زن جوان بارداری منتظر نشسته و مشغول گوش‌اش بود، دست جلو برد و دست عسل که بند کیفش بود، را گرفت. عسل به او نگاه کرد و دستش را بی‌مقاومت به او سپرد. رضا زیر چشمی نگاهی به زن و منشی کرد و آهسته پشت دست عسل را بالا آورد و بوسید. عسل سریع نگاهی به منشی کرد و خواست دستش را عقب بکشد که اجازه نداد و دستش را روی پایش گذاشت و با انگشت شست نوازش‌وار روی آن کشید و آرام گفت:

– بچه که بودم هر وقت دوستی، آشنایی می‌ومد پیش منو درد دل می‌کرد دست می‌ذاشتم روی شونه‌شو می‌گفتم غصه نخور رفیق! زندگی صدسال اولش سخته، بعدم از این دل‌داری که بهشون می‌دادم خودم روده بر می‌شدم از خنده.

عسل خاموش نگاهش کرد.

رضا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

– جدی بگیر، می‌خواستم بگم همچین آدم بی‌مزه‌ای بودم.

– خوبه که خودتم می‌دونی.

رضا تک خنده‌ای کرد و گفت:

– حالا پررو نشو دیگه.

عسل آرام گفت:

– ولی با همه‌ی بی‌مزه‌گی‌هات خوبه که هستی.

– نظر لطف‌تونه بانو.

– چرا اومدیم اینجا؟

– برای چی نباید میومدیم؟

عسل تکیه از صندلی گرفت و به سمتش چرخید.

– چرا نمیریم پیش یه وکیل دیگه؟ این از همه‌ی زندگی ما خبر داره.

– اولاً تو این فرصت کم وکیل دیگه از کجا پیدا می‌کردم؟ دوماً، دلم نمی‌خواد فکر کنه ازش ترسیدم.

– ولی...

– ولی نداره اونی که باید بترسه منم، نه تو. منم که عین خیالم نیست.

صدای ویبره‌ی تلفن همراه از جیب پالتویش برخاست، گوشی را بیرون کشید دوباره محمد بود. بعدازظهر تا حالا این پنجمین باری بود که تماس می‌گرفت، تلفن را دوباره در جیبش گذاشت. در حال حاضر دعوای محمد و نیلوفر بی‌اهمیت‌ترین موضوع بود. در باز شد و دو مرد از اتاق خارج شدند. رضا دست غسل را فشرد و به منشی خیره شد که کتابش را بسته و مشغول صحبت بود. ساعت از هفت گذشته، کمی بعد تک زنگ تلفن بلند شد و منشی نگاه از مراجعین گرفت و رو به آن‌ها گفت:

– تشریف ببرید داخل.

رضا برخاست و بی‌آنکه دست غسل را رها کند منتظر ایستاد تا برخیزد.

عسکری متعجب از دیدن آن‌ها از پشت میز برخاست. رضا بعد از ورود و سلام خواست دست بدهد، اما دست دادن مستلزم رها

کردن دست غسل بود؛ برای همین دست غسل را محکم‌تر فشرد
و به همان تکان دادن سر اکتفا کرد.

عسکری روبه رویشان نشست و با خوش‌رویی گفت:

– دوست دارم بگم خوش اومدید ولی خب، شرایط کاری من
طوری‌ه که اول باید بپرسم مشکلی پیش اومده؟
رضا نگاهی به غسل کرد. غسل آهسته گفت:

– نمی‌دونم!

– نمی‌دونید؟

– راستش... من الان خیلی شوک زدم.

– خانم سالاری به نظر خوب نمیاید!

– خوبم! فقط گیجم.

عسکری متعجب و کنجکاو نگاه از غسل گرفت به رضا دوخت.
رضا ترجیح داد تا سر رشته‌ی صحبت را در دست گیرد، پس
بی‌اهمیت به حرف‌هایی که دفعه پیش بینشان رد و بدل شده،
گفت:

- راستش جناب... خانم من موقع بررسی پرینت تماس‌های آخر پدرش یه شماره‌ی ثابت پیدا کرد که اون مرحوم روزای آخر چندین و چندبار بهش زنگ زده.

- نفهمیدید شماره کجا بوده؟

- چرا! برای یه آزمایشگاه.

سر تکان داد و گفت:

- خب؟

- غسل ماجرا رو به من گفت ولی من جدی نگرفتم.

- چرا؟

- گفتم حتما به خاطر سن و سالش آزمایش زیاد می‌داده... ولی رفیقم تا فهمید پیگیر شد و امروز فهمیدیم اون مرحوم قبل مرگش یه آزمایش خاص اونجا ثبت کرده.

- چه آزمایشی؟

- آزمایش ژنتیک.

رضا مردد نگاهی به غسل کرد و ادامه داد:

– این جور که تونستیم بفهمیم تست دی‌ان‌ای داده.

عسکری ناباورانه هر دو ابرویش را بالا داد، حالا دیگر به غسل حق می‌داد تا این چنین مبهوت باشد. نگاهی به آن‌ها کرد و به سختی لب زد:

– برای کدوم یکی از بچه‌هاش؟

رضا مستاصل دست‌هایش را باز کرد و گفت:

– اگه می‌دونستیم که اینجا نبودیم، امروز هر کاری کردم خانمی که اونجاست حاضر نشد حداقل یه اسم به ما بده، گفت براش مسئولیت داره.

عسکری این‌بار نگاهش را به غسل دوخت و گفت:

– حالتون خوبه خانم؟

هر چند غسل تا فرو ریختن اشک‌هایش فاصله‌ای نداشت ولی گفت:

– خوبم.

وکیل سری تکان داد و گفت:

_ خب باید بگم خبر شگفت‌آوریه، حالا چه کاری از دست من بر میاد؟

گوشی رضا دوباره زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش کرد باز هم محمد، کلافه اس‌ام‌اس پیش فرض را بدین مضمون برایش فرستاد:

"در جلسه هستم!"

حتم داشت محمد دهانش را کج می‌کند و می‌گوید:

"چه غلط‌ها"

گوشی را داخل جیبش هل داد و گفت:

_ دختره، منظورم مسؤول پذیرش آزمایشگاه گفت علاوه بر گواهی فوت باید نامه‌ی دادگاه ببریم تا نتیجه‌ی آزمایش رو بهمون بدن، می‌گفت اطلاعاتش محرمانه‌ست و از این حرفا.

_ باید موضوع قابل تاملی باشه.

_ رفیق منم همین عقیده رو داره، واسه خودش پوآرویه.

عسکری به پشته‌ی مبل تکیه داد و گفت:

– گرفتن دستور از دادگاه مستلزم درخواست جدیده که اونم نیاز به یه وکالت‌نامه جدید داره، اگر تمایل داشتید من فردا براتون پیگیر می‌شم.

عسل سر تکان داد و گفت:

– مشکلی نیست، برگ وکالت‌نامه رو بدید تا امضا کنم.

عسکری بعد گرفتن امضا از عسل گفت:

– من فردا دستورش رو می‌گیرم.

عسل پرسید:

– چه ساعتی اونجا باشیم؟

– خوشبختانه فردا دادگاه ندارم ولی خب روال اداریش زمان می‌بره... باهاتون هماهنگ می‌کنم چه ساعتی جلوی در آزمایشگاه باشید.

عسل سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و از جا برخاست آماده‌ی رفتن بود.

عسکری ایستاد و گفت:

_ خانم سالاری هر چند زمان مناسبی نیست اما می‌تونم چند دقیقه باهاتون خصوصی صحبت کنم؟

رضا از جایش بلند شد و اخم‌هایش را درهم کشید، صحبت خصوصی؟! آن هم با عسل!

عسل به رضا نگاه کرد، متوجه حساسیت او شد و گفت:

_ جناب عسکری مسالهی پنهانی بین ما نیست راحت باشید.
عسکری نگاهی به رضا کرد.

رضا دست عسل را در دست گرفت و محکم‌تر فشرد.
عسکری تک سرفه‌ای کرد و گفت:

_ من قبلاً با آقای امیری هم صحبت کردم با توجه به حال امروز شما حس می‌کنم به تاخیر انداختن این مساله چندان درست نیست.

_ چه مسالهای؟!

_ شما هر چه سریع‌تر نیاز به یک مشاور دارید.

عسکری به رضا که عصبی نگاهش می‌کرد نگاه کرد و ادامه داد:

– البته بهتره بگم روانکاو.

عسل اخم کرد، حرف وکیل به مذاقش خوش نیامد و گفت:

– من از هر نظر خوبم آقای عسکری، هیچ مشکل روحی ندارم.

– من هم چنین جسارتی نکردم. ولی ببینید خانم سالاری متأسفانه ورشکستگی پدرتون و اتفاقی که برای شما افتاد و بلافاصله مرگ پدرتون، همه‌ی این‌ها دست به دست هم دادن تا شما در شرایط روحی و روانی نامناسب که برای هر دختری در سن شما نامتعارف هست نتوانید درست و عقلانی تصمیم بگیرید. رضا خواست تا از خودشان دفاع کند اما دست عسل که از دست‌هایش بیرون کشیده شد او را در جایش میخکوب کرد.

سکوت عسل او را نیز وادار به سکوت کرد. دوباره جلوی واقعیت عریان شده قرار گرفته بود، بی‌آنکه بتواند از زشتی آن فرار کند.

– همین نتیجه‌ی آزمایش که دنبالش هستید، بوی خوبی از این ماجرا نمیاد. انجام آزمایش ژنتیک توسط پدرتون نمی‌تونه بی‌ربط به دستکاری ترمز خودروشون باشه، قطعاً چند روز آینده فشار روانی بیشتری به شما وارد خو...

عسل دستش را بالا گرفت و گفت:

– صبر کنید!

چند قدم نزدیک تر ایستاد و مبهوت گفت:

– چی گفتید؟!

عسکری نگاهی به رضا کرد که ویران و بی دفاع ایستاده بود.

عسل به سختی سؤالش را تکرار کرد:

– آقای عسکری در مورد ماشین پدرم چی فهمیدین؟

عسکری چشم از حجم حیرتی که بر صورت دختر جوان نشسته بود گرفت و از رضا پرسید:

– خانم سالاری بی اطلاع بودن؟

رضا چشم‌هایش را به طرف عسل چرخاند، نباید این اتفاق می افتاد آن هم اینجا و به این صورت.

عسل به طرف رضا برگشت و گفت:

– رضا داره از چی حرف میزنه؟

رضا آهسته گفت:

– برات توضیح میدم.

– چه توضیحی؟

بر سر رضا فریاد کشید:

– قضیه ترمز ماشین بابا چیه؟

رضا چشم‌هایش را بست و خاموش ماند.

عسل ناامید از پاسخ رو به وکیل کرد و با التماس گفت:

– شما حرف بزنید بگین چی فهمیدین؟ چه بلایی سر بابام اومده؟

عسکری خاموش به عسل نگاه کرد.

– چرا چیزی نمی‌گید؟!

رضا از جایش تکان خورد و قدم‌های سنگینش را به سمت عسل برداشت و هر دو دستش را پیش برد تا شانه‌های عسل را در آغوش بگیرد اما عسل به تخت سینه‌اش زد و یک قدم به عقب برداشت و فریاد زد:

– به من دست نزن.

ماندن دیگر به صلاح نبود، قبل از آنکه عسل بیشتر از این آرامشش را از دست دهد باید می‌رفتند. بازوی عسل را محکم در دست گرفت و محکم گفت:

– نکن این جوری همه چیو توضیح میدم بهت... مو به مو، فقط بیا بریم، اینجا نه.

رضا بی‌حوصله کنترل تلویزیون را برداشت و شبکه را عوض کرد، در این نیم ساعت فقط به حرکت لب‌های مجری شبکه‌ی خبر چشم دوخته بود بی‌آنکه متوجه باشد از چه خبر گفته است.

خارج از دفتر عسکری وقتی در ماشین کل ماجرا را برایش گفت فقط مبهوت نگاهش کرد. از هر طریق که می‌توانست به عسل بفهماند صلاح در این بوده که او بی‌خبر بماند، اما عسل در جواب فقط گفت می‌خواهد به خانه برود.

به خانه که رسیدند عسل خودش را در اتاق حبس کرده و فقط یک کلام گفت می‌خواهد تنها باشد.

تنها یعنی بی‌او!

رویش را برگردانده و بدون هیچ حرف دیگری به اتاقشان رفت. همین یک جمله از سرشب سر دل رضا مانده بود، مانند غذایی که تندتند خورده و حالا بر سر دلش سنگینی می‌کند.

تازه یادش آمد که از صبح چیزی هم نخورده، به ساعت که نزدیک به دوازده شب بود نگاهی کرد. تلویزیون را خاموش و به سمت آشپزخانه رفت و نرسیده به آشپزخانه نگاهی به درز پایین در اتاقشان کرد. عسل این چند ساعت در تاریکی مطلق نشسته بود.

داخل یخچال دم دستی‌ترین خوراکی که نیاز به گرم کردن نداشت را بیرون کشید. کمی کره روی تکه‌ای نان کشید و لقمه کرد. سماور خاموش بود و حتی دل و دماغ آنکه بخواهد چای بگذارد تا گلویی‌تر کند را نداشت. پشت میز نشست و همین که لقمه را به دهان برد صدای زنگ تلفنش برخاست، لقمه به دست به سالن بازگشت و گوشی را از روی میز برداشت.

اسم محمد روی صفحه گوشی چشمک می‌زد.

آرام دستش را به پیشانی‌اش کوبید، پاک محمد را فراموش کرده بود. لقمه‌اش را نجویده پایین داد و تماس را برقرار کرد.

– الو داداش؟!

– الو! معلومه کجایی؟! چرا تلفنتو جواب نمیدی؟

رضا حوصله‌ی لحن طلب کارانه محمد را نداشت، تلخ گفت:
– علیک سلام.

محمد تک خنده‌ای کرد و گفت:

– و برکاته... چه خبرا؟

– از احوال پرسیات خوبیم.

– بهار گفت احضاریه داشتیم!

رضا دست پیش را گرفت و گفت:

– خبرا زود می‌رسه.

– حضرتعالی جلسه داشتی... زنگ زدم خونه.

صدایش زنگ طعنه داشت، لقمه‌ی نان و کره‌اش را روی میز گذاشت و پیشانی‌اش را با دست کمی ماساژ داد.

– دیدی چی شد؟! پاک فراموش کردم بهت بگم.

محمد بی‌خیال گفت:

– مهم نیست.

گوش‌هایش در لحظه تیز شد، درست شنیده بود؟
نیلوفر مهریه چند صد سکه‌ایش را اجرا گذاشته و محمد می‌گفت
مهم نیست؟!

– چرا مهم نیست؟

– پیامکش چند روز پیش اومد رو موبایلم، قبلاً سر یه جریانی
سامانه‌ی ثنا ثبت نام کردم... تو سایت نگاه کردم.
پس محمد خبر داشت، آن هم قبل از آن‌ها و به خودش زحمت
نداده بود تا کمی اهل خانه را آماده‌ی رویارویی با چنین وضعیتی
کند.

– حالا می‌خوای چیکار کنی؟

– چیه چیکار کنم؟

محمد هم برای شوخی وقت‌گیر آورده، نگاهی به در اتاق مادرش
کرد. بهار هنوز بیدار بود، محض احتیاط به داخل آشپزخانه
برگشت و پشت میز نشست و با پایین‌ترین تن صدایی که
می‌توانست گفت:

– چیزی شده داداش؟ شما که با هم خوب بودین.

– چیزی نشده فقط دندون لقو باید کشید!

– دندون لق؟!

محمد به نیلوفر می گفت دندان لق؟! برای یادآوری گفت:

– یادت که هست چقدر مهریه شه؟

– تا صد و ده تاش عندالمطالبه ست ولی کیه که بده.

– یعنی نمی خوای بدی؟!

– حتی یه سکه!

حتی یک سکه؟!

آنقدر راحت می گفت که انگار نمی داند یک سکه چند تومان است
و مهریه نیلوفر چه بخواند چه نخواند بر گردنش هست.

رضا جری از خونسردی و بی خیالی محمد خونسردی اش را از
دست داد و خشمناک گفت:

– تو که خبر داشتی حداقل قبلش یه ندا بده تا بفهمم چه خاکی
باید بریزم به سرم. مادر مریض رو دسته، خودم هزارتا بدبختی

دارم، از همه بدتر حال عسل خوب نیست و باید مراقبش باشم.
منو قاطی دردسرای خودت نکن.

– عسل چشه؟

– چی؟!

– گفתי حال عسل خوب نیست.

رضا دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت:

– هفته‌ی دیگه جلسه‌ی اموال پدرشه.

محمد خندید و گفت:

– پس تو هم مثل من به کاهدون زدی؟

– حرف دهنتو بفهم.

– گارد نگیر داداش کوچیکه عسل با خودت، ولی در مورد مادر...

مادرمون خط قرمز منم هست، به نیلوفر و خانواده‌شم گفتم. پس

خیالت جمع باشه.

– جریان چیه داداش؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ لااقل بگو بدونم مشکل از کجاست تا اگر لازم شد مادرمونو خبردار کنم یا کمکی کنم بهت.

محمد مکشی کرد و گفت:

– باشه میگم، ولی فعلاً بین خودمون باشه؟

– خیالت جمع.

– مشکل من و نیلوفر که از اولش جدی نبود، یعنی من فکر می‌کردم مساله‌ای نیست؛ چون صاف و صادق پا جلو گذاشتم. از قبل شب خواستگاری باهاش شرط و شروط گذاشتم که باید بیاد اینجا زندگی کنه، پیش من، اونم قبول کرد... بعد عقد گفت انتقالی بگیر، منم گفتم اگر شد چشم؛ که نشد. نفسی کشید و ادامه داد:

الان چند ماهه که هی تاریخ عروسیو عقب می‌ندازه. سر تاریخ آخری هم گفت بعد عروسی حاضر نیست بیاد شهرستان، منم زیر بار نرفتم، خانمم قهر کرده، هنوزم آشتی نکردیم. می‌خواستم ببینم تا کجا می‌کشونتش که دو روز پیش مهرشو اجرا گذاشته.

اونقدر احمقه که فکر می‌کنه از طریق مهر می‌تونه منو غلام حلقه
به گوش خودش کنه.

رضا ملایم گفت:

– آخه کی سر اینکه کجا زندگی کنه زندگیشو خراب می‌کنه؟
جفتتون بچه شدید؟

– دردش این نیست، چیز دیگه‌ایه، حتی به من می‌گفت اهل
شبکه‌های مجازی نیست. واتس‌آپ پیام می‌دادم دو روز بعد سین
می‌کرد.

کمی مکث کرد و گفت:

– تا اینکه فهمیدم یه جاهایی رو داره دروغ می‌گه. سر یه جریانی
بهش مشکوک شدم، به یکی از دوستانم که استاد این کاره سپردم
تا محکش بزنه.

– محک چی؟!

– اینکه ببینم پا میده یا نه!

رضا حیرت‌زده گفت:

– نیلوفر با رفیقت بهت خیانت کرد؟!

محمد پر حرص گفت:

– نه، ولی بند رو حسابی آب داد.

– خسته نباشی، واقعاً خسته نباشی... تو زمینه رو واسه زنت آماده کردی که خیانت بکنه؟!

– من فقط خواستم مطمئن بشم که طرفم کیه، می‌خواستم بفهمم قراره باقی عمرمو با کی شریک بشم. نگران مهریه‌شم نباش، جلو ضرر رو از هر جا بگیری منفعته.

رضا تازه دوزاری‌اش افتاد، گویی که تازه جواب مساله‌ی مهمی را یافته باشد گفت:

– پس برای همین گفתי ماشینو ببرم باغ رفیقت بذارم؟

– تنها داراییم که به نام خودمه همون ماشینه، اونم گفتم فعلاً دم دستش نباشه.

– آخرش که چی، نشنیدی که میگن مهریه عندالمطالبه؟ یعنی نداشته باشی می‌کننت سکه!

محمد بلند خندید و گفت:

– نگران نباش! ازش کلی مدرک دارم، تا الانم چیزی نگفتم می‌خواستم ببینم تا کجا ادامه میدی. خبر نداره ازش آتو دارم که مهرشو گذاشته اجرا، اگر کوتاه نیومد اون موقع می‌فهمه با کی طرف بوده.

تماس را که قطع کرد گوشی روی میز گذاشت و به لقمه‌های داخل بشقاب خیره شد. نخورده سیر شد، حتی اسید معده‌اش هم از حرص کارهای نیلوفر آرام گرفته بود.

نگاهی به روزنه‌ی پایین در اتاق کرد که همچنان خاموش بود. دختر سالاری قهر کرده و او از طرفی آواره و خستگی و فشار روزی که گذرانده بود و از طرف دیگر بیچارگی و استیصال از رفتاری که محمد در پیش گرفته بود، همگی دست به دست هم داد تا احترام به نظر عسل در مورد تنها بودن را نادیده بگیرد.

دیگر نمی‌توانست تحمل کند، دلش جای خوابش را می‌خواست تا کمی چشم برهم گذارد. عسل هم اگر می‌خواست می‌توانست جای دیگری آرام بگیرد...

مثلاً در آغوش او!

اگر هم نمی خواست می توانست حضورش را مثل این چند ساعت ندید بگیرد. در را باز کرد و بی آنکه چیزی بگوید چراغ را روشن کرد. عسل لبه ی تخت پشت به در نشسته، بدون اینکه حتی شالش را از دور گردنش در بیاورد.

رضا دکمه ی بالای بلوزش را باز کرد برای آنکه سکوت مابینشان را بشکند گفت:

– گرسنه نیستی؟

ولی عسل همچنان خاموش ماند. رضا به روی خودش نیاورد و گفت:

– تو یخچال برنج هست.

جوابش سکوت بود و سکوت، با این حال ملایم تر ادامه داد.

– می دونم دوباره عزا گرفتی، ولی گرسنه نخواب.

عسل سرش را بالاتر گرفت و به سمت دیگری چرخاند. دختر کوچولوی سالاری وقتی قهر می کرد مثل ملکه ها رفتار می کرد.

رضا بی‌محلی‌اش را تاب نیاورد و کنارش نشست، آنقدر نزدیک که شانه‌اش با شانه‌ی عسل مماس باشد. نگاهی به دست مشت کرده‌ی عسل روی پایش انداخت و گفت:

– اولین باری که یه دختر بهم گفت دوستت دارم می‌دونی چی فکر کردم؟ آخرای خرداد بود و هوا گرم، فکر کردم آفتاب داغ تابستون خورده تو کله‌ش... آخه تو دو روز چجور می‌شد یکی رو دوست داشت؟ دوست داشتن بقیه مثل دوست داشتن ننه بابای آدم نیست که از زیر پر و بالشون میای بیرون و می‌بینی دوست داشتنشون یه تکه از وجودته. واسه‌ی همین بعد از اون دوست داشتن آدم‌های دیگه رو جدی نگرفتم تا...

نفسی تازه کرد و گفت:

– وقتی می‌شه از دوست داشتن یکی حرف زد که هیچ راه فراری ازش نداشته باشی. هر جا بری و هر جا بچرخي باز وصل شی به اون آدم. خودتم شناخته بودی منو... می‌دونستی اهل حرف نیستم، یعنی حرف زدنو که همه بلدن. درسته زبونم نمی‌چرخید، اما دستام خوب بلد بودن نشون بدن چطور یکی رو می‌تونن دوست داشته باشن! وقتی اون شب از دوست داشتنم گفتم فکر

کردم از ته دلت گفתי، اما امروز تو دفتر وکیل با چیزایی که اون
بههم گفت و تو هیچی بهش نگفתי، فهمیدم بازم در مورد دوست
داشتن آدمای اشتباه کردم.

کمی مکث کرد و گفت:

_ به من نگاه کن.

صبر کرد اما عسل هیچ تکانی نخورد، چقدر دلش یک نخ سیگار
می خواست.

_ گفتم نگاه کن منو... برای گرفتن انتقام پدرت لازم نبود بیای
و از دوست داشتن بگی، یا حتی...

عسل رویش را برگرداند و گفت:

_ تو داری منو به چی متهم می کنی؟

رضا شاکی گفت:

_ تو داری منو به کدوم گناه مجازات می کنی؟ این همه سردی
برای چیه؟ امروز وقتی وکیل اون حرف رو زد تو دستتو کشیدی
از دستم بیرون، باهاش موافق بودی، نه؟ حرف دلتو زد؟ فقط
موندم چرا منو اون شب اغوا کردی، به چی می خواستی بررسی؟

عسل بغض کرد اما پاسخی نداد.

رضا ادامه داد:

– از همون روز اول می‌دونستم برات حکم یه نردبون رو دارم...
کارت تمام شد پرت می‌شم یه گوشه رو زمین، اما الان واقعاً
دردت چیه؟ طلبکار چی هستی از من؟!

عسل بغض کرد:

– می‌دونی چه حسی دارم؟

– نه نمی‌دونم! روز اولم بهت گفتم زبون زنا رو نمی‌فهمم... حرفی
داری بیا مستقیم بهم بگو وگرنه اونقدر گاگولم که مغزم هر چی
چشمام بهم بگه قبول می‌کنه.

عسل در حالی که سعی می‌کرد از فرط ناراحتی گریه نکند گفت:

– من الان اونقدر ناراحتم که می‌خوام بمیرم، می‌فهمی. وقتی
می‌بینم اون زن و برادرش دارن راست‌راست می‌چرخن و بابای
من زیر خاک خوابیده، اونوقت من اینجا دارم راحت نفس
می‌کشم و هیچ کاری از دستم برنمیاد دلم می‌خواد بمیرم.

در جایش ایستاد و رو به رضا ادامه داد:

– از همه بدتر تویی که با من مثل یه بچه رفتار می کنی. تو فکر می کنی با بی خبر نگه داشتنم داری ازم محافظت می کنی. قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمش جوشیده بود را با دست پس زد و گفت:

– مثل بابا می مونی اونم همین طور بود... فکر می کرد زنو باید بذاره بالای طاقچه و بادش بزنه، فکر می کرد وظیفه‌ی مرده تا از زن محافظت کنه. زنو مستقل از مرد نمی دید من طفیلی نیستم، یه آدمم... بفهم منو. این منم که باید تصمیم بگیرم با دور نگه داشتن من از واقعیت نمی تونی ازم محافظت کنی. وقتی فهمیدی پدرم به قتل رسیده اول از همه باید به من می گفتی، این حق من بود که قبل از همه خبر داشته باشم.

رضا برخاست و سعی کرد او را در آغوش بگیرد، اما عسل با هر دو دست ممانعت کرد و او را رد نمود، نفس بلندی کشید تا آرامشش را حفظ کند.

وقتی عسل او را رد می کرد دلیلی برای ماندن نبود و هر اصراری بی جا تلقی می شد. به انصاف خودش و حرف‌های عسل که رجوع می کرد، دختر سالاری را محق می دانست و باز این او بود که بعد

از آن همه دوندگی و مصیبت کشیدن گناهکار، تلاشی بر تبرئه کردن خودش نکرد و بی‌آنکه دیگر بحث را ادامه دهد فقط گفت:
_ بهتره بخوابی... فردا باید سر حال و قوی باشی.

جلوی کمد ایستاد و مشغول عوض کردن لباسش شد، کمی که گذشت عسل صدایش کرد.
_ رضا.

اعتنایی نکرد و بلوزش را از تن در آورد و داخل کمد دنبال تی شرت مناسب و راحت گشت تا تنش کند. باید زود می خوابید، قبل از آنکه دیوانه شود. فردا روز پر تلاطم تری را پیش رو داشت. عسل او را به جرم گناه ناکرده قصاص کرده بود و حالا دیگر جواب خون سالاری را از او می خواست، این یعنی هر چه کرده تا حالا پشیم!

بالاخره تی شرت راحتی آستین کوتاهی را پیدا کرد. دیگر انتظاری از عسل نداشت یعنی از هیچ کسی نداشت، هیچ کس... نه عسل نه بهار نه حتی گلاب. آخرش هم خودش می ماند و خودش، مثل همیشه تا بوده همین بوده.

عسل پشت سرش ایستاد، هر دو دستش را از زیر بغل‌هایش رد کرد و رضا را در آغوش کشید، سرش را بین دو کتف رضا فرو برد و اشک ریخت.

شوک همانند جریان برق از تیره‌ی کمرش گذشت تی‌شرت را محکم در دستانش فشرد، چشمانش را بست و گفت:

_ برو بخواب عسل... آخر شبی اوقاتمو تلخ‌تر از این نکن.

عسل جوابی نداد ولی پیشانی‌اش را محکم‌تر به کتف‌هایش فشار داد.

_ الان مشکل کجاست دختر سالاری؟

دستش را روی دستان درهم گره کرده‌ی عسل گذاشت و ادامه داد:

_ اگر مشکل منم، بیا و حکم تیر بده و خلاصم کن ولی اگر بازم به عقب برگردم همون کارو می‌کنم... من راهی جز این برای محافظت از کسی که می‌خوامش نمی‌دونم... به هر شکلی که باشه می‌خوام تو رو از هر آسیبی دور کنم.

عسل میان گریه گفت:

- من خیلی می ترسم.

- از کی؟

عسل در حالی که اشک می ریخت سکوت کرد. رضا گفت:

- با توام باهام حرف بزن لعنتی... بگو دردت چیه؟

عسل آرام گفت:

- از فردا و نتیجه آزمایش!

رضا خندید و زیر لب گفت:

- دیوونه! تو به چیزی شک کردی که من چشم بسته بهش قسم

می خورم، تو دختر همون پدری.

- اگه نباشم؟

- از قدیم گفتن تره به تخمش میره عسل به باباش!

چرخید و عسل را در آغوش گرفت، بوسه ای کنار چشمش

گذاشت و گفت:

- روزی که به سالاری زنگ زدم تا پولمو بده می‌دونی چی بهم گفت؟ گفت من از دنیا همین یه دختری دارم. می‌فهمی؟ اون خودش می‌دونست تو دخترشی.

- فردا چی می‌شه؟

رضا پیشانی‌اش را به پیشانی عسل چسباند و گفت:

- هر چی که بشه، تو فقط باید قوی باشی.

بیرون از ورودی ساختمان آزمایشگاه منتظر ایستاده بود. نیم ساعت پیش با وکیل تماس گرفت و گفت که دستور را از دادگاه گرفته است. کلافه از انتظار از پله‌های جلوی ساختمان پایین آمد و سرش را بالا گرفت. آفتاب سخاوتمندانه به روی او و عابران می‌تابید. نگاهی به تابلوی آزمایشگاه در میان ده‌ها تابلوی تبلیغاتی دیگر انداخت.

"آزمایشگاه تخصصی دکتر بهبودی"

وقتی عسل زنگ زد و از آزمایش پدرش گفت هیچ فکر نمی‌کرد روزی به اینجا دخیل ببندد. خسته از ایستادن و انتظار ترجیح

داد به داخل لابی باز گردد. عسل خاموش داخل سالن آزمایشگاه منتظر نشسته بود.

پنجشنبه و ساعت کار آزمایشگاه تا دو تمام می شد. هر چه به ساعت تعطیلی نزدیک تر می شد صبر و تحملش کمتر و به همان اندازه ثانیه ها و دقیقه ها برایش کندتر می گذشتند. تا عسکری بیاید مسیر آزمایشگاه به لابی و بعد پیاده روی جلوی ساختمان آزمایشگاه را چندین و چند بار طی کرد.

بالاخره عسکری را دید که از پله ها بالا می آید، چیزی به دو مانده و همه ی زمان مفیدشان هدر رفته بود. وقتی وارد شدن عسل را دید که داخل سالن قدم می زد و در صورتش اضطراب و نبود آرامش پیدا بود.

عسکری کیف چرمش را باز کرد و کاغذی را بیرون کشید و گفت:
_ کجا باید بریم؟

رضا او را به سمت مسئول پذیرش راهنمایی کرد.

عسکری از دختر جوانی که نشسته بود پرسید:

_ مدیریت آزمایشگاه کجاست؟

دختر جوان به انتهای راهروی سمت چپ آزمایشگاه اشاره کرد و گفت:

– اتاق دوم سمت چپ.

جلوی درب اتاق ایستادند و عسکری ضربه‌ای به درب زد. کمی بعد هر سه روی صندلی روبه روی میز دکتر نشستند و او با دقت نامه‌ی دادگاه را می‌خواند. دکتر مردی میانسال با سری نیمه تاس که از ظاهرش مشخص بود آماده‌ی رفتن به خانه است. نگاهی به ساعت روی دیوار اتاق که یک و نیم و بعد به روپوش سفید آویزان از چوب لباسی انداخت.

بالاخره دکتر سرش را از روی کاغذ بالا گرفت و به آن‌ها نگاه کرد، عینک را از روی چشم‌هایش برداشت و نگاه دقیق‌تری به عسل کرد و پرسید:

– شما دختر اون مرحوم هستید؟

عسل سرش را بالا گرفت و گفت:

– بله.

– کارت شناساییتون رو لطف می‌کنید؟

عسل برخاست و کارت ملی به همراه اصل گواهی فوت را به دست دکتر داد. دکتر مدارک را از دستش گرفت و با دقت نگاه کرد.

رضا برای مهار بی‌قراری‌اش با پایش ضرب گرفته بود، دیگر داشت از این همه تشریفات برای فهمیدن یک نتیجه‌ی آزمایش خسته و کلافه می‌شد. بالاخره دکتر مدارک را تایید کرد و گفت:
_ چند لحظه صبر کنید.

از پشت میزش بلند و از اتاق خارج شد.

رضا حس می‌کرد هر لحظه فضای اتاق برایش تنگ و تنگ‌تر می‌شود. نگاهی به عسل که دست لرزانش به سمت لبه‌ی شالش می‌رفت، کرد. قبل از آنکه دست عسل به پایین برسد آن را در هوا گرفت. عسل غافلگیر نگاهش کرد.

رضا به خوبی می‌فهمید که چه دوگانگی وحشتناکی را می‌گذراند. ابرویی بالا انداخت، لبخندی زد و دستش را محکم‌تر فشرد.

دکتر که داخل آمد چشمان رضا به سمت پاکت نامه‌ای در دستش کشیده شد. با همه‌ی تلاشش در حفظ خونسردی، به وضوح صدای کوبش قلبش را درون سینه می‌شنید و بدتر از آن حس می‌کرد صدای قلب ناصبورش در تمام اتاق پیچیده است.

دکتر پاکت نامه را به دست عسل داد و رو به او گفت:

_ خانم سالاری... همون طور که خودتون فهمیدید ما اطلاعات شخصی مراجعه کننده‌هامون رو به کسی جز خودشون نمیدیم به خصوص نتایج چنین آزمایشاتی رو، پس از ما بخاطر اینکه خواستیم روال قانونی طی بشه مکدر نباشید.

عسل سری تکان داد و پاکت را باز کرد.

رضا گردنش را کج کرد تا سریع‌تر از نتیجه باخبر شود اما با حجم انبوهی از کلمات انگلیسی مواجه شد.

عسل نگاهی کلی به صفحه انداخت و برگه را دست دکتر داد و گفت:

_ من نمی‌تونم بخونمش.

دکتر برگه را در دست گرفت و نگاهی کرد. نگاهش را از روی صفحه بالا گرفت و به عسل چشم دوخت.

عسل بی‌تاب همه‌ی صبرش را از دست داد و گفت:
_ دکتر لطفا.

دکتر برگه را سمت عسل گرفت و گفت:

_ این آزمایش می‌گه نتیجه paternity test اون مرحوم با نمونه‌ای که به آزمایشگاه فرستادن مطابقت نداشته.

گیج پرسید:

_ یعنی چی؟

_ یعنی آزمایش Polymerase Chain Reaction که انجام شده نشون داده دو نمونه از نظر مارکرها یا سکانس‌های ژنتیکی موجود تفاوت‌هایی داشتند که خویشاوندی دو نمونه رو ۹۹ درصد رد کرده.

رضا بی‌طاقت گفت:

_ دکتر ساده‌ش کن... یعنی یه جور بگو تا ما هم بفهمیم.

سری تکان داد و گفت:

– ببینید این آزمایش می‌گه نتیجه تست دی‌ان‌ای اون مرحوم با نمونه‌ای که به آزمایشگاه فرستادن مطابقت نداشته. ساده‌ترش رو بخوام بگم، رابطه ابوت بین نمونه‌ی بزاق اون مرحوم و نمونه‌ی ارائه شده به این آزمایشگاه وجود نداره.

رضا نگاهی به عسل کرد که دست‌هایش را جلوی صورتش گرفته بود، راز سر به مهر سالاری کم‌کم داشت از گور بیرون می‌آمد. عسل شوک‌زده بود، رضا حواسش پی عسل رفت. سریع دستش را دور شانه‌اش پیچاند و او را به خودش نزدیک کرد رسماً چیزی تا پس افتادنش نمانده بود.

عسکری پرسید:

– می‌شه بگید تستی که می‌گین از کدوم فرزندشون بوده؟

دکتر نگاهی به عسل کرد و گفت:

– ایشون چند فرزند داشتند؟

– دوتا، یه پسر، یه دختر.

دکتر کاغذ را داخل پاکت گذاشت و به دست وکیل داد و گفت:

– تست از فرزند پسرشون بوده، از نمونه‌ی بزاقش که روی مسواک به آزمایشگاه دادند.

رضا فرصت تجزیه و تحلیل نیافت چون عسل به یکباره فرو ریخت در میانه‌ی راه او را محکم‌تر از قبل گرفت. جسم و جان عسل دیگر توانایی ایستادگی در برابر چنین واقعیتی هولناکی را نداشت. فشار دستش را دور شانه‌ی او بیشتر کرد و آرام به سمت صندلی هدایت کرد. حجم آن خبر سنگین مثل پتک بر سرشان کوبیده شد.

عسکری مشغول صحبت با دکتر شد. گذر لحظات آنقدر نفس‌گیر بود که خودش هم نفس کم آورد، دست برد و دکمه‌ی بالای بلوزش را باز کرد.

اصغر درست حدس زده بود و صد البته... عسل!

عسل صورتش را با دست‌هایش پوشانده و به جلو خم شده بود. رضا نمی‌دانست چگونه باید آرامش کند. در ذهنش اطلاعات گذشته با داده‌های امروز پردازش شد. حالا می‌فهمید چرا مهندس پسرش را از عسل دور می‌کرد. حالا کامل می‌دانست چرا عسل هیچ احساس عاطفی به برادر کوچکش و تمایلی به نزدیک شدن

به او را نداشت. عدم وابستگی او به برادرش فقط به خاطر اکراه
مehشید از رابطه‌ی نزدیک بین خواهر و برادر نبود، وقتی نسبت
خونی نداشتند چگونه می‌شد توقع داشت با او مثل یک هم خون
رفتار کند بی‌خود نبود که از قدیم می‌گفتند خون، خون را
می‌کشد. دیگر نباید عسل را برای فاصله گرفتن از نابرداری‌اش
سرزنش می‌کرد.

عسل آرام زیر لب با خودش تکرار کرد.

"این امکان نداره، امکان نداره؛ اون زن نمی‌تونه اینقدر کثیف
باشه"

رضا سرش را در آغوش گرفت و گفت:

– آروم باش قربونت برم، آروم.

– چطور؟ چطور می‌تونم آروم باشم؟

عسل سعی کرد خودش را از او دور کند و گفت:

– خودتو بذار جای من، اگه جای من بودی می‌تونستی آروم
بمونی؟

رضا آب دهانش را قورت داد. خودش را جای او بگذارد؟ آن هم این روزها؟ حتی فکرش هم لرزه به جانش می‌انداخت.

عسکری نزدیکشان شد و رو به عسل گفت:

– خانم سالاری خوب هستید؟

عسل کف دستش را به سینه‌ی رضا فشرد و خودش را از او دور کرد و گفت:

– به نظرتون می‌تونم خوب باشم؟

– خبر وحشتناکی بود. بهتون کاملاً حق می‌دم شوک‌زده باشید.

با همین یک جمله سیل اشک از چشمان عسل سرازیر شد. رضا هر چه در توان داشت برای آرام کردن عسل به کار برد.

رضا با دیدن دکتر که کیف به دست آماده‌ی رفتن بود نگاهی به ساعت انداخت و دست زیر بازوی عسل گرفت و گفت:

– دیگه باید بریم.

از ساختمان که خارج شدند رضا پرسید:

– الان چی می‌شه؟

عسکری دست در جیب پالتوی بلندش کرد و گفت:

_ من مدارک لازمو گرفتم همین شنبه یه شکایت‌نامه از این خانم تنظیم می‌کنم. همچنین نیازه تا دادخواست سلب نسب هم صورت بگیره، علاوه بر اون باید با مدیر تصفیه اموال آقای سالاری هم صحبت کنیم چون حذف یکی از ورثه آثار حقوقی خودش رو داره و...

عسل دستش را از دست رضا بیرون کشید و گفت:

_ لطفا دست نگه دارید.

وکیل و رضا هر دو ناباورانه به عسل نگاه کردند.

عسکری متعجب گفت:

_ دست نگه دارم؟! به چه دلیل؟

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

_ من هنوز خیلی گیجم.

_ شما که نمی‌خواهین بذارین اونا این دفعه هم قصر در برن؟

عسل خسته اما قاطع گفت:

– فردا باهاتون تماس می گیرم و اطلاع می دم.

رضا حس کرد غسل می لرزد، مدت ها طول می کشید تا با این موضوع کنار بیاید که چه کلاه گشادی سر همه شان رفته است.
دوباره دست غسل را گرفت و گفت:

– بهتره بریم خونه.

غسل آرام گفت:

– منو ببر پیش بابام... همین الان.



رضا تکیه اش را به ماشین داد و غسل را زیر نظر گرفت. در این یک ساعت تکان نخورده بود. ساکت روی لبه ی سنگ قبر سالاری نشسته و سکوت کرده بود. بعد از ظهر پنجشنبه و قبرستان سرد رفته رفته شلوغ تر می شد. نگاهی به لختی شاخه های درختان اطراف قبر کرد، ظاهراً زمستان امسال خیال کوتاه آمدن نداشت. صدای مداحی که روضه می خواند چند قطعه آن طرف تر کل فضای قبرستان را پر کرده بود.

آخرین پک را به سیگارش زد و بعد فتیله‌ی سیگار را زیر پایش له کرد. این سومین باری بود که سر مزار سالاری می‌آمد و هر بار هم با توپ پر، سالاری را مقصر همه‌ی مصیبت‌هایی که بر سر عسل آورده بودند می‌دانست و هر بار بیشتر از قبل از او شاکی، ولی حالا خاموش ایستاده و به سنگ سرد مزارش می‌نگریست.

سالاری قربانی شده بود، قربانی اعتماد نا به جا...

می‌گفتند خاک مرده سرد است ولی برای عسل داغ مرگ پدر به جای آنکه با گذشت زمان سرد شود شعله‌ورتر و سوزان‌تر هم می‌شد.

شوک خبرهای این چند روز به کنار، هفته‌ی دیگر مزایده‌ی کارخانه را در پیش رو داشتند. سنگ هم بود خرد می‌شد، چه رسد به این دختر. نمی‌دانست عسل چگونه این همه تلاطم روحی را تاب می‌آورد.

امروز عسل گفت اگر جای او بود چه می‌کرد؟ دوست نداشت خودش را حتی یک لحظه جای او بگذارد تا بسنجد که چه باید کند. نگاهی به آسمان کرد، خورشید بعدازظهر مهربان از بین

شاخه‌های درختان برهنه و بی‌برگ به رویشان می‌تابید، با این همه در برابر سرمای زمستانی چندان فرصت قدرت‌نمایی نداشت. هوا نه گرم بود نه سرد، رفته‌رفته با نزدیک شدن به غروب و غالب شدن هوای سرد چیزی نمانده بود عین چینی ترک بزند.

دوباره نگاهی به عسل کرد که این روزها دیگر وسواسی روی لباس پوشیدن نداشت و هر آنچه دم دستش می‌رسید را بی‌آنکه با هم ست کند تن می‌زد. در نگاه اول و نگاه‌های بعد از آن فقط یک دختر جوان ساده پوش به نظر می‌آمد. انگار دیگر اهمیتی به نشان دادن آن همه شکوه و جلال خانوادگی‌اش با به رخ کشیدن ظاهرش نمی‌داد.

در برابر وسوسه‌ی دود کردن نخ سیگاری دیگر مقاومت کرد و برای آنکه هوسش را از خود دور کند شماره‌ی اصغر را گرفت.

اصغر با دومین بوق جواب داد و گفت:

– الو داداش!

هر جا بود صدایش در آنجا اگو می‌شد، کنجکاو پرسید:

– کجایی؟

- زیر سایه‌ت.

- می‌تونی حرف بزنی؟

- یه لحظه گوشی دستت داداش...

صدای قدم زدن روی کاشی از آن طرف گوشی بلند شد.

اصغر بعد از چند لحظه مکث گفت:

- بگو حالا؟!!

- در چه حالی؟!!

- در حال نقاشی، دیوار رنگ می‌کنم.

- به سلامتی... پس خونه پیدا کردی؟

- آره یه شصت متری نزدیک خونه‌ی بابا رهن کردم.

- خیلی هم عالی، مبارکت باشه! ان‌شالله یه روز بخریش.

اصغر بلند خندید و گفت:

- مرفه بی‌درد شدی... خبر از بازار مسکن نداری؟ سال دیگه

بتونم پول پس‌انداز کنم واسه رهن همین خونه هنر کردم.

رضا دهانش را کج کرد و گفت:

– یعنی دعا هم نمی‌شه کرد؟

– چرا داداش! فقط با این قیمتا یه دویست سالی طول می‌کشه
تا مستجاب بشه... تو چه خبر؟ یارو وکیله تونست جواب آزمایش
اون پیری رو بگیره؟

رضا دوباره به سنگ قبر سالاری خیره شد و گفت:

– درست حدس زده بودی.

– پسره یا دختره؟

– پسره.

– حالا چی می‌شه؟

رضا سنگ ریزی را زیر پایش یافت و با نوک کفش آن را غلتاند.
– وکیله گفت یه شکایت‌نامه تنظیم می‌کنه. علاوه براون، باید
اسم بچه هم از شناسنامه سالاری حذف بشه.

اصغر نچی کرد و گفت:

– چه گندی! آبرویی دیگه واسه اون خانواده نمی‌مونه.

به غسل نگاه کرد که حالا سرش را روی دو زانویش گذاشته،
دیگر وقت رفتن بود. تکیه‌اش را از ماشین گرفت و گفت:

– کاری، باری؟

– زت زیاد!

– شنبه می‌بینمت.

اصغر بلافاصله گفت:

– من یه دو روز نیستم داداش. خونه نقاشی لازمه، لوله‌کشی و
فاضلابشم خرابه... یه تعمیر اساسی می‌خواد.

– اوکی! کاری داشتم خبرت میدم.

– راستی اون یارو... حسام پیغوم فرستاده.

– چه پیغومی؟

– گفته بیا شکایتتو بردار تا فیش حقوقی رفیقش آزاد بشه.

– اون وقت که چی بشه؟

– که اونم به من رضایت بده.

رضا خندید و گفت:

– زکی! مفتی مفتی؟ واسش پیغوم بفرست پنجاه میلیون می گیرم رضایت میدم. خواست بده، نخواست هم بدوئه دنبال فیش رفیقش تا آزاد بشه.

– اون یارو پنجاه تومنش کجا بود؟!

– خبر دارم از جیبش ولی شل بگیری شل می گیرنت... واقفی که؟

اصغر گفت:

– کارت درسته داداش، ولی تا کجا می خوای ادامهش بدی؟
– فعلاً بذار چند روزی دنبال آزادی فیش حقوقی رفیقش بدوئه...
لااقل این جووری یاد می گیره دستشو تو هر لونه زنبوری نکنه.
با یه خدا حافظی تماس را قطع کرد و به طرف عسل قدم برداشت،
دوساعتی می شد که آنجا بودند. بطری آب را به طرف عسل
گرفت و گفت:

– یه قلپ بخور.

عسل نگاهش را از سنگ قبر جدا کرد و به او دوخت.

رضا ملایم تر گفت:

– بخور تا هلاک نشدی.

عسل خاموش نگاهش کرد.

رضا بازدمش را با صدا فوت کرد و بطری آب را روی لب پایش فشار داد تا دهانش را باز کند، به زور کمی آب به او خوراند.

عسل بطری را از خودش دور کرد و گفت:

– خیلی رقت‌انگیز شدم، نه؟

– چرا این فکر می‌کنی؟!

– بدتر از من باباست! اونم خیلی رقت‌انگیز شده؟

داشت از شدت اندوه هذیان می‌گفت. رضا بطری آب را کنار سنگ قبر گذاشت و گفت:

– بهتره بریم.

– تو برو.

مجدد کنارش نشست و گفت:

– کجا برم؟

– برو دنبال زندگیت.

رضا بی مکث و بی هیچ اغراقی گفت:

– زندگی من تویی!

– جک قشنگیه!

– بهتره بریم، صلاح نیست دیگه اینجا بمونی.

– فکر می کنی چرا؟

– چی چرا؟

– چرا اون زن این جووری فریمون داد... بابا که هر چی می خواست براش مهیا می کرد، کافی بود اشاره کنه.

رضا به اسم شاهپور سالاری که با خط درشت نستعلیق روی سنگ سیاه حک شده بود چشم دوخت و گفت:

– از قدیم گفتن اگر تیری در پهلوی زنی بشینه به که پیری! وقتی با یکی تو سن و سال دخترت ازدواج می کنی و می دونی واسه پولاته که زنت می شه نبایست تعجب کنی.

– من می فهمیدم با بابام رو راست نیست، حسم می گفت؛ ولی...
خدای من باورم نمی شه!

– این دنیا پر از چیزای باور نکردنیه... یکیشم اون زنگوله.

– آخرش نفهمیدم چرا بهش میگی زنگوله؟

رضا با پشت دست پیشانی عسل را لمس کرد و گفت:

– دیگه هم نیازی نیست بدونی.

– فکر می‌کنی پدر بچه کیه؟

– هر خری باشه مهم نیست... مهم اینه که بالاخره یه مدرک
علیه‌شون پیدا کردیم. حالا دیگه خوب می‌شه پوزه‌شون رو به
خاک مالید.

عسل تک خنده‌ی عصبی کرد و گفت:

– من می‌خواستم آبرو و حیثیت از دست رفته بابا رو برگردونم،
ولی حالا...

رضا اخم کرد:

– ولی حالا چی؟

– نمی‌دونم!

– نمی‌دونی؟ نکنه...

عسل عصبی گفت:

_ گفتم که نمی‌دونم.

رضا شاکی گفت:

_ حالا که این همه راه اومدیم نمی‌تونی جا بزنی.

_ هنوز متوجه نشدی؟ حیثیت بابام کامل میره، دیگه آبرویی

براش نمی‌مونه همه مسخره‌اش می‌کنن و انگشت‌نما می‌شیم...

من دیگه نمی‌تونم هیچ جا سرمو بالا بگیرم.

رضا شانه‌ی عسل را محکم گرفت و گفت:

_ حواست هست چی داری میگی؟ یکی دیگه بی‌آبرویی کرده،

تو سرت رو نتونی بالا بگیری؟ هنوز حالت نشده؟ وقتی بابات

میره دنبال تست گرفتن یعنی خودش یه نقشه‌هایی داشته که

به خاطر تصادفش به نتیجه نرسید... وقتی شرکت رو تا

ورشکستگی پیش بردن چه دلیلی داشته که سر باباتو زیر آب

کنن؟ مگر اینکه دستشون پیش بابات رو شده باشه... می‌فهمی؟

اونا فقط کلاهبرداری نکردن قتل انجام دادن، قتل. اونم خیلی تر

و تمیز، یکی دیگه باید از رسوایی بترسه اون وقت تو باید نگران
آبروت باشی و دو به شک بشی؟

عسل آخی گفت و شانه‌اش را گرفت.

رضا فشار دستش را کمتر کرد و گفت:

_ به قول محمد دندون لقو باید کشید و انداخت دور... کاری که
بابات نصفه و نیمه انجام داد، تو باید کاملش کنی.

از فرط عصبانیت ایستاد، عسل را بلند کرد و شانه‌هایش را در
آغوش گرفت. اما برخلاف پیشانی‌اش، بدنش داغ‌تر از معمول بود.

_ تو تب داری!

عسل سعی کرد خودش را از آغوش رضا بیرون بکشد:

_ ولم کن.

رضا حق به جانب‌تر از همیشه گفت:

_ ولت نمی‌کنم... نه الان، نه هیچ وقت دیگه‌ای اینو تو اون کله‌ت
فرو کن.



لبه‌ی تخت نشست و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. هر چه اصرار کرد عسل رفتن به درمانگاه را رد و گفته بود بخوابد خوب می‌شود و به خوردن یک آرام‌بخش اکتفا کرده. کمی تب داشت، ولی نه آنقدر که کارش به بیمارستان بکشد. برای شام هم بیدارش نکرد هر چه بیشتر استراحت می‌کرد و می‌خوابید برایش بهتر بود.

با نگاهی به ساعت که تازه نه شب بود، چراغ را خاموش و آرام از اتاق خارج شد. بهار داخل پذیرایی مشغول خواندن جزوه‌های امتحانی‌اش بود.

درب اتاق گلاب را زد و بعد از کمی مکث آن را تا نیمه باز کرد. گلاب با عصایش مشغول قدم زدن در اتاق بود. این روزها بخاطر شانت دستش کمتر از واکر استفاده می‌کرد. راضی از اینکه می‌دید مادرش سرپا شده به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

– چطوری ننه؟

گلاب به طرفش چرخید و با نگاهی به کبودی بالای پیشانی‌اش اخم کرد و گفت:

– از تو بهترم، سلامت کو؟

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

– لولو خوردش!

گلاب لبخند تلخی زد و گفت:

– خدا رحمت کنه باباتو... این شب جمعه‌ای خدا بیامری طلبید،
هنوز یادته؟

– چچورم! تازه می‌خوام به بچه‌مم ارث بدمش.

برق خوشحالی در چشمان گلاب جرقه زد و گفت:

– مگه خبریه؟

– چه خبری؟

– خبر خوش دیگه.

و امیدوار گفت:

– عسل تو راهی داره مادر؟

رضا ابروهایش را تا جایی که می‌توانست بالا برد و در حالی که
سعی می‌کرد نخندد گفت:

– من چه بدونم؟ از عروست بپرس.

– خودش کجاست؟

هر دو دستش را داخل جیب شلوار ورزشی‌اش کرد و داخل اتاق شد.

– حالش خوب نبود، همین که اومد یه آرام‌بخش خورد و خوابید.
– یعنی...

– یعنی ما هنوز خودمون بچه‌ایم.

گلاب روی ترش کرد و گفت:

– همچین میگی بچه‌ایم آدم باورش می‌شه، من شونزده هفته سالم بود حامله شدم. بابای خدا بیامرزتم هنوز بیست سالش نشده بود.

رضا کنایه زد و گفت:

– چرا نمیگی از هفده سالگی تا سه تا بعدی رو ردیف پشت سر هم سقط کردی؟

گلاب ناخشنود از اشاره‌ی رضا به آن زمان گفت:

– حالا... عسل خوبه، چیزی شده؟

– نه! چه چیزی؟

– الان گفתי آرام‌بخش خورده.

با توجه به شرایط پیش آمده ترجیح داد کمی از وضعیت عسل را برایش بگوید، لبه‌ی تخت بهار نشست و نگاهی به جزوه‌های پهن شده‌اش روی تخت کرد و گفت:

– راستش عسل هفته‌ی سختی پیش رو داره، این تازه اولشه.

گلاب کنارش نشست و دل نگران گفت:

– چی شده مگه؟

رضا با نگاهی به موهای خاکستری مادرش، هر چه دقت کرد نمی‌فهمید سفیدی موهایش غالب است یا سیاهی‌اش.

– با توام رضا! چیه زل زدی به کله‌ی من؟

رضا با ناخن شست بینی‌اش را خاراند و گفت:

– این هفته مزایده کارخونه... علاوه بر اون تازه فهمیده مرگ پدرش اتفاقی نبوده.

– یعنی چی اتفاقی نبوده؟ مگه نگفتی باباش با ماشین خودش
تصادف کرده؟

– هنوز قطعی نیست، ولی ممکنه تصادفش عمدی بوده باشه.

گلاب هر دو دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

– خدا مرگم بده!

رضا با خودش گفت تازه بدتر از همه همین امروز فهمید زن
پدرش با یکی دیگه بله و برادرش همچین برادرش هم نیست،
نمی‌دانست این یکی را چگونه به گلاب توضیح بدهد. شاید هم
عسل حق داشت، آبروریزی بزرگی بود.

– این چند روز باهاش مدارا کن تا تموم شه بره... هرکول هم
باشی کم میاری.

– قاتلش معلوم شده؟

– هنوز معلوم نیست، ولی گیرشون می‌ندازم.

گلاب صورتش را درهم کرد و ناراضی گفت:

– چرا تو، مگه تو پلیسی؟

– منظورم اینه یه روز لو میرن.

گلاب اخمی کرد و گفت:

– هنوز بالای پیشونیت کبوده... خودتو کم به دردسر بنداز بچه.

– بچه تو قنداقه ننه، چند دفعه بهت بگم؟

و بلند شد تا برود می دانست اگر بماند تازه اول غر زدن های گلاب
و سرزنش شنیدن های خودش است.

– خوب ما دیگه رفع زحمت کنیم.

گلاب دستش را بالا گرفت و گفت:

– صبر کن، کارت داشتم.

– شما امر کن.

– چند وقته یه خانمه ست، اتفاقا همین نیم ساعت پیشم زنگ
زد. در واقع تا الان سه باری تلفن زده.

– خانم؟ کیه؟

گلاب نگاهی به در کرد و آرام تر گفت:

– برای بهار زنگ زده... اصرار داره زود بیان منم هر چی گفتم تو امتحاناشه باشه برای بعد، قبول نمی کنه. میگه خودش و دخترش اول بیان و دختر رو ببینن، بعد شوهرش و پسرش بیان. البته من گفتم ما از این رسما نداریم، اومدنی شدید همون جلسه اول پسر رو با خودتون بیارین.

– پسره چند سالشه؟

– هم سن و سالای خودته مادر... شش سال تفاوت سنی خوبیه، نه براش پیره نه جوونه که بخوای ایراد بگیری.

– شغلش چیه؟

– گفت آزاد.

– چه شغل آزادی؟ هزارتا شغل آزاد داریم.

– چه می دونم! توضیح نداد، منم پیگیر نشدم. حالا چی بگم بهش؟

رضا سری تکان داد و گفت:

– حالا که دور امتحانسه.

– منم همینو گفتم ولی مثل اینکه پسرش کوتاه نمیاد.

_ مگه بهارو دیده؟

_ انگار.

رضا مشکوک نگاهی به در اتاق کرد... با اخم گفت:

_ فامیلیشو نگفت؟

_ چرا! فامیلیشون کاوه‌ست... خانمه عجب صدای جوونی هم داشت مادر، باورم نمی‌شد برای پسرش زنگ زده حتی ازش پرسیدم برای پسرش زنگ زده یا برادرش.

رضا کمی آرام گرفت، فامیل شاهین مرادخانی بود و نه کاوه. به خودش نهیب داد، قطعاً شاهین آنقدر پررو نبود. زیادی حساس شده، دوباره نگاهی به جزوه‌های بهار کرد و گفت:

_ بهار که خیلی از تلفن خونه استفاده نمی‌کنه!

_ نه مادر، یا سرش تو کتابشه یا تو آشپزخونه مشغول کار... منم روسیاه! تو این امتحانا نمی‌تونم کمک احوالش باشم. دخترای دیگه موقع درس و مشق دست به سیاه و سفید نمی‌زنن... بهار با این سن کمش داره جور من علیل رو هم می‌کشه، حالا اگه زنگ زد چی بگم بهش؟

– فعلاً هیچی نگو.

گلاب شاکی گفت:

– چرا تکلیف آدمو مشخص نمی کنی؟ خانمه الان منتظره بهش
یه جواب قطعی بدم.

رضا پوفی کرد و گفت:

– ای بابا! مگه خودت نمیگی تو امتحانا حواسش پرت می شه؟
بگو آخرین امتحانش رو که داد زنگ بزنه.

*

داخل اتاق شد و بدون آنکه چراغ را روشن کند لباس از تن کند
و کنار عسل دراز کشید.

دست روی پیشانی اش گذاشت، به داغی ظهر نبود. ظاهراً
آرام بخش کار خودش را کرده و کاملاً آرام خوابیده بود. به او
نزدیک تر شد و دست چپش را به زیر گردنش هل داد و با دست
دیگرش عسل را در آغوش گرفت.

ماجرای این چند وقت نصف عمرشان را گرفته و پیرشان کرد. هفته‌ی دیگر هم پر آشوب‌تر بود، نمی‌دانست چگونه عسل را از این حجم وسیع آشوب و نابسامانی حفظ کند.

خودش به خوبی می‌دانست روزهای سخت‌تری را در پیش رو دارند و چه بسا عسل بیشتر از قبل آسیب می‌دید و عذاب می‌کشید.

نیمه هوشیار در جایش غلط زد، جایی میان خواب و بیداری بود. آغوشش را در همان حالت نیمه خواب خالی یافت، دستش را به سمت عسل برد تا او را بغل کند اما حجم خالی پیش رویش باعث شد تا خواب‌آلود چشمانش را باز کند و خود را تنها روی تخت بیابد.

بلافاصله پتو را کنار زد و نشست. عسل نبود با همان صورت پف‌آلود از خواب سریع تیشرتش را به تن زد و داخل سالن شد. بهار در آشپزخانه مشغول پخت و پز، با نگاهی به ساعت که دوازده بود، چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد. باورش نمی‌شد این همه وقت خوابیده باشد.

در اتاق گلاب را زد اما او هم داخل اتاقش نبود، خواست در را ببندد که از پشت پنجره اتاق، گلاب را دید که داخل حیاط با عصا قدم می‌زند.

ولی عسل در هیچ جای خانه نبود. داخل آشپزخانه شد و از بهار پرسید:

– عسل کو؟

بهار کف‌گیر به دست به طرف رضا چرخید و گفت:

– عسل! یه ساعت پیش رفت بیرون.

– نگفت کجا میره؟

– نمی‌دونم... فقط گفت جایی کار داره، همین!

کلافه از آشپزخانه بیرون آمد و تلفن را برداشت، شماره‌ی عسل را گرفت. ولی بی‌آنکه جواب داده شود آنقدر بوق خورد تا قطع شد.

مستاصل دور خودش چرخید، نمی‌دانست چه باید بکند. دوباره شماره‌اش را گرفت، این‌بار با همان اولین بوق تلفنش را پاسخ داد.

رضا سعی کرد کلافگی و عصبانیتش را در صدایش نریزد، آرام گفت:

– کجایی تو؟

– اومدم بیرون.

– بیرون یعنی کجا؟

– اومدم سر قبر بابا.

رضا ملایم‌تر از قبل گفت:

– چرا تنها رفتی دختر خوب؟ الان میام دنبالت.

– نه نیا!

– چرا؟

– اسنپ منتظرمه.

رضا نگران گفت:

– باشه هر جور راحتی... حالت خوبه؟

عسل آرام گفت:

– خوبم! نگرانم نباش، تا عصر بر می‌گردم.

تلفن که قطع شد رضا خسته و ناامیدتر از همیشه دستی به صورتش کشید، چرا این روزها تمام نمی‌شدند و نمی‌گذشتند. صفحه‌ی واتس‌آپ را دوباره باز کرد و نگاهی به آدرس انداخت. ساختمان ارسلان، طبقه‌ی هشت، واحد بیست و سوم.

روی صفحه کلید زنگ ساختمان نگاه کرد، اما کنار دکمه‌ها هیچ ردی از شماره یا حتی اسمی نبود. دوباره نگاهی به برج قدیمی‌ساز روبه رویش بعد به ورودی آن کرد، چاره‌ای جز تماس مجدد نبود. شماره‌ی اصغر را گرفت قبل از آنکه با آخرین بوق، تماس به خاطر عدم پاسخگویی مخاطب قطع شود، اصغر پاسخ داد:

– رسیدی؟!

– آره پایینم.

– بیا بالا دیگه، طبقه‌ی هشت.

رضا پوفی کرد و گفت:

– خسته نباشی دلاور، درو باز کن.

– دکمه‌ی زنگ رو بزن.

– بازم خسته نباشی داداش، کدوم دکمه رو بزnm؟!

– از پایین ردیف هشتمی... سمت چپ، اون وسطی رو نرنی.

و قبل از آنکه تماس را قطع کند دکمه‌ی زنگ را یافت و فشرد که در بلافاصله با صدای تق بلندی باز شد. آپارتمانی که اصغر برای آغاز زندگی مشترک رهن کرده بود در یک برج دوازده طبقه‌ی قدیمی‌ساز در به ساختمان که از ورودی تا آسانسور تنها دومتر فاصله داشت.

دکمه‌ی آسانسور را زد و تا از طبقه‌ی هفتم به پایین بیاید کمی اطراف را نگاه کرد. ساختمان هیچ لابی نداشت و آسانسور دقیقاً مقابل درب ورودی قرار داشت. نیازی نبود باستان‌شناس باشد با یک نگاه به خوبی می‌توانست قدمتش را برآورد کند، کم‌کم چهل سال ساخت را داشت.

آسانسور آهسته‌تر از معمول به طبقه‌ی همکف رسید و در آن بی‌صدا باز شد. سقف و دیوارهای آسانسور هم انگار قدمتی چهل ساله داشت. از آینه داخلش هم خبری نبود، داخل شد و طبقه‌ی هشتم را زد و چشم به دکمه‌ها دوخت که با حوصله یکی‌یکی

بالا می‌رفت. هم زمان دکمه‌ی طبقه‌ی چهار و بعد یک روشن شد، با ایستادن آسانسور از در فاصله گرفت.

زن و مرد میانسالی به همراه دختر نوجوانشان داخل شدند و بی‌هیچ تعجبی از دیدن رضا طبقه‌ی همکف را زدند. بالاخره به طبقه‌ی هشتم رسید. این طبقه بیشتر از طبقه‌ی همکف ساختمان بوی کهنه‌گی می‌داد، ساختمان برای زندگی یک تازه عروس و داماد زیادی قدیمی و فرسوده و شلوغ بود.

هر طبقه سه واحدی بود و با یک حساب سرانگشتی حدود سی خانوار در آن زندگی می‌کردند. در واحد روبه روی آسانسور کاملاً باز بود و رضا بوی رنگ و تینر را از همان ورودی به خوبی حس می‌کرد. تقه‌ای به در ورودی زد و داخل شد:

_ یاالله! صابخونه...

صدای اصغر بلند شد:

_ بیا تو.

از راهرو عبور کرد و داخل پذیرایی دوازده متری خانه شد. اصغر با لباس کار مشغول سمباده کشیدن روی دیوار بود. رضا با خوش رویی گفت:

– سلام شاه دوماد!

اصغر دستش را با کنار بلوزش پاک کرد... لبخندی زد و دست پیش برد و گفت:

– کو گل خونه؟!

رضا دست داد و همزمان صورتش را جمع کرد و گفت:

– گل برا اینجا؟ از اینجا کهنه تر و داغون تر پیدا نکردی؟!

اصغر سمباده به دست دوباره مشغول شد و گفت:

– وقتی میگم خبر از قیمت رهن و اجاره خونه‌ها نداری، همینه.

اینجا رو هم کلاهمو تا طبقه چهارم انداختم بالا.

– ایشالله یکی بهترش رو بخری.

اصغر پوزخندی زد و پر از حسرت گفت:

– این روزا دیگه کسی با ایشالله ماشالله خونه دار نمی شه.

_ خدا که بخیل نیست.

_ خدا بخیل نیست ولی امان از بندگان خدا... همین خرابه رو که میگی جاست؟! پارسال متری سه تومن بود، به سال نکشیده شده بیست تومن.

محکم‌تر از قبل سمباده را روی دیوار کشید و ادامه داد.

_ قسمت تلخش اینه یکی مثل من الان با همون متری سه تومن پارسالم نمی‌تونم خونه‌دار بشم.

رضا پاسخی نداد، حرف حساب جواب نداشت. این روزها یا باید پدرت خانه‌دار باشد تا تو یه اتاقک روی پشت بام خانه‌اش بسازی یا پدر مردم را در بیاوری و خانه‌دار شوی...

چرخی داخل خانه زد، یک خانه‌ی دو خوابه با پذیرایی کوچک که آشپزخانه نقلی‌اش با یک ردیف کابینت ام‌دی‌اف از پذیرایی جدا می‌شد. شاید اگر این یک ردیف کابینت را بر می‌داشت پذیرایی خانه کمی بزرگ‌تر به نظر می‌آمد. داخل اتاقی که به تراس راه داشت شد و از تراس نگاهی به نمای اطراف ساختمان انداخت.

آپارتمان در یکی از خیابان‌های شلوغ شهر بود. سر و صدای ترافیک ماشین‌ها کل فضای اطراف را پر کرده بود. به جز پنجره بزرگ پذیرایی هیچ امتیازی که نظر او را جلب کند نداشت. به پذیرایی برگشت و گفت:

– حالا چرا اینجا؟! یه کم بیشتر می‌گشتی یه جا بهتر شو پیدا می‌کردی.

اصغر دست از سمباده کشیدن برداشت، عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

– اینجا هم به محل کار هانیه نزدیکه، هم خونه‌ی بابام... خودت که شرایطش رو دیدی، نزدیکشون باشم خیالم جمع‌تره.

یک قدم به عقب برداشت و نگاهی کلی به سرتاسر دیوار پیش رویش کرد و ادامه داد:

– گاهی حالش بد می‌شه خودم رو باید زود برسونم، نمی‌تونم اون سر شهر خونه بگیرم.

رضا سرش را تکان داد و گفت:

– کمک نمی‌خوای؟

– نیکی و پرسش؟!

اشاره‌ای به لباس‌های تنش کرد و گفت:

– لباس اضافه داری؟

– ِیه دست داخل اون پلاستیکه.

کمی بعد تیشرت و شلوار ورزشی اصغر را تن کرده، خم شد و پاچه‌های شلوار را تا زد. در آینه‌ی قدی در کم‌دیواری اتاق خواب خودش را برانداز کرد. اصغر هم قیافه‌ای برایش ساخته بود!

داخل سالن برگشت و غلطک را برداشت و گفت:

– کجا رو رنگ بزنم؟!

اصغر به همان دیواری که سمباده می‌کشید اشاره کرد و گفت:

– این دیوار بتونه شده تمامه... از اینجا شروع کن.

– چرا کاغذ دیواری نمی‌کنی؟

– فقط قاره پذیرایی رو کاغذ دیواری بزنم.

اشاره‌ای به کارتن رول‌های گوشه‌ی پذیرایی کرد و گفت:

– صابخونه زیر بار تعمیرش نرفت، الانشم از جیب خودمون داریم
برا تعمیرش خرج می‌کنیم.

– رضا به سطل رنگ آبی پیش رویش اشاره کرد و گفت:
– چرا آبی؟

– هانیه یه طرح تو اینترنت دیده، قراره دیوار ورودی با دیوار
سمت چپ پذیرایی رنگ آبی بشه.

رضا شانه‌ای بالا انداخت اصلاً به او چه، صلاح مملکت خویش
خسروان دانند. نیم‌خیز جلوی سطل رنگ نشست که متوجه‌ی
دو لیوان چایی نیم خورده نزدیک سطل رنگ شد، یکی از دو
لیوان تقریباً دست نخورده بود. اشاره‌ای به لیوان کرد و گفت:
– مهمون داشتی؟

– پیش پای تو شاهین اینجا بود... زنگ زدی رفت، قرار بود کاغذا
رو بچسبونه.

رضا با غیض به اصغر و بعد به لیوان‌های چایی نگاه کرد.
اصغر مشغول سمباده کشیدن به دیوار دیگری شد و گفت:
– چیه؟ نکنه توقع داری به خاطر تو پاش رو قلم کنم.

– خوش ندارم جایی باشم که اون نامرد پا گذاشته.

– زیادی بچه‌ای، از کی خاطرخواهی نامردی شده؟!

رضا پوزخندی زد و گفت:

– وقتی پای ناموس بقیه وسط باشه می‌شم بابابزرگ، حالا که بحث ناموس خودمه شدم بچه؟ تکلیفت با خودت مشخص نیست تکلیف ما رو مشخص کن.

اصغر سری از روی تاسف تکان داد و مشغول سمباده کشیدن روی قسمت‌های بتونه زده دیوار شد.

رضا قبل از آنکه دستش را رنگی کند شماره‌ی عسل را گرفت. ساعت نزدیک به دو بود، با سومین بوق پیامک پیش فرض گوشی برایش ارسال شد. دوباره همان پیام در جلسه هستم. گوشی را در دورترین جا از سطل رنگ گذاشت. غلطک را داخل سطل زد و روی دیوار کشید.

عسل گفته بود نگرانش نباشد...

بی‌آنکه بداند نگرانی در این چند وقت بخشی از خوراک روزانه‌اش شده است، مثل صبحانه و نهار و شام.

نگرانی برای گلاب...

نگرانی برای محمد و بهار و از همه بدتر، نگرانی برای او و آینده‌ی
پیش رویشان.

گاهی می‌شد که وعده‌ای را نخورده فراموش کند، اما نگرانی قوت
هر دقیقه و ثانیه‌اش شده بود.
اصغر پرسید:

_ دختر سالاری در چه حالیه؟!_

رضا غلطک را روی دیوار غلطاند و گفت:

_ دختر سالاری هم خوبه! دختر احمدزاده چطوره؟!_

اصغر از دیوار فاصله گرفت و دست از سمباده کشیدن کشید،
غضبناک نگاهش کرد و گفت:

_ نه انگاری با توپ پر اومدی؟!_

رضا ابرویی بالا انداخت و صلح‌جویانه گفت:

_ مگه دعوا دارم باهات؟_

غلطک را دوباره داخل سطل رنگ فرو برد و حق به جانب گفت:

– احوال زن داداش تو پرسیدی، گفتم احوال زن داداشم رو بگیرم.

– زن داداش؟

پوزخندی زد و گفت:

– زن گرفتن تو هنوز که هنوزه جا نیفتاده برام.

– دو بار مثل من می‌گفتی زن داداش، حسابی جا میفتاد.

اصغر پوفی کرد و گفت:

– بی‌خیال!

– حالا قهر نکن... عسل هم خوبه، یعنی عسل خانم هم خوبه!

ولی دیشب داشت سخته هه رو می‌زد، از صبح هم غیبتش زده.

زنگ زدم دیدم بعد این همه مصیبتی که از سر گذرونده هنوزم

اونقدری سرپا هست که نشون بده دختر سالاریه و یه تنه چند

مرد و حریف.

– حالا بچه چی می‌شه؟

– هیچی! ثابت بشه اسم زنگوله از شناسنامه‌ی سالاری پاک

می‌شه، البته دیگه خیلی هم فرقی نمی‌کنه تازه به نفعشون هم

می‌شه.

– چرا؟

– از اونجا که اون خدایامرز جز بدهکاری چند میلیاردي چیزی ارث از خودش جا نداشته... حالا غسل می‌مونه و کلی طلبکار گردن کلفت! می‌بینی که، به نفعشون هم شد. خواهر برادری تیم خوبی رو تشکیل دادن، خواهره سر پیرمرده رو گرم می‌کرده داداشه هم زیر پاش رو می‌روفته... از اون طرف خواهره هم یواشکی واسه خودش با پولای پیرمرده عشق و حال می‌کرده. اصغر دست از سمباده کشید و به رضا نگاه کرد.

رضا ادامه داد:

– باید زودتر از اینا می‌فهمیدیم، وگرنه چه دلیلی داره اگه اون بچه، خون سالاری رو تو رگاش داشت زنه بذاره داداشه همه مال و منالشو هاپولی کنه، ها؟

همه‌ی حرصش را بر سر غلطک در آورد و آن را محکم روی دیوار کشید:

– پیرمرد آخر عمری زیادی خرفت شده بود... اونقدری که نفهمه
چه غلطی می‌کنه مرگ تک پسرش، ترس از یه دارایی بی‌وارث
و خلاصه...

سوتی زد و گفت:

– میل به جفت‌گیری سر پیری اونم با یه زن جوون، همه و همه
دست به هم دادن تا تیشه بر داره و به ریشه خودش بزنه، نکته‌ی
قشنگش می‌دونی کجاست؟

دسته غلطک را بیشتر فشرد و گفت:

– حالا که این همه راه اومدیم عسل از ریخته شدن آبروی باباش
می‌ترسه... یکی نیست بهش بگه اون پیری اگر آبرو براش مهم
بود نمی‌رفت با یکی هم سن و سال دخترش ازدواج کنه و آخر
عمری شوگر ددی خواهر حسابدار کارخونه‌ش بشه.

اصغر بی‌هیچ حرفی نگاهش می‌کرد.

رضا اشاره‌ای کرد و گفت:

– چیه؟

ولی اصغر انگار در وادی دیگری بود. رضا دستش را جلوی صورتش تکان داد، بشکنی زد و گفت:

– کجایی تو؟

اصغر با حرکت دست رضا جلوی صورتش به خودش آمد، اخم کرد و گفت:

– هیچی! به کارت برس.

– چشم! چشم! شما فقط دستور بده شاه دوماد، فعلاً که دوردور شماست.

به گوشه‌ی کنجی که کنار ورودی خانه در قناسی افتاده بود اشاره کرد و گفت:

– اون قسمت رو کاغذ دیواری می‌کنی؟

– نه، قراره رنگ بخوره سورمه‌ای...

– سورمه‌ای!! سورمه‌ای که خیلی داغونه برا خونه.

– گفتم که طراحیش با هانیه‌ست... سبک بومیا، شنیدی؟

– نه، من فقط ازت بومیاد شنیدم.

به حرف خودش خندید و گفت:

– وقتی شاهین زیادی کباب می‌خورد و پشتش خرما... همیشه می‌گفتی بومیاد.

اصغر سرش را تکان داد و گفت:

– چه روزگاری بود... حیف!

رضا پوزخندی زد و گفت:

– حیف عمر من و تو بود که پای رفیقِ نارفیق گذشت... آینده رو بچسب داداش من.



تا کار رنگ آمیزی را تمام کنند ساعت هشت شب شده بود. خسته از کار ماشین را جلوی درب خانه روی پل پارک کرد. کلید انداخت، یک لنگهی در را باز و خم شد لنگهی دیگر را باز کرد و هم زمان با باز کردن و صاف ایستادنش، نگاهی به آرم براق ماشین لندکروزی که در فاصله‌ی یک متری‌اش بود افتاد.

متعجب به ماشین که حجم بیشتری از فضای حیاط خانه‌شان را اشغال کرده چشم دوخت. چندین بار پلک زد ولی نه،

چشم‌هایش اشتباه نمی‌کردند. یک لندکروز مشکی براق در خانه‌شان پارک بود. سوت کش‌داری زد و ماشین را دقیق‌تر بررسی کرد...

یک لندکروز رنگ مشکی عروسک! یا بهتر بود بگوید یک عروسک براق مشکی.

بی‌هیچ فکر و سرنخی از اینکه ماشین متعلق به چه کسی است متوجه پلاک ماشین شد.

پلاک ماشین برای اهواز بود!

دوزاری کجش بالاخره افتاد، بدون شک محمد ماشین را آنجا آورده، دستی به آرمش کشید و دور ماشین چرخی زد.

یعنی ماشین را خریده؟ آن هم وسط دعوای مهریه‌اش با نیلوفر؟ یاد ماشین محمد و آن تصادف کذایی‌اش افتاد.

متعجب هر دو لنگه در را بست و ماشینش را همان بیرون خانه پارک کرد و از داخل داشبورد گوشی بهار را بیرون کشید و سیم‌کارتی که قبل از رفتن به خانه‌ی اصغر خریده بود در آن

گذاشت، گوشی را به همراه گوشی و کیف پول خودش داخل جیب کاپشن گذاشت و از ماشین پیاده شد.

به طرف ورودی خانه رفت و از همان بدو ورود سلام بلند بالایی داد، همگی دور میز شام نشسته بودند، عسل هم در کنارشان بود.

محمد گفت:

– بیا که مادرزن خدایا مرزت خیلی دوست داشته.

برای لحظه‌ای توقف کرد و به عسل که دیس غذا را روی میز می‌گذاشت چشم دوخت، برخلاف آنچه که فکر می‌کرد این حرف محمد حساسیتش را برنیا نگیخت.

عسل لبخندی زد و به رضا نگاه کرد.

خسته روی صندلی خالی کنار عسل نشست و گفت:

– رسیدن بخیر، بذار بررسی...

– من یا تو؟

گلاب میان بحث و کل کل دو برادر پرسید:

– مادر صورتت چرا رنگیه؟

قبل از آنکه رضا بگوید کجا و دستی به صورتش بکشد، عسل با نوک انگشت اثر رنگ را از روی صورتش پاک کرد.

رضا سعی کرد از طریق چشم به حال درونش پی ببرد.

همان موقع عسل چینی به بینی‌اش انداخت و آرام گفت:

– بو رنگ می‌دی!

رضا خندید و گفت:

– رفتم تو کار رنگ ساختمون.

– جدی میگی؟!

– نه بابا، رفتم یه سر پیش رفیقم... به رنگ زدن افتادیم.

محمد لقمه‌ای در دهانش گذاشت و گفت:

– زن گرفتی رفیق بازیتو تموم نکردی؟

– باز شروع کردی داداش...

سریع دست‌هایش را بالا گرفت و گفت:

– من برم دستمو بشورم، پیام بعد رگباری بزن.

دست‌هایش را شست در حالیکه با حوله خشک می‌کرد پشت
میز نشست و گفت:

– راستی ماشین نو مبارک.

– ماشین من که پیش رفیقمه.

– پس این عروسک برا کیه؟!

محمد تکه‌ای خیارشور در دهان گذاشت و در حالیکه تکه‌ای
دیگر را به بین نان می‌گذاشت، گفت:

– این مال یکی از بچه‌هاست.

رضا تک خنده‌ای کرد و رو به گلاب گفت:

– می‌بینی ننه... دیگ به دیگ می‌گه قابلمه! البته رفیقای آقا زیر
پاش لندکروز می‌ندازن، رفیقای من آدمو می‌گیرن به حمالی!

محمد طعنه زد و گفت:

– وقتی براشون میفتی به حمالی می‌شه رفیق بازی دیگه.

– همین دوتا رفیقو هم به من نبینا.

متوجه بهار شد که نگاهش می‌کند.

محمد خندید و گفت:

– بحث رفیق بازی نیست، قراره بخرمش... فعلاً گذاشتم زیر پام
ببینم چجوریه.

رضا حس کرد روی سرش دارد شاخ در می‌آورد.

– می‌خوای بخریش؟! می‌دونی چند پولشه؟!!

محمد با اطمینان گفت:

– شیرین سه میلیارد و نیم.

بهار اوه بلندی گفت و گلاب با تعجب به محمد نگاه کرد.

رضا دستش میانه راه که برای برداشتن نان می‌رفت خشک شد،
متعجب گفت:

– تو این همه پول داری؟!!

محمد خونسرد گفت:

– نه! ولی خدا کریمه.

– اینو واسه ما فقیر فقرا گفتن داداش، اونم وقتی می‌خوایم پراید
قسطی بخریم... نه واسه کسی که ماشین سه میلیاردی می‌خواد
بخره.

محمد خندید و گفت:

– دیگه دیگه!

گلاب میان حرفشان پرید و رو به محمد گفت:

– بی‌خیال این حرفا... نمی‌ری دنبال نیلوفر؟!!

– امشب دیگه نه، دیروقته.

عسل لقمه‌ای گرفت و به دست رضا داد، وقتی از دستش گرفت
و دوباره به محمد چشم دوخت، نگاه محمد را خیره به دستش
دید. زیر نگاه پرحسرت او نمی‌دانست این لقمه‌ی عسل گوشت
شود و به تنش بچسبد یا در گلویش گیر و خفه‌اش کند؟!!

گلاب از پشت میز بلند شد و گفت:

– فردا بیارش خونه مادر... دلمون براش تنگ شده.

رضا قلپی نوشابه خورد تا لقمه‌ی نجویده‌اش را فرو دهد، رفتار
محمد پاک شام را برایش زهرمار کرد.

محمد قرار بود فردا دنبال نیلوفر برود و به خانه بیاورد؟ آن هم وسط دعوای مهریه؟! آن هم با این عروسک چند میلیاردی داخل خانه؟!

انگار تکلیف محمد با خودش مشخص نبود. از یک طرف ماشینش را پنهان می کرد، از طرف دیگر می خواست لندکروز چند میلیاردی بخرد و حالا این وسط به نظر می آمد که دادخواست مهریه را به هیچ جایش نگرفته است...

محمد در جواب گلاب گفت:

_ اگه او مد چشم.

_ وا چرا نیاد؟

_ سرش شلوغه این روزا.

رضا به محمد نگاه کرد، حاضر بود قسم بخورد منظورش از شلوغ بودن چیز دیگریست. کاملاً دوپهلو حرف می زد و فقط رضا منظورش را می فهمید. بعد از شام بهار و عسل مشغول ظرف ها شدند، محمد هم لباس عوض کرده گوشی به دست از بهار پرسید:

– اشتراک آژانس چنده؟

گلاب گفت:

– آژانس واسه چی می‌خوای؟

– می‌خوام برم خونه‌ی رفیقم.

بهار از همان آشپزخانه بلند گفت:

– هفده، هفتاد و چهار.

رضا متعجب گفت:

– چرا با عروسک نمیری؟

محمد پالتویش را پوشید و گفت:

– انگاری حالت بده؟ وقتی می‌شه با سی تومن رفت چرا سه

میلیاردو تگون بدم.

رضا تک خنده‌ای کرد و طعنه زد:

– پس می‌خوای قابش بگیری؟ ولله حق داری! منم بودم

می‌داشتمش لب همین طاقچه و صبح تا شب بادش می‌زد.

محمد از حرفش خندید و سر تکان داد، موقع رفتن گفت فردا برای دیالیز مادر خودش را می‌رساند.

رضا هم بعد از رفتن محمد تصمیم گرفت به حمام رود، باید این بوی تینر را از خودش دور می‌کرد ولی قبل از آن کاپشنش را از روی دسته مبل برداشت و سمت بهار که مشغول دم کردن چایی بود، رفت. همزمان هم نگاهی به عسل که در حال آب‌کشی ظرف‌ها بود کرد.

گوشی را از داخل جیبش در آورد و به سمت بهار گرفت و گفت: - بیا... اینم گوشیت.

بهار قوری را نیمه پر ول کرد و خوشحال دست‌هایش را به هم کوبید:

- وای! ممنونم داداش.

رضا نگاهی به بیرون کرد، انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت: - قول و قرارمون یادت نره.

بهار حرفی نزد و ساکت به عسل نگاه کرد.

عسل سوالی نگاهش را بین او و بهار چرخاند، رضا منتظر پاسخ عسل نماند و با اطمینان خاطر از اینکه سیم کارت به نام بهار نیست و بیشتر حواسش را به رابطه‌هایش خواهد داد از آشپزخانه خارج شد.

همه‌ی تنش بوی رنگ می‌داد، این چند ساعت دیوارهای خانه را یکی در میان رنگ زده بودند و حالا فقط دلش می‌خواست ببیند این بوهمی یا همان بومیا که شنیده آخرش چه از آب در می‌آید... حوله را روی سرش کشید تا خیسی موهایش را بگیرد، داخل اتاق که شد عسل مشغول صحبت با تلفن بود و آنقدر آرام و با جملات کوتاه که وقتی تلفن را قطع کرد رضا همچنان نفهمید با چه کسی صحبت می‌کرد.

نگاهی به بلوز تیره‌اش کرد و دست به منگوله آویزان از یقه‌ی بلوزش برد، آن را کشید.

عسل بی‌حوصله گفت:

– نکن.

– کی بود؟

نفس بلندی کشید و گفت:

_ آقای عسکری.

_ خب؟

عسل مکث کرد و به رضا زل زد. رضا حوله را از روی سرش برداشت و گفت:

_ چی شده؟ چی بهش گفتم؟ نکنه...

_ گفتم فردا برای شکایت اقدام کنه... اونم گفت در دسترس باشیم.

رضا نفس راحتی کشید:

_ چی باعث شد تصمیمت عوض بشه؟

عسل انتهای موهایش را در دست گرفت و با انگشت‌هایش شانه زد:

_ خیلی بهش فکر کردم، خودمو گذاشتم جای بابا.

_ دور از جون!

عسل به دلواپسی رضا نسبت به خودش لبخندی زد و گفت:

_ قطعاً اگه بابا زنده بود دوست نداشت به خاطر حفظ آبروش
چنین کاری بی پاسخ بمونه.

رضا با خیال راحت گفت:

_ خوبه! خوشحالم که خودت به این نتیجه رسیدی، وگرنه مجبور
بودم به زور و زورگویی متوسل بشم.

عسل اخم شیرینی کرد و گفت:

_ از مادر زاییده نشده.

رضا خندید و گفت:

_ اتفاقاً نه گلاب نه یکی، دوتاشو زاییده.

عسل برگشت و گفت:

_ پس تو هم حس کردی!

_ چی رو؟

_ اینکه رفتار محمد عجیب بود.

_ کجاش؟

– انگار داشت خط و نشون می کشید! حس کردم آرامشش،
آرامش قبل طوفانه؟!

رضا دست روی پای عسل گذاشت و گفت:

– بی خیال دعوی زن و شوهری. نگفتی، کجا بودی؟

– بعدا می گم!

– داری تلافی می کنی؟

– کدوم یکی رو؟

– اوههه! پس حسابم پره.

– چجورم!

رضا خندید و تسلیم شد.

– اوکی! نمی خوام فکر کنی دارم کنترل یا محدودت می کنم.

– کار خوبی کردی تلفن بهار رو بهش دادی.

– خطش رو ندادم... فقط گوشی رو دادم.

– یعنی چی؟

– از قبل باهاش شرط کردم یه سیم‌کارت نو براش بخرم، منتها به اسم خودم... که اونم هر وقت عاقل شد منتقل می‌کنم به خودش.

– الان فکر می‌کنی کار درستی کردی؟

– من هر کاری لازم باشه برای حفاظت از خانواده‌م می‌کنم.

– تو خیلی شبیه‌شی...

– شبیه کی؟

– شبیه بابا... بابا هم عین همین حرفا رو به مامانم می‌گفت.

عسل سر روی شانه‌ی رضا گذاشت و گفت:

– ولی کسی از آینده خبر نداره... یهو می‌بینی خودت شدی نقطه‌ی آسیب‌پذیری خانواده.

– منو با اون مقایسه نکن.

– چرا؟ برای چی فکر می‌کنی فرق داری؟

– حکایت سالاری حکایت سر پیری و معرکه گیریه.

– شاید تو هم وقتی پیر بشی مثل بابا بخوای خودتو با زنای کم سن و سال جوون کنی.

– داری مثل پیرزنا حرف می‌زنی ولی بازم اشتباه می‌کنی دختر جوون.

دستش را مالکانه دور کمر عسل انداخت کش‌دار کنار گوشش گفت:

– همین تو برای هفت پشتم بسی.

عسل خندید و گفت:

– محمد داره از نیلوفر جدا می‌شه، نه؟

– چرا همچین فکری کردی؟

– آخه حرفاش عجیبه... حرکاتش بوی جدایی می‌ده!

– نمی‌دونم... وقتی تو میگی حتما یه چیزی هست.

– پس یه چیزی هست و تو هم می‌دونی.

دلش نمی‌خواست دوباره به بحث نیلوفر و محمد باز گردند:

– من الان فقط فقط می‌دونم که از خستگی نابودم، بدتر از همه...

نالهای کرد و با تمسخر گفت:

_ فردا صبح زود باید بیدار شم برم مدرسه.

عسل به لودگی رضا بلند خندید.

رضا دلش برای خنده‌اش رفت، چه خوب می‌شد اگر این خنده‌ها
روی لبانش همیشگی بود!

البته اگر گذشته‌ی سالاری و آینده‌ی میراث بر باد فنا رفته‌اش
اجازه می‌داد.

با صدای وحشتناکی به طرز بدی از خواب پرید و غافلگیر به در
ماشین چسبید. قبل از گرفتن گارد به شخصی که کنارش نشسته
بود چشم دوخت، کمی طول کشید تا به خودش بیاید و چهره‌ی
متعجب دختر روبه رویش را تجزیه و تحلیل و تشخیص دهد.

بهار کمی مقنعه‌اش را جلو کشید و با تعجب گفت:

_ ترسوندمت؟!!

ترساندن؟!!

ترساندن اصلاً کلمه‌ی مناسبی نبود؛ در آن وضعیت پشت فرمان از خواب عمیقی که یک دفعه پریده بود، رسماً تا مرز سکتۀ رفت و برگشت زد. حواسش که جمع شد اخم کرد و به بهار توپید:

– این چه طرز سوار شدن؟

بهار نگاهی به در کرد و گفت:

– چجوری سوار شدم مگه؟ مثل همیشه...

دستش را به دستگیره گرفت تا در را باز کند و گفت:

– می‌خوای نشونت بدم؟

در یک لحظه از چشم‌های بهار برقی از شیطنت رد شد. حاضر بود قسم بخورد عمداً در را محکم به هم کوبانده تا او را از خواب بپراند و یک دل سیر به او بخندد. چشم غره‌ای به دختر پرروی مقابلش رفت و صاف نشست. گردن خشک شده‌اش را کمی به چپ و راست خم کرد و دستی به صورتش کشید. دیشب هم مثل چند شب قبل تا خود صبح خوابش نبرد و تمام شب فکر را به خیال دوخته و خواب را از چشم‌هایش پراند.

نگاهی به ساعت ماشین انداخت، تازه نه بود. نگاهی به در دانشگاه
و انبوه دانشجویانی که در حال گذر کرد، بهار کی رفته و کی
برگشته بود؟!

با تعجب گفت:

_ امتحانت تمام شد؟

_ آره... این یکی آسون بود.

_ امتحان بعدیت کیه؟

_ سه‌شنبه.

_ چه ساعتی؟

_ مثل همینا هشت صبح.

در دل با خودش نالید:

ای وای باز هم هشت صبح؟

دوباره سیلی از هر چه ناسزا بلد بود را روانه‌ی شاهین و هفت و
جد و آبادش کرد که رسماً از کار و زندگی او را انداخته و راننده‌ی
شخصی بهار شده بود.

خسته چشمانش را روی هم فشرد تا خواب از سرش بیفتد. کاپشنش را مرتب کرد و خمار از خواب، سوئیچ را چرخاند. این هفته همه‌ی روزهایش با دانشگاه بهار و کارهای مربوط به سالاری گره خورد. اگر این وسط وقتی پیدا می‌شد کمی هم برای دل خودش زندگی کند؟! اگر...!

تا به خانه برسند ساعت ده شد، کسی هم در خانه نبود. امروز گلاب با محمد به دیالیز رفت و عسل هم شرکت بود. دیگر خانه‌ی سوت و کور را دوست نداشت، یا بهتر بود بگوید خانه را بی عسل دوست نداشت. به وجودش در خانه عادت کرده و نبودش عجیب، خانه را برایش بی‌روح می‌ساخت. انگار حضور او بود که به خانه رنگ و لعاب می‌داد و این چهاردیواری را تبدیل به خانه می‌کرد. تصمیم گرفت به عسل زنگ بزند و از شروع روزش بپرسد، مثل باقی زوجها!

ولی تلفنش زودتر از عکس‌العملش زنگ خورد. عسکری بود، تماس را برقرار کرد.

عسکری با وصل شدن تماس زودتر از او گفت:

_ الو! آقا رضا.

– سلام آقای وکیل، چه خبر؟

– سلام زنگ زدم بگم همین الان شکایت خانم سالاری رو ثبت کردم.

شکایت را ثبت کرده؟! به این زودی... ساعت تازه ده صبح بود، لبخند پهنی روی صورتش نشست. اولین جرقه‌ی مبارزه زده و بر شیپور جنگ دمیده شده بود.

– با این سرعت؟! دست طلا!

– الان هم میرم کلانتری تا یه سرباز بگیرم برا بردن احضاریه.

– اونوقت می‌فهمه برا چی احضار شده؟

– نه! دلیل احضار تو برگه قید نشده، فقط نوشته پس فردا دوشنبه ساعت هشت، دادسرا باشن.

– اوکی... لازمه منم الان پیام اونجا؟

– نه، نیازی نیست. فقط به اطلاع خانم سالاری هم برسونید دوشنبه ساعت هشت دادسرا باشن.

رضا مایوس از دیدن پرده‌ی اول نمایش گفت:

– چشم! حتما بهش اطلاع میدم.

تلفن که قطع شد دیگر هیچ چیز نمی‌توانست حال خوشش را بگیرد. حالا می‌توانست آن لبخند کذایی را از روی صورت سهرابی پاک کند. با همه‌ی سیاست و زرنگی‌اش بالاخره یک جایی وا داده بود، آن هم از طریق خواهرش!

یعنی چه حالی پیدا می‌کرد وقتی می‌فهمید رسوایی که خواهرش بالا آورده در آستانه‌ی رونمایی است.

برای امروز برنامه‌ای نداشت، برای همین از فرصت استفاده کرد و هر چه از خواب دیشب و صبح کم داشت همه رو یکجا بعدازظهر جبران کرد.

و حالا قبراق و پر انرژی دست‌هایش را از هر دو طرف به عرض شانه‌ها باز کرد و تا می‌توانست کشید تا بدنش سر حال‌تر بیاید.

بالاخره از تخت دل کند و از اتاق خواب بیرون آمد. هوا تاریک و چراغ‌های خانه روشن شده بودند. ساعت پنج بعدازظهر ولی آسمان ابری زمستانی زودتر از معمول هوا را تاریک کرده بود. سر و صدای شستن ظرف‌ها از آشپزخانه می‌آمد. بهار در آشپزخانه مشغول بود. راهش را کج کرد تا سری به گلاب بزند. یک ساعتی می‌شد که از بیمارستان به خانه آمده بود.

– احوالت ننه؟

گلاب تسبیحش را روی میز گذاشت و دستی برایش به نشانه دعوت به اتاق تکان داد و گفت:

– بیا تو.

داخل شد و در را بست. صندلی نماز گلاب را برعکس گذاشت و روبه رویش نشست:

– چه کردی امروز؟

– چیکار کرده باشم؟ خودت که بهتر خبر داری.

رضا چشمکی زد و گفت:

– با لندکروز رفتی یا آژانس؟

گلاب بی حال خندید و گفت:

– تو هم به چیا فکر می کنی مادر. دلت خوش باشه و تنت سالم،
انگار هزارتا از این ماشینا داری.

– جیب پر پول یادت نره ننه؛ دل خوش و لب خندون با جیب
خالی هیچ رقمه جور در نمیاد.

گلاب سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

– به قول آقام، خدا اصلشو درست کنه.

در باز شد و محمد داخل اتاق شد. کت و شلوار گران قیمتی
پوشیده بود و بوی ادکلن گران قیمتش در لحظه فضای اتاق را
پر کرد. در حالی که داشت دکمه‌ی براق سر آستین کتش را
وصل می کرد به رضا گفت:

– ساعت خواب!

رضا خندید و گفت:

– بفرما! اصلشم از راه رسید.

سوت کشداری کشید و گفت:

– چه کردی خان داداش! خبریه؟

محمد حسابی به خودش رسیده بود. دیگر چهره‌ی خسته تازه از سفر رسیده را نداشت. گلاب کنجکاو از رضا پرسید:

– چه خبری؟!

– چه می‌دونم! آقا تیپ زده، الاگارسون کرده.

محمد با همان اعتماد به نفس ذاتی‌اش گفت:

– من همیشه خوش تیپ بودم، باور نداری از مادر بپرس.

گلاب لبخندی زد و با نگاه قربان صدقه‌اش رفت. رضا تکه‌ای بیسکوئیت ساقه طلایی از میز کنار تخت بهار برداشت و با خنده گفت:

– بر منکرش درود! جایی میری؟

– قرار شام دارم.

رضا به حیاط اشاره کرد و گفت:

– اون عروسکم می‌بری؟

محمد جلوی آینه‌ی ایستاد، چشمکی زد و گفت:

– اصل کار اون عروسکه!

شانه را از روی میز برداشت و مشغول موهایش شد. بهار داخل اتاق شد و در حالی که دست‌هایش را با حوله خشک می‌کرد، گفت:

– وای! چه خوش تیپ شدی داداش محمد!

محمد شانه به دست چشمکی زد و گفت:

– دخترکش شدم؟

بهار لبخندی زد و رندانه گفت:

– نیلوفرکش شدی.

محمد در هوا بشکنی زد و گفت:

– زدی وسط خال! همون که می‌خواستم شدم.

بهار خندید و گفت:

– پس بگو، برای نیلوفر تیپ زدی؟ صبر کن بینم...

چشم‌هایش را ریز کرد.

– اون شونه‌ی من نیست؟

محمد خندید و در برابر قیافه‌ی درهم بهار گفت:

– سخت نگیر، می‌شورمش بعدا.

دانه بیسکوئیتی که خورده بود با شنیدن حرف‌های محمد در
گلایش گیر کرد...

نیلوفرکش شده؟! محمد در صدد جلب توجه نیلوفر بود؟
نمی‌فهمید چرا از دست محمد شاخ در نمی‌آورده؟

تصمیم گرفت از او فاصله بگیرد و چای تازه دم داخل قوری گل
سرخ گلاب، لیوانی برای خودش بریزد. در پذیرایی نشست و برای
عسل نوشت کرد:

– کجایی؟ اگر جلسه نیستی زنگ بزنم؟

محمد از اتاق بیرون آمد، سوئیچ و کیف پول و موبایلش را
برداشت. رضا کنجکاو پرسید:

– کجا میری؟

محمد هر دو تاي ابرویش را بالا انداخت و کش‌دار گفت:

– جالان؟

رضا نگاهی به در اتاق کرد و گفت:

– منظورم اینه اگه داری میری پیش نیلوفر با اون عروسک میلیاردي نرو.

– چرا؟

– چرا؟! یه جوری میگی چرا انگار خبر نداری مهریه‌شو گذاشته اجرا و چه بخوای چه نخوای به گردننه.

محمد لبخندی زد:

– نیلوفر عقلش به چشاشه... گفتم شاید با این ماشین برم دلش نرم بشه و آشتی کنه.

رضا با دهانی باز به محمد نگاه کرد، واقعاً چرا او را نمی‌فهمید؟
گلاب آرام عصازنان از اتاق بیرون آمد و به محمد که آماده‌ی رفتن بود گفت:

– مادر شب نیلوفر رو هم بیار، دلمون براش تنگ شده.

محمد گفت:

– اول میرم خونه‌ی دوستم، برای شام هم با نیلوفر قرار دارم؛ تو
یه رستوران شیک میز رزرو کردم. اگه بعدش اومد، چشم میارم.
محمد روبه روی آینه‌ی جا کفشی ایستاد و بار دیگر خودش را
برانداز کرد...

حسابی ترکانده بود، طوری که به راحتی با آن ماشین چند
میلیاردی توجه هر دختری را جلب می‌کرد ولی این را نمی‌فهمید
چرا دارد برای جلب توجه نیلوفر این همه مایه می‌گذارد؟!



صورتش را در آینه‌ی جلوی ماشین برانداز و وقتی از چهره‌اش
احساس رضایت کرد، پیاده شد. کتش را روی شانه‌هایش کمی
جابه جا کرد و سرآستین‌هایش را کمی کشید تا خط اتوی آن
بیشتر از قبل خودی نشان دهد.

قبل از آنکه دنبال غسل بیاید صورتش را حسابی صفا داده و بوی
افترشیوش کل ماشین را پر کرده بود. به ندرت اصلاح کامل

می‌کرد، چون وقتی اصلاح می‌کرد صورتش زیادی جوان‌تر از سنش نشان می‌داد. برای همین همیشه سعی می‌کرد ته ریش کمی داشته باشد تا لااقل به نظر به سی ساله‌ها بخورد. عسل گفت بود قرارشان دفتر مردانلو، و حالا جلوی ساختمان مشغول قدم زدن تا برسد.

عسل را در کنار یک مرد میانسالی که از ساختمان خارج می‌شوند، دید. در همان نگاه اول شوهر خاله‌اش را شناخت! کمی بعد از او خداحافظی کرد و جدا شد.

رضا از دور برایش دست تکان داد، در میان هیاهوی پیاده‌رو از همان جا نگاه متعجب عسل را روی خود دید.

لبخندی زد و به طرفش قدم برداشت.

عسل نزدیک‌تر شد و متعجب گفت:

– داری می‌ری مهمونی؟

رضا لبخندی زد و گفت:

– اول سلام، بعداً سوال.

عسل جمله‌اش را اصلاح کرد و گفت:

– سلام، داری می‌ری مهمونی؟

– مهمونی کجا بود؟ گفتم پیام دنبالت.

– این مدلی؟

نیم چرخ‌ی زد و گفت:

– چشمه مگه؟! گفتم به خاطرت تیپ بزنم.

– به خاطر من؟

– نه پس به خاطر کی؟

عسل خاموش به او نگاه کرد.

رضا متعجب گفت:

– چیه؟! ناراحتی؟

عسل دست به لبه‌ی کتش کشید:

– نه، چرا ناراحت باشم؟

– اون یارو شوهر خاله‌ت بود؟! چرا اومده بودین اینجا؟

عسل بند کیفش را روی شانهاش انداخت و گفت:

– آقای نوری زاده گفتن بیایم قبل مزایده با آقای مردانلو صحبت کنیم، شاید بشه زمان خرید و مزایده رو عقب انداخت.

– خب چی شد؟

– قبول نکرد... گفت چندتا از سهامداران اصلی هستند که قبول نمی کنن.

– قابل حدس بود، بریم.

– کجا؟

– راستش می خوام یه خانم زیبا رو به صرف شام دعوت کنم به یه رستوران درجه یک.

عسل خندید:

– تو از این کارا هم بلدی؟

در ماشین را برای عسل باز کرد و چشمکی زد و گفت:

– تازه کلی استعداد دیگه هم هست... منتها قراره کم کم رو شه.

– چرا کم کم؟

رضا لبخند پهنی زد و گفت:

– یهویی رو بشن رو دل می کنی.

ساعتی بعد داخل رستوران مجللی نشسته و گارسون مشغول
چیدن سفارشات روی میز بود.

عسل متفکر به میز می نگریست و سکوت کرده بود.

رضا بعد از چیدن میز از گارسون تشکر کرد و با اشتها قاشق و
چنگالش را برداشت و رو به عسل که غرق فکر بود گفت:

– کجایی تو؟

عسل به خودش آمد و لبخندی زد، چنگال را برداشت و مشغول
شد.

اول هفته محیط رستوران خلوت و از ازدحام همیشگی خبری
نبود. موزیک لایتی فضا را پر کرده و خلوتی رستوران به همراه
موزیک ملایم، جو خوشایندی را برای رضا ایجاد کرده بود.

رضا بعد از صرف شام جرعه‌ای آب خورد و گفت:

– امروز کجاها بودی؟!

عسل تکه‌ای کاهو به چنگال زد و گفت:

– طبق هر روز اول شرکت بعد خونه‌ی خاله و بعدشم که خودت
بهتر می‌دونی.

– خونه‌ی خاله چه خبر؟
– سلامتی.

رضا کنجکاو بود و عسل نسیه جواب می‌داد، برای آنکه به موضوع
دلخواهش برسد و سر از کارش در بیاورد بی‌ربط پرسید:

– حال شوهر خاله چطور بود؟!

عسل یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

– منو به شام دعوت کردی تا حال شوهر خاله‌م رو بپرسی؟!

– جدی نگیر... فقط خواستم باب گفتگو رو باز کنم.

– تلاش خوبی بود، اما کافی نبود.

نخیر ظاهراً عسل قصد لو دادن نداشت... رضا کوتاه آمد و بی‌خیال
سوال و جواب از عسل شد و گفت:

– دوست داری از چی حرف بزنم؟

– خودت بیشتر دوست داری از چی با من حرف بزنی؟

– خسته نباشی واقعاً... سوال رو با سوال جواب می‌دی؟!

عسل شانه‌ای بالا انداخت و سیاست‌مدارانه گفت:

– من فقط توپ رو پاس دادم به زمین خودت.

– از پاس گذشته، منو به رگبار بستن.

– خوب بذار کارتو راحت کنم...

و تکه‌ی دیگری کاهو به چنگال زد و گفت:

– بهتره برای شروع و باز کردن باب گفتگو، بهم مناسبت این دعوتو بگی.

– اومدن به رستوران مناسبت می‌خواد؟

– نه! ولی یادمه گفتی از یه خانم خوشگل دعوت کردی! دعوت از یه خانم خوشگل که بی‌مناسبت نمی‌شه.

رضا حس کرد مقابل میز بازجو نشسته، آن هم بازجویی که هر تک کلامت را تبدیل به بازخواستی جدید می‌کرد.

خودش را روی صندلی کمی عقب کشید و گفت:

– دعوت من مناسبت نداشت... ناراحتی برگردیم.

عسل دلخور گفت:

– بداخلاقی نکن.

– امان از دست شما زنا... مگه می‌دارین آدم خوش اخلاق بمونه؟

– من فقط دلیلشو ازت خواستم.

– چرا زندگیو این همه پیچیده می‌بینی؟ برای هر چیزی دنبال دلیل نباش خیلی از اتفاقا در لحظه میفتن.

عسل به پایه گیلان جلوی رویش خیره شد و بی آنکه لب‌هایش را از هم باز کند لبخند تلخی زد. مکشی کرد و گفت:

– راستش صبح که محمد اومد گلاب خانم رو برای دیالیز ببره، شنیدم پشت تلفن می‌گفت قراره شام داره با نیلوفر...

لیوان آب را برداشت تا جرعه‌ای بنوشد ولی با شنیدن نام نیلوفر اوقاتش تلخ‌تر شد و سریع میان حرفش گفت:

– الان این چه ربطی به ما داشت؟

– محمد می‌گفت برای شام برنامه دارن... اینطور که گفت تو به رستوران گرون قیمت میز رزرو کرده، قصد داره حال و هوای نیلوفر رو عوض کنه.

هیچ فکرش را نمی‌کرد عسل بخواهد مناسبت دعوت خودش را با دعوت شام نیلوفر مقایسه کند. بدتر از همه عسل از این قیاس دچار سوءتفاهم شده بود.

رضا جرعه آب در گلویش را به سختی فرو داد. به قول شاهین بهترین دفاع حمله بود، ترجیح داد دست پیش را بگیرد تا پس نیافتد.

– چرا همه چی رو پیچیده می‌کنی. من کاری به محمد ندارم، من می‌خواستم دست زنم رو بگیرم پیام یه رستوران شیک از این همه اتفاقای بد دورش کنم و ته تهش یکم حال و هواش عوض بشه و خوشحالش کنم، همین...

– پس می‌خواستی منو خوشحال کنی؟

– یه چیزی تو همین مایه‌ها.

– شاید نیلوفر زنی باشه که با دعوت به یه رستوران گرون قیمت خوشحال بشه، ولی من...

– ولی تو چی؟

– کافی بود ازم بپرسی چی خوشحالت می‌کنه و این همه تو خرج نمي‌فتادی.

رضا به صندلی تکیه داد و مصرانه گفت:

– نگران دخل و خرج من نباش، فقط بگو چی تو رو خوشحال می‌کنه؟

عسل کمی فکر کرد و بعد سرش را به چپ و راست تکان داد.

– نمی‌دونم!

رضا متعجب پرسید:

– نمی‌دونی؟

– الان نه! شاید در لحظه بفهمم... ولی الان واقعاً نمی‌دونم.

رضا پوزخند زد.

– داری سفت زنی می‌کنی دختر سالاری!

– فکر کن دارم برای آینده سرمایه‌گذاری می‌کنم!

– می‌دونستی خیلی زرنگی؟ خیلی زرنگ‌تر از بابات.

– اشتباهت دقیقاً همین جاست... من نمی‌خوام زرنگ باشم اونم
مثل بابا یا هر کس دیگه‌ای.

عسل چنگالش را کنار بشقاب گذاشت، کیفش را پیش کشید و
گفت:

– من فقط می‌خوام زندگی کنم... کنار آدمایی که دوستشون
دارم، به دور از سایه‌ی چیزی یا کسی.

محیط دادسرا شلوغ و پر از سر و صدای مراجعین بود. رضا
نمی‌دانست این فرکانس صدای آدم‌هاست که زیاده‌تر از حد
معمول بلند است یا مشکل از اوست که سر و صداها را چندین
و چند برابر بلندتر دریافت می‌کند.

جلوی در شعبه مشغول قدم زدن بود. و هرازگاهی روی یکی از
نیمکت‌های فلزی می‌نشست، ولی چند دقیقه بعد دوباره قدم
زدن را از سر می‌گرفت.

عسل داخل اتاق بازپرس و او بیرون فقط می‌توانست قدم بزند. نگران از حجم فشاری که بر روی عسل است خودش هم آرام و قرار نداشت.

برعکس، جاوید روی نیمکت با همان خونسردی ذاتی‌اش نشسته بود، در حالی که او یک لحظه از فکر آنچه داخل اتاق در حال رخ دادن است آرام نداشت. دوست داشت بداند منبع این همه خونسردی جاوید از کجا چشمه می‌گیرد؟

یک دور دیگر طول راهروی دادسرا را قدم زد تا شاید کمی زمان ببرد که متوجه شد جاوید با پوزخندی به او می‌نگرد. لبخند کج جاوید او را جری کرد، اما به خودش امیدواری داد. جاوید هنوز نمی‌داند آن داخل چه خبر است و گرنه آن پوزخند کذایی را از روی صورتش جمع می‌کرد.

بازپرس ابتدا از مهشید و بعد از عسل و سپس از هر دو وکیل‌هایشان دعوت کرد تا به داخل اتاق بازپرسی بروند.

اما رضا هر چه اصرار کرد اجازه‌ی ورود ندادند. به ناچار با فاصله‌ی چند متری از جاوید پشت در شعبه‌ی پنجم بازپرسی منتظر

ایستاد. حتم داشت جاوید هیچ ایده‌ای از اینکه خواهرش برای چه به آنجا احضار شده، ندارد.

لبه‌ی پالتویش را روی هم آورد و مقابل پنجره‌ی دادسرا ایستاد. تنها نمای پنجره پشتی ساختمان دیوار سیمانی کتابخانه‌ای که در اثر فرسایش و گذر زمان به رنگ خاکستری مرده‌ای در آمده بود. دیواری که دیدنش خوف محیط دادسرا را برای هر مراجعه کننده‌ای بیشتر می‌کرد.

ساعت نزدیک به نه و نیم صبح بود، یک ساعتی از شروع این جلسه‌ی حساس و به درازا کشیده، می‌گذشت. کنار در شعبه جایی که اتاق بازپرس در تیررس نگاهش باشد، ایستاد.

لحظه به لحظه انتظار برایش طاقت‌فرساتر می‌شد، انگار زمان کندتر از همیشه می‌گذشت و بدتر از گذر کند زمان، عبور عقربه ثانیه شمار ساعت که تا ثانیه‌ها را به دقیقه‌ها برسانند انگار جان او را می‌گرفتند.

هیچ دلش نمی‌خواست عسل را تنها بگذارد، هر چند که وکیل با او در جلسه بود، اما اگر خودش نیز آنجا حضور داشت دلش قرص‌تر می‌شد.

نتیجه این دادرسی هر چه بود در اصل مزایده اثر نمی گذاشت، حتی توفیری برای شناسنامه‌ی باطل شده‌ی سالاری هم نمی کرد. ولی...

نگاهی به جاوید کرد و پوزخندی زد. مهم‌ترین دستاوردش گرفتن حال جاوید بود که برای رسیدن به آن لحظه، ثانیه شماری می کرد.

بالاخره در اتاق بازپرس باز شد و قامت مهشید را در چهارچوب در دید. از آرایش آن چنانی همیشگی‌اش اثری نبود و لب‌های همیشه رز زده‌اش مات بود. حتم داشت جلوی در دادسرا به آرایشش گیر داده‌اند و او هم مجبور شده تا همه را همان جا پاک کند. حالا به خوبی می شد فهمید نیمی از زیبایی‌اش را مدیون استعدادش در خودآرایی است!

پالتوی بلند پوشیده و شال بافت درشت را تا نصفه روی مقنعه‌اش کشیده بود، بوت‌های پاشنه بلندش را نه چندان محکم بر زمین می زد و قدم برمی داشت. صورت لوند و آرامش از فرط عصبانیت قرمز شده و کاملاً مشخص بود زمان خوبی را طی نکرده است.

مehشید از در شعبه که خارج شد بی‌حواس به رضا تنه زد و با نگاهی به اطراف جاوید را روی نیمکت کنار در یافت. اما چند قدم که به طرف او برداشت بود را به عقب برگشت و تازه متوجه حضور رضا در آنجا شد. چرخید و مسیر رفته را برگشت و مقابل رضا ایستاد.

رضا تکیه‌اش را از در گرفت و قامت صاف کرد. دستانش داخل جیب‌هایش برد و با اخم و ابروهای گره کرده به مهشید زل زد. مهشید همین که روبه رویش ایستاد بدون هیچ مکثی دستش را بالا برد تا به صورت رضا بکوبد.

رضا بی‌آنکه تکانی بخورد دستش را در هوا گرفت. جاوید با دیدن این حرکت بلافاصله از روی نیکمت بلند شد و به طرف آنها دوید.

مهشید تلاش کرد تا دستش را از دست رضا بیرون بکشد. رضا باورش نمی‌شد مهشید تا این حد گستاخ باشد، صورت از فرط خشم مهشید رفته‌رفته کبودتر می‌شد.

رضا غضبناک دستش را رها کرد، دیدن جلیز و ولزهایشان لذت بخش تر از آنچه بود که فکر می کرد.

جاوید هر دو سمت شانه های مهشید را گرفت و گفت:
_ مهشید جان آرام باش.

زن دستش را دوباره بالا گرفت تا به رضا حمله کند که این بار جاوید او را عقب کشید. با عصبانیت خودش را از دست های او آزاد کرد و داد کشید:

_ همه ی اینا از گور تو بلند می شه، تویی که به اون دختره ی بیچه ننه ی نر خط دادی.

رضا صورتش را درهم کشید و رو به جاوید گفت:

_ بهتره مواظب دهن گشاد خواهرت باشی تا روی سگ منو بالا نیاورده.

جاوید دوباره شانه های مهشید را گرفت و گفت:

_ آرام باش عزیزم! اینجا داد گاهه.

مهشید از فرط عصبانیت با صدای بلند گفت:

– چه جووری آروم باشم؟ نمی‌دونی که اون داخل چیا شنیدم!
مدیر دفتر از اتاق بیرون آمد و بخاطر سر و صدای ایجاد شده،
نهیب زد:

– چه خبره اینجا؟

رضا با سر اشاره‌ای به مهشید کرد و گفت:

– از این خانم بپرسین که صداش کل دادسرا رو برداشته.
کارمند دادسرا به مهشید تذکر داد و به داخل اتاقش برگشت.
مهشید در حالی که نفس‌نفس می‌زد، بی‌اعتنا به تذکری که
دریافت کرد، گفت:

– ازتون شکایت می‌کنم.

– هر غلطی که خواستی بکن.

– نمی‌ذارم به منو بچه‌م تهمت بزنین، این کارتون رو بی‌جواب
نمی‌ذارم.

رضا پوزخندی زد و گفت:

– هر کاری می‌خواهی بکن، ولی قبلش بابای اصلی بچه رو هم بگو
بیاد دوتایی با هم ببینم چه غلطی می‌خوانی بکنی؟

جاوید متعجب و شوکه شده، گفت:

– جریان چیه؟ این چرت و پرتا چیه که میگه؟

مehشید با دست به رضا اشاره کرد و گفت:

– جریان اینکه این آدم شرخر اون دختره‌ی احمق رو پر کرده که
بیاد بگه مانی من تخم حرومه!

گوشه‌ی پلک جاوید ناگهان پرید، چشم‌هایش ریز شد و برای
چند لحظه در جایش خشک شد.

رضا لبخندی زد و نگاهی به صورتش کرد که از فرط حیرت جمع
می‌شد و با دقت به بازی بی‌نقص جاوید نگاه کرد، محال بود که
او بی‌خبر باشد. جایی خوانده بود شنیدن دروغ از کسی که
می‌دانی دروغ می‌گوید بسیار لذت بخش است. اما دیدن رفتار
دروغین از کسی که می‌دانی به دروغ رفتار می‌کند لذت دیگری
داشت. بازیگر خوبی بود. حتم داشت انگیزه‌ی اصلی برای از بین
بردن سالاری جلوگیری از رسوایی خواهرش بود.

وکیل مهشید و به دنبال آن عسل و آقای عسکری هم از اتاق بازپرسی بیرون آمدند.

جاوید با دیدن عسل خشمگین دست‌هایش را بالا برد و بهم زد.
_ برآوو عسل خانم! عجب نمایشی به راه انداختی.
رضا لبخندی زد و گفت:

_ این نمایشیه که خواهرت پنج سال پیش راه انداخته، ما فقط بلیط نمایش مهشید خانمو عمومیش کردیم.
مهشید عصبی به رضا اشاره کرد:

_ می‌بینی داداش؟ همه‌ی اینا زیر سر این کثافته، این دختری احمق رو گول زده که به داداشش تهمت حروم‌زادگی بزنه.

رضا در برابر حرف‌هایش لبخند پهنی زد، مهشید عصبی و افسار گسیخته بود و هیچ چیز جز خونسردی نمی‌توانست او را به جنون بکشانند.

مهشید مقابل عسل ایستاد و گفت:

– اون دنیا با چه رویی می‌خوای تو صورت بابات نگاه کنی؟
عسل با اطمینان سرش را بالا گرفت و یکی از همان نگاه‌های از
بالا به پایینش را به او دوخت و گفت:
– من کاری نکردم که بخوام شرمنده باشم.

– کاری نکردی؟ بی‌آبرویی پشت بی‌آبرویی. اون از ازدواجت که
کفن بابات خشک نشده با شوهر کردن با این لات بی‌سر و پا
واسش آبرو نداشتی، حالا هم اسم برادرت رو لکه‌دار کردی. موندم
اون بابای بدبخت گور به گور شده‌ت چی به جز بدهکاری برا
بچه‌م ارث گذاشته که تو برا سهمش طمع کردی.
عسل پوزخندی زد و گفت:

– وقتی باهات ازدواج کردی چی؟ اون موقع هم می‌گفتی بدبخت
و ندار؟

مehشید با حرص گفت:

– همون موقع هم یه جور دیگه بدبخت بود.

– اون بدبخت نبود، تو بودی که نابودش کردی.

جاوید سر خم کرد و در گوش خواهرش چیزی گفت. مهشید با حرص به تخت سینه‌ی جاوید زد، او را از خود دور کرد و بلند گفت:

– دست از سر مرده‌ش بردارین. از وقتی با این شرخر ازدواج کردی هر روز داری یه چشمه ازش رو می‌کنی. یه روز به برادرم تهمت دزدی می‌زنی، یه روز به برادرت تهمت حروم‌زادگی. ای خدا! کی این مزایده تمام می‌شه تا من دیگه روی نحستون و نبینم.

این‌بار جاوید بازوی مهشید را گرفت و از او خواست تا بروند.
عسل مقتدر گفت:

– زمان همه چی رو ثابت می‌کنه، فقط باید صبر کنی و ببینی.
و رو به رضا گفت:
– بهتره بریم.

رضا دست عسل را محکم‌تر گرفت و در امتداد راهرو قدم برداشت. نگاهی به جاوید کرد که اگر چه خاموش مانده، اما

صورتش از عصبانیت کبود بود. راضی از حرصی که جاوید و
مهشید می‌خوردند سرخوش به عسل گفت:

_ جلسه چطور بود؟

عسل با دور شدن از آنها از قالب سرسختش بیرون آمد و
دستش را به بازوی رضا بند کرد تا نیفتد، بغض کرد و کمی بعد
چشمه‌ی اشکش جاری شد. آرام گفت:

_ بد! خیلی بد!



رضا هر دو جیب پالتویش را در جستجوی فندک یا کبریت
جستجو کرد. یادش نمی‌آمد آخرین بار فندکش را کجا گذاشته.
ناامید از یافتن حتی دانه‌ای کبریت، سیگار خاموش را از بین
لب‌هایش برداشت، آن را بو کرد و بین دو انگشتش قرار داد. عسل
روی نیمکتی به فاصله چندین ساختمان آن طرف‌تر از دادسرا
نشسته بود. سر در گریبان و نیمه ویران.

رضا نفسش را با حرص بیرون داد.

چه فکر می‌کردند و چه شد؟!

کنارش نشست و دستش را گرفت و فشرد. عسکری با فاصله چند متری از آن دو مشغول صحبت با یکی از همکارانش بود. دلش می‌خواست فارغ از هیاهوی خیابان عسل را در آغوش گیرد. دوست داشت وسط این همه مصیبت عسل را آرام کند، ولی حتی نمی‌توانست واژه‌ها را به درستی بیابد.

به ناچار سرفه‌ای کرد و آنچه را که روی زبانش آمد به عسل گفت:

– گریه نکن دیگه.

اشاره‌ای به اطراف و رفت و آمد عابرین کرد و گفت:

– می‌بینی که، هنوز دنیا به آخر نرسیده.

عسل لبخند تلخی زد و گفت:

– اگه پدر خودتم بود همین حرفارو می‌زدی؟!!

رضا آب دهانش را قورت داد. حتی یک لحظه تصور شکافتن قبر پدر چهارستون بدنش را می‌لرزاند.

بالاخره عسکری صحبت با دوستش را به پایان رساند و نزدیکشان ایستاد.

رضا سیگار خاموش را در جیبش گذاشت و گفت:

_ آقای وکیل هیچ راهی به جز نبش قبر نیست؟

وکیل به عسل نگاه کرد و با افسوس گفت:

_ اگر چه درخواست کردیم تا برای اطمینان بیشتر نتیجه‌ی تست رو خود شعبه از آزمایشگاه استعلام کنه، اما متأسفانه خیر! هیچ راهی نیست.

_ مگه اون نتیجه‌ی آزمایش برا یه آزمایشگاه معتبر نیست؟

_ چرا، ولی وکیل خانم سهرابی ادعای تردید در انتساب نمونه ارائه شده به آزمایشگاه به مرحوم سالاری رو مطرح کرده... چون خود مرحوم در قید حیات نیستن، بازپرس ایراد وارده از طرف وکیل خانم سهرابی رو وارد دونستن. بنابراین راهی جز نبش قبر برای به دست آوردن دی‌ان‌ای ایشون و یه مدرک معتبر برای دادگاه نیست. البته...

به عسل نگاه کرد و با مکث گفت:

_ اگر خانم سالاری اجازه بدن.

رضا گفت:

– اگر بچه رویه جورایی دور کردن چی؟

– متأسفانه چون در انتساب اتهام تردید وجود داشت بازپرس قرار تأمینی صادر نکرد، فقط از خانم سهرابی خواستند تا از شهر خارج نشه. بنابراین هر کاری لازمه باید سریع انجام بشه.

– چرا از عسل نمونه نمی‌گیرن؟

– من هم به این موضوع اشاره کردم ولی خانم سهرابی تو جلسه گفت...

دوباره مردد به عسل نگاه کرد و خاموش ماند.

رضا بی‌صبرانه گفت:

– چی گفت؟

عسل تک خنده‌ای کرد و گفت:

– گفت از کجا معلوم خود این دختر فرزند واقعی پدرش باشه.

سر رضا سوت بلندی کشید. دست به کمرش گرفت و بازدمش را با اوف بلندی بیرون داد. رسماً چیزی تا انفجارش کم نداشت. خواهر و برادر هر کدام به تنهایی شیطانی بودند.

عسل با وجود پالتو و پوشش گرمی که به تن دارد در حال لرزیدن بود. بلافاصله پالتویش را درآورد و روی شانه‌های عسل انداخت و دو لبه‌ی آن را به هم آورد آرام لب زد:

– خوبی؟

عسل سرش را آرام به چپ و راست تکان داد و گفت:

– نمی‌دونم چرا هنوز زنده‌ام؟! خیلی پوست کلفتم، نه؟! رضا خندید و گفت:

– به ظاهرت نمی‌خوره، ولی خیلی گردن کلفتی!

عسل لبخند تلخی زد.

عسکری کیف اداری چرمش را بالا گرفت و خودکار و دفترچه یادداشتش را داخلش گذاشت و گفت:

– من دیگه باید برم.

عسل از روی نیمکت بلند شد و گفت:

– صبر کنید.

دو طرف پالتو را طوری گرفت تا از روی شانه‌هایش سر نخورد:

– اگر مانی رو از کشور خارج کنن چی؟ مثل اینکه دنبال پاسپورت براش بودن، نمی شه بچه رو ممنوع الخروج کرد؟
عسکری گفت:

– بچه رو نه! ولی من از بازپرس می خوام تا مشخص شدن قطعی نتیجه ی تحقیقات مادرو ممنوع الخروج کنن.

– یعنی اگر مادره ممنوع الخروج بشه بچه هم ممنوع الخروج می شه؟

– از اونجا که در حال حاضر حضانت فرزند با مادر هست به این واسطه می شه از خروج فرزند جلوگیری کرد. به هر حال توصیه می کنم که هر چه زودتر تصمیمتون رو بگیرید خانم سالاری... چون اگر تصمیم به اعاده ی حیثیت بگیرند و شما تعلل کنید و مدرک معتبری برای اثبات ادعایتون ارائه ندید، این شخص شماست که محکوم می شه.

پکی به سیگارش زد و هر دو آرنجش را به نرده های تراس تکیه داد و گردنش را به سمت پایین خم کرد. ترافیک سنگین خیابان درست زیر جفت پاهایش جریان داشت.

اصغر سیگار دیگری آتش زد و گفت:

– فکر کردم ترک کردی!

رضا سری تکان داد و با ولع پک محکم دیگری به سیگارش زد و گفت:

– عسل از بوی سیگار بدش میاد، به اینکه بوی سیگارم بدم حساسه.

– پیچوندن برای همین موقع هاست، می تونی یه دست لباس تمیز بذاری تو ماشین.

رضا با به یاد آوردن عسل لبخندی زد، دختری نبود که بشود او را پیچاند. پک دیگری به سیگارش زد و گفت:

– از پیچونده شدنم بدش میاد، اینکه حس کنه فریبش می دن و باهاش مثل یه دختر بچه رفتار می کنن، از اینکه ضعیف به نظر برسه بدش میاد، از اینکه به خاطر جنسیتش در حاشیه باشه که دیگه نگو.

اصغر نگاهی به نوک قرمز سیگارش کرد و گفت:

– دختر لوس بابا یه شبه از خواب بیدار و با دنیای واقعی آشنا شده، حق داشت که بهت آویزون بشه.

– گاهی فکر می‌کنم این منم که به اون آویزون شدم. می‌تونستم از اولش جا بزنم و فرار، ولی یه حسی می‌گفت بذار ببینم این دختر می‌تونه تو رو تا کجا بکشونه.
اصغر با طعنه گفت:

– رسیدی به جایی که خودتی و خودت نیستی.
رضا با افسوس گفت:

– دقیقاً! رسیدم نقطه‌ای که به جای اینکه از اون طلبکار باشم، از خودم طلبکارم.

– حالا چی به سر مرده‌ی سالاری میاد؟

– چی فکر می‌کنی؟
اصغر با خنده گفت:

– اگر فکر می‌کردم الان اینجا با تو نایستاده بودم.
رضا خندید و گفت:

_ دست خوش داداش... داشتیم.

_ به دل نگیر، گفتم که بخندی... به قول شاهین بخند تا دنیا بهت بخنده، مگه دنیا چند روزه که غصه‌ی وارث اون پیری رو باید بخوری.

رضا سری تکان داد و گفت:

_ کاش سالاری اینقدر که به فکر وارثش تو این دنیا بود، یه ذره هم به فکر اون دنیاش بود. وگرنه الان گور به گور نمی‌شد.

_ پس واقعا گور به گور می‌شه؟

_ اینجور که وکیله می‌گفت چاره‌ای جز نبش قبر نیست، مهشید و وکیلش بالکل زدن زیر آزمایشا و گفتن تقلبیه.

_ به نظر میاد از قبل خودشون رو آماده کرده بودن، وگرنه تو همون جلسه‌ی اول دادگاه شما رو اینجوری فیتیله پیچ نمی‌کردن.

_ اگه دلیل حذف سالاری ترس از نتیجه‌ی آزمایش بوده باشه، قطعاً آماده کردن. خواهر و برادر آدمای جالبین، درست عکس

همن؛ هر چی برادره موذی و آرومه، عوضش خواهره اووووف...
انگار سالاری از روی ناچاری به گربه گفته خانم باجی!
اصغر پکی به سیگارش زد و گفت:

– موش و گربه‌م با هم کنار بیان وای به حال بقال!

– دقیقاً! وای به حال سالاری شد و بعدش عسل. گاهی فکر می‌کنم همه‌ی اینا بازی سرنوشته، اگه اون شب به جای عسل پسره رو دزدیده بودیم، چی به سر عسل میومد؟

رفته‌رفته احساس سرما می‌کرد. برگشت و از پنجره‌ی بزرگ آپارتمان پذیرایی خانه را نگاه کرد. دیوارهای آبی با کاغذ دیواری به رنگ کرم با گل‌های ریز صورتی و آبی روی هم رفته ترکیب جالبی را ایجاد کرده بود. رنگ آبی به دیوارهای کهنه جان داده بود.

اشاره‌ای به اپن بزرگ و بدقواره‌ی خانه کرد و گفت:

– اون چی می‌گه اونجا؟ یه فکری براش می‌کردی.

اصغر بی‌آنکه برگردد سرش را به طرف پنجره کج کرد و گفت:

– اول قرار بود بالکل برش داریم و یه جزیره بذاریم، ولی بعد دیدیم چند میلیون آب می‌خوره و صرف نمی‌کنه. چاره‌ای جز تحملش نیست.

– کی اسباب می‌چینی؟

– فردا صبح.

فردا صبح بهار امتحان داشت و درگیر او بود ولی تعارف زد:

– کمک نمی‌خوای؟

– ممنون، شاهین قراره بیاد.

اسم شاهین را نشنیده گرفت. این روزها شاهین هر چه از رضا فاصله گرفت به همان اندازه به اصغر نزدیک‌تر شده بود. شاهین با همه‌ی نامردی‌اش رفیق با معرفتی بود. دوستی‌اش موقع سختی‌ها ثابت شده، نه می‌توانست و نه می‌خواست رشته‌ی دوستی بین اصغر و شاهین را ببرد.

سری تکان داد و گفت:

– خوبه! با اینحال هر کمکی لازم بود بگو.

– حتما.

– باورم نمی‌شه داری دوماً می‌شی.

اصغر خندید و فیتله سیگارش را روی نرده‌ی فلزی تراس خاموش کرد و گفت:

– عین من که باورم نمی‌شد تو دوماً سالاری شدی!

– دنیا همین، پر از ناباوری.

– افسانه‌ی سه تفنگدار هم داره تموم می‌شه، می‌مونه شاهین که دوماً بشه.

رضا با شنیدن دامادی شاهین روی ترش کرد... همزمان تلفن همراهش شروع به زنگ خوردن کرد، گوشی را از جیبش درآورد و نگاهی به اسم مخاطب کرد؛ گلاب بود.

دکمه‌ی تماس را زد و سرخوش گفت:

– احوال ننه گلاب!؟

– سلام مادر.

– سلام از ماست ننه.

– خوبی مادر؟ کجایی؟

تن صدای گلاب کمی پایین‌تر از معمول و مردد بود.

– اومدم خونه‌ی رفیقم، چیزی شده؟ عسل خوبه؟

– عسل هم خوبه... تو آشپزخونه خودش رو مشغول کرده.

رضا نفس راحتی کشید، عسل گفته بود می‌خواهد بعدازظهر در خانه بماند و حوصله بیرون را ندارد.

– خودت خوبی؟

– خوبم مادر.

نمی‌فهمید پس چرا مادرش آنقدر مشکوک حرف می‌زد.

– کاری داشتی؟ چیزی لازم داری سر راه بگیرم؟

گلاب آرام‌تر از قبل گفت:

– این خانمه دوباره زنگ زد.

– کدوم خانمه؟

– خانم کاوه، همون خواستگاره که گفتمت.

رضا گفت:

– خب؟!

– قرار شد برای فردا شب بیان، یعنی نه که فکر کنی من راضی بودما، نه! قشنگ زنگ زد گفت فردا شب یه ده دقیقه میایم و میریم طوری که مزاحم درسش نشیم. منم قبول نکردم، گفتم باشه بعد امتحانش که گوش نکرد. از اون طرفم محمد تا فهمید کی پشت خطه گفت بگو بیان، یه جلسه خواستگاری به درسش لطمه نمیزنه... تو چی میگی مادر؟

رضا خاموش به حرف مادرش گوش کرد، عجب زنی بود. دعوت نشده جایش را انداخته بود. بهار فردا صبح امتحان داشت و شب هم باید از خواستگارش پذیرایی می کرد، مگر قحطی فرصت آمده بود.

– الو رضا! چی میگی؟

– وقتی شما و محمد با هم بریدین و دوختین، من چی دارم بگم؟

– ناراحت نشو... اگر راضی نیستی میگم نیان.

رضا نفس بلندی کشید.

– بگو بیان و زود برن... فقط فردا شب از من توقع نداشته باش
بیام تو جلسه تون.

گلاب گلایه کرد:

– مگه می شه مادر؟ ناسلامتی تو برادرشی.

– چرا نمی شه؟ لو ندین یه برادر دیگه هم داره، مثل الان.

– این چه حرفیه مادر؟ من همون اول گفتم دخترم دوتا برادر
داره، بعدم اصل کار تویی...

رضا پوزخندی زد. گلاب فکر می کرد بچه گول می زند.

– باید برم مادر... بعد حرف می زنیم، کاری باری؟

تماس که قطع شد، نمی دانست دق دلی اش را چگونه و سر کی
خالی کند، ناچار غر زد:

– جفت گوشام کر شدن، چه جوری می خوای با این سر و صدا
اینجا زندگی کنی؟

اصغر متعجب گفت:

– قرار نیست تو تراس زندگی کنیم، پنجره‌هاش دوجداره‌ست. به سلامتی قراره برای همشیره خواستگار بیاد؟!
– مثل اینکه، اونم درست وسط امتحانش.
اصغر گفت:

– شاید خیریت داره.

– کدوم خیریت داداش من؟ اوضاع زندگی طوری شده که هر کی بهت می‌رسه باید بگی ما را به خیر تو امیدی نیست شرمرسان...

رضا دیگر بیشتر از این سرمای تراس را نمی‌توانست تحمل کند.
ساعت نزدیک به نه شب بود، باید می‌رفت.
– خواستی به اون رفیق عاشق پیشه‌ت هم بگو.
اصغر ابرو درهم کشید و گفت:

– که چی بشه؟

– که فکرش رو از سرش بیرون کنه.
لبخند کجی زد و با تمسخر ادامه داد.

– نمی‌خوام آه و ناله‌ی یه کفتر عاشق دلشکسته دلسوخته پشت
سر خواهرمون باشه.



همه‌ی سفارشات‌ی که گلاب برای مراسم خواستگاری امشب
لیست کرده را روی میز آشپزخانه گذاشت. عسل در آشپزخانه
جلوی کابینت ایستاده و مقابلش کاسه‌ی بزرگی که داخل آن
تخم‌مرغ می‌شکست بود و بدون آنکه متوجه حضور رضا شود
همچنان با همزن و تخم‌مرغ‌های داخل کاسه درگیر بود.

پیراهن دخترانه‌ی بلند با یک سویی‌شرت بافت کوتاه صورتی
پوشیده و همه‌ی موهایش را با کلیپس به بالا جمع کرده ولی
کمی از موهای لخت و بلندش از زیر کلیپس بیرون زده و اطراف
صورت و پیشانی‌اش به طرز زیبایی پخش بودند. این سکون و
سکوت عسل در حالی که فقط دو روز به مزایده اموال پدرش
مانده عجیب بود. وقتی او با همه‌ی خونسردی‌اش از فکر آنچه در
پیش رو دارند رها نمی‌شد، برایش عجیب بود چگونه عسل
می‌تواند اینقدر بی‌تفاوت خودش را در آشپزخانه سرگرم کند.

ساعت از پنج بعدازظهر گذشته و تنها سه ساعت به زمان آمدن خواستگارها وقت مانده بود. بدتر از حال و هوای عسل، احوال بهار بود. همین که سر ظهر از امتحان برگردانده بودش با فهمیدن آمدن خواستگار خود را داخل اتاق حبس کرد.

از داخل کیسه‌های خرید روی میز دانه‌ای موز برداشت و گازی به کله‌اش زد و با دندان از یک طرف پوست آن را کشید و کل موز را یک جا از غلاف در آورد. نزدیک به عسل ایستاد و سرش را خم کرد و محتویات داخل کاسه را که هم می‌زد رصد کرد.

عسل تازه متوجه حضورش شد ولی هیچ اعتنایی به او نکرد و به ادامه‌ی کارش مشغول شد. ظرف روغن مایع و شیر را که از قبل پیمانه کرده داخل کاسه ریخت و کمی هم زد. هم زدن که تمام شد ظرف آرد و الک را برداشت و شروع به الک کردن آرد کرد، آنقدر مبتدی که کمی آرد روی لباسش و کابینت پاشید. از کابینت فاصله گرفت و با دست آرد را از روی لباسش تکاند و گفت:

_ نگاه نکن.

رضا بی‌آنکه نگاه بگیرد گازی به موزش زد و گفت:

- چیه؟! ازش کم می‌شه؟!

- نه! ولی خوشش نمیاد.

- چرا اونوقت؟

- چون نگات بهش عجیبه.

نگاهش عجیب بود؟ عسل نگاه او را به ظرفش عجیب می‌دانست
یا به خودش؟ در واقع عجیب‌تر از عجیب اینحال و هوای خود
اوست که غیر معمول بود و خود نمی‌دانست.

متعجب سوال کرد:

- خوبی؟

عسل شاکی گفت:

- چرا این همه می‌پرسی خوبم یا نه؟

رضا به میز کابینت تکیه داد و گفت:

- چرا نپرسم خوبی؟

- به نظرت خوب نمیام؟

– وقتی دو روز مونده به مزایده و تو ریلکس داری کیک درست می‌کنی و اونوقت نگران کاسه‌ی کیک‌ی که با نگاه من به تریش قباش بربخوره... فکر می‌کنی به نظر خوب می‌ای؟

عسل چشمانش را بست و بعد با نگاهی پر از سرزنش به رضا خیره شد و گفت:

– مگه بهم نمی‌گفتی در لحظه زندگی کن؟ حق ندارم گاهی در لحظه زندگی کنم؟ شاید نخوام به مزایده فکر کنم.

و دوباره مشغول الک کردن آرد شد، آنقدر غیر حرفه‌ای که باز دوباره روی کابینت و لباسش را آرد ریخت.

رضا عمیق نگاهش کرد. بعد از گذر از این همه مصائب دو روز دیگر مزایده بود و او خودش را مشغول کیک پختن کرده و می‌گفت می‌خواهد در لحظه زندگی کند. اما رضا شک نداشت با این کار سعی می‌کند خودش را آرام نگه دارد.

برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

– تو بلد بودی کیک درست کنی؟

– نه!

به محتویات کیک اشاره کرد و گفت:

– پس می‌خوای بگی تو خونمون معجزه اتفاق افتاده؟

عسل لبخندی زد و گفت:

– من بلد نیستم، ولی...

گوشی‌اش را بالا گرفت و کلیپ خانمی که در برابرش یک کیک پخته شده قرار داشت را نشان داد:

– این خانمه خوب بلده.

قبل از آنکه مایع کیک را در قالب بریزد گفت:

– فر رو روشن کن... بهار دیروز می‌گفت قلق داره.

رضا گاز دیگری به موزش زد و ابرویی بالا انداخت. حالا دیگر عسل مثل یک خانم خانه رفتار می‌کرد و دستور هم می‌داد. ناخودآگاه حس یک مرد خانه به او دست داد که باید برای زنش وسایل را مهیا کند. فقط امیدوار بود آن خانم داخل کلیپ همان طوری که عسل تعریف می‌کند کارش را خوب بلد باشد.

کبریت را از روی اجاق گاز برداشت و یک زانو جلوی فر نشست. پیلوت فر را روی آخرین درجه گذاشت و فشار داد. کبریت زد و

از طبقه پایین فر را روشن کرد. همزمان پیلوت را نگه داشت تا
فر گرم شود.

عسل قاشق را داخل کاسه‌ی کیک به آرامی حرکت داد، طوری
که آرد به همه‌ی مایه برود و پف آن ن خوابد.

– بذارش روی درجه صد و هشتاد.

رضا به لحن دستوری‌اش لبخند کجی زد و گفت:

– چشم! چشم!

پیلوت را کمی به عقب برد و روی درجه صد و هشتاد تنظیم کرد
و با ابرو اشاره‌ای به اتاق گلاب کرد و گفت:

– از عروس خانم چه خبر؟

عسل اخم کرد.

– خودت چی فکر می‌کنی؟

– مگه فکر من مهمه؟

عسل چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

– لابد مهمه که پرسیدم.

رضا سری تکان داد و گفت:

– اوکی! خب من فکر می‌کنم بهار به یه راننده‌ی جدید احتیاج داره.

عسل به رضا نگاه کرد، متعجب گفت:

– پس عشق چی می‌شه؟ یعنی بدون عشق ازدواج کنه!

رضا پیلوت را رها کرد، وقتی مطمئن شد فر روشن است ایستاد و گفت:

– این همه آدم بدون عشق با هم ازدواج کردن، یکیشم بهار.

– خیلی بی‌احساسی.

رضا خندید و دست دور شانه‌ی عسل انداخت. نگاهی به در ورودی آشپزخانه کرد و بوسه‌ای آرام و عمیق زیر گلوی عسل گذاشت و گفت:

– چیکار کنیم دیگه... اینجا تو آشپزخونه بیشتر از این احساس ازم در نیاد.

خواست که عسل را با ظرف کیکش در آغوش بگیرد و دوباره
ببوسد اما عسل مقاومت کرد و دست رضا را از دور شانه‌اش باز
کرد و گفت:

– جواب من رو درست بده... پس تکلیف عشق تو زندگی چی
می‌شه؟ بهار حق عاشق شدن نداره؟ حق اینکه بخواد آینده‌ش
رو با کسی که خودش می‌خواد شریک بشه؟ حق اینکه زندگی
شو با کسی که دوستش داره بسازه چی؟
رضا کلافه گفت:

– یعنی با رمانتیک بودن من همه‌ی مشکلاتش در آینده حل
می‌شه؟

از عسل کمی فاصله گرفت و ادامه داد:

– منم دوست دارم رمانتیک فکر کنم، عین تو و بهار پروانه‌های
آبی، صورتی یکی در میون دور سرم بچرخن؛ ولی...
انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و گفت:

– شکم گرسنه و جیب خالی و بدتر از همه، دو سه برج اجاره
خونه‌ی عقب افتاده عشقِ مشقِ حالیش نمی‌شه... وارد زندگی

مشترک بشه یه بار که صابخونه برا اجاره‌های عقب افتاده بیاد
دم در و اخطار قطع آب و برقم روش بیاد، اون موقع پروانه‌ها دوتا
در میون از دور کلهش می‌پرن. اونوقت می‌فهمه عشق اگرچه
لازمه، اما کافیه کافی نیست. این دنیا پر از عشاقیه که وقتی وارد
زندگی مشترک شدن یا جا زدن یا شش قلو زاییدن.

عسل گفت:

_ واقعاً که! اصلاً منو بگو با تو در مورد احساسات بهار حرف
می‌زنم.

و تمام حرصش را بر سر قالب کیک در آورد و چندین بار آن را
محکم به میز کوبید تا حباب‌های آن را بگیرد.

رضا به قالب کیک که روی میز کوبیده می‌شد اشاره کرد و با
خنده گفت:

_ الان این همه خشونت واکنش به حرف من بود؟

عسل اعتنایی نکرد... در فر را باز و قالب کیک را داخلش گذاشت.

نمی‌فهمید درد عسل از خواستگار بهار است یا مزایده پیش رو،
ولی هر چه بود ترکش‌هایش دوباره داشت به خودش می‌خورد،

شانه‌ای بالا انداخت و موز نیم خورده‌اش را به دست گرفت از آشپزخانه بیرون آمد و کنار گلاب که داخل پذیرایی مغموم نشسته بود، نشست و گفت:

– چطوری ننه؟!

گلاب آه کشید.

– چی بگم مادر!

– چه خبر از عروس خانم؟

گلاب نگاه به در اتاق دوخت و گفت:

– خودت که دیدی از بعد امتحان که اومد خونه و فهمید براش خواستگار میاد عین سخته‌زده‌ها شد. بهش میگم نه به داره، نه به باره یه سر میان و میرن، به گوشش نرفت که نرفت انگار لولو داره میاد.

رضا دست پیش را گرفت.

– دِ بیا... بفرما وقتی وسط فشار امتحاناش میگی خواستگار بیاد همین می‌شه.

– وا مادر! نیم ساعته همه‌ش، خیر سرش دانشگاه رفته‌ست؟
خودش میگه نصف همکلاسی‌هاش پسرن... حالا اگر تو پستو
نگه‌ش داشته بودم یه چیزی. تا تونستم سعی کردم تو اجتماع
باشه حالا یه خواستگاری خشک و خالی دیگه سخته‌زدن نداره.

رضا سوئیچ ماشین را در دست چرخی داد و گفت:

– بی‌خیال! من میرم بیرون و یه دوری می‌زنم.

– کجا میری مادر؟

– کار دارم ننه... لنتای عقب ماشین صدا می‌ده، میرم پیش
مکانیک چکش کنم.

– الان وقت این کاراس؟

رضا طعنه زد.

– داداشم هست کافیه.

آخرین تکه از موزش را هم به دهان برد و گفت:

– هیچ وقت از این جلسه‌های خواستگاری خوشم نمیومد.

از جایش بلند شد و پالتویش را از لبه‌ی مبل برداشت و پوشید.

_ فقط حواست باشه عسل چایی تعارف نکنه... بهارم همین طور.
گلاب زیر لب غر زد و گفت:

_ چشم! چشم! حواسم هم به عروسمه هم دخترم... تو برو نگران
لنتای ماشینت باش.

فاکتور خرید لنت‌های ماشین را داخل جیب پالتویش گذاشت.
کله‌اش از هزینه‌ی تعویض هر چهار لنت هنوز سوت می‌کشید.
اوستا کار بی‌انصاف با اسم اینکه قیمت خرید قبل هستند ریالی
تخفیف نداد و به قول شاهین حسابی در پاچه‌اش کرده بود.

پارسال همین موقع‌ها لنت جلو را پیش دوست شاهین عوض
کرد و طرف به خاطر او حسابی احترام گذاشت و یک دوم مبلغی
که با بقیه حساب می‌کرد با او حساب کرده بود. شاهین در هر
سوراخ و سنبه‌ای پارتی و آشنا داشت. اصغر گاهی به او می‌گفت
آچار فرانسه از بس که همه جا کار راه‌انداز بود.

ساعت نزدیک نه شب ماشین را جلوی خانه پارک کرد، حدس
می‌زد تا به حال خواستگارها باید رفته باشند. معلوم نبود محمد
تا چند روز دیگر می‌ماند. این یکی دو روز آنقدر کم حرف می‌زد

که اگر حرفی بینشان رد و بدل می‌شد با تکان دادن سر به پایین یا چپ و راست جوابش را دریافت می‌کرد، اگر با همین فرمان پیش می‌رفت کم‌کم باید برای برقراری ارتباط با او علایم موریس را یاد می‌گرفتند.

در این مدت با وجود آن عروسک داخل حیاط چاره‌ای جز پارک ماشین داخل کوچه نداشت و دعا می‌کرد که این وسط ماشینش در چشم هیچ دزدی نیاید. باید در اولین فرصت سیستم دزدگیرش را بالاتر می‌برد.

یک متر جلوتر از پل، یک ماشین ناآشنا توجه‌اش را جلب کرد، نگاهی به ساعتش کرد. پس هنوز مراسم خواستگاری تمام نشده بود، بین ماندن و رفتن مردد ماند. برای رفتن به اتاقش لازم بود از پذیرایی و جلوی چشم مهمان‌ها بگذرد و هیچ نقشه‌ی میانبری برای رساندن او به نقطه‌ی امنش وجود نداشت.

ظاهراً چاره‌ای نبود، باید کمی بیشتر بیرون از خانه وقت می‌گذراند. پس تصمیم گرفت بدون ماشین تا خیابان بالایی برود، قدمی بزند و کمی آش رشته بخورد، باید کمی هم جا برای کیک شیرین عسل می‌گذاشت. به یاد قیافه‌ای که عسل برای خودش

ساخته بود افتاد و لبخند خبیثانه‌ای زد. حیف که خانه شلوغ بود و گرنه قبل از آنکه آرد خرج کیک شود حسابی جیغش را در می‌آورد.

به سمت سر کوچه راه افتاد ولی هنوز چند قدم دور نشده که گوشه‌اش زنگ خورد، آن را از داخل جیبش بیرون آورد، عسل بود.

دمش را آتش زده بود!

گاهی فکر می‌کرد بین خودش و عسل یک تله‌پاتی قوی وجود دارد، چرا که بارها پیش آمده بود با فکر کردن بهش تلفنش زنگ می‌خورد و مخاطب هم کسی جز او نبود. تماس را برقرار کرد و گفت:

– الو!

– کجایی؟

با خنده گفت:

– چندبار بگم اول سلام بانو، بعداً باز...

عسل سریع و دو به شک گفت:

– سلام، کجایی؟

– کجا می‌خواهی باشم این وقت شب؟ پشت درم.

عسل هول کرد و گفت:

– نه، صبر کن... نیا داخل.

– نیام داخل؟! یعنی چی؟!

– یعنی صبر کن، الان میام بیرون.

رضا میان کوچه در همان نقطه ایستاد، به سمت در خانه برگشت و گفت:

– چی میگی تو؟!

تماس قطع شده بود، گوشی را از کنار گوشش پایین آورد و به در خانه زل زد.

صدای عسل ترسیده بود ولی او را از ورود به خانه منع می‌کرد. نگران به سوی خانه قدم برداشت و کلیدش را از داخل جیب بیرون کشید، همین که خواست در را باز کند عسل زودتر از او آن را گشود و با عجله بیرون آمد و در را پشت سرش بست. آنقدر

شتابزده عمل کرد که رضا یک قدم به عقب برداشت و سر تا پایش را نگاه کرد.

کت کوتاه آبی با شلواری سفید و شال سورمه‌ای که روی موهای بازش انداخته بود و صورتش که آرایش ملایمی داشت و همان یک کم را ترس محو کرده بود. بیشتر از آنکه ترسیده باشد مضطرب بود، یعنی وحشت و اضطراب را توام با هم داشت و سعی در پنهان کردنش از خود نشان نمی‌داد. چیزی بیش از حد معمول او را ترسانده بود.

رضا متعجب از حرکات پر اضطرابش گفت:

– چت شده؟ خوبی؟

عسل آب دهانش را قورت داد، از در جدا شد و گفت:

– خوبم.

– پس این چه قیافه‌ایه واسه خودت ساختی؟

عسل دستی به شالش برد.

– چه قیافه‌ای، چشه مگه؟!

– انگار لولو دیدی؟! خواستگارا رفتن؟

_ نه!

_ خیلی خب! پس برو کنار.

عسل از سر جایش تکان نخورد و فقط به رضا زل زد. رضا متعجب گفت:

_ سد معبر کردی واسه من؟ نشنیدی چی گفتم؟ میگم برو کنار. عسل همان طور بی حرکت ایستاد، گویی پاهایش برای باز کردن راه یاری اش نمی داد.

_ چت شده؟ مطمئنی خوبی؟ داری پس میفتی که.

_ خوبم، ولی!

رضا ابرو درهم کشید و گفت:

_ ولی چی؟!

عسل دوباره آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت:

_ فقط آرام باش...

_ یا خدا! مادرم...

خواست با هر دو دست سرش را بگیرد که عسل سریع گفت:

– نگران نباش، مادرت خوبه.

رضا عصبی توپید.

– پس چته، دِ بگو جون به سرم کردی دختر.

عسل بازوهای رضا را با دستش گرفت.

– باشه باشه میگم... ولی قول بده عصبانی نشی، یعنی قبلی که
بخوای عصبانی بشی به مادرت فکر کن... به بیماریش، اگه
فشارش بالا بره یا قلبش بگیره اونوقت این تو هستی که یه عمر
پشیمون می‌شی.

ساکت به عسل نگاه کرد، از حرف‌های بی‌ربطش چیزی سر در
نمی‌آورد. فقط این را فهمید که در خانه‌شان اتفاقی غیرمعمول
افتاده است و همین اتفاق عسل را تا این حد ترسانده و برای
پیشگیری از عصبانیت او، به سلامت گلاب متوسل می‌شود.

کلید خانه را بالا گرفت و با دست چپ عسل را از جلوی در کنار
زد و گفت:

– برو کنار بینم.

عسل صبر نکرد و دوباره خودش را بین حجم خالی رضا و در خانه کشید و شانه‌هایش را گرفت و گفت:

_ بداخلاق نشو، میگم... اون دوست ممنوعه‌ت اینجاست.

دست رضا در میانه‌ی راه خشک شد. پیش از آنکه حتی نام شاهین را از زبان عسل بشنود به ثانیه‌ای انقباض تک‌تک عضلات بدنش را حس کرد. مبهوت پرسید:

_ شاهین؟ شاهین رو میگی!؟

عسل سرش را آرام تکان داد:

_ خودشه... الان داخل خونه‌ست، با مادر و خواهرش.



زیر لب فحشی به هفت جد و آباد شاهین داد و شماره‌اش را مجدد گرفت.

اگر عسل جلوی‌ش را نگرفته و بخاطر شرایط گلاب مجابش نمی‌کرد، تا الان گردن شاهین در دستانش در حال خرد شدن بود.

از در بیرون انداخته و حالا از پنجره داخل شده بود!

پالتویش را کنار زد و دست به کمر، گوشی را دوباره کنار گوشش گذاشت. عسل نالید:

– رضا آروم باش.

انگشت اشاره‌اش را جلوی دهانش گذاشت و گفت:

– هیسس، هیچی نگو... هیچی!

بهار می‌دانست که خواستگار امشب کسی جز آن بی‌همه چیز نیست و خودش را داخل اتاق حبس کرد تا رفتارش چیزی را لو ندهد، عسل هم... پس برای همین کیک می‌پخت.

عصبانیتش را با اخمی عمیق حواله‌ی عسل کرد، شک نداشت دوباره پشت سرش توطئه چیده‌اند.

تمام تماس‌هایش که بی‌جواب ماند، تصمیم گرفت دیگر ملاحظه‌ی حال گلاب را نکند. داخل برود و یقه‌ی شاهین را به دست گرفته و از خانه بیرون بکشد و بی‌خیال آبرویشان جلوی در و همسایه همین جا جلوی در حسابش را کف دستش بگذارد. کلید را دوباره به دست گرفت به طرف در رفت که باز عسل مانع شد و گفت:

– رضا.

رضا فریاد زد:

– رضا و مرگ! تو هم می‌دونستی؟ دوباره دست به یکی کردین؟

– به خدا نمی‌دونستم، باور کن... همین قبل اومدنشون فهمیدم.
ولی بهارم سر ظهر فهمیده بود، همین که گلاب خانم گفت خانم
کاوه از روی فامیلی متوجه شده.

– تو گفتی و منم باور کردم! شما زنا می‌برین و می‌دوزین و هر
چی خواستین تن آدم می‌کنین، قشنگ با پنبه سر آدم رو
می‌برین فکر می‌کنید با هالو طرفین؟
– خواهش می‌کنم آرام باش.

رضا عصبی گفت:

– چجوری آرام باشم؟ اون نارفیک الان تو خونمه، جلوی خواهرم
نشسته و داره مزه می‌ریزه و به ریش نداشته‌ام می‌خنده، بعد تو
میگی آرام باش؟

عسل همه‌ی سعی‌اش را کرد تا مجابش کند.

– بفهم اومده خواستگاری... اونم با مادرش، کار بدی که نکرده
یه جلسه‌ی خواستگاریه. بهار داره از ترس سخته می‌کنه دلت به
حالش بسوزه، خواهشاً امشبو آبروریزی نکن تا بگذره.

تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد. دیدن اسم شاهین روی
صفحه‌ی گوشی‌اش او را که نسبتاً آرام شده بود تا مرز انفجار
پیش برد. زیر لب هر چه ناسزا بلد بود حواله‌اش کرد و سریع
دکمه‌ی تماس را زد و فریاد کشید.

– گمشو بیا بیرون از خونه‌م.

شاهین آهسته گفت:

– آروم باش داداش، توضیح میدم.

– گوه می‌خوری توضیح بدی، گمشو بیا بیرون.

شاهین آرام‌تر از قبل گفت:

– داداش خانواده اینجا نشسته، یه کم رعایت کن.

باورش نمی‌شد که شاهین او را به سخره گرفته، آن هم در این
وضعیت. با حرص گفت:

– بیا بیرون تا بهت حالی کنم خانواده یعنی چی.

شاهین کاملاً خونسرد گفت:

_ فعلاً نمی‌تونم!

از جلوی در فاصله گرفت و بلندتر فریاد زد.

_ توی حرومزاده تو خونه‌ی من چه غلطی می‌کنی؟

شاهین به خاطر توهین رضا مکشی کرد و گفت:

_ میان خواستگاری تا چه غلطی کنن؟! همون غلط... البته

بلانسبت همشیره.

رضا دست مشت کرده‌اش را به سقف ماشینش کوبید و گفت:

_ اگه مردی همین حالا بیا بیرون.

شاهین تن صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:

_ ببین داداشم... امشب تا اینجا اومدم که مرد بودنمو ثابت کنم،

منتها نه به تو.

_ تو بیجا می‌کنی... بیا بیرون میگم تا نیومدم جلو همه بکشمت

بیرون و رسوای دو عالمت نکردم.

شاهین گفت:

– وقتی تا اینجا اومدم یعنی همون اول پیه خیلی چیزا رو به تنم مالیدم. یکیشم رسوایی، پس منو از بی آبرویی نترسون.
– تو اگه آبرو داشتی با خواهر رفیقت یواشکی دوست نمی شدی.
شاهین محکم گفت:

– هر خبطی که کردم تا آخر پاش وایمیسم. دیگه باید برم خان داداش عروس خانم از دور همچین داره ریز نگام می کنه.
رضا آرزو کرد به جای سقف ماشین دهان شاهین در دسترسش بود. پر از حرص گفت:

– به جای بلبل زبونی اگر یه ذره جرات داری همین حالا بیا بیرون.

منتظر دریافت پاسخش بود که با نگاه به صفحه ی گوشی اش متوجه شد تماس را قطع کرده. با قطع شدن تلفن به رویش در یک لحظه ذهنش از هر فکری تهی شد. وضعیت مادرش را فراموش کرد و دیگر به هیچ چیز جز بیرون راندن شاهین از خانه فکر نکرد.

به طرف در خانه حمله‌ور شد. باید قبل از آنکه از فرط عصبانیت گوش‌اش را به دیوار می‌کوبید یا بلایی سر خودش می‌آورد، داخل خانه می‌رفت و شاهین را بیرون می‌کشید.

سرمای هوا استخوان سوز بود ولی او فقط گرما را حس می‌کرد و دانه‌های عرق از روی پیشانی‌اش راه می‌گرفتند و به پایین سر می‌خوردند.

بی‌هیچ ملاحظه‌ای عسل را که سر راهش ایستاده بود کنار زد و کلید را داخل قفل انداخت، طوری که عسل سکندری خورد و اگر دستش را بند لوله‌ی گاز نمی‌کرد روی زمین پرت می‌شد.

رضا در را باز کرد که عسل به سرعت با هر دو دست بازویش را گرفت و سریع از زیر بازویش رد شد و مقابلش درست در آغوشش ایستاد و هر دو دستش را روی قفسه سینه‌اش قرار داد و گفت:

– یادته می‌خواستی منو خوشحال کنی؟

رضا که خون جلوی چشمانش را گرفته بود با خشم دستش را پیش برد تا او را عقب براند. عسل دست‌هایش را دور صورت رضا گرفت و گفت:

_ یادته گفתי چی خوشحالت می‌کنه؟ گفتم نمی‌دونم چی منو خوشحال می‌کنه، شاید در لحظه بفهمم؟! الان همون لحظه‌ست... امشب آبروریزی نکن! با این کار خوشحالم کن.

با ورودشان به سالن پذیرایی همه به جز گلاب ایستادند، گلاب با دیدنش لبخند زد و با افتخار گفت:

_ اینم پسر کوچیکه‌م که بهتون گفتم، کپی بابای خدا بی‌امرزشه. عسل دستش را گرفت و کمی فشرد.

رضا سلامی کلی به جمع کرد و نگاهش پی شاهین رفت، انگار فقط او بود که در آنجا حضور داشت. همه محو بودند و او پر رنگ‌تر از بقیه جلوی‌اش ایستاده، بین آن همه هیکل، چشم‌هایش فقط گردن او را می‌دید. دستش را مشت کرد و تا می‌توانست فشرد. فقط به خاطر قولی که عسل جلوی خانه از او گرفت، دستش برای رسیدن به یقه‌ی شاهین کوتاه شده بود.

شاهین با کت و شلوار مشکی و کراواتی آبی، شیک و مرتب‌تر از همیشه ایستاده بود. حتی خود او اگر رفیقش را نمی‌شناخت اعتراف می‌کرد چه جوان برازنده‌ایست. در همین مدت کوتاه که

ندیده بودش کمی وزن کم کرده و دیگر شکمش چندان به چشم نمی‌آمد.

در برابر معرفی گلاب فقط برای مادر و خواهر شاهین سر تکان داد و شاهین را نادیده گرفت. شک نداشت با آن زبان چربش تا به حال دل گلاب را که نه، دل محمد را هم برده است.

نگاهی به بهار که با کت کوتاه دخترانه از استرس پر شالش را در دست می‌فشرد، کرد. بهار حتی جرات بالا گرفتن سرش را نداشت، از ترس صورتش سفید شده بود. عسل درست می‌گفت که چیزی تا پس افتادن نداشت.

عسل دستش را محکم‌تر از قبل فشار داد. صورتش از شدت خشم طوری درهم شده بود که گلاب و محمد متعجب به هم نگاهی کردند.

شاهین دستش را جلو برد تا با او دست دهد. رضا نگاهی به دست شاهین و بعد خود شاهین که مردد ایستاده، انداخت. باید برای این همه پرویی‌اش دست خوش می‌گرفت. غضبناک نگاهش کرد و گفت:

_ دستم کثیفه.

شاهین نگاهی به جمع کرد و دستش را عقب کشید.

عسل بازویش را کشید و آهسته گفت:

_ بشینیم.

لبه‌ی مبل طوری نشست که شاهین در تیررس نگاهش باشد.

شاهین دست برد گره‌ی کراواتش را کمی شل کرد.

رضا از فرط عصبانیت احساس می‌کرد با هر دمی که می‌گیرد

سالن پذیرایی کوچک‌تر و با هر بازدم سالن بزرگ‌تر می‌شود.

چشم غره‌ای به شاهین رفت و مجدد به بهار نگریست. با فشار

دست عسل روی دستش، کمی روی مبل خودش را عقب کشید.

سعی کرد آرامشش را حفظ کند. کسی حرفی نمی‌زد و سنگینی

جو موجود بعد از ورودش را به خوبی حس می‌کرد.

شاهین قبل از آمدنش مجلس را در دست گرفته و حالا ساکت

و سر به زیر نشسته بود. بعد از چند لحظه مادرش سرفه‌ای کرد

و خطاب به او گفت:

_ اتفاقاً قبل اومدنتون ذکر خیر شما بود.

رضا یک تای ابرویش را بالا داد.

– ذکر خیر من؟!

– بله! اینجور که مادرتون می گفتن شما جای پدر دوم عروس خانم حساب می شین.

رضا اخم درهم کشید و گفت:

– عروس خانم؟ کدوم عروس؟ ما اینجا عروس خانم داریم؟
مادر شاهین ناخوش از تذکری که گرفته، با اشاره‌ای به بهار گفت:
– منظورم به بهار خانم بود.

رضا شاکی گفت:

– نه به داره نه به باره، شما رخت عروسی هم دوختی؟
عسل دست رضا را گرفت و آرام فشار داد.
شاهین خم شد و از روی میز یک دستمال کاغذی برداشت و
عرق روی پیشانی و کنار گوش‌هایش را گرفت.

مادر شاهین ناراحت نگاهی به شاهین کرد. واضح بود انتظار دریافت چنین انتقادی از کلامش را نداشته است و وقتی سکوتش را دید گفت:

– شرمنده... شما درست می‌گین، اشتباه از من بود!

محمد دخالت کرد و گفت:

– نیازی به عذرخواهی نیست سرکار خانم. اصطلاح عروس خانم تو جلسه‌های خواستگاری همچین عجیب نیست... خیلی‌ها ازش استفاده می‌کنند.

و بلافاصله چشم غره‌ای به رضا رفت و ادامه داد:

– به قول قدیمی‌ها هر چی که خیره پیش.

گلاب سعی کرد جو را کمی آرام کند و گفت:

– رضا... خانم کاوه مادر شهرزاد خانم و آقا شاهین هستن.

مادر شاهین زن جوانی بود، آنقدر جوان که به نظر نمی‌رسید با هر دو فرزندش اختلاف سنی چندانی داشته باشد یا حتی مادرشان باشد. آرایشی شبیه به دخترش داشت و در نگاه اول نمی‌فهمیدی کدام یک مادر و کدام یک دختر هستند.

گلاب با خنده ادامه داد:

– ولی بزمن به تخته اصلاً بهشون نمی خوره.

خانم کاوه لبخندی زد و گفت:

– شاهین هنوز که هنوزه هر جا بریم مردمو دست می ندازه و میگه من خواهرشم. آخه وقتی که با حاجی ازدواج کردم فقط چهارده سالم بود.

گلاب پرسید.

– حاج آقا چند سالشون بود؟!

– حاجی سی سالش... اون موقع تازه یه مغازه تو بازار خریده بود، یادتون باشه اون موقعها مردم بیشتر دوست داشتن دختر به بازاری بدن تا کارمند. دیگه قسمت ما هم این شد تا اومدن خواستگاری بله رو گفتیم.

در ادامه لبخندی زد و گفت:

– تنها فایده زود ازدواج کردن همینه که هر جا بری تو رو اندازه‌ی بچه‌هاست جوون ببینن.

گلاب گفت:

_ خدا همیشه دل خوش و تن سالم به همه بده، بفرمایید میوه
و...

خانم کاوه زیر لب تشکری کرد، اول به جمع که حالا ساکت
نشسته بودند و بعد به شاهین چشم دوخت. شاهینی که با آمدن
رضا مثل چوب خشک کاملاً ساکت نشسته بود و تا چشم رضا را
دور می‌دید نیم نگاهی سمت بهار می‌انداخت. رفته‌رفته متوجه
سنگینی جو شد. برای همین رو به گلاب گفت:

_ ما قرار بود نیم ساعته بیایم و مزاحمتون بشیم... دیگه خیلی
وقت شماها و دختر خانم رو نمی‌گیریم.
مردد نگاهی به شاهین کرد و ادامه داد.

_ فقط اگر صلاح بدونید امتحانای بهار جان که تمام شد، دختر
و پسر یه رستورانی، کافه‌ای، جایی قرار بذارن و با هم صحبت
کنن.

گلاب کمی مکث کرد و بعد برای کسب تکلیف به محمد و رضا
نگاه کرد.

محمد سری تکان داد و گفت:

– اگر خود بهار موافق باشه از نظر ما هم موردی نداره.

رضا حبه‌ای قند از قندان گل سرخ برداشت و داخل دهانش
چرخاند و گوشه‌ی لپش گذاشت.

مادر شاهین لبخندی پیروزمندانه زد و گفت:

– خوبه! ماشالله هر دوتاشون عاقل و بالغند.

با خوشرویی از بهار پرسید:

– دخترم امتحانات کی تمام می‌شه؟!

بهار آب دهانش را قورت داد و پر شالش را در دستانش مشت
کرد، بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد آرام لب زد.

– بیستم همین ماه.

خانم کاوه لبخندی مهربان به رویش زد و گفت:

– خوبه، پس من عصر بیستم با مادرت تماس می‌گیرم.

رضا هر دو ابرویش را بالا آورد. این همه مدیریت زمان و مکان
واقعاً قابل ستایش بود، قطعاً شاهین به مادرش رفته است.

مادر شاهین کیفش را از کنارش برداشت و روی پاهایش گذاشت
و با گفتن:

– ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

به شاهین اشاره‌ای کرد و گفت:

– بریم مامان که بدقول نشیم.

جمع در حال برخاستن بود که رضا بی‌آنکه برخیزد دستش را
بالا گرفت و گفت:

– یه لحظه!

مادر شاهین مجدد نشست، بند کیفش را روی شانه‌اش انداخت
و گفت:

– بفرمایید.

رضا لبه‌ی پالتویش را عقب زد و دست به کمر گفت:

– من نمی‌دونم شما چه رسم و رسومایی دارید، ولی ما از این
رسم نداریم که دختر و پسر بیرون از خونه با هم حرف بزنن. به
هر حال دوستی، آشنایی، فامیلی ممکنه تو راهشون قرار بگیره

و الکی الکی پشت سر دختر حرف در بیارن، هر حرفی هم باشه
تو چهارچوب خونه زیر نظر خانواده زده بشه بهتره.

مادر شاهین شال قرمزش را روی سر جابه جا کرد و گفت:

_ باشه حرفی نیست، پس اگر اجازه بدین همین جا با هم
صحبتی داشته باشن و اگر با هم توافق داشتن ادامه رو بذاریم
برا بعد امتحانای بهار خانم.

رضا لب‌هایش را کش داد، لبخندی به این همه سیاست زنانه زد
و گفت:

_ شرمنده، ما از این رسمام نداریم.

محمد نگاه سنگینی به رضا انداخت، اما رضا اهمیتی نداد.

مادر شاهین ابرو درهم کشید و گفت:

_ می‌شه بپرسم دقیقاً شما چه رسمی دارین؟!

_ فعلاً نیازی نیست بدونید، فقط اینو بدونید که بهار فصل
امتحاناشه، اونم تموم بشه درگیر ترم جدید می‌شه. علاوه بر اون،
سن و سالشم کمه و نمی‌خوام به این زودی درگیر زندگی و
مشکلاتش بشه. دو سه سال دیگه درسش تموم می‌شه تا اون

موقع آگه آقا پسر تون هنوز سر حرفش بود اونوقت تشریف بیارید
تا بگم چه رسمایی داریم!

همگی به هم نگاه می کردند و فقط شاهین به دسته گل روی
میز زل زده بود.

مادر شاهین دلخور ایستاد و گفت:

– فکر می کنم شما خیلی از اوضاع و احوال جامعه خبر ندارین؟
بهتره بدونید الان دختر و پسر هستن که خودشون برای
آینده شون تصمیم می گیرن و بعد به پدر و مادرا اطلاع میدن.
این مراسمای خواستگاری هم در حد تشریفاته.

رضا ابرو درهم کشید و گفت:

– منم فکر می کنم به شما آدرس اشتباه دادن، ما از اون
خانواده هاش نیستیم. به علاوه، اگر کسی بهتون گفته اینجا راحت
دختر به کسی میدن، اطلاعات غلط داده. ما دخترمون رو به این
راحتی دست هر کی که از راه برسه نمی دیم. آقا پسر شما هم
اگر خواهان دختر ماست، در قدم اول باید براش صبر کنه. اگر

مردش هست، بسم الله. اگر نیست، ایشون رو بخیر و ما رو به سلامت! بهتره وقت هم رو نگیریم.

با این حرف رضا همه نگاه‌ها به سمت شاهین کشیده شد.

شاهین نگاهی به جمع و بعد به بهار که او را می‌نگریست کرد.

مادر شاهین اخم‌هایش را درهم کشید و خواست اعتراض کند که شاهین او را با دست دعوت به سکوت کرد. بالاخره از جا برخاست و دو لبه‌ی کتش را روی هم آورد و گفت:

– مشکلی نیست داداش من! تا هر وقت که بگید صبر می‌کنم.

محمد با خشم به رضا نگاه کرد.

رضا اعتنایی به عصبانیت او نکرد، حاضر بود ریش گرو بگذارد که این هم از آن ژست‌های گول زنک شاهین هست. منتها، او کسی نبود که با این فیگورها گول بخورد.



محمد با احترام خواستگارها را تا دم در همراهی کرد.

رضا حتی فرصت نداد تا صدای بسته شدن در خانه بلند شود، با اعصابی به هم ریخته دسته گل بزرگی روی میز را برداشت و به

داخل آشپزخانه رفت، در کابینت زیر سینک را باز و دسته گل را مستقیم داخل سطل زباله پرت کرد.

گلاب، بهار و عسل هر سه خاموش به رفتار و عکس‌العمل‌هایش نگاه می‌کردند. وقتی به پذیرایی برگشت، گلاب گفت:

– این چه رفتاری بود مادر؟ اینا میرن و پشت سرشون رو نگاه هم نمی‌کنن.

رضا دستانش را از هم باز کرد و با غیض گفت:

– چه بهترررر!

گلاب معترض گفت:

– وا... یعنی چی بهتر؟!

– یعنی بهتر که گورشون رو گم کنن و شرشون کم شه.

گلاب دست مشت کرده‌اش را جلوی دهانش گرفت:

– خدا مرگم بده! این رفتار را یعنی چی؟!

رضا حق به جانب گفت:

– چه رفتاری؟

گلاب پر از سرزنش گفت:

– من یا بابای خدا بیمارزت کی بهت یاد دادیم با مهمون این
طور رفتار کنی؟

– خودتم میگی مهمون...

چشم غره‌ای به بهار رفت و ادامه داد:

– اینا خواستگار بودن، نه مهمون.

گلاب ناخرسند گفت:

– کی گفته؟ مهمون مهمونه و اون وقت خواستگار مهمون
نیست؟ هر کی پاش رو با دعوت خونه‌ی آدم بذاره می‌شه مهمون.
حالا چه آشنا. چه غریبه... چه خواستگار!

رضا بی‌حوصله گفت:

– بی‌خیال ننه! هر الاغی که می‌خواد باشه، مهم قصد و نیت
طرفه.

به گلاب نگاه کرد و طوری که به در می‌گوید تا دیوار بشنود
گفت:

– اگه فکر کردین اینجور منو در برابر عمل انجام شده قرار می‌دین، کور خوندین.

گلاب شاکی گفت:

– وا مادر! چه عمل انجام شده‌ای؟ من که از قبل بهت گفته بودم...

محمد با خشم داخل خانه شد و به حالت تهاجمی روبه روی رضا قرار گرفت و فریاد زد:

– این چه کاری بود؟

رضا در برابر عصبانیت محمد کاملاً خونسرد گفت:

– چی شده خان داداش؟ مگه چکار کردم؟!

محمد توپید:

– تازه میگی چه کار کردم؟! اومدی عین بخت‌النصر نشستی جلوشون... دخترشون داشت از ترس تو سخته می‌کرد.

رضا لبخند کجی زد.

– بفرما حالا یه چی هم بدهکار شدیم.

هر دو دستش را جلو گرفت و گفت:

– چه رفتار بدی کردم؟ فقط بهشون گفتم به این راحتی به کسی دختر نمی‌دیم... حرف بدی زدم؟!

بی‌آنکه منتظر جواب محمد باشد رو به بهار کرد و گفت:

– اینو تو گوشت فرو کن... اگه گذاشتم این وصلت سر بگیره، تخم بابام نیستم! تا من زنده‌م اون نمک به حروم دوماً این خونه نمی‌شه.

بهار ترسیده از جایی که ایستاده بود یک قدم به عقب رفت. گلاب گیج نگاهی به بهار که از ترس می‌لرزید، کرد و با کمک عصایش از روی مبل بلند شد. بهار قدم دیگری به عقب برداشت و بعد با گریه به طرف اتاقش دوید و در را محکم بست.

محمد متعجب به رفتن بهار نگاه کرد، در که بسته شد چشم‌هایش را ریز کرد و به رضا گفت:

– چه خبره اینجا؟!

مشکوک پرسید.

– ببینم شما دوتا! پسره رو می‌شناختین؟!

رضا دستی به نشانه‌ی برو بابا تکان داد. محمد بلند گفت:

– با توام! برای همین تا نشستی شمشیر تو واسه مادر و پسر از رو بستی؟

گلاب لرزان گفت:

– رضا مادر... بهار پسرشون رو می‌شناخت؟

رضا نگاه پر غیضی به در افاق کرد و گفت:

– از دخترت بپرس.

گلاب سماجت کرد:

– از تو دارم می‌پرسم، تو چی؟ می‌شناختی پسره رو؟

رضا پوزخند زد.

– می‌شناسمش.

کف هر دو دست‌هایش را جلو گرفت و گفت:

– مثل کف دستم، بعد هفت سال دوستی اونقدر ازش می‌دونم

که نه از گربه‌ی ماده می‌گذره نه از خواهر رفیقش!

پاهای لرزان گلاب دیگر طاقت تحمل وزن نحیفش را نداشتند.
با دست لرزانش لبه‌ی مبل را جستجو کرد و با کمک عصا سعی
کرد تا بنشیند، بدنش بیشتر از همیشه می‌لرزید.

عسل سریع از کنار رضا به کمک گلاب رفت تا روی مبل بنشیند.
محمد پوزخندی زد و رو به گلاب گفت:

– چشمت روشن مادر جان... خوبه حالا ما دیگه غریبه‌ایم. تحویل
بگیر! وقتی اختیار و بدی دست دوتا الف بچه همین می‌شه.

رضا دستش را مشت کرد، محمد به خوبی می‌دانست تا چه حد
روی این کلمه حساس است با این وجود عامدانه آن را به کار
می‌برد.

محمد همیشه همین سیاست را به کار می‌برد... هدف گرفتن
نقطه ضعف رقیب!

کافی بود حس کند روی چیزی حساس هستی و آن را دست
می‌گرفت و چپ و راست به کار می‌برد، مثل حالا.

رضا همه‌ی تلاشش را کرد تا حرف نامربوطی به محمد نزند.
گلاب هم با حرفش خواست جو متشنج بین دو برادر را آرام کند:

– ولی مادر مشخص بود که پسره بچه‌ی بدی نیست، پسر خوب و خوش صحبتی بود. مادرش می‌گفت تازه مغازه زده و حالا می‌خواد سر و سامون بگیره. تو این دوره زمونه که جوونا تن به ازدواج نمی‌دن همچین پسری پیدا می‌شه اصلاً؟
رضا خندید و گفت:

– پس مخ شماها رو هم زد، فکر کردین آدم حسابیه؟
محمد اخمی کرد و گفت:

– شاخ نشو واسه من... مخ شماها رو زد یعنی چی؟ بعدشم، تو اصلاً نظر بهارو پرسیدی؟
– بهار هنوز بچه‌ست.

محمد طعنه زد و گفت:

– اون وقت تو بزرگی که وقتی چهارتا بزرگتر نشستن شاخ و شونه می‌کشی و واسه جمع تعیین تکلیف می‌کنی؟
رضا کاسه صبرش لبریز شد و فریاد زد:

– آره وقتی دارم خرج همین خونواده رو می‌دم، یعنی بچه نیستم.

محمد انگشت اشاره‌اش را سمت رضا گرفت و تهدیدوار گفت:
_ صدا تو واسه من بیار پایین.

رضا یک قدم به سمت محمد برداشت، دستش را بالا برد و دست
محمد را پس زد و غضبناک گفت:

_ نیارم پایین چه غلطی می‌خوای بکنی؟

گلاب با دیدن این صحنه از ترس آنکه دو برادر به جان هم
بیافتند توی صورتش زد و جیغ کشید.

محمد نگاهی به گلاب که دیگر چیز نمانده بود تا از حال برود
کرد و کوتاه آمد و رضا هم یک قدم به عقب برداشت.

گلاب گریان هر دو دستش را بالا گرفت و بلند گفت:

_ خدایا... ای خدا... مرگ منو بده، دیگه واسه چی زنده بمونم.

عسل بازوی رضا را گرفت و گفت:

_ خواهش می‌کنم آرام باش، داری همه چی رو خراب می‌کنی.

رضا نفس بلندی کشید، باید قبل از اینکه بین خودش و محمد درگیری ایجاد می‌شد، بحث را تمام می‌کرد و می‌رفت. سوئیچ را از داخل جیبش در آورد و رو به گلاب که اشک می‌ریخت گفت: _ با دختری صحبت کن تا فکر اون نارقیق عوضی رو از سرش بیرون کنه، بهش بگو اگر روزی این وصلت سر گرفت، یعنی قبلش باید از روی نعلش من رد شده باشه!



بی‌خیال نیم‌سوز شدن هیتر برقی، سومین دکمه‌ی را هم زد تا با قدرت بیشتری هر چه زودتر اتاق گرم شود. به خوبی فهمید وقتی آنقدر بی‌اعصاب است صلاح نیست بیشتر از این در خانه بماند بعید نبود محمد با طعنه‌هایش آنقدر تحریکش کند که اینبار واقعاً دست به یقه شوند آن هم با وجود گلاب که قلبش درد گرفته و فشارش بالا رفته بود.

با ماشین به خیابان زده و بعد از ساعتی رانندگی در آخر، سر از گاراژ در آورد. دوباره اتفاقات این چند مدت را در ذهنش مرور کرد، از همان لحظه که گلاب گفت بهار خواستگار دارد تا همین یک ساعت پیش که بهار با گریه به اتاقش دویده بود. به نظر

نمی‌رسید سیاست دخترانه‌ای پشت آمدن شاهین به خانه‌شان
بوده باشد؟!

بهار از صبح سرخوش بود، به خصوص بعد جلسه امتحان، از
نتیجه‌ی آزمون سختی که گذرانده، راضی بود و هیچ دغدغه و
نگرانی از چند ساعت آینده نداشت. هر چه که بود از ظهر در
جریان آمدن شاهین قرار گرفته درست از زمانی که گلاب به او
گفت و وقتی فهمیده خواستگار می‌آید، ترسیده بود.

عسل هم اگر می‌دانست از ظهر با او یکی به دو نمی‌کرد، بلکه
تلاش می‌کرد او را آرام و موافق نگه دارد. دستی به صورتش
کشید، هنوز باورش نمی‌شد شاهین را در خانه‌شان دیده باشد.
پوست کلفت‌تر از آن بود که فکرش را می‌کرد. آنقدر شیر شده
که صاف تا وسط خانه‌شان بیاید. پررو برایش بلبل زبانی هم
می‌کرد! بد ماری را در آستین پرورش داده بود. صدای سرفه‌ی
عسل او را از عالم فکر بیرون کشید.

عسل دستش را جلوی دهانش گرفته و سرفه می‌کرد.

– سردته؟

عسل پتو را بیشتر به خودش چسباند و گفت:
_ یه کم.

نگاهی به بافت نازکش کرد، از خانه که بیرون زده بود عسل زودتر از او در ماشین نشسته و اجازه نداد با آن وضعیتش تنها بماند. به در گاراژ هم که رسیده بودند نپذیرفت تا تنها به خانه برگردد. وقتی دنبالش راه افتاد، حتی لباس گرمی هم به تن نکرد. خودش را جلو کشید و پالتویش را درآورد، به سمت عسل گرفت:
_ اینو بپوش، بعد پتو رو بگیر دورت.

_ خودت چی؟
خندید.

_ نگران من نباش... سوخت و ساز بدنم اونقدر بالاست که راحت این یه ذره سرما رو تحمل می‌کنه.
رضا اینبار کمی نزدیک‌تر به هیتز نشست و تا می‌توانست به آن چسبید. عسل پالتو را به تن زد و دوباره پتو را دور خودش پیچید و عطسه‌ی بلندی کرد، رضا غر زد:

– بهت میگم برو، گوش نمی‌دی، اصلاً راه افتادی دنبال من که چی؟! فکر کردی اینجا چه خبره؟ حلوا پخش می‌کنن؟
عسل لبخند کجی زد.

– تنها فکری که نکردم همین بود.

رضا تمسخر کلامش را بی‌جواب گذاشت. حوصله‌ی کل کل نداشت، آن هم با عسل که یکی را با دو تا جواب بر می‌گرداند. اصلاً در جر و بحث با او اصل بر این بود که حرفش درست است، مگر آنکه خلافتش ثابت شود. با این اعصاب وامانده‌اش همین را کم داشت، تا آن موقع شب بنشیند و کل کل بازی راه بیندازد. بعد از همه‌ی اتفاقات در آن لحظه طوری به استیصال رسیده که اگر عسل به او فحش هم می‌داد لبخندی می‌زد و می‌گفت حرف شما متین است سرکار خانم!

با احساس سوزش بازویش کمی از هیترا فاصله گرفت. بالاخره گرم شده بود، با وجود آنکه هر دو بخاری برقی را روشن کرد، ولی کمی زمان می‌برد تا تمام اتاق گرم شود. حواسش به قالی میان اتاق گاراژ پرت شد و آن شب و آن اتفاق بین‌شان دیگر پایش را به آنجا نگذاشته بود.

حتی اگر با اصغر کاری هم داشت دیگر به او نمی‌گفت بیاید گاراژ، به نوعی دلش نمی‌خواست پای کسی غیر خودشان آنجا باز شود. گویی آن مکان برایش حرمت خاصی پیدا کرده، حرمتی که با پا گذاشتن نامحرمی به آنجا شکسته می‌شد.

لبه‌ی مبل نشست و سیگاری از پاکتش بیرون کشید، نوک آن را جلوی شعله‌ی هیتر قرار داد. می‌دانست عسل از بوی سیگار خوشش نمی‌آید، ولی نمی‌توانست وسوسه کشیدن آن را برای خالی کردن ذهنش ندید بگیرد.

عسل می‌توانست همین یکبار را نادیده گرفته و به روی خود نیاورد، با ولع پکی به آن زد. برخلاف انتظارش اعتراضی نکرد و به شعله‌های هیتر خیره بود. سکوتش که طولانی شد رضا جو خاموش بین‌شان را طاق‌نیاورد و پرسید:

– به چی فکر می‌کنی؟

عسل غمگین گفت:

– به مادرم!

پکی به سیگارش زد و بی آنکه حرفی بزند منتظر جمله‌ی بعدی ماند. عسل او را منتظر نگذاشت، نفس بلندی کشید و ادامه داد:

– مادر من زن قوی‌ای، سالم و جوان بود، ولی...

آهی کشید.

– یهو دیگه نبود.

رضا رک گفت:

– لقمه رو دور سرت نچرخون.

– منظوری نداشتم... فقط خواستم بگم گاهی وقتا، خیلی زود دیر می‌شه.

حرف عسل را در ذهنش تجزیه و تحلیل کرد. سوای منظور پشت پرده، دو پهلوی داشت نصیحتش می‌کرد. پک محکم‌تری به سیگار زد و سرش را بالا گرفت و دود آن را بیرون فرستاد. امشب برای سیگار کشیدن عذاب وجدان نداشت، دخترک لجباز سالاری هنوز می‌توانست او را با خلوت خودش تنها بگذارد.

عسل بی‌مقدمه گفت:

– امشب بهار خیلی ترسید، گلاب خانمم.

رضا پوزخند زد.

– همیشه همین بوده... تو اون خونه منم که هر کار کنم آخرش
چوب دو سر نجسم.

– این همه ترس حقش نبود، اونم به خاطر یه خواستگاری ساده.
رضا تیز گفت:

– مطمئنی فقط یه جلسه خواستگاری ساده بود؟
– اینقدر بدبین نباش.

– وقتی پای بهار میون باشه به همه دنیا بدبینم.
عسل سعی کرد تا متقاعدش کند.

– ولی اون پسره دوستش داره، خیلی.
رضا با عصبانیت گفت:

– غلط کرده! به گور هفت جد و آبادش خندیده.
عسل از موضعش عقب ننشست.

– شاید برای تو دوست خوبی نبوده، ولی دلیل نمی‌شه که برای
بهار همسر خوبی نباشه.

رضا تلفنش را بالا گرفت، ساعت ده و نیم بود. شاید بهتر بود
عسل را راهی می کرد.

عسل بی توجه به کم حوصلگی رضا ادامه داد:
_ شاید لازمه بهش یه فرصت بدی تا...

_ فردا چکاره‌ای؟

عسل سکوت کرد، بریدن کلامش را دوست نداشت ولی
بی حوصلگی رضا را می فهمید. با دلخور گفت:
_ میرم شرکت.

_ پس بهتره بری خونه تا فردا سر حال باشی.
عسل اعتراض گونه گفت:

_ الان داری منو بیرون می کنی؟

_ استغفرالله... من غلط بکنم.

و سعی کرد تا به صورت کاملاً مسالمت آمیز عسل را برای رفتن
توجیه کند.

_ اینجا امنیتش بالا نیست، نمونی بهتره.

– تو هم میای؟

رضا قاطع پاسخ داد:

– نه!

عسل محکم‌تر از نه او گفت:

– پس منم می‌مونم.

رضا شاکی نگاهش کرد، چرا عسل حال او را نمی‌فهمید؟

– بمونی که چی بشه؟!

عسل به حرفش اعتنایی نکرد و گفت:

– گفتم می‌مونم.

رضا ناگزیر قبول کرد:

– باشه بمون، فقط خواهشاً فاز نصیحت بر ندار که پرم.

– من فقط دوست ندارم بهار رو ناراحت ببینم.

رضا تند گفت:

– تو چیکارشی؟!

عسل مغرور سرش را بالا گرفت و گفت:

_ قصد ندارم براش دایه‌ی مهربون‌تر از مادر باشم، فقط دلم نمی‌خواد چشماش اشکی باشه.

رضا پک محکم دیگری به سیگارش زد، گویی می‌خواست حرصش را سر آن خالی کند. آرام‌تر که شد گفت:

_ وقتی بابام مرد، بهار هفت، هشت سالش بود. مرگ رو می‌دونست اما درک درستی ازش نداشت. وقتی از بهشت زهرا برگشتیم دیدم یه گوشه تنهایی کز کرده و می‌لرزه...

پکی دیگر به سیگارش زد و با یادآوری آن روزها کامش تلخ‌تر شد، امشب چقدر دیر می‌گذشت. نفسی تازه کرد و ادامه داد.

_ مثلاً خواستم آرومش کنم بهش گفتم امروز بابامون رفته یه جایی خیلی بهتر از اینجا، ازم پرسید قراره با چی بره؟ منم هیچ جوابی براش نداشتم، همین طور الکی‌الکی گفتم با هواپیما! تلخ خندید.

_ تا چند وقت هر موقع هواپیما رد می‌شد، وسط حیاط می‌ایستاد و خیره به آسمون زل می‌زد... گلاب فکر می‌کرد جنی شده،

هنوزم که هنوزه گاهی دیدن هواپیما میون آسمون غمگینش
می‌کنه.

نگاه سنگین و پر از سرزنش عسل را روی خود حس کرد، بی‌آنکه
ارتباط چشمی با او بگیرد؛ گفت:

– اون طوری نگام نکن، قبلاً گفته بودم آدم خوبی برای درد دل
کردن نیستی.

با افسوس ادامه داد:

– همون موقع به خودم قول دادم جای خالی بابا رو براش پر
کنم، شده بود از رخت و لباس و شکم خودمم بزنم، نمی‌داشتم
کمبودی حس کنه. گلاب همیشه می‌گه بهار امانت باباتونه و حالا
تو می‌گی شوهر خوبی از شاهین در میاد ولی من می‌گم نمیاد.

عسل پتو را از دورش کنار زد، روی پایش کشید و گفت:

– داری چشم بسته غیب می‌گی؟

– لازم نیست پیشگو باشی تا از غیب حرف بزنی. اول اولش همه
سینه چاک می‌دن تا به کام دل رسیدن دبه در میارن، دو روز

دیگه با یه بچه قد و نیم قد افتاد دنبال یه زن دیگه و ولش کرد؟
اصلاً اگر سرش هوو آورد چی؟

عسل چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و گفت:

– داری قصاص قبل از جنایت می‌کنی؟

رضا مطمئن گفت:

– بذار پای اینکه می‌خوام مراقب امانت بابام باشم.

– اما تو می‌تونی یه فرصت بهش بدی و حواست باشه که خطا
نره.

رضا ناباور گفت:

– مگه من پلیس امنیت اخلاقی‌ام؟! یا اونقدر بیکار که شبانه روز
مراقب کش‌تنبون شاهین باشم که هرز نره؟!

عسل کلافه از بوی سیگار به سرفه افتاد و با دست هوای آلوده به
دود را از خودش دور می‌کرد. با چند سرفه‌ی پیاپی دیگر، رضا
سیگارش را روی لبه‌ی دسته‌ی چوبی مبل خاموش کرد. حالا
اتاق گرم شده و دیگر تحمل گرمای هیترا را نداشت، از جلوی
برخاست؛ کنار عسل نشست و گفت:

– بهم حق بده که نگران آینده‌ش باشم.

– نگران آینده بودن خوبه، به شرطی که حال رو از دست ندی.

– فیلسوف نشو واسه من.

عسل همچنان از بهار طرفداری کرد و گفت:

– بهار همیشه با من خوب بوده از همون اولش، حتی برام چیزی
بیشتر از یه دوست... نمی‌تونم ببینم گریه می‌کنه.

رضا مهربان گفت:

– ناراحت اشکاش نباش... اگر یه شب گریه کنه بهتر از اینه که
یه عمر اشک بریزه.

گرمای اتاق کم‌کم داشت او را مسخ می‌کرد و عسل قصد کوتاه
آمدن نداشت.

– اونوقت چه تضمینی هست که یکی دیگه اونو به گریه نندازه؟

– غلط می‌کنه هر کی گریه بهارو در بیاره.

و برای قیچی کردن بحث دست روی پای عسل گذاشت و گفت:

– بی‌خیال بقیه... تو خوابت نمیاد؟

عسل منظور رضا را دریافت اما سیاستمداران گفت:

– چه نوع خوابی؟!

– چند مدل خواب داریم مگه؟

عسل کمی فکر کرد و گفت:

– دو مدل... یکی می خوابی، بعد چشمت رو باز می کنی؛ دومی می خوابی و دیگه چشمتو باز نمی کنی.

رضا ردی از شیطننت در کلامش یافت، پس قصد داشت دستش بیندازد خودش هم بی میل نبود. سری تکان داد و نچی کرد:

– یه مدل دیگه هم هست که شب می خوابی و صبح با بوسه ی یار مست و ملنگ بیدار می شی.

و همزمان کمر عسل را گرفت که مقاومت کرد و گفت:

– دیر اومدی نخواه که زود بری، من هنوز از دستت عصبانی ام.

رضا بلند خندید، به سختی مقاومت نه چندان سفت و سخت عسل را مهار کرد و گفت:

– ای جان! تو فقط عصبانی باش...

زیر گردن دلبرکش را محکم بوسید و گفت:

– باقیش با من.

صندلی را این بار از کنار شופاژ کمی دورتر گذاشت و از پنجره ی اتاق به آسمان بیمارستان زل زد. کمرش دیگر از نشستن طولانی روی صندلی بیمارستان خشک شده بود. این بار خودش را جلو کشید و پاهایش را دراز کرد و شانه‌هایش را به پشتی صندلی تکیه داد. گرمای شופاژ او را دچار رخوت و خواب‌آلودگی کرده بود و وسوسه‌ی خواب رهایش نمی‌کرد. خمیازه‌ای کشید و قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم خواب‌آلودش جاری شده بود را پاک کرد.

کم‌کم داشت مقاومتش را از دست می‌داد. زیر چشمی گلاب را پایید. همچنان ساعدش را روی چشمانش گذاشته و حضور او را نادیده می‌گرفت. محمد بعد از آن دعوای بینشان آخر شب زنگ زده و گفت باید چند روزی را به شمال برود. مخلص کلامش این بود صبح نمی‌تواند گلاب را برای دیالیز به بیمارستان ببرد.

گلاب هم از صبح که سوار ماشین شد به جز سلام، دیگر با او هم صحبت نشده بود. برعکس عسل که تا صبح از او حرف کشید،

مادرش او را مخاطب قرار نداده و تا این ساعت عملاً حضورش را ندید گرفته بود.

چشم از شاخه‌های لخت درختان بیمارستان گرفت. به یاد نمی‌آورد هیچ زمستانی برایش این همه طولانی شده باشد. فصل زمستان هنوز به نیمه نرسیده قد صد فصل سرما برایش گذشته بود. کم‌کم داشت از هر چه رنگ و بوی زمستان داشت بیزار می‌شد.

دلش گرفته بود و برای رفع دلتنگی کسی جز او را نمی‌شناخت. شماره‌ی غسل را گرفت ولی هر چه منتظر ماند تماس برقرار نشد. صبح که به خانه رسانیده بودش، گفته بود قصد بیرون رفتن ندارد. فردا هم روز مزایده بود و آن هم از دیروز که کیک پخت بود، شاید کیک غصه‌هایش را بار گذاشته. همه‌ی تلاش‌هایش را کرده و حالا خیلی شیک خودش را تسلیم می‌کرد. دختر بیست ساله‌ی لوس بابا که سوای مال دنیا تنها خواسته‌اش بازگرداندن اعتبار پدرش بود.

بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد نگاه گلاب را متوجه خود یافت. نفسش را پوفی کرد. این هم از امروزش که گلاب آن را با قهر

ساخته بود. سرش را سریع برگرداند و نگاه گلاب به روی خودش را شکار کرد.

گلاب سریع نگاه دزدید و به سقف نگاه کرد و دوباره به ندید گرفتنش ادامه داد.

کلاهش را که قاضی کرد متوجه شد دیشب تند رفته، گلاب کاملاً بی خبر و بی تقصیر، آن همه هیجان برای سلامتی اش مثل سم می مانست. با این همه، وقت حکم دادن که می رسید کفهی ترازوی خودش سنگین تر و باز رای را به نفع خودش صادر می کرد. او هفت، هشت سال با شاهین رفیق گرمابه و گلستان بود و آن مار خوش خط و خال را بهتر از هر کس دیگری می شناخت. چه عسل چه گلاب نباید در صحت و سقم حرف هایش تردید می کردند.

رضا بلند شد و صندلی اش را نزدیک گلاب برد، نشست. صدایش زد.

_ ننه.

گلاب محلش نگذاشت، کمی که گذشت یادش رفت باید آرام
باشد و پر از حرص گفت:

– صدبار به غسل گفتم یه بارم به تو میگم... کاش شما زنا یاد
می‌گرفتین قبل قهر کردن یه نشونه بدین سر چی واسه آدم
تیریپ قهر میاین؟!!

گلاب دستش را از روی چشم‌هایش برداشت و گفت:
– کی قهر کرده؟!!

– تو!

– بعد پیری مگه بچه‌م قهر کنم؟!!

رضا لبش را کج کرد.

– وقتی دارم با منت ازت حرف می‌کشم یعنی قهری.

گلاب اخم کرد.

– پاشو برو بچه، حوصله ندارم.

رضا شاکی از شنیدن کلمه‌ی بچه، گفت:

– باز گفت بچه، اصلاً بچه مُرد.

گلاب لب زیرینش را گاز گرفت و گفت:

_ خدا مرگم بده! دور از جون!

و آرام زیر لب وانیکادی خواند به رضا فوت کرد.

رضا خندید و گفت:

_ دست خوش ننه... قهر می کنی و محلمون نمی دی، بعد واسه

ما وانیکاد می خونی؟!

گلاب تشر زد.

_ بی خود می کنی واسه بچه ی من مرگ طلب می کنی، صد سالت

هم بشه باز بچه ی منی، چه برسه به الان که واقعا بچه ای.

_ دستت درد نکنه! سر پیری ما رو هنوز بچه می دونی.

گلاب دستش را بالا گرفت و به نشانه ی برو تکان داد.

_ پاشو برو که از دست خودت و کارات سیرم.

رضا نفس بلندی کشید، مهربان تر گفت:

_ صاف بگو دردت چیه قبل اینکه ما رو عاق کنی.

گلاب آهسته روی تخت نشست و زیر لب غر زد.

– هنوز نمی‌دونم اون خونواده چطور بهت دختر دادن، اصلاً عسل چی از تو دیده که زنت شده.

رضا پوزخندی زد و گفت:

– به دست شما درد نکنه... همه آره؟ تو هم آره؟!

گلاب نهیب داد.

– چیه؟؟ من خاله سوسکه نیستم که بگم قربون دست و پای بلوریت... آخه اخلاق درستی داری، رفتار خوبی داری؟ با این اخلاق تندت کی جرات می‌کرد بهت دختر بده... ببینم اگر بابای عسل زنده بود دخترش رو می‌داد دست تو؟

رضا سری به چپ و راست تکان داد و بلند شد تا برود. اگر کمی دیگر می‌ماند به جای فشار گلاب فشار خودش تا آسمان بالا می‌زد.

گلاب معترض گفت:

– هان چی شد؟ کجا میری؟! دارم باهات حرف می‌زنم.

رضا اخم کرد و گفت:

– چیز دیگه‌ای هم مونده بار ما نکرده باشی؟!

گلاب گره روسری‌اش را که شل شده بود، محکم کرد و گفت:
_ چند بار بهت گفتم بهار امانت پدرته؟ این بود راه و رسم
امانت‌داری؟

_ چیکارش کردم مگه؟

_ بگو چیکارش نکردی؟! دیدم یه مدت خوراکش شده گریه، نگو
آقا ازش زهر چشم می‌گرفته.
رضا قیافه‌اش را درهم کرد.

_ دِ همین تو لوسش کردی که هر غلطی که دوست داره می‌کنه.
گلاب چند نفس بلند کشید و مکث کرد... کمی که آرام شد،
گفت:

_ برا اون غلطش خودم دیشب به حسابش رسیدم. دیگه تو
نمی‌خواد کاسه‌ی داغ‌تر از آش بشی. حرف من اینه، الان که
پسره با خانواده‌ش پاشده اومده خواستگاریش، دردت چیه که
دیشب آبرو نداشتی واسه این دختر؟

_ درد من؟ حالا دیگه یه چی بدهکارم شدم؟ من اگه میگم نه،
حتما دلیل محکمی دارم.

– چه دلیلی؟ یکیشو بگو تا منم بدونم.

رضا مصمم روی صندلی نشست...

رضا مصمم روی صندلی نشست. خواست هزار دلیل ردیف کند اما جز شیطنت‌های گاه و بیگاه، تیک زدن‌ها، چشمک زدن‌ها و چندتا قرار مزخرف و رابطه‌های کوتاه مدت چیزی به یاد نیاورد. زحمت خود را کم کرد و گفت:

– همینو فقط می‌تونم بگم اون به درد زندگی نمی‌خوره.

گلاب پشت چشمی برایش نازک کرد.

– تو باهاش زندگی کردی که میگی به درد نمی‌خوره؟

رضا حق به جانب گفت:

– درسته باهاش زندگی نکردم، ولی هفت سال با هم سر یه سفره نشستم. اصلاً می‌دونی شغلش چیه؟

– چیه؟

رضا دهان باز کرد که بگوید شرخر است، اما حرفش را تماماً قورت داد. نمی‌توانست واقعیت را به مادرش بگوید، چرا که خودش هم لو می‌رفت. حالا می‌فهمید چرا اصغر و شاهین اصرار

داشتند از این کار خارج شوند. یک پایش را محکم به زمین کوبید و گفت:

– من مفتش مردم نیستم. وقتی میگم نه، یعنی نه! اصلاً کسی که چشمش دنبال ناموس رفیقش باشه به درد فامیل شدن نمی‌خوره.

گلاب کوتاه نیامد و گفت:

– مگه خلاف شرع کرده که عاشق خواهر رفیقش شده؟!!

– بیخود کرده! این همه دختر اون بیرون ریخته، چرا خواهر من؟

گلاب کلافه از منطق نامنطق رضا پافشاری کرد و گفت:

– حالا که مرد و مردونه پا جلو گذاشته اشکال کجاست؟

رضا چشمانش را بست و با حرص گفت:

– خوش ندارم رفیقم با خواهرم... چجور بگم؟ استغفرالله! آدمو

مجبور به گفتن چیا که نمی‌کنی.

گلاب چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

– اول اینکه خودت قرار گذاشتی بعد درسش بیاد. دوما قبل تو،
خدا و پیغمبرش مشخص کردند کی با کی می‌تونه ازدواج کنه،
هیچ جای کتاب خدا نگفته کسی با خواهر دوستش ازدواج نکنه.
رضا پوزخندی زد و گفت:

– عمراً تا اون موقع صبر کنه. اون اگر بتونه یک هفته
بی‌دختربازی سر کنه من اسممو عوض می‌کنم. تو این دو سال
می‌رم تو کارش، هزارتا مدرک براتون جور می‌کنم...
کف دستش را بالا گرفت.

– مسجل و مستند.

گلاب چشمانش را بست و نفسش را با صدا بیرون داد، خیره به
رضا آرام و شمرده گفت:

– ببینم وقتی تو گفتی غسل رو می‌خوای، از کسی هم نظر
خواستی؟ پس چرا داری به این دختر زور میگی؟
رضا ناخشنود از مقایسه غسل و شاهین ایراد گرفت.

– غسل رو با اون نامرد یکی ندون، خیلی از اونایی که من و تو
می‌شناسیم لیاقت جفت کردن کفشاشم ندارن.

گلاب قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش جاری شده بود را با
پر روسری‌اش گرفت و گفت:

– این یعنی دختر من بی‌لیاقته؟

– اههه! چرا حرف دهن آدم می‌ذاری؟

– بچه‌م گناه نکرده که خواستگار داره، اونم کسی که این همه
می‌خوادش.

رضا همان یک قطره اشک گلاب را طاق‌نیاورد، سعی کرد تا
کمی حال و هوای مادرش را عوض کند.

– آفرین ننه. بهت نمی‌خورد این همه روشنفکر باشی.

گلاب برآشفته.

– آفرین! باریک‌لایه! تا می‌تونی به مادرت متلک بنداز. من اگه
روشنفکر نبودم، جفت عروسام رو خودم انتخاب می‌کردم. اون از
زن گرفتن محمد که اومد و گفت فقط نیلوفر، اونم از تو که عین
خارجی‌ها اومدی گفتی ننه فردا عروسیمه، بیا اینم کارت دعوت.
این وسط فقط دختر من خبط کرده؟ اصلاً بهش میگم اینقدر

بمون تا داداشت هر کی رو برات پسند کرد و به دلش نشست به
همون بله بگو خوبه؟!!

نفسش را صدادار بیرون فرستاد. خودش می‌دانست از پس زبان
زن جماعت بر نمی‌آید. علی‌الخصوص وقتی مادرش باشد. تلفنش
شروع به زنگ خوردن کرد، گوشی را بالا گرفت؛ عسل بود. به
بهانه‌ی جواب دادن تلفن از کنار گلاب برخاست و نزدیک پنجره
ایستاد.

– الو! سلام.

آهسته و بی‌حوصله پاسخ گفت:

– سلام، معلومه کجایی؟

– اومدم شرکت... نتونستم خونه بمونم.

– آهان، چه خبر از شرکت؟

– یه کوه از کپی مدارک مالیاتی کارخونه روبه رومه... ولی دیگه
انگیزه‌ای برای نگاه کردن بهشون ندارم.

– چرا؟ تا فردا هنوز چند ساعتی وقت هست.

عسل غمگین گفت:

– آقای مردانلو زنگ زد.

– خیر باشه.

– گفت مهشید اومده دفترش و...

عسل ساکت شد، حس ششم رضا خبردار شد که از رفتن زن پدرش به دفتر مردانلو خبر خوبی ندارد.

– و چی؟

– مثل اینکه مهشید مهریه‌ش رو دیروز اجرا گذاشته، مدارک و عقدنامه رو دیشب برده دفتر آقای مردانلو.

رضا حرف‌های عسل را دوباره برای خود تکرار کرد. مهشید مهریه‌اش را به اجرا گذاشته بود؟ آن هم بعد از برملا شدن بی‌آبرویی‌اش؟! هر چه این زن را وقیح می‌نامیدش کم بود.

– اون وقت مهریه‌ش چقدره؟!

– هفتصد تا سکه با سه قواره سی صد متری زمین مهرشهر کرج. بعد از به دنیا اومدن مانی هم از بابا خواست تا یه دونگ از کارخونه رو پشت قباله‌ش بندازه.

رضا سوت بلندی کشید... این حجم از حماقت سالاری و وقاحت
مehشید در مخیله‌اش نمی‌گنجید. ناباورانه گفت:
_ باورم نمی‌شه.

عسل نفس بلندی کشید.

_ دیگه از این به بعد اونم طلبکار باباست. آقای مردانلو می‌گفت
یکی از طلبکارای اصلی حساب می‌شه.
عسل بی‌اختیار خندید و ادامه داد:

_ با این اوصاف یه چی هم بهش بدهکار می‌شم.
رضا شوکه گفت:

_ تو چرا بدهکار بشی؟

_ یادت رفته؟ برای اینکه اگر دارایی بابا کافی نباشه می‌تونن به
ورثه مراجعه کنند، وقتی مانی از ورثه حذف بشه فقط من
می‌مونم.

رضا دستش را مشت کرد.

_ لعنتی! فکر همه جا رو کرده، تو دادسرا گفت تلافی می‌کنم.

عسل مستاصل پرسید.

– من دیگه نمی‌دونم چیکار کنم.

– نمی‌دونی چیکار کنی؟ شما می‌ری و درخواست نبش قبر می‌دی. اگه منتظر جواب استعلام نمی‌موندی، اونوقت اون زن این همه دور بر نمی‌داشت. می‌خواد تو رو اینجوری بترسونه که عقب بشینی. نمونه دی‌ان‌ای جسد که برای آزمایشگاه رفت، اونم دمشو جمع می‌کنه.

رضا با صدای هین بلندی و ضربه‌ای که به صورت خورد، به عقب برگشت و تازه به یاد آورد بی‌حواس همه‌ی مکالماتش کنار گوش گلاب بوده است. عسل آهسته و مایوس گفت:

– اگه می‌تونستم یکم وقت بخرم.

– زمان بخری که چی بشه؟

– ما تقریباً مطمئنیم از طریق مالیات‌یه کارایی کردن، زمان برای بررسی پرونده‌های مالیاتی شرکت خیلی کمه. دوست شوهرخاله‌م همون رئیس بازنشسته ادراهی مالیات... بهم قول کمک داده.

رضا کمی فکر کرد و گفت:

– اگر برات یه مدت زمان بخرم حل می‌شه؟

– چجوری؟

– تو به اونش کاری نداشته باش.

عسل ناامید گفت:

– مردانلو قبول نمی‌کنه... فقط می‌خواد سریع تموم بشه.

رضا طلبکار گفت:

– بیخود می‌کنه. اصلاً اگر همراهی نکرد، بدون یه ریگی به کفششه و یه صنمی با مهشید و جاوید داره. زنگ بزن و برا عصر یه وقت بگیر.

– قبول نمی‌کنه، می‌گه از طرف طلبکارای بابا تحت فشاره. به خاطر اختلاف قیمت دلار و ریال، هر چی زمان بگذره پولشون داره بی‌ارزش‌تر می‌شه.

رضا با خیالی مطمئن گفت:

– حالا که زن بابات مهرش رو اجرا گذاشته قبول می‌کنه، یعنی کاری می‌کنم که قبول کنه.

تلفن که قطع شد گلاب سریع گفت:

– با کی حرف می‌زدی؟

رضا موبایلش را داخل جیبش سر داد. گلاب نگران‌تر از قبل گفت:

– کیو باید نبش قبر کنن؟ کی مهرش رو اجرا گذاشته؟

رضا خندید و گفت:

– تو که قهر بودی!

گلاب بلند نهیب داد و گفت:

– رضا!

– چیزی نپرس.

– یعنی چی نپرس. دلشوره گرفتم، ببین حالمو.

رضا انگشت اشاره‌اش را بالا برد و گفت:

– یه اصل مهم تو زندگيه آدماست كه ميگه هر چي كمتر بدوني
بهتر مي توني زندگي كني.

گلاب گيج بي آنكه چيزي فهميده باشد گفت:

– مي دوني نبش قبر مرده چقدر گناه داره؟

رضا دستي به ملحفه ي تخت كشيد، بيني اش هنوز به بوي
بيمارستان عادت نكرده بود.

به گلاب نگاه كرد و گفت:

– مي دونم، ولي قراره گناهِش پاي يكي ديگه نوشته بشه، خيالت
جمع!

منشي جوان مردانلو داخل اتاق شد و استكان هاي چاي را پيش
رويشان گذاشت و گفت:

– آقاي مردانلو عذرخواهي كردن و گفتن تا ربع ساعت ديگه
جلسه شون تموم مي شه.

عسل با تكان سر تشكر كرد و با خروج منشي دوباره به پنجره
خيره شد. آسماني يك سره پوشيده از ابرهاي سياه كه نويد از
يك شب پر باران مي داد.

رضا در آن هوای سرد با لذت به بخار برآمده از استکان چای نگاه کرد و به منشی برای حسن انتخابش نمره بیست داد. مردانلو مراجعه کننده داشت و از او و عسل در اتاق دیگری پذیرایی شده بود.

ساعت نزدیک به هشت و نیم شب و زمان کار رسمی دفتر ساعت نه شب پایان می‌یافت. رضا در انتظار این نیم ساعت باقیمانده امیدوار نشسته بود. برعکس او عسل پر از ناامیدی و چندان مطمئن نبود رضا در این چند ساعت باقی مانده بتواند مزایده را عقب بیندازد.

رضا دانه‌ای قند از قندان برداشت و به دهان برد. کمی از چای داغ را نوشید و با لذت قند در دهانش را چرخاند. عسل به پشتی مبل تکیه داد و پر از تشویش و دلشوره، پایش را به صورت ممتد و بی‌وقفه تکان می‌داد. رضا متعجب او را نگریست، انگار او نبود که همین دیروز از روی کلیپ آشپزی کیک می‌پخت. بیشتر به کسی می‌ماند که تازه خبردار شده فردا روز حراج اموال پدری‌اش است.

رضا حس و حال این روزهای عسل را درک نمی‌کرد. بیشتر از آنکه نگران مزایده باشد، سرگشته بود و مضحک‌تر از همه بیشتر آنکه نگران از دست رفتن دارایی‌اش باشد، به دنبال آبروی از دست رفته سالاری بود. ساعت دیرتر از همیشه می‌گذشت و نزدیک به نیم ساعت در انتظار نشسته بودند و منشی تازه وعده‌ی ربع ساعت دیگر را داده بود.

رضا قلپ آخر چایش را نوشید و گفت:

– چاییت رو بخور... سرد شد.

عسل بی‌میل گفت:

– نمی‌تونم.

رضا عادی گفت:

– بی‌خیال! قرار نیست فردا آخرین روز دنیا باشه.

عسل گفت:

– خوب می‌تونی خونسرد باشی.

رضا خندید:

– چرا نباشم؟

و بی‌قیدانه شانه‌اش را بالا انداخت:

– قرار نیست مهریه‌ی زن بابام رو بدم.

عسل بی‌آنکه سرش را بالا بگیرد نگاهش کرد، چشمانش فریاد می‌زد از کلام او رنجیده است. بدون آنکه پاسخی دهد سرش را دوباره به طرف پنجره چرخاند.

رضا تک خنده‌ای کرد و گفت:

– قهر نکن که برای امروز ظرفیت منت کشیم تکمیل شده.

عسل کنجکاو سرش را برگرداند.

رضا خوب توانسته بود حسادتش را تحریک کند و برای محکم کاری ادامه داد:

– قبل تو همه منتا رو کشیدم.

عسل با حس حسادت گفت:

– از کی؟!

رضا خندید:

- فکر می‌کنی از کی غیر ننه‌م؟
عسل پشت چشم نازک کرد:
- حق داره.
رضا دهن کج کرد:
- همه حق دارن، الا من...
با سر اشاره‌ای به استکان چای کرد:
- چاییت داره از دهن میفته، نخواستی مشتری دارم براش.
عسل سری تکان داد و گفت:
- این همه حرف برای چایی من بود؟
رضا چشمکی زد:
- خودت چی فکر می‌کنی؟!
- من فکر می‌کنم تو خیلی زیاده خواهی.
رضا بشکنی در هوا زد و گفت:
- دقیقاً، خوب نکته رو گرفتی.

عسل پوفی کشید و استکان چای را برداشت و دستانش دور آن حلقه کرد. رضا استکان خالی‌اش را روی میز گذاشت و لبخندی زد. به مقصودش رسیده و ذهن عسل را کمی از استرس دور کرده بود.

بالاخره مردانلو ضربه‌ای به در زد و داخل اتاق شد. پوشه‌ی زیر بغلش را به دست گرفت تا روی میز وسط بگذارد همزمان گفت: _ عذر می‌خوام که معطل شدید.

عسل بلند شد و سلام داد، اما رضا به خودش زحمت بلند شدن نداد. با سلام کوتاهی یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. هر جور که حساب می‌کرد مردانلو به نوعی کارمندشان حساب می‌شد. کارمندی که بیشتر از آنکه به نفعشان عمل کند به ضررشان قدم برداشته بود. مثل همین عقب انداختن مزایده که هیچ رقمه کوتاه نیامده بود و با قدرت تمام سعی در اجرایش داشت.

موش که محض رضای خدا گربه نمی‌گرفت، می‌گرفت؟!!!!

او هم بی‌شک حق و حقوقی داشت که قطعاً آن را زودتر از همه از اموال سالاری بر می‌داشت. به هر حال چرخاندن این دفتر و دستک کم هزینه بر نبود. مردانلو حین نشستن با دست به عسل تعارف کرد.

عسل تشکر کرد و دور از چشم مردانلو موقع نشستن به رضا که همچنان در جایش لم داده چشم غره‌ای رفت. دیدن رفتارهای این چینی برای او که با دیسیپلین خاص پدرش بزرگ شده، ناگوار بود.

رضا امشب حوصله‌ی این تشریفات را نداشت. این بار نیامده که دل و قلوه بدهد و تعارف تکه پاره کند. آمده بود تا هم شمشیرش را برای آقای مدیر از رو بکشد هم میخش را محکم بکوبد و برود. شک نداشت مهشید تا به حال به گوش مردانلو رسانده که شغلش چیست. گاهی متوجه نگاه از بالا به پایین مردانلو نسبت به خود شده بود، برای همین نیاز نمی‌دید تا بیشتر از این نقش کسی را غیر خودش بازی کند.

مردانلو عینکش را از روی چشمش برداشت و گفت:

– من رو ببخشید سرکار خانم، تا همین غروب درگیر تشریفات مراسم فردا بودم. امیدوارم هر چه زودتر برگزار بشه و از هفته دیگه شروع به پرداخت بدهی‌ها و معوقات اون مرحوم کنیم.
عسل پاسخی نداد.

سکوت جمع که ادامه‌دار شد مردانلو گفت:

– بنده در خدمتم سرکار خانوم.

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

– چندتا سوال داشتم... در مورد مزایده فردا.

مردانلو با حوصله گفت:

– بفرما دخترم.

عسل بند کیفش را محکم فشرد و گفت:

– حالا که مهشید مهرش رو اجرا گذاشته عملاً اون اصلی‌ترین طلبکار پدرم حساب می‌شه... من کاملاً مطمئنم دیگه اموال بابا کفاف بدهی همه طلبکارها رو نمی‌ده.

مردانلو سعی کرد تا به عسل اطمینان خاطر بدهد:

– نگران نباشید سرکار خانم... شما می‌تونید قانونا ترکه پدرتون رو قبول نکنید، اون وقت هیچ مسئولیتی در مقابل بستانکاران نخواهید داشت. تا اونجا که شنیدم شما از طرف مادرتون ارث کلانی بردید.

عسل غافلگیر شد و ناخرسند پرسید:

– از کی شنیدید؟

مردانلو متعجب از موضع عسل گفت:

– از خانوم سالاری.

رضا با شنیدن موضوع ارث هر دو ابرویش را بالا انداخت و منتظر جواب عسل ماند.

عسل دلخور از پخش شدن اطلاعات مربوط به ارثیه‌ی مادری‌اش آن هم توسط زن پدرش گفت:

– مادر من شش سال قبل از پدربزرگم فوت کردند، شما خودتون بهتر به قانون آگاه هستید.

مردانلو سر تکان داد:

– یعنی خانم سالاری اطلاعات اشتباه دادن؟!

عسل ناخشنود گفت:

_ خانم سهرابی جناب مردانلو، ایشون دیگه خانم سالاری نیستن.

مردانلو متوجه ناراحتی عسل شد و گفت:

_ بله درست می‌فرمایید.

و تکیه‌اش را از پشتی مبل گرفت و گفت:

_ به هر حال کافیه شما قانونا ترکه پدرتون رو رد کنید، اون وقت

هیچ کدوم از طلبکارهای پدرتون حتی در صورت وجود دارایی

کافی نمی‌تونن به شما مراجعه کنن.

عسل مردد گفت:

_ و اگر قبول کنم.

مردانلو با اطمینان خاطر گفت:

_ قانونا ورثه ملزم نیستن که غیر از ترکه متوفی چیزی به

بستانکارها بدن، پس از این بابت خیالتون جمع باشه.

عسل به نشانه‌ی فهمیدن سرش را تکان داد.

همزمان ضربه‌ای به در زده و منشی داخل و رو به مردانلو گفت:

– من می‌تونم برم؟

مردانلو گفت:

– بفرمایید، خسته نباشید.

منشی جوان گفت:

– ممنونم، پس با اجازه.

عسل ناامید به رضا نگاه کرد. سکوت رضا را نمی‌فهمید، وقتی تا آنجا آمده بودند و قبلش به او قول عقب انداختن مزایده را داده بود.

مردانلو به ساعتش نگاه کرد که نه شب و دیگر وقت تعطیل کردن دفتر رسیده بود.

– خانوم سالاری ساعت کار دفتر دیگه تمامه و اگر اجازه بدید بنده مرخص بشم.

عسل وقتی سکوت رضا را دید سعی کرد شانس خودش را بار دیگر امتحان کند:

– راستش من با هدف دیگه‌ای اینجا اومدم.

همه‌ی جراتش را جمع کرد و در حالی که به سختی تلاش می‌کرد
تا صدایش نلرزد گفت:

– من هنوز هم می‌گم ورشکست شدن پدر من عادی نبوده، فکر
می‌کنم اگر زمان بیشتری به من بدین می‌تونم پرونده‌ها رو دوباره
بررسی و بفهمم از کجا ضربه خوردیم. شاید بتونم جلوی از بین
رفتن اعتبار بابا رو بگیرم.

مردانلو با مهربانی به عسل گفت:

– قبلاً در این مورد صحبت کردیم دخترم ولی متأسفانه بیشتر
از این نمی‌تونیم طلبکارها را معطل کنیم.
پوشه را از روی میز برداشت و گفت:

– خودتون متوجه بحران اقتصادی فعلی کشور هستید، باید
بهشون حق بدیم. با بالا رفتن قیمت دلار ارزش پولشون هر روز
از روز قبل کمتر می‌شه. تا همین الانم که تشریفات مربوط برای
انتشار آگهی و فراخوان جمع کردن بستانکاران کارخونه رو انجام
دادیم خیلی از من شاکی بودند و به سختی توجیه‌شون کردم که
روال قانونی همینه... خوشبختانه به آدرس شما و بیوه‌ی اون

مرحوم دسترسی نداشتن، وگرنه تا حالا حتما آرامش شما رو سلب کرده بودند.

عسل مصرانه گفت:

_ اعتبار و سابقه تجاری پدر من بیشتر از اینها ارزش داشت... همچنان می‌گم باید زمان بیشتری برای حسابرسی داده می‌شد.

مردانلو از روی مبل برخاست و گفت:

_ از دست من ناراحت نباش دخترم، من همه تلاشم رو کردم، قبلاً گفتم علاوه بر دین پدرتون دغدغه اصلی همه‌ی طلبکارها کاهش ارزش پولشون هست. ما نمی‌تونیم بیشتر از این طلبکارها رو معطل کنیم، حتی ممکنه با تعویق مراسم برای خود شما ایجاد دردسر کنند.

عسل از جا برخاست، چهره‌اش آویزان بود و بدون اینکه به رضا نگاه کند سمت در قدم برداشت.

مردانلو با احترام به رضا که همچنان نشسته بود، گفت:

_ از ملاقاتتون خوشوقتم، امر دیگه‌ی هست در خدمتم.

رضا لبخندی زد و با طمأنینه ایستاد. آقای مدیر عملاً داشت او را بیرون می‌کرد، به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و گفت:

– ببخشید که وقتتون رو گرفتیم آقا... باید بگم منم هر جور فکر می‌کنم می‌بینم شما درست می‌فرمایین، کاملاً حق با طلبکاراست.

عسل به طرف رضا برگشت و ناراحت به او زل زد. رضا قول داده بود بیاید و مزایده را عقب بیندازد، نه اینکه حق را به آن‌ها بدهد. رضا ادامه داد:

– شرایط اقتصادی خیلی بد و بدتر از همه دلار سی هزار تومنی زندگی رو برای همه سخت کرده. از یک طرف ریال کشیده پایین، از اون طرف دلار رفته بالا... شلواری که پارسال از تایلند وارد می‌کردن و می‌خریدی صد تومن، الآن مغازه‌دار بهت می‌گه سیصد و پنجاه.

هر دو دستش را در جیب‌هایش برد.

– یه رفیق دارم که همین فردا صبح عقدکنونشه. برای شروع زندگیش یه خونه خرابه رهن کرده. بهش می‌گم انشاالله خونه

خودت رو بخری، ولی فکر می‌کنه دارم بهش متلک می‌ندازم و مسخره‌ش می‌کنم.

مردانلو متعجب گفت:

– چرا؟!

– خودت چی فکر می‌کنی جناب مدیر؟ برای اینکه قیمت ملک رفته صلی اعلی. رهن یه خونه شده قیمت دو سال پیش خرید همون خونه... اعتراض کنی، صابخونه حواله می‌ده به بنگاه‌دار، بنگاه هم بهت می‌گه عرف رهن بیست پنج درصد ارزش ملکه. آپارتمانی که همین چند ماه پیش متری سه تومن بوده الان شده متری بیست و سه تومن. هر جور فکر کنی با عقل سلیم جور در نیاد که اوضاع اینقدر بی‌حساب و کتاب بشه.

مردانلو سر تکان داد و گفت:

– درست می‌گی جوون، متاسفانه اوضاع از اختیار همه خارج شده... همین دفتر رو چند ماه پیش با هفتصد میلیون می‌تونستم بخرم، اما الان صاحب ملک گذاشته برای فروش، دو میلیارد و دویست.

رضا سوت بلندی کشید:

– دقیق سه برابر شده... حالا فکرش رو بکن اون همه املاک
سالاری چند شده؟

مردانلو سری تکان داد و گفت:

– درسته، اما ارزیابی املاک قبلاً انجام شده.

رضا متعجب پرسید:

– می‌شه بدونم ارزیابی دقیقاً برای چه زمانی بوده؟

مردانلو متوجه شد که رضا قصد رفتن ندارد و برای آنکه عجله‌اش
را برای رفتن نشان دهد یک قدم به طرف در رفت و گفت:

– برای حدود دوماه پیش.

رضا ابرو درهم کشید:

– شوخی می‌کنی!

مردانلو برگشت و سگرمه‌هایش را درهم کشید:

– مگه من با شما شوخی دارم جناب!؟

رضا معترض گفت:

– می‌دونی تو این دو ماه حداقل ارزش اون املاک متری چند میلیون بیشتر از ارزیابی شما شده؟

– درسته، اما قیمت‌گذاری اموال مرحوم قبلاً کارشناسی شده و روال قانونی خودش رو طی کرده.

رضا توپید:

– ولی این ارزیابی به ضرر ماست و غیرقانونیه.

لفظ غیرقانونی که رضا به مردانلو انتساب داده بود برایش سنگین افتاد، کمی عصبی گفت:

– غیرقانونی؟! ولی از نظر قانون قیمت املاک ارزیابی شده تا شش ماه معتبره، می‌بینی که... مدت زمان زیادی نیست که انجام شده. رضا نچی کرد و اخم‌هایش را درهم کشید. انگشت اشاره‌اش را بالا داد و گفت:

– خودتم می‌گی قیمت ملکی که همین چند ماه پیش می‌خواستی بخری از هفتصد تومن شده دو میلیارد، جریان چیه که فقط املاک سالاری تو این دوماه ریالی بالا نرفته؟ این چه مدل ارزش‌گذاریه؟

عسل تازه متوجه قصد و نیت رضا از آمدنشان شد. او به نکته‌ی دقیقی اشاره کرده بود.

رضا نگاه از مردانلو نگرفت تا او را وادار به پاسخ کند.
مردانلو بی‌حوصله گفت:

– ساعت نه شبه جوون... وقت کاری دفتر تمامه.
رضا مصر گفت:

– ما هم نیومده بودیم یه چایی بخوریم و بریم... دقیقاً بگو برای این اختلاف فاحش قیمت بین ارزیابی و قیمت واقعی الان املاک، فردا چیکار می‌خوای بکنی؟

– فردا روز مزایده است. قطعاً املاک به خریدارانی که بالاترین مبلغ پیشنهادی که صد البته به قیمت واقعی نزدیک، فروخته می‌شه. پس از این بابت جای نگرانی نیست.

رضا خندید و سرش را به چپ و راست تکان داد:

– می‌گی شوخی نداری، ولی داری با ما شوخی می‌کنی. خودتم می‌گی نزدیک به قیمت واقعی، یعنی باید زور بزنی تا قیمت پایه

به قیمت واقعی نزدیک بشه. بعد اسمش رو می‌ذاری مزایده؟ این
چه مزایده‌ایه که از صفر تا صدش به ضرر ورته‌ست؟
مردانلو کلافه گفت:

– چی می‌خوای جوون؟
رضا رک گفت:

– مزایده فردا رو عقب بنداز تا املاک دوباره ارزیابی بشه.
مردانلو قاطع گفت:

– نمی‌شه، تشریفات برگزاری مزایده خیلی هزینه بر و وقت گیرتر
از اونیه که فکرشو می‌کنی. الان نزدیک چند ماهه درگیریم...
نمی‌شه مزایده رو عقب انداخت.
رضا طلبکار گفت:

– یعنی می‌خوای حق رو ناحق کنی؟
– عقب انداختن مزایده بدون دلیل غیر ممکنه.

رضا دست‌هایش را از هم باز کرد و با لحن تندی گفت:

– چه دلیلی مهم‌تر از اینکه همه‌ی اموال اون مرحوم رو داری
مفت می‌فروشی.

مردانلو دست روی پیشانی‌اش گذاشت و فشرد:

– اگر بنا به دلایل قانونی مزایده هم عقب می‌افتاد من باید با
تمام کسانی که فردا دعوت به حضور شدند تماس می‌گرفتم، که
این کار عملاً در این زمان کم غیر ممکنه.

رضا خیلی راحت گفت:

– مشکلی نیست، فردا داخل جلسه اعلام کن.

مردانلو عصبی گفت:

– چرا متوجه نمی‌شی جوون؟ صدای همه‌شون در میاد. فردا
همه‌ی طلبکارا حضور دارن و قطعاً این هرج و مرج بدی رو ایجاد
می‌کنه که ممکنه کنترلش از دست همه‌ی ما خارج بشه.

رضا با عصبانیت به مردانلو زل زد، مردک هیچ رقمه کوتاه
نمی‌آمد.

عسل گفت:

_ آقای مردانلو من به عنوان یکی از ورثه به جواب کارشناسی املاک اعتراض دارم، همین حالا می‌خوام اعتراضم رو مکتوب کنم.

مردانلو مستاصل سرش را تکان داد:

_ قانونا برای اعتراض به نظر کارشناسی خیلی دیر شده و مهلت زمان قانونی گذشته.

رضا گفت:

_ شما همه کاره‌ی اون مرحومی، اگه بخوای می‌تونی یه راه قانونی پیدا کنی و هر کاری انجام بدی.

مردانلو به طرف در رفت و گفت:

_ متاسفم! چنین کاری دیگه مقدور نیست.

رضا تا آنجا که می‌توانست جنتلمن مآبانه رفتار کرد، ولی انگار مقابل این آدم هیچ فایده‌ای نداشت. با صدای بلند گفت:

_ اوکی! حالا که هیچ رقمه کوتاه نمیای، پس باید همه رقمه پای عواقبش وایسی.

پالتویش را عقب زد و دستانش را بند کمر بندش کرد.

مردانلو متعجب از رفتار رضا گارد گرفت و گفت:

– این چه رفتاریه؟! اینجا جای قلدربازی نیست.

رضا چشمانش را بست تا آرامش خودش را حفظ کند، آهسته و شمرده گفت:

– منم قصد ندارم اینجا اون روی خودمو بهت نشون بدم.

دستش را تهدیدوار جلوی مردانلو تکان داد:

– منتها تو جلسه فردا تک تک طلبکار رو می کشم کنار و بهشون می گم املاک سالاری خیلی پایین تر از قیمت واقعی ارزش گذاری شده و از اون طرف جناب مدیر قبول نمی کنه تا قیمت واقعی مشخص بشه. دلیلشم اینه که بیوهی سالاری می خواد از ایران بره و مهریه چند میلیاردیش رو خواسته... این وسط اگر چیزی موند و اگر پولی به کسی رسید با ارزش پول فعلی می تونه یکی دوتا کامیون پشکل بخره باغچه در خونه شو کود بده.

پوزخندی زد و ادامه داد:

– یا اینکه می‌تونم بگم که مدیر تصفیه با یکی از خریدارای گردن
کلفت ساخت و پاخت کرده تا قیمت کارخونه کمتر از قیمت
واقعی ارزیابی بشه.

مردانلو از آن قالب آرام همیشگی‌اش بیرون آمد. در حالیکه
پوشه‌ی داخل دستش را می‌فشرد عصبی گفت:
– داری تهمت می‌زنی.

رضا نچی کرد:

– اشتباه نکن آقا! من فقط دنبال وقت اضافه‌م، حالا به هر قیمتی
که بشه ازت خرید...

مکشی کرد و گفت:

– انتخاب با خودته.

تمام شب را برای خوابیدن جان کنده بود. پلک‌هایش یکی

در میان بین عالم خواب و بیداری گیر کرده بودند. تا

چشمش گرم می‌شد، مغزش ش^ه به فعالیت می‌کرد؛

همین که مغزش بی‌خا^ا می‌شد، خواب از چشم‌هایش پر

می‌کشید.

همه‌ی تلاشش را کرد تا بخوابد، اما بعد از چرتی کوتاه

دوباره هوشیار می‌شد.

صدای باران از پشت پنجره می‌آمد. حتی یادش نمی‌آمد

بارش باران از کی شروع شده، فقط همین را می‌دانست

برای آرام کردن مغزش نیاز به یک نخ سیگار دارد. روی

تخت که نشست متوجه کنارش شد

عسل نبود!

کشیدن سیگار فراموشش شد. از جایش بلند شد تا عسل

را بیابد. ساعت پنج صبح بود. تا طلوع خورشید ساعتی

باقی مانده بود اما پذیرایی آنقدر تاریک نبود تا دلبرش را

روی مبل تک نفره کنار پنجره که به حالت جنین وار نشسته
بود، نبیند.

با وجودی که تمام شب را بیدار بود، ولی یادش نمی آمد
عسل چه زمانی از کنار او برخاسته ^ت. سیاهی شب رو
به سپیدی صبح در ح بود و حدس زد تا به حال باید
اذان را گفته باشند.

عملاً زمان مزایده رسیده بود.

نزدیک عسل که رسید متوجه قاب عکسی در آغوشش شد.

کنارش نشست و صدایش زد:

- عسل.

آهسته تر گفت:



- پاشو دختر... چرا اینجا خا...؟

دخترک غرق خواب هایش را از روی پیشانی اش کنار

زد:

- پاشو دختر، یخ زدی... اذانو گفتن.

دست پیش برد گوشه‌ی قاب را گرفت تا از آغوشش بیرون

بکشد، با اولین تکان عسل از خواب پرید و بلافاصله صاف

نشست. گیج از خواب بی‌آنکه پلک بزند او را نگریست.

کمی که گذشت، هوش و حواسش گشت با شناختن رضا

نفس راحتی کشید.

رضا قاب را بالا گرفت و گفت:

- چرا اینجا خوابیدی؟

داخل قاب عکس خانوادگی بود. دختر بچه‌ی کوچکی در

آغوش سالاری نشسته و پسر نوجوانی با زنی نسبتاً جوان

پشت سرش ایستاده بودند. با دقت نگاه کرد، عسل کاملاً

چهره مادرش را گرفته بود.

عسل قاب را از دست عا گرفت و دوباره در آغوش

فشرده.

رضا ایستاد گفت:

- بهتره بری تو تخت بخوابی... اینجا اونقدرام گرم

نیست.

عسل سرش را به پشتی مبل تکیه ، چشمانش روی هم

فشرده و خواب‌آلود گ

- صبحه دیگه، ارزش خوابیدن نداره.

رضا کلافه از بی‌خوابی دیشب دستی به صورتش کشید و

گفت:

- تو هم مثل من نتونستی بخوابی؟

عسل چشمان پف کرده از بی‌خوابی^۲ شبانه‌اش را باز کرد

و با خنده بی‌جانی گفت:

- مثل کی؟!

- منم، تا الان بیدار بودم.

- آهان پس اون من بودم تو خواب داشتم برای

خواستگار بهار خط و نشون می کشیدم؟

رضا با اشاره عسل خواب کوتاه دیشبش را ناگهان به یاد

آورد، جزئیاتش را به یاد نمی آو اما کلیاتش سراسر

شاهین بود که از او پیو - پی مشت می خورد.

اخم کرد و گفت:

- خب حالا انگاری فقط یه چرت کوتاه خوابیدم که اون

تحفه خرابش کرد.

گل میز کوچک چوبی را پیش کشید و روی آن نشست:

- تا صبح بیدار بودی؟

عسل دوباره چشمانش را بست، نفس بلندی کشید و گفت:

- نمی‌دونم، فقط می‌دونم ت مین الان داشتم فکر

می‌کردم.

- به چی؟

عسل چشمانش را روی هم فشرد:

- فردا.

- فردا؟! فردا که همین امروزه.

و به پنجره که رفته رفته روشنا وز را از خود عبور

می داد اشاره کرد:

- بین صبح داره می شه.

- منظورم به فرداست، فردای روز مزایده!

- جمعه رو می گی؟ جمعه مگه چه خبره؟

عسل غمگین گفت:

- نمی‌دونم، فقط داشتم فکر می‌کردم زندگی بعد حراج

گذاشتن آبروی بابا چه جوریه؟



رضا مهربان گفت:

- خوبه! به چه نتیجه رسیدی؟

عسل قاب عکس را از سینه‌اش جدا کرد و به تصویر

سالاری خیره شد:

- بابا به برادرم افتخار می‌کرد، هیچ وقت اینو به زبون

نمی‌آورد اما کیف می‌کرد وقت [؟] به قد کشیدنش نگاه

می‌کرد. با تموم بح[؟] فهمیدم، داداشم که رفت کمر

بابا شکست.

- چی شد یاد گذشته کردی؟

- نمی‌دونم دیشب انگار با آدم‌های این قاب دوباره

زندگی می‌کردم.

رضا مشکوک نگاهش کرد، دستش را جلو برد و روی

پیشانی‌اش گذاشت. عسل سرش را  تب کشید:

- خوبم.

- من گفتم خوب نیستی؟

عسل اخم کرد:

- زبونت نه! ولی دستت، چرا!

رضا دستش را عقب کشید و با خنده گفت:

- وقتی می بینم زبونت خوب ^۲ ی کنه مطمئن تر می شم

خوبی.

عسل جوابی به خوشمزگی رضا نداد و با حسرت به عکس

نگاه کرد، آرام گفت:

- دوست دارم باعث افتخار بابا باشم.



رضا دستش را نوازش کرد:

- اون پیرمرد بهت - مار می‌کنه، به اندازه‌ی من. یه

لحظه هم شک نکن.

عسل چشمانش را بست و گفت:

- تصمیم رو گرفتم.

- بابت؟

عسل نفس بلندی کشید و مطمئن^۲ همیشه گفت:

- ارثیه بابا رو قبوا نم.

رضا سرش را بالا گرفت، طوری که حس کرد گردش

جابجا شده. با ناباوری گفت:

- چیکار می کنی؟!



عسل با غرور گفت:

- میراث پدرم رو ۱ پدرم، هر چی که باشه... نمی دارم

حیثیت و آبروی پدرم بیشتر از این لکه دار بشه و

خوشحالی رو به اون خواهر و برادر هدیه کنم.

رضا دوباره دستش را جلو برد و روی پیشانی عسل

گذاشت، دمای بدنش کاملاً طبیعی بود. این بار برای اطمینان

بیشتر پشت دستش را روی گونه‌هایش قرار داد. تب که

نداشت و کاملاً سالم بود. شاید هم لایمی از فشار عصبی

از خودش بروز می‌داد و متوجه نمی‌شد.

آب دهانش را قورت داد:

- یعنی می‌خواهی خودت بدهی‌ها رو بدی؟ مهریه‌ی زن

بابات رو، اونم می‌خواهی بدی؟

عسل جابجا شد و لبه مبل نشست، دو پایش را روی زمین

گذاشت:

- مردانلو گفت نیازی نیست بیشتر از اون چه ارث می برم

بدهی بابا رو پرداخت کن. ^۲ یعنی عملاً نیازی

نیست نگران دارا به دم باشم.

رضا پوزخندی زد:

- دقیقاً از کدوم دارایت حرف می زنی؟

عسل صورتش را مقابل رضا گرفت و گفت:

- مادرم قبل از پدربزرگم فوت کرد.

- اینو که قبلاً گفتم.

عسل کمی مکث کرد، انگار در گز چیزی که می‌خواهد

بگوید مردد بود ولی حر دل به دریا زد و گفت:

- وقتی مادرم فوت کرد پدربزرگم هنوز زنده بود،

می‌دونی یعنی چی؟

رضا گفت:

- کاملاً! یعنی اینکه یه وارث کمتر و حسابی خوش به

حال دایی‌ها و خاله‌ها.



عسل سرش را بالا گرفت:

- ولی پدربزرگم ... از مرگش به شیوه‌ی خودش

اموالش رو تقسیم کرد. به پسر و دختر یک اندازه ارث

داد و هیچ کدوم از بچه‌هاشو حتی دختر مرده‌ش از

ارث محروم نکرد. سهم الارث مادرم به من رسید، منتها

چون از ازدواج پدرم ناراضی بود قرار بر این شد تا

بیست و پنج سالگی اداره اون اموال در اختیار دایم

باشه و سودش ماهانه به حسابم واریز بشه، وقتی هم

دایی از ایران رفت اداره‌ی اموال^۴ و به خاله‌م داد. عملاً

چیزی به نام من نیست که نگران طلبکارها باشم. پس

نیازی نیست پشت بابا رو خالی کنم.

رضا باورش نمی‌شد. همه‌ی ظنش درمورد وضع مالی عسل

درست بود. عسل ثروتمندتر از آن بود که نشان می‌داد. با

این حال منت گذاشته و با او در آن خانه‌ی محقر زندگی

می‌کرد. گیج از اعترافش از جا برخاست. کم‌کم گلاب

برای وضو گرفتن بر می‌خاست و آسمان هم دیگر روشن

شده، خودش هم باید می‌رفت که افکارش را جمع

می‌کرد.

خواست برود که غسل گفت:

- در مورد نبش قبر...

رضا برگشت و سر تا پا گوش شد:

- نمی‌خوام آرامش بابا رو به هم بزنم.

رضا شاکی شد و عصبی گفت:

- اول صبح شوخیت گرفته کدوم آرامش حرف

می‌زنی؟! یه شبه چی رو داری خراب می‌کنی.

عسل برخاست و تلاش کرد تا او را متقاعد کند.

- شاید وقتی مانی بزرگ شد و یه گوشه از این دنیا

دیدمش واقعیت رو بهش بگم. اون موقع می‌تونه از

مادرش پرسه و حقیقت رو از اون بخواد، حتی می‌تونه

درخواست نبش قبر بابا رو بده. شاید تا اون موقع

حداقل استخوانای بابا آروم گرفته باشه. ولی نبش قبر

بابا، الان، اونم به دست من...



مکشی کرد و قاطع گفت:

- هرگز!!!

امانت دارد لِم باش "مؤیدی"

آسمان از همان اول صبح دیگر نمی بارید، اما یک سر ابر

بود که خورشید صبح را در پس خود پنهان داشت. ماشین

را جلوی درب ورودی کارخانه ^۲ کرد.

با دیدن ماشین های آن پ - نی که در یک ردیف و کنار هم

پارک شده بودند، سوت کشداری زد. برخلاف دفعه ی

پیش که به اینجا آمده و پرنده هم پر نمی زد، الان ورودی

کارخانه مملو از جمعیتی بود که با باز شدن درهای

نگهبانی در حال وارد شدن به محوطه‌ی کارخانه بودند.

عسل از ماشین پیاده و خاموش به میراث پدر که به حراج



می‌رفت، خیره شد.

رضا از همان اول صبح با عسل سرسنگین شد. حرف‌هایش

هیچ به مذاقش خوش نیامد. همه‌ی امیدش به نبش قبر آن

پیرمرد بود که عسل با یک شب بی خوابی، هر چه که رشته
کرده بودند را پنبه کرد.

استخوان هایش آرام نگرفته است چه صیغه ایست دیگر؟!!!



وقتی تا گردن سر پیرمرد را ه مالیده بودند آرامش به
چه کارش می آمد؟

شاید عسل حق داشت، خودش هم دیگر بهتر بود بعد از

مزایده بی خیال سالاری و هر چه به او مربوطه شود. کلیپ

کیکی دانلود کند و کیک خداحافظی از سالاری و میراثش

را بپزد!

در آخر می ماند جاوید که اگر فقط قبلش حال آن بی همه



چیز را می گرفت کفایت می د

جاده‌ی خیس از بارن دیشب و بوی آسفالت مشامش را

پر کرد. در مسیرش به سمت سالن اجتماعات چندین و

چندبار زیر چشمی به غسل نگاه کرد. هیچ شباهتی به یک

بازنده نداشت. پالتوی چرم قهوه‌ایش و بوت‌های چرم

بلندش که تا زانویش را پوشانده بود، یکی از شیک‌ترین

استایلی که تا به حال از او دیده بود!



به عسل نزدیک‌تر شد و شا به شانه‌اش حرکت کرد.

همه‌ی غم‌های سر بحش را پشت آرایش ملیحی که بر

صورت زیبایش نشانده پنهان کرده، گویی می‌خواست با

آرایشش به حریفان قدرش نشان ندهد تا چه اندازه در

برگرداندن اعتبار سالاری شکست خورده.

سالن اجتماعات پشت دفتر مدیریت کارخانه بود. در طول



مسیر پر از فلش‌های چاپ به روی کاغذ که

شرکت‌کنندگان ناب را به سمت سالن محل برگزاری

مزایده هدایت می‌کرد. چندین بنر هم مربوط به مزایده

نصب شده بود.

با اشاره عسل از راه میان بری از پشت سوله‌های کارخانه
به سمت سالن اجتماعات رفتند، بی‌آنکه مسیر طولانی
ورودی کارخانه تا ساختمان محل برگزاری مراسم را طی
کنند.

عسل به خوبی محل کارخانه را می‌شناخت و او را
راهنمایی می‌کرد. سالن اجتماعات در طبقه دوم ساختمان
قدیمی بود که طبقه پایین آن بخش اداری کارخانه می‌شد.

به یاد آورد که روزهای اول گفته بود آنجا را مثل کف
دستش می شناسد.

حالا که کلاش را قاضی می کرد مردانلو درست می گفت.



راضی کردن طلبکارها را ندید رفت تشریفات اجرای

مزایده بیشتر از آنچه فکرش را می کرد، وقت و هزینه

برداشته... قطعا یک شبه برهم زدنش در توان هیچ کسی

نبود.

وقتی وارد راه پله شدند با همهی دلخوری‌اش همین که

دور و برش را خالی از جمعیت دید دست برد و لپ عسل

را بین دو انگشت گرفت و کشید.



عسل غافلگیر نگاهی به بالای پله و بعد به پشت سر

کرد و وقتی مطمئن شد کسی نیست که متوجه‌شان باشد

چپ‌چپ به رضا نگاه کرد.

رضا خندید و برای آن همه ناز سر تکان داد... دوباره در

همان قالب شیرین عسلش فرو رفته بود!

پله‌ها را بالا رفتند و وارد سالن اجتماعات نه چندان بزرگ



کارخانه شدند، سالن تا نیمه ۰ -م پر بود.

این طور که فهمید حضور طلبکاران چندان ضروری نبوده

و اکثر شرکت‌کنندگان خریدارانی بودند که به دنبال انتشار

آگهی برای برگزاری مزایده دعوت شده‌اند.

با این قیمت کارشناسی به عبارت درست‌تر، همگی آمده

بودند تا مرده خری کنند!

حتی مدیر تصفیه می‌خواست همه‌ی کارها را سریع انجام



دهد و شر اموال و املاک سالان به سرعت از سرش کم

کند، باید برای شام یزشان آفرین می‌گفت که امروز در

این چنین جلسه‌ای حاضر شده‌اند تا مفت خری کنند.

انتهای کراواتش را کمی مرتب تر کرد.

او هم مانند عسل بهترین کت و شلوارش را پوشیده و با

همه‌ی خود درگیری‌اش حتی کراواتش را هم زده بود.



دلش نمی‌خواست در این آخ ، مرحله‌ی بازی کم به نظر

بیاید. آن هم وقتی که ر عسل ایستاده و باید تا می‌توانست

خودش را در چشم همه به خصوص آن سهرابی بی‌همه

چیز برجسته می‌کرد.

بعد از معرفی خودشان با هدایت مرد جوانی ردیف اول
نشستند.

همان اول جاوید را چند صندلی آن طرف تر یافت که
نگاهش را به جلوی سن و م : زاری مراسم دوخته و
حضورشان را نادیده رفته بود.

رضا در جایش کمی جابه جا شد و دو طرف کتش را روی
هم آورد، کمی به دور و بر نگاه کرد اما مهشید را نیافت.

پس جاوید تنها آمده بود.

صدای تک بوق گوشی‌اش برخاست. گوشی را از داخل

جیب در آورد و پیامکش را باز کرد.



"بیشتر از این‌ها ازت توقع دارم !

نفسش را صدادار فوت کرد.

حق داشت!

به والله بیشتر از همه، ولی تقصیر او نبود که تاریخ و ساعت

مزایده و عقد بهترین رفیقش در یک زمان افتاده است.

شماره‌ی اصغر را گرفت و تا آخرین بوق تماس را نگه



داشت اما جوابی دریافت نکرد. زمان مردانلو را دید که

به همراه دو نفر دیگر اخل سالن شدند و پشت میز بزرگی

که بر روی سن قرار داده شده، نشستند.

مزایده رسماً آغاز شده بود.

اصغر هم خیال جواب دادن نداشت. بعد از چندین سال

رفاقت عقدش با مراسم این مزایده کذایی یکی شده و او

باید عقدکنان رفیقش را به این مراسم می فروخت.



گوشی را داخل جیب کتش و داد. مزایده‌ای که بعد از

آن همه دویدن باید غو می شد با قدرت تمام، در حال

برگزار شدن بود.

حالا که وقتش رسیده، دست تنها بود و حس کسی را
داشت که پشتش خالیست.

نه اصغر کنارش بود و نه حتی شاهین، با همه‌ی نامردی‌اش!



کم‌کم ردیف‌های پشت سرِ هم کامل پر می‌شد. دو

نیروی خدماتی مشغول هدایت شرکت‌کننده‌ها بودند. در

صندلی‌اش کمی جابه‌جا شد و به عقب نگاهی انداخت و

چشمی تعداد جمعیت را تخمین زد. حدود صد نفری

حضور داشتند.

سر جایش برگشت و به عسل گفت:



- کاغذ و خودکار همراهته^۳

عسل نگاه از مردانلو گرفت و گفت:

- برا چی می خوای؟

رضا شوخی اش گل کرد:

- می‌خوام وصیت بنویسم.

عسل صورت درهم کشید و برایش پشت چشم نازک کرد.

رضا خندید و گفت:



- چیه؟ به ما فقیر فقرا نم‌ا رصیت بنویسیم؟

- دوباره شروع نکن.

رضا مصر گفت:

- داری یا نه؟

عسل داخل کیفش را گشت و فقط یک دفترچه یادداشت

پیدا کرد:

- خودکار ندارم.



رضا دفترچه را گرفت:

- همینم خوبه، به قول ننه‌م در بیابان لنگه کفش کهنه هم

نعمته.

امانت دارد لم باش "م‌مؤیدی"

برگی از دفترچه کند با نگاهی به صندلی‌های
کنارش که خالی بودند به عقب برگشت و از اولین
نفری که در تیررس نگاهش قرار گرفت پرسید:

- ببخشید شما خود کا ارین؟

مرد کچلی داخل صندلی مبلی سالن لم داده بود
بی‌حوصله کتش را کنار زد و از داخل جیب
بلوزش روان‌نویس گران‌قیمتی در آورد.

رضا حدس زد با این اخلاق گندش باید یکی از
طلبکارها باشد، روان‌نویس را گرفت و تشکر کرد.
سر روان‌نویس برداشت و روی کاغذ بزرگ نوشت.
"این بار آخره که ازت می‌خوام مزایده رو عقب
بندازی"

سر روان‌نویس را با حوصله گذاشت و کاغذ را
کمی تکان داد تا جوهر روی آن زودتر خشک
شود، همزمان با تکان دست به مرد جوانی که به

عنوان نیروی خدماتی شرکت کننده‌ها را راهنمایی

می‌کرد اشاره کرد تا به سمتش بیاید.

مرد جوان مقابلش ایستاد و کمی به سمت او خم

شد تا ببیند برای چه او را فرا خوانده است.

رضا کاغذ را تا و به انلو اشاره کرد و از او

خواست تا کاغذ را به دستش برساند.

مرد جوان کاغذ را گرفت و از آن‌ها دور شد.

رضا به عقب برگشت و روان‌نویس را به طرف

مرد گرفت و مجدد تشکر کرد.

عسل نتوانست حفظ ظاهر کند و جلوی

کنجکاوی‌اش را بگیرد. با نگاهی به اطراف آهسته

گفت:

- چی براش نوشتی؟

رضا سرش را نزدیکش برد و گفت:

- نوشتم که اگر مزایده رو عقب نندازه پدرشو در

میارم.

عسل چشمانش را درشت کرد: ﴿

- شوخی می کنی د گ

رضا خندید:

- به من میاد با این یارو شوخی داشته باشم؟ سن

بابامه ها!

عسل از روی ناباوری سر تکان داد:

- واقعا فکر می‌کنی تهدید روش جواب می‌ده؟

رضا کمی چرخید و آدم‌های دور و برش را رصد

کرد و لاقیدانه گفت:

- تیری بود در تاریک

عسل بازدمش را با آهی بیرون فرستاد.

- اون به تهدیدت اهمیتی نمی‌ده، چون می‌خواد

زود از دست همه‌ی ماها خلاص بشه.

رضا برگشت و جدی گفت:

– اگر بخواد دوباره نون حلال بیره سر سفره‌ش

بهتره من و تو رو روی سرش بذاره.

عسل به بی حال‌ترین صورت ممکن به چشمانش

زل زد و گفت:

– خوبه که هنوز امید داری!

رضا بی آنکه لب‌هایش را از هم باز کند لبخندی

به پهنای صورتش زد و با کمی مکث گفت:

– امید!!

انگشتش را بالا گرفت: 

– اصل کار ما اینکه این ب گل‌آلود ماهی بگیریم.

حالا یا آب کاملاً تمیزه و باید خودمون گل‌آلودش

کنیم یا اینکه مثل الان یکی از قبل زحمتش رو

کشیده باشه و فقط کافیه دست بندازی و ماهی

رو بغل کنی، به همین آسونی.

عسل متعجب گفت:

- از کدوم آب گل آلود حرف می‌زنی؟

رضا خندید و کنار گ ن عسل گفت:

- واقعا نمی‌بینی آب چقدر گل آلوده؟ خیلی هم

گل آلوده!

عسل در عمق چشمان رضا نگاه کرد، او را
نمی فهمید. بازی اش گرفته بود یا دستش می انداخت.
متعجب گفت:

– اون وقت کی گل آلودش کرده؟


رضا با ابرو اشاره ای د جاوید کرد.

عسل از گوشه ی چشمش به جاوید نگاه کرد،
حرفش را تایید نکرد و گفت:

- اونم بدتر از مردانلو می‌خواد سریع‌تر مزایده

انجام بشه تا گورشو گم کنه.

رضا سر تکان داد و خندید:

- اینو خوب اومدی. 

مرد جوان کاغذ یادداشت را به دست مردانلو که

مشغول صحبت با دو نفر از برگزارکننده‌های

مراسم بود داد.

مردانلو کاغذ را باز و با حوصله عینکش را روی
چشمش گذاشت.

رضا به پستی صندلی تکیه داد آرنجش را روی
دسته‌ی صندلی گذاشت، تا کاغذ را جلوی
چشمانش بگیرد و بخو برایشان قرنی گذاشت.
انگشت اشاره‌اش را به دندان گرفت و زیر لب
گفت:

– جون بکن دیگه.

مردانلو کمی کاغذ را از چشمانش فاصله داد و
چندین بار آن را خواند. بعد از کمی تاخیر سرش
را بالا گرفت و مستقیم به آن دو نگاه کرد، اخمی
روی پیشانی‌اش نشست و بی‌اهمیت کاغذ را تا
کرد و در جیبش گذاشت.

رضا نفسش را پر صدا فوت کرد، کاملاً واضح
بود مردانلو آن یک خط را به هیچ جایش نگرفته
است.

عسل آه بلندی کشید ناامید به کیفش چشم
دوخت.

درب سالن با دستور مردانلو بسته شد و هر چهار
نفر پشت میز روبه روی حضار نشستند.
مزایده رسماً آغاز شد رد.

مرد جوانی سیستم بلندگو و میکروفن‌های روی
میز را تنظیم کرد و به مردانلو اشاره کرد که
می‌تواند صحبت کند.

مردانلو صدایش را صاف کرد و گفت:

- با نام و یاد خدا و با سلام به همگی حضار و

سپاس از همه‌ی کسانی که تشریف آوردن و...

با احترام به مردی که کنارش نشست بود اشاره

کرد و ادامه داد.

- قدردانی از حضور نماینده دادستان جناب

ذاکری و همه‌ی عزیزان بستانکار مرحوم آقای

سالاری، چه اون‌هایی که خودشون رسماً تشریف

آوردند و چه نماینده‌هاشون و همچنین عزیزانی
که با فراخوان مزایده در روزنامه برای خرید
حضور پیدا کردند، جلسه رو شروع می‌کنیم.
صدای مردانلو داشت کم‌کم در میان ازدحام
صدای جمعیت گم می‌شد که تذکر داد.
- لطفا سکوت رو رعایت کنید تا جلسه رو شروع
کنیم، همچنین ازتون استدعا دارم که تلفن‌های

همراتون رو روی حالت پرواز یا بی صدا بذارین
تا احیاناً محل نظم جلسه نشه.

عسل مغموم‌تر از همیشه نشسته بود.

رضا گوشی‌اش را روی حالت خاموشی گذاشت
و با خودش گفت ای س عسل را نیاورده بود.
مثل جاوید که به نمایندگی از مهشید تنها آمده
بود. قطعاً برای مزایده نیازی به حضور ورثه نبود.
جاوید هم نه به عنوان معاون کارخانه، بلکه به

عنوان برادرزن سالاری آمده تا مهریه خواهرش
را جمع کند و ببرد. دستش را از روی دسته
صندلی رد کرد و روی دست عسل گذاشت.
عسل به لمس او توجهی نکرد، خیره به سن سر
تا پا گوش شده و تسل به تاراج گذاشتن اعتبار
پدرش را نظاره گر بود.

رضا دست عسل در دست گرفت و فشرد. سعی
کرد با فشردن دست به او آرامش دهد اما عسل

هیچ عکس‌العملی نشان نداد، تنها دستش را بالا
برد و اشکی را که از گوشه‌ی چشمش جاری
شده بود را با نوک انگشت گرفت.

مردانلو ادامه داد:

– املاک اون مرحو امروز مورد مزایده قرار
می‌گیرن رو در فراخوان مزایده آگهی کردیم و...

رضا قبل از آنکه مردانلو جمله‌اش را کامل کند
دست غسل را رها کرد و از جایش برخاست،
بلند گفت:

– آقای مدیر یه لحظه صبر کنید!

سالن در سکوت فرو ت و همه‌ی نگاه‌ها به
سمت او چرخید.

رضا دستش را به نشانه‌ی رخصت خواستن بالا برد و
گفت:

- من عرض کوچیکی داشتم.

مردانلو اخمی به رضا کرد و تند گفت:



- جلسه شروع شده... لطفاً بیید.

رضایک قدم به جلو است و پافشاری کرد.

- اگر اجازه بدید فقط چند لحظه وقت جلسه رو

می‌گیرم.

نماینده دادستان به مردانلو نگاه کرد.

مردانلو آهسته در گوش او چیزی گفت و بعد رو به رضا
گفت:

- خواهش می‌کنم نظم جلسه رو به هم نزنید.

جاوید پوزخند بر لب به رضا زل زده بود.

رضا دوبله‌ی کتش را روی هم ۰ ۰ و بلند گفت:

- من به عنوان دا۰ ون مرحوم می‌خوام حالا که

همه متضررین از جانب پدر خانمم اینجا جمع هستند

برای اون مرحوم حلالیتی طلبیده باشم.

صدای اعتراض جمعیت بلند شد، انگار با گفتن این جمله

داغ نصفشان را تازه کرده باشد.

ذاکری عتاب آمیز گفت:

- وقت تنگ هست جناب... بذارید برای بعد از جلسه.

**صدای پچ پچ و اعتراض حاضرین بلند شد، همگی معترض
و برای شروع مزایده بی تاب بودند.**



رضا باز هم پافشاری کرد و گ

- ببینید آقای نماینده - داستان، احتمالش هست جلسه

طولانی تر از اونی بشه که حوصله ی بعضی از آقایون

و خانما بکشه و جلسه رو ترک کنند. پس اجازه بدین

قبل شروع مراسم برای اون مرحوم حلالیت بطلبم تا

شاید روحش در آرامش قرار بگیره، قول می‌دم
خیلی وقت نگیره.

ذاکری کمی سکوت کرد و بعد آرام به همراهانش چیزی
گفت، پس از مشورت با آن دو گفت:



- بیشتر از سه دقیقه نشه.

رضا هر دو دستش را ۱۰ آنه‌ی قبول روی چشمانش و
سپس روی سینه‌اش گذاشت. قبل از آنکه به سمت سن
برود غسل شوکه ایستاد و بازوی رضا را گرفت و در حالی
که از درون پر از تشویش و اضطراب بود آرام گفت:

- می‌خواهی چی بگی؟

رضا به طرفش چرخید و کنار گوشش پچ‌پچ وار گفت:

- گفتم که... می‌خوام ماهی بگیرم.

عسل دستش را گرفت و ملتمسانه گفت:

- آبروی بابا رو ببر، خواهش می‌کنم!



رضا چشمکی زیر پوستی زد و ...:

- خیالت جمع...؟ می‌کنم که بابات بهم افتخار کنه.

از عسل دور شد و بی‌آنکه از سن بالا رود رو به حضار

ایستاد. سالن شلوغ‌تر از آن شده بود که صدا به صدا

برسد. همه از اینکه وقتشان به غیر از برنامه مزایده گرفته

شود ناراضی بودند.

رضا حالا به خوبی می‌فهمید که چرا مردانلو از به تاخیر
انداختن مزایده امتناع می‌کرد، قطعا اگر مزایده را لغو
می‌کرد همه‌ی این طلبکارهای ناراضی یک شبه به دفترش
یورش می‌بردند.

دستش را مشت کرد و جلوی دهانش برد، سرفه‌ای کرد و
بعد با صدای بلند گفت:

- لطفا آرام باشید، این سه دقیقه از وقتتون رو بر من
حقیر ببخشید.

سعی کرد تا می‌تواند لفظ قلم حرف بزند و جملات
مناسب را سریع در ذهن جستجو و بر زبان جاری نمود.

- از همگی استدعا می‌کنم چند لحظه سکوت رو رعایت کنید.

سالن کمی آرام‌تر شد، رضا غسل را دید که تا جایی که می‌تواند در صندلی‌اش فرو رفته و او را می‌نگرد، جاوید هم هنوز خونسرد با آن لبخند کج ی صورتش پوشیده در پالتوی گران قیمتش ایستاده و چنان نگاهش می‌کرد گویی دارد به اجرا یک دلک نگاه می‌کند.

سالن که اندکی آرام شد گفت:

- همون طور که می‌دونید پدر خانم من چندین ماه پیش عمرشون رو به شما دادند...

جمعیت دوباره گر گرفت و این وسط بعضی هم
مزه‌پرانی می‌کردند.

رضا هر چه را که شنید به روی خودش نیاورد و ادامه
داد:

- ایشون از تجار خوشنام و م... شور بودند...

باز هم سیل متلک‌پرازان لا رفت.

رضا هر چه سرکوفت و طعنه و متلک را از لابه لای
جمعیت می‌شنید همه را نشنیده گرفت:

- من و همسرم خیلی دنبال فرصتی بودیم که از همه‌ی
طلبکارای اون مرحوم و متضررینش معذرت بخوایم،

منتها تعداد اونقدر زیاد بود و فرصت کم، ما بهترین
فرصت رو همین جا برای حلالیت طلبیدن انتخاب
کردیم.

جمعیت شروع به اعتراض کرد، همه از این حرف‌ها
ناراضی بودند. جای سالاری واقعاً خالی بود تا ببیند
"عشق پیری گربجنبد سر د سوایی زند" چطور در اینجا
برایش مصداق مسجل پیدا کرده است.

قسمت بد نمایشش این بود نمی‌توانست به حرف خودش
بخندد. او هم اگر در این شرایط اقتصادی پولی متضرر
شده بود به همین راحتی مرده‌ی کسی را حلال نمی‌کرد.

رضا هر دو دستش را برای ساکت شدن بالا گرفت،
همان لحظه در بین جمعیت چهره‌ی آشنایی را دید که
حیرت زده او را می‌نگرد.

خواست لبخندی به پهنای صورتش بزند اما زمان و مکان
را به یاد آورد. دستش را جلوی سینه‌اش گرفت و به
چهره‌ی آشنا ادای احتیاج کرد. قطعا این نمایش
رفته رفته جذاب‌تر می‌شد فقط کافی بود نقشش را
خوب بازی کند.

بلندتر از قبل گفت:

- خواهش می‌کنم آرام باشید، زمان زیادی از وقتی

که آقایون برگزارکننده مراسم به من دادن باقی

نمونده.

نفس بلندی کشید و همه‌ی جسا،^۲ را در برابر جمعی

چنین معترض جمع ک ۱ جمله‌ی بعدی را بر زبان

بیاورد.

- باور کنید من و همسرم خیلی دلمون می‌خواست هیچ

دینی از هیچ کدوم از شما برگردن اون مرحوم باقی

نمونه، ولی...

چندین نفر هو کشیدند، اما رضا خودش را نباخت و بلندتر
از قبل گفت:

- ولی متاسفانه شرایط طوری شده که در عمل
شرمنده روی بیشتر شما خواهیم شد.

با جمله‌ی آخر سالن در سکوت رفت.

بالاخره رضا توانست سکوتی را که دنبالش بود به
دست آورد. برای چند لحظه تک‌تک افراد حاضر در
جلسه خاموش کلمات بیرون آمده از دهان او را دانه به
دانه تجزیه و تحلیل می‌کردند. برای تاثیرگذاری بیشتر

**سخنانش هر دو دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و
گفت:**

**- حتماً با خودتون می‌گید چرا؟ الان خدمتتون می‌گم.
بدون تعارف بعضی از شماها تمام و کمال نمی‌تونید
به پولتون برسید، اونم به دو ل. اول اینکه قیمت
املاک مرحوم سالار شتر از دوماه پیش ارزیابی
شده و خودتو بهتر می‌دونید در عرض این دوماه
هر طویله‌ای در گوشه و کنار این شهر ارزش
میلیاردی پیدا کرده... همین الان که قراره مزایده
شروع بشه قیمت واقعی حداقل یه ملک سالاری تو**

**شهرک غرب متری بیست تومن با قیمت کارشناسی
شده‌اش اختلاف داره.**

**نگاهی به جاوید که حالا پوزخند کریه‌ش از روی صورتش
جمع شده بود کرد و گفت:**



- اما دلیل دوم...

با دست به سمت جاوید^۱ ره کرد:

- همونطور که می‌بینید جناب سهرابی در اینجا حضور

دارن. منتها نه به عنوان معاون سالاری... ایشون به

نمایندگی از ییوهی اون مرحوم اینجا هستند. همسر

اون مرحوم دو روز پیش مهریه‌شون رو اجرا

گذاشتن که باید به اطلاعاتون برسونم مهریه ی بیوه
سالاری یه دونگ از همین کارخونه و چندین قواره
زمین مرغوب به علاوه معادل چندین میلیارد تومن
سکه هست و جزو طلبکارهای اصلی حساب می شه که
طلبش به پول خیلی از شماها ارجحیت داره. خانم
بنده هم با وجودی که ۱ میراث پدرشون رو با
افتخار پذیرفته ۲ در عمل جز مستمری ماهیانه ای
ناچیزی از طرف دایی بزرگوارشون دارایی دیگه ای
ندارند.

جمعیت آماده ی انفجار بود.

رضا نیم نگاهی به جاوید که همچون گچ سفید شده بود
انداخت و بعد با بالا بردن هر دو دست سعی کرد خشم
جمعیت را کنترل کند:

- ما نمی‌خوایم مشغول‌الذمه هیچ کدوم از شما
عزیزان باشیم.

سه دقیقه‌اش دیگر رو ام بود.

رضا ضربه آخرش را زد و توپ را در زمین خود طلبکارها
انداخت:

- منو همسرم همین دیشب با آقای مردانلو صحبت
کردیم و گفتیم قیمت کارشناسی با قیمت واقعی

ملک به شدت اختلاف داره و جوابگوی بدهی ایشون
به شما عزیزان نمی شه... ایشون هم به ما گفتند که
طلبکارا به هیچ عنوان راضی به تاخیر در پرداخت
طلبشون نیستن.

به آنی همه ی چشم ها به سمت مرد نلو کشیده شد.
مردانلو با دستمال عرق به یاش را پاک کرد.
رضا هر دو دستش را روی سینه اش گذاشت تا جملاتش
خالصانه تر به نظر بیاید و گفت:

- پس با این اوصاف بعید می دونم حتی انجام مزایده
باعث جبران ضرر خیلی از شماها بشه، چون عملا
مزایده ای در کار نیست و یه جور مرده خریه... من

تنها فقط می‌تونم قبل از برگزاری مزایده از همه‌ی
شما برای پدرزنم حلال بودی بطلبم تا شاید روحش
در آرامش قرار بگیره. اون مرحوم هر چند تا
آخرین لحظات عمرش نفهمید از کجا خورده، اما
الان دستش از این دنیا کوتاهه... لطفا سر ما منت
بذارید و ایشون رو حلال کنید.

دستش را به نشانه‌ی خدا - علی روی پیشانی‌اش
گذاشت:

- با اجازه!

به سمت میز برگشت و رو به ذاکری که حیرت زده نگاهش
می‌کرد با اشاره به ساعتش گفت:

- همون سه دقیقه که گفتید... نه بیشتر نه کمتر!

دستش را باز به نشانه‌ی تشکر روی سینه گذاشت و بعد خیلی ریلکس به طرف جایگاهش برگشت و کنار عسل نشست. به زحمت سعی کرد لبخند زیر پوستی‌اش را تا روی لبانش بالا نیاورد.

پچ‌پچ جمعیت رفته‌رفته بالا گرفت. زیر لب شمارش معکوس را از ده شروع کرد. لازم نبود همه‌ی اعداد را بگوید. همین که به عدد پنجاه جمعیت به انفجار رسید. همان مردی که سرشان نشسته بود عصبی بلند شد و فریاد زد

- همه‌ش زیر سر اون معاون بی‌همه چیزشه... هم از

توبره خورد و هم از آخور.

زن دیگری از گوشه‌ی دیگر سالن برخاست و گفت:

- این چه وضعشه؟! این جور که پیداست مهریه‌ی

زنش رو ما باید بدیم.

کم کم از گوشه و کنار صدای اعتراض جمعیت بلند شد و

چندین و چند نفر از جایشان برخ ^د و از سکو بالا رفتند

و چند نفر دیگر هم پای و ایستادند.

مردانلو ایستاد و سعی کرد تا جمعیت را راضی کند تا

بروند و سر جایشان بنشینند.

مردی که پشت سرشان نشسته بود با چهره‌ای غضبناک

جلویشان ایستاد و رو به عسل گفت:

- به اون زن بابات بگو این پولا خوردن نداره.

عسل مغرور سرش را بالا گرفت و گفت:

- نماینده‌ش اون جاست، اگر پیامی براش دارین به

برادرش بگید.



مرد پوزخندی زد و گفت:

- اون خودش رئ دزداست.

عسل رویش را برگرداند و گفت:

- خوبه! پس به خود رئیس دزدها بگو تا بهش بگه.

خارج از سالن اجتماعات کارخانه پشت درهای بسته، در
انتظار نظر هیات برگزاری مزایده ایستاده بودند. بیشتر از
آنچه که فکرش را می‌کرد با سخnrانی‌اش آتش به پا
کرده بود. دست به کراواتش برد و آن را صاف کرد.
طلبکارها که در گروه‌های دو سه فری مشغول صحبت
بودند و خریداران ناراض ر وقفه‌ای که در برنامه‌ی
مزایده افتاد به در یوار غر می‌زدند.
عسل هم روی نیمکتی نشسته و به آسمان چشم دوخته
بود.

دستانش را به داخل جیب‌هایش سر داد، تکه سنگ را پیدا کرد و زیر کفش‌هایش غلطاند و دوباره زیر چشمی سهرابی را پایید که چندین نفر اطرافش را احاطه کرده بودند و او کلافه در تلاش بود تا خودش را از حلقه‌ی آن‌ها بیرون بکشد و دور شود. از حرکات دستش که هیستریکی شده، مشخص به می‌خوردی خونسردی‌اش دود شده و به هوا پریده می‌کرد جمعیت اطرافش را متقاعد کند که قصد فریفتن کسی را نداشته‌اند.

همان اول آن‌هایی که می‌شناختندش او را دوره کرده و بی‌کفایتی او را عامل ضرر و زیان خودشان دانسته بودند و اینکه حالا می‌خواهد با گرفتن مهریه خواهرش باقی

پولشان را بالا بکشد. ولی او همچنان می‌گفت که
خواهرش هم مثل آنها برای گرفتن حق و حقوقش
اقدام کرده است.

تا به حال این همه آشفته ندیده بودش...

لبخند خبیثی بر لب‌های رضانشست ^۲وب آشی برایش بار
گذاشته بود. مہشید مثلا واست حال عسل را بگیرد
ولی خبر نداشت که بہترین سلاح را در اختیارش نہادہ
است.

از عسل فاصله گرفت و روی شماره‌ی اصغر زد. قبل از
آنکه زنگ بخورد صدایی او را متوجه پشت سرش کرد که
گفت:

- اینم جزو فیلماتونه؟

با دیدن چهره‌ی آشنای داخ ^۴ بن لبخند پنهانی زد.
تماس برقرار نشده را قضا رد و گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

واثقی مشکوک نگاهی به سر تا پایش کرد:

- واقعا دامادشی یا برای دختر سالاری نقش شوهر و

بازی می‌کنی؟

رضا خندید و گفت:

- مگه زندگی تیاتره عمو؟

واثقی حیرت زده گفت:

- یعنی واقعا دامادش شدی؟! 

- ای... همچین.

- از کی؟

رضا برای آنکه لجش را بیش از پیش در بیاورد گفت:

- این دیگه خصوصیه!

واثقى گر گرفته گفت:

- پس همه ش الكى بود، مى فهميدم يه كاسه‌اى زير

نيم كاسه‌ى سالار يه... فقط نمى فهمم چرا تو اين

وسط بايد نقش شرخرو بازى مى كردى؟ تو و اون

پدر زنت مى خواستين پول مزه [©] بالا بكشين؟؟

رضا بشكنى زد و گفت:

- آفرين بهت... زدى وسط خال.

واثقى عصبى انگشتش را سمت رضا گرفت و گفت:

- من ازتون شكايت مى كنم.

رضا بلند خندید:

- خوبه! برو شکایت کن.

واثقی در حالی که تا انفجار فاصله‌ای نداشت تهدید کرد

و بلند گفت:



- تو دادگاه حسابتون رو می .

رضا اخمی کرد و نهید .

- هر غلطی خواستی بکن، برو شکایت کن و بگو آقای

قاضی من سر این بابا رو کلاه گذاشتم و چکای باطله

دادم دستش تا وصول کنه. قاضی ام بهت می‌گه

اینجاست که می‌گن چاه کن همیشه ته چاهه.

دستش را به نشانه‌ی خدا حافظی کنار پیشانی‌اش گذاشت
و از واثقی که از فرط عصبانیت کبود شده بود فاصله
گرفت. تلفنش را در آورد تا دوباره شماره‌ی اصغر را
بگیرد که متوجه یک تماس از دست رفته از جانب او شد،
تماس برای چند لحظه‌ی پیش بود. ☎

شماره‌ی اصغر را گرفت و اعتش نگاه کرد که نزدیک
به یازده بود. نگاه به درهای بسته سالن کرد، معلوم
نبود این جلسه چه مقدار زمان می‌برد.
اصغر با دومین بوق پاسخ داد.

رضا سلامی کرد و با خوشحالی گفت:

- مبارک باشه شادوماد!

اصغر سرسنگین جواب داد:

- ممنون.



رضا به سردی اش اهمیت نداد - ت:

- زن گرفتی، تح می گیری؟ بذار اون جوهر روی

انگشت خشک بشه بعد کلاس بیا.

اصغر کوتاه نیامد و طلبکار گفت:

- زنگ زدم بگم روی هر چی بی معرفته سفید کردی.

رضا نوچی کرد و گفت:

- دست شما درد نکه.

- مزایده رو بهونه کردی، وگرنه اون مزایده خود به

خود چه تو بودی چه نبودی برگزار می شد.



رضا خندید و گفت:

- واقعا؟!!!

- چیه؟ سرخوشی.

رضا برخلاف سمتی که جمعیت ایستاده بود چرخید و

بشکنی زد.

- چرا سرخوش نباشم، داداشم دوماه شده ها.

اصغر با لحنی ملایم تر که نشان از کوتاه آمدنش داشت

گفت:

- داریم می ریم رستوران... لااقل برای نهار خودتو



برسون.

رضای آنکه بهانه ییا ، حفت:

- نمی تونم... برید خوش باشید، نوش جونتون.

اصغر خواست تا برای آمدن مجابش کند:

- جوجه می گه اگر دردت منم نمی مونم.

رضا صورتش را درهم کرد:

- بهش بگو عددی نیست.

اصغر مصرانه گفت:

- پس مشکل کجاست؟



رضا نگاهی به در سالن کرد و ...:

- مزایده هنوز ته ... ده.

- چرا؟

رضا خندید و گفت:

- چون اصلا شروع نشده که تموم بشه!

- چیکار کردی؟

رضا نیشخندی زد و گفت:

- کار نکردم... کارسون کردم!

کسی از پشت تلفن نام اصغر را صدا زد، اصغر آمد می



گفت و خطاب به رضا گفت:

- من باید برم... بهت زنگ می زنم.

- باشه... دوباره مبارکت باشه داداش.

و بلافاصله گفت:

- صبر کن...

- جونم داداش.

رضا گوشی را دست دیگرش گرفت و دست چپش را بالا گرفت:

- دست چپت... دقت کن حتما دست چپ باشه.



- خیلی خب متوجه شدم... دست چپ، تند بگو کار دارم.

دست چپش را با ضرب پایین برد و گفت:

- همچین محکم بکوب سر اون جوجه که شرش از سر ما کم شه.

اصغر مکتی کرد و بعد با نهیب گفت:

- خدا جفتونو شفا بده... زت زیاد!

تلفن که قطع شد آن را داخل جیب پالتویش سر داد و

نزد عسل برگشت که پایش را بی اختیار تکان می داد.

کنارش نشست و دست روی دس گذاشت و گفت:

- نگران نباش.

- هنوز باورم نمی شه اون حرف روزی.

رضا زیر پوستی خندید و گفت:

- منم.

- بنظرت چی می شه؟

رضا بی تفاوت گفت:

- هر چی که بشه... قرار نیست دنیا به آخر برسه.

باد سردی که می وزید لرزی در جانش نشاند، دو لبه ی

کت را به هم چسباند و دست ۱ را به زیر بغل برد.

برخلاف او حس و حال ۲ طوری بود که انگار درکی از

سرما و گرما ندارد، انگار جوابی که از رضا شنید

راضی اش نکرد.

- یعنی چه تصمیمی می گیرن؟

رضا دستش را گرفت و نوازش کرد، سعی کرد تا آرامش
کند و گفت:

- همه چی رو حواله دادم به طلبکارا، حالا خودشون
می دوننو مردانلو.

با سر اشاره‌ای به جاوید که با ^۲یش ن فاصله دور از بقیه
قدم می زد و با تلفن ص می کرد انداخت.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- قیافه‌ی جاوید رو دیدی؟ اومده بود مهر و بگيره و
بره.

عسل با اکراه از مسیری که اشاره کرده بود روی
برگرداند.

- یعنی می‌شه یک روز بینم به خاک سیاه نشسته؟

همون جور که بابا رو نابود کردن؟



رضا با اطمینان خاطر گفت:

- هر کسی یه دوره ... خدارو چه دیدی؟!

بالاخره در سالن باز شد و دو نیروی خدماتی برگزار

کننده مراسم از مردم خواستند تا به داخل بروند.

جمعیت با سرعت به داخل سالن بازگشت.

رضا دست عسل را فشرد، دستی که این بار به سردی یخ
بود. از سردی دستش می شد به خوبی فهمید که شرایط
بحرانی بدی را می گذارند.

آخرین نفراتی که به داخل سالن رفتند رضا و عسل
بودند.

مردانلو برای صحبت کرد یکروفن را به دست گرفت.
غیر از صندلی های ر یف اول که سریع پر شد جمعیت به
جای نشستن بر روی باقی صندلی ها، جلوی سکو ایستادند
و هرج و مرج بدی را ایجاد کرده بودند.

مردانلو سعی کرد تا جو را آرام کند، به همین خاطر از

پشت میز برخاست و گفت:

- دوستان عزیز آروم باشید خواهش می کنم.

کسی اعتنایی نکرد، سر و صداها بالاتر رفت.

مردانلو که دید توانایی کنترل یت و برقراری سکوت

را ندارد برگه ی پیش ۱ را بالا گرفت و با نگاهی به

برگه بلندتر از قبل گفت:

- خوب گوش کنید... بعد از شور و مشورت با اعضای

برگزارکننده ی مراسم، تصمیم بر این شد اعتراض در

**مورد ارزیابی مجدد املاک وارد دانسته و جلسه
مزایده به تعویق یفتد.**

**همهمه‌ای در سالن بلند شد و خریداران همگی اعتراض
کردند.**



مردانلو ادامه داد:

**- مکان و زمان ط ' ر طریق انتشار آگهی اعلام
می‌شه.**

و با دست سعی بر آرام کردن خریداران کرد و گفت:

- آقای ذاکری، نماینده دادستان و آقای کامیاب،

مامور اجرای احکام که از طرف دادگستری تشریف

آوردند و همچنین هیات برگزاری مزایده اعتراض به
ارزیابی املاک رو وارد دونستند. همچنین با چندتن
از بستانکاران اصلی کارخونه صحبت کردیم، اونا هم
با توجه به نوسانات ارزی و بالا رفتن قیمت املاک
قبول کردند تا املاک مجددا ارزیابی بشه.

مردانلو این بار رو به طلبکا گفت:

- با این اوصاف هر شخص ذی نفعی که اعتراضی داره
شنبه اول وقت به مدت ده روز به شعبه نه دادگاه
عمومی مجتمع قضایی شهید بهشتی که شعبه صادر
کننده حکم ورشکستگی مرحوم سالاری هست

مراجعه کنه و اعتراضش به قیمت ارزیابی رو اونجا
ثبت کنه. زمان مجدد برگزاری مزایده بعد از مراحل
لازمه از طریق فراخوان دوباره به اطلاعتون
رسونده می‌شه.

صدای جمعیت دوباره به هوا رف ؟ نیمی راضی و نیم
دیگر ناراضی از وقفه ایجاد ده بودند.

رضا نفس راحتی سید. مزایده را بالاخره به عقب
انداخته بود، خودش یک تنه و به تنهایی... باورش حتی
برای خودش هم سخت بود. چشم‌هایش پی عسل رفت
که هر دو دستش را روی صورتش گذاشته بود. باورش

نمی‌شد توانسته باشد در برابر این جمعیت بایستد و
مزایده را عقب بیندازد.

دستش را دور شانه‌ی عسل پیچاند و آرام کنار گوشش
گفت:

- اینم از فرصتی که خواستی... م چه می‌کنی!

قطره‌های اشک شوق و وشه‌ی چشم عسل جوشید و
قدردان لب زد:

- ممنونم.

برخلاف دو روز پیش آفتاب دلچسبی می‌تایید. تکیه به ماشین، چند متر با فاصله از ورودی دانشگاه ایستاده و سرش را بالا گرفت تا گرمای خورشید را به جان بخرد. چیزی تا پایان امتحانات باقی نمانده بهار را از دور دید که آهسته و بی‌انگیزه به سمت ماش^ن قدم بر می‌دارد. گویی بالاجبار به سمت او ید. دیگر از کشیک ای^د -ن خسته شده، بهتر بود سرویس رفت و آمد را به خود بهار محول می‌کرد. همیشه که حی و حاضر نبود تا مراقبش باشد، خودش باید راه را از چاه تشخیص می‌داد.

شاهین هم اگر چه نامردی کرده بود، اما ذاتش را
می شناخت... مرد حرفش بود، می دانست پای حرفش
می ماند. تا دو سال دیگر هم یک کاریش می کرد.

منتظر رسیدن بهار نماند، سوار ماشین شد و روشنش
کرد. کمی گاز داد و فرمان را به سمت خارج از محل
پارک چرخاند تا بهار عجله را دریابد و به قدم هایش
سرعت دهد.

بالاخره بهار در ماشین را باز کرد و نشست. مقنعه اش
را جلو کشید و کوتاه سلام داد، سلامش آنقدر آهسته
بود که رضا نشیده اش گرفت. بهار هم از سلام بی جانی

که داد توقع جواب گرفتن نداشت. همان طور افسرده
به پنجره چشم دوخت و عملاً رضا را نادیده گرفت.
سکوتش که طولانی شد رضا زیر لب استغفراللهی گفت
و ماشین را به حرکت در آورد، بهار خاموش سرش را
به شیشه پنجره تکیه و به خیابان زد.
رضا با همه‌ی بی‌تجربگی خوب می‌دانست دردش
چیست، عمراً اگر به این رفتارها بتواند او را با خود
موافق کند. هنوز آنقدر احمق نشده که با قهر و ناز
آمدن از او امتیاز بگیرند.

نزدیک خانه که رسیدند رضا سرسنگین پرسید:

- برا خونه چیزی لازمه؟

بهار بدون آنکه نگاه از بیرون بگیرد گفت:

- فقط یه بسته مرغ داریم... گوجه و سیب زمینی هم



تموم شده.

- میوه چی؟

باز هم نگاهش نکرد:

- یکم هست.

رضا نفسش را صدا دار فوت کرد تا حرف تندی به بهار

نزند. دم بازارچه نزدیک خانه‌شان روی ترمز زد، تا

خریدها را انجام دهد ساعت دوازده ظهر شده بود.

کیسه‌های خرید را صندوق عقب ماشین گذاشت و کمی

هم میوه و تنقلات خرید... از همان‌هایی که می‌دانست

عسل و بهار هر دو دوست دارند.

کافه‌ی کوچکی توجهش را جلب کرد، دلش نوشیدنی

داغ می‌خواست تا کمی سس کند... لیوان شیرکاکائو

داغ را سمت بهار رفت.

بهار آن را رد کرد و گفت:

- میل ندارم.

رضا بدون تعارف مجدد آن را لبه‌ی داشبورد گذاشت

و گفت:

- خوبه دختر! تا نازکش داری ناز کن.

بهار سرش را از روی پنجره برداشت، متعجب و با یک

حرکت نمایشی به پشت سرش ٭ کرد... وقتی مثلا

کسی را آن پشت نیافت ٭ و دش اشاره کرد و گفت:

- منو می‌گی؟!

رضا جرعه‌ای از شیرکاکائوی داغش را نوشید، یک تای

ابرویش را بالا داد و گفت:

- مگه غیر تو دختر دیگه‌ای اینجاست؟

بهار پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- من کی ناز کردم؟ بعدشم، نازکشم کجا بود؟

رضا چند جرعه‌ی دیگر از لیوانش نوشید و گفت:

- همین ننه‌ت... به خاطر خانم نزدیک بود حکم تیر ما



رو بده.

بهار چشمانش را درش زد:

- مامان که از شب خواستگاریم باهام قهره.

قهر بود؟!!

گلاب با بهار قهر بود و برای او شاخ و شانه می‌کشید و

دخترم دخترم می‌کرد؟!!

رضا به سیاست مادرانه گلاب لبخند زد، قلب آخر

لیوانش را خورد که با بیاد آوردن حرف بهار گفت:

- یه لحظه... گفتم از کدوم شب؟

بهار چشم‌هایش را به سمت بالا چرخاند و گفت:

- شب خواستگاریم!

رضا سرش را نزدیک ، د گفت:

- یه بار دیگه بگو!

بهار سرش را عقب برد و متعجب گفت:

- از شب خواستگاری... چرا این طوری می‌کنی؟

رضا لیوان خالی اش را جلوی دهان بهار گرفت:

- حالا تو این لیوان یه ها کن.

**بهار با لب بسته نگاهش کرد، آنقدر قهر رضا برایش
سنگین بود که دلش نمی خواست دوباره تکرار شود و
آن رویش را ببیند، اعتراضی نکرد و آرام ها کرد.**

رضا گفت:

- آفرین!

نمایشی داخل لیوان را بو کرد و گفت:

- دهنتم یه بویی میده.

بهار چپ چپ نگاهش کرد و فوری گفت:

- نخیرم اصلنم بوی شیر نمیده.

رضا سرش را نزدیک برد و گفت:

- چرا دقیقا بوی شیر می‌ده؛ خیلی هم می‌ده... تا کی؟ تا هر وقت، وقتش برسه.

بهار چشم‌هایش را در کاسه چرخاند و رو برگرداند.

رضا بی‌اهمیت به قهر و غیض ا... مه داد:

- نرسیدی وقتش کی؟ ولی بذار اینم بهت بگم؛

هر وقت درست تموم شد، یه کار پیدا کردی که چشمت

به دست شوهر و پدرشوهر نباشه، مستقل از جیب

شوهر شدی، اون وقت یا خواستگارم خواستگارم بگو

واسه من.

بهار خاموش اما رنجیده نگاهی کرد، شاید هنوز برایش
زود بود که انتظارات رضا را برای آینده اش بفهمد و
درک کند.

رضا میخشد را محکم تر گوید:

- آفرین بهت که گوش میدی  غر جوابی نمی کنی.

بهار دلخور گفت:

- می خوام برم خونه.

رضا ماشین را روشن کرد:

- خونه هم میری ولی قبلش قیافتو صاف کن، همون ننه م

واسه هفت پشتم بسه که واسه همه ننه ست واسه مازن بابا!

بهار طعنه زد و گفت:

- فعلا که پسراشو رو سر می ذاره.

- من یکی که همیشه کف پاش بودم و هستم... گفتی

بیستم امتحانت تمومه؟



- آره.

- چندتا دیگه می شه؟

بهار حساب کرد و گفت:

- دو تا.

ماشین را به روال این چند روز جلوی خانه پارک کرد.

محمد گفته بود یکی دو روزه به شمال می‌رود و بر
می‌گردد، ولی حالا چهار روز می‌شد که برنگشته بود.
شترش را داخل خانه پارک کرده و ماشین او هر شب
باید داخل کوچه پارک می‌شد.

اگر به این اختلاف طبقاتی نمی‌گفت پس نامش چه بود؟!
در را باز کرد با توقف ۱ ی جلوی خانه متوجه غسل
شد که از آژانس پیاده می‌شود. کیسه‌های خرید را با
یک دستش گرفت و دست آزادش را جلو کشید و او را
به سمت خودش دعوت کرد.

امیدوار از عسل برسید.

- شیری یا خرگوش؟

بهار نیمی از کیسه‌های خرید را برداشت تا به داخل

خانه ببرد و تکه پراند:

- مگه روباه چشه؟!

رضا چشم غره‌ای رفت:

- روتو کم کن بچه.

بهار دهنش را کج کرد و گفت:

- به قول یکی، بچه تو قنداقه!

عسل به کل کل بین آن دو خندید.

رضا سری از افسوس تکان داد و رو به عسل گفت:
- نگفتی.

عسل بعد از ورود به خانه مقنعه‌اش را از سر بیرون
کشید و گفت:

- دادگاه شلوغ بود، خیلی‌ها بودن... منم سریع
اعتراض رو گذاشتم و اومدم.

- خب؟

شانه‌ای بالا انداخت:

- قرار شد با پیامک اطلاع بدن.

- خوبه! از رفیق شوهر خاله چه خبر؟

- قرار شد از فردا به حسابرس همه‌ی دفاتر مالیاتی
کارخونه رو بررسی کنه.

- چقدر زمان میبره؟!

- گفت یک هفته.

رضا سرش را تکان داد و گفت:

- خیلی هم عالی!

عسل لبخندی به بهار زد و گفت:

- امتحانت چطور بود؟



بهار لب‌هایش را آویزان کرد:

- افتضاح! خوش به حالت دغدغه امتحان نداری.

عسل ناراحت گفت

- من دو ترم از درس عقب افتادم، افتضاح یعنی این.

رضا به کوتاه فکری بهار اخم کرد، آخرش این بچه او را

با حرص دادن دیوانه می‌کرد.

روبه روی پنجره بیمارستان ایستاد.

**امروز هر دو تخت اشغال و زنی میانسال روی تخت
کناری گلاب دیالیز می‌شد و دختر جوانش کنار مادر
نشسته بود.**

**رضا بیرون از اتاق ایستاد و هر از گاهی گلاب را از دور
رصد می‌کرد تا اگر نیاز شد داخل برود.**

**شماره‌ی محمد را رفت اما تماسش بی‌پاسخ ماند. با
امروز هفتمین روزی بود که محمد به شمال رفته و او را
دست تنها رها کرده بود.**

آخرین بوق تماسش که خورد بلافاصله نام اصغر را روی صفحه‌ی گوشی‌اش دید. با دیدن تماسی از سوی او لبخند زد و با همان اولین زنگ تلفنش را پاسخ داد، خوشحال گفت:



- سلام شادوماد!

اصغر سرفه‌ای کرد و گفت:

- سلام داداش احوالت؟

- از احوالپرسیات خویم.

اصغر کم نیاورد و گفت:

- دست پیش رو گرفتی پس نیافتی... کجایی؟

رضا کمی هندوانه زیر بغل رفیقش گذاشت و گفت:

- زیر سایتیم داداش، یه نگاه به پایین بندازی ما رو

می بینی؛ چه خبر؟ دنیای متاهلی خوش می گذره؟

اصغر خندید و گفت:

- از قدیم می گن جوجه رو . اییز می شمارن؟ بذار

شروع بشه. نگفت . جای داداش؟

- اومدم برای دیالیز مادرم.

- همون بیمارستان قبلی هستی؟

رضا به طرف اتاق مادرش قدم برداشت و گفت:

- آره دیگه... چطور؟!

- باید بینمت.

رضا بی حوصله گفت:



- نکنه باز بحث اون جو... ست؟ تو رو به همه ی

مقدسات شروع کن.

اصغر بداخلاق و بی حوصله تر از رضا گفت:

- مرده شور جفتتون رو با هم بیرن... نه، کار واجبیت

دارم.

رضا متعجب از بد خلقی یک هویی اصغر گفت:

- تا عصر اینجام، هر وقت خواستی بیا بیمارستان.

اصغر نفسش را صدادار فوت کرد:

- بیمارستان نه! دیگه از فضای بیمارستان حالم بهم



می خوره.

رضا ترجیح داد قرا، برای عصر به بعد بیندازد که
وقتش آزادتر است.

- خب پس چطوره شب یه جا قرار بذاریم؟

اصغر فوری گفت:

- نه... تا اون موقع دیره.

رضا متعجب گفت:

- خیر باشه؟! نزدیک بیمارستان یه کافه هست،

میخواهی بیای اونجا؟

اصغر رضایت داد و گفت:



- کافه خوبه، تا یه ساعت دد ، نجام.

رضا از لای در اتاق ۶ دیالیز نگاهی به گلاب کرد که

آرام دراز کشیده و با دست آزادش تسبیح می انداخت.

- خیلی نمی تونم بیرون بمونم، نزدیک بهم شدی خبر

بده.

گرمای داخل کافه بدن سرمازده‌اش را کرخت و عطر
قهوه‌ای که از طبقه پایین می‌آمد فضای محیط را برایش
خوشایندتر می‌کرد. برعکس طبقه‌ی پایین طبقه‌ی بالا
نورگیر کمتری داشت.

اصغر هم کاملاً شسته و رفته مقابلش نشست.

حالا که زن گرفته دوتوما و آمده بود. پالتوی مشکی
بلندی که پوشیده امتش را بلندتر از همیشه نشان
می‌داد، موهایش برعکس همیشه به سمت چپ شانه زده
و هیچ اثری از آن ته ریش همیشگی‌اش نبود.

زن گرفتن با آدم چه‌ها که نمی‌کرد؟!

رضا جرعه‌ای از چای زعفرانی‌اش را خورد و گفت:

- چه خبر؟

اصغر دست در جیش برد، پاهایش را دراز کرد و به

صندلی تکیه داد و گفت:

- فقط سلامتیت.

رضا خندید.

- این همه راه اومه بر سلامتی منو بدی؟

اصغر روی ترش کرد:

- ناراحتی برگردم.

رضا هر دو دستش را بالا برد و گفت:

- بذار بررسی.

اصغر طلبکار گفت:

- فکر نکن یادم رفته چقدر بی معرفتی.

رضا غیبتش را توجیه کرد و گفت:

- جان عزیزم نشد که بشه، خودت که در جریانش

بودی... ایشالله عروسیت ج [📞] می کنم.

اصغر ناراحت گفت:

- کدوم عروسی؟ دلت خوشه ها.

رضا ابروهایش را بالا داد، متعجب پرسید:

- چرا آخه؟

اصغر پوزخندی زد:

- آخه واسه کی جشن بگیرم؟ کیو دعوت کنم؟ یه خواهر بیشتر ندارم که برای همین عقدکنونم یواشکی با دختراش اومد، اونم به اسم وقت دکتر واسه دختر کوچیکه، جوجه هم خواهرش رو آورد مثلاً طایفه‌ی دوماد ره ی کنه، حتی شاهد کم داشتیم... رو تو اب کرده بودم که نیومدی یه شاهد از اون طرف قرض گرفتیم.

- باز همه‌ی اینا که گفتی دلیل نمی‌شه، چهارتا فامیل دورتر و چهارتا آشنا رو دعوت کنی می‌شه یه جشن کوچیک گرفت.

اصغر کاملاً بی‌حوصله و پکر گفت:

- کوتاه یا داداش، تو این اوضاع اقتصادی همین که

تونستم پول پیش خونه رو جور کنم و پول محضرو

بدم هنر کردم.

رضا با تاسف سری تکان داد و بحث را کش نداد. قلی از

چایش را نوشید و گفت:

- گفتم جوجه با واهرش اومده بود؟

- آره... آبجی بزرگش.

رضا ابرو درهم کشید و گفت:

- اونجا عکس هم گرفتید؟

اصغر سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد.

رضا مجدد پرسید:

- اونا هم باهاتون عکس گرفتن؟

تعجب را در نگاهش دید و قبل از هر سوالی از جانب او



سریع پرسید:

- عکسو همراهت داری؟

اصغر گفت:

- آره تو گوشیمه، چی شده مگه؟

- کو بینمش.

کنجکاو از این سوالات و توجه رضا به خواهر شاهین سری

تکان داد و بعد از کمی گوشی‌اش را مقابل رضا گرفت.

حدسش درست بود، با دیدن مادر شاهین پوزخندی زد
و گفت:

- بیا، بعد بگو به این دلک دختر بدین.

- چطور؟

- اسکتون کرده!

اصغر اخم‌هایش را درهم کشید.

رضا اشاره‌ای به عکس کرد و گفت:

- خواهرش نیست، طرف مادرشه.

اصغر متعجب به تصویر مادر شاهین نگاه کرد:

- اینکه خیلی جوونه؟!!

رضا به صورت جوان زن اشاره کرد و گفت:

- سنی نداشته وقتی شوهر کرده.

**اصغر هنوز در پذیرش دستی که شاهین از او انداخته
مردد بود.**



- از کجا مطمئنی؟

**رضایک دستش را ره میز گذاشت و دست دیگرش به
پشت صندلی تکیه داد و گفت:**

**- لابد خبرش رو داری چندی پیش با زرنگ بازی اومد
خواستگاری، مادرش نزدیک بود جا خواب پسرشو
هم وسط خونمون بندازه.**

ادایش را در آورد:

- اگه اجازه بدین دختر و پسر با هم حرف بزنن.

اصغر از زیرکی مادر شاهین لبخندی زد و سری تکان داد.

رضا پر حرص پوفی کرد و گفت:



- بایدم بخندی... آدم نمی‌تونه ۴.

اصغر بی تعارف گفت

- خب تو آدمش کن.

- بی خیال داداش ما یکی رو می‌خوایم که خودمون رو

آدم کنه، به ما دخیل نبند. گفتی کار واجبی داری؟!

اصغر جدی تر گفت:

- همچنین.

رضا پرسید:

- خیر یا شر؟!



- شر نیست، خیالت جمع!

- وقتی شر نیست ، یعنی خیره دیگه؟!

اصغر صاف نشست و هر دو دستش را روی میز گذاشت:

- نمی گم خیره، چون مطمئن نیستم.

- سفسطه نکن داداش خیر نباشه می شه شر.

اصغر دستی به صورتش کشید و گفت:

- بی خیال خیر و شرش، از اون روز یه جریانی ذهنمو

بگی نگی درگیر کرده... یه لحظه م نتونستم از فکرش

درام.



رضا کنجکاو پرسید:

- منظورت کدوم ره

اصغر نفس بلندی کشید:

- روز عقد... پنج شنبه.

- خب؟!

اصغر دو به شک گفت:

- اون روز تو رستوران به جوجه گفتم ازمون عکس

بگیره. گوشی رو دادم دستش، تا اومد عکس

خانوادگی از همه مون بگیره گفت گالریت پره،



چندتا شوپای کن.

رضا خاموش نگاهش ؟ . متوجه حرف های اصغر و

ارتباطش با عکس و خالری موبایلش نمی شد.

- این جوری نگام نکن، می گمت ... وقتی گوشیه ازش

گرفتم تا چندتایی از عکسا رو پاک کنم؛ یهو متوجه

این عکسا شدم.

گالری گوشی‌اش را باز و به رضا نشان داد.

رضا به صفحه‌ی گوشی چشم دوخت. عکس‌ها همه آشنا بودند، نیازی به فکر نبود تا به یاد بیاورد آن‌ها را کجا دیده است.

- خب! چی تو عکس‌های خانواد ☺ اون نجسب واست جالب شده؟!

- چون این عکس یه نکته داره! اون لحظه خواستم عکسارو پای کنم تا جا باز بشه اما وقتی عکس اول رو پای کردم به عکس دوم رسیدم متوجه اون نکته که گفتم شدم. پای فراموشم شد کجا هستم، سریع

برگشتم و از داخل سطل آشغال حافظه‌ی گوشه‌ی

عکس قبلی رو نگاهش کردم.

رضا سر تا پا گوش شد...

تجربه بهش ثابت کرده اصغر پیراه حرف نمی‌زد، وقتش

که می‌رسید پوآرویی برای خودت بود. کنجکاو برای

دانستن بیشتر پرسید:

- چه نکته‌ای؟ چی دیدی مگه؟

- روز پنج‌شنبه همه‌ی ما برای گرفتن عکس یادگاری

جمع شدیم به جز پدر هانیه و پدر و مادر من، حالا به

سوال چرا اینا تو عکس ما نیستن؟

رضایک تایی ابرویش را بالا داد و گفت:

- از من می‌پرسی چرا اونا نیستن، من چه بدونم رفیق.

مادرت که چیزی نگم بهتره... پدرعروس خانمم

شاید دلش نخواسته که باشه.

اصغر انگشتش را پایین عکس گذاشت:

- این عکس رو بین... ت... عکس برادر زنت حدود

هفت هشت... زنه و خواهرشم دو سه ساله،

داداش بزرگه هم به نظر میاد ده سالی داشته باشه.

- خب؟!!

- این عکسای دیگه رو هم بین...

اصغر روی عکس بعدی زد:

**- اینجا جاوید چهارده، پونزده ساله میزنه نگاه پشت
لبش تازه سبز شده و اون یکی برادر هم حدود هفده
سالشه، مادر و پدره هم یه چند سالی پیرتر نشون میدن.**

اصغر روی عکس‌های بعد زد و گف

- حالا اینا رو هم نگاه کن:

**رضا به چهارمین عکس خیره شد. عکس چهارم هم برای
مدتی نه چندان دور بود، جاوید جوان در کنار برادرش.**

- خب که چی؟!

- داخل عکسای قدیمی تر کل خانواده هستن، اما عکسای

بعدی نه!

رضا عکس‌ها را یکبار دیگر نگاه کرد. چینی به پیشانی‌اش

داد و دقیق شد ولی باز هم منظور او را نفهمید:

- منظورت چیه؟ واضح‌تر بگو.

اصغر عکسی از سفره‌ی خودش که چندین نفر کنار

هم ایستاده بودند را آورد و گفت:

- بین تو این عکس... اونایی که نیستن یا قهرند مثل

مادرم... اگر قهر نیستن یعنی دیگه نیستن که باشن،

مثل بابای هانیه.

اصغر عکس‌های جاوید را پیش رویش گرفت و گفت:

- حالا این عکسا... چرا خواهره دیگه تو عکسای آتلیه

نیست؟ فکر می‌کنی کجا باشه؟

رضا متفکر گوشی را از دست اصغر گرفت. چندین عکس

را عقب زد تا به عکس دختری رسد

- آخه این سواله که م ی داداش من، از کجا بدونم

خواهر اون نسناس سی چهل سال پیش چرا نرفته عکاسی

که عکس بندازه، لابد حالش خوب نبوده که بره.

اصغر در سکوت به او زل زد. وقتی نگاهش طولانی شد

رضا به نشانه‌ی چیه سرش را تکان داد.

اصغر سکوتش را شکست و گفت:

- از دو حالت خارج نیست؛ یا مثل مادر من قهر کرده و نیومده، یا اینکه...

رضا گوشی را به طرف اصغر داد و پرسید:



- یا اینکه چی؟!

اصغر گوشی‌اش را از دست رضا گرفت و گفت:

- مثل بابای هانیه عزرائیل عذرشو موجه کرده.

رضا از فرط تعجب هر دو ابرویش را بالا داد و تک خنده‌ای کرد.

- داری چی می‌گی داداش؟ حالت خوبه؟ توی عکس نیومده چون دلش نخواسته باشه.

اصغر انگشت اشاره اش را بالا داد و گفت:

- دقیقا نکته ش همین جاست، با احتساب سن جاوید اینجا

دختره باید نه سالش باشه. خودت بهتر می دونی که

بچه ها اونم دختر چقدر ذوق عکس دارن، به خصوص

اون موقع ها که خیلی دورین نبوده فرض محاله که آره

قهر کرده و نرفته آتلیه وا

مصرانه ادامه داد:

- بهش فکر کن... اون روز وقتی داشتی دیوارو رنگ

می کردی یه حرفی زدی. گفتمی چرا باید زن سالاری اگه

ریگی به کفشش نباشه بخواد مال و منال شوهرش رو بالا

بکشه اونم وقتی پسر خودش وارث اصلیه؟ این یعنی داره
از پسر خودش دزدی می‌کنه. مگه نه اینکه دو به یک ارث
می‌برد؟ معقول بخوای حساب کنی باید سر دختر سالاری
رو زیر آب می‌کردن، نه سالاری. بدون اینکه بخوان این
چند سال از مال خودشون ریالی دزدی کنن همه رو
صاحب می‌شدن. حالا می‌ره سوال اصلی! وقتی اونا
به پولی که می‌خواه سیده بودن چرا باید سر سالاری
رو بکنن زیر آب؟ مهربانید می‌تونست غیرقانونی بچه شوا از
ایران خارج کنه، از اون طرف هم اگه سالاری شکایت
می‌کرد اونور آب با خیال راحت می‌گفت این آدم بابای
بچه ش نیست.

اصغر در حالی که بین عکس‌های گالری‌اش شروع به جستجو می‌کرد، گفت:

- سالاری تو بزرگراهی تصادف کرده که از خونه و کارخونه‌ش کاملاً دور بوده...

گوشی را مقابلش گرفت، عکسی از شناسنامه جاوید گرفته بود را نشان داد ت:

- حالا بین جاوید متولد کجاست؟ و اینکه سالاری تو کدوم اتوبان تصادف کرده؟ چرا باید دقیقاً بره همون اتوبانی که منتهی می‌شه به طرف زادگاه جاوید؟ پیرمرد به یه چیزی شک کرده که بعد دادن تست جوابش رو

نگرفته داشته می‌رفته تا ته و توش رو در بیاره، اونا هم
فهمیدن... اگر قضیه دزدی از کارخونه درست باشه
سهرابی هر چقدر که می‌خواسته برداشته، پس نیازی
نبوده خودش رو درگیر قتل کنه. ولی یه چیزی فراتر از
دزدی این وسط بوده که اگر لو می‌رفتن کاملاً درگیر
بودن، حتی اگه از ایران خا می‌شدن باز دردسر بوده
براشون؟

رضا آرنجش را به میز تکیه داد و انگشتش اشاره‌اش را
بین لب بالا و پایین قرار داد، متفکر به تصاویر پیش رویش
نگریست و حرف‌های اصغر را در ذهنش مرور کرد.

اصغر سکوت کرد تا فرصت هضم تحلیل‌هایش را به رضا داده باشد.

رضا چندین عکس به عقب برگشت و بعد به اصغر نگاه کرد و پرسید:

- داری می‌گی مهشید یکی دیگه؟!

اصغر نفسی تازه کرد و گ:

- دقیقا! اون زن، با جاوید خواهر و برادر نمی‌شن.

گوشی را از دست رضا گرفت و ادامه داد:

- اصلا اون زن مهشید نیست، سالاری هم همینو فهمیده بوده.

دو انگشتش را روی صفحه کشید و صورت دختر داخل

عکس را بزرگتر کرد و مقابل رضا گرفت:

- بفهم، خواهر واقعی جاوید این بچه ست که تو هیچ

عکس دیگه ای نیستش.

رضا تصویری مات از او که بزرگ و گ تر می شد را دید،

چشم های بی حال دخترکی ه رفته واضح تر می شد.

همان موقع پسر و د تر جوانی از پله های کافه بالا آمدند

و چند میز آن طرف ترشان نشستند.

اصغر آهسته‌تر از قبل سعی کرد تا رضا را توجیه کند.

- قدیما وقتی بچه‌ای می‌مرد دنبال باطل کردن

شناسنامه‌ش نمی‌رفتن... حتی بعضیا به خودشون زحمت

گرفتن شناسنامه جدید برا بچه‌های دیگه‌م نمی‌دادن،

همون شناسنامه رو برمی‌داشتن تا برای بچه بعدی

استفاده کنن.

رضا پرسید:

- این یعنی که اون زنه با کمک جاوید از اسم این بچه

استفاده کرده تا سالاری رو فریب بدن؟

اصغر گفت:

- و این یعنی مهشید در اصل حیات خارجی نداره، اون دختر سهرابی نیست... اگر فرض من درست باشه که درسته و مهشید سهرابی مرده باشه اون زن حتی زن سالاری هم نیست.

و انگشتش را محکم روی تیر زد و با اطمینان گفت:

- من شک ندارم، مهشید واقعی اینه!

رضامات و گیج سرش را بالا گرفت و به اصغر نگاه کرد.

- الان داره پازل چیده می‌شه. این یه کلاهبرداریه بزرگه... اونا سند و مدرک جعل کردن، بدتر از همه آدم

جعل کردن. اگر لو می رفتن دیگه هیچ جای این دنیا از
دست سالاری در امان نبودن، انگیزه قتل همین بوده...
برای همین زحمت سالاری رو کم کردن. کافی بود
پیرمرد همه چی رو بفهمه، دکونشون تخته بوده. حتی
فرصت جمع کردن و در رفتن هم پیدا نمی کردند. فقط
یه راه داشتند تا قسر در برن. یه سر پیرمرد روزی آب
کنند. اون وقت بدو دسر جمع و جور کنند، قانونی و
با خیال راحت هر جا که بخوان زندگی کنند.

روزنه ای از امید در جان رضا روشن شد و پرسید:

- چطور می شه مطمئن شد؟

اصغر قاطع گفت:

- فقط به راه هست.

رضا مشتاق برای فهمیدن گفت:

- چه راهی؟

اصغر جرعه‌ای از چای سرد شد^۱ را نوشید:

- خودمون راه نرفته‌ای. داری رو کامل کنیم.

رضا به عکس دخترکی نشسته در آغوش پدر نگاه کرد و

گفت:

- داری می‌گی بریم اونجا؟

اصغر لیوان چای نیمه پرش را به عقب هل داد و گفت:

- محیط اونجا کوچیکه... همه هم رو می شناسن.

رضا دوباره به عکس دخترکی خیره شد. اصغر درست

می گفت، بهترین کار برای فهمیدن؛ رفتن و تحقیق کردن

بود. باید هر چه زودتر می رفتند تا قبه‌ی سهرابی را در

می آوردند. دستش را مش رد و بی‌تردید گفت:

- اگه حدست درست باشه، کار سهرابی و اون زنه

تمومه... قسم می خورم.

بعد از دیالیز گلاب را به خانه رسانیده و مجدد راهی کوچه و
خیابان شد، از ظهر آن قدر ذهنش درگیر حرف‌های اصغر بود که
نمی‌توانست دقیقه‌ای آرام بگیرد. دم غروب تکیه به ماشین رو به
روی اداره‌ی دارایی ایستاده بود، با عسل تماس گرفته و منتظر
ماند تا بیرون بیاید.

با اصغر قرار گذاشته بودن که فر^۱ بح به سمت محل تولد
جاوید حرکت کنند و معله بود کارشان چه مدت به طول
بیانجامد. هر چقدر که ول می‌کشید نمی‌توانست مادر بیمارش
را تنها به امان بهار رها کند. چرخ بین شماره‌های مخاطبینش
زد و شماره محمد را گرفت، برعکس صبح با سومین بوق جواب
داد و گفت:

__الو.

رضا بی سلام گفت:

__ چه عجب جواب دادی؟!

محمد خسته تر از او گفت:

__ تازه الان تونستم یه نفس بگیرم، مادر خوبه؟



رضا پوزخندی زد و با کنایه گفت:

__ از احوال پرسیای جنابعا

__ سر ظهر به خودش زنگ زدم، گفت که رفتی پیش دوستت.

همان نیم ساعتی را که پیش اصغر رفته بود را می گفت؟؟ و حالا

دست گرفته تا کم کاری اش را برای مادرشان جار بزند.

__ جای دوری نرفته بودم.

محمد با عجله گفت:

__ اوکی! کارم داشتی؟

رضا صریح و رک گفت:

__ کی میای؟



__ واسه چی؟

__ یه کار مهمی برام پیه ' ده، باید برم شهرستان.

__ شهرستان چه خبره؟

رضا چشم‌هایش را بست و دندان قروچه‌ای کرد:

__ توقع داری گزارش کار بدم بهت؟

محمد با همان خونسردی اش دست به جواب گفت:

__ نه! ولی خودت زنگ زدی که اطلاع بدی.

رضا بی اعصاب گفت:

__ زنگ زدم بهت اطلاع بدم که دو روزی نیستم... بیای پیش



مادر مون.

__ خب پس بگو! چرا لقمه ره ر سرت می چرخونی؟ فردا و پس

فردا درگیرم، بندازش دو روز دیگه! پس فردا شب راه میفتم.

صدای ترمز ماشینی چند متر آن طرف تر او را غافلگیر کرد، به

طرف صدا چرخید. راننده تاکسی زردی سرش را از پنجره بیرون

آورده و زن جوانی را برای بی احتیاط عبور کردنش از خیابان

سرزنش می کرد.

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

__ نمی‌شه عجله دارم، همین فردا باید برم.

محمد فوتی کرد:

__ اگه برای دیالیز مادره... یه همراه بگیر، پولش با خودم.

رضا از بی‌احساسی محمد برآشفته. ط از همراه گرفتن حرف

میزد که انگار در مورد زن د غیر از مادرشان حرف می‌زنند.

خشم نهفته در درون ، آزاد کرد و بلند داد زد:

__ اول پولتو به رخ من نکش، دوم همراه رو برای آدم بی‌کس و

کار می‌گیرن. وقتی سه تا بچه داره چرا براش همراه بگیرم؟

محمد نفسش را پر صدا به بیرون فوت کرد و گفت:

__ باشه باشه... به بهار بگو بیرتش.

__ بهار وسط امتحاناتشه، اونجا که نمی‌تونه درس بخونه.

__ خب به زن داداش بگو.



__ عسل هم خودش هزارتا مشکل ۱۰۰ خیری داره.

محمد بداخلاق و تند گفت:

__ بی‌مشکلتون پس این وسط منم؟

محمد به همان سیاست قدیمش روی آورده بود. مثل همیشه

دست پیش را می‌گرفت تا پس نیافتد.

__ فیلم نیا داداش... مگه من گفتم مشکل نداری؟!

__ هر چی... تا پیام برای مادرمون یه همراه بگیر یا به زنت بگو

نصف روز براش وقت بذاره.

این حجم از بی‌مسئولیتی در قبال مادرشان در باور رضا

نمی‌گنجید. کوتاه نیامد و اعتراض کرد:

__ چرا از زن من مایه می‌ذاری؟ چرا به زن خودت نمی‌گی بیاد؟

و با کنایه گفت:

__ بالاخره اونم باید نصف روز برای مادر، وقتش رو بذاره.

محمد خنده‌ای کرد و گفت:

__ کدوم زن؟ من دیگه زنی ندارم!

رضا قیافه‌اش درهم شد.

__ چرت نگو.

__ خوبه! تا می‌تونی ادبت رو نشون بده... باید برم، تا بعد.

رضا فریاد زد و گفت:

__ صبر کن، چی می‌گی؟ یعنی چی که ؟ دارم؟ پس نیلوفر چیه؟

__ نیلوفر دیگه تمام شد!

__ تمام شد یعنی چی؟ خودت می‌فهمی چی می‌گی؟

محمد کاملاً عادی و بابی خیالی تمام گفت:

__ وقتی می‌گم تمام شد، یعنی تمام شد... همه چی حل شد.

__ به همین راحتی؟

__ همچنین هم راحت نبود.

__ مهرش پس چی؟! تو چی کار کردی داداش؟

__ هیچی، بهش گفتم یا آبروش یا مهرش!؟

رضا کاملاً یادش رفت که برای چه موضوعی زنگ زده است، و با



شنیدن حرف‌های محمد گفت:

__ خب اون چی گفت؟

__ هنوز چیزی نگفته، قرار شده تا آخر هفته فکرشو کنه اطلاع

بده.

رضا پیشانی‌اش را با دست گرفت:

__ مادرمون میدونه؟

__ نه! تا برگه‌ی طلاق امضا نشده هم نمی‌خوام چیزی بفهمه، بذار

فکر کنه یه قهر زن و شوهریه.

رضا توپید:

__ فکر می‌کنی راحته؟



محمد مطمئن گفت:

__ راحت‌تر از اون‌ی که فکر شه ی. دیگه باید برم، فعلا.

و بی‌هیچ حرفی سریع تماس را قطع کرد.

رضا حیرت‌زده به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد، آن روز از گوشه

و کنار برایش می‌بارید. هنوز یکی را هضم نکرده داستان بعدی

بر سرش هوار می‌شد.

عسل از پله‌های اداره پایین آمد، از دور رضا را دید که جلوی ماشینش ایستاده به سمتش رفت. وقتی مقابلش رسید سلام کرد اما رضا در این عالم نبود. هر دو دستش را جلوی صورت او تکان داد و گفت:

__خوبی؟



رضا بی‌حواس سرش را عقب گرفت تازه متوجه حضور عسل شد. سنگینی حرف‌های او بر بر شانه و قلبش هم زمان فشار می‌آوردند، آن قدر که حس می‌کرد چیزی تا سکتہ کردن ندارد. دستی به صورتش کشید و به عسل‌نگاهش کرد.

معصومیتی بی‌انتها از چشمان عسلی‌اش می‌بارید. برای لحظه‌ای نیلوفر و مهشید را در کنار عسل قرار داد.

عسل هفت خط نبود، مثل نیلوفر گربه‌ای بی چشم و رو یا مثل زن پدرش، ماری خوش و خط و خال نبود. هر چه که بود رو بود... با همه‌ی شیرین عسل بازی‌هایش مثل آینه پاک و زلال.

به حس ششم اصغر اعتماد داشت، همیشه در هوا می‌گرفت و تجزیه تحلیل می‌کرد و بعد درست به هدف میزد، مثل دفعه‌ی قبل. این بار هم اشتباه نمی‌کرد، با ۱ رفت تا می‌فهمید و آن وقت همه‌ی حساب جاوید ۱ اتسویه می‌کرد.

عسل متعجب از رفتار رضا پرسید:

__ چیزی شده؟

__ نه!

باور نکرد و دست روی پیشانی اش گذاشت:

__ ولی انگار حالت خوب نیست؟

__ خوبم... فقط یکم هوا سرده، یخ زدم. اینجا چرا اومدی؟

__ آقای اقبالی اینجا کار می کنه.

رضا دستش را پیش برد و طره‌ای موهای عسل را به زیر

روسی هل داد:

__ همون حسابرسه؟

عسل سرش را تکان داد.

__ الان اداره تعطیل نیست؟

__ چرا، ولی اضافه کاری ایستاده.

طره‌ی موی عسل لجبازانه از زیر روسری بیرون آمد و به او دهن
کجی کرد. او هم کم نیاورد و شال عسل را جلو کشید. به حضور
آدم‌هایی که کنارشان در رفت و آمد بودند اهمیت نداد و
دستش را دور شانه‌ی عسل پیچاند و گفت:

__بریم.



__کجا؟

__یه جایی که از این . و آدم‌هاش دور باشیم.

عسل بدون آنکه خودش را از حصار بازوی مردانه‌ی رضا آزاد
کند پرسید.

__و دلیلش؟

__ چرا این قدر دنبال دلیلی دختر خوب؟

__ چرا امروز این قدر عجیب شدی؟

رضا پوفی کرد.

__ عجیب نبودم، عجیب کردن. بریم گاراژ؟



عسل مطمئن گفت:

__ پس اتفاق بدی افتاده!

رضا خودش را به نگرفتن زد:

__ آخه دختر خوب اتفاق بد چه ربطی به گاراژ رفتن داره؟

__ آخه تو هر وقت ناراحتی میری اونجا.

رضا برای کوتاه کردن بحث، تسلیم گفت:

__ حدست درسته!

دست غسل را محکم گرفت و برای رفتن بیشتر اصرار کرد:

__ حالا بریم؟



به محض زدن چراغ از آمدن به گاراژ پشیمان شد، اتاق این بار
سردتر از آنی بود که فکرش را می کرد.

بسته های شام را روی میز کوچک وسط اتاق گذاشت.

عسل دست هایش را به زیر بغل برد و خودش را در آغوش
گرفت، هنوز نرسیده از سرما می لرزید.

رضا هر دو هیتربخاری را روشن کرد. پتو را از گوشه ی مبل
برداشت و تایش را باز کرد. -ورش انداخت.

عسل پتو را دور خودش پیچید و جایی نزدیک به هر دو هیتربخاری
نشست. هوای اتاق که گرم تر شد رضا بسته های غذا را یک به یک
باز کرد. با وجودی که ظهر نهار نخورد حالا هم هیچ اشتها یی
برای خوردن نداشت.

عسل حال بدش را درک کرد و گفت:

__ نگفتی.

رضا حواس پرت گفت:

__ چی رو؟

عسل پتو را بیشتر دورش جمع تر کرد و گفت:

__ مناسبت دعوت به شام ا .

رضا سرش را تکان داد و خندید:

__ بازم رسیدیم سر پله ی اول؟!

__ پس مشکل خیلی جدیه؟

رضا مردد گفت:

__ نمی‌دونم!

**کنار عسل نشست، دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با انگشت
شست صورتش را نوازش کرد.**

**عسل چشم‌هایش را بست و خودش را به دست نوازش‌های او
سپرد.**

رضا شقیقه‌اش را عمیقاً سید و گفت:

**__ اگر یه روزی بفهمی همه‌ی اونایی که با تمام وجود باورشون
کردی جعلی بودن، چیکار می‌کنی؟**

عسل سریع چشم‌هایش را باز کرد، فاصله‌اش با رضا به اندازه‌ی
یک بوسه بود، اما با سوالی که از او پرسید فاصله‌ای به عمق یک
سیاه چاله ایجاد کرد. سرش را عقب کشید و گفت:

__ یعنی چه که جعلی بودن؟!

رضا در صدد توضیح بیشتر گفت:

__ ببین، یعنی من؛ من نبودم، یک ۴م!

عسل دستش را بالا آ و روی صورت رضا گذاشت و گفت:

__ تو تب داری؟

رضا به حال زار خودش خندید، عسل هم برای تلافی وقت پیدا
کرده بود:

__ بذاریه جور دیگه بهت بگم...

دست عسل را گرفت و بوسه‌ای به پشت دستش زد و ادامه داد:

__ اینکه از اول همه چی دروغ بوده و هیچ عقد و ازدواجی از

همون اول بین مہشید و پدرت شکل نگرفته باشه چی؟

عسل متعجب دستش را عقب کشید و گفت:

__ ولی پدرم و مہشید قانونی ازدواج ک ند.

__ اگہ ازدواجشون قانونی نہ باشه چی؟

عسل کاملاً با اطمینان گفت:

__ امکان نداره، عقدنامه شون بین مدارکم هست.

رضا خاموش نگاهش کرد. هنوز بار سنگین این واقعیت برای

خودش هم جا نیفتاده بود، شاید اگر می‌رفت و مطمئن می‌شد

بهتر آن را به عسل منتقل می‌کرد. در واقع تا خودش مطمئن
نمی‌شد، نمی‌توانست آن را نه به عسل و نه به دیگری ثابت کند.
دلش نیامد عسل را بیشتر از این درگیر کند، حداقل تا وقتی
مطمئن نمی‌شد. نفسی تازه کرد:

__ فردا میرم مسافرت، یه دو روزی نیستم. محمد هم نمی‌تونه



بیاد، می‌تونی مراقب گلاب باشی؟

عسل گیج دستش را رو ت رضا گذاشت و پرسید:

__ اتفاقی افتاده؟ یه چیزی شده... نه؟!

__ اصغر می‌گه بهتره بریم شهرستان، جایی که جاوید به دنیا اومده.

__ چرا؟

__ برای اینکه یه تحقیق در مورد پدر و مادرشون کنیم.

عسل با ناباوری گفت:

__ تحقیق در مورد پدر و مادرشون به چه درد می خوره؟ اونا

حتی زنده نیستند.



رضا شانه‌ای بالا انداخت.

__ نمی دونم، ولی اصغر پ... نمی گه... شاید بشه یه نقطه

ضعفی ازشون پیدا کر که بشه دست گرفت.

عسل ساکت نگاهش می کرد. رضا به خوبی می دانست قانع نشده

است، بسته های غذا را پیش کشید و گفت:

__ بهتره بخوریم... داره از دهن میفته.

و به پنجره که تاریکی شب را در پشت خود داشت نگاه کرد و

گفت:

__امشب دلشوره بدی دارم، بخور تا زودتر بریم.

عسل بی‌اشتها تکه‌ای سیب‌زمینی سرخ کرده برداشت. رضا با

حرف‌هایش پای ذهن او را درگیر کرده بود.

صبح هنوز کامل سر نزده که از خواب برخاست، با وجودی که
عسل آخر شب تاکید کرده بود موقع رفتن می خواهد بدرقه اش
کند، اما دلش نیامد او را بیدار کند. همانطور در خواب موهایش
را از روی پیشانی اش کنار زد، بوسه ای روی صورتش گذاشت و
عطر تنش را به کام کشید. وقتی برای تمام طول روز رفع دلتنگی
کرد بی سروصدا لباس پوشید و آماد فتن شد.

لقمه ای نان و کره گرفت تا با م خالی به دل جاده نزده باشد.
گازی به لقمه اش زد زمان کیف پول، تمام مدارک شناسایی
و ماشین را چک کرد تا مطمئن شود چیزی را جا نگذاشته است.
داخل حیاط خانه با دیدن لند کروز داغ دلش تازه شد، لگد محکمی
به ماشین گنده ای که محمد در حیاط خانه شان چپانده بود زد.

معلوم نبود محمد کی می خواهد بیاید شترش را از آنجا ببرد. اگر

تا آن موقع هم دزدان، ماشینی برای او باقی بگذارند یا نه!

پشت فرمان که نشست به اصغر تک زنگی زد و بلافاصله پیام داد:

"تا نیم ساعت دیگه دم درم."

استارت ماشین را زد و صبر کرد تا موتو گرم شود.

اصغر همان لحظه پیامش را با "ی" "باشه خسیس" جواب داد.

بخاری ماشین را روشن کرد و گوشی را مقابلش گرفت، پوزخندی

زد و گفت:

"خوبی بهت نیومده، مثلا خواستم اول صبحی عیالت زابراه نشه"

ساعت شش و نیم صبح بود که جلوی در آپارتمان اصغر روی
ترمز زد ولی خبری از اصغر نبود، مجدد زنگ زد و این بار صبر
کرد تا اصغر جواب دهد.

آسمان تمام ابر... اما هواشناسی خبر از هوای بارانی نداده بود.
اگر یک سره می‌راندند و اطلاعات لازم را جمع می‌کردند
می‌توانستند تا آخر شب به خانه باز ^د، دیگر نیازی نبود شب
را در شهر غریب سر کنند.

بالاخره اصغر تماس را جواب داد و گفت:

- اومدم داداش، یه ده مین دیگه پایینم.

رضا غر زد و گفت:

- قدیما خوش قرارتر بودی!

اصغر جدی گفت:

- بذار جوهر امضاش خشک بشه بعد تیکه بیا.

رضا خندید و متلک پراند:

- سالی که نکوست از بهارش پیداست، زود بیا تا جاده شلوغ

نشده.

تلفن که قطع شد سرش را به ی صندلی تکیه داد. گوشی را

بالا آورد، در واتس آد عکس‌هایی که دیشب اصغر برایش

فرستاده بود کلیک کرد. عکسی از دختر بچه‌ای با چشمانی

بی فروغ... عکس سیاه و سفید نبود، اما قدیمی بودن عکس مانع

از تشخیص درست صورت می‌شد.

نمی‌توانست تشخیص دهد دختری خود مهشید است یا اینکه
کودک دیگریست. عکس بعد را زد و روی عکس شناسنامه‌ی
جاوید زوم کرد. عکس جوانی جاوید با سبیل نازکی که کمی از
فضای پشت لبش را گرفته بود، با موهایی که به طرف بالا طاق
زده بود.

برای هزارمین بار به حرف‌های اصغر خر کرد. اصغر برعکس
شاهین بدون فکر و در هوا نمی‌زد و تا به یقین نمی‌رسید
سکوت پیشه می‌کرد. یزینی‌اش فوق‌العاده بود و از کنار
جزئی‌ترین موارد به راحتی بقیه عبور نمی‌کرد. به یاد زمانی افتاد
که در آپارتمان جاوید مستاصل دنبال مدرک می‌گشت و اصغر
خود را با قاب عکس‌های دیوار و کاغذ درون سطل مشغول
کرده و او چقدر حرص می‌خورد.

اصغر در ماشین را باز کرد و داخل نشست و از همان جا نگاهی

به پنجره‌ی آپارتمان‌ش کرد و بی‌سلام گفت:

- معطل شدی.

- مهم نیست.

اصغر دست‌هایش را به هم کشید و بعد جلوی صورتش گرفت و

ها کرد:

- چقدر سرده... سگ هط می‌کنه تو این هوا.

رضا ماشین را روشن کرد و درجه بخاری را بالاتر برد.

- الان گرم‌تر می‌شه.

فرمان را چرخاند تا از پارک خارج شود:

- خانمت ایراد نگرفت؟

اصغر کمی زیپ کایشنش را بالاتر داد و گفت:

- چرا... ولی گفتم دارم میرم برایه مصاحبه کاری!

- اونم باور کرد؟

اصغر مطمئن گفت:



- نه!

رضا خمیازه‌ی بلندی کشید و گ .

- چه شود!

- هنوز که خوابی... بده من برونم.

رضا یک دستش را از دور فرمان برداشت و به صورتش کشید.

چشم‌هایش را تا می‌توانست باز کرد و گفت:

- نمی‌تونم، خودت که بهتر میدونی وقتی کنار دست راننده

بشینم جو ماشین میزنه به سرم.

اصغر خندید و گفت:



- به قول شاهین چاره‌ش بوه؟ یه قاشق بنزینه.

رضا با شنیدن نام شاه ، دوری عجیش برای درمان بدماشینی

لبش را کج کرد و پنجره را کامل بالا کشید و بخاری ماشین را

بیشتر کرد. خوبی صبح زود حرکت کردن همین خلوت بودن

خیابان‌ها بود.

اصغر صندلی ماشین را عقب داد و پاهای بلندش را دراز کرد و

گفت:

- جوجه گفت تو ثبت احوال آشنا داره.

- که چی؟

- گفتم اگه سرنخی پیدا نکردیم بگیریم به آشناس رو بندازه.

رضا خواست بگوید لازم نکرده ، جلوی زبانش را گرفت. با

همه ی غدبازی اش خود ی دانست در این اوضاع نابسامان

کوچک ترین پارتی ای کارشان را چقدر جلو می اندازد و تا چه

اندازه می تواند مشکل گشا باشد. همان ابتدای اتوبان، اولین

فروشگاه بین راهی را که دید نگه داشت و کمی خوراکی خرید.

یادش نبود تا فلاسک کوچکی را با خود بیاورد، برای همین قید

چایی را زد و به قهوه رضایت داد. کمر بندش را بست و لیوان

قهوه را همان پشت فرمان سر کشید و به راه افتاد.

آفتاب کمرنگی از پشت تکه‌های بزرگ ابر هر از گاهی بر جاده

می‌تایید.

اصغر متفکر به آینه‌ی بغل چشم دوخت و در حالی که تازه

قهوه‌اش را مزه‌مزه می‌کرد گفت:

- این دو روزه حرکتی بدوید نشده؟

رضا کلاچ را گرفت و دنده را روی پنج برد و گفت:

- نه! ولی اون روز تو کارخونه وقتی مزایده عقب افتاد...

ابروهایش را بالا داد و سرخوش گفت:

- یه نگاهی به منو عسل کرد که ازش آتیش می‌بارید.

اصغر یوزخندی زد و گفت:

- خب حق داره بنده خدا... حسابی کاسه کوزه شو به هم ریختی.

رضا کشدار گفت:

- حساب الای.

اصغر دوباره به آینه بغل ماشین چشم خت:

۴- ولی فکر نمی‌کنم ساکت

رضا متفکر گفت:

- منم حدسم همینه... ولی دیگه نمی‌خوام منتظر بمونم تا

بینم قدم بعدیش چیه، می‌خوام هر چه زودتر بیرونده‌ی

سالاری رو بیندم و تمومش کنم. عسل هم به حسابرس

مالیاتی استخداام کرده.

- که چی بشه؟

- حساب، کتابای مالیاتی کارخونه رو بررسی کنه ولی گفته یک

هفته‌ی وقت میبره.

اصغر چشم از آینه بغل برداشت و گفت:

- یعنی قرار نیست اون تا یک هفته ه چ حرکتی کنه؟

رضا به افق جاده چشم دوخت رعش را بالاتر برد:

- چه می‌دونم داد ! کسی از عالم غیب برام خبر نفرستاده.

اتوبان خلوت‌تر از همیشه بود، نیم ساعتی که گذشت از اتوبان

خارج شدند.

رضا متفکر چشم به جاده گفت:

- اما من هنوز به موضوعی رو نفهمیدم؛ یعنی هر چی بهش

فکر می‌کنم به نتیجه‌ای نمیرسم، دیشب هم تا صبح داشتم

بهش فکر می‌کردم.

- چی؟



- چرا خود سالاری افتاده تو ~ ، چرا یکی رو اجیر نکرده

که براش بره تحقیق

اصغر به جلو چشم دوخت و گفت:

- از دو حالت خارج نیست، پیرمرد اختیار مالی نداشته تا یکی

رو استخدام کنه...

رضا به نشانه‌ی نفی سر تکان داد و محکم رد کرد:

- بعیده؛ یعنی سنگی، انگشتری، عتیقه‌ای گوشه و کنار نداشته

بفروشه بزنه گل یه زخمی؟

اصغر ابرو درهم کشید:

- حالت دوم اینه که مطلقاً به هیچ کس اعتماد نداشته، تو اون

شرایط به همه مشکوک به زبچه‌ش تست گرفته و به

اصل زنه شک داش

چشم غره‌ای به رضا رفت:

- دخترش رو هم که نگم.

رضا آنقدر شرمنده بود که نگاه به اصغر نکرد. فرمان را سفت تر

گرفت و گفت:

- فکر می کنی بابای بچه کیه؟

اصغر سوالش را با سوال جواب داد:

- تو چی فکر می کنی؟

رضا نیم نگاهی به رفیقش انداخت و گفت:

- یعنی تو هم به ه ی که من فکر می کنم، فکر می کنی؟

اصغر محکم گفت:

- شک نکن.

رضا شک نداشت ولی اثباتش به راحتی گفتنش نبود.

- چجور می شه ثابت کرد؟

اصغر عاقل اندر سفیه نگاهش کرد و گفت:

- خیلی آسون... از نمونه دی ان ای.

- همچنین می گی خیلی آسونه، گار نمونه ی دی ان ای

همه شونو داری.

- نمونه دی ان ای د آزمایشگاه، میمونه اون ناکس!

رضا به آینه ی جلو نگاه کرد:

- شاید بشه دوباره رفت تو خونه ی جاوید تا نمونه جمع کنیم.

- بعد شکایت از زنه، دیگه نمی شه. مطمئنم ایمنی خونه شو

بالا برده.

رضا مشکوک به آینه‌ی جلو نگاه کرد و بی آنکه به اصغر اشاره

کند گفت:

- تابلو نکن و بدون اینکه برگردی از آینه بغلت یه نگاه به

عقب بنداز.

اصغر به رضا نگاه کرد و گفت:

- چطور؟

رضا با تکان جفت ابرو \ به آینه‌ی جلویی ماشین اشاره کرد

و گفت:

- این کاپرا نیم ساعته پشت سرمونه.

اصغر از آینه بغل به عقب نگاه کرد و گفت:

__پراید نبود؟

رضا با تعجب پرسید.

__پراید؟



اصغر کاپرا را زیر نظر گرفت و گفت:

__آره، دقیقا وقتی که از بیرون زدیم حس کردم یه پراید

نوکی مدادی دنبالمونه... بعد که دیدم عقب افتاد، فکر کردم

توهم زدم.

رضا در یک نگاه جاده را رصد کرد ولی هیچ پرایدی در جاده

نبود. تنها همان کاپرای مشکی رنگ پشت سرشان با فاصله‌ی

طولانی در حرکت بود.

فرمان را سفت تر گرفت و گفت:

__ بعیدم نیست تعقیمون کنن.

اصغر سریع گفت:

__ مثل سالاری؟

مثل سالاری مانند ناقوس مرگ د ٔ هایش زنگ خورد و

ترس بدی از چهارستون بدن دشت. تازه ساعت هفت و نیم

صبح بود و هوای ابری ٔ صبح، همگی دست به دست همه داده

بودند تا جاده خلوت باشد. غیر از تک و توکی ماشین کسی در

جاده نبود.

آب دهانش را قورت داد و به خودش قوت قلب داد:

__ شایدم توهمه.

چهره‌ی اصغر رفته رفته سخت تر می شد. دستگیره بالای در را

گرفت و گفت:

__ فقط به راه هست که بشه فهمید توهمه.

رضا از آینه نگاهی به ماشین کرد و گفت:

__ چه راهی؟

اصغر نامحسوس سر چرخاند عله کاپرا تا ماشین خودشان را

تخمین زد. در حالی که می کرد تن صدایش ترس درونش

را نشان ندهد گفت:

__ سرعتتو کم کن تا ردمون کنه، اگه سرعتشو کم نکرد مطمئن

باشی پی مون اومده.

چشمان رضا پی کیلومتر شمار ماشین رفت که روی صد و بیست کیلومتر در ساعت بود. کمی ترمز گرفت تا از سرعت ماشین کم کند، اما ترمز به سفتی همیشه نبود و به آسانی تا پایین کشیده شد. وحشتی به اندازه‌ی مرگ بر جان‌ش نشست.

همزمان با فشار دادن ترمز نگاهی به کیلومتر شمار کرد که حتی عددی پایین‌تر نیامد.

اصغر مضطرب گفت:

__ چی شد؟ کم کن دیگه.

و برگشت به پشت سرشان نگاه کرد.

رضا دوباره ترمز زد. ماشین بی آنکه از سرعتش کم شود با همان سرعت به جلو می‌رفت. دلشوره‌ای که از دیشب به دلش افتاده

بود را حالا می‌فهمید. همه‌ی وجودش ترس شد، از فرق سر تا

نوک پا. خودش را به صندلی چسباند و فرمان را با دو دست فشرد.

اصغر بحران را دریافت، پشتش را به در چسباند و گفت:

__ چی شده؟

رضا وحشت زده فریاد کشید و گفت: 

__ ترمز وله.

اصغر با ترس نگاهی فرمان و بعد به پای رضا که مدام روی

ترمز کوبانده می‌شد کرد، آب دهانش را قورت داد و پرسید:

__ یعنی چی وله؟

رضا چندین بار دیگر پایش را روی ترمز کویید و گفت:

__وله... بین.

اصغر خودش را کمی جلوتر کشید تا ترمز را بهتر ببیند. با دیدن

ترمز که آزادانه زیر پای رضا بالا و پایین می شد، نالید و گفت:

__خدایااا!

رضا چندین بار دیگر پایش را ی ترمز گذاشت، هیچ فایده ای

نداشت و از شتاب ما رهای کم نشد.

با دیدن دوباره کیلومتر شمار برق از سرش پرید، سرعت ماشین

صد و سی کیلومتر بود و رفته رفته بالاتر می رفت. جاده در

سرازمیری قرار گرفته و چیزی نمانده بود تا کنترل ماشین عملاً از

دست او خارج شود.

اصغر فریاد زد و گفت:

__ دستی رو بکش.

رضا وحشت زده از آن چه به سرشان می آمد بلند گفت:

__ نمی شه، بالای صد و بیست سرعتشه... ماشین کله می کنه.



اصغر با هر دو دست موهایش را گرفت

__ حرومزاده ها! کار خود

ترسیده بود، آنقدر که زبانش گرفته و کلمات رو گم می کرد. به

زمین و زمان فحش می داد. رضا هم دست کمی از او نداشت.

فرشته ی مرگ را می دید که ردا پوش جلوی چشمانش آماده ی

رقص است.

ماشین با شتابی مرکبار رو به جلودر حرکت بود، دستش را میان

موهایش برد و تا می توانست کشید. دوباره فریاد زد:

__ می خوای چیکار کنی لعنتی؟ یه غلطی بکن.

رضا بلند داد زد:

__ نمی شه، اختیارش دیگه دست من نی ت.

رضا متوجه کاپرای پشت س شد که حالا به حرکتش شتاب

داده و با سرعت در ن نزدیک تر شدن به آنها بود. گویا

روشن شدن پی در پی چراغ قرمز پشت ماشین به هنگام فشار

دادن ترمز آنها را از وضعیت موجود خبردار کرده بود.

اصغر دوباره فریاد کشید.

__ گفتمت دستی رو بکش.

رضا فرمان را سفت تر چسبید و سعی کرد تا تصمیم درست را

بگیرد. عرق سردی به روی تنش نشسته بود:

__ باشه... باشه... فقط ترس و هولم نکن تا بفهمم چه غلطی

می کنم.

نفس بلندی کشید تا جرات از دست رفته اش را بازیابد.

__ بین باید ماشین رو بزنیم ارد ریل... چند بار میزنم،

همزمان دستی رو ه شم تا ماشینو نگه دارم... فقط تو

سرجات محکم بشین.

و قبل از انجام هر عملی از آینه به کاپرای سیاهی که نزدیک

می شد نگاه کرد.

اصغر به عقب برگشت و فریاد زد:

__ افتادیم تو همون تله‌ای که برای سالاری گذاشتن.

رضا عصبی‌تر و مستاصل‌تر از آن بود که اصغر را تایید کند. هیچ

فکرش را نمی‌کرد با همه‌ی زرنگی‌شان در همان تله‌ای بیفتند که

برای سالاری گسترانیده شده بود.

کاپرای سیاه نزدیک و نزدیک‌تر .

اصغر هم متوجه نزدیک ، پرا شد، یک دستش را به داشبورد و

دست دیگرش را به پشتی صندلی کمک راننده گرفت و بلند گفت:

__ به نظرت می‌خواد چیکار کنه؟

رضابی هیچ تردیدی گفت:

__ می‌خواهد مطمئن بشه که کارش رو تمیز انجام داده.

آماده‌ای؟؟ خودت رو محکم بگیر... جلوتر جاده میپیچه، باید

قبل پیچ ماشینو نگه داریم.

و خودش را هم محکم به داخل صندلی چسباند و فریاد زد.

__ حالا.

همزمان فرمان را پد و به گارد ریل زد و دوباره آن را

برگرداند. از تصادم بدنه فلزی ماشین با گارد ریل صدای مهیبی

برخاست و اصطحاکای ایجاد شده جرقه‌های بلندی را ایجاد کرد.

اصغر از ترس هیجان ناشی از تصادم فریاد بلندی کشید و خدا را

صدا میزد و دستگیره‌ی بالای سقف را محکم چسبید.

رضا مطمئن نبود بتواند ماشین را نگه دارد، ولی نمی‌توانست دست روی دست بگذارد تا در اولین پیچ ماشین از جاده منحرف و خارج شود. دوباره خودش را به صندلی چسباند تا باز ماشین را به گارد ریل بزند که متوجه شد راننده‌ی کاپرا خودش را هم عرض آن‌ها رسانده است. شیشه‌های دودی ماشین مانع از آن بود که سرنشینان ماشین را به خوبی دیدند.

رضا تا خواست بفهمد چه شد صفر فریاد کشید:

__مراقب باش.

رضا برای یک لحظه چشم از پیچی که با سرعت به آن‌ها نزدیک می‌شد گرفت و به سمت چپ نگاه کرد. هنوز فرصت تجزیه و تحلیل نیافته بود که کاپرا با قدرت تمام به ماشین کوبید. ضربه‌ی پر قدرت کاپرا و خارج از اختیار بودن سرعت ماشین ابتدای پیچ

جاده همه دست در دست هم داد تا ماشین به سمت شانه‌ی
راست جاده چپ شود.

ماشین چرخ‌ی خورد و از روی گارد ریل به پایین جاده پرت شد.
رضا بلند فریاد کشید و قبل از آنکه بفهمد چه اتفاقی افتاده
چندین و چند بار به سقف کوبیده شد.

صدای فریاد اصغر با صدای فردا خودش ادغام شد، تنها
کلمه‌ای که در ذهنش جا داشت را به زبان آورد و از ته دل
فریاد زد:

__خدااااااااااا...

صدای زنی که انگار دقیقا در کنارش مشغول صحبت بود یک
لحظه از گوشش خارج نمی شد. نمی دانست آن زن کیست و برای
چه اطرافش راه میرود.

سوزشی را در دست چپش حس کرد و از درد آن صورت درهم
کشید. زن هر کسی که بود فقط این را می دانست حضورش با آن
دردی که به بدنش وارد می کند دوه دارد.

چشمانش را باز کرد و خواست ب بگشاید تا از او پیرسد کجاست
ولی لب های به هم دو نه اش این اجازه را به او نداد.
به سفیدی سقف زل زد.

ذهنش خالی از هر اتفاقی بود...

هر اتفاقی و هر آدمی!

خواست سرش را بچرخاند تا محیط اطرافش را تشخیص دهد،

اما هیچ نیروی محرکی برای چرخاندن گردن یاری اش نکرد.

ناگزیز فقط چشمانش را چرخاند و سعی کرد اطرافش را دریابد

و وقتی چشم‌هایش از دیدن عاجز ماند، گوش‌هایش را تیز کرد.

سروصدایی از دور و نزدیک در گوشش می‌پیچید.

کمی که گذشت سروصدای محیط - ای تصادم تکه‌های آهن

در گوشش ادغام شد، طه ده در ابتدا تشخیص نمی‌داد کدام

صدا به او نزدیک‌تر و کدام یکی دورتر است.

صدای درهم پیچیده شدن تکه‌های آهن به او نزدیک و نزدیک‌تر

شد، آنقدر بلند که چشمانش را تا جایی که می‌توانست از هم باز کرد.

در لحظه همه توانش را جمع کرد و نیم‌خیز روی تخت نشست و

فریاد بلندی از وحشت صحنه‌ی پیش رویش کشید.

سرش را بین دست‌هایش گرفت تا آن را از برخورد با سقف ماشین در امان نگه دارد. بیشتر از صدای له شدن درب و دیواره‌ی ماشین صدای اصغر بود که به گوشش می‌خورد.

فریاد اصغر که رفته‌رفته به ناله تبدیل گشت و بعد خاموش شد. از هراس آن صحنه فریاد بلندتری کشید و کمک خواست. ماشین سیاه را به یاد آورد که با سرعت ۱۰۰ رشان می‌گذشت.

نام اصغر بر زبانش نمی‌آمد و فقط بلند فریاد می‌کشید تا او را بیابد.

پرستار خانم به همراه دو پرستار مرد داخل شدند. در این گیرودار چهره‌ی آشنای دختری را دید که ترسیده کنار در ایستاده و اشک می‌ریزد.

پرستار به سرعت سرنگی را پیش آورد و به دستش که با فشار

دستان دیگر به تخت میخکوب بود تزریق کرد.

رضا تقلا کرد تا خودش را برهاند...

همه‌ی تلاشتش این بود که اصغر را بیابد ولی طوری او را به

اسارت گرفته بودند که نمی‌توانست کوچکترین تکانی بخورد.

نام دختر را از هزار توی ذهنش ُ و بلند بر زبانش آورد اما

قبل از آنکه بتواند او را ُ خود بخواند سرش دوباره خالی از

هر حادثه‌ای شد و آرام گرفت.

با حس لمس انگشتان دستش هوشیار شد...

صدای مکالمه‌ای انگار از فرسنگ‌ها دورتر به گوشش می‌رسید،

صدایی که می‌پرسید:

__ چند روز بیهوش بوده؟

و صدایی نگران و پر اضطراب اما آشنا که پاسخ داد:

__ دو روز.

صدای نا آشنا گفت:

__ پس خیلی شانس آورده، حتما براش قربونی کنید.

و صدا پس از آهی دوباره ادامه داد:

__ بیچاره رفیقش... اون به خوش شانسی شوهرت نبود، دلم برای

زنش می سوزه.

دستی لطیف میان انگشتانش لغزید و محکم فشرده شد.

صدای نا آشنا همچنان داشت می گفت: ☺

__ انگار تازه عروسم هست همه ی بخش براش ناراحتن.

خدا خودش پشت و همه باشه، دختر بیچاره چه ضجه های

میزد دلم برای کباب شد.

و مجدد همان صدای نا آشنا گفت:

__ حواست به عکس العمل هایش باشه... هنوز احتمال خونریزی

داخلی داره.

و صدای قدم‌هایی که از او دور می‌شد به گوشش خورد... ظاهراً

صدای ناآشنا رفته بود.

به سختی لب‌های خشک شده‌اش را از هم گشود و گفت:

__عسل.

دست‌هایی دستش را محکم‌تر از قبل گرفتند.

__جانم!

__اینجا کجاست؟

__بیمارستان.

__بیمارستان برای چی؟!

__تصادف کردید، یادت نیست؟

__ چه بلایی سرم اومده...

با کمی مکث گفت:

__ چرا نمی‌تونم تکنون بخورم...

__ چون بیهوش بودی.



__ بیهوش؟ مگه چند روزه بیهوشه؟

عسل در حالی که از خو نمی‌دانست چه بگوید، دست روی

صورتش گذاشت و گفت:

__ در اصل بیهوش نبودی... خود دکترا سطح هشداریت رو پایین

نگه داشتن، پنج روزی می‌شه. تا به هوش می‌اومدی به خودت

آسیب می‌زدی.

چشمانش را باز و سعی کرد با حرکت دادن به گردنش تخت‌های
دیگر را جستجو کند.

عسل محتاطانه تمام رفتارش را تحت نظر گرفت و پرسید:

__ چیزی می‌خواهی؟

طعم دهانش از خشکی زیاد تلخ و از وحشت نیافتن چیزی که در

جستجویش بود جرات حرف زدن . ت. بعد از جنگی سخت در

درون خود بالاخره به سلب‌هایش را از هم گشود و گفت:

__ اصغرا!

عسل لب‌گزید و سکوت کرد.

رضا گمان برد صدایش آن قدر بلند نبوده تا به گوش عسل

برسد. آب دهانش را قورت داد و کمی بلندتر گفت:

__ اصغر، اصغر کجاست؟

سکوتش که طولانی شد رضا ناامید دست آزادش را بالا برد تا بر

سرش بکوبد.

عسل دستش را قبل از آنکه پايد محکم گرفت و ترسیده

گفت:

__ خواهش می کنم آرام باش.

رضا فریاد زد:

__ چجوری آرام باشم؟ باعث مرگش منم.

عسل نالید:

__ تو رو خدا رضا آروم باش.

رضا همهی توانش را به کار برد تا دستش را آزاد کند.

عسل وحشت زده از غیرقابل کنترل شدن حرکات بعدی رضا

بیشتر التماس کرد:

__ نکن رضا... چون من، ازت خـ ش می کنم.

و سریع گفت:

__ نمرده.

دست رضا را که می رفت از کنترلش خارج شود محکم بغل کرد

و گفت:

__اون زنده ست... بخدا زنده ست، فقط تو کماست! می فهمی؟

کما!

رضا با شنیدن کلمه ی کما دست از تقلا برداشت.

شدت تصادف را به یاد آورد جمله ی "اون زنده ست" را

چندین بار زیر لب تکرار کرد.

اصغر نمرده بود و اگر در کماست یعنی هنوز شانس برای زنده

ماندن داشت.

عسل دستش را رها کرد و دو طرف صورتش را با دستان ظریفش

گرفت و به طرف خودش برگرداند:

__ زمانی که آوردنتون بیمارستان بخاطر وضعیتش دکتر ازش قطع

امید کرده بودن... ولی بدنش قوی بوده، تونسست مقاومت کنه.

دوباره صحنه‌ی تصادف را به یاد آورد و وحشتی که از سر

گذرانده بود، چشمانش را بست و می‌توانست هر دو پلکش را

به هم فشار داد.

اگر اصغر می‌مرد چه؟!!

اگر هیچ وقت به هوش نمی‌آمد چه؟!!

جواب پدر و مادرش را چه می‌داد؟

و جواب تازه عروسی که فکر می کرد اصغر برای مصاحبه ی کاری
رفته ولی حالا...

با چه رویی دیگر می توانست زندگی کند؟

بغض عسل ترکید و با گریه گفت:

__ مگه من نگفتم دیگه نمی خواد ادامه بدی... من که گفتم جون

آدم ها مهم تر از اعتبار پدرمه...^۲ وقتی قراره جونت به خطر

بیفته اون کارخونه برام^۱ سی نداره.

رضا چشم به اشک های جاری از صورت عسل دوخت. طاقت

گریه هایش را نداشت ولی ذهنش به جز ماشینی که همچون

کاغذی درهم می پیچید و پایین میرفت خالی از هر اتفاقی بود.

دستی را که سوزن سرم در آن فرو رفته بود را تا جلوی چشمانش

بالا آورد و گیج پرسید:

__ می دونی دقیقا چه اتفاقی برامون افتاده؟

عسل اشک هایش را گرفت و پاسخ داد:

__ گفتن سرعت ماشینت خیلی زیاد بوده نتونستی کنترلش کنی و

ماشین چپ می شه.

رضا سرعت ماشین ر دید آورد، سرعتی که رفته رفته زیادتر

می شد و او هر چه بر روی ترمز می کوبید، از شتاب آن کاسته

نمی شد.

حالا داشت همه‌ی حواسش جمع می‌شد، ترمز ماشین کاملاً رها

بود... ترمز ماشینی که تازه به تعمیرگاه برده و چک کرده کاملاً

بریده بود. پتو را کنار زد و سعی کرد برخیزد.

عسل ممانعت کرد و شانه‌هایش را گرفت:

__ دکتر گفت نباید بلندشی... هنوز احتمال خونریزی داخلی داری.

رضا توجهی نکرد و با عجله گفت:

__ باید برم.

عسل سعی کرد تا جلوی حرکتش را بگیرد.

__ کجا می‌خوای بری؟

__ ماشینم کجاست؟ باید برم سراغش.

عسل نالید:

__ نمی تونی بری! هنوز باید تحت نظر باشی.

رضا سعی کرد عسل را متقاعد کند.

__ چرا نمی فهمی؟ قبل اینکه دوباره ماشین رو دستکاری کنن و

همه ی مدارک رو از بین بیرن، باید برم وقتش.

عسل به ناچار زنگ کنار تخت رد و در تلاش تا هر جور شده

رضا را آرام کند:

__ نمی خواد نگران ماشین باشی.

رضا فریاد زد:

__ چطوری نگران نباشم؟ باید برم تا آدمای اون حرومزاده

دستکاریش نکردن.

عسل با التماس گفت:

__ بین منو، خیالت راحت ماشین جاش ۱ نه.

رضا لبه‌ی تخت نشست و تند سریع سوزن سرم را از داخل

دستش کشید و با به ر بد بیرون کشیدن سوزن از دستانش

خون زیادی به روی دستش جاری شد.

پاهایش را به سمت زمین هل داد و ایستاد. با ایستادن روی

پاهایش درد در سراسر بدنش پیچید ولی اهمیتی به درد نداد.

پرستار سراسیمه داخل شد و با دیدن رضا که خون از دستش بر

روی کف زمین سرازیر بود غافلگیر پرسید:

__ چی شده؟

عسل وحشت زده گفت:

__ خواهش می کنم یه کاری کنید، دوبار ۴ هم ریخته.

پرستار به طرف در رفت و گف

__ الان میام.

رضا دکمه های پیراهن بیمارستانی اش را باز کرد و کمد کوچکی

کنار تختش را به امید یافتن لباسی گشود. وقتی اثری از

لباس هایش ندید گفت:

__ لباسام کجاست؟ من باید برم تا دیر نشده.

**عسل سراسیمه دو طرف صورتش را گرفت تا نگاهش را متوجه
خود کند:**

__ منو نگاه کن... گفتم که نگران ماشینت نباش.

**رضا تصمیم گرفت با همان لباس‌ها از بیمارستان خارج شود که
پرستار بخش به همراه دو همکار مرد خود داخل شدند. یکی از
آن دو مرد به محض ورود از رضا است تا روی تخت بنشیند
اما رضا گوش نکرد و به در قدم برداشت.**

**دستی از پشت شانه‌اش را محکم گرفت و تا بفهمد چه شده هر
دو مرد او را به زور روی تخت خواباندند و پرستار سرنگ را به
طرفش گرفت و خواست تزریق کند که رضا فریاد زد:**

**__ ولم کنید عوضی‌ها... چی از جونم می‌خواین؟ من نمی‌تونم
بمونم، باید برم.**

عسل سعی کرد با کلامش او را آرام کند، در حالی که گریه می کرد گفت:

__ نگران ماشینت نباش. اون دوستت... همون که ممنوعه بود، بهش زنگ زدم ماشین رو برد یه جای امن. نگران نباش، اون حواسش به همه چی هست.

رضا از میان سروصدای آدم های و را در حصار خود گرفته بودند صدای عسل را یافت

عسل چه می گفت؟!

دوست ممنوعه اش چه کرده بود؟

لاشه ی ماشینش را به جای مطمئن رسانده بود؟

عسل قطعاً شاهین را می گفت.

شاهین از همه چیز باخبر بود و حالا که آن دو روی تخت بیمارستان افتاده بودند بیکار ننشسته بود.

در لحظه آرامشی بزرگ به رگ‌هایش سرازیر شد، آرامشی که مطمئن بود فقط تاثیر داروهایی که به دستش تزریق می‌شد نبوده است.



سلام روزتون بخیر

بابت دیر شدن پست‌ها ببخشید

در قسمت ویرایش به یه مشکل برخوردیم که برای رفع اون مجبور شدیم دیروز پست رو نذاریم و هیچ دلیل دیگه ای نداشت.

و اما...

در این سه چهار ماه یکی دو بار قبلا هم گفتم پستهای روزهای زوج (شنبه،
دوشنبه، چهارشنبه) ساعت ۱۵ تا ۱۸ آپ میشه ولی متاسفانه خیلی ها به
اطلاعیه ها اصلا توجه ای ندارند حتی اسم کانال هم یک هفته قبل از
اینکه پستهای روزهای زوج بشن تغییر دادم.

و باز هم لازمه که اینو بگم هر پنج صفحه ی این فایل ها معادل یک
پست هست و تا الان اکثرا فایل ها بالای ۱۵ صفحه بودن، حالا یکی دو
بار هم ۸ صفحه یا ۱۳ صفحه شده و هم ۲۰ به بالا...

چندین و چندبار هم گفتم و نحوه ی پست گذاری ها و ... همه با
منه نه نویسنده که عده ای میان به ایشون توهین میکنن و ...

بی خیال هر جا هستید خوش باشید و سلامت

در ضمن این فایل پستهای دیروز دوشنبه و فردا چهارشنبه هست که با
هم ارسالشون کردم

روز و روزگارتون خوش

سرم به دست بر روی ویلچر با کمک عسل به سمت ICU در حرکت
بود. با بدبختی توانست عسل را راضی کند تا او را به بخشی که اصغر در
آن بستری شده ببرد.

اصغری که به کما رفته ولی خودش به طور معجزه آسایی فقط کمی
کوفتگی و خراش‌های جزئی برداشته بود...



اگر این معجزه نبود، پس چه بود؟!

برای جان سالم به در بردن از صادف مهیب، نمی‌توانست بگوید
خدا را شکر، شانس آور

نه تا زمانیکه اصغر به هوش نیامده و خوب نشده باشد، نه... چنین چیزی
نمی‌گفت.

جانی نداشت تا بتواند روی پاهای خودش به دیدار رفیقش برود، با
راهنمایی ایستگاه پرستاری بخش ICU به سمت پنجره شیشه‌ای

حرکت کردند. چندین پنجره عریض روی دیوارها ایجاد شده بود که ملاقات کننده‌ها و همراهانشان روبه روی پنجره‌ها می‌ایستادند و به بیماران خود نگاه می‌کردند.

از دور زن جوانی را دید که خاموش جلوی پنجره ایستاده و سرش را به آن تکیه داده و غمگین، داخل بخش را می‌نگرد... از چهره‌اش غم می‌بارید.

رضا با تکان دست از عسل خواست و به ر را متوقف کند. جرات جلوتر رفتن را نداشت، نمی‌توانست به چشم‌های زن نگاه کند.

عسل روبرویش نشست و آهسته گفت:

__ می‌خوای برگردیم؟

رضا ساکت ماند.

عسل مصر گفت:

__ حالت خوب نیست، دیدن دوستت تو این وضعیت اصلا درست نیست.

رضا شرمسار گفت:

__ نمی‌دونم چجوری تو صورتش نگاه کنم.

عسل مهربان گفت:

__ بهتره برگردیم، وقتی بهتر شدی ۰۲

پشت ویلچر ایستاد و خواست ۰۱ **آن را به سمت مخالف متمایل کند که رضا**

مجدد دستش را بالا گرفت:

__ صبر کن!

دو طرف پتوی سبکی که عسل روی شانه‌هایش انداخته بود را کنار زد،

به سختی ایستاد و خودش را از ویلچر جدا و دستش را بند دیوار کرد،

لنگ لنگان تا جلوی پنجره رفت و به اصغر نگاه کرد که بی لباس با انبوهی از سیم‌های متصل به چندین دستگاه روی تخت خوابیده بود. یادش آمد که یک روز قبل تصادف گفت از اسم و بوی بیمارستان متنفر است و حاضر نشده برای دیدنش حتی تا محوطه حیاط بیمارستان بیاید، اما حالا او روی تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و می‌جنگید! دستش را بند شیشه کرد و پیشانی‌اش را به آن چسباند.

این حق اصغر نبود که روی آن تخت بوابد. تنها کسی که لایق این مصیبت بود، خودش بود. ش... لب‌هایش لرزید، بغضی که تا گلو بالا آمده بود را فرو خورد.

زن جوان متوجه حضورشان شد و با نزدیک‌تر شدن عسل، رضا را شناخت.

عسل کنار رضا ایستاد و سرش را در برابر زن پایین گرفت. او هم مانند رضا راهی جز سرزنش کردن خودش برای کاستن از بار گناهی که بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، نمی‌شناخت.

زن که از فرط گریه چشم‌هایش ورم کرده و سفیدی چشمانش نیمه سرخ بودند، چند قدم به رضا نزدیک شد و گفت:

__ آقا رضا شما این... درسته؟

رضا سرش را با شرمندگی تکان

زن با گریه گفت:

__ شما بگید چه خاکی به سرم شده.

رضا نتوانست به چشم‌های زن نگاه کند.

زن دستش را بند شیشه کرد و گفت:

__ به من گفت تا اطراف شهر میره و برمیگرده، گفت مصاحبه کاری داره.

بغض دوباره راه گلایش را سد کرد، طوری که یادش رفت باید نفس بکشد. سرش را پایین انداخت، رسماً کله‌اش روی قفسه سینه‌اش افتاده بود.

زن نالید:

__ مادرشوهرم می‌گه بد قدمی منه... من چه باید می‌کردم که نکردم؟

مادرشوهرش!

رضا تکه کاغذی که اصغر به او نشان داده بود را به یاد آورد که گفته بود مادرش برای جدایی بین او و زنی که دوست دارد دعا کرده است، با وجودی که به این خرافات اعتقاد نداشت اما فکر اثر کردن جادوی دعانویس و جدایی ابدی بین آن دو تیره‌ی کمرش را لرزاند.

زن جوان همچنان با گریه ادامه داد و گفت:

__ بهش گفتم نمی‌خواد بری، تو این سرما ده‌ها یخ زدن، نمی‌خوام

راه دور بری، من راضی نیستم، یک م گفت دم رفتن نه نیار بدشانسی

میاره...

نگاهی به اصغر کرد و گفت:

__ از شب قبلش دلم شور افتاده بود، هر چی بهش گفتم به دلم بد اومده

نرو، گوش نداد.

رضا خجالت زده گفت:

__ ربطی به جاده نداشت.

__ چی؟!

__ ماشین نقص فنی داشت، ترمز زیر پام برید.

زن حیرت زده از واقعیت پیش رو گفت: 

__ نقص فنی داشته؟ یعنی چی؟!

و متعجب از این بی احتیا او گفت:

__ چرا مراقب ماشینتون نبودی؟

عصبانی با دست لباس رضا را گرفت و در حالی که اشک می ریخت گفت:

__ پس چرا با ماشین خراب رفتی تو جاده؟ چرا با جوش بازی کردی؟!

هنوز جوهر پای عقدنامه مون خشک نشده.

رضا دلش برای زن بیچاره سوخت، از همه جا و همه چیز بی خبر بود و

حالا او را مقصر می دانست و از او جواب می خواست. به سختی گفت:

__ گردنم از مو باریک تره زن داداش... چیزی جز شرمندگی ندارم.

زن یک قدم فاصله گرفت و گفت:

__ الان شرمندگی شما به چه درد من می خوره؟ آخه من جواب

مادرشوهرمو چی بدم؟

رضا سرش را پایین تر گرفت و حت گفت:

__ من بهشون توضیح میدم.

زن سرش را با دو دست گرفت و گفت:

__ توضیح شما چه دردی رو دوا می کنه؟

و با اشاره به اصغر گفت:

__ می‌تونه اونو سالم بهم برگردونه؟

رضا احساس کرد که پاهایش دیگر تحمل وزنش را ندارند، دستش را
بند دیوار کرد.

عسل حال خرابش را دریافت و بازویش را گرفت:



__ بهتره بریم دیگه.

رضا بازویش را آرام از دستش حل ییرون کشید:

__ هر چی بگی حق داری زن داداش... اصغر فقط رفیقم نبود، برادرم

بود.

قطره‌ی اشکی که می‌رفت از گوشه چشمانش به پایین سر خورد را با

دست گرفت و گفت:

__ برای منم سخته تو این وضعیت بینمش، برای برگشتنش هیچ کاری جز

توکل به اون خدای بالاسری نمی‌شناسم... خدا خودش به من رحم کنه

که یه عمر پیشونی سیاه مرگ برادر نباشم.



هر چه اصرار کرد نتوانست عسل را راهی خانه کند، ظاهراً گلاب هم بعد از شنیدن خبر تصادفش سگته کرده و بستری شده بود. محمد ناگزیر از شمال بازگشته و اینطور که از تلفن‌های عسل دریافته بود، بهار به دو امتحان پایانی‌اش نرسیده است.

اصغر همچنان در کما و خودش هم اینجا روی تخت افتاده بود. همه‌ی این‌ها یعنی اوضاع کاملاً از دستش در رفته است. به عقب که برمی‌گشت، می‌دید جاوید را خیلی د م گرفته؛ پولدار بود و وقتی پول داشته باشی، آدمش همه یف می‌شد. آدم‌هایی که خطرناک‌تر از آنی بودند که فکرش را کنی.

شاهین وقتی می‌خواست از قدرت پول بگوید می‌گفت:

"پولو روی سنگ بذاری راه میره، چه برسه به آدم."

آدم‌های جاوید کار بلدهایی بودند که بی‌هیچ ردی از خود دست به هر جنایتی می‌زدند، آن از سالاری و آن هم از حسابدار شرکت.

اگر اصغر سطل آشغال خانه را نمی گشت، هیچ وقت نمی فهمیدند که چه کرده است.

به حماقت خودش پوزخندی زد...

این چند وقت هم هر شب ماشینش را آماده و مهیا در کوچه برای آدم های جاوید پارک می کرد. قتل سالاری معادله ی هزار مجهولی ای شده بود که از حل آن عاجز مانده و برای شش قدرتی فراتر از آن چه داشت، می خواست.

عسل وارد اتاق شد، او هم این چند روز شکسته بود و چهره اش آن شادابی همیشگی را نداشت و گرد غم بر صورتش نشسته بود، کنار تخت ایستاد و گفت:

__مهمون داری.

رضا سرش را به سمت او چرخاند. ساعت ملاقات یک ساعتی بود که تمام شده و او هم که در وقت خودش هیچ ملاقاتی نداشت.

آرام با صدایی گرفته گفت:

___ کیه؟

عسل به سمت در چرخید و مردد گفت:

___ دوست، آقا شاهین!

رضا چهره‌اش را درهم کشید و گفت:

___ ردش کن بره.

___ می‌گه باهات حرف مِه - ره، درباره تصادف.

رضا ساعدش را روی چشمانش گذاشت و آن را بست.

عسل سوال کرد:

___ بگم بیاد؟

رضا غرید و گفت:

__ فقط بگو گمشه.

صدای مردانه‌ی شاهین از جایی درست کنارش کمی آن طرف‌تر آمد:

__ زن داداش شما بفرمایید، حرفام یه دو دقیقه بیشتر وقت نمی‌گیره.

رضا از زیر ساعدش دید که شاهین با فاصله‌ی کمی از عسل ایستاده

است و عسل خاموش نگاهی به رضا انداخت و بیرون رفت.

رضا دستش را برداشت و س... ا با خشم بالا گرفت و گفت:

__ گورتو گم کن... همین حالا.

شاهین رنجید اما درشتی نکرد و گفت:

__ حتی تام و جری هم مواقع بحران مصالحه می‌کنن.

رضا با خشم نگاهش کرد، ناتوان‌تر از آن بود که برخیزد. دستمال

کاغذی را برداشت و فریاد کشید:

__ تام و جری کدوم خریه؟! گمشو از جلو چشمام تا نکشمت.

شاهین پوفی کرد:

__ چشم، چشم! من میرم، یه وقت دیگه که آروم‌تر شدی برمی‌گردم.

اما اینو بدون اصغر قبل از اینکه ۱ ن باشه برادر نمونه، دلت

نمی‌سوزه به حالش؟ هنوزم ۱۰ دکنه یه وقت مرغت دوپا بشه؟ لااقل

دلت به حال اون زن یی ه بسوزه که چند روز بعد عروسیش، بدون

اینکه بفهمه از کجا خورده، داره سرکوفت می‌خوره که نحسه...

دستی به صورتش کشید و گفت:

__ خودت بهتر می دونی من و تو مسبب این اتفاق هستیم، من بودم که

واثقی رو معرفی کردم و تو بودی که سهرابی رو کردی تو پاچه

همه مون.

رضا توپید و گفت:

__ واسه من بالا منبر نرو... من تا عمر دُا به تو اعتماد نمی کنم. اونام

یکی مثل تو... گمشو تا نگهباز بر نکردم.

شاهین چشمانش را بست و گفت:

__ الان وقت لجبازی نیست داداش... تا اون عوضیا دوباره یه ضربه دیگه

بهمون نزدن باید یه کاری کنیم، یهو دیدی این دفعه سر عسل خانم و

یا یکی دیگه از اعضای خونواده ت یه بلایی آوردن.

رضا خواست چیزی بگوید ولی شاهین از اتاق بیرون رفته بود.

با به خاطر آوردن جمله‌ی آخر شاهین همه‌ی عصبانیتش را بر سر جعبه
دستمال کاغذی در آورد، لعنتی بلندی را فریاد زد و جعبه را محکم به
دیوار کوبید.

چشمانش را از خواب نصفه و نیمه‌ی که رفته بود گشود و به پنجره چشم
دوخت. پرده‌ی پنجره کشیده و چراغ اتاق روشن بود. در این سکوت
مطلق روز و شب را گم کرده. هم ر چند شنبه‌ها را، تاریخ را هم
نمی‌فهمید؛ فقط از هوای راهروی بیمارستان می‌فهمید که هنوز
آن زمستان لعنتی تمام نشده است.

اتاقی که در آن بستری بود چهار تخت‌خواب داشت که در این دو روز
همه‌ی تخت‌ها خالی و هیچ بیمار جدیدی جایگزین قبلی‌ها نشده بود.

لای در باز شد و از گوشه‌ی چشم قامت محمد را دید که داخل می‌شد.
بی‌اختیار پلک‌هایش را روی هم گذاشت. با همه‌ی برادری و هم خون
بودنشان محمد خنثی‌ترین آدم زندگی‌اش بود.

نه بودنش یار بود و نه نبودش داغ!

محمد کنارش ایستاد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت. گویی دنبال تب
در وجودش می‌گردد. با لمس دستش نتواند بیشتر از آن خودش را
به خواب بزند، سرش را در جهت ه دست محمد حرکت داد و با
صدایی گرفته گفت:

__ کی بهت گفته سرما خوردم؟!

محمد دستش را عقب کشید و گفت:

__ دکتر گفته مراقب دمای بدنت باشیم، به خاطر عوارض داروهایی که

بهت میدن.

چشم‌هایش را باز کرد و ورودی اتاق را کاوید. عسل را که نیافت، گفت:

__ عسل؟!

محمد ابرویش را بالا انداخت و گفت:

__ زنگ زد و گفت پیام پیشت.

رضا متعجب از روانداختن عسل برای آمدن محمد گفت:

__ چرا؟!

__ گفت باید بره دارایی، حوری داشت.

یادش آمد که عسل یک حسابرس مالیاتی استخدام کرده. یاد گلاب هم

افتاد که در این چند روزه هیچ خبری ازش جز آن چه عسل جسته و

گریخته به او میداد نداشت. نگران از حال مادر بیمارش پرسید:

__ مادرمون؟

محمد از جیب پالتویش بسته‌ای را پیچیده در نایلکس بیرون آورد و گفت:

__ حالش خوبه، فردا صبح احتمالا مرخصش کنن... چشم انتظار اومدن توئه.

رضا گله کرد:



__ نباید بهش می‌گفتین.

محمد بسته را باز کرد و گفت:

__ نگفتیم... خبر نداره تصادف کردی.

رضا به زحمت خودش را بالا کشید و روی تخت نشست. گلاب از تصادف او اطلاعی نداشت و در بستری بحرانی در حد سخته قرار گرفته بود؟!

متعجب گفت:

__ نمی‌دونه؟ عسل گفت سگته خفیف کرده... پس چی به سگته

انداختش؟

محمد از داخل بسته تلفن همراه رضا را بیرون کشید و پر از افسوس

گفت:



__ تازه فکر می‌کردم زندگی افتاده ره ی، تصمیم داشتم خودمو

باز خرید کنم و پیام همین جا، و کار ساخت و ساز؛ ولی حالا...!


گوشی را به دست رضا د و نگاهی به او کرد:

__ حالا مادرمون اونجا افتاده روی تخت بیمارستان و تو...

رضا نگاهی به گوشی اش که سالم به نظر می‌رسید انداخت:

__ حالا که چی؟! من اینجا باشم یا بیرون، توفیرش برای تو چیه؟

محمد کمی سکوت کرد و گفت:

__ مثلا می خواستم بی سروصدا جدا بشم چون خیانت رو هیچ رقمه
نمی تونم هضم کنم، نیلوفر انتخاب اشتباهی بود... اشتباه ترین اشتباه
زندگیم! از همون اول می دونستم چشمش بیشتر دنبال پول و ماشین منه
تا خودم؛ ولی گفتم باشه، چه بهتر! بیشتر قدرمو می دونه. ولی انگار فقط
من نبودم... حریص تر از اونی بود که فکر م  ردم.

و سری از روی تاسف تکان داد و ا داد:

__ فکر همه جا رو کرد -م، یه طلاق توافقی آروم و بی سروصدا...

ولی مادر نیلوفر اومد دم در خونه و همه چی رو به هم ریخت!

رضا سرش را تکان داد و به حال روزشان خندید، همه ی ترس هایش یک
به یک به حقیقت تبدیل شده بود. مادرش عاقبت درگیر دعوای بین آن
دو شده و تا سخته پیش رفته و محمد همچنان ناراحت این بود که زندگی
برایش سخت شده است.

نتوانست تلخ نشود و گفت:

__ آخر سر زهر خودتونو روی تن اون پیرزن ریختین، حالا که سخته کرده

نشستی غصه ی چی رو می خوری؟

طعنه زد و گفت:

__ اصلا تو خودت که بهتر می دونی پول چاره سازه؟ مهر نیلوفر رو میدی

و بی سروصدا میره رد کارش، بهار ۱۰۰۰، ن دو تا امتحانش دوباره

شهریه واریز می کنه و درس یه خورده دیرتر ولی تموم می کنه،

برای مادرمون هم یه ده می گیری تا دوباره سرپا بشه. اون موقع

دوباره زندگیت میفته رو غلطک و روز از نو، روزی از نو... پول رو پول

میزاری تا بمیری.

محمد اخم کرد و زیر لب استغفرالله گفت. دست پیش را گرفت و توپ

را به زمین رضا پاس داد:

__ تلفنت رو امروز از آگاهی گرفتم... جریان تصادف چیه؟ این پسره،

شاهین یه چیزای عجیبی می گفت.

رضا گوشی را با دست آزادش روشن کرد و گفت:



__ چی می گفت؟

__ گفت شک نداره ماشینت دستکاری کردن... حرف از آدم کشی

میزد.

نفسش را حبس کرد و صفحه ی تلفن همراهش که بالا آمد آن را با خیال

راحتی بیرون داد. باورش نمی شد گوشیش مثل خودش جان سالم به در

برده باشد.

محمد ادامه داد:

__ امضای منو می‌خواست تا ماشین رو از پلیس راه بیره یه پارکینگ
مطمئن.

رضا داخل گالری گوشی‌اش رفت و روی آخرین عکس‌هایی که اصغر
برایش فرستاده بود کلیک کرد. عکس دختر بچه‌ای دوساله که با
چشمانی مات به دوربین زل زده بود.

محمد پرسید.

__ به سر و وضعش نمیاد ی این رفیقت چیزی میزنه؟!

رضا کاملاً عادی گفت:

__ نه، همه‌ی حرفاش درسته درسته.

محمد شوکه از تایید واقعه آن هم از زبان خود رضا، گفت:

__ حرفاش درسته؟!

رضا تایید کرد.

___ همه ی همه ش.

محمد ناباورانه گفت:

___ منو بگو فکر کردم توهم زده. تو چه غلطی کردی که حالا آدم کش

دنبالت می فرستن؟ فکر مادر و خواهرمون رو کردی؟ فکر زنت رو چی؟

رضا پوزخندی زد و گفت:

___ نخسته داداش! دیگ به ی گه روت سیاه!

محمد عصبانی گفت:

___ اینو با جریان بین من و نیلوفر مقایسه نکن... بحث جونه اینجا.

رضا گوشی را روی کمد کوچک کنار تختش گذاشت. در حالی که سعی می کرد آرامش نیم بندش را حفظ کند گفت:

__ تو داری می گی کلاف زندگیت از دستت در رفته؟ ولی اینو بدون که

کلاف زندگی من یکی خیلی ساله در رفته، می دونی از کی؟ دقیقا از وقتی

بابامون مرد... تو بچه زرنگه بودی و من تنبله، مغزم نمی کشید. نه اینکه

نخواها؛ تا میومدم بکنم تو کلام آقا معلم از تبلی بهم میزد، می گفت

چه کاریه الکی پول مدرسه بدی؟

رضا آهی از حسرت کشید : ـ

__ بندهی خدا کاری نکرد که برا اون دنیاش یه خدایامرزی واسه

خودش بطلبه، با همون یه جمله ما رو از مدرسه فراری داد.

محمد سرش را بالا گرفت و به رضا خیره شد. اندوه کلامش او را هم

تحت تاثیر قرار داد، گذشته ای که عین دمل چرکی سرباز کرده بود.

رضا ادامه داد.

__ یاده که گاراژ راحت اجاره نمی رفت. اگر می رفت می خواستن
مفت برون، یه ماه اجاره می دادن و دو ماه نه، آخرش باید با دعوا گاراژ
رو از دست مستاجر پس می گرفتیم. افتادم دنبال کار؛ یه نوجوون که
هیچ کس آدم حسابش نمی کرد و هر کی از راه می رسید می خواست
حقش رو مثل آب خوردن بالا بکشه... خوا و ناخواسته رو آوردم به
کاری که هم درآمدش خوب بود و نم خلاف حساب نمی شد. حتمی
با خودت می گی چه کاری ، مم خوش ندارم به زبون بیارمش.

محمد عمیق نگاهش کرد و وقتی سکوت رضا را دید، پرسید:

__ کارت چی بود؟

رضا خندید و گفت:

__چک باطله وصول می کردم یا شر مزاحما رو از سر دخترای مردم کم

می کردم، اگر یکی هم واسه یکی دیگه قلدری می کرد، به من زنگ

میزدن و خرخره طرف رو می جویدیم.

محمد با دهانی باز نگاهش کرد، همه ی این مدت فکر می کرد برادرش

جوانی بیکار است که اینور و اونور از راه  پول تو جیبی اش را در

می آورد. به سختی زبانش را تکان داد و گفت:

__چی داری می گی؟ نگ ...

رضا بشکنی زد و گفت:

__زدی تو خال! واسه ی یه لقمه نون شرخری می کردم. دردسر داشت،

ولی حلال بود.

محمد چهره‌اش را جمع کرد و گفت:

__ تو شرخری؟!

__ بودم... تا قبل از اینکه عسل یاد.

محمد تشنه دانستن بیشتر از زندگی خصوصی رضا که همیشه پنهان

نگه‌ش داشته، پرسید.



__ عسل چی؟ چجور یهو اومد تو زندگ

رضا صادقانه ولی با سانس رای قبل از خواستگاری گفت:

__ عسل هم مشتری بود. قرارمون این بود که ازدواج مصلحتی کنیم و به

اسم داماد ارث باباشو براش زنده کنم، ولی الکی الکی جدی شد و کارم

به اینجا کشید.

پوزخندی زد و گفت:

__ طرف حرفه‌ای‌تر از اون بود که فکرشو می‌کردم، بهتر بگم لقمه‌ی
بزرگتر از دهنم برداشتم اونم واسه کشتنمون آدم فرستاد تا در خونه و
ترمز ماشینو دستکاری کردن؛ همون بلایی که دقیقا سر بابای عسل اومد
رو سر ما آورد.



محمد بر آشفت:

__ چرا داری اینا رو الان می‌گ
را باید خودت رو اینقدر تو در دسر
بندازی؟ مادر و بقیه چت باید چوب بی‌مبالاتی تو رو بخورن؟
رضا دستانش را بالا آورد و به هم زد:

__ بازم مثل همیشه دست پیش رو می‌گیری که پس نیافتی خان داداش؟
این رو نگفتم که ازت نصیحت بشنوم، گفتم که اگر بلایی سر من اومد
حواست به زن داداشت باشه.

محمد سری از تاسف تکان داد و گفت:

__ همیشه دنبال دردسر بودی.

__ من قسم خوردم انتقام رفیقم رو از باعث و بانیش بگیرم. حداقل بذار

خیالم از عسل جمع باشه.

محمد ابرو درهم کشید، انگشت اشاره‌اش را با عتاب جلوی رویش تکان

داد و گفت:

__ بیخود می‌کنی... پاتو از ۰ ماجرا می‌کشی بیرون، اون ارثیه هیچ

ربطی به تو نداره.

رضا نفسی کشید و آرام ولی قاطع گفت:

__ توی جایگاهی نیستی که واسه من تعیین تکلیف کنی داداش. فقط چند

روز زمان لازم دارم، تا اون موقع می‌خوام یه مدت همه رو از این

جریان دور کنم. عسل رو می دونم با تو نیاید، اما مادر و بهارو ببر پیش
خودت، فقط یه مدت کوتاه... کارم که تموم شد زنگ میزنم تا برگردن.
محمد خواست مخالفت کند تا از تصمیمش برگردد، ولی رضا فرصتی به
او نداد. دستش را بالا برد و گفت:

__بهتره بری سروقت مادرمون، عسل که اومد بهش می گم تازه رفتی.



جلوی پنجره‌ی بخش ICU ایستاد و به قامت نیمه برهنه‌ی اصغر که در میان انبوه سیم‌های وصل به بدنش نگاه کرد. سر هر یک از سیم را که می‌گرفتی به یک دستگاه یا مونیتور وصل می‌شد.

پیشانی‌اش را به شیشه چسباند.

در آن لحظه جز آنکه او را سالم و ایستاده جلوی خودش ببیند هیچ از آن بالایی نمی‌خواست.

سر برگرداند، مادر اصغر را چند ن طرف‌تر روی نیمکت نشسته دید که گریه می‌کرد. دفعه که به اینجا آمد مادرش او را قاتل فرزندش خوانده و او هیچ پاسخی نداشت که بدهد، چون چیزی جز حقیقت نگفته بود.

عسل امروز هم در کنارش نبود، باز هم به اداره‌ی دارایی رفته بود. این جور که می‌گفت حسابرسی که استخدام کردند سرنخی از نقطه‌ی کور

ماجرایافته و حالا بعد از آن تصادف بیشتر از قبل برای عسل نگران بود،

از اینکه قربانی بعدی او باشد...

زمانی که ازش دور می شد یک لحظه هم آرام و قرار نداشت.

دیگر نمی توانست بیشتر از این در بیمارستان بماند، با دکتر صحبت و

متقاعدش کرده بود تا با رضایت خودش از بیمارستان مرخص شود.

شاهین در فاصله ی نیم متری اش روبه ۶ پنجره ایستاد و به اصغر نگریست.

رضا حضورش را نادیده ، ولی نتوانست معرفتش را انکار کند.

خبرش را داشت این چند روز بیمارستان را رها نکرده، حتی ریش هایش

هم درآمده و با آن شاهینی که می شناخت زمین تا آسمان فرق کرده،

حس می کرد در این چند وقت چندسالی بزرگ تر شده است.

نه تنها او، خودش هم کاملاً از درون پخته تر شده و دیگر آن رضای

گردن کلفت و بی پروای سابق نیست.

خواه ناخواه شاهین درست می‌گفت، وقت لجبازی نبود. هر چه که
بین‌شان بوده را باید موقت کنار می‌گذاشتن و بعد سر فرصت
مشکلاتشان را با هم حل کنند، بدون آنکه درباره بهار قولی به او بدهد.
متوجهی پرستار میانسالی شد که لوله‌ی ساکشن را وارد گلوی اصغر کرد
و بدنش با هر ساکشن جمع می‌شد.

شاهین با ابرو به قامت خوابیده اصغر اشاره کرد و گفت:

__ می‌گن ساکشن خیلی درد داره م‌هی می‌میره و زنده می‌شه.

جمله‌ی شاهین کوهی از د را روی شانه‌هایش نشانده.

با دور شدن پرستار از اصغر حواسش را جمع خودشان کرد و گفت:

__ ماشین کجاست؟

شاهین سرش را برگرداند و عمیق نگاهش کرد:

__ کدوم ماشین؟! ماشینی دیگه نمونده، یه مشتش پاره آهنه که اونم

خیالت راحت جاش امنه.

رضا نگران گفت:

__ یعنی هیچ اثری از دستکاری روش نیست؟



شاهین دست در جیب‌های کاپشنش گرفت:

__ خیالت جمع! کارشناسی شهادت چند تا اوسا مکانیک رو محض

اطمینان گرفتم.

رضا دل از شیشه ICU کند و کاپشنش را روی شانه‌هایش صاف کرد.

بدون آنکه مستقیم به شاهین نگاه کند اخمی کرد و قاطع گفت:

__ فقط دو تا چیزو بدون، اول اینکه هیچ وقت دلم با تو صاف نمی شه.

دوم اینکه روی بعد این جریان هیچ حسابی باز نمی کنی.

به سمت در خروجی بخش رفت و تاکید کرد:

__ هیچ حسابی.



شاهین پشت سرش راه افتاد و مرداد :ـ

__ منم اون قدر برام بی ار ٲ سده که این مدلی توقعشو داشته باشم.

رضا داخل راه روی بیمارستان روی نیمکتی نشست، نفس بلندی کشید و

گفت:

__ خب حالا از اولش بگو.

شاهین با این حرف جرات یافت و جلوتر آمد:

__اون روز تصادف عسل خانم که زنگ زد...

رضا اخم کرد و به میان حرفش پرید:

__عسل شماره تو رو از کجا داشت؟

شاهین سرش را خاراند و گفت:

__از بهار گرفته بود.

رضا نهیب زد:

__بهار خانم.

شاهین هر دو دستش را تسلیم وار بالا برد و سریع ادامه داد:

__از همشیره گرفته بود... زنگ زد و گفت تصادف کردین، منم سریع

اومدم بیمارستان. می دونستم با اصغر رفته بودید واسه تحقیقات...

وقتی زن داداش گفت سرعت زیاد بوده، ولی به اصل تصادف مشکوکه؛
یه جوری به نظر منم درست نیومد. همونجا بود که شک کردم، انگار یه
جوری بهم الهام شد... می گفتن با سرعت صد و چهل تا تو جاده
می رفتی. من که دست فرمونت رو می شناختم آرتیستی نمیرونی...
اصغر رو هم می شناسم که کنار دست راننده بشینه بالای صد بره هی گیر
میده. گفتم شاید سیستم ترمز ماشین کار نکرده که عسل خانم گفت
تازه ماشین رو چک کرده بودی. د... هستم خبردار شد چی شده،
سریع زنگ زدم و آمارشود د... دم که ماشین کجاست. چون فامیلت
نبودم باهام راه نیومدن برای همین مجبور شدم به اخوی یه کوچولو
توضیح بدم تا باهامون همکاری کنه. برادر آرشام هم تو نیروی
انتظامیه... تا نصفه شب ماشین رو برسونم به یه پارکینگ معتبر ده نفر
آدم رو زابراه کردم. فرداشم تا ظهر یه کارشناس و دوتا اوسای خبره
کار بردم سروقتش. کارشناسه و اوسا کارا همه شون گفتن از عمد لوله
روغن ترمز رو خراش دادن تا حین حرکت ماشین لوله ها بخوره به

لاستیکا، تا وقتی که روغن ترمز کامل خالی بشه و ماشین زیر پات ترمز

خالی کنه...

رضا گفت:

__ دقیقا همون بلایی که سر ماشین سالاری اومده.

شاهین سری تکان داد و گفت:



__ همین که معلوم شد ترمز دستکار ، پرونده رفت آگاهی.. اسم

بازرس پرونده تون هم خادمه رگرد منصور خادمی.

نام آگاهی دیگر او را نمی ترساند. اوضاع خیلی بیشتر از آنکه فکرش را

می کرد از دستش خارج شده بود. دیگر به خوبی می دانست که

نمی تواند بدون تکیه به قدرت قانون با آدم های پشت پرده قتل سالاری

مقابله کند.

__ احتمالا تا الان فهمیدن تیرشون به سنگ خورده.

__ حتما، شک نکن.

__ ماشین چقدر داغون شده؟

__ این قدری آباد هست که اوراقی‌ها برش دارن.

__ با اون تصادف شانس آوردیم مثل سالاری ریق رحمت رو سر



نکشیدیم.

__ خیلی مطمئن نباش.

جمله‌ی شاهین هراس به جانش انداخت. با ترسی که سعی کرد

پشت ابروهای درهم کرده‌اش نشان ندهد گفت:

__ وضع اصغر چگونه؟!

شاهین دستی به صورتش کشید و غمگین گفت:

__چند روزه سطح هوشیاریش اصلاً بالاتر نرفته... دکترش می گفت داره

بین مرگ و زندگی دست و پا میزنه.

رضا دستش را روی صورتش گذاشت، چرا این روزهای تلخ تمام نمی شه.



__حالا چی دستور میدی رئیس؟

رئیس!!

دوباره رئیس شده بود.

آن هم بعد از این همه بلایی که خودش مسببش بود، هنوز شاهین او را رئیس می دانست. با همه ی غد بودنش دیگر باید عقب می ایستاد و کار را دست کاردان می سپرد، فقط قبل آن همه ی شواهد و مدارک را جمع و جور می کرد.

__ زنگ بزن به علی... اگر بیکاره بگو دم دست باشه، بسیار پسر عموشم

بگه بیاد.

__ علی نزدیکی خونگی پدریش به کافی شاپ زده.

رضا از روی نیمکت بلند شد و پرسید.

__ اضافه کاری نمی‌کنه؟

شاهین سری به معنای ردیف بودن تاد و گفت:

__ بچه با معرفتیه... روبند... نمی‌گه، اگه خلاف نباشه حسابی مرام

می‌ذاره.

__ خوبه! به مهدی پيله هم زنگ بزن بگو چندتایی نیرو لازم دارم. بگو

چیزی توش نیست درصدی میدم روز مزد، اونم آخر کار.

شاهین گوشی را از جیب کاپشنش در آورد و گفت:

__ به روی چشم.

رضا دوباره به طرف بخش ICU حرکت کرد و گفت:

__ چراغ خاموش باید به سفربری تا شهرستان، حواست باشه کسی بویی

نبره.



شال و لباس ریخته شده بر سر و صورتش را با دست پایین کشید، هر دو دستش را به کمر زد.

امروز صبح از بیمارستان مرخص شده و بلافاصله به اداره‌ی آگاهی رفته و هر چه را که می‌دانست به بازرس پرونده گفت. بازپرس معتقد بود دلایلش برای اتهامی که به جاوید وارد می‌دانند کافی نیست ولی با این حال قبول کرد احضاریه نیم بندی برایش بفرستند.

محمد هم شب قبل گلاب و بهار را با - به جنوب برد، هر چند که گلاب پشت تلفن یک سره اشک - ت و می‌خواست به خانه برگردد، اما دیگر خیالش از جانب آن دو راحت شده بود.

تازه از آگاهی به خانه برگشته و درگیر جر و بحث با عسل بود، که او هم هیچ رقمه از خر شیطان پایین نمی‌آمد.

با عصبانیت شال عسل را داخل چمدان پرت کرد و چند لحظه نفسش را حبس، سپس همه‌ی بازدم جامانده را با یک پوف بلندی بیرون داد. چشمانش را دمی بست و سعی کرد کلمات را مهربانانه اما قاطع بر زبان جاری کند:

__ عزیز من، وقتی می‌گم دیگه نمی‌شه اینجا بمونی یعنی فکر همه جاشو کردم و تو هم باید مثل یه دختر عاقل حرف بش بدی.

عسل صورتی که با قهر از او برگرد ، بود را سمتش برگرداند و گفت:

__ تو گفتی من نمی‌تونم ، بمونم؛ منم شنیدم. اما تصمیم اینکه بمونم یا نمونم با تو نیست، چون تو رئیس من نیستی.

__ من رئیس نیستم، ولی شوهرت که هستم.

عسل موهایش را از اطراف صورتش جمع کرد:

__ هر چی که هستی، دلیل نداره خودتو این قدر محق بدونی که ازت اطاعت بشه.

__ کی بهت گفته محق نیستم؟ وقتی پای جون تو وسط باشه من محق‌ترین آدم روی زمینم.



عسل اعتنایی به رضا نکرد، لجبازانه از او برخاست و گفت:

__ می‌خوام برم کیک درست کنم.

عسل دوباره بحران موجود را ندیده گرفته و برای فرار از آن به سیستم انکار دست آویخته و سعی کرد رضا را از جلویش کنار بزند تا از اتاق خارج شود.

رضا کلافه از آن همه اصرار دستش را گرفت و به روی تخت پرتش کرد.

عسل مقاومت کرد اما رضا روی او خیمه زد و دست هایش را بالای سرش

مهار کرد. هر چه التماس داشت در صدایش ریخت و نالید:

__ با من نجنگ عسل... من آدم جنگیدنم، ولی نه با تو. اگه یه تار مو از

سرت کم بشه من دیگه زندگی نمی کنم، تو دست و پای من نباش. تو این

وضعیت نمی خوام نقطه ضعف داشته باشه ی همین مادر و خواهرمو

راهی غربت کردم. ازت خواهش می کنم... التماس می کنم... بفهم

منو...

دستش را به سینه اش کوبید و گفت:

__ خودم داغونم، رفیقم روی تخت بیمارستان در حال مرگه؛ تو هم در

خطری، ممکنه دفعه ی دیگه از تو استفاده کنن. می فهمی... تو رو طعمه

کنند تا منو گیر بندازن.

عسل غمگین نگاهش کرد.

رضا میل شدیدش برای بوسیدن عسل را پس نزد، فقط پیشانی‌اش را
بوسید و نجوا کرد:

__ نمی‌خوام تو رو دم دستشون بذارم، فقط یه بار به من گوش کن.
فقط یه بار...

عسل در نی‌نی چشمانش خیره شد، بغل گلویش آمد و برگشت.
سریع رویش را برگرداند تا رضا ره اشکی که از گوشه‌ی چشمش
جاری شده بود را نبیند.

رضا متوجه اندوه چشمانش شد، می‌دانست طاقت اشک‌هایش را ندارد
برای همین فاصله گرفت و ایستاد.

صدای زنگ تلفن حواسش را جمع کرد. تلفن را زیر انبوه لباس‌های که
روی تخت انداخته بود پیدا کرد.

نام آرشام روی گوشی خاموش و روشن می‌شد، می‌دانست حتما کار

مهمی دارد که زنگ زده است. بلافاصله دکمه‌ی تماس را زد و گفت:

__ جونم داداش؟

صدای آرشام عصبی و گرفته داخل گوشی پیچید:

__ الو رئیس!... به مشکل برخوردیم.



رضا گوشی را بیشتر به گوشش چسباند

__ چه مشکلی؟

__ این بابا هیچ رقمه راه نمیداد.

__ اهمیت ندید، داره لگد می‌ندازه. هر جور شده سعی کن راضیش کنی.

__ از لگد انداختن گذشته... زنگ زد صد و ده، ما هم صلاح ندونستیم

وایسیم.

رضا کف دستش روی پیشانی اش که تیر کشید گذاشت و گفت:

__ حتمی بلوف اومده، خودش بهتر می دونه پای پسرش حسابی گیره.

__ بلوف نبود، یه گشت اومد و رفت.

__ مردی خرفت... هنوز حالیش نیست پسرش چه غلطی کرده.



آرشام پرسید.

__ حالا چی دستور میدی؟

رضا پوفی کشید و گفت:

__ همون جا بمونین تا خودم بیام.

__ رئیس، فکر نمی کنم پسره اینجا باشه.

__ ریسکه... نمی‌شه بی‌احتیاطی کرد، صددرصد آدمای جاویدم

دنبالشن. به بچه‌های مهدی بگو کوچه رو همچنان رصد کنن و

حواسشون به هر رفت و آمد مشکوکی باشه، نباید ریسک کرد.

تماس که قطع شد رو به عسل کرد و گفت:

__ میرم جایی، برگشتم آماده باش.



عسل دوباره پاسخی نداد و رویش را انداخت.

رضا پالتویش را برداشت و پوشت. حواست از اتاق خارج شود اما سکوت

سنگین عسل را تاب نیاورد. جلوی نیم‌خیز نشست و ملتسمانه گفت:

__ بهم کمک کن تا انتقاممون رو از اون بی‌شرف بگیرم. سه روز، فقط

سه روز، ازت خواهش می‌کنم. بذار خیالم از بابت تو راحت باشه...

و ملایم‌تر ادامه داد و گفت:

__ این چند روز برو خونه‌ی خاله‌ت، هر وقت زنگ زدم با مدارک بیا.

عسل بغض کرد:

__ داری منو بیرون می کنی؟

دستش را پشت سر عسل گرفت پیشانی اش را به پیشانی عسل چسباند:

__ من غلط بکنم همچنین غلطی بکنم، می خوام بدونی چقدر برام ارزش

داری... اون قدری می خوامت که نخوام سر تو ریسک کنم.

عسل قطره‌ی اشکش را گرفت و گفت:

__ باشه قبول... قول بده، ه خودتو با آدم کشا درگیر نمی کنی.

قول بده به خودت صدمه نمی زنی، قول بده وقتی برگشتم دیگه هیچ

وقت منو از خودت دور نمی کنی.

رضا خواست دهان باز کند تا قول بدهد امان انگار زبانش را به کامش

دوخته بودند.

عسل پوزخندی زد:

__ می بینی؟ حتی خودت حرفای خودتو قبول نداری، پس چه جوری از

من می خواهی باورت کنم و با خیال راحت ازت دور بشم؟

رضا دستش را برداشت، جوابی برای حرفهای عسل نداشت. با این

وجود خواسته اش را دوباره تکرار کرد:



__ الان باید برم، وقتی برگشتم آماده باش

از کنار عسل برخاست و ایستاد. عسل را با آهی به بیرون داد و گفت:

__ کسی از آینده خبر نداره... اگه قولی نمیدم، فقط نمی خوام بدقول

بشم؛ وگرنه حرف زدن و قول دادن خیلی آسونه.

با کف دست محکم به درب آهنی خانه ضربه زد و همزمان نگاهی به اطراف کرد. زنگ خانه کار نمی‌کرد و دیوارهای سیمانی به خاطر برف و باران زمستانی نم انداخته بودند. پر واضح بود که صاحبخانه پولی برای رسیدگی به سر و وضع خانه ندارد.

با آنکه تازه اول شب بود همسایه‌ها از سرمای زمستان همگی در خانه‌هایشان بودند و احدی از آن اطراف رد نمی‌شد، ولی هر چه صبر کرد خبری از صاحبخانه نشد.

دسته کلیدش را بیرون آه با نوک کلید در خانه را محکم‌تر از دفعه‌ی قبل زد. کمی که گذشت صدای لخلخ دمپایی از آن سوی در بلند شد و بعد آن کسی فریاد زد:

__اومدم.

بالاخره پسر نوجوانی در را باز کرد، نگاهی از پایین به بالا به رضا کرد و

پرسید:

__بله؟

رضا کلید را داخل جیش برگرداند و گفت:

__برو به بابات بگو یاد.



__شما؟

رضا جوابش را نداد و تکرار کرد:

__برو بگو ییادش، کارش دارم.

پسری با قلدری گفت:

__چی کارش داری؟

رضا ابروهایش را بالا داد این پسرک سر جمع هجده سال را هم نداشت
و برای او شاخ و شانه می کشید.

__ استغفرالله! برو بگو بزرگترت بیاد بچه جون.

پسر اخم کرد و با صدایی بم گفت:

__ بزرگترم خودمم، بفرما!



رضا چشمانش را در کاسه چرخاند و ١ سمان تاریک شب نگاهی کرد
و از خدا برای صاف نکردن ٢ این جوجه صبر خواست. هنوز پشت
لب هایش درست و حسابی سبز نشده برایش لات بازی در می آورد:

__ تو برادرشی؟

__ برادر کی؟

__ برادر سعید.

پسر کمی جا خورد و گفت:

__گیرم باشم، تو کی هستی؟

رضا دو لبه‌ی پالتویش را عقب داد و دست به کمر گرفت و گفت:

__از آشناهاشم... بگی داماد سالاری می‌شناسه.

__داداشم فعلا دنبال آشنا ماشنا نیست، پس راتو بکش و برو... هررری!

رضا عصبانی صدایش را بلندتر کرد : ا :

__برو به بزرگ‌ت بگو یا ایم این چه طرز تربیت کردن بچه‌ست؟

پسری لنگه‌ی در را رها کرد و با قلدری گفت:

__روتو زیاد نکنااا.

رضا نگاهی به دور و برش کرد و وقتی کسی را ندید دست به یقه‌ی پسر
برد و بایک تکان او را به دیوار چسباند:

__ انگار تو حرف حساب حالت نیست، طرف من تو نیستی جوجه که بخوام
باهات سر و کله بزنم، برو به خودش بگو یاد.

پسری با کلی تقلا، سعی کرد خودش را آزاد کند. شانه‌های رضا در اثر
تصادف هنوز کوفته بود، با این وجود همه [؟]نش را به کار برد و وقتی
دید ضعف به شانه‌اش در حال غا' شدن است او را به طرف در پرت
کرد. پسر به در حیاط خه ِ در به دیوار کوبیده شد و صدای مهیبی
ایجاد کرد.

همزمان صدای پیرمرد بلند شد که فریاد میزد:

__ کیه حمید؟

پسری جاخورده و غافلگیر سریع ایستاد، خودش را صاف کرد و از همان

جا داد زد:

__ چه می دونم! یکی اومده دنبال بزرگترش می گرده... فکر می کنه خیلی

گردن کلفت.

رضا سری به چپ و راست تکان داد. بزغاله حسابی گردن کلفتی می کرد.

چند لحظه بعد پیرمرد مسیر را طی کرد و سرپسرش نمایان شد و

چشمانش را باریک کرد. آن قدر بود که او را زود به یاد نیاورد... با

دیدن رضا بلند گفت:

__ بازم شما؟ چی می خواین از جون ما؟ چرا شرتونو کم نمی کنین؟

رضا خیره به پیرمرد گفت:

__ آقای بهزادپور خودت بهتر می دونی چی می خوام.

پیرمرد عصبی رو به پسرش کرد و گفت:

__ حمید برو اون گوشی منو بیار تا زنگ بزنم صد و ده.

رضا به جolz و ولز پیرمرد نگاه کرد و گفت:

__ نیومدم دعوا که لات کوچه خلوت باشم، فقط خواستم در جریان یه

موضوعی بذارمت.



با دور شدن پسر شماره عسکری را ؟ و وقتی صدایش در گوشی

پیچید آن را روی بلندگو گذاشت و گفت:

__ سلام آقای وکیل.

عسکری پاسخ داد.

__ سلام آقا رضا، بالاخره تصمیمتو گرفتی؟

رضا مصمم گفت:

__ فردا شکایت مربوط به قتل پدر خانمم رو شروع کنید، متهم ردیف

دومش رو هم بنویس...

در چشمان پیرمرد که سراپا گوش شده بود نگاه کرد و ادامه داد:

__ بنویس سعید... سعید بهزادپور به عنوان همدست قاتل، چی می گن



بهش؟ شریک جرم!

وکیل پرسید.

__ مطمئن هستی؟

__ شک ندارم با قاتلا همدسته، وگرنه دلیل نداشت اجازه بده ماشین

تصادفی رو تو پارکینگ دستکاری کن، اون وقت خودش رو پشت باباش

قایم کنه و پیش مرگ قاتل اصلی بشه.

صدای عسکری از آن سوی خط پخش شد و در گوش‌های پیرمرد پیچید:

__ باشه، اطاعت امر... فردا اول وقت اقدام می‌کنم.

تلفن که قطع شد پیرمرد به طرفش حمله برد تا یقه‌اش را بگیرد که با

جا خالی دادن رضا اگر خودش را نگرفته بود به روی زمین سکندری

می‌خورد. با این حال کم نیاورد و فریاد زد:



__ گمشو تا نزد من شل و پلت کنم.

پسر گوشی به دست، سمت پ آمد و گفت:

__ بیا بابا، انگار تا زنگ نونی نمیره.

مرد زیر لب در حالی که فحش می‌داد با دستانی لرزان شماره گرفت و

با برقراری ارتباط از طرف اپراتور مشغول طرح شکایت شد.

رضا بی‌اهمیت به هیجانی که پیرمرد به طرح شکایتش داشت رو به پسر

جوان کرد و گفت:

__ به داداشت بگو به نفعشه خودشو معرفی کنه، هر چی خودش رو گم

و گور کنه همه‌ی خرابکاری‌ها به گردن خودش میفته، بهش بگو تن این

پیرمرد رو این همه نلرزونه و پای کاری که کرده وایسه. اگر مردونه بیاد

جلو و همه چی رو بگه من خودم همه جوړه اش رو دارم و نمی‌ذارم

خیلی تو حبس بمونه.

تکه‌ی کاغذی را سمت پس گرفت و گفت:

__ تا الانم اسمش تو آگاهی رد شده، امروز و فردا حکم جلبش میاد.

بهش بگو خلافاً را دنبالش تا سرش رو زیر آب کنن که نتونه شهادت

بده. خواست با این شماره تماس بگیره، اگه بیاد و واقعیتو بگه اون موقع

من و آدامام امنیتش رو در مقابل اون آدم کشا تضمین می‌کنیم.

کلید انداخت و وارد خانه شد ولی با چراغ‌های خاموش و خانه‌ای فرو رفته در تاریکی روبرو شد.

قلبش فشرده شد، خانه هم تاریک بود و هم سرد...

کلید برق را زد فضای خانه روشن شد، اما همچنان سوت و کور ماند. حدس زد عسل هنوز قهر است و از اتاق بیرون نیامده است، در اتاق مشترکشان را باز و کلید برق را زد.

خوب می‌دانست به همین راحتی‌ها نمی‌توان رفتن نخواهد شد؛ خودش را آماده کرد تا بار دیگر آن قاعد به رفتن کند، اما با اتاق خالی از او مواجه شد! انگار عسل بی‌دعوا خود چمدان بسته و رفته بود؟

با نگاه اتاق و بعد تمام خانه را کاوید. ناخودآگاه حس جنگجویی را داشت که هم‌رزمش پشتش را خالی کرده است. نبود عسل حفره‌ی عظیمی را در قلبش ایجاد کرد.

خودش هم نمی دانست چه می خواهد، بعد از همه ی این سختی ها توقع رفتن و ترک کردنش را نداشت. اینکه او را به همین راحتی رها کند و برود حتی در مخیله اش هم نمی گنجید.

تنهایی اش باعث شد دلش هوای مادرش را کند و همچنین بهار...

و او را!



اویی که پررنگ تر از همه در اینجا بود.

عسل غایب حاضر بود.

پالتویش را در آورد و مبل انداخت، دل تنگش برای دلخوری از

عسل بهانه تراشی کرد. درست بود که اصرار به رفتنش کرده و گفته بود

آماده شود تا وقتی باز می گردد او را به خانه ی فامیلش برساند، ولی چرا

او خود زودتر بار سفر بسته بود.

آن هم بدون خبر و خداحافظی...

برای آنکه عسل را متهم به بی وفایی کند دلیل تراشی کرد تا خود را از هر اتهامی مبرا کند؛ و در آخر این عسل بود که باید مقاومت نشان می داد و تنهایش نمی گذاشت.

هنوز نرفته دلتنگش شده بود.

بدتر از همه، دل عاشقش بهانه گیری کرده و عسل را از او طلبکار شد.

درد کوفتگی بدن و شانه هایش امانش را د [©] میلی به غذا نداشت ولی باید قرص هایش را می خورد. کس هم در خانه نبود تا به او سخت بگیرد.

کنار شیر یک لیوان آب پر کرد و با معده ی خالی مسکن بالا انداخت.

از داخل اتاق کیسه ی دارو هایش را برداشت و با دیدن چسب کاهش درد، پیراهنش را در آورد و به زحمت روی شانه اش چسباند.

همه ی ذهنش نگران عسل بود...

باید به او زنگ میزد و از رسیدن و امن بودن جایش مطمئن می شد.
تلفنش را برداشت، ولی قبل از آنکه شماره‌ی عسل را بگیرد اسم شاهین
روی گوشی نقش بست.

شاهین را از صبح پی تحقیقات به شهرستان فرستاده بود. تلفن را که
جواب داد شاهین خسته گفت:



__ الو رئیس!

به یاد آن وقت‌ها لبخندی تلخ ؟ لبش نشست، تلخ و پر از حسرت
گفت:

__ کجایی تو؟

__ همونجام، هنوز برنگشتم.

از صدای خسته و بی حال شاهین حدس زد که دست پر زنگ نزده است.

__ سرخی پیدا نکردی؟

__ هیچی، کسی اینجا نمی شناستشون.

__ چطور ممکنه؟



شاهین مختصر توضیح داد.

__ از قدیمی های اینجا خیلی هاشو به جرت کردن تهران، عکس ها رو

به چند نفری نشون دادم - جاوید رو که اصلا نمی شناسن ولی بعضی

پیرمرد ها باباش رو شناختن، پدر بزرگش رو عمو حاجی صدا می زدند.

ولی هیشکی نشونی از شون نداره، حتی یادشون نیست عمو حاجی از این

پسرش چندتا بچه داشته و بچه ها الان کجان.

__ نفهمیدی باباش چکاره بوده؟!

__ چرا... انگاری معلم بوده و قبل ازدواج منتقل می شه جنوب، بعد

ازدواجش هم چند سال اینجا بوده و انتقالی می گیره برا تهران و دیگه
هم برنمیگردن.

رضا با شنیدن حرفای شاهین خسته و ناامید گفت:



__ یعنی هیچ سرنخی اونجا پیدا نمی شه د دختره رو بگیریم؟!

__ یه رفیق دارم تو ثبت احوال، زنگ زدم آمارشو در آوردم. تاریخ

تولدش ثبت شده ولی برای تاریخ فوت کسی به اسم مهشید سهرابی
وجود نداره.

رضا درد شانه‌اش را پاک فراموش کرده، با عصبانیت مشتش به دیوار زد

و گفت:

__ یعنی تو این سالها هیچ غلطی نکرده؟ نه ازدواجی، نه تعویض

شناسنامه‌ای...؟ هیچ کاری که به ردت از او تو ثبت احوال باشه.

شاهین مطمئن گفت:



__ هیچی رئیس.

رضا با دست پیشانی‌اش را گذاشت و گفت: شاید هم اصغر توهم زده و سر همین

توهم این همه مصیبت رسیده سر می گذاشتند.

شاهین پرسید:

__ حالا چی دستور میدی رئیس؟

__ برگرد، وقتی رسیدی به این رفیقت زنگ بزن و بگو آمار یکی رو برام

در بیاره.

__ کی؟

رضا مکثی کرد و گفت:

__ لایلا حیدری.

شاهین چندین بار نام لایلا حیدری را زیر لب تکرار کرد تا او را به یاد

آورد. شاکی گفت:



__ واقعا فکر می‌کنی در آوردن آم ... سابق این یارو فایده‌ای هم

داره؟

رضا توجیه کرد و گفت:

__ تیریه در تاریکی، حداقل می‌شه از طریق این زن آمار خواهرشوهره

رو در آورد که زنده‌ست یا مرده.

شاهین گفت:

__خواهر شوهر سابق.

__هر چی که هست! محاله به قول تو عروس سابق از خواهر شوهرش

سابقش هیچ خبر یا آدرسی نداشته باشه.

شاهین کوتاه آمد و گفت:



__باشه داداش... فعلا که رئیس تویی

رضا تلفن را از خود فاصله - و بالای صفحه اش را نگاه کرد، ساعت

نزدیک به نه شب بود. قبل از آنکه تماس را قطع کند گفت:

__برمی گردی با احتیاط برون... زت زیاد.

شاهین باشه ای گفت و به مکالمه پایان داد.

معددهاش از درد می سوخت، دست برد شکمش را فشرد. نمی شد با این
حجم از درد معدده شکم خالی، چیزی نخورده بتواند داروهایش را
بخورد.

ولی قبل از آن ترجیح داد از عسل خبری بگیرد.

سریع شماره اش را گرفت و با همان اولین بوق تماس وصل شد، اما
عسل سخنی نگفت.

سکوت که طولانی شد رضا گفت:

__ چرا حرف نمیزنی؟

عسل سکوتش را شکست و به سختی گفت:

__ چی بگم؟

رضا لبخندی زد و گفت:

__ هر چی که دوست داری.

عسل او را به چالش کشید و گفت:

__ دوست داشتن من برات مهمه؟

__ به نظرت اگه مهم نبود می پرسیدم ازت؟

عسل گله کرد:



__ عصر که این جوری نبود.

رضا ناخشنودی اش را حس کرد:

__ کجایی الان؟

عسل باز هم سکوت کرد.

رضا خسته و کلافه پرسید:

__ عسل... با توام، رسیدی؟

عسل نفس بلندی کشید و گفت:

__ تا رسیدن رو چی بدونی!

رضا ملایم گفت:

__ چی دوست داری بشنوی از من؟

عسل صریح گفت:

__ بگو برگرد.

رضا مهربان گفت:

__ دختر خوب اگه می خواستم بگم برگردی که نمی گفتم بری.

صدای بسته شدن در ماشین داخل تلفن پیچید.

رضا پرسید:

__ صدای ماشین میاد؟ کجایی؟ هنوز نرسیدی؟

عسل گفت:

__ نه.

__ کی میرسی؟

__ نمی دونم.

رضا حس کرد عسل از نظر روحی تحت فشار است. برای یک لحظه از

دور کردنش پشیمان شد. آرام گفت

__ چقدر دیگه مونده برسه به ی خاله؟

__ نمیرم خونه ی خاله م.

رضا از روی مبل بلند شد و گفت:

__ قرارمون چی بود؟

عسل محکم پاسخ داد:

__قرارمون نه... قرار تو بود.

__عسل، کجایی؟ آدرس بده پیام دنبالت.

__واقعا میای؟



رضا بی اعصاب گفت:

__چشمم کور، دندم نرم. پس چی، پیام؛ فقط بگو کجایی؟

صدای عسل غمگین داخل و بی پیچید.

__حس می کنم راه رو گم کردم، می خوام برم خونه ی کسی که تو این

دنیا بیشتر از همه ی آدمای بهش اعتماد دارم ولی نمی دونم رام می ده یا

نه!

رضا متعجب از شنیدن حرف‌های جدید گفت:

__ نگفته بودی!

و کنجکاو برای دانستن بیشتر با لحنی که سعی می‌کرد خود را بی‌تفاوت

نشان دهد گفت:

__ کیه حالا؟



عسل پاسخی نداد و هم‌زمان صدای ٠٠ خانه بلند شد.

رضا بی‌آنکه جوابی بشنود ٠٠ را از کنار گوشش پایین آورد و به طرف

در چرخید. چند لحظه بعد در خانه را که باز کرد با دیدن عسل که در

آن سرما پشت در ایستاده بود مات نگاهش کرد.

عسل بی‌آنکه تلاش کند تا شالی که از دور گردنش افتاده را روی سرش

بکشد، کیسه‌ی داخل دستش را بالا گرفت و گفت:

__ رفتم شام گرفتم، دکترت گفت داروها رو نباید با شکم خالی بخوری.

رضا نگاهی به کنار پای عسل انداخت. هیچ چمدانی با خود نبرده بود،

دختر سالاری حسابی سرکارش گذاشته بود!



رضا دستش را بین موهای عسل سر داد و طره‌ای از آن را بالا گرفت و نفس کشید. روی تخت جابه جا شد تا بهتر به موهایش دسترسی داشته باشد. انگشت‌هایش را شانه وار روی موهای نرمش حرکت داد. این همه اعتماد عسل از کجا نشأت می‌گرفت؟ وقتی می‌دید عسل آن همه به او اعتماد دارد شرمنده‌ی او و خودش می‌شد. وقتی برای حل این همه مشکل [©]طرف که می‌چرخید به یک دیوار می‌خورد برای این هم اادی که عسل به او داشت چه باید می‌کرد.

عسل پیشانی‌اش را به قفسه سینه‌ی رضا چسباند و آهسته گفت:

__حرف بزن.

رضا چانه‌اش را روی سر عسل گذاشت و بوی موهایش را دوباره

نفس کشید و گفت:

__ وقتی گوش نمیدی، فایده‌ای هم داره؟

عسل بی‌درنگ و بدون لحظه‌ای تردید پاسخ داد:

__ نه!

__ پس حرفی نمی‌مونه واسه گه

عسل سرش را بالا گرد و نگاهش کرد.

رضا جابه‌جاشد و یک دستش را به زیر سر عسل هل داد و گفت:

__ اگه می‌گم چند روز برو خونه‌ی فامیلت فقط به خاطر خودت

نیست. به خاطر خودمم هست، به خاطر سلامتی اونایی که

دوستشون دارم. اوضاع خیلی خطرناک تر از اونی که فکرشو

می کردم. فکر نمی کردم این قدر سیستماتیک آدم بکشن.

عسل بغض کرد و گفت:

__ منم وقتی می گفتم نمی خواد پیگیر باشی، فقط به خاطر سلامتی

خودم نبود.



رضا اخم کرد و جدی گفت:

__ با این اتفاقی که واسه عر افتاد دیگه خواستن و نخواستنش

دست تو نیست.

عسل غمگین گفت:

__ اون هنوز زنده ست.

__ ولی داره با مرگ می جنگه.

پشت دستش را روی صورت عسل کشید و سعی کرد تا دوباره او را
متقاعد کند:

پشت دستش را روی صورت عسل کشید و سعی کرد تا دوباره بر
خلاف میل باطنی اش او را متقاعد کند:

__ بفهم، تو بزرگترین نقطه ضعف منی... نمی خوام در تیررسشون
باشی.

عسل به طرف رضا چرخید ، دستش را روی سینه ی برهنه رضا
گذاشت.

__ کاش می دونستم آخرش چی می شه.

__ واضح نیست؟

عسل گفت:

__ نه برای من!

__ مثل همیشه آخرش تموم می‌شه... تا بوده همین بوده. حالا

گاهی با درد، گاهی با خوشی، گاهی هم بایه زندگی دوباره یا مرگ!



__ دلم می‌خواد زودتر تموم شه.

گونه‌ی عسل را بوسید و گفت:

__ روز اولی که اومدی گفتمی دست قاتل پدرت رو کنم و نشونی

قاتلشو دادی، فکر کردم توهمی هستی، گذاشتم به حساب

خیالبافی‌های یه دختر داغ دیده. بعد که جلوتر رفتم و فهمیدم یه

کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست، حساب کتاب کردم و گفتم توهم نباشه

رو کردن دست قاتلا و دزدا عین آب خوردنه... به قولی هلو برو تو

گلو!

نفس بلندی کشید و ادامه داد:

__ اما حالا... گاهی حس می‌کنم با یه دشمن نامرئی می‌جنگم، اونم

با چشمای بسته.



دستش را از بین موهای عسل برداشته صورتش را بوسید:

__ بدتر از همه‌ی اینا گا حرمی‌کنم با تموم شدن این ماجراها

دختر کوچولوی سالاری هم میره دنبال زندگی خودش، اون موقع

رضا می‌مونه و حوضش!

عسل عمیق نگاهش کرد.

رضا در انتظار پاسخ به او خیره شده بود. همه‌ی جانش می‌خواست

که عسل حرف آخرش را نفی کند و آن را خیالبافی بخواند.

عسل بعد از کمی مکث جدی شد و گفت:

__ شاید دختر سالاری برای موندن منتظر یه جمله‌ی دو حرفیه.

رضا کی فکر کرد تا کلام عسل را دریابد و با گرفتن منظورش

خندید. گونه‌ی عسل را بین دو انگشت گرفت، فشار داد و گفت:

__ خوب یاد گرفتی از آن لود ماهی بگیری.

عسل آهی کشید و گفت:

__ گاهی زندگی اون قدر کوتاهه که فرصت گفتنش رو به آدمایی

که دوستشون داریم نمیده.

ذهن رضا به سال‌های دور پرواز کرد و با حسرت گفت:

**__ امشب منو یاد بابام انداختی. اون خدایا مرزم همیشه همینو
می‌گفت.**

عسل برای شکستن سد مقاومت رضا سماجت کرد.

__ چرا گفتنش اینقدر برات سخته؟! 

__ گفتنش سخت نیست...

**بعد به سمتش چرخید ستش را زیر بلوز عسل برد و پهلوش را
نوازش کرد، زیر گلویش را نرم اما طولانی بوسید. اتصال لب‌هایش
را با پوست عسل را برداشت و بی آنکه سرش را بالا بگیرد گفت:**

__ اما نشون دادنش واسم آسون تره.

عسل مقاومت کرد. تلاش کرد تا سنگینی تن رضا را از روی خود
بردارد. وقتی دید توان زور آزمایی با او را ندارد از او به خودش
شکایت کرد و گفت:

__ داری دوباره فرییم میدی.

رضا خندید:

__ تا باشه از این فریب دادنا.

__ من بچه نیستم که گه بری.

رضا خندید و گفت:

__ از وقتی شونزده سالم بود گلاب همیشه بهم می گفت "من قد تو

بودم سه تا بچه داشتم". بهش می گفتم بچه بودی خب، می گفت

پدر و مادر بودن آدمو بزرگ می کنه.

عسل به عمق چشمان رضا نگاه کرد و گفت:

__ شایدم وقتشه ما هم بزرگ بشیم.

رضا خندید و روی عسل خیمه زد:

__ هنوز فکر می کنی من دارم گولت میزنم؟



عسل حق به جانب گفت:

__ مگه این طور نیست؟

رضا با چشمانش لب های عسل را نشانه رفت و گفت:

__ من بگو که امشب می خواستم بفرستمت بری خونه فامیلت، ولی

الان دارم روی تخت با تو در مورد بچه دار شدن چک و چونه

میزنم.

لبش را روی لب عسل گذاشت و او را محکم بوسید.

عسل دست هایش را دور شانه و کمر رضا پیچاند و بوسه اش را گرم

و پرشور پاسخ داد.

رضا با دم بلندی بوسه را قطع کرد و گفت:

__ تو سیاستمدار قهاری می شی، شک نکن!



❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

به عادت این چند روز، صبح اول وقت از خواب بیدار شد.

به امید کاهش درد دستش را روی شانه اش برد تا کمی آن را

ماساژ دهد، آخر این دردها او را می کشد.

در پی پیدا کردن گوشی دستش پیش برد وقتی آن را یافت به

ساعت نگاه کرد، ده دقیقه از هشت گذشته بود.

با نگاهی متوجه علامت میس کال بالای صفحه ی موبایلش شد و

با چشمانی نیمه باز روی تماس های از دست رفته زد.

شماره ی ناشناس بود.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

خمیازه ی طولانی کشید و بی خیال گوشی را کنارش گذاشت، به

سمت عسل چرخید و عاشقانه او را نگاه کرد.

عسل هنوز خواب بود... همانند عروسک.

خودش هم کمی وقت داشت می توانست به بدن کوفته اش

استراحت دهد. پتو را روی چانه اش بالا کشید و چشمانش را

بست. دست روی پیشانی اش گذاشت، اما ناخودآگاه همه ی

ذهنش به سمت شماره ی ناشناس کشیده شد؛ شماره ی ناشناسی

که عجیب ناشناس بود.

چشمانش تا آخر باز شد و به سقف زل زد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

با یک تکان از جا برخاست و گوشی را از زیر بالش برداشت، با
دستی لرزان قفل گوشی را باز کرد و صفحه باز شد.

آرام و بی صدا از اتاق بیرون زد.

شماره ناشناس را بی درنگ گزید و کنار گوشش گذاشت. شک
نداشت خودش است، پس اینطور می گفت.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

قرارشان ابتدا دفتر عسکری بود، اما کارگر اخراجی پارکینگ،

ترسیده و جا زده بود. برای آنکه خیالش را راحت کند و او را

متقاعد به آمدن، آدرس کافی شاپ علی را داد.

قرارشان آن بود نیم ساعت زودتر. و داخل کافه شود و خودش

بعد از او برود.

آرام و بی آنکه عسل را بیدار کند لباس هایش را پوشید. از شدت

هیجانی که داشت بی سروصدا زودتر از قرارشان آژانس گرفت

و بیرون زد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

قبل از آنکه آدرس دقیق کافه را بدهد از راننده ی آژانس
خواست تا ابتدا در خیابان کمی دور بزند و به همین بهانه از
آینه ی بغل نامحسوس به عقب نگاه می کرد و حرکات ماشین های
عقب سر را در شلوغی خیابان رد رد.
چشمانش را ریز کرد و آنکه تابلو کند پراید نوک مدادی که
با فاصله پشت سرشان در حرکت بود را زیر نظر گرفت.
یادش آمد که روز تصادفشان اصغر اشاره به پراید نوک مدادی
کرده بود.

پس حدسش درست بود...

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

آدم های جاوید به خوبی می دانستند او دنبال چه کسی است و از

طریق او قصد داشتند تا به آن کارگر پارکینگ برسند.

برای اطمینان بیشتر چند متر به چهارراه مانده از راننده خواست

تا دور برگردان را بپیچد و مسدودانی تری را برای رسیدن به

کافه در نظر بگیرد.

راننده ی آژانس مشکوک نگاهش کرد.

رضا حوصله ی توضیح دادن نداشت، برای همین بی هیچ حرفی در

سکوت حرکات پراید را زیر نظر گرفت.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

صدای ویرهی پیامک تلفنش بلند شد. گوشی را از جیب پالتویش بیرون آورد.

یک پیام از جانب علی با این مضمون بود:

__ "مهمونت رسید."

مهمانش بیست دقیقه دورتر از قرارشان به کافه رسیده بود.

معلوم بود برای آمدن و نیامدن با خودش در جدال بوده است.

برای علی تایپ کرد:

__ تا پنج مین دیگه اونجام، ازش پذیرایی کن.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

حدود چهار دقیقه ی بعد جلوی کافه از ماشین پیاده شد.

راننده ی آژانس حسابی دندان گردی کرد و مبلغی بیشتر از آنچه

که رضا فکرش را می کرد مطالبه نمود. ☹️

رضا حین آنکه کیف پولش را می آورد نیم نگاهی به سمت

پراید که حدود پنجاه عقب تر کنار دویست و شش آلبالویی

رنگی دوبل پارک کرده بود انداخت. به خاطر دودی بودن

شیشه های پراید نتوانست تعداد سرنشینان یا حتی چهره هایشان

را به خوبی تشخیص دهد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

راننده آژانس که حرکت کرد او هم به سمت درب ورودی کافه

رفت که با تابلوی "تعطیل است" ی روی در خودنمایی می کرد



روبرو شد.

علی اول صبح کافه را تعطیل ؟

شاهین درست گفته و ی رفیق با معرفتی بود، آن قدر که مرام

گذاشته و کافه اش را به خاطر او تعطیل کرده بود.

در را باز کرد و داخل شد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

علی پشت پیشخوان کافه مشغول نوشتن بود که با ورودش از جا برخاست.

رضا همان بدو ورود متوجه موبیتور کنار دستش شد و مردمی که در حال و عبور و مرور از خیابان بد را دید زد.

رضا دستش را برای ده دادن از داخل جیب در آورد و گفت:
__ احوال داداش علی.

علی هم دستش را پیش آورد و گفت:
__ هی! بدی نیستیم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا دستی به کاتر پیشخوان کشید و گفت:

__ مبارک باشه داداش.

علی حین جواب دادن با سر به انتهای ... اشاره کرد:

__ سلامت باشی داداش... وونت اونجاست.

رضا با چشم مسیر اشاره علی را دنبال کرد.

مردی که پشت به او با سویی شرت مندرسی به تن نشسته و کلاه

آن را تا روی پیشانی اش کشیده بود.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

همین که رضا به چند متری اش رسید متوجه تکان خوردنش شد،
انگار که حضورش را حس کرده باشد. به او نزدیک تر که شد مرد
جوان ایستاد و مضطرب نگاهش کرد.

در همان نگاه اول سانش را تپیدن زد، هم سن و سال های
خودشان میزد، شاید که بیشتر یا کمتر. با کله ای پر باد و کوهی
از بی تجربگی، درست عین چندماه قبل خودشان.

فاصله ی بین شان را با دو قدم برداشت و مقابلش ایستاد، نگاهی
از سر تا به پایش کرد و پرسید:

__ سعید بهزادپور تویی؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مرد جوان با تردید نگاهش کرد و پاسخ داد:

__ خودمم.

رضا پالتویش را عقب داد و پشت میز نشست. کیف پول و موبایل

را روی آن گذاشت و گفت:

__ فکر نمی کردم یای.

جوان با غدبازی گفت:

__ دیدی که او مدم.

علی بی سفارش برای او و مهمانش دو فنجان قهوه آورد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.

niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا فنجان قهوه را بالا گرفت و آن را کمی بو کرد، حتی بوی

قهوه هم برایش تلخ بود چه برسد به خودش...

بی آنکه قهوه را بنوشد آن را روی میز گذاشت و از پسر جوان

پرسید:

__ چند وقت تو پارکینگ ر می کردی؟

پسر نگاهش نکرد و گفت:

__ سه سالی می شد، بعد سربازیم.

__ می دونستی یکی تو اون ماشین کشته شده؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خوندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.
غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ می دونستم!

__ پس می دونستی می خوان خون یکی رو به ناحق پامال کنن.



جوان سر به زیر انداخت و سکوت کرد

رضا پرسید.

__ چند گرفتی؟

پسر آب دهانش را قورت داد و گفت:

__ سی میلیون...

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها و چنل ها دزدی و فروش و خواندن رمان بدون رضایت نویسنده حرام است.
niceroman.ir

پسر آب دهانش را قورت داد و گفت:

__ سی میلیون.



رضا جفت ابروهایش را بالا داد و گفت:

__ مبلغ قابل توجهیه... چند... بودند؟!

__ نمی دونم، من فقط بایه نفر تماس داشتم... اونم تلفنی.

__ ماشین رو کجا دستکاری کردن؟

__ نمی دونم.

رضا تند شد.

__ نمی‌دونم یعنی چی؟ نمی‌دونی ماشین رو تو خود پارکینگ

تعمیر کردن یا از پارکینگ خارج کردن؟

پسر آب دهانش را قورت داد هفت:

__ چرا خب مطمئناً خارج از پارکینگ... من فقط خروجی ماشینو

دادم بعد دو نفر اومدند و ماشین رو بایه جرثقیل بردند، دیگه

از جزئیاتش که کجا بردن و چش کردن خبر ندارم.

رضا مستقیم به چشمانش نگاه کرد و سعی کرد سوال‌هایش را
آنقدر سریع پرسد تا فرصت دروغ گفتن و تناقض‌گویی را از او
بگیرد.

__ ماشین چند وقت بیرون بود؟

__ دو شب؛ همکارم مریم بود و دو روز مرخصی گرفت، من سه
روز پشت سر هم شیفت وایسادم.

__ پس دورینا رو هم تو دستکاری کردی؟

__ آره.

__ حالا با اون همه پول چکار کردی؟

پسر دستی به صورتش کشید و گفت:



__ برام اومد نداشت.

__ چرا؟ این همه پول چرا اومد نکرد؟

__ یه مقدار پس انداز داشتم، گذاشتم روی تومن و دادم دست

یه بنده خدایی که ما رو بیره آلمان، ترکیه سوار قایق شدیم...

مکثی کرد و گفت:

__ اونم قایقی که جای بیست نفر رو داره ولی قاچاقچیا پنجاه نفر



رو سوار کردن.

__ خب، بعدش؟

__ وسط راه قایق خراب شد.

__ چجور شد که برگشتی ایران؟

__ دو روز آواره بودیم تا گارد ساحلی یونان ما رو پیدا کرد و

بعدشم که...

رضا پوز خندی زد:

__ پس دیپورت شدی، کجا بودی این چند وقت؟

__ اول خونه‌ی بابام بودم، بعد که ه  یدم جریان بیرون بردن

ماشین از پارکینگ لو رفته. شب خونه‌ی اینو و اون... جای

خاصی نداشتم که بموم.

رضا نگاهی به ساعت کرد و مستقیم سر اصل مطلب رفت:

__ می‌دونی دنبالتن؟

__ کم و بیش.

__ می دونستی سر تو برا رئیسشون خیلی ارزش داره؟ تو تنها

شاهد دستکاری ماشین سالاری هستی.



مرد جوان پوزخندی زد و گفت:

__ منو ترسون، من دیگه از این نمی ترسم.

رضا یک تای ابرویش را بالا داد. راست می گفتند پسر کو ندارد

نشان از پدر... از آن پدر چنین پسری بعید نبود... غدتر از آنی

بود که فکرش را می کرد.

مرد جوان همچنان ادامه داد:

__ از اون روز تو قایق، همیشه مرگ رو کنار خودم می بینم.



رضا بی تفاوت گفت:

__ خوبه که نمی ترسی، ولی... می خواهی فرار کنی؟ فکر اون

پیرمرد رو کردی؟

رضا سعی کرد تا کمی او را بیشتر بترساند:

__ فکر داداشت رو چی؟ می دونی ممکنه ازش به عنوان طعمه

استفاده کنن تا به تو برسن؟

علی کنار میزشان آمد و گفت:

__ داداش به لحظه بیا.

رضا پاهایش را جمع کرد و ایستاد، تیح داد پسر جوان را در

جدال عقل و وجدانش تنها بگرد.

علی پشت میز ایستاد و حوس را به دست گرفت، روی مونیتر خم

شد. پنجره‌ای را روی دسکتاپ باز کرد و فایل یک فیلم را گشود،

کمی فیلم را به عقب برگرداند و گفت:

__ ببینش، تو این نیم ساعت سه بار از جلوی کافه رد شده و دوبار

داخل کافه رو دید زده.

دورین مدار بسته کافه تا حدود ده متری از اطراف کافه را رصد می کرد. مردی که توجه علی را جلب کرده، کاپشن خلبانی سبز رنگی پوشیده و یک کلاه بافت مشکی را تا روی پیشانی اش پایین کشیده بود.

رضا چشم از مونیتور گریه و گفت:

___ مطمئنی؟

علی محکم گفت:

___ مطمئن!

 کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا سری تکان داد و به طرف میز برگشت، قبل از آنکه بنشیند
گفت:

__ مثل اینکه مهمون داری.

مرد جوان سریع منظور رضا،^۱ ریافت. ایستاد و وحشت زده یک
قدم به عقب برگشت، در ورودی نگاه کرد.

رضا صندلی را عقب کشید و خونسرد گفت:

__ خوییش اینه که گفتی از مرگ نمی ترسی، نشنیدی می گن

ترسش از خودش بدتره؟ الان مردن برات خیلی راحت تره.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

پسر موهایش را با هر دو دستش گرفت:

__ یعنی تا اینجا تعقیم کردن؟

رضا دست داخل جیب پالتویش کرد، پاهایش مجدد دراز

کرد و بی خیال گفت:

__ تو رو تعقیم نکردن، منو تعقیم کردن تا به تو برسن.

مرد جوان عصبی سرش فریاد زد و گفت:

__ می دونستم، از همون اولش می دونستم تله ست.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا تشر زد و گفت:

__ من اگه می خواستم برات تله بزارم قبل از تو پلیس اینجا بود،

جنازه ی تو به هیچ درد من نمی خوره.

مرد جوان ترسیده خواست ؟ پنجره ی کافه برود و شرایط را

بررسی کند که رضا گُ .

__ تابلو نکن، اینجوری هیچ شانسی برای فرار نداری.

مرد جوان مستاصل ایستاد، دستش را زیر کلاه سویی شرتش برد

و موهایش را کشید.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا سعی کرد تا از آب گل آلود ماهی بگیرد و گفت:

__ رئیسشون فعلا نمی‌تونه از ایران خارج بشه؛ چون شریکش رو

ممنوع الخروج کردیم، حالا که نمی‌تونه فرار کنه، بهترین کار

براشون چیه؟ سر به نیست کرد همه‌ی مدارکی که از خودشون

به جا گذاشتن. از اونجا که بنها مدرکی هستی که می‌تونه براشون

ایجاد دردسر کنه، حذف تو براشون بهترین کاره... برای همین

خودشون رو به آب و آتش زدن تا پیدات کنن.

با چشم اشاره‌ای به بیرون کرد و گفت:

__ می‌بینی که موفق هم شدن.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مرد جوان چشمانش را دور تا دور کافه چرخاند.

رضا گفت:

__ زحمت نکش، اینجا فقط یه راه د... و داره که همون راه

ورودی شه... الانم دوتا راه د...؛ یا اینکه بری بیرون و بعدشم

خودت می‌دونی با آ... حشا، یا اینکه با ما همکاری کنی و اون

وقت صحیح و سالم، تحت‌الحفظ می‌برمت بیرون. حالا تصمیمت

چی؟ میری یا میمونی؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا وقتی تردید پسر را دید ترجیح داد با زبان خوش او را به
همکاری تشویق کند. قطعاً اگر با ملایمت با او راه می آمد هر آن
چه را که می خواست در آگاهی اعتراف می کرد:

__ شنیدم اگه خودت اعتراف کنی رمت کمتره، یعنی تو مجازاتت
تخفیف میدن... اگه نه، رو که گفתי شهادت بدی هر جا که
تونستم ازت حمایت می کنم.

پسر مردد گفت:

__ چه تضمینی هست که تو بتونی منو سالم ببری؟

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ تو قبول کن، باقی کاراش با من. یه زنگ میزنم آگاهی، اونا
خودشون میدونن چجور از اینجا نجات بدن.

رضا از آب داخل شیشه برای خودش یخت، کمی از آن را
نوشید و گفت:

__ تا نرفتم تصمیمت رو بگیر، قرار نیست تا ابد این تو بمونی.
بالاخره که باید بری دنبال زندگیت... شایدم اون بیرونیا کاسه‌ی
صبرشون لبریز بشه و تصمیم بگیرن یهو حمله کنن داخل، اون
موقع من هیچ تضمینی بهت نمیدم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

پسر پشت میز نشست، با هر دو دست صورتش را گرفت و گفت:

__ من نمی خوام بمیرم، لااقل این جوری نمی خوام بمیرم.

رضا ابروهایش را بالا داد. می گفت: رگ نمی ترسد و حالا از

ترس جانش سریع تر از آن جا می کرد با او راه آمده بود.

__ خوبه! تا من یه زنگ سیزنم به سرگرد دایره جنایی سویی شرتت

رو در بیار.

__ سویی شرتم؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ آره، همینی که تنته... لازمش دارم یه نیم ساعتی.

پسر دست به زیپ برد تا آن را از تن دریاورد.



رضا با تردید نگاهی به آن کرد و پرسید:

__ تمیز هست که...

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا نفس بلندی کشید تا همه ی جرات و جسارتش را جمع کند.

کلاه نقابدار علی را بر سر گذاشت و کلاه سویی شرت سعید را هم

تا روی پیشانی اش پایین کشید. قبل از آنکه از در خارج شود با

سر به سعید اشاره کرد و روبه عا هت:

__دیگه سفارش نکنم.

علی پر از تردید گفت:

__بی خیالش شو داداش... این آدم با کسی شوخی ندارن.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

 کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا سعی کرد تا از اضطراب به وجود آمده کم کند، چشمکی زد

و گفت:

__ مگه من دارم؟

رو به سعید کرد و گفت:

__ قرارمون چی شد؟ سن این آدم کشا رو فریب میدم و از اینجا

دورشون می کنم، جونت رو نجات میدم در عوض تو هم همه چی

رو بدون حتی یه واو جا انداختن، به جناب سرگرد می گی.

 کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مرد جوان که وحشت از مرگ او را در برگرفته بود سر تکان داد
و گفت:



__ قول میدم... قسم می خورم.

رضا با شماتت سرش را تکان داد و روبه علی گفت:

__ تا پلیسا میرسن مراقبتش باش.

علی ناامید از منصرف کردن رضا کوتاه آمد و گفت:

__ خیالت جمع داداش، تو مراقب خودت باش.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا موبایل را داخل جیب سویی شرت سعید که بر تن زده بود،
سر داد و در کافه را باز کرد.

نقاب کلاه را به سمت پایین کشید و زیپ، سویی شرت را تا روی
چانه اش بالا داد. وسواسش را از یاد دور نمود و همه ی تلاشش
را کرد تا به بوی بد لباس توجه نکند. هر چه شک در وجودش
داشت را پشت سر گذاشت و سر به زیر از کافه خارج شد. هر دو
دستش را داخل جیب گذاشت و به طرف پایین خیابان شروع به
حرکت کرد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

سعی کرد به جز جلوی رویش به هیچ جایی نگاه نکند. امیدوار
بود ظاهرش آن قدر غلط انداز باشد تا آنهایی که بیرون کافه
در انتظار طعمه شان بودند را به اشتباه بیندازد.

آسمان صاف و آفتابی، بدون ابری بود. هر چه به پایان
زمستان نزدیکتر میشد، از سوز هوا کاسته و گرمای آفتاب
لذت بخش تر می شد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

با قدم‌هایی تندتر از حد معمول از میان جمعیت عبور می‌کرد. با اینکه تمام حواسش به پشت سرش بود، اما مراقب بود به کسی تنه نزند. قلبش شروع به تپیدن کرد، گویی تازه از ریسکی که می‌کرد آگاه شده باشد.

به چهارراه پایین کافه ؟ رسید به سمت چپ پیچید. یکبار دیگه آدرس خانهای علی را در ذهنش مرور کرد... به قول خودش آدرس را سراسر است داده بود.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

"به چهارراه که رسیدی به پیچ سمت چپ... دو کوچه بعد از
چهارراه... کوچه شونزده... نبش کوچه مغازه تعمیرات
کامپیوتریه نوید."

چهارراه را که رد کرد از هم ' - و ر تابلوی بزرگ مغازه را دید.
"داخل کوچه شونزده که شدی فرعی سوم از سمت راست...
سمت چپ کوچه سومین خونه... پلاک ده هجده... به خونه‌ی دو
طبقه‌ی درب ساختمون با نمای سنگ سفید و آجر قرمز."

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

همه ی کنجکاوی اش برای دید زدن پشت سر و اینکه چه کسی و
یا چه کسانی در تعقیبش هستند را مهار کرد. کلاه را باز پایین تر
کشید و بی توجه به اطراف و بی آنکه تابلو بازی در بیاورد به
راهش ادامه دهد. قدم هایش را کرد... گوشی را از داخل
جیب در آورد تا ساعت ۱۰ به کند، پیش از آنکه ساعت را ببیند
متوجه چندین تماس از دست رفته از طرف عسل شد. ساعت را
نگاه کرد، نزدیک به یازده و نیم پیش از ظهر بود.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

گوشی را روی حالت ویبره گذاشت و آن را داخل جیب
سویی شرت هل داد. می دانست که اگر صدای عسل در گوشش
پیچد بی خیال همه چیز می شود و راه آمده را باز می گردد. عسل
قدرتش را داشت که او و اراده اش را سست کند.

تلفن همان لحظه داخل جیب سویی شرت لرزید. گوشی را بیرون
کشید، مخاطب آن سوی خط شاهین بود.

تماس را برقرار کرد و گفت:

__الو.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

شاهین بی خبر از همه جا سرخوش گفت:

__ سلام داداش.

رضا به هوای نگاه کردن به ویتَرین مَـ' کفش فروشی ایستاد و

گفت:

__ چیه؟ کبکت خروس می خونه!

شاهین خندید و گفت:

__ چرا نخونه؟!

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا امیدوار گفت:

__ اصغر؟

شاهین فوراً گفت:

__ نه داداش... خدا کریمه سالله همین روزا اونم از کما در

میاد؛ من دلم روشنه.

رضا مایوس از شنیدن خبر به هوش آمدن اصغر دوباره مسیر را

در پیش گرفت:

__ پس واسه چی خوشحالی؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ چرا نباشم؟!

رضا مشکوک پرسید:

__ کجایی؟ چی زدی اول صبحی؟

شاهین شاکی شد.

__ ای بابا! تو هم همش ضد حال بزنی. اومدم پیش این رفیقمون

همون دوستم که تو ثبت احواله... بعد مدت ها اختلاط کردیم و

یاد ایام قدیم، اون موقع ها که وسط کوچه چاپ بازی

می کردیم...

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

صدایش کمی دورتر به گوش خورد:

__ تا چشمش رو اونوری می کرد دستامو تفی می کردم و میزدم



رو چایا.

رضا میان نطقش پرید و گفت

__ بمیری که همه ش چرت می گی، برو واسه چرت و پرتات یکی

دیگه رو پیدا کن؛ خدافظ.

شاهین جدی شد و گفت:

__ قطع نکن... کارت دارم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ کارت رو بگو، باید برم.

__ چرا رم می کنی داداش؟ مگه خودت نگفتی ازش در مورد زن

سابق این یارو آمار بگیر؟ منم گرفتم [👀] ستهها، یه پرینت خواستم

ازش گفت نمی شه؛ باید درخت استعلام از ثبت احوال بیاری.

__ استعلام چرا؟

__ می گم بهت... می تونی جور کنی؟ نمی خواد غیرقانونی کار کنه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا مجدد مقابل مغاره لباس فروشی مردانه‌ای ایستاد ویتترین
مغازهی لباس فروشی را از نظر گذراند. زن جوانی داشت
کاپشن‌ها را از تن مانکن‌ها در می‌آورد و تی‌شرت‌های بهاره را
جایگزین می‌کرد.

از شیشه‌ی مغازه به آن‌ها تصویر رهگذرهایی که چندین متر
عقب‌تر از سمت چپ او در حال حرکت بودند نگاه کرد.

حدسش درست بود...

مسیر خانه‌ی علی را در پیش گرفت و گفت:

اگر مهمه زنگ میزنم به وکیل تا جورش کنه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ خوبه! بگو جورش کنه، منم اینجا صبر می کنم.

رضا به قدم هایش سرعت بخشید و گفت:

__ خیلی خب دیگه باید برم.

شاهین گفت:

__ رفیقمون تا ساعت چهار سرکاره، زنگ زدی بگو فوری فوتیه.

تماس که قطع شد گوشی را داخل جیب سوییشرت برگرداند و

محض احتیاط زیپ جیب را هم بست.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

بالاخره داخل کوچه‌ی شانزده شد. امتداد کوچه پر از

ماشین‌های پارک شده و چندین رهگذر در حال عبور بودند.

به خوبی می‌فهمید زمانی که وارد فرعی سوم شود شانس به این

مهربانی یاری‌اش نخواهد کرد.

حضور حداقل دو نفر و فاصله‌ای نه چندان طولانی در پشت

سر حس می‌کرد که یکی از آن دو همانی بود که علی داخل

مونیتور نشانش داده بود.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

صدای ضربان قلبش تندتر و پر کوبشتر از هر وقتی به گوش‌هایش می‌رسید، گویی که قلبش را به گوش‌هایش پیوند داده باشد.

آدرسی که علی داده بود سوه خانه از سمت چپ، پلاک ده هجده بود. به قدم‌هایش سرعت بخشید تا هر چه زودتر به در خانه برسد.

کوچه عرض کمی داشت و انتهای آن به کوچه‌ی دیگری ختم می‌شد. همان ابتدای کوچه برای یک لحظه همه‌ی جوانب را بررسی کرد تا ببیند اگر لازم شد چگونه می‌تواند فرار کند.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

کوچه طولانی بود، اگر می‌دوید بعید می‌دانست با این همه درد بدن و کوفتگی ناشی از تصادف که داشت حتی به میانه کوچه برسد، شانه‌ی پر دردش هم جانی نداشت که با آویزان شدن از دیوار خانه‌ی یکی از همسایه‌ها پریدن داخل آن جانش را نجات دهد.

صدای قدم‌های پشت سرش تندتر می‌شد و او به همان اندازه قدم‌هایش را تندتر کرد. همان ابتدای فرعی سوم خانه دو طبقه با نمایی از آجر و سنگ را در میان یک ردیف خانه‌ی چند طبقه رویت کرد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

ترس مثل خوره به جانش افتاد، اگر درب خانه طبق برنامه ریزی

باز نبود یا آدم‌های داخل خانه او را به درون راه نمی‌دادند، چه

می‌کرد؟

بی‌شک نمی‌توانست خودش را از دست آدم‌کش‌ها نجات دهد و

این بار فاتحه‌اش خوانده شد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

یکی خانه مانده به خانه‌ی علی، مقابل در همسایه ایستاد و فکر

کرد این بار لقمه گنده‌تر از دهانش را برداشته است.

نباید بر سر جانش قمار می‌کرد، آن هم وقتی عسل همین دیشب

از او خواسته بود تا مراقب خودش باشد.

نفس بلندی کشید و به لب برگشت.

دو مرد چندمتر دورتر از او با فاصله ایستاده بودند. درست

فهمیده بود، دو نفر در تعقیبش بودند.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

به در خانه‌ی علی نگاه کرد و یک قدم به عقب برداشت. حس کرد
هوا به یکباره تاریک شده است. سرش را بالا گرفت تا از زیر نقاب
کلاه چهره‌شان را ببیند.

هر دو مرد بالاتر از سی سال میزدند. یکی از آن دو، همان مردی
بود که داخل مونیطور دهان این مدار بسته دیده بودند، آن دیگری
تا روی قفسه سینه‌اش ریش داشت و به نسبت همراهش ظاهری
مخوف‌تر، روی هر دو دستش پر از خالکوبی‌های ریز بود و مسیر
خالکوبی تا زیر آستین‌هایش ادامه داشت.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

به امید روزنه‌ای به در بسته چشم دوخت و آب دهانش را قورت

داد. در باز نبود و لولای آن کاملاً روی هم چفت بود!

همه‌ی تنش لرزید.

قرارشان این نبود.

مرد ریش بلند، قدمی گذاشت و گفت:

__ آقا سعید؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا تلاش کرد تا ترس را از خود دور کند.

مگر ترس برادر مرگ نبود؟

پس نباید به همین راحتی قافیه را می‌بافت.

همه‌ی جراتش را جمع کرد و «حدایش ریخت، گویی با کلامش

حریف می‌طلبید:

__ خودمم، شما؟

مرد یک نگاه به همراهش کرد و بعد به سر کوچه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا به امید یافتن آشنایی به سر کوچه نگاه انداخت، متوجه حضور مرد قوی هیکل دیگری شد. دیگر چیزی نمانده بود تا پاهایش شروع به لرزیدن کنند. یک قدم دیگر به عقب برداشت و بلند، طوری که صدایش در کوچه و شود گفت:

__ شماها کی هستین؟ 'ا چی منو تعقیب می کنین؟

به امید یافتن ناجی نگاهی به دور و بر انداخت، اما مرد قوی هیکل با کلاه نقابداری تا روی پیشانی و دست در جیب های کاپشن سیاه رنگش به سمت آنها می آمد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا در نگاه اول فکر کرد رهگذر است، اما ظاهر مخوفش او را
به شک انداخت. هر دو مرد به عقب برگشتند و مرد سوم بین دو
نفرشان ایستاد. تازه متوجه واقعیت موضوع و وخامت اوضاع
شد. آن مرد رهگذر نبود، آنها را جر بودند.
به خیال خام خودش ناگفته، باز دشمن را دست کم گرفته
بود. دشمنی که حالا در میانه‌ی روز مرئی‌تر و قدرتمندتر از
همیشه پیش رویش بود.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

دو طرفش دیوار، روبرویش سه آدم کش و پشت سرش کوچه
طویلی قرار داشت.

هیچ راه فراری نداشت.

بعد از تصادف بدنش هنوز به قه سابق برنگشته و نمی توانست
از دست آنها فرار کند

به امید یافتن روزنه ای برای فرار، دوباره نگاهی به در بسته
خانه ی علی کرد، قرارشان این بود که در نیمه باز باشد تا به
محض قرار گرفتن در شرایط خطرناک به داخل خانه بدود و آن
را ببندد.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

هر سه نفر به او نزدیک تر می شدند.

رضا فریاد کشید:



__ می گم کی هستین؟ چی می خواین؟

از زیر کلاه به هر سه نفر نگاه می کرد. یکی از آنها حواسش به

سر کوچه بود و اطراف را رصد می کرد.

رضا امیدوار تلاش کرد تا باز شدن در خانه ی علی زمان بخرد.

پس با صدایی که زنگ ترس به خود گرفته بود، گفت:

__ من به کسی چیزی نگفتم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مرد سوم زبان باز کرد و با صدایی خش دار گفت:

__ واسه خفه شدن خیلی دیره.

مردی که تا روی سینه اش ریش داشت، دست در جیب کاپشنش کرد.

رضا صدای تیک ضامر چاقو را شنید و همانند موشی که در تله گیر افتاده باشد و امیدی به رهایی نداشته باشد، فریاد کشید:

__ من صنمی با شما ندارم، برید رد کارتون.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مرد سوم به دو همراهش اشاره کرد و گفت:

__ بگیرینش.

با دستور او دو نفر دیگر به سمت رضا  می کردند.

رضا با تمام قوا مشتی را که  به صورتش کوبیده شود، در

هوا گرفت و لگدی به روی مهاجم زد. صدای فریاد مهاجم در

کوچه پیچید.

سعی کرد کنار دیوار خانه پناه بگیرد تا از پشت سر غافلگیر نشود.

از علی انتظار نداشت...

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

روی حرفش حساب بزرگی باز کرده و توقع نداشت در این

شرایط او را این چنین طعمه‌ی آدم‌کش‌ها کند.

مرد دیگر به او حمله کرد، رضا لگدش را در هوا گرفت و او را

روی زمین پرت کرد.

مرد سوم فریاد زد:

__ بهروز برو کمکش.

مردی که بهروز خوانده شده بود به سمتش حمله ور شد و در یک

حرکت بیخ گلویش را گرفت و از دیوار جدایش کرد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا سعی کرد با دستانش دست مرد را از دور گلویش آزاد کند
که ناگهان از پشت سر چندین مشت به شانه‌اش کوبیده شد.
درد آنچنان غافلگیرش کرد و به سرعت در تمام نقاط بدنش
پیچید، به گونه‌ای که قدرت هر عملی را از او گرفت و تا به
خود بیاید دو دستش پشت سر درهم پیچیده شده بود،
شانه‌اش تیر بدی کشید که باعث شد از شدت دردش فریاد بزند.
مرد سوم جلو آمد و همزمان قمه‌ای از زیر کاپشنش در آورد و
سر آن را از قلاف بیرون کشید.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا برق قمه را در دستان مرد دید.

مرد به او نزدیک تر شد.

رضا تقلا کرد و همه ی تلاشش را به کار برد تا خودش را از چنگال

آن دورها کند، باورش نمی شد بهای افتاده که خودش برای

تعقیب کنندگان کشیده است. مرد قمه به دست گفت:

__ از این دنیات که گذشت، حواست باشه تو اون دنیا خفه خون

بگیری.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

قمه را جلو گرفت و به طرف رضا قدم برداشت.

رضا از ترس جان بی خیال بازی که راه انداخته بود شد و

چشمانش را بست و فریاد کشید:

__ من سعید نیستم حرومزاده

مرد ایستاد و قمه در دستانش خشک شد:

رضا دوباره فریاد کشید:

__ ولم کنید لاشیا... سعید فرار کرد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مرد قمه را پایین آورد و داد زد:

__ جعفر، کلاشو بزن کنار.

مردی که ریش داشت و شانه‌های او ر عقب بغل گرفته بود،

فریاد زد:

__ دروغ می‌گه حییب... خودش، تمومش کن.

رضا سعی کرد با تکان دادن گردن کلاه سویی شرت را از سرش

کنار بزند.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسندہ ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مرد دیگر قدم جلو گذاشت و کلاه را از سرش کشید. با معلوم

شدن صورتش هر سه با حیرت به رضا نگاه کردند.

نفر سوم چشمانش را باریک کرد و غافلگیر گفت:

تو؟! لعنتی بازم تو؟!!

رضا فریاد کشید:

آره... خودمم حرومزاده‌ها! ولم کنین.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

niceroman.ir

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل‌ها در مجوز «تمام فایل‌ها» قرار می‌گیرند. رضایت نویسنده حرام است.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مرد سریع متوجه دامی شد که رضا برای آنها گسترانیده بود، با

همان قمه در دست وحشت زده به عقب قدم برداشت و فریاد

زد:

__ رو دست خوردیم بچه‌ها... هُ خنین، تله ست.

قبل از آنکه دو نفر دیگر به خودشان بیایند و منظور رئیسشان را

دریابند، صدای باز شدن در از چندین خانه به گوش خورد.

بالاخره در خانه‌ی علی هم باز شد و صدایی فریاد کشید:

__ پلیس... کسی از جاش تکنون نخوره.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مرد سوم به خطاری که دریافت کرده بود توجه نکرد و سمت
مخالف ماموران چرخید تا فرار کند. همین که به سمت سر کوچه
دوید صدای گلوله در فضا پیچید و ناگهان بر زمین افتاد و در
حالی که پایش را به دست می‌گرفت، شدت درد یک سره فریاد
می‌کشید.

مردی که شانه‌های رضا را گرفته بود بازوی او را رها کرد و هر
دو دستش را بالا برد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا با رها شدن شانه‌هایش از چنگال آدم‌کش‌ها روی دو زانو
به زمین افتاد. کوچی خلوت در یک چشم برهم زدن پر از پلیس
شد و صدای آژیر ماشین پلیس از سر کوچی به گوش‌هایش
خورد.

افسر پلیسی که شلیک کرد بود کنار نفر سوم نشست و گفت:

__ به به بین کی اینجا است! حبیب پنجه طلا! سرگرد تو آسمونا
دنبالت می‌گشت، ما اینجا رو زمین پیدا کردیم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مرد پایش را گرفته بود و یک سره فریاد میزد و فحش می داد.
رضا در همان جایی که نشسته بود هیبت هر سه نفر را دوباره از
نظر گذراند. آب در دهان خشک شده اش را قورت داد و با کف
دست گلویش را گرفت. به یاد نه آورد هیچ زمانی اینقدر مرگ
را به خود نزدیک دیده ا، و این همه از آن ترسیده باشد. حتی
زمان تصادف تا این اندازه سایه مرگ را با چشمان خود ندیده
بود.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

سرگرد از اتاق بازجویی بیرون آمد و به رضا که داخل راهرو نشسته بود اشاره کرد تا به اتاقش برود. رضا با پاهایی که هنوز جان به آن باز نگشته بود پشت سرش وارد اتاق شد. در این چند ساعت داخل راهروی آگاهی، با صحنه‌ی به اسارت کشیده شدنش را مرور کرده و آن رون احساس لرز می‌کرد. پالتویش، که به تازگی توانسته بود پس بگیرد را بیشتر به خود چسباند.

تا مرگ ثانیه‌ای فاصله نداشت و حس می‌کرد روی تیغه‌ای، میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زده است. باورش نمی‌شد بالاخره آن آدم کش‌های پشت پرده را دستگیر کرده‌اند.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

سرگرد روی صندلی چرخدارش نشست، نیم چرخ زد و گفت:

__ فکر می‌کردم کله شق باشی، ولی فکر نمی‌کردم تا این حد

دیوونه باشی.

رضا برق رضایت از موفقیتی ؟ عیش شده بود را در چشمانش

به وضوح می‌دید. برقر ه برای به دست آوردنش، تا مسلخ رفته

بود. هر چند دوست نداشت حتی نزد خودش اعتراف کند حکم

یک قربانی را داشته.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

بی تعارف روی صندلی نشست و بی اراده یک پایش را تکان داد.

__ منم فکر نمی کردم اینجور رو دست بخورم.

__ چاره ای نبود... می خواستیم عملیات میز در بیاد.

__ ولی نزدیک بود همین ات به قیمت جونم تموم بشه.

__ جای نگرانی وجود نداشت، شرایط کاملا کنترل شده بود.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

پرونده‌ای را مقابلش باز کرد و ادامه داد.

__ یکیشون از اشرار سابقه داره که چند ماهه تحت تعقیب ما بود.

اون دو نفر دیگه‌ام، اگر اعتراف هم نکنن، از به جرم اقدام به قتل

با سلاح سرد حالا حالاها اون تهِ دِ دِ گارن.

__ چیزی هم اعتراف کن؟!

__ ما تیم بازجویی قوی داریم... تا شب نشده مقرر میان.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ سعید چی می شه؟!

__ فعلا باز داشته.

__ در مورد سهرابی چی؟ کی بازدا یش می کنین؟

__ حرف از قتله... بدون یش معتبر که نمی شه همین جور کشکی

بگیم قاتله.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسندہ ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا تکان یایش را متوقف کرد و جلوی میز سرگرد ایستاد و قاطع

گفت:

بازداشتش کن.

می دونی که بدون دلیل ، جر فقط تا بیست و چهار ساعت

می شه بازداشتش باشه.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

niceroman.ir

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل‌ها در مجوز «همه» قرار می‌گیرند. رضایت نویسنده حرام است.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا با التماس گفت:

__ من تا فردا برات مدرک جور می‌کنم. فقط قتل که نیست،

هزارتا خلاف دیگه هست. می‌خوام ایشی بابت کلاهبرداری و

اختلاس شکایت کنیم.

__ فکر خویبه. پس تا نر ۱۰ صبر می‌کنیم.

__ فردا دیره... نذار فرار کنه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

سرگرد متفکر به چشمانش زل زد، تکیه‌اش را از صندلی گرفت و گفت:

_____ فقط یک شب، اونم با مسئولیت خود!

نزدیک به غروب بود، از آگاهی بیرون آمد. معده‌اش از شدت گرسنگی تیر می‌کشید، مسکن‌هایش هم نخورده بود و درد بدنش بیش از هر زمان دیگری آزار می‌داد، با این حال وقتی برای از دست دادن نداشت.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

باید به دفتر مردانلو می رفت و تا فردا کار را یکسره می کرد. هر چند مطمئن بود بعد از آن کاری که در جلسه مزایده کرد، مردانلو سایه اش را با تیر میزند. از کیوسک نگهبانی گوشیش را تحویل گرفت و نگاهی به تماس‌ها و از دست رفته انداخت؛ سه تماس از جانب شاهین، گ‌ و عسل داشت. کنار خیابان ایستاد و اول از همه شماره‌ی عسل را گرفت.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

صدای نگرانش در گوشی پیچید:

__ کجایی؟!

رضا کمی اطرافش را رصد کرد، چیز... شب نمانده و غسل از

صبح نتوانسته بود با او تماس... لبخندی به نگرانی اش زد و

گفت:

__ کجا باشم خوبه؟!

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل تلخ گفت:

__ بیست سوالی نپرس ازم، من اول پرسیدم.



رضا خندید و گفت:

__ با توپ پر زنگ زدیا.

عسل شاکی گفت:

__ از صبح منو بی خبر تنها گذاشتی.

__ پس زنگ زدی دعوا.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل پوفی کشید و گفت:

__ از تنهایی بدم میاد... زود بیا.



رضا هول گفت:

__ قطع نکن... کارت دارم.

__ چه کاری؟

__ بهت گفته بودم دوست دارم؟!

عسل سکوت کرد، گویی آن چه را که می شنید باور نمی کرد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا خندید و گفت:

__ الو شیرین عسل؟ کجا رفتی؟

__ خوبی؟!

رضا روزی که پشت سر گذاشت، بود را از نظر گذراند و گفت:

__ خوبم... خوب ترم می شم، البته با تو!

عسل گویی به شک افتاده باشد، گفت:

__ اتفاقی افتاده؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا سعی کرد عسل را نگران نکند با لحن آرامی گفت:

__ نه! ولی حس کردم یه دوست دارم گفتن بهت بدهکارم. الان

که گفتم، می بینم اونقدرام سخت ن. شاید روزی ده بار

بگمش... شایدم صدبار. اصلاً حشی می کنم و تا وقتی تو بهم

نگی دوستم داری، منه یه نمی گم!

عسل مشکوک پرسید:

__ کجایی؟ از این ناپرهیزی ها نمی کردی.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا بلند خندید و دستش را برای اولین تا کسی بلند کرد و گفت:

__ آگاهی ام... کارگر پارکینگ بالاخره دستگیر شد. الانم آماده

شو تا بریم جایی.

منشی مردانلو با دیدن عر دویشان بی آنکه از جا برخیزد گفت:

__ وقت قبلی داشتید؟

رضا پالتویش را عقب داد، بی حوصله و عصبی گفت:

__ نه... ولی کارمون فوریه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

منشی چشم غره‌ای به او رفت.

عسل از رضا خواست تا آرام باشد رو به منشی گفت:

__ لطفا باهاشون هماهنگ کنید، ما هم برای از دست دادن

نداریم.

منشی با اکراه تلفن ر برداشت و دکمه‌ای را فشار داد وقتی

ارتباط برقرار شد، گفت:

__ جناب مردانلو، خانم سالاری اینجا هستن.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

منشی چهره درهم کشید و ادامه داد:

__ بله، با همسرشونن.

رضا پوفی کشید و سرش را همراه با ن به زیر انداخت، حالا

حتی منشی هم برایش سوسه بدمد.

__ باشه... بهشون منتفی می کنم.

گوشی را سر جایش گذاشت و گفت:

__ گفتن صبر کنید.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل سری تکان داد و با هدایت منشی روی مبل نشست، ولی رضا
از درون آنقدر تحت فشار بود که نمی توانست یک جا آرام گیرد،
متفکر جلوی پنجره ایستاد.

عسل از وقتی فهمیده بود کارگزار کینگ دستگیر شده، یکسره
سوال پیچش کرده بود: «رور توانست جلوی رفتنش به آگاهی
را بگیرد. سرش را به شیشه ی سرد پنجره چسباند. کله اش آنقدر
داغ بود که سردی شیشه او را به لرز نیندازد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

در هول و ولای آنچه در آینده پیش رو دارد به گذشته فکر کرد.
از زمانی که گذرانده بود و عبور روزهایی که مثل یک کابوس بر
سر زندگیشان خیمه زده بود. گلاب زنگ زده و برای برگشت به
خانه اش بی قراری می کرد و او قصد مردانه داد تا دو روز دیگر
بلیط تهران را برایش تهیه کند.

فقط دو روز وقت داشت و هنوز خودش هم نمی دانست چه باید
بکند. حس می کرد هر ثانیه ای که بلامتکلیف می گذراند فرصتی
برای فرار به جاوید داده است.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

در باز شد و مردانلو پشت سر مهمانانش در قاب در ظاهر شد و
با دیدن رضا که ابرو درهم کشیده کنار پنجره ایستاده اخم کرد.
بعد از مشایعت مهمانان بی آنکه تعارفی برای نشستن بکند، رو
به عسل کرد و گفت:

__ خانم سالاری اگر مورد اطلاع از تاریخ جدید مزایده
اومدین نیازی به ملاقات حضوری نیست، با یم تماس هم
می تونستید مطلع بشید.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا کمی جلو آمد و پوز خندی زد، مردانلو هنوز نیامده برایشان
شمشیر از رو بسته بود.

عسل از روی مبل بلند شد و باوقار گفت: ﴿﴾

__ خیر! ما برای کار دیگه‌ای اومیم.

مردانلو مشکوک به رد نگاه کرد و گفت:

__ چه کاری؟!

عسل مطمئن گفت:

__ شما باید به وکالت به وکیل من بدید، همین امشب.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل پوشه‌ای را باز کرد و با اطمینانی کامل اوراق را روی میز گذاشت.

__ بعد از مرگ پدر تصمیم گرفت ، با موضوع ورشکستگی شرکت
روپگیری کنم، اما متر ، شدم که حسابدار شرکت فوت کرده و
هیچ سرنخی نداشتیم جز اینکه پرونده‌های مالی شرکت رو
بررسی کنیم، که ظاهراً اون‌ها هم نقصی نداشتند. اما...

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

خودکار در دستش را تکان داد و گفت:

__ من و یکی از دوستان موقع بررسی حساب‌های شرکت متوجه

شدیم که شرکت پاک زمرد که باهاش همکاری داشتیم هم

ورشکست شده... این ورشکسته بلافاصله بعد از شرکت ما برام

عجیب بود؛ چون این شرکت یکی از موفق‌ترین برندها در عرضه

محصولات بهداشتی بود، بعد متوجه شدم که دو تا شرکت معتبر

دیگه هم دچار بحران مالی شدند. موضوع خیلی عجیب‌تر از اونی

بود که بخوام از کنارش به سادگی بگذرم. همونطور که خودتون

می‌دونید حسابدار شرکت هم به طرز عجیب و مشکوکی درست

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

بعد از اعلام ورشکستگی شرکت تو دریا غرق شد. حالا به نظر

شما چندتا شرکت که با ما رابطه‌ی تجاری داشتند، چرا باید در

فاصله‌ی زمانی کوتاهی ورشکست بشن؟

تلفن رضا زنگ خورد، شاهین به درخواهی کرد بلند شد و از

اتاق خارج شد و کنار پنـ ایستاد. نفس بلندی کشید و تماس را

وصل کرد:

__ چی شد؟!

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است ❌

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

شاهین از آن طرف خط گفت:

__ تموم شد.



__ مطمئن؟!!

شاهین خندید و گفت:

__ هنوز شک داری به من؟!!

رضا به شوخی بی موقع شاهین نوچی کرد و گفت:

__ با چشمای خودت دیدی؟!!

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است ❌

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ آره داداش... با همین جفت چشمام دیدم. بالاخره بازداشت شد، داشت می رفت سمت رودهن. یکی از پسرای مهدی دنبالش بود... منم اطلاع دادم و قبل از اونکه به 'لیس راه برسه تو جاده بازداشت شد.

رضا دست مشت شده' ، را آنقدر فشرد که حس کرد خون در
تکی رگ های انگشتانش بند آمده است.

شاهین تلخ خندید و گفت:

__ بالاخره انجامش دادیم و انتقاممونو گرفتیم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا سخت نفس کشید و گفت:

__ هنوز خیلی مونده. باید دید فردا چی می شه.

__ هر چی که بشه... من خیالم راحت ؟ ین دفعه راه فرار نداره.

رضا تلفن را تمام کرد و خدم‌هایی قرص و محکم به اتاق بازگشت.

مردانلو متفکر به اوراق نگاه می کرد. انگار غسل با توضیحاتش توانسته بود او را کمی درگیر کند.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا پوز خندی زد و گفت:

__ حالا چی می گی؟! هنوزم فکر می کنی تهمته؟!

__ شرایط خیلی پیچیده تر از اونیه که فکرش رو می کردم.

با توجه به دفعه ی قبل و آنی که به ایشون وارد شد، شاید

بهتره اول از شون توضیح بخوام.

عسل بی قرار گفت:

__ نه! اطلاع دادن به جاوید و مهشید به منزله ی فرارشونه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا کنارشان نشست و گفت:

__دیگه نیازی به احضار کردنش نیست.

__چطور؟!

__چون دستگیر شدن.

مردانلو ابروهایش را از تعجب بالا داد و ناباورانه گفت:

__باور کردنش سخته. ایشون معتمد جناب سالاری بودند.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا لبخند پهنی زد و گفت:

__ سخت تر هم می شه اگر بدونی که ایشون به جرم قتل عمد،

کلاهبرداری، تلاش برای قتل من و رفقه بازداشت شده.

عسل برگه ها را در دستش انداخت. رضا به رویش لبخندی زد؛

لبخندی مطمئن و پراز حماد. با دستی که به سختی از لرزش آن

جلوگیری می کرد از داخل کیفش کارتی را بیرون کشید و گفت:

__ ظاهر موجه ایشون تا الان تونسته خیلی ها رو فریب بده...

اونقدری که بتونه این همه جنایت بکنه. این شماره وکیلمه، لطفا

همین الان با ایشون تماس بگیرید.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

هوا سرد بود و غسل آنقدر از درون ملتهب که سرما را حس
نمی کرد.

رضا از ماشین پیاده شد کنارش به روی شهر چراغانی ایستاد.
پالتویش را به خودش باند و گفت:

__ به چی فکر می کنی؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل چشم از شهر گرفت و گفت:

__ به تو!

رضا خندید و گفت:

__ خوبه...

و دستش را دور شانه هایش حلقه کرد او را به طرف خود کشید و

گفت:

__ دوست دارم به من فکر کنی.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل به طرف رضا چرخید و سرش را آرام روی شانه‌اش گذاشت
و گفت:

__ به دوست دارمی که گفתי فکر می‌کنم... اینکه چه اتفاقی

افتاده که باعث شد تو دوست منم رو به زبون یاری.

رضا دست آزادش را پشت گردنش کشید و خندید.

__ باز داری دنبال دلیل می‌گردی؟!

__ آخه گفתי دوست داشتن رو بیشتر نشون میدی تا به زبون

یاری... اما من از شنیدنش هیچ وقت سیر نمی‌شم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا در عمق چشمان عسل نگاه کرد... خم شد و آرام پیشانیش

را بوسید بی آنکه لبش را دور کند گفت:

__هنوزم می گم، نشون دادنش آسون تره...

سرش را عقب برد و چشمکی زد.

عسل لبخند خبیثانه اش را ندید گرفت و گفت:

__هنوزم باورم نمی شه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است **⊘**

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا سوالی نگاهش کرد و گفت:

__ چیه؟



__ که جاوید دستگیر شده باشه.

__ برای منم باور کردنش ... اونقدر از تو دستام لیز خورده

که هنوزم فکر می کنم فردا با اون پوز خند کذایش جلوم وایمیسته

و بعد از در خارج می شه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است **⊘**

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

نفسی تازه کرد و گفت:

__ باورم نمی شه بعد از این همه فلاکت هنوز زنده موندم.

__ بیخش.

__ نگفتم که طلب بخشش می. فردا قراره خیلی اتفاقا بیفته،

فقط می خوام مثل همیشه قوی باشی.

__ قوی تر از این؟ باید تبدیل به سنگ بشم.

__ شاید لازمه تبدیل بشی.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ تو چیزی می دونی که من نمی دونم؟

__ ازم شاکی نباش.

__ به خاطر؟

__ به خاطر هر چیزی که مید می گفتم و نگفتم... اگه نگفتم به

خاطر این بوده که خودم هم مطمئن نبودم و نمی خواستم تو هم

آسیب ببینی.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ از چی حرف میزنی؟

__ از فردا.



عسل خاموش به شهر چشم دوخت ... حت:

__ زمستون داره تموم م ... خوبه بعد زمستون، بهار میاد و

بعد فردا یه فردای دیگه.

رضا دستانش را محکم تر دور عسل حلقه کرد و گفت:

__ خوب ترش اینه بهار رو باهمیم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل لبخندی زد و خودش را به آغوش رضا سپرد و لب زد:

__ برای همیشه... تا ابد و یک روز!



رمان هنوز ادامه داره پس ۱ پست پایانی نیست.

کل پستهای این هفته خدمت شما دوستان همیشه همراه...

۹ صفحه ستاااا 😊 هر سه صفحه دو پست 😁



❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا آرام نشسته و چشم به در اتاق باز پرس دوخته بود، آرام تر
از همیشه بود و برعکس او غسل، هیچ قرار نداشت و چندین بار
راهروی دادسرا را رفت و برگشت، قدم می زد.

عسکری مشغول بررسی اوراق ۱ دستش بود. رضا از سر جایش
بلند شد هر دو دستش ۲ از زیر لبه ی کت داخل جیب های
شلوارش داد و از او پرسید:

__ فکر می کنی بعد این جلسه بازم آزاد بشه؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسکری زیر برگه‌ای را امضا زد و گفت:

__ تحقیقات هنوز در جریان... اما 'مدری قابل قبولی به

بازپرس ارائه ندیم متهم ره' بیست و چهار ساعت بیشتر نمی‌شه

نگه داشت.

رضا سرش را بالا گرفت و نفسش را با فوت بلندی رها کرد. در

خوش شانسی این بشر هیچ شکی نداشت.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسکری برگه‌ها را داخل کیفش گذاشت و گفت:

__ جواب استعلامی که از اداره گذرنامه خواستیم چی شد؟

__ دادم به یکی از رفیقام تا بره دنبالا... هنوز نرسیده.

__ این جور که من دیشب ا... ضی کشیک شنیدم، هر سه نفرشون

دستکاری ماشین تور و قبول کردن، ولی اطلاعی درمورد دستکاری

ماشین سالاری نداشتن، حتی سعید رو هم نمی‌شناختن، فقط به

اونا اسم و آدرسش رو داده بودن تا زیر نظر بگیرنش.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسندہ ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

اسم رئیسشون چی؟ اونی که پشت پرده بوده.

تحقیقات محرمانه‌ست، ولی تا جایی که فهمیدم هنوز ردی از

عامل اصلی پیدا نکردن. گوشیش زنده و آدرسی هم که

داشتن، کسی نبود.

رضا به ساعتش چشم دوخت، منتظر شاهین و سرگرد بود...

تلفش را ورودی داد سرا گرفته بودند و از شاهین و ماموریتی که

به او سپرده، بی خبر بود و این بی خبری عاقبت او را می‌گشت.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

niceroman.ir

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل‌ها در حمایت نویسنده حرام است.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسکری گفت:

__ من درخواست حضور در جلسه رو دادم، کم کم دیگه نوبت

ماست که بریم تو.

رضا گفت:

__ من باید برم یه زنگ بزنم.

__ فرصتی نیست...

__ سریع برمی گردم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل هم چنان نگران طول سالن را قدم می‌زد و نمی‌توانست آرام بگیرد.

حالا رضا هم همین حس را داشت و هر دو از یک چیز می‌ترسیدند؛ اینکه این دفعه ۶ جاوید خودش را از چنگال عدالت برهاند. به سرعت ساختمان اصلی دادسرا خارج شد و گوشی را از باجه نگهبانی گرفت و سریع آن را روشن کرد. جلسه در جریان بود و او از شاهین هیچ خبری نداشت.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

شاهینی که آخرین امیدش بود...

شماره‌اش را گرفت، با آخرین بوق که خورد و تماس بی پاسخ

ماند، معطل نکرد و دوباره شماره گرفت... همزمان با بوق‌های

آزادی که در گوشش می پیچید عقب برگشته و به ساختمان

دادسرا نگاه کرد. دوباره تماس هم بی پاسخ ماند.

فحشی زیر لب روانه‌ی خودش کرد که به شاهین دخیل بسته، اگر

او می خواست الان تلافی روزهای گذشته را در بیاورد حالا

بهترین وقت بود... تلفن را دوباره به باجه تحویل داد و سریع

داخل دادسرا شد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل ابتدای راه پله منتظر و بی قرار ایستاده بود و به محض

دیدنش نگران گفت:

__ کجا رفتی؟

__ باید به زنگ می زدم.

__ چیزی شده؟

__ نه! صدامون نزدن؟

__ هنوز نه.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل کنجاوی اش را پنهان نکرد و گفت:

__ به کی می خواستی زنگ بزنی؟

__ به شاهین... حالا که همه چی دا جمع می شه اون احمق

نیستش.

__ چرا اون؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا ساکت و بدون حرف به عسل چشم دوخت... حس می کرد

لب هایش به هم دوخته شده. به سختی گفت:

__ می گم بهت... صبر کن، فقط می خواه 'نو بدونی که منم همین

دیروز عصر فهمیدم.

عسکری که داخل شد بازپرسی شده بود ورودی در به آنها

اشاره کرد تا وارد شوند.

عسل بازویش را گرفت و گفت:

__ چیه ازم پنهون می کنی؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

و بعد بازویش را رها کرد و دستش را گرفت، پیش از آنکه برای
دانستن پافشاری کند متوجه سردی غیرعادی بدن رضا شد و
گفت:

__ چقدر دستات یخه!

رضا دست عسل را م... گرفت تا از وجود او کمی گرما بگیرد و
گفت:

__ نمی دونم چه مرگمه؟ همه ش اصغر جلو چشمامه... حس
می کنم وکیل اون بی شرف این دفعه هم نجاتش میده.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل نگرانی اش را درک کرد، خودش هم همین حس را داشت.

__ بهتره بریم.

عسل روسری اش را جلو کشید و آن را شدند. کمی بعد با

اشاره‌ی کارمند شعبه به ه، عسکری وارد اتاق بازپرس

شدند.

رضا حتم داشت جلسه امروز به او آسان نخواهد گذشت.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

باز پرس مردی میانسال با موهای جو گندمی بود که پشت میز
بزرگ چوبی‌اش نشسته و از چهره‌اش هر چیزی را می‌توانستی
بخوانی جز مهربانی... هر دو دستش را جلوی‌ش، روی میز حلقه
کرده و مشغول صحبت با وکیل ^۱ - بود.

جاوید کاملاً خونسرد با ^۲ و شلواری فاخر، در ردیف اول با
ظاهری از هر وقت دیگر موجه‌تر نشسته بود. انگار نه انگار
دیشب را در آگاهی و در بازداشت سپری کرده است... با همان
اعتماد به نفس ذاتی‌اش نیم نگاهی به آن‌ها انداخت و پوزخند
زد؛ دو لبه‌ی کت طوسی گران قیمتش را جمع کرد و دست به زیر

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

بغل برد، با نخوت سر بالا گرفت و روبه رویش را نگریست.
مطمئن تر از همیشه انگار به اینکه پیروز میدان است، در جلسه
حاضر شده است.

وکیل جاوید روبه روی میز بازب ایستاده و همچنان مشغول
توضیح دادن بود.

عسکری کیفش را روی صندلی گذاشت، برگه‌ای را بیرون کشید و
جلوی میز ایستاد و با اجازه از بازپرس مشغول صحبت با وی شد.
رضا بی اختیار و هیستریک وار یک پایش را تکان می داد. تصویر
اصغری که روی تخت بیمارستان میان مرگ و زندگی دست و پا

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

می زد با مردی که این همه با آرامش اینجا نشسته، او را به جنون
می کشاند.

عسل آرام دستش را روی پای رضا گذاشت و گفت:

__ آروم باش.

رضا پوفی کرد و گفت.

__ سخته... خیلی سخته.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا نگاهی را که روی دست غسل و پای خودش بود شکار کرد.

اخم کرد تا رویش را کم کند، اما سهرابی کمی تعلل کرد و بعد با

لبخندی کج رویش را برگرداند.

چشم‌هایش را بست و از خدا صبر خواست...

ساعت اتاق عدد دوازده را نشان می‌داد، آفتاب نیمروز از پنجره

داخل اتاق خوش رقصی می‌کرد و صدای اذان از اطراف به گوش

می‌رسید؛ وقت مفید روز را از دست داده بودند. حتم داشت

بازپرس سریع جلسه را هم می‌آورد تا از زمان کاری‌اش

لحظه‌ای آن طرف‌تر در محل کار نماند.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

بازپرس با برداشتن خودکارش از وکلا خواست که روی
صندلی‌هایشان بنشینند و با نشستن همگی، جلسه شکل
رسمی‌تری پیدا کرد. کاغذی را جلوی رویش گذاشت و در حالی
که بخشی از آن را مطالعه می‌کرد، حت:

__ آقای سهرابی گفت: «سعید بهزادپور رو نمی‌شناسید،
همچنین هیچ رابطه‌ای با هیچ کدام از سه شروری که دیروز
بازداشت شدند ندارید. اتهامات وارده توسط صبیح و داماد
مرحوم سالاری به شما روچی؟ آیا این اتهامات رو می‌پذیرید؟»

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

جاوید سر تکان داد و گفت:

__ خیر!

باز پرس مشغول نوشتن بر روی کاغذ و رویش شد.

عسل آرام از رضا پرسید:

__ سه تا شرور؟

رضا زیر گوشش آهسته گفت:

__ سه نفری که می خواستن سعید رو بکشن و دستگیر شدن

می گه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

عسل با چشمای گرد نگاهش کرد و شاکی گفت:

__ تو الان داری اینا رو به من می گی؟



رضا توجیح کرد:

__ نمی خواستم نگرانت کنم

عسل اخم کرد:

__ همون بهونه ی همیشگی.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است ❌

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا صلاح ندید تا بگوید که به خاطر دستگیری آن‌ها چه بر او

گذشته، حتم داشت اگر می‌فهمید همان جا با او قهر می‌کرد...

سعی کرد عسل را متقاعد کند:

__ فرصت نشد، بعداً توضیح می‌دهم

باز پرس از نوشتن فارسی شد و گفت:

__ نسبت شما با مرحوم سالاری چی بود؟

جاوید گفت:

__ برادر همسرشون هستم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

باز پرس رو به عسل پرسید:

__ خانم سالاری با چه دلایلی شما و همسرتون به برادر همسر

پدرتون چنین اتهامی می زنید؟

عسل سرش را بالا گرفت و گف

__ چون ماشین پدر من هیچ گونه نقص فنی نداشت، بابام همیشه

مراقب بود و مرتب چک می کرد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

عسکری دستش را بالا گرفت و با اجازه بازپرس گفت:

__ در ضمن شهادت کارگر پارکینگ که ضمیمه پرونده شده

می‌گه ماشین به مدت دو روز از پارک[©] خارج شده و احتمال

دستکاری ماشین برای از بین بردن ادله وجود داره.

قاضی متفکر گفت:

__ فرض می‌گیریم ادعای شما صحیح باشه، چرا انگشت اتهام

شما سمت ایشون رفته؟

و با دست به جاوید اشاره کرد و گفت:

__ چرا یکی باید بخواد شوهر خواهرش رو بکشه تا خواهرش بیوه

بشه؟

عسل مطمئن گفت:

__ این آقا شرکت پدرم رو به ورشکستگی کشونده، مدارکش رو

ضمیمه شکایت نامه کردم. مطمئنم که دستش برای پدرم رو

شده بوده، برای همین چاره‌ای جز از دور خارج کردنش رو

نداشتن.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

باز پرس سر تکان داد و گفت:

__ دخترم بدون دلیل محکم و مطمئن نمی شه چنین اتهامی رو به

کسی زد، در مورد اتهام شما مبنی بر ' لاس هم؛ بررسیش در

صلاحیت این جلسه نیست و مه ' ع حتما باید کارشناسی بشه.

رضا خاموش به صحبت ' ی دو طرف گوش می کرد... حتم داشت

اگر جلسه بدین گونه پیش برود دوباره به همان پله ی اول باز

می گردند.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

همان موقع در باز شد و صدایی از پشت در گفت:

__ آقای رضا امیری؟

رضا در جایش نیم چرخ می زد و به عقا حریست. منشی شعبه او

را صدا می زد. با گفتن بیخشب به طرف در رفت و کامل بازش

کرد، شاهین را دید که منشی برای صدا زدن او تشکر می کند.

شاهین با دیدن رضا سرش را تکان داد، نزدیک تر آمد و کنار

گوشش گفت:

__ حله داداش.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است **⊘**

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ مطمئن؟

شاهین لبخندی زد و گفت:

__ مطمئن! خودم گفتم زودتر پیام تا ر بدم.

سپس کاغذی را سمت رضا تح و گفت:

__ آرشام دم داد سرا بود... استعلامی که خواسته بودی رو از

اداره گذرنامه گرفته.

رضا سری تکان داد و گفت:

__ دستش طلا! دم دست باش.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است **⊘**

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

شاهین هر دو دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

__ به روی جفت چشام.

رضا دوباره به سمت اتاق بازگشت و ۱ بایش نشست.

عسل سوالی نگاهش کرد و ۱ با اشاره ابرو او را به صبر دعوت

کرد، ولی او در آن زمان حسی به نام صبر نمی شناخت... آرام

پرسید:

__ تو چیزی می دونی که من نمی دونم؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا کاغذ را باز کرد و با دقت خواند و در همان حال جواب داد:

__ آره.

بعد برای مهار کنجکاو ی عسل گفت:

__ می خوام یه ماهی بزرگ یرم... منتها دیگه نیازی نیست که

آب رو گل آلود کنم.

باز پرس نیم نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و گفت:

__ بخشی از این شکایت در مورد اقدام به قتل داماد مرحوم

سالاری و دوستش از طریق دستکاری ترمز ماشین هست.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

جاوید پوز خندی زد و با طعنه گفت:

__ داماد؟! شما باورتون می شه این آدم شوهر این خانم باشه؟

عسکری بلند شد و گفت:

__ اعتراض دارم، ایشون ... ن به موکلین من نسبت داشتن

رابطه‌ی نامشروع میدان.

باز پرس به جاوید تذکر داد و گفت:

__ لطفا شان حاضرین در جلسه رو حفظ کنید.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

جاوید کوتاه نیامد و گفت:

__ جناب بازپرس، این دختر تا باباش مرد دست همین آقای

معلوم الحال که دست بر قضا شرخر به ی هم هست رو گرفت

و آورد، گفت شوهرمه. کی با ی کنه دختر سالاری بزرگ زن

همچین آدمی بشه؟

رضا پوزخندی زد... دوباره همان نگاه بالا به پایین، ولی این

دفعه نیامده بود که این نگاه‌ها را تحمل کند و دم برنیاورد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

اینبار در باز شد و سرگرد با اجازه داخل شد، در حالی که پوشه‌ای را در دست گرفته بود کنار میز بازپرس ایستاد... چهره‌اش از رضایت برق می‌زد، حتی بیشتر از دیروز.

بازپرس پوشه را باز کرد و با دقت، توضیحات سرگرد گوش فرا داد و کمی بعد پوشه بی‌آنکه ببندد کنارش گذاشت رو به سرگرد جمله‌ای را گفت که سرگرد سرش را تکان داد، به سمت در رفت و گفت:

__بیاریش داخل.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

پلیس زنی ورودی در، ظاهر شد و به دنبال آن زنی دیگر

دست بند به دست متصل به دستش وارد اتاق شدند.

انتظار رضا بالاخره به پایان رسید، کمتر از دوازده ساعت توانسته

بودند گرهی کور این ماجرا را با حد.

این همان بیوهی سالار بود که پشت سر پلیس زن داخل شد و

مامور او را به دنبال خود داخل اتاق کشاند.

جاوید و وکیلش با دیدنش از جا برخاستند.

رضا، شاهین را دید که آرام و بی صدا از لای در داخل شد و کنار

سرگرد ایستاد، خنده اش گرفت. رفیقش را به خوبی می شناخت...

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

به هیچ عنوان حاضر نبود این نمایش را از دست بدهد؛ آن هم
پرده‌ی آخر را.

مهمشید برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت، چهره‌ی وحشت زده
و ترسیده با شال مشکی که به طاشیانه‌ای به جلو کشیده بود
تا موهای خوش رنگش بپوشاند، حتم داشت جلوی نگهبانی
ازش خواسته‌اند تا حجابش را رعایت کند.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

 کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

جاوید که از جا برخاسته بود با دیدن خواهر دست بند به دستش

خشمگین نگاهی به عسل کرد و گفت:

__ چی از این زن بدبخت می‌خوای؟  مرا دست از سرش بر

نمی‌داری؟

آنقدر از حضور همیشه  من هم دست بند به دست شاکی بود که

رعایت حضور باز پرس را نکرد و بلندتر از قبل فریاد کشید:

__ این چه تئاتریه که راه انداختی؟

 کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مهمشید با حرف جاوید متوجه عسل و در کنارش رضا و وکیلش
شد. در حالی که مثلا جلوی بغضش را می گرفت، نفرین کرد و به
عسل گفت:

__ الهی خیر نبینی! مطمئن باش اون دنیا جلوی بابات رو
می گیرم... اگه پل صراط باشه، نمی دارم ازش رد بشه.
باز پرس از جایش برخاست و دستش را آرام روی میز زد و گفت:
__ بسه دیگه... لطفا سر جاهاتون بشینید و نظم جلسه رو رعایت
کنید.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

جاوید از فرط عصبانیت نتوانست بنشیند و گفت:

__ واقعیت اینه از وقتی این آقا، دختر اون مرحوم رو که بعد از

تصادف پدرش اصلا در شرایط روحی اسبی نبوده گول زد و

وارد خانواده ما شد، یه روز من نداشتیم؛ هر روز تحت یه

عنوان و تهمت بی‌اساس منو خواهر سیاه بختم رو به دادگاه

کشونده... هر روز یه فیلم، یه نمایش و سناریوی جدید. این

مزاحمت‌ها دیگه داره بیش از اندازه موجب آزار من و خواهر

داغدارم می‌شه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا به نمایشی که خواهر و برادر راه انداخته بودند با لذت نگاه می کرد.

جاوید برافروخته تر از هر زمانی که دیده بود، ادامه داد:

__ من این دفعه دیگه کوتاه نم ، و اعاده ی حیثیت می کنم.

رضا متوجه نگاه ریز برپرس به عسل شد.

دست عسل را گرفت، دستش سرده سرد بود.

کاملاً می توانست بفهمد حرف های جاوید اثر مخربی بر او

گذاشته، با اطمینان نگاهش کرد و با نگاه از او خواست تا خود را

دریابد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

بازپرس مشغول خواندن برگه‌ی مقابلش شد و سکوت کرد. باید
قبل از آنکه ظاهر آراسته برادر و صورت اندوهناک و به ظاهر
عزادار خواهر، بازپرس را فریب می‌دادند و دوباره به غسل
نسبت افسردگی بعد از مرگ پدر می‌دادند؛ حرفش را می‌زد.
جدی‌تر از قبل گفت:

__ با اجازه جناب قاضی؛ به عنوان شاکی این آقا عرضی داشتم که
اگر اجازه بدین بگم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

باز پرس زیر چشمی نگاهی به رضا کرد و بعد بی آنکه چشم هایش

را از کاغذ بردارد گفت:

__ بفرمایید.

رضا از جا برخاست و گفت:

__ با اجازه همه.

دو سر کتش را روی هم آورد و گفت:

__ از ما دلیل خواستید...

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

به مهشید اشاره کرد و گفت:

__ بزرگترین دلیل شخص ایشونه.

جاوید عصبانی ایستاد و فریاد زد:

__ حرف دهن تو بفهم.

رضا انگشت اشاره اش را به سمت جاوید گرفت و گفت:

__ گفتم به اینکه داماد سالاری ام مشکوکی، ولی من همون قدر

که به داماد سالاری بودنم مطمئنم، به همون اندازه به ازدواج

خواهرت با مرحوم سالاری مشکوکم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

وکیل جاوید از نکته‌ی پشت حرف رضا استفاده کرد و از جایش
برخاست:

__ این کلام تهمت و افتراست... لطفاً جمله رو مکتوب کنید،

خواهر موکل بنده همسر شرعاً حانونی مرحوم سالاری بودند.

رضا چشم از چشمار جاوید برنداشت تا اثر حرفش را در

صورتش ببیند. رگه‌هایی از ترس در چشمان او دید که به سرعت

محو شد.

بازیگر قهاری بود.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

باز پرس به رضا اشاره کرد و گفت:

__ اعتراض وارده... جناب امیری بازی در نیارین و به حاشیه نرید،

اگر ادله‌ای در اثبات اتهامات وارده به همین دارید بیان کنید.

رضا به نشانه‌ی تسلیم دست‌ها را بالا برد، این دفعه نیامده

بود تا سیاهی لشکر ب'؛ بلکه آمده بود تا به همراه ملکه‌اش

مرد اول میدان و پیروز این جنگ باشند. نباید به حریف قدر و

وکیلش فرصت سیاه نمایی می‌داد:

__ پس اجازه بدین قبل اونکه از دلایلم بگم برای توضیح حرفام

برگردم به ده سال قبل... ده سال قبلی که جاوید سهرابی یه

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

کارمند ساده حسابداری تو کارخونه بوده، مثل باقی کارمندا؛ در
اون زمان تازه سالاری زن و پسرش رو تو یه تصادف از دست
داده و از اونجایی که پیرمردی با افکار سنتی بود و به شدت
دنبال یه وارث پسر برای ادامه ی زندگی و ریشه بعد مرگش بوده و
نمی خواست مال و منالش خط برا داماد بذاره، این قضیه به
گوش جاوید می خوره که سالاری به فکر ازدواج مجدد... این
کارمند دلسوز میاد چیکار می کنه؟ خواهرش رو به شرکت میاره
و می شه منشی خود سالاری، اون هم وظیفه ش رو به خوبی انجام
می ده و در کمتر از یک سال مخ پیرمرد رو می زنه و بعدش هم
به خوبی همه مابقی داستان رو می دونیم... ولی طبق قرار و مدار

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

مابین خواهر و برادر؛ سالاری بعد از ازدواج خیلی نباید زنده
بمونه، چون خواهر از زندگی و همخوابگی با یه پیرمرد بیزار و
این مدت هم برای فرار به اسم مسافرت های خارجی تا می تونسته
ازش فاصله می گیره و از اون طرف هم جناب برادر دست به کار
می شه... برادری که یک ش ده صد ساله رو رفته و با این ازدواج
الان معتمد سالاریه و معاون شرکت، با همکاری حسابدار شروع
به فاکتورسازی و بالا کشیدن سود و در کنارش پیچوندن اداره
مالیات... گزارش خروجی کمتر، مالیات کمتر و مثلاً سود کمتر!
طبیعی که آدم طماع هیچ وقت قانع نمی شه، پس این داستان رو
تا لذت بیشتر و سود بیشتر ادامه می ده تا وقتی که هیچ انگیزه ای

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

برای سر پا نگه داشتن کارخونه برای صاحبش باقی نمونه! کیه که
بخواد یه کسب و کار بدون سود رو زنده نگه داره؟ این وسط با
داغون شدن اوضاع کارخونه و شرکت سالاری، هم پیمان اصلی
یعنی شرکت پاک زمرد هم به مرگ پیین کشیده شد و به آتیش
این حرص، اونا هم سوخت. سالاری به اوضاع کارخونه مشکوک
می شه، از اون طرف هم به خاطر فاصله گرفتن ها و سفرهای تنها
و مصاحبتی همسرش سروصدایش در میاره که این وسط چطور
می شه به زنش و به اصل بچه شک می کنه و متوجه این نکته ی
ریزی می شه، برای همین خودش میره تست DNA می ده و به

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

خاطر اینکه خانمش متوجه ماجرا نشه پسر رو نمیره و به براق
روی مسواک اکتفا می‌کنه. ولی اینا متوجه قضیه می‌شن که
سالاری نمونه‌ی DNA برای تست گرفته. شرایط خطرناک‌تر
از اونی بوده که بشه دست روی دست گذاشت و منتظر اون شد
که عزرائیل دست به بکشه، پس با دستکاری ترمز ماشین
سالاری پیرمرد رو رونه‌ی اون دنیا می‌کنن...

جاوید پوزخندی زد و گفت:

همه‌ی اینا ساخته و پرداخته‌ی یک ذهن بیمار می‌تونه باشه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ شنیدی می گن بازیگری سخته... از اون طرف کارگردانی

سخت تر؟! برادر و خواهری نمایش قشنگی راه انداختین.

انگشت اشاره اش را بالا داد و گفت:

__ سالاری در واقع به دنبال... می زنش می گرده، اما این وسط

اون چه رو که نباید بفهمه، می فهمه. رازی که لو رفتنش به معنی

پایان کار هر دوی شما بوده... طوری که هر جای دنیا می رفتید از

دستش در امان نبودین و پیرمرد راحت از طریق اینترنت

می تونسته به شما دسترسی پیدا کنه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا به مهشید نگاه کرد و برای تایید حرف‌هایش از جانب او گفت:

__ مگه نه لایلا خانم؟! 

اشاره‌ی رضا به مهشید آن ، با نامی دیگر همه‌ی سرها را کنجکاو به سمت او چرخاند.

مهشید وحشت زده به جاوید چشم دوخت، ولی وقتی نگاه جاوید را برخلاف همه روی خودش ندید، آب دهانش را قورت داد و با تندی گفت:

__ چی داری می‌گی؟ لایلا دیگه کیه؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا سری تکان داد و گفت:

__ بذار واضح تر بگم؛ سرکار خانم لیلا حیدری! هیچ کسی حتی

فکرش رو نمی‌کرد که خواهر مرحوم شده‌ی جاوید سهرابی

همون زن سابق جاوید سهراب ـ اب در یاد.

جلسه در سکوت فرو رفت.

همه گیج، در مقابل حجم واقعیت بیان شده از سوی رضا سکوت

کردند و نگاه همه بین جاوید و مهشید در گردش بود. تنها

عسکری و شاهین و سرگرد بودند که با لذت به اون رنگ پریده و

دلشوره و نگرانی مهشید و بهت جمع حاضر خیره شده بودند.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل لرزان از جایش بلند شد و گفت:

__ نه! خدای من!

رضا سریع به طرف عسل برگشت و دهان را دور شانه‌اش حلقه

کرد تا جلوی افتادنش را بگیرد

عسل گیج‌تر از همه از رعا پرسید:

__ این واقعیت نداره... چطور ممکنه؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا کمک کرد تا بنشیند، بعد با ملایم ترین لحنی که می توانست
گفت:

__ آروم باش... خواهش می کنم، تحمل کن الان تمام می شه.

جاوید خندید و سرش را تکان داد و در حالی که هر دو دستش
را به هم می کوبید، گفت:

__ معرکه ی خوبی راه انداختی، دروغ پشت دروغ... با دختر
روانی سالاری روی هم ریختی و هر چی از دهنش در میاد به
مهرشید می گی.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا با دست به جاوید اشاره کرد:

__ می بینید جناب قاضی؟ خواهر و برادر، یا بهتر بگم زن و شوهر

سابق و عاشق و معشوق فعلی به هـ موی که تونستن خانم

سالاری رو جوری نشون داد که هر حرفی علیه شون می زد

فوری به شرایط روح سی از مرگ پدرش بچسبونن، تا همین

الانم جلوی شما دارن روان پریش جلوه ش میدن.

باز پرس به جاوید گفت:

__ این دفعه ی آخره که می گم، مراقب حرفات باش.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

و رو به رضا کرد و گفت:

__ داری می‌گی این دو نفر با جعل عنوان از اون مرحوم

کلاهبرداری کردن؟ این خودش کم‌الاتی نیست... برای اثبات

حرفات دلیلی داری؟

رضا از غسل فاصله گرفت و رو به بازپرس ایستاد و گفت:

__ خودتون بهتر می‌دونید که اون قدیما وقتی یه بچه، به خصوص

بچه مریض احوال تو خونه می‌مرده پیگیر این نمی‌شدن که

شناسنامه رو باطل کنن، دولتتم سخت نمی‌گرفته... حتی گاهی

بعضی خانواده‌ها همون شناسنامه رو برا بچه بعدی استفاده

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

می کردن. مہشید سہرابی یہ بچہ مریض احوال بودہ کہ حتی بہ
سن مدرسہ ہم نمیرسہ، وقتی میمیرہ فقط یہ شناسنامہ باطل
نشده ازش بہ جا میمونہ.

بہ جاوید اشارہ کرد:

__ سال ہا بعد جاوید 'ی بہ اسم لیلہ حیدری ازدواج می کنہ...
بنابر دلایلی این ازدواج خیلی طول نمی کشہ، اما احتمالاً بعد از
مدت کوتاہی زن از ایشان می خواد تا دوبارہ بہ ہم برگردن ولی
جاوید شرطش رو فریفتن پیر مرد ثروتمندی می ذارہ کہ دست بر
قضایک پاش لب گورہ.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

 کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

برگه‌ای را از داخل جیش در آورد و روبه روی بازپرس گذاشت:

__ این برگه استعلام از اداره گذرنامه ست... مهربانید سهرابی

هیچ وقت گذرنامه‌ای نداشته و هیچ و ق از ایران خارج نشده...

هیچ اثری از حیاتش حتی ت و د ثبت احوال وجود ندارد.

استعلام اداره‌ی ثبت احوال و مشخصات این خانم به اسم لیل

حیدری به همراه عکس روی کارت ملیش، همگی داخل پرونده

هست.

 کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

بازپرس با دقت هر دو برگ استعلام را خواند و بعد از گذشت
لحظاتی نه چندان کوتاه، بالاخره در تصدیق حرف‌های رضا سر
تکان داد.

سرگرد جلوتر آمد و آهسته گفت:

__ تحقیقات هنوز در ... یه، اما این رو بگم که حبیب پنجه طلا
که دیروز بازداشت شد به قتل حسام بیات حسابدار شرکت
اعتراف کرده... اگرچه انگیزه قتل مشخص نیست، اما ما حدس
می‌زنیم با کلاهبرداری مالی از کارخونه‌ی سالاری در ارتباط
باشه... در مورد دستکاری ترمز ماشین سالاری و قتل عمد

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

ایشون سر نخ‌های تازه‌ای به دست آوردیم و از اونجا که تحقیقات هنوز کامل نیست بعداً به عرضتون می‌رسونم.

صدای ضربه‌ی سیلی در اتاق پیچید.

همگی به سمت صدا چرخیدند.

عسل مقابل مهشید ای‌ده و سیلی محکمی به صورتش زده و

مهشید در حالی که شال از روی سرش پایین افتاده و نیمی از

صورتش را با دستش گرفته بود.

رضا به سمت عسل رفت و سعی کرد او را از مهشید دور کند.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل تقلا کرد تا خودش را از دستان رضا برهاند، فریاد کشید:

__ شماها آشغالین، پست فطرتای قاتل... ولم کن.

رضا بازویش را دور عسل حلقه کرد و او را در بغل گرفت و سعی

کرد با کلمات آرامش کند. سرش را سید و زیر گوشش گفت:

__ دیگه تموم شد فدات شه یخه تموم شد... آروم باش.

بغض عسل به یکباره مرید و گفت:

__ بابا...

رضا سرش را با بوسه‌ای نوازش کرد و گفت:

__ اونم دیگه به آرامش رسید... همه چی تموم شد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

پستهای پایانی امانت دار دلم باش همه یکجا روز شنبه هفته ی

آینده گذاشته میشه در جریانید که روز چهارشنبه یه فایل اضافه

تر ارسال شد 😁 هم فایل روز دوشنبه هم چهارشنبه

(قابل توجه دوستانی که من دوشنبه پست نبوده 😊)

دوستانی که هنوز پستها رو نخوندن سریعتر بخونید بعد از پاک

شدن به هیچ عنوان برای هیچ کس پستی ارسال نمیشه حتی اگر

فقط پست آخر باشه. لطفا به هیچ عنوان پستها رو نه ذخیره کنید

نه برای هیچ کس فور بدید نه، نه... های دیگه 😊

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

ساعت از دو گذشته بود و دادسرا خلوت تر از هر زمان دیگری بود. آفتاب بعد از ظهر گرم تر از ساعات پیش می تابید، تلفن هایشان را از نگهبانی تحویل گرفت و گوشی عسل را کنار او که سر در گریبان کاملاً بی حوا روی نیمکت نشسته بود، گذاشت. تلفن خودش را - از روشن کردن داخل جیب کتش سر داد.

شاهین هم گوشی اش را روشن کرد و در حال چک کردن تماس های از دست رفته اش شد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا شاکی پرسید:

__ چرا این همه دیر کردی؟ امید نداشتم به موقع بررسی.

شاهین چشم از گوشی گرفت و گفت:

__ باید بودی می دیدی چه بخت بازی در آورده بود. اولش که

نمی اومد ولی بعد که فهمید حکم جلبش دسته و اگه نیاد بازور

می برنش خانم خانما گفت باید زنگ بزنه به یکی از دوستاش تا

بیاد بچه رو بیره، بعدشم تا رفیقش بیاد طول کشید.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

همزمان کمی فاصله گرفت و گفت:

__ من یه زنگ بزنم، میام.

عسل بی وقفه می لرزید. رضا بدون درنگ گرفتن مردم اطراف،

کنارش نشست و اشک هایش را گونه اش پاک کرد.

عسل با دست او را از جیب دور کرد و بیشتر در خود فرو رفت.

رضا به یاد آورد زمانی که واقعیت برای خودش آشکار شد و

باعث شد تا یکی دو شب آرام و قرار نداشته باشد و حالا عسل

این چنین عریان، با واقعیت این ازدواج دروغین روبه رو شده

بود.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

X کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

شاهین بازگشت و مضطرب به رضا گفت:

__ من باید برم.



__ خیر باشه.

__ تا اون بالای چی بخواد'

رضا ایستاد و نگران گفت:

__ چیزی شده؟

X کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

شاهین کمی مکث کرد و گفت:

__ انگاری از بیمارستان با زن داداش تماس گرفتن و بهش گفتن

خودشو سریع برسونه... قرار شد من د

__ مگه خودش کجاست؟

__ برگشته سرکارش، رئیسش بهش اخطار داده اگه برنگرده

اخراجش می کنن.

رضا نگران از وضعیت اصغر گفت:

__ صبر کن، منم باهات میام.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

شاهین اشاره‌ای به عسل که مغموم نشسته بود، کرد و گفت:

__ نمی‌خواه داداش، تو مراقب این یکی زن داداشمون باش...

اگر مشکلی بود زنگت می‌زنم.

رضا قدردان نگاهش کرد. اگ شاهین و کمک‌هایش نبود به این

زودی نمی‌توانست د... جاوید را رو کند. شاهین برایش حکم

برادری را داشت که باهمه‌ی کدورت‌های بینشان پشتش را خالی

نکرده بود.

رضا به نشانه‌ی تایید سری تکان داد و زیر لبی گفت:

__ ممنون.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ بابت؟

رضا اخم کرد و گفت:

__ باز روتو زیاد کردی؟

شاهین خندید:

__ دیگه داشتم شک می کردم که همون داداش رضای خودمون

باشی.

__ برو دیگه، فقط منو بی خبر نذار.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

با دور شدن شاهین به طرف عسل چرخید و مقابلش روی دو زانو

نشست:

__ می خواستم زودتر از اینا بهت بگم... '۰ خودمم همین دیروز

مطمئن شدم.

عسل خواست حرفی د، اما زبانش از شدت اندوه بند آمده

بود.

رضا نگران گفت:

__ یه چی بگو فدات شم... خوبی؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

صدایی از پشت سر توجهش را جلب کرد. عسکری کنارشان ایستاد و گفت:

__ باید به درایت شماها آفرین گفت هیچ کس حتی فکرشو نمی کرد که اون دوتا خواهر و ... ر نباشن.

عسل از روی نیمکت ب' شد و به سختی گفت:

__ حالا چی می شه؟

__ با بازپرس صحبت کردم. نتیجه استعلام از ثبت احوال برای

بازپرس مسجل بود و تو همین جلسه اتهام جعل عنوان برای لایلا

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

حیدری و جاوید سهرابی کیفرخواست صادر کرد ولی برای
اتهامات دیگر باید تحقیقات بیشتر انجام بشه. با سرگرم صحبت
کردم، گفت جای هیچ‌گونه نگرانی نیست و تیم تحقیقاتی خوبی
دارن، به شب نرسیده به تمام جرم‌های کرده و حتی نکرده شونم
اعتراف می‌کنن.

و با نگاه به ساعتش گفت:

__ موفقیت بزرگی بود... تبریک می‌گم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا لبخندی از سر رضایت زد و سرش را به تایید حرف وکیل

تکان داد. موفقیتی که تمام افتخارش برای اصغر بود و حالا نبود

که امروز را با چشمان خودش ببیند.

__ باید بهتون بگم گل کاشتین، یط سخته عسل خانم! کاملاً

درکتون می کنم.

رضا اخم کرد. عسل خانم؟! عسکری باز داشت پرو می شد.

عسل بی حواس به حرف های عسکری گفت:

__ من باید برم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا متوجه شرایط روحی ناپایدار عسل بود، دست یخ کرده اش

را گرفت و گفت:

__ کجا بری؟

عسل لب زد:

__ پیش بابام، همین جا.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

درختان قبرستان کم و بیش جوانه زده بودند. گوشه و کنار سنگ
قبرها، هر جا که چشم می‌انداخت علف‌های هرز صحرایی سبز
شده بودند و بهار نیامده رویش زمین آغاز شده بود.
روی نیمکت نشست و سرش را به سمت آسمان گرفت. بوی بهار
را از همین جا، درست همان سنگ قبرها هم می‌توانست احساس
کند. این یک ساعت چشم از عسل برنداشته و از کنارش تکان
نخورده بود، تا جایی که عسل از او خواست کمی تنه‌ایش
بگذارد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا هم به تنهایی و خلوتی که او خواسته بود احترام گذاشت و
کمی فاصله گرفت ولی نه آنقدر که عسل از جلوی چشمانش دور
شود.

حالا که همه چیز تمام شده، عسل را داشت که ماموریتش
به پایان رسیده و همه ریش این بود که عسل او را دیگر
نخواهد.

عسل بعد از شوکی که به او وارد شده بود یک سره اشک
می ریخت.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

به ققنوسی می مانست که در حلقه ی آتش در حال سوختن است
تا به ققنوسی جوان و قدرتمند تبدیل شود.

پرونده ی سالاری با همه ی مصیبت هایش تمام شد و به عادت
دیرینه شان امشب را باید جش می گرفتند، اما اصغر را کم
داشتند.

سرش را بالا گرفت، آسمان به سمت تیره تر شدن می رفت و
چیزی تا شب نمانده بود.

شب از راه می رسید و شهر می رفت تا آرام بگیرد، او هم کمی
آرامش می خواست؛ آرامشی که هیچ طوفانی آن را تکان ندهد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

حس می کرد زمان باز نشستگی اش است و دیگر وقتش رسیده تا
برای همیشه این حرفه را بیوسد و کنار بگذارد و به دنبال زندگی
آرام تری برود.

به هوای نخ سیگاری دست به ببرد، اما جز تلفش چیزی
نیافت. تلفش را از داخل جیب بیرون آورد.

دل مشغولی هایش آنقدر بود که هنوز حس آدمی پیروز از
میدان نبرد را نداشته باشد.

شماره ی شاهین را گرفت، اما با سومین بوق تماسش رد داده
شد.

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

تلفن را مقابلش گرفت و به صفحه‌اش زل زد.

خسته گوشی را داخل جیب کتش سر داد که صدای تک ویرهی

گوشی‌اش بلند شد، آن را بالا گرفت و بامکی که برایش آمده

بود را باز کرد:

"داداش اگه می‌تونم، دتو سریع برسون بیمارستان!"

پستهای پایان امانت دار دلم باش یکجا ویرایش

و روز شنبه هفته ی آینده گذاشته میشه

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)



❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

niceroman.ir

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل ها در این کانال و پیج به اشتراک گذاشته شده و رضایت نویسنده حرام است.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

دوستانی که هنوز پست‌ها رو نخوندن سریعتر بخونید بعد از پاک شدن به هیچ عنوان برای هیچ کس پستی ارسال نمیشه حتی اگر فقط پست آخر باشه.

لطفا به هیچ عنوان پست‌ها رو نه ذخیره کنید نه برای هیچ کس فور بدید نه، نه... های دیگه 😊

از امروز شنبه 18 بهمن تا سه شنبه 21 بهمن فرصت دارید - پست‌ها پاک میشه

رمان بازنده ها نمی خندند

در همین کانال 📌 بیش از 100 پست

@romaneomidvar

📌 پست اول

<https://t.me/romaneomidvar/71421>

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

یک ماه بعد...

رضا دور میز بزرگ سالاری چرخی زد و انگشتش را به روی آن کشید، رد گرد خاک روی انگشتانش و رد انگشت روی میز نشست.

چند ماه قبل را به یاد آورد.

همان موقع که سهواً با آن لبخند از بالا به پایش او را می‌نگریست. گرد نشسته روی انگشتانش را با یک فوت تکاند. پشت صندلی نشست و چرخی به صندلی داد و نیم چرخی زد و بادی در غبغب انداخت... خودش را در قالب رئیس تصور کرد که مشغول فخر فروشی و دستور دادن به زیر دستانش است.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

به پستی بلند صندلی تکیه داد و در مکان و زمانی که به خود وعده داده بود، تصور کرد. به آینده و زندگی اش که با وضعیت کنونی چگونه تحت تاثیر قرار می گرفت. کمی که ماند از جایش برخاست... حس خوبی نداشت.

همان چند دقیقه ریاست را دلزده کرده بود.

عسل پشت پنجره سالن دفتر مرکزی شرکت ایستاده و به شهر و آدم هایی که هر کدام داستان خودشان را داشتند، می نگریست. با هر دو دستش، خود را در آغوش کشیده بود. شال سفید نازکی

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

روی سر انداخته بود. گوشه‌ی پایین شالش پر از شکوفه‌های بهار
به رنگ یاسی و صورتی بود.

پشت سرش ایستاد و او را در آغوش گرفت. دستش را دور
شانه‌اش درهم پیچاند و او را به چسباند.

عسل لبخند زد و خودش را به آغوش رضا سپرد.

رضا از پشت سر خم شد و چانه‌اش را روی گودی شانه‌ی عسل، تا
جایی که شالش اجازه می‌داد فرو کرد و گفت:

__ به چی فکر می‌کنی؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل گونه‌اش را به پیشانی رضا تکیه داد و گفت:

__ به خیلی چیزا!

__ مثلاً؟

__ فردا!

رضا گردن عسل را بوسید و گفت:

__ فردا که هنوز نیومده، امروز رو بچسب... بعدی؟!

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل لبخندی به بوسه‌ای که رضا فرصت طلبانه زیر گلویش
نشانده بود، زد و گفت:

__ به تو!

__ باز من؟

__ فکر می‌کردم اگر حمایت تو رو نداشتم به اینجا می‌رسیدم یا
نه.

__ می‌رسیدی... شک نکن.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

 کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل با تردید گفت:

__ منی که همه فکر می کردن به خاطر مشکلات روحی بعد مرگ

پدرم دیوانه شدم؟

__ مطمئنم می رسیدی و باقی شکستشون می دادی... این راه

نشد یه راه دیگه باز می کردی. حالا دیرتر یا زودتر، ولی بالاخره

همه چی رو برمی گردوندی به همون شکلی که بود.

 کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل پر حسرت گفت:

__ شاید بشه خیلی چیزها رو به همون حالت قبل برگردوند؛

بدهی‌ها پرداخت می‌شه، کارخونه دوبا راه می‌فته... اما نمی‌شه

خاطراتشون رو پاک کرد.

__ وقتی قدرشونو بدو... می‌شه.

__ همه‌ی اینا وقتی بابا نباشه، ارزشی نداره.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا کنار گوشش گفت:

__ برای همینه که می گن از گذشته باید گذشت تا به آینده رسید؛

آینده ای که فکر می کنی خیلی دوره، ولی باید آینده همین باشه؛

همین حالایی که خیلی مفت م... یمش به امید فردای بهتر.

عسل آهی کشید و... دش را در حلقه ی آغوش رضا کمی

چرخاند و مقابلش قرار گرفت... دستانش را از زیر بازوهایش رد

و به دور کمرش حلقه کرد. سرش را روی سینه رضا گذاشت، بوی

بدنش را نفس کشید و آهسته گفت:

__ وقتی تو باشی فکر کردن به فردا خوبه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا حلقه‌ی آغوشش را تنگ‌تر کرد و به سیاست پشت کلام عسل
لبخندی زد. آرام قربان صدقه‌اش رفت و صورتش را بوسه باران
کرد. همان موقع تلفنش زنگ خورد و ویره‌ی گوشی‌اش او را از
حال خوشش بیرون کشید. زیر لاش شانس بدش لعنتی فرستاد
و گوشی را از داخل جیب دارش بیرون کشید.
نگاهی به مخاطب کرد و قبل از آنکه تماس را پاسخ دهد گفت:
__ نه گلابه... باید بریم دیگه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل پیشانی اش را به سینه ی رضا چسباند و با وجود ضد حالی که

خورده بود، با خنده گفت:

__ حتما دوباره نگران شده.

رضا نفستش را فوت کرد و گفت:

__ بهش حق بده، این روزا حال خوبی نداره... جریان محمد

خیلی اذیتش کرد.

تماس را پاسخ داد و با لبخند گفت:

__ الو... نه؟!!

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

گلاب از آن سوی خط گفت:

__ ننه به فدات! کجایی مادر؟

رضا پیشانی عسل را بوسید و گفت:

__ دور نیستیم ازت... چطور؟ یری لازم داری؟

__ نه مادر... دیر کردین، نگران شدم.

__ نگران چی آخه، مگه بچه‌ام؟

گلاب با همان جواب دست به نقد همیشگی‌اش گفت:

__ چند بار بگم صد سالتم بشه باز بچه‌ی منی؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا خنده‌ای کرد و گفت:

__ هر چند بار بگم بچه تو قنداقه؟

__ عروسم کجاست؟

شیطنت رضا گل کرد و گفت:

__ عروستم همین جاست... درست تو بغل من.

گلاب هول و شرم زده گفت:

__ خدا مرگم بده! خجالت بکش پسر.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا با پرویی جواب مادرش را داد و گفت:

__ خجالت چرا؟ زنه خب!... بعدش، مگه نوه نمی خواستی؟ با

خجالت کشیدن من که واسه ات نوه دارم یاد.

__ خاک به سرم، گوشه رو... عروسم... من که می دونم آخر

فراریش میدی.

رضا خندید و گفت:

__ خیالت جمع نه... همچین محکم بغلش کردم که نتونه در بره.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

گلاب در حالی که به سختی جلوی خنده‌اش را می‌گرفت، بلند
گفت:

__ از دست تو! حیا رو قورت دادی، آبِ روقی کردی. جلو من
پیرزن همه حرفی می‌زنی... گه روقی کرده عروسم.
عسل با صدای بلند خندید.

رضا گونه‌اش را بوسید و در دل قربان صدقه‌اش رفت و تلفن را
به دستش داد. حلقه‌ی دستانش را از دورش باز کرد و به او برای
صحبت کردن فضا داد.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل گوشی را گرفت و مشغول صحبت شد و به همه ی سفارشات

گلاب لبخندی زد و گفت:

__ باشه... زود میایم... خیالتون جمع... ما مراقبیم.

تلفن که تمام شد، رضا پرسید

__ چی می گفت؟

__ محمد قراره امشب برسه... گفت زودتر بریم خونه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا کلافه دستی به موهایش کشید. درست بود که گلاب به زبان نمی آورد، اما بعد از به هم خوردن رابطه ی محمد و نیلوفر بیشتر از هر وقت دیگری نگران رابطه ی او و عسل بود.

محمد با آن لندکروزی که قرار - حالا حالاها به نامش شود، می آمد و برخلاف آن - پیش بینی کرده بود؛ نیلوفر بین آبرو و مهریه اش، آبرویش را انتخاب نکرد و مهرش را تمام و کمال خواست و دادگاه قرار را بر این گذاشته بود که ماهانه یک سوم از حقوق محمد به حساب نیلوفر واریز شود... مضاف بر اینکه محمد تا زمانی که مهر نیلوفر را تمام و کمال نمی داد

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

نمی توانست هیچ کدام از دارایی هایش را رسماً به نام خود کند و
با همه ی حسابگری اش حالا حالاها باید برای سند زدن آن
عروسک صبر می کرد... این روزها کارد به محمد می زدی خورش
در نمی آمد. خدا این دفعه در ۹۰۰ را خوب به هم چسبانده
بود!

خوشحال می شیم همچنان با ما همراه باشید با رمان

بازنده ها نمی خندند

در همین کانال 📌 بیش از 100 پست

@romaneomidvar

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

دوستانی که هنوز پست‌ها رو نخوندن سریعتر بخونید بعد از پاک شدن به هیچ عنوان برای هیچ کس پستی ارسال نمیشه حتی اگر فقط پست آخر باشه.

لطفا به هیچ عنوان پست‌ها رو نه ذره کنید نه برای هیچ کس فور بدید نه، نه... های دیگه

از امروز شنبه 18 بهمن تا روز سه شنبه 21 بهمن فرصت دارید بعد پست‌ها پاک میشه

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

لبه‌ی تخت نشست و صفحه‌ی گوش‌اش را باز کرد. ارتفاع تخت
درمانگاه بالاتر از تخت‌های معمولی بود. آدم سالم هم به
زحمت می‌توانست روی آن بنشیند، چه رسد به بیمار.

اصغر نگاهش کرد و گفت:

__ دو دقیقه اومدیم ، یو بینیم رفیق.

رضا متفکر گفت:

__ یه اسم اس از طرف وکیله ست.

__ خب؟!

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ هفته ی دیگه اولین جلسه ی رسیدگی به پرونده شکایت

ماست، هفته ی بعدش هم جلسه ی اول پرونده ی قتل سالاریه.

__خوبه!

__شانس آوردیم زنه تره و همه چی رو زود لو داد، وگرنه

اون سهرابی بی همه چیز دهنش قرص تر از این حرفا بود.

اصغر زیر لب گفت:

__حرومزاده ها...

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

 کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

و تاتی کنان به مسیرش ادامه داد و به انتهای مسیر که رسید،
ایستاد و هر دو دستش را به سمت راست میله گرفت، آرام به
بدنش چرخید داد و در مسیر عکس قرار گرفت. سپس دست
دیگرش را به میله سمت چپ گرفت و مسیر آمده را بازگشت.
بعد از به هوش آمدنش سمت چپ بدنش کمی کندتر عمل
می کرد و دکتر گفته بود با جلسه های فیزیوتراپی درمان می شود.
اصغر وقتی سکوت رضا را دید گفت:

__می خوای چیکار کنی؟

 کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا گوشی را کنار گذاشت و گفت:

__تو رو نگاه کنم.

اصغر بداخلاق گفت:

__منظورم به کارخونه بود

__دو روز پیش رفتیم دفتر مرکزی شرکت و پلمپش رو برداشتن...

قراره از هفته ی دیگه سهامدارا جلسه تشکیل بدن و کارخونه رو

دوباره راه بندازن... عسل بیشتر در جریان.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

اصغر ریز نگاهش کرد و گفت:

__تو چرا نیستی؟

رضا به نوک کفش‌هایش نگاه کرد و گفت:

__خیلی سبک و سنگین؟ م، دیدم آدمی نیستم که دنبال

آرزوهای یکی دیگه برم، می‌خوام یفتم دنبال آرزوهای خودم

و میراث پدرم رو آباد کنم... همون کارگاه کوچیکی که بهت

گفتم.

__زنت می‌دونه؟

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ به من میاد زن ذیلی؟

اصغر طعنه زد و گفت:

__ خیلی!

رضا نگاهی به صورت براق، حر کرد، برخلاف دیروز که ته ریش داشت امروز صورتش کاملاً صاف و یک دست بود. ظاهرش آراسته‌تر از همیشه بود و به آدمی نمی‌ماند که ده روز را در کما سپری کرده باشد. روند بهبودی‌اش به سرعت در حال سپری شدن و این از رسیدگی‌های کامل همسرش بود.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

خودش را در ظاهر دلخور نشان داد و گفت:

__دستت درد نکنه داداش! بی خیال زن ذیلی ما... تو می خواهی

با پولت چیکار کنی؟

اصغر پوزخندی زد و تلخ گفت:

__اون جکه رو شنیدی؟ یارو دم مرگ بهش یه پول کلون

می رسه، ازش می پرسن می خواهی با پولت چیکار کنی؟ می گه

دورتا دور قبرم توالت می سازم تا ملت برینن به شانسم.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا پوفی کرد و از جایش بلند شد تا برود. فهمید اصغر از او دل
پری دارد و جسته و گریخته تیکه بارانش می کند. حق را کاملاً به
او می داد و در برابر بد خلقی هایش اعتراضی نکرد.

__ هوای اینجا گرمه... من برم نوشیدنی بگیرم برات، بخوری


جیگرت حال بیاد.

اصغر گفت:

__ صبر کن، کارت دارم.

__ خیر باشه.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

 کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ با این رفیق ما می‌خواهی چه کنی؟ این روزا شماره‌ش یکی در

میون اشغاله.

رضا راه رفته را برگشت و مقابل اصغر ایستاد و گرفت. این را خوب

می‌دانست بهار هم این روزها آب‌ی زیاد می‌رود.

اصغر که نیمه‌ی راه ایستاده بود، گفت:

__ اول و آخرش چی؟ تا کی می‌خواهی دور از هم نگه‌شون داری؟

 کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است 

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا لیش را باد کرد و بازدمش را با فوت بلندی بیرون داد و
گفت:

__ حالا تا بینم چی می شه.

اصغر سرش را به چپ و راست آن داد و گفت:

__ مثل بابام حرف می رنی... اون موقع ها که حواسش سر جاش

بود و اسش سخت بود به مردم بگه نه، به جاش می گفت:

"تا بینم چی می شه".

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا طلبکار گفت:

__ چیه؟ توقع که نداری برم خواستگاری از آقا؟!!

__ دردت اینه؟

رضا دست هایش را از هم باز کرد هت:

__ کمه؟

اصغر از ادامه راه منصرف شد و تنه اش را به نرده ی فلزی تکیه

داد:

__ من الان بزرگترش... دخترتون رو می خوایم واسه داداشمون،

حله؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا نگاهی به اصغر کرد. خودش بهتر می دانست کار از کار
گذشته و اگر مانع تراشی کند بعدها دودش به چشم خودش
خواهد رفت. در آخر او خواهد بود که به جدایی دو کفتر عاشق
از هم محکوم می شود. بالاخره که آمد و گفت:

__بگو بیاد.

بعد بلافاصله انگشت اشاره اش را برای شاهین غایب در جمع بالا
برد و گفت:

__ولی به شرطه ها و شرطه ها.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسندہ ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

اصغر صورتش را کج و کوله کرد و گفت:

__واسه من شرط بازی در نیار، خیلی هم دلت بخواد رفیق ما

دومادتون بښه.

تکه‌اش را از موله گرفت و گف

__حالا هم برو به این - کتره بگو بیاد... این دو دور رو برم دیگه

تمومه.

❌ کی حتی با اسم نویسندہ ممنوع و حرام است

niceroman.ir

تنها راه درست و حلال خرید، از خود نویسنده می باشد.

غیر از این، تمام فایل‌ها در فضای مجازی به اشتراک گذاشته می‌شوند و رضایت نویسنده حرام است.

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

تکیه‌اش را به سمندی که به تازگی از شرکت تحویل گرفته بود،
داد. از بوی ماشین نو خوشش می‌آمد؛ آنقدر که خاطره‌ی
ماشینی که نیمی از آن تبدیل به آهن پاره شده بود را بشوید و
ببرد. خنکای هوای بهار زیر پوستهٔ ... وید. چنان غرق فکر بود که
متوجه حضور او در کنارهٔ ... شد.

__رضا...

تکان دستی جلوی صورتش او را از فکر بیرون کشید، سرش را
عقب برد و گفت:

__چیه؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است **⊘**

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

__ چند بار صدات زدم... کجایی؟

رضا هر دو دستش را به صورتش کشید:

__ تو فکر بودم.

عسل مسیر نگاهش را در آسوی خیابان دنبال کرد و گفت:

__ به چی فکر می کردی؟

__ به گذشته... به آینده... به همه ی اینا، در کنار تو!

عسل لبخندی زد و گفت:

__ به نتیجه ای هم رسیدی؟

❌ کی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است **⊘**

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

رضا ناگهان به یاد آورد برای چه آنجا ایستاده، پس بی صبر

پرسید:

__ ول کن این حرفا رو مشاور چی گفت؟

عسل شالش را کمی جلو کشید گفت:

__ خیلی چیزا گفت، ولی آخرش به این نتیجه رسید که در اولین

فرصت باید از هم جدا بشیم و هر کی دنبال زندگی خودش بره.

رضا با ناراحتی ابروهایش را درهم کشید:

__ واقعا اینو گفت؟

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

❌ کپی حتی با اسم نویسنده ممنوع و حرام است

Protected by PDF Anti-Copy Free

(Upgrade to Pro Version to Remove the Watermark)

عسل به صورت درهم و ناراحتش نگاه می کرد، جدی شد و بالبخند
گفت:

__ نه خب! راستش گفت که برای دوام : دگیتون بهتره در اولین

فرصت بچه دار بشید.

همه ی باد رضا خوابید

__ جون من اینو گفت؟

عسل ناز کرد و گفت:

__ ااا... چرا هر چی می گم، باور نمی کنی؟

رضا متفکر به عسل نگاه کرد، دختر سالاری باز هم سرکارش
گذاشته بود... بازویش را گرفت و با خنده گفت:

__ مرگ من بگو چی گفت؟ چون به سره کردی دختر.

عسل به جلز و ولز کردن رضا... ت خندید، بالاخره رضایت داد
و با خنده گفت:

__ گفت تو خودت دنبال بیماری نگرد و لحظه ها رو دریاب و در
زمان حال زندگی کن، گفت چنین سندرمی که می گی؛ باید
دقیق تر بررسی بشه، ولی هر چی که در گذشته بوده رو تو همون

گذشته جا بذار و عشقی رو که الان از همسرت دریافت می‌کنی
رو در نظر بگیر.

رضا به عسل که با محبت نگاهش می‌کند نگریست، بازویش را
رها کرد و گفت:

__چه مشاور خوبی! من همه کارش بیسته.

این بار عسل دستش را دور بازوی رضا حلقه کرد و گفت:

__نه به اندازه من!

__اون که بله! حالا نظرت با یه چایی نبات پهلو چیه؟ اونم با یه

شاخه نبات زعفرونی!

عسل در برابر این همه فرصت طلبی رُماند و به زحمت جلوی

خنده‌اش را گرفت و معنی دار خندش کرد.

رضا هر چه صبر کر پاسخی به درخواستش نداد، با لحنی

اعتراض‌گونه گفت:

__ساکت شدی باز؟ اصلا شنیدی که می‌گن سکوت علامت

رضاست؟ رضام که منم... منم که راضی‌ام و تمام!

عسل ناز کرد و گفت:

__ داری دوباره زور می‌گی!

رضا کشدار گفت:

__ من غلط بکنم به شما زو... بین واسه یه چایی نبات آدم

رو چجوری به غلط کردن می‌ندازی.

عسل لبخندی زد و گفت:

__ گفتم داشتی به من فکر می‌کردی؟

__ آره. چطور؟

عسل هر دو دست رضا را در دست گرفت و با عشق نگاهش کرد
و گفت:

__ دوست دارم که به من فکر کنی، همیشه و همه جا.

رضا نرم پیشانی اش را بوسید و لب زمزمه کرد:

__ همیشه و همه جا، تا بد...

پایان